

نقد شعر اعجم شبلی نعمانی

تالیف: پروفیسر محسود شیرانی

ترجمہ و ویرایش:

دکتر شبلی چوہدری و دکتر توفیق ہ. سبحانی



دائگاه پیام نور

نقد شعر العجم شبلی نعمانی

تألیف: پروفیسر محمود شیرانی

ترجمہ: دویرائش

دکتر شہد چوہدری و دکتر توفیق سبجانی

شیرانی، حافظ محمود، ۱۸۸۰ - ۱۹۴۶

(نقد شعرالعجم. فارسی)

نقدشعرالعجم/تألیف محمود شیرانی؛ ترجمه شاهد چوهدری. تهران: دانشگاه

پیام نور، ۱۳۸۰.

دوازده، ۶۲۴ ص. (دانشگاه پیام نور؛ ۸۹۴/۸۷/ف)... سری انتشارات متون

فرادرسی)

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

این کتاب ترجمه فارسی کتاب "نقدشعرالعجم" تألیف محمود شیرانی است که

نقدی است بر کتاب "شعرالعجم" تألیف شبلی نعمانی.

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. آموزش از راه دور - ایران. ۲. ادبیات فارسی - تاریخ و نقد - آموزش

برنامه‌ای. ۳. شاعران ایرانی - آموزش برنامه‌ای. ۴. شبلی نعمانی، محمد، ۱۲۷۴-۱۳۳۲ ق. شعر

العجم یا تاریخ شعرا و ادبیات ایران - نقد و تفسیر - آموزش برنامه‌ای. الف. شبلی نعمانی،

محمد، ۱۲۷۴-۱۳۳۲ ق. شعرالعجم یا تاریخ شعر و ادبیات ایران. شرح. ب. چوهدری،

شاهد ۱۳۲۱ - مترجم. ج. دانشگاه پیام نور. د. عنوان. ه. عنوان: شعرالعجم یا

تاریخ شعر و ادبیات ایران. شرح. و. عنوان: نقدشعرالعجم و فارسی.

۳۷۸ / ۱۷۵۰۹۵۵

LC ۵۸۰۸ / الف ۸۷۳ ش ۹

م ۸۰ - ۲۱۳۹۱

کتابخانه ملی ایران



دانشگاه پیام نور

ترجمه نقد شعرالعجم

مؤلف: محمود شیرانی

مترجم: شاهد چوهدری

حروفچینی، نمونه خوانی، صفحه‌آرایی و طراحی پشت جلد: مدیریت تدوین

لیتوگرافی و چاپ: انتشارات دانشگاه پیام نور

صحافی: صداقت قم

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت و تاریخ چاپ: چاپ اول بهمن ۱۳۸۱

شابک ۵ - ۸۸۵ - ۴۵۵ - ۹۶۴

ISBN 964 - 455 - 885 - 5

کلیه حقوق برای دانشگاه پیام نور محفوظ است.

قیمت در تمام کشور ۳۷۰۰۰ ریال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار ناشر

دانشگاه پیام نور بر اساس نظام آموزش از راه دور و کلاسهای نیمه حضوری پی‌ریزی شده است و سطح فراگیر دانشجویی آن، تقریباً، سراسر کشور را در بر می‌گیرد. این دانشگاه بر آن است که تا حد امکان با بهره‌گیری از فن‌آوری پیشرفته ارتباطات و اطلاع‌رسانی، گذراندن دوره‌های درسی و دسترسی به منابع درسی را در منزل، اداره یا مکانهای مناسب دیگر میسر سازد. در نظام آموزش از راه دور کتاب درسی خودآموز از جمله مهمترین لوازم آموزشی است. هم‌اکنون دانشگاه پیام نور، ضمن تلاش برای دستیابی به فن‌آوری پیشرفته اطلاع‌رسانی و ارتقای کیفی آموزش به سطح معیار موجود در دنیا، هم خود را صرف تدوین کتاب درسی خودآموز به شرح زیر کرده است.

۱. طرح درسنامه

طرح درسنامه منبعی درسی است که، پس از داوری علمی، با طراحی ساختار کتاب و بدون طراحی آموزشی و ویرایش منتشر می‌شود. ضرورت تهیه به موقع کتاب در هر نیمسال و طولانی بودن فرایند ارزیابی کار صاحب اثر، در عمل، باعث می‌شود که دانشگاه به انتشار چنین منابعی اقدام کند. درسنامه، در واقع، نخستین ثمره تحقیقات صاحب اثر بر اساس نیازهای درسی دانشجویان و سرفصلهای شورای عالی برنامه‌ریزی وزارت فرهنگ و آموزش عالی است که با ظاهری آراسته، تمیز و منظم، و با طراحی کتاب، چاپ می‌شود و در اختیار دانشجو قرار می‌گیرد. دانشگاه به منظور تقدیر از زحمات صاحب اثر برای طرح درسنامه به تناسب مقررات خود حق الزحمه‌ای پرداخت می‌کند. صاحب اثر بعد از چهار نیمسال تحصیلی بر اساس بازخوردهای اصلاحی مدرسان، دانشجویان، دیگر صاحب‌نظران در این منابع تجدیدنظر می‌کند.

۲. طرح آزمایشی

پس از تجدیدنظر صاحب اثر، که با دریافت بازخوردها و اصلاح نارساییهای درسنامه صورت می‌گیرد، کتاب با کمک متخصصان، ویرایش، طراحی آموزشی، و طراحی فنی - هنری می‌شود. طرح درسنامه به پیشنهاد دانشکدهٔ مربوط و از طریق مدیریت هماهنگی، تدوین و آماده‌سازی منابع درسی به صورت آزمایشی چاپ می‌شود. در هر حال، صاحب اثر در سلسله انتشارات آزمایشی نیز، همانند طرح درسنامه، پس از ۴ نیمسال تحصیلی با دریافت بازخوردهای مدرسان و دانشجویان در این منابع تجدیدنظر می‌کند.

۳. طرح قطعی

کتابهای آزمایشی پس از ۴ نیمسال، که صاحب اثر با دریافت نظرهای اصلاحی در کتاب تجدیدنظر می‌کند، در شورای انتشارات بررسی و در صورت تصویب به صورت قطعی چاپ می‌شوند. انتظار می‌رود که این کتابها، پس از ارزیابیهای مکرر حین تدریس و پس از ویرایش و طراحی آموزشی، از هر لحاظ خودآموز باشند و نیاز دانشجو را از لحاظ درک مطلب برآورده کنند. با وجود این، با توجه به تحولات سریع علم در دنیای امروز، بازخوردها، برخی اشکالات احتمالی، مؤلف باید در این کتابها نیز در حدود هر ۴ سال یک بار تجدیدنظر کند.

۴. متون آزمایشگاهی

این نوع کتابها دستورالعملهایی هستند که دانشجویان با استفاده از آنها و با راهنمایی مربیان می‌توانند کارهای عملی را در آزمایشگاه انجام دهند.

۵. کتابهای کمک درسی و فرادرسی

دانشگاه پیام نور، به منظور مشارکت در غنی‌تر کردن منابع درسی دانشگاهی در سراسر کشور، یادگیری بیشتر و مؤثرتر دانشجویان، و نیز به منظور فراهم آوردن منابعی برای پیشبرد سطح علمی پژوهندگان، محققان و مربیان، کتابهای کمک درسی و فرادرسی، منتشر می‌کند.

فهرست مطالب

زندگی نامه محمودخان شیرانی	نه
پیشگفتار	۱
نقد شعر المعجم	۳
شهید بلخی	۱۱
رودکی	۱۳
دقیقی	۳۷
ابوشکور بلخی	۵۲
عمارۀ مروزی	۵۳
دورۀ غزنویان	۵۷
فرّخی سیستانی	۶۷
فردوسی	۷۹
منوچهری	۱۲۷
اسدی طوسی	۱۳۵
دورۀ چهارم	۱۴۳
حکیم سنایی	۱۴۷
اوحدالدین انوری	۱۵۵
احوال انوری	۱۸۴
مجدالدین ابوالحسن عمرانی	۱۹۶

۲۰۹	عمادالدین پیروز شاه احمد
۲۱۷	شاعری انوری
۲۲۷	غزل
۲۲۹	بدیہہ گوہی و بذلہ سنجی
۲۳۲	اخلاقیات
۲۴۵	نظامی گنجوی
۲۶۴	احوال نظامی
۲۷۶	نگاہی بہ سخن نظامی
۲۷۹	فردوسی و نظامی
۲۸۹	شیخ فریدالدین عطار
۲۹۶	احوال شیخ عطار
۳۰۵	نقدی بر کلام عطار
۳۰۶	غزلیات:
۳۰۹	قصاید:
۳۱۳	رباعیات:
۳۱۵	مثنویہا:
۳۲۲	تالیفات شیخ فریدالدین عطار
۳۲۶	آغاز عشق:
۳۲۶	اسرار الشہود:
۳۲۷	اسرار نامہ:
۳۲۸	کنز الحقایق:
۳۳۰	مفتاح الفتوح:
۳۳۳	وصلت نامہ:
۳۳۸	منصور نامہ یا حلاج نامہ:
۳۴۵	خیاط نامہ:
۳۴۶	کنز الاسرار:

۳۴۷	وصیت‌نامه:
۳۴۸	مظهر المعائب:
۳۶۵	چهار مذهب:
۴۰۹	کمال اسماعیل
۴۲۲	احوال کمال اسماعیل
۴۴۳	شعر فارسی و پیشینه آن
۴۶۳	تکامل عروض:
۴۸۰	ضمیمه رباعی (در پاسخ مولانا سید سلیمان ندوی)
۵۱۱	دقیقی
۵۱۹	قابوس‌نامه
۵۲۰	قابوس
۵۲۲	احوال مختصر مصنف قابوس‌نامه
۵۳۴	تربیت فرزند
۵۳۴	در باره ازدواج و عروسی:
۵۳۵	هر کرا زیان خوشتر هواخواهش بیشتر
۵۴۵	شیخ فریدالدین عطار و حکایات سلطان محمود
۵۶۰	رابعه بنت کعب قزداری
۵۶۰	دختر کعب رحمها الله تعالی
۵۷۳	غزل
۵۷۵	عمر خیام
۵۸۵	نامهای کسان
۶۰۹	نامهای کتابها
۶۱۹	نامهای جغرافیایی

زندگی نامه محمود خان شیرانی (۱۸۸۰-۱۹۴۶)

پروفسور حافظ محمودخان شیرانی فرزند محمد اسماعیل خان از قبیله شیرانی به تاریخ ۲۹ شوال ۱۲۹۷ ه.ق. برابر با ۱۵ اکتبر ۱۸۸۰ در تونک به دنیا آمد. شهر تونک در آن زمان مرکز علوم اسلامی بود و مردم به آیین اسلام بسیار وابستگی داشتند. محمودخان شیرانی در آن محیط چشم به جهان گشود، و رسم بر این بود که مسلمانان فرزندان خود را قرآن مجید می‌آموختند، محمودخان در اوایل عمر خود قرآن مجید را حفظ کرد و حافظ شد. سپس به مدرسه رفت و علوم متداول را فراگرفت. از میان دیگر دروس، زبان فارسی اهمیت بیشتری داشت و چندسال در آموختن آن صرف کرد.

در سال ۱۸۹۷ میلادی ازدواج کرد و اگرچه صاحب چند فرزند شد، اما به جز داودخان اختر شیرانی (شاعر نامور زبان اردو) هیچ کدام زنده نماندند. او پس از تحصیلات اولیه به لاهور رفت، و در آن شهر دیپلم گرفت و وارد دانشگاه پنجاب شد. در سال ۱۹۰۱ در امتحان فاضل فارسی^۱ رتبه دوم دانشگاه را به دست آورد. سپس به تکمیل زبان فارسی پرداخت. پدرش محمد اسماعیل خان می‌خواست که محمود خان در رشته حقوق تحصیل کند، لذا در سال ۱۹۰۴ م. به انگلستان رفت.

به محض رسیدن به انگلستان بیمار شد و این بیماری چهار ماه طول کشید. پس از

۱. فاضل فارسی، در آن زمان شامل دو سال تحصیل زبان فارسی بعد از دیپلم دبیرستان بود که معمولاً شیفتگان زبان فارسی به دنبال آن می‌رفتند، این مدرک تقریباً معادل کاردانی بود، که با شروع تحصیلات دانشگاهی معادل کارشناسی شناخته می‌شد.

بهبود، مراحل تحصیل را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت، پدرش در سال ۱۹۰۶ دار فانی را وداع گفت و او مجبور شد برای مدتی به هند برگردد. پس از سامان دادن به کارها به سال ۱۹۰۷ به انگلستان برگشت تا تحصیلات خود را در همان رشته ادامه دهد، اما به علت نرسیدن مخارج از سوی خانواده اش ناگزیر ترک تحصیل کرد و در شرکت لوزاک به کار مشغول شد. این شرکت، عتیقه خرید و فروش می کرد، چون محمود شیرانی در این زمینه نیز مهارت داشت، شرکت مزبور به او مأموریت داد تا به هندوستان برگردد و اشیای عتیقه برای شرکت خریداری کند و به انگلستان بفرستد. مدتی این کار را ادامه داد، اما جنگ جهانی اول، در این کار اختلال ایجاد کرد.

محمود شیرانی در زمان تحصیل با افراد زیادی آشنا شد که از میان آنها پروفیسور مولوی محمد شفیع و سز شیخ عبدالقادر مدیر مجله مخزن شهرت دارند. او در دوران تحصیل شعر و مقاله می نوشت و در مجلات منتشر می ساخت. پروفیسور محمد شفیع پس از پایان تحصیلات ریاست دانشکده خاورشناسی دانشگاه پنجاب را به عهده داشت. محمودخان شیرانی در سال ۱۹۲۲ به لاهور رفت و با پروفیسور شفیع ملاقات کرد و همین ملاقات به استخدام وی در دانشگاه پنجاب منجر شد.

اگرچه او کارهای پژوهشی خود را از سال ۱۹۱۱ آغاز کرده بود. ولی کار منظم تحقیقات و تدریس را از سال ۱۹۲۲ دنبال کرد. در همان زمان مقالات متعددی درباره زبان و ادبیات فارسی و اردو در مجلات مختلف منتشر ساخت. ابتدا در باره دقتی طوسی، قابوس نامه، فردوسی و شاهنامه و سپس درباره شعرالعجم و زبان اردو مقالاتی نوشت که در سراسر هندوستان و حتی خارج از آن شهرت عظیمی کسب کرد.

پروفیسور محمودخان شیرانی، بیشتر مقالات تاریخی، علمی و انتقادی می نوشت. او یکی از درخشانترین ستارگان علمی و ادبی شبه قاره بود که همه زندگی خویش را وقف زبان و ادبیات فارسی و اردو کرده بود. نظرات عمیق و عالمانه‌ی پیرامون شاهنامه و فردوسی مطرح کرد که تا آن زمان کسی ارائه نداده بود. این نخستین بار بود که چنین روشی به کار برده می شد و از سوی ادب شناسان مورد تشویق و تمجید قرار گرفت. وی علاوه بر ادبیات، در فن عروض و سکه شناسی هم مهارت عجیبی داشت و از طریق سکه شناسی به نتایج غریبی در مقالات تاریخی نایل شده بود. به همین منظور

نسخه‌های خطی و سکه جمع آوری می‌کرد.

پروفسور شیرانی بسیار پرکار بود. او مقالات بسیار زیاد و کتب متعدد به یادگار گذاشت که برخی از آنها عبارتند از:

۱. ترجمه کتاب تاریخ ظهور و پیشرفت اسلام و زندگی حضرت محمد (ص) از هانری استب در سال ۱۹۱۱ در انگلستان با مقدمه و تمهیدی تحت عنوان افسانه‌ها و تصورات اولیه مسیحیت درباره اسلام.

۲. مقالات در هشت جلد:

جلد اول: زبان اردو و پیرامون آغاز و تکوین آن که بعداً به اردو، در پنجاب منتشر شد.
جلد دوم: زبان اردو و تکامل آن که حاوی چند موضوع است.
جلد سوم: پنج مقاله درباره ادب کلاسیک اردو:

۱. میر قدرت‌الله قاسم و مجموعه نغز او (که به صورت کتابی جداگانه چاپ شده است)
۲. نقد آب حیات مولانا محمد حسین آزاد.
۳. شمس‌العلماء محمد حسین آزاد و دیوان ذوق.
۴. میرزا غالب و کلام اردو و فارسی.
۵. حالی و مسدس او.

جلد چهارم: نه مقاله پیرامون فردوسی و شاهنامه که راقم این سطور به فارسی برگردانده و تحت عنوان در شناخت فردوسی منتشر شده است.

جلد پنجم: نقد شعرالعجم از رودکی تا عطار نیشابوری (کتابی که اکنون در دست دارید).
جلد ششم: مقالاتی درباره ادب فارسی در شبه قاره هند که ۸ مقاله در این مجموعه آمده است. شعرای قدیم هندوستان، ادب فارسی پیش از گورکانیان، دیوان خواجه معین‌الدین اجمیری، ترجمه انگلیسی، خزاین‌الفتوح، مثنوی عروۃ‌الوثقی از شهابی، صلاتی (شاعر)، مولانا ابوالبرکات منیر لاهوری.

جلد هفتم: نقد کتاب پرتھی راج راسا که این کتاب در زبان و ادبیات اردو و زبان‌شناسی شاهکار وی به شمار می‌رود.

جلد هشتم: مقالات در باره کتب نصاب (درسی)، عروض و سکه‌شناسی و غیره شامل کتب درسی کودکان، بعضی فرهنگها مانند خالق باری، روش آسان برای یادگیری اوزان رباعی، عروض جدید سکه‌های قدیم و مربوط به حکومت اولیه اسلامی در سده اول هجری در شبه قاره، نمایش سکه‌ها و نسخه‌های خطی (هر مقاله شیرانی بسیار بلند

و مشروح همراه با نقد و تردید و تأیید است).

محمودخان شیرانی برای ادامه پژوهشهای خود چند هزار نسخه خطی جمع آوری کرد که اکنون در دانشگاه پنجاب به نام مجموعه شیرانی محفوظ است. و چند هزار سکه طلا، نقره و برنز را برای تاریخ نویسی خریده بود که در اواخر زندگی به علت تنگدستی فروخت. حافظ محمود روز جمعه ۱۲ ربیع الاول ۱۳۶۶ هـ. در شهر تونک دار فانی را وداع گفت و جهان علم و ادب را داغدار کرد. روانش شاد و نامش گرامی باد.



مرحوم پروفیسور حافظ محمودخان شیرانی
(اکتبر ۱۸۸۵م- ۱۵ فوریه ۱۹۴۶م)

پیشگفتار

«نقد شعرالمعجم» که اینک به صورت کتابی از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد، از اکتبر ۱۹۲۲ تا ژانویه ۱۹۲۷ م. به صورت سلسله مقالات در فصلنامه اردو در انجمن ترقی اردو (اورنگ آباد) به چاپ رسیده است. از آن زمان تاکنون از سوی دوستان درخواستهای زیادی برای انتشار آن حاصل شده است، اما اینجانب به سبب کارهای اداری و عدم فرصت نتوانسته است به آن تقاضاها توجه کند. اکنون همه آن مقالات با تجدیدنظر به صورت این کتاب در آمده است. نقدی پیرامون کمال اسماعیل در نوشته‌های قدیم من بوده که بر این کتاب اضافه شده است.

طی سالهای گذشته در ایران نیز ادب قدیم احیا شد. تحقیقات ایرانیان هم درباره استادان قدیم ادب فارسی با نظرات انتقادی من مطابقت دارد، می‌توان از آن نتیجه‌گیری کرد که شیوه انتقادی که این جانب برگزیده بود، کاملاً درست بوده است.

راقم این سطور با کمال اطمینان به عرض می‌رساند که این انتقادها هرگز فضیلت علمی مولانا شبلی نعمانی را خدشه‌دار نمی‌کند. بلکه گونه‌ی اعتراض است بر آن روش جاری که در آن مؤلفان و نویسندگان ما به جای تحقیق، از تقلید، و به جای عقل، از نقل پیروی می‌کنند. ما حتی این قدر زحمت به خود نمی‌دهیم که هنگام نوشتن وقایع تاریخی و پرداختن به زندگی افراد، آن وقایع را بر محک عقل بزنیم و درباره صحت و سقم آنها اطمینان حاصل کنیم. بنده با آن افراد نیز موافق نیستم که شعرالمعجم را صحیفه حسن و عشق می‌پندارند و نمی‌خواهند اهمیت تاریخی آن را کم کنند و یا ضرورت انتقاد بر آن را جایز نمی‌شمارند.

نقد ادبی برای من یک مشغله علمی است و از این کار لذت می‌برم، اما وقتی شنیدم

که دانشگاه پنجاب نقد ادبی را از درس فوق لیسانس حذف کرده است، بی نهایت آزرده شدم و نقد نویسی را رها کردم.

در دورانی که نقد می نوشتم نه تنها جنبه ویرانگر آن را در نظر نداشتم، بلکه به ضرورت زمان، نتیجه مثبت و سازنده هم از آن گرفته‌ام. اگر چه تقریباً در شرح احوال هر شاعر نشانه‌هایی از نقد دیده می شود، اما در احوال انوری و نظامی و عطار بیشتر نمایان است.

هدف این انتقاد فراهم کردن هر گونه اطلاع برای خوانندگان نیست، بلکه می خواهم نظرات مؤلف شعرالمعجم را روشن تر سازم. همین هدف در احوال خیام نیز وجود دارد که دوست فاضلم جناب دکتر شیخ محمد اقبال درباره آن تحقیق کرده است. جناب دکتر نمی خواست مقاله خود را به وضع موجود چاپ کند، اما من وقتی از آن مقاله اطلاع یافتم که کتاب موجود تدوین و به چاپخانه سپرده شده بود و متأسفم که نتوانسته‌ام تقاضای ایشان را جامه عمل بپوشانم.

محمود شیرانی

نقد شعرالعجم

مرحوم علامه شبلی نعمانی در شمار آن دانشمندان موفق انگشت شمار معاصر است که وجود او برای مسلمانان همیشه مایه افتخار خواهد بود. تألیفات متعدد او، وی را به صورت خورشیدی درخشان در آسمان ادب در آورده است. آن مرحوم در شمار آن افراد و استادان بختیار به حساب می آید که فرزندان معنوی وی در حال حیات به آن علو مقام و قدر و منزلتی دست یافته اند که واقعاً استحقاق آن را داشتند. آن مرحوم، در آن زمان تاریخ نگاری را که ذوق و اشتیاق آن از دل ما زدوده شده بود، احیا کرد. زبان اردو از کتابهای تاریخ خالی بود و علاقه فطری ملت به پستی گراییده بود. در این حالت جمود، قلم او در احیای این فن، خدمات شایسته و ارزشمندی انجام داد که تا قرنهای یادگار خواهد ماند. وسعت معلومات تاریخی آن مرحوم را از کتابهای بسیاری که در موضوعات گوناگون فراهم آورده است، می توان دریافت. آثاری که در ادبیات اردو کتابهای برگزیده و مستند پنداشته می شود.

چون علامه شبلی نعمانی زبان اردو را از تاریخ شعر فارسی تهی احساس کرده بود، شعرالعجم را به زبان اردو نوشت. تاکنون بدون استثنا هر کتابی که به زبان اردو در این موضوع نوشته شده، شعرالعجم از میان آنها بهترین تألیف به شمار می رود. مردم کشور ما نیز برای قدردانی از او فراخ دلی نشان داده اند و این کتاب تاکنون چندین بار به چاپ رسیده است.

در نوشته های آینده، نظر بنده فقط به همین کتاب است و فقط درباره همان نکاتی بحث خواهم کرد که درباره آنها با نقطه نظرات مولانا شبلی نعمانی اختلاف تاریخی یا انتقادی دارم. این گونه اظهار نظر ممکن است در آینده نیز ادامه پیدا کند. اما در حال

حاضر پیرامون جلد اول این کتاب نظر خود را ارائه می‌دهم.

هر جا که از شعرالمعجم نام برده و ارجاعی به آن داده‌ام همین جلد است. نسخه چاپی که من پیش روی دارم، چاپ فیض عام علی‌گره ۱۹۰۹ م. است.

پس از مطالعه شعرالمعجم، این عقیده در من پدید آمد که علامه شبلی در زمان تألیف این کتاب، به عنوان یک مورخ و محقق از انجام وظایف و حفظ امانت تا حد زیادی غافل بوده است. هر رطب و یابسی که به دست او رسیده، به شرط آنکه جالب توجه و دلچسب باشد، عیناً نوشته است. بعضی اوقات دیده می‌شود که خود مولانا شبلی نعمانی گفته‌های خود را در صفحات بعدی رد می‌کند، یعنی نخست یک رأی و عقیده‌ی را طرح می‌کند و سپس نظریه دیگری ابراز می‌دارد. ممکن است علامه شبلی در تاریخ اسلام نظر صائبی داشته باشد، اما در نوشتن احوال شعرای عجم، قلم قدرتمند ایشان لغزشهای زیادی داشته است. در این محدوده خاص، اطلاعات تاریخی وی بسیار محدود است. وی درباره شعر و دیوانها و آثار ایشان به منابع کافی دسترسی ندارد. در بدو امر به سال و تاریخ که در فن تاریخ‌نگاری هنر اصلی و مهم به شمار می‌رود، توجه کافی مبذول نداشته است و اگر گاهی لزوماً توجهی کرده از اشتباه خالی نیست. بعضی متأخران را در صف متقدمان آورده و بعضی متقدمان را هم بزم و همنشین متأخران ساخته است.

بسیاری از افسانه‌ها و قصه‌های غیر تاریخی در شعرالمعجم مستند و ارجمند شمرده شده است. اشتباهات معمول که تذکره نویسان در تألیفات خود مکرراً آورده‌اند و در ادبیات، زبان زد خاص و عام ساخته‌اند، در صفحات شعرالمعجم عیناً دیده می‌شود. ابیات یک شاعر به نام شاعر دیگری نوشته شده است. معمولاً محقق یا مورخ درباره بعضی مسایل اجتهاد به کار می‌برد، اما مولانا شبلی حتی در مواقع بسیار ضروری از اجتهاد خودداری کرده است. وقتی درباره یک واقعه، دو روایت مختلف آمده است، مولانا شبلی مانند یک حاکم خوش‌خلق که می‌خواهد میان مدعی و مدّعی علیه صلح برقرار کند، هر دو را راستگو می‌شمارد و بدون هیچ گونه بحث و اظهار نظر درباره هر دو، گام به جلو می‌گذارد و از موضوع می‌گذرد. چنین به نظر می‌رسد که شاید اینگونه روایات برای او به عنوان باقیات صالحات بزرگان به شمار می‌آیند که بحث و تحقیق پیرامون این موارد و غلط شمردن آنها خلاف ادب است.

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکنند می‌پرد رنگم حبابی گر به دریا بشکنند

در سراسر کتاب اشتباهات چاپی بسیار زیاد دیده می‌شود. اگر چه او می‌گوید:
 [«اشتباهات کوچک چندان زیاد است که اگر همه را جمع‌آوری کنم، کتاب قطوری خواهد شد. بنابراین فقط اشتباهات کوچک را در آخر کتاب نوشته‌ام.»] (شعرالمعجم صفحه ۲، سطر ۳ آخر کتاب)

اما با وجود این، این قبیل پوزشها و غلط‌نامه‌های آخر کتاب اشتباهات بسیار بزرگی در کتاب دیده می‌شود. مولانا شبلی به همان اطلاعاتی که توانسته است به آسانی به دست آورد بسنده کرده و خود را از تحقیق و کاوش بی‌نیاز دانسته است. به نظر می‌رسد که مولانا شبلی برای بخشی از کتاب شعرالمعجم که رویه‌روی من است، بیشتر به مجمع‌الفصحا و تذکره دولت‌شاه سمرقندی اعتماد کرده است و در این کتابها هر گونه رطب و یابس وجود دارد. به عقیده من اگر از لباب‌الالباب محمد عوفی و تذکره بزم آرا و یا مخزن الغرائب استفاده می‌کرد، بسیار بهتر می‌بود. چنان به نظر می‌رسد که مولانا شبلی از دو کتاب اول، اطلاعی نداشته است.

البته نام کتاب لباب‌الالباب در فهرست کتابهای وی آمده است که آن را به نام لباب‌الالباب عوفی یزدی (کذا) آورده است. (شعرالمعجم، ص ۴، ترجمه فارسی، ص ۶).
 اما نام این کتاب در شعرالمعجم افتخاراً آمده است، زیرا خود در آخر کتاب اعتراف می‌کند که این کتاب را ندیده است، چنانکه می‌گوید:

[«جلد اول لباب‌الالباب پس از تألیف کتاب شعرالمعجم^۱ چاپ شده، از اروپا رسید و با دیدن آن معلوم شد...»] (ج ۱، آخر ص ۲).

استنباط من این است که تا آن زمان کتاب لباب‌الالباب از نظر مولانا شبلی نگذشته بود لذا نقل نام آن کتاب در فهرست آخر شعرالمعجم معنی ندارد.

دیده می‌شود که در فهرست شعرالمعجم نام کتاب ابوالفضل بیهقی «تاریخ آل غزنین» نیز ثبت شده و یادداشت زیر همراه آن آمده است:

[«مصنّف در زمان مسعود بن سلطان محمود (کذا) غزنوی زندگی می‌کرد. در ضمن «تاریخ نویسی» تذکره شعزای عصر خویش را هم قید کرده است.»] (همان، ص ۴؛ فارسی، ص ۶).

۱. لباب‌الالباب، محمد عوفی، در سال ۱۹۰۶ به تصحیح پروفیسور براون و شعرالمعجم در سال ۱۹۰۹ چاپ شده است.

هر کس که با تاریخ بیهقی آشنا باشد می‌داند که مؤلف تاریخ بیهقی در ذکر شاعران معاصر خویش اهتمام خاصی نورزیده است. فقط به طور اتفاقی چند جمله در ذکر ابوحنیفه اسکاف، زینتی علوی و مسعود رازی آورده است، اما مولانا شبلی از آن کتاب استفاده‌ی نکرده و نام آن را در پاورقی شعر المعجم به عنوان مأخذ یاد نکرده است، بنابراین نام این کتاب هم مانند لباب‌الالباب برای نمایش و آراستن کتاب به شعر المعجم وارد شده است. دیده می‌شود که در فهرست منابع تاریخ ادبی ایران^۱ پروفیسور براون نیامده است. در صورتی که علامه شبلی ذیل کتاب پروفیسور براون درباره‌ی خواجه زاده عباس مروزی که او را ابوالعباس مروی یاد کرده و به نظر اکثر محققان نخستین شاعر زبان فارسی شمرده می‌شود، چنین می‌گوید:

«اگر صحّت اشعار ابوالعباس مروی که ذکر وی بعداً خواهد آمد، به اثبات هم برسد، فقط به عنوان طبع آزمایی بوده است و در سلسله تاریخ ادب نمی‌گنجد» [شعرالمعجم ص ۱۶، فارسی، ص ۱۸].

ایبات عباس مروزی چنین است:

ای رسانیده به دولت فرق خود تا فرقدین

گسترانیده به جود و فضل در عالم یدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو رخ را هردوعین

کس بدین منوال پیش از من چنین شعری نگفت

مر زبان پارسی را هست تا این نوع بین

لیک از آن گفتم من این مدحت ترا تا این لغت

گیرد از مدح و ثنای حضرت تو زیب و وزین

مولانا شبلی در پذیرفتن این ابیات به این سبب دودلی و تردید دارد که کازیمیرسکی

۱. تاریخ براون در این باب بهترین تألیف است که مورد مطالعه من قرار گرفته است. مولانا شبلی از آن کتاب هم استفاده کرده است. در باره این بهترین تألیف معاصر، عقیده مولانا شبلی قابل توجه است که می‌گوید: «بدون مبالغه و بدون تکلف می‌گویم که با ملاحظه کتاب پروفیسور براون سخت متأسف شدم، زیرا بسیار عامیانه و بازاری است.» (نامه‌های شبلی، بخش دوم، چاپ معارف، ص ۲۴۲).

۲. درباره آغاز شعر فارسی نگاه کنید ضمیمه شماره ۱ در آخر همین کتاب زیر عنوان «شعر فارسی و قدمت آن».

(Kazimirski) و پروفیسور براون آنها را قبول نمی‌کنند، اما در صفحه ۱۸، مولانا گفته پیشین خود را فراموش کرده می‌گوید:

[چون مأمون الرشید مدتی در خراسان مانده بود و شاید با زبان فارسی آشنا شده بود، عباس مروزی قصیده‌یی به زبان فارسی نوشت و مأمون الرشید در پاداش آن هزار دینار سالیانه مقرری تعیین کرد] (همان، ص ۱۸؛ فارسی، ص ۱۸).

این روایت را اولین بار محمد عوفی نقل کرده است. او می‌گوید که فقط یک هزار دینار به عنوان صلہ یا پاداش داده شد و ذکری از «سالیانه» نمی‌کند. چون علامه شبلی این واقعه را به طور قاطع تحقیق و بررسی نکرده است، چرا زحمت نقل آن را به خود هموار کرده است؟ وی سپس می‌گوید:

[اگر پیش از آن نشانی به نام شعر فارسی باشد، بیت حکیم ابوحفص سفدی است که در قرن اول هجری می‌زیست] (همان، ص ۱۸؛ فارسی، ص ۱۹).

ابوحفص بن احوص سفدی، اهل سفد سمرقند بود. در فن موسیقی مهارت کامل داشت. ابونصر فارابی در تألیفات خود از وی یاد کرده است. او سازی اختراع کرد که «شهرود» نام داشت. فارابی، شکل آن ساز را در تألیف خود نقل کرده است. مؤلف خزانه عامره و مؤلف المعجم فی معاییر اشعار المعجم^۱ سال وفات ابوحفص را ۳۰۰ هـ. قید کرده‌اند. ابوحفص سفدی نخستین فرهنگ نویس به شمار می‌آید. نام فرهنگ وی در فرهنگ جهانگیری^۲ نیز آمده است.

من درباره رباعی با علامه شبلی اختلاف نظر دارم. او ضمن ذکر خاندان صفاری چنین می‌نویسد:

[بزرگترین خدمت این خاندان به شعر پارسی این است که در این زمان «رباعی» به وجود آمد. پسر کوچک یعقوب لیث روزی گردو بازی می‌کرد. گردو غلتان غلتان درون

۱. شمس قیس رازی در المعجم می‌گوید: «و بعضی می‌گویند که اول شعر پارسی ابوحفص حکیم بن احوص سفدی گفته است. از سفد سمرقند، و او در صناعت موسیقی دستی تمام داشته است. ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است. و صورت آلتی موسیقاری نام آن «شهرود» که بعد از ابوحفص هیچ کس آن را در عمل نتوانست آورد بر کشیده و می‌گوید او در سنه ثلث مائه هجری بوده است.» (المعجم، مدرّس رضوی، ص ۲۰۱).

۲. ذکر فرهنگ ابوحفص علاوه بر فرهنگ جهانگیری، در مجمع الفرس به نام رساله ابوحفص نیز آمده است. و چند جمله از آن نقل شده است (شیرانی).

گودی افتاد. کودک فی البدهاه فریاد بر آورد: «غلطان غلطان همی رود تا لب گو». یعقوب حاضر بود. این کلام موزون را از زبان بچه شنید و بسیار پسندید. چون تا آن زمان در این بحر شعری گفته نشده بود، او شاعران را گرد آورد و پرسید این چه بحری است؟ آنان نام آن را «بحر هزج» گفتند، آنگاه سه مصراع دیگر ساخته به صورت رباعی در آوزدند و نام آن را دو بیتی نهادند. مدت زیادی به همین نام خوانده می شد. سپس به جای «دوبیتی» رباعی گفتند، اما جای تعجب است که در زبان عربی آن را تا امروز «دوبیتی» می گویند. و این امانتداری عرب را نشان می دهد».

احتمالاً مولانا شبلی این قصه را از دولتشاه سمرقندی نقل کرده است، اما باید دانست که دولتشاه سمرقندی راوی بسیار ضعیفی است. بلگرامی در کتاب قواعد العروض اطلاعاتی دقیق تر از آن داده است.

شمس الدین محمد بن قیس که از مؤلفان ربع اول قرن هفتم هجری است در المعجم فی معاییر اشعار العجم می نویسد که شاعری از متقدمان شاعران عجم - که به گمان من شاید رودکی باشد - از تلفیق اخرم و اخرب وزن جدیدی در آورد که «رباعی» نام گرفت. این وزن چنان مقبول و پسندیده افتاد که اکثر طبایع سلیم آن را می پسندند. وی سبب استخراج آن را چنین توجیه می کند:

«و یکی از متقدمان شعرای عجم، و پندارم رودکی و الله اعلم، از نوع اخرم و اخرب این بحر وزنی تخریج کرده است که آن را وزن رباعی خوانند. الحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشتر طبایع سلیم را بدان میل، و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که روزی از ایام اعیاد بر سبیل تماشا در بعضی از متنزهات غزنین بر می گشت و به هر نوع از اجناس مردم بر می گذشت و طایفه اهل طبع را دید گرد ملعبه کودکان ایستاده و دیده به نظاره گویبازی کودکی نهاده از آنجا که شطارت جوانان شاعر و بطالت شاعران شاطر باشد قدم در نهاد و سر به میان ایشان بر آورد. کودکی دید ده پانزده ساله با زلف و عارضی چون سنبل پیرامون لاله... گرددگانی چند از کف به گوی می انداخت... تا یکباری در انداختن گرددگانی از گو، گوز بیرون افتاد و به قهقری هم به جایگاه باز غلتید. کودک گفت:

غلطان غلطان هم رود تا بن گو

شاعر را این کلمات وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد، به قوانین عروض مراجعت کرد

و آن را از متفرعات بحر هزج بیرون آورد و به واسطه آن کودک بر این شعر شعور یافت»^۱ اگر چه من برای ردّ نظر مولانا شبلی این عبارات را از المعجم نقل کرده‌ام، اما خود این روایت را نمی‌پذیرم. در اصل نوع خاصی از نظم که ما آن را معمولاً رباعی می‌گوییم، اختراع شخص واحدی نیست، بلکه نتیجه تکامل همان چهار بیتی است. در زمانهای بسیار قدیم، شعری در ایران رواج داشت که چهار بیتی خوانده می‌شد و شاید اوزان آن از زبان عربی مشتق یا مستخرج نشده باشد و در ایران پدید آمده و بویژه محلی باشد. قدما این‌گونه اوزان را از مربعات هزج می‌شمردند و از لحاظ تعداد چهار بیت داشت و رعایت قافیه در هر چهار بیت اجباری بود. متأخرین با ترمیم و تغییر در وزن آن، «وزن مربع» را به «وزن مثنی» بدل کرده‌اند که طبعاً از تعداد چهار بیت کاسته شده و به صورت دو بیت در آمده و به جای رعایت قافیه در هر چهار مصراع فقط آن را در سه مصراع مراعات کرده‌اند و در مصراع سوم مرعی نداشته‌اند.

از چهار بیتی قدیم نمونه‌یی در دست نیست، اما برای توضیح آن همین قدر کافی است: «یکباره چنین جاهل و خونخواره مباش».

به نظر ما این یک مصراع است، اما قدما آن را یک بیت کامل می‌شمردند و شاید چنین نوشته می‌شد:

یک باره چنین جا هل و خونخواره مباش

های جاهل جزو مصراع اول است، لذا این بیت معقذی است که تقطیع آن چنین خواهد بود: مفعول مفاعیل مفاعیل فمّول. یا این بیت معقد پیشینیان:

دانی که دل از تو نشود سیر مرا

متأخران این بیت را هم یک مصراع شمرده و چنین نوشته‌اند:

دانی که دل از تو نشود سیر مرا

در بحر هزج اخرب یا اخرم چون چهار بیت جمع شد و قافیه در آخر قرار گرفت قدما آن را «چهار بیتی» نامیدند، اما متأخران چهار بیت را چهار مصراع شمردند. بنابراین نام چهار بیتی را بر «دو بیتی» گذاشتند. محقق طوسی (یعنی خواجه نصیرالدین طوسی) دربارهٔ مربعات هزج چنین می‌نویسد:

«و آنچه از این وزنها مانند یک مصراع مثنی است، متأخران استعمال کمتر کنند و قدما

بر آن شعر بسیار گفته‌اند و ایشان هر مصراع را قافیه آورده‌اند و آن را بیتی می‌شمرده مانند رجز مثنوی یا بیت‌های معقد از اشعار تازیان که آن را منتصفی معین نباشد و بدین سبب ترانه را قدما چهار بیت می‌گرفته‌اند و آن را چهار بیتی خوانده و به تازی رباعی و در هر چهار قافیه آوردن لازم می‌شمرده‌اند اما به نزدیک متأخران چون مربعات این اوزان مستعمل نیست این اوزان متروک است و هر بیتی را از این ابیات مصراعی می‌شمردند و رباعی را دو بیتی می‌خوانند و مصراع سوم را خصی می‌خوانند و قافیه شرط نمی‌نهند.» (معیارالاشعار)

قدیم‌ترین نمونه چهار بیتی در اشعار ابوشکور دیده می‌شود که آفرین نامۀ او (به وزن شاهنامه در قالب مثنوی) به قول عوفی در سال ۳۳۶ ه... به پایان رسیده. شکل موجود رباعی ابوشکور این است:

ای گشته من از غم فراوان تو پست	شد قامت من ز درد هجران تو شست
ای شسته من از فریب دستان تو دست	خود هیچ کسی به سیرت و شأن تو هست؟

(الباب‌الالباب عوفی)

اما اگر این ابیات به صورت چهار بیتی نوشته شود، شکل آن چنین خواهد بود:

ای گشته من از غم	فراوان تو پست
شد قامت من ز در	د هجران تو شست
ای شسته من از فری	ب دستان تو دست
خود هیچ کسی به سی	رت و شأن تو هست

این بهترین نمونه چهار بیتی است. در هر چهار بیت آن قافیه وجود دارد و سه بیت آخر معقد است. در میان متقدمان آن چنان که رودکی و شهید برای غزل شهرت دارند، ابوظلم هم در ترانه معروف است. فرخی می‌گوید:

از دلارامی و نغزی چون غزلهای شهید وز دلاویزی و خوبی چون ترانه بوظلم
تازمان غزنویان چهار بیتی رواج داشت، اما پس از آن دوران، دو بیتی بیشتر رواج پیدا

کرد.^۱

۱. فاضل محترم علامه سید سلیمان ندوی در تألیف گرانقدر خویش خیام که در سال ۱۹۳۳ م. به چاپ رسیده، بعضی گفته‌های مرا رد کرده نظریه‌های جدید آورده است. نوشته او در عین انتقاد نامناسب بود، لذا اعترافات جناب علامه سید ندوی و پاسخهای خود را جداگانه در ضمیمه آخر کتاب درج کرده‌ام و در آنجا ملاحظه شود. (ضمیمه ۲ درباره رباعی به جواب مولانا سید سلیمان ندوی)

شهید بلخی

تاریخ در ضبط احوال قدما بسیار بخل و امساک ورزیده است. بنابراین احوال مشاهیر و رجال آن قرون بسیار کم به دست ما رسیده است. وظیفه مورخ این است که آنچه به دست آمده است، همه را با امانتداری روی کاغذ بیاورد، اما من می بینم که مولانا شبلی گاهی به اطلاعات بسیار سطحی اکتفا کرده است. مثلاً شهید بلخی را در نظر می گیریم. نامش را در صفحه ۲۷ و ۳۵ شعرالمعجم آورده، اما به شرح و احوال او هیچ توجهی نکرده و ارزش او را چنان که باید و شاید ظاهر نکرده است. ابوالحسن شهید بن الحسین بلخی فیلسوف زبردست و حکیم ماهر زمان خویش بود. او با محمد بن زکریای رازی معروف، مناظراتی داشته است. شاعری، هنری بسیار کوچک از کمالات اوست، اما در این زمینه نیز همپایه رودکی شمرده می شود.^۱ محمد عوفی او را بر رودکی مقدم می داند. فرخی سیستانی چندین بار از وی به احترام یاد کرده است:

شاعرانت چو رودکی و شهید مطربانت چو سرکش و سرکب

دقیقی و منوچهری نیز نام شهید را همراه با نام رودکی آورده اند. منوچهری گوید:

از حکیمان خراسان کو شهید و رودکی بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

۱. رودکی بر مرگ شهید بلخی مرثیه‌یی سروده که شش بیت از آن مرثیه را استاد سعید نفیسی از منابع مختلف گردآوری کرده در کتاب بسیار پر ارزش خویش شرح احوال رودکی درج کرده است. دو بیت اول این مرثیه چنین است:

کاروان شهید رفت از پیش و آن ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یک تن کم وز شمار خرد هزاران بیش

(محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، چاپ دوم، تهران، ص ۵۰۴)

او به زبان‌های عربی و فارسی شعر می‌سرود. ابومحمد عبدالله کافی زوزنی در حماسة الطرفا بعضی از ابیات عربی شهید را نقل کرده است که محمد عوفی در لباب‌الالباب سه بیت از آنها را آورده است. ابن ندیم^۱ و یاقوت^۲ و ابومنصور ثعالبی^۳ هم از او به نیکی یاد می‌کنند. ویژگی شعر شهید، فلسفه اخلاق و غم پرستی است که از میان همه شاعران او را ممتاز می‌کند.

۱. نگ. کتاب الفهرست. چاپ قاهره، ص ۴۱۶ و ۴۱۸.

۲. نگ. معجم البلدان. چاپ قاهره، ص ۴۱۶ و ۴۱۸، جلد ۳، ص ۱۸۴.

۳. نگ. تریمة الدهر. چاپ دمشق، جلد ۴، ص ۲۱.

رودکی

این شاعر معروف و شهره آفاق «آدم الشعرا» (پدر شعر فارسی) خوانده می شود. انتظار می رفت که علامه شبلی در ضبط احوال وی تحقیق و تلاش بیشتری نشان داده باشد و از ظاهر قضیه هم چنین برمی آید، اما من در ابتدا به خوانندگان بگویم که افسانه رودکی در شعرالعجم بیش از یک سراب دلفریب و دلکش نیست. به قول ان شاء الله خان انشا (شاعر اردو زبان):

«بحر رمل را در بحر رجز آمیخته رفت»

چون مولانا شبلی نوشتن داستان زندگی رودکی را آغاز کرده در اثنای کار سمند خامه او چنان رم کرده که سر منزل مقصود گم شده، معلوم نشده که از کجا سر در آورده است. او در سراب جستن رودکی حقیقی، در باغ رودکی خیالی و جادویی به سیاحت و تفریح پرداخته است.

در شعرالعجم، نام رودکی محمد یا جعفر (ص ۲۸) قید شده که اولی غلط و دومی درست است. در انساب سمعانی^۱ نام کامل وی چنین ضبط شده است:

۱. مرحوم سعید نفیسی در این باره به انساب سمعانی استناد می کند و می نویسد: «اما البته درست ترین گفته از حیث قدمت مأخذ و اعتبار کتاب گفتار سمعانی است. در کتاب الانساب نام و نسب او را چنین تصریح می کند: ابو عبد الله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمان بن آدم الرودکی الشاعر السمرقندی. عزالدین ابن الاثیر و احمد علی منینی که در کتاب اللباب و کتاب الفتح الوهبی درباره رودکی بحث کرده اند و هر دو مطلب را از سمعانی گرفته اند و نیز نام و نسب رودکی را چنان که گذشت آورده اند». (محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، ص ۲۹۶).

«استاد ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمان ابن آدم السمرقندی»
(ص ۲۶۲).

«مولانا شبلی می‌فرماید: [«رودک از توابع نخشب که آن را نسف نیز می‌گویند، روستایی است، و رودکی به همان روستا منسوب است.»] (شعرالعجم، ص ۲۸) در انساب سمعانی، (چاپ اروپا، ص ۲۶۲) رودک نام یک ناحیه یا منطقه است که مرکز آن دو فرسنگ با سمرقند فاصله دارد. رودکی به همان ناحیه منسوب است. علامه شبلی درباره رودکی چنین می‌گوید:

[«و این یک اتفاق بسیار عجیب میان اروپا و آسیاست که رودکی نیز مانند هومر نایبانی مادرزاد بود.»] (شعرالعجم، ص ۲۸؛ فارسی، ص ۲۸).

بعضی از محققان مثلاً دکتر اته و دیگران نایبانی رودکی را قاطعانه نفی کرده‌اند، اما شکی نیست که درباره نایبانی رودکی اسناد و شواهدی از معاصران وی در دست است. مثلاً دقیقی در تلمیح نایبانی او چنین می‌نویسد:

و آن شاعر کورچشم باطن بین	استاد شهید زنده بایستی
عجب مکن سخن از رودکی نه کم دانم	و ابو زراعۀ معمری جرجانی می‌گوید:
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم	اگر به دولت با رودکی نمی‌مانم
به من دهی سخن آید هزار چندانم	اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
	هزار یک زان کو یافت از عطای ملوک

۱. ترجمه فارسی عبارت سمعانی، این است: رودکی منسوب به رودک است و آن ناحیتی است در سمرقند و قریه‌یی است که آن را «بنج» گویند و این قریه مرکز رودک است و دو فرسنگ با سمرقند فاصله داد. (ص ۳۰۰، چاپ قاهره) مرحوم استاد نفیسی در سال ۱۳۳۹ ش (۶۱ - ۱۹۶۰ م) به تاجیکستان رفت. درباره مولد رودکی تحقیق کرد و چنین نوشت: روز دوشنبه ۳۱ مرداد ماه از استالین‌آباد از راه سمرقند به شهر پنج‌کنت که نزدیک‌ترین شهر امروز به زادگاه رودکی است رفتم. در شمال پنج‌کنت دره بسیار خرم باصفایی است که پنج رود کوچک در آن می‌ریزند و در پایان دره به یکدیگر می‌پیوندند و به رود زرافشان می‌ریزند. به همین جهت این ناحیه را پنج رودک می‌نامند و هنگامی که رودکی در آنجا به جهان آمده همین نام را داشته است. به همین جهت وی رودکی تخلص کرده است (شرح احوال رودکی، چاپ دوم، ص ۲۹۴) درباره «بنج» سمعانی می‌گوید: و پیداست که سمعانی کلمه بنج فارسی را که ادیسی به املائی قدیم نوشته درست نخوانده است (همان، ص ۲۹۸).

اما در این هم هیچ شک و شبهه‌یی نیست که وی کور مادرزاد^۱ نبود، بلکه چنانکه در

۱. روایت کوری مادرزادی رودکی را اولین بار ابوحنیان توحیدی بیان داشته است، سپس محمد عوفی در کتاب خود لباب‌الالباب آورده است. پس از آن مولانا جامی در بهارستان و امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم و رضا قلی خان هدایت در مجمع‌الفصحاح به پیروی عوفی آورده‌اند. در زمان حاضر، استاد و فاضل ایرانی بدیع‌الزمان فروزانفر در پذیرش این داستان پیشاپیش همه است. وی در مجله دانشکده ادبیات، ویژه‌نامه رودکی (مارس و ژوئن ۱۹۵۹ م) در مقاله خود شعر و شاعری رودکی، چنین اظهار نظر می‌کند: «استاد رودکی بدون هیچ گونه شک کور مادرزاد بوده و هرگز جهان و صور حسی را به چشم ظاهر مشاهده ننموده است و این مطلب امروز برای بنده مسلم است و در آن هیچ‌گونه شک ندارم». (ص ۱۰۳) او در اثبات نظر خود شاعر عرب زبان بشّار بن برد را مثال آورده است که کور مادرزاد بود، اما در اشعار وی ابیاتی یافت می‌شود که فقط شخص بینا می‌تواند بر زبان بیاورد.

اما حقیقت این است که دلایلی که مرحوم نفیسی درباره کور بودن رودکی در اواخر عمرش بیان داشته بسیار وزین‌تر است. او در این باره گواهی کهن مانند ابوحنیان توحیدی را نیز قبول ندارد. چنانکه می‌گوید: «این نکته را که رودکی کور مادرزاد بوده است... با آنکه درست نیست و با قراین دیگر تطبیق نمی‌کند شگفت است که ابوحنیان توحیدی که تقریباً هفتادسال پس از مرگ رودکی زیسته است، نیز مکرّر کرده است. از اینجا بر می‌آید که این نکته نادرست از زمانهای قدیم و نزدیک به عصر رودکی درباره او رواج داشته است» (مجله دانشکده ادبیات، ویژه نامه رودکی، ص ۲۲-۲۳) استاد نفیسی پس از نوشتن ابیات و استنباط خویش در کتاب وزین خود احوال و اشعار رودکی چنین می‌گوید:

«با این همه دلایل مرا مسلم است که رودکی کور مادر زاد نبوده و تنها در پایان عمر کور شده است، چنانکه شیخ منینی در شرح تاریخ یمنی گوید: در پایان عمر در چشمش میل کشیده شد... میل کشیدن چشم را دو سبب بوده است: نخست برای دفع علتی بوده است که بر روی چشم کشیده می‌شود... سبب دوم میل کشیدن آن بود که اگر می‌خواستند کسی را به کفوری یا به خشم و ستیزه کور کنند آهنی بر چشم او می‌کشیدند و وی را نابینا می‌ساختند... در این باب می‌توان انگاشت که چون رودکی با ابوالفضل بلعمی وزیر، بسیار نزدیک بوده است و این وزیر به سال ۳۲۶ هـ. معزول شده و جیهانی به جای او نشسته است نزدیکان و دوستان وی نیز مورد خشم نصر بن احمد واقع شده باشند. و از آن جمله رودکی بوده است که بدین جهت یا جهاتی دیگر دیدگان او را میل کشیده و او را کور کرده باشند و اینکه در پایان عمر او را از دربار رانده باشند و اینکه در آخر عمر به یاد جوانی خویش و گذشت ایام خود بیانی سوزناک و شورانگیز دارد، شاید به سبب همین مصایب و کور شدن و رانده گشتن از دربار نصر بن احمد سامانی بوده باشد. در هر حال آنچه مسلم است این است که رودکی کور مادر زاد نبوده و در پایان عمر کور شده است و اینکه دقیقی در اشارت نسبت به وی گوید:

استاد شهید زنده بایستی و آن شاعر تیره چشم روشن بین
و ناصر خسرو به پیروی از همین بیت دقیقی گفته است:

اشعار زهد و پند بسی گفتست آن تیره چشم شاعر روشن بین

استوارترین دلیل بر این که رودکی را در پایان زندگی کور کرده‌اند این است که در ۱۳۳۶ که در تاجیکستان در نزدیکی شهر پنج‌کنت در ناحیه رودک و در روستای پنج رودک در شمال سمرقند در گورستان کهنه‌یی که

شرح یمینی (ص ۵۲ جلد اول، چاپ مصر، سال ۱۲۸۶ هـ. ق) به استناد شارح، نجاتی نوشته است و نجاتی نیز برگفته سعدنامه رشیدی استناد جسته و می‌گوید که در آخر عمر در چشم رودکی میل کشیده‌اند، رودکی کتاب کلیله و دمنه را چنان که بعداً در بیان فردوسی معلوم خواهد شد در زمان ناینبایی تدوین کرده بود. مولانا شبلی دربارهٔ این کتاب می‌گوید:

[«اما سامانیان در شعر و شاعری کار مهمی انجام دادند، یعنی رودکی را به نظم کتاب کلیله و دمنه واداشتند، و برای انجام این خدمت چهل هزار درهم صله به وی دادند. عنصری در قصیده‌ای می‌گوید:

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش عطا گرفت به نظم کلیله در کشور «
 (شعرالعجم، ص ۲۹ - ۳۰؛ فارسی، ص ۲۷)
 شبلی: [«نصر بن احمد سامانی به رودکی دستور داد که آن را به فارسی نظم کند»].
 (شعرالعجم، ص ۲۶).

در این عبارت، علامه شبلی دو اشتباه عمده مرتکب شده است: از بیت بالا، تذکره‌نگاران نکات بسیار عجیبی استنباط کرده‌اند. در مفتاح التواریخ به نقل از صاحب هفت اقلیم چنین آمده است:

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش عطا گرفت به نظم کلیله و دمنه
 در مرآت الخیال همین بیت به صورت مطلع در آمده است:
 چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش عطا گرفت ز نظم آوری به کشور خویش^۱
 اما با مراجعه به قصاید عنصری معلوم می‌شود که اصل شعر چنین بوده است:
 چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش بیافته است به توزیع ازین در و آن در

→

ابوسعبد ادربیسی در تاریخ سمرقند، گور رودکی را در آنجا نشان داده است، پس از کاوش جایگاه قبر وی را یافتند و در آنجا استخوان وی از زیر خاک بیرون آمد. در کاسه چشم وی در مجمه‌اش اثر سوختگی و برخورد با جسم گذاخته‌یی پیدا شد و مسلم شد که وقتی جسم گذاخته‌یی در چشمان وی فرو برده‌اند و آنچه نجاتی گفته بود که چشم وی را میل کشیده‌اند ثابت شد. (محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، ص ۴۱۸ - ۴۰۹).

۱. مرآت الخیال، چاپ بمبئی، آقا محمد شیرازی، ص ۲۱.

شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت ز روی فخر بگفت این به شعر خویش اندر^۱
 دانستن این که مصراع «بیافته است به توزیع»^۲ درست است یا مصراعی که مولانا
 شبلی که در آن به کلیله اشاره کرده است، مسأله مشکلی نیست.^۳ ازرقی که مداح ابوالفوارس
 طغان شاه بن آلپارسلان محمد بن چغری بیگ داود سلجوقی است، در قصیده‌ی اتفاقاً
 به این واقعه اشاره کرده است. بیت پیشین عنصری در خاطره او است، می‌گوید:

حدیث میر خراسان و قصه توزیع^۴ بگفت رودکی از روی فخر در اشعار
 به آنچه داده بد او را هزار دیناری بنا وجوب به هم کرده از صغار و کبار

معلوم می‌شود چنانکه ابتدا عنصری گفته و سپس ازرقی هم تکرار کرده ذکر از
 کلیله و دمنه نکرده‌اند، بلکه هر دو شاعر «توزیع» گفته‌اند که از آن به وضوح برمی‌آید که
 این انعام در پاداش نظم کلیله و دمنه نبوده، بلکه به مناسبت‌های مختلف بوده است. اگر
 گواه بیشتری لازم باشد می‌توان بیت خود رودکی را آورد که شاید مبنای اصلی این قصه
 بوده و آن این است:

بداد میر خراسانش چهل هزار درم درو فزونی یک پنج میر ماکان بود^۵
 ملاحظه می‌شود که خود رودکی قصه کلیله را تأیید نمی‌کند.

در رابطه با نظم کلیله، فردوسی، نام ابوالفضل بلعمی (متوفی ۳۲۹ هـ.) وزیر نصرین
 احمد سامانی (متوفی ۳۳۱ هـ.) را می‌آورد. ابیات فردوسی را عیناً نقل می‌کنیم:

کلیله به تازی شد از پهلوی بدینسان که اکنون همی بشنوی
 به تازی همی بود تاگاه نصر بدانگه که شد در جهان شاه نصر
 گرانمایه بوالفضل دستور اوی که اندر سخن بود گنجور اوی

۱. دیوان عنصری، طبع آقا محمد اردکانی، بمبئی، ۱۳۲۰ هـ.، ص ۴۶.
۲. دیوان عنصری به تصحیح دکتر یحیی قریب در سال ۱۳۴۱ شمسی منتشر گردید که در صفحه ۱۰۷ آن
 دیوان این مصراع چنین نوشته شده است: «بیافته است بتوزیع ازین در و آن در» استاد سعید نفیسی در
 احوال و اشعار رودکی، صفحه ۴۱۲ چنین می‌نویسد: مصراع دوم بیت اول را در بعضی از نسخ چنین ضبط
 کرده‌اند: «عطا گرفت به نظم کلیله در کشور» و البته بدین شکل سست‌تر از روایت پیشین است.
۳. مولانا شبلی این مطلب را از خزانه عامره گرفته. آزاد بلگرامی می‌گوید: «به فرموده او کتاب کلیله و دمنه
 به نظم آورد و چهل هزار درم صلح برگرفت.» مرجع «او» نصر بن احمد سامانی است.
۴. توزیع: قسمت کردن بر جمعی برای دیگری و پراکنده کردن (حاشیه مؤلف).
۵. شعرالعجم، ص ۳۶.

بفرمود تا پارسی و دری	بگفتند و کوتاه شد داوری
ازین پس بدو رسم و رای آمدش	بدو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان	کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشانند	همه نامه بر رودکی خواندند
بیوست گویا پراکنده را	بسفت این چنین دَر آکنده را
هرآن کو سخن داند آرایش است	چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند	چو پیوسته شد مغز جان آکند

(شاهنامه، چاپ بمبئی، ۱۲۷۵ هـ. جلد چهارم، ص ۳۵).

بدین طریق از فهرست کارنامه‌های طلایی علمی سامانیان که مولانا شبلی نعمانی آن را می‌ستاید، یک کارنامه درخشان آنان کاملاً خارج می‌شود. یعنی نظم کتاب کلیله و دمنه به دستور و فرمان امیر نصر انجام پذیرفته، بلکه به دستور وزیر روشن رای او، ابوالفضل بلعمی به مرحله عمل در آمده و از عربی به فارسی ترجمه شده است و به فرمان همان وزیر رودکی آن را به نظم در آورده است.

بلعم نام شهری در کشور روم است که شاخه‌یی از قبیله بنی تمیم در آنجا ساکن شده بود، ابوالفضل به سبب نسبت به همان شهر، بلعمی نامیده شده است.^۱ او شخص بی نظیر زمان خویش بود. در علم و فضل و دانش و عقل و تدبیر بی مانند بود.^۲ ناصر خسرو درباره او می‌گوید:

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل گر نیستی به نسبت ابوالفضل بلعمی

وفات او در شب دهم صفر سال ۳۲۹ هـ... واقع شد. قصیده‌یی از رودکی در مدح ابوالفضل، در آن زمان بسیار معروف بود که حکیم سوزنی بیتی از آن را تضمین کرده در

۱. سمعانی می‌نویسد: «بلعمی به فتح بای منقوط و سکون لام و فتح عین مهمله و در پایان آن میم، نسبت است به ابوالفضل محمد بن عبدالله بن عبدالرحمان بن عبدالله بن عیسی بن رجابن معبد بن علوان بن زیاد بن غالب بن قیس بن المنذر بن حرب بن حسان بن هشام بن مغیث بن الحرب بن زید بن مناة بن تمیم بلعمی تیممی. ابن ماکولا گوید که رجاء بن معبد بر بلعم که شهری از دیار روم است، استیلا یافت. هنگامی که مسلمة بن عبدالملک بدانجا رفت و در آنجا ماند و بازماندگان وی در آنجا بسیار شدند، فرزندان وی را بدانجا نسبت دادند.»

۲. انساب سمعانی، چاپ اروپا.

مدح صدر جهان شمس محمد بن عمر بن عبدالعزیز مازہ^۱ سروده است:
 در مدح تو به صورت تضمین ادا کنم یک بیت رودکی را در حق بلعمی
 صدرجهان، جهان همه تاریک شب شدست از بهر ما سبیده صادق همی دمی
 احتمالاً معروفی از همین قصیده رودکی مصراعى را گرفته و در شعر خود آورده
 است:

از رودکی شنیدم سلطان شاعران «کاندر جهان به کس مگرو جز به فاطمی»
 شبلی: [رودکی شاعری بسیار پرگویی بود. رشیدی سمرقندی تعداد ابیات وی را
 یکصد هزار دانسته است. چنانکه می‌گوید:

شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار هم فزون تر آید از چونانکه باید بشمری
 یعنی من سیزده بار اشعار وی را شمرده‌ام، یکصد هزار بیت شده است و اگر به دقت
 شمرده شود از این هم بیشتر خواهد شد] (شعرالمجم، ص ۳۲؛ فارسی، ص ۲۹).

این تعبیر به وضوح خالی از خطا و اشتباه نیست. چیزی سیزده بار شمرده شده است
 و هنوز شمارش آن باقی است. ظاهراً مقصود شاعر، یک میلیون و سیصد هزار بیت
 است.^۲ برای نمونه علامه شبلی از غزلهای رودکی، ابیات زیر را انتخاب کرده است:

[«ای جان من از آرزوی روی تو پژمان»^۳ بنمای یکی روی و ببخشای برین جان
 دشوار نمایی رخ و دشوار دهی بوس آسان برایی دل و آسان ببری جان
 نزدیک من آسانی تو باشد دشوار نزدیک تو دشواری من باشد آسان»]
 (شعرالمجم، ص ۳۷؛ فارسی، ص ۳۲).

این ابیات در حقیقت از تشبیب یک قصیده قطران تبریزی^۴ گرفته شده که در مدح

۱. مطلع این قصیده چنین است:

تا خوی ابر گل رخ تو کرده شبمنی شبمن شدست سوخته چون اشک ماتمی

۲. استاد سعید نفیسی می‌فرماید:

سیزده ره صد هزار می‌شود هزار هزار (یک میلیون) و سیصد هزار بیت. برخی عقیده دارند که مزاد رشیدی
 از: «شعر او را بر شمردم سیزده ره صد هزار» این است که سیزده بار شعر او را شمردم، صد هزار بیت بود و
 این درست نیست، زیرا دلیل ندارد که سیزده بار شعر او را شمرده باشد. (احوال و اشعار رودکی، ص ۴۲).

۳. در دیوان قطران، چاپ تبریز، ص. به جای «پژمان»، «پیچان» ثبت است.

۴. در اصل مولانا شبلی، دیوانی از رودکی داشت که «دنیس راس» آن را دیوان معمول رودکی می‌نامد.

امیر ابونصر مملان سروده شده است. در اثبات این مدعا بیت زیر از همین قصیده نقل می‌شود:

سردار بزرگان ملک عالم بونصر سالار امیران ملک گیتی مملان^۱

در ربع دوم قرن پنجم هجری، خاندانی در آذربایجان حکومت می‌کردند که احتمالاً کرکوی خوانده می‌شدند. حکیم قطران عضدی مدّاح دو تن از افراد این خاندان بود. نخست همین ابونصر که نام کامل وی ابونصر محمد بن مسعود بن مملان است که خود نیز «مملان» گفته می‌شده است. اکثر قصاید قطران در مدح همین شخص است. این

→

پروفسور شیرانی در صفحات بعدی درباره آن اظهار نظر کرده است. درباره همین دیوان استاد سعید نفیسی می‌نویسد:

«در میان نسخه‌های خطی دواوین شعرای ایران، کتاب کوچکی حاوی نزدیک هزار بیت در ایران و خارج از ایران متداول است که به نام دیوان رودکی معروف است و نسخ متعدد از آن هست. خاور شناس انگلیسی «دنيس راس» در مقالاتی که درباره شعر رودکی نوشته و درباره این کتاب بحث کرده آن را «دیوان معمول رودکی» اصطلاح کرده است و چون این اصطلاح بجاست من نیز از آن پیروی کردم. این کتاب را گویا در آخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم جعل کرده‌اند، زیرا در میان مأخذی که در گرد آوردن اشعار رودکی به دست بود قدیم‌ترین کتاب که در آن اشعار قطران را به نام رودکی آورده باشند، فرهنگ جهانگیری است که به سال ۱۰۰۵ هـ. تألیف شده است و از آن پس تا زمان ما در بیشتر کتابها اشعار قطران را کم و بیش به نام رودکی آورده‌اند و آن کتابها به ترتیب قدمت بدین گونه است:

فرهنگ جهانگیری تألیف در ۱۰۰۵ هـ. عرفات العاشقین تألیف در ۱۰۲۳ هـ. مجمع الفرس سروری تألیف در ۱۰۲۸ هـ. نظم‌گزیده محمد صادق تبریزی تألیف در ۱۰۳۶ هـ. فرهنگ رشیدی تألیف در ۱۰۶۴ هـ. سفینه خوشگو تألیف در ۱۱۳۷ هـ. ریاض الشعرا تألیف در ۱۱۶۱ هـ. آتشکده که مؤلف آن تا ۱۱۹۵ هـ. مشغول تألیف آن بوده است. خلاصه الافکار در ۱۲۰۶ هـ. فرهنگ انجمن آرای ناصری چاپ ۱۲۸۸ هـ. مجمع الفصحا تألیف در ۱۲۸۴ هـ. مقاله دکتر هرمان اته چاپ در ۱۲۹۱ هـ. دیوان، چاپ تهران، چاپ در ۱۳۱۵ هـ. شعرالعجم تألیف در ۱۳۲۴ - ۱۳۲۵ هـ. نمونه ادبیات تاجیک، تألیف در ۱۹۲۵ م و سه سفینه‌بی که از قرن یازدهم به بعد تحریر کرده‌اند. از اینجا پیداست که پیش از قرن یازدهم ثبت اشعار قطران به نام رودکی متداول نبوده است و چون هفت کتاب از کتابهایی را که این نسبت خطا را روا داشته‌اند در هندوستان تألیف کرده‌اند، ظن غالب آن است که این خطا نخست از مؤلفین هندی سر زده است. و شاید نسخه دیوان معمول رودکی را در هند جعل کرده باشند و مجموعه‌یی از اشعار قطران ترتیب داده‌اند و به نام دیوان رودکی معمول داشته‌اند و سپس دیگران بعضی از اشعار رودکی را که در کتب متداول زمان خود یافته‌اند بر آن افزوده و دیوان رودکی چاپ تهران را فراهم کرده‌اند که در سال ۱۳۱۵ به طبع رسیده است. در دیوان معمول رودکی چندین قصیده و قطعه از اشعار قطران تبریزی ثبت است که یا همه ابیات آنها و یا برخی از آنها را به نام رودکی در این دیوان ثبت کرده‌اند (احوال و اشعار رودکی، ص ۴۶۸).

۱. دیوان رودکی، ص ۵۶، چاپ ایران ۱۳۱۵ هـ.

ابونصر میان سالهای ۴۳۴ - ۴۳۸ هـ. وفات کرده است. هنگامی که سلجوقیان بر تمام ایران تسلط یافتند، این خاندان فرمانبردار آنان شدند.

آوردن ابیات تشبیب قصیده، به عنوان غزل را نوعی اجتهاد «شبلیانه» می توان تلقی کرد. در نمونه دیگری مولانا شبلی نعمانی این ابیات را انتخاب کرده است:

«مشویش است دلم از کرشمه سلمی چنانکه خاطر مجنون ز طره لیلی
چو گل شکر دهیم درد دل شود تسکین چو ترش روی شوی وارهایی از صفری
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل گشاده غنچه تو باب معجز عیسی^۱»

(شعرالمجم ص ۳۷؛ فارسی، ص ۳۲).

نمی دانم این ابیات چه ارتباطی با رودکی دارد؟^۲ این چنین زبان سلیس و روان، کثرت ترکیبها و اضافات تشبیهی را می توان در نظر گرفت و نتیجه گیری کرد که این ابیات نمی تواند از زبان رودکی باشد.

«باب معجز عیسی، آب جادوی بابل، طره لیلی، و کرشمه سلمی» و غیره ترکیبهایی هستند که در زمان رودکی هرگز به کار نمی رفته اند. ممکن است در بعضی از تذکره ها این ابیات به نام رودکی ثبت شده باشد. وظیفه محقق این است که بر آرای دیگران اعتماد نکند، بلکه از اجتهاد خود بهره گیرد.

اگر چه رودکی در غزل و به عنوان غزل سرا معروف است، اما متأسفانه امروز غزلهای وی مانند کبریت احمر نایاب است. در زیر مطلعی از یکی از غزلهای رودکی و یک غزل خمربه او را می آوریم:

کس فرستاد به شب آن بت عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا^۳

۱. دیوان رودکی، ص ۱۰۳، چاپ تهران.

۲. استاد سعید نفیسی نیز این ابیات را به نام رودکی در کتاب تحقیقی خود درج کرده است. در کتاب وی پس از بیت دوم این بیت دیده می شود:

به غنچه تو شکرخنده نشسته باده به سنبل تو در گوش مهره افعی

و در بیت چهارم، یعنی آخرین بیت به جای عیسی، موسی آمده است (ص ۵۱۰). وی برای این ابیات شش مأخذ زیر را قید کرده است:

۱. مجمع الفصحی ۲. شعرالمجم ۳. سفینه اشعار، کتابخانه عباس خان اقبال ۴. تذکره عرفات العاشقین، ۵. آثار

ابو عبدالله رودکی، چاپ استالین آباد ۱۹۵۸ م، ۶. دیوان رودکی، چاپ تهران

۳. به ابیاتی که استاد نفیسی جمع آوری کرده بیت دیگری علاوه شده است و هم چنین در مطلع به جای

غزل

می‌آرد شرف آدمی پدید آزاده‌نژاد از دم خرید
می‌آزاده پدید آرد از بد اصل فراوان هنر است اندرین نبید
هرآنکه که خوری می خوش آنکه است خاصه چو گل و یاسمن دمید
بسا حصن بلندا که می‌گشاد بسا کره نوزین که بشکنید
بسا دون بخیلا که می‌بخورد کریمی به جهان در پراکنید^۱

مولانا شبلی نعمانی درباره قصاید رودکی چنین می‌فرماید:

«روشی که رودکی در قصیده پدید آورده تا امروز پا بر جاست. یعنی در ابتدا، تشبیب یا بهاریه و غیره می‌آورد و آنگاه به مدح پادشاه، جود و سخا، عدل و انصاف، شجاعت و دلیری گریز می‌زند و سپس کلمات دعایی که در صنعت شعر، صنعتی است که آن را ترصیع می‌گویند، یعنی در هر دو مصراع، کلمات هم وزن می‌آورند. مثلاً عرفی شیرازی گوید:

رماد را شرر قهر او کند شنجرف جماد را اثر لطف او کند شمشاد

و این صنعت در تمام قصاید رودکی یافت می‌شود.» (شعرالعجم، ص ۳۸؛ فارسی، ص ۳۳).

این بیان، بیانی است که اثبات آن در محدوده معلومات ما تقریباً محال و دشوار است، زیرا امروز هیچ قصیده کامل از رودکی در دسترس ما نیست که بتوانیم از آن نتیجه‌گیری کنیم که روش رودکی در قصیده‌گویی چگونه بوده است. آیا تشبیب در آن زمان رواج داشت یا خیر، روش گریز موجود بود یا نه. البته درباره صنعت ترصیع می‌توان گفت که در زمان رودکی این صنعت زیاد رواج نداشت، اما اندک هم نبود. شبلی می‌گوید:

«اگر چه در قصیده فقط مدّاحی و ستایش دیده می‌شود، اما گاه گاهی رودکی

→

شب، به سر آمده است. آن بیت این است:

وین فزه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت برهاناد ازو ایزد جبار مرا (ص ۴۹۲)

۱. نگ. المعجم فی معاییر اشعار العجم، شمس قیس رازی، ص ۱۶۷.

به مناظر طبیعی نیز پرداخته است:

از بنفشه مرزها گسترده دیباهای چین
 با هوای اوست گفتی هر چه درگیتی نسیم
 از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب
 بود هر جا بهر نزهت گاه بارو نقل و مل

(شعرالمعجم، ص ۳۸-۳۹؛ فارسی، ص ۳۳)

چنانکه حضرت اسحاق (ع) به جای عیص (ع) برای حضرت یعقوب دعا کرده بود، مولانا شبلی در اینجا همان حال را دارد که به تصوّر رودکی باغ قطران را آبیاری کرده است.^۲ مولانا شبلی ابیات بالا را از آن قصیده قطران گرفته که در ستایش ابومنصور وهسودان سروده شده است. چنانکه از بیتی مربوط به همان قصیده آشکار است:

افتخار دهر ابو منصور وهسودان که هست^۳ بندگانش را به میران صد هزاران افتخار
 ابو منصور وهسودان جانشین ابونصر مملان و پادشاه آذربایجان بود. ناصر خسرو علوی بلخی هنگامی که در سال ۴۳۸ ه. به تبریز رسید، همین ابومنصور در آذربایجان سلطنت می‌کرد و نام کامل وی در سفرنامه چنین است: «الامیراجل سیف الدوله و شرف الملة ابو منصور وهسودان محمّد بن مولی امیرالمؤمنین» (سفرنامه، ناصر خسرو، به کوشش مولانا حالی، ص ۳۷).

در نمونه دوم، ابیات زیر آمده است:

[«کوه دیگر گوی سیمین گشت و زرین شد چمن

آب دیگر باره روشن گشت و تیر، شد هوا

گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته

گشت بلبل بی نوا تا بوستان شد بی نوا

۱. این قصیده در دیوان قطران تبریزی، چاپ تبریز، سال ۱۳۳۳ شمسی، ص ۱۵۴-۱۵۵ آمده، مطلع آن این است:

شد ز فرّ ماه فروردین جهان فردوس وار باغا دبا سلب شد، شاخها مرجان سوار

۲. در باره این قصّه، نگ. حبیب‌التسیر، چاپ خیام، ص ۵۸ و بعد (ویراستار).

۳. دیوان رودکی، ص ۲۶ به جای «وهسودان که»، «مقصود آنکه» نوشته شده که غلط است.

نار چون بر حقه زرين نكينه‌های عقیق

سیب چون بر چهره سیمین نشانهای بکا

باد سرد آمد چو آه عاشقان هنگام صبح

بانگ‌زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا»^۱

(شعرالعجم، ص ۲۹؛ فارسی، ص ۳۳).

این ابیات از قصیده‌یی از قطران گرفته شده که با مطلع زیر شروع می‌شود:

تا دل من در هوای نیکوان شد آشنا از سرشک دیده‌ام گردون نماید بس شنا^۱

البته باید گفت که این مطلع در فرهنگ رشیدی به رودکی نسبت داده شده است، اما

درست این است که گوینده اصلی آن قطران تبریزی است و در ستایش ابونصر ملان

سروده است، چنانکه این بیت:

خسرو صفائی نسب بونصر ملان آنکه هست

جسم او صفائی ز هر عیبی چو جان مصطفی^۲

در نمونه معركة جنگ ابیات زیر در شعرالعجم به نام رودکی ثبت شده است:

«بدانگهی که دو لشکر به روی یک دیگر گران کنند رکاب و سبک کنند عنان

ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان

یکی کشیده سنان و یکی گشاده حسام یکی گشاده کماند و یکی کشیده کمان»^۳

(شعرالعجم، ص ۳۹؛ فارسی، ص ۳۴)

ابیات بالا هم یادگار قطران است. از قصیده‌یی که مطلع آن چنین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران که هیچ آدمی نیست دیده در دوران^۴

این قصیده نیز در مدح ابونصر ملان سروده شده است، چنانکه بیت زیر:

مقام نصرتها ناصر ولی بو نصر چراغ لشکر و خورشید مملکت ملان

در همین قصیده ذکری از جنگهایی آمده است که ابونصر در «اردبیل» و «دارمور»

۱- در چاپ تبریز، مصراع دوم چنین ضبط شده است: «در سرشک دیده‌ام کرد این دل خونین شنا»، دیوان

قطران پیشین، ص ۹-۱۱.

۲- دیوان رودکی، ص ۳.

۳- دیوان رودکی، ص ۵۰.

۴- دیوان قطران، ص ۳۲۷ - ۳۳۰.

انجام داده است:

وغاش را پس پیکار اردبیل دلیل نبردش را پس پیکار دارمور بیان
در همان قصیده به شکست «امیر موغان» به دست ابونصر نیز اشاره شده است. و
پس از آن علامه شبلی چنین می‌گوید:

[«بزرگترین معیار زیبایی در قصیده «گریز» (تخلص) است، یعنی هنگام تشبیب ذکر
مدوح چنان آغاز شود که از یک سخن، سخنی دیگر پدید آید و معلوم نشود که شاعر
به قصد وازادهٔ قبلی مدح مدوح خود را آغاز کرده است. اکثر گریزهای رودکی چنین
است. مثلاً در قصیده‌ی فصل خزان را چنین وصف می‌کند:

باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد چون کنار زایران را کرد دست پادشاه»
(شعرالمجم، ص ۳۹؛ فارسی، ص ۳۴)

من نمی‌دانم که ویژگی شعری رودکی آن چنانکه علامه شبلی ادعا می‌کند برجسته
بوده است یا نه، اما این قدر می‌دانم که این گوهر گرانقدر و زیبای محاسن شعر رودکی،
یعنی بیت بالا، در اصل از آن قطران است، چنانکه از بیت بعدی «خسرو صافی نسب
بونصر میلان آنکه هست...» ظاهر است که قبلاً نقل شده است. در مثال دیگر باز از گریز
گفته است:

[«مثلاً در هنگام تعریف باغ می‌گوید:

یار من گفتا بهشت است ای شگفت این نیست

گفتم این باغیست خرم چون بهشت کردگار

آن بهشت ناپدید است این بهشت استی عیان

این به نقد است، آن به نسیه، آن نهان، این آشکار

آن مکافات نماز است، این مکافات مدح

آن عطای کردگار است، این عطای شهریار»]

(شعرالمجم، ص ۴۰؛ فارسی، ص ۳۴)

این ابیات از همان قصیده‌ی است که در مدح ابومنصور و هسودان سروده شده است
که ذکر آن در بالا گذشت. بعد از آن مولانا شبلی می‌گوید:

[«در بعضی ابیات این قصاید به موضوعاتی اشاره کرده که هیچ کس نتوانسته است از

او تقلید کند. مثلاً قصیده‌یی در سی و سه بیت گفته که در آن هر بیت به صورت مطلع آمده است. مطلع اوّل آن قصیده این است:

ندانی درد هجرای بت مرا زان زار گردانی دگر زارم نگردانی به داغ هجر گردانی «^۱»
(شعرالعجم، ص ۴۰؛ فارسی، ص ۳۴)

حضرت مولانا شبلی چنان در طلسم قصاید قطران گرفتار آمده که رهایی از آن ممکن به نظر نمی‌رسد. این قصیده سی و چهار مطلع^۱ هم طبق معمول در مدح ابونصر مملان است. مثلاً ابیات زیر را ببینید:

که نه آثار طوفانی و نه بنیاد بطلانی نه موج بحر عمّانی، نه کف میر مملانی
ابونصر آنکه یزدانش به نصرت داد ارزانی از ودولت گرانی یافت وز وی گوهرازرانی^۲
مولانا شبلی نعمانی ابیات زیر را هم که در باره فصل بهار است به نام رودکی ثبت کرده است:

« هر آنچه بست میان ارم به هم شداد هر آنچه کرد به زیر زمین نهان قارون
سرشک ابر پراکنده کرد در بستان نسیم باد پدیدار کرد در هامون «^۳»
(شعرالعجم، ص ۴۲؛ فارسی، ص ۳۵)

مطلع قصیده چنین است:

منم غلام خداوند زلف غالیه گون که هست چون دل من زلف او نوان ونگون^۳
در این قصیده، پس از خواندن بیت زیر کاملاً معلوم می‌شود که قصیده از آن قطران است و در مدح ابونصر مملان سروده شده است:

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آن که هست طالع او جفت طالع میمون^۴

« ابیات زیر درباره فصل بهار سروده شده است:

مه نیسان شبیخون کرد اکنون بر مه کانون

که گردون گشت ازو پرگرد و صحرا گشت ازو پر خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله بر صحرا

اگر خواهی نشان گرد بنگر ابر بر گردون «^۴»

۱. دیوان قطران، ص ۴۰۰، ۴۰۲.

۲. دیوان قطران، ص ۳۳۱ - ۳۳۲.

۳. دیوان رودکی، ص ۸۷.

۴. دیوان رودکی، ص ۶۱.

(شعرالعجم، ص ۴۲؛ فارسی، ص ۳۵)

این قصیده نیز از سروده‌های قطران^۱ به حساب می‌آید که احتمالاً در مدح وزیری به نام ابوالفتح سروده است، چنانکه بیت زیر نشان می‌دهد:

چراغ فتح ابوالفتح آنکه یزدان کرد پنداری

بدنش از جان نوشروان دلش از فهم افلاطون^۲

اصلی‌ترین نمونه‌های کلام رودکی همان است که در لغت فرس اسدی و تاریخ ابوالفضل بیهقی و لباب‌الالباب محمد عوفی و المعجم فی معاییر اشعار العجم و معیارالاشعار و حدایق‌السحر و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی آمده است. ابیاتی که در دیگر تذکره‌ها یافت می‌شود، شکی نیست که هیچ‌گونه رابطه‌ی با کلام رودکی ندارند. علامه شبلی دربارهٔ وفات رودکی می‌گوید:

[«رودکی در سال ۳۰۴ ه. وفات یافت و دیوان وی در ایران به چاپ رسیده است.»]

(شعرالعجم، ص ۴۴؛ فارسی، ص ۳۷)

مولانا شبلی در عبارت بالا مرتکب دو اشتباه عمده شده است. اشتباه اول دربارهٔ تاریخ وفات رودکی است. مولانا شبلی مورّحی صاحب نظر و باکمال است و همهٔ مردم به این امر اعتراف دارند، اما بر اساس مشاهدات من، او به سال و تاریخ که از مهمترین جنبه‌های اطلاعات تاریخی محسوب می‌شود کمتر توجه می‌کند و اگر به طور اتفاقی به آن اشاره کند اکثراً اشتباه می‌کند. دربارهٔ تاریخ وفات رودکی اعتراض من این است که امیر نصر در سال ۳۰۱ ه. در هشت سالگی پادشاه می‌شود. اگر رودکی سه سال پس از جلوس او فوت کند، برای شهرت و رسیدن او به دربار امیر نصر و مدیحه‌گویی و سفر هرات و غیره که به قول نظامی عروضی سمرقندی، امیر نصر در آنجا چهار سال به سر برده است و خود علامه شبلی هم به این امر اعتراف می‌کند. (شعرالعجم، صفحه ۳۰) وقت کافی نمی‌ماند. بنابراین تاریخ فوق برای وفات رودکی غیر قابل اعتماد است. در انساب سمعانی تاریخ وفات رودکی ۳۲۹ ه. آمده است که کاملاً درست است.^۳

۱. دیوان قطران، ص ۳۳۳، ۳۳۴.

۲. دیوان رودکی، ص ۶۶.

۳. استاد سعید نفیسی پس از بحث طولانی دربارهٔ تاریخ وفات رودکی به این نتیجه می‌رسد و می‌گوید:

این دیوان رودکی هیچگونه ربطی با رودکی ندارد، اگر چه یک قصیده^۱ و چند قطعه از رودکی را در آن دیوان می‌توان یافت.^۲ اگر این دیوان «دیوان قطران تبریزی» خوانده می‌شد، بهتر بود، زیرا همه قصیده‌های دیوان از قطران است.

در پایان ربع اول قرن پنجم هجری در شمال غربی ایران، گروه جدیدی از شاعران پیدا شدند که در قبال شاعران شرقی ایرانی در زمینه‌های تازه شعر فارسی جستجو آغاز کردند. موضوعات و مایه و پایه شعر زمان سامانی و غزنوی شامل واقعه نگاری و سخنان ساده و بی آرایش و عاری از تصنع و فقط برای جذاب ساختن سخنان از طریق حسن بیان بود. استعاره‌ها و تشبیه‌های آنها اکثراً به اشیای محسوس متعلق بود. در شعر، وازگان فارسی بیشتر بود و مبالغه خالی از ریزه کاری و نازک خیالی بود. در مقابل این گونه شعر، گروه جدید، بنای شعر خود را بیشتر بر تصنع و صنعت لفظی و معنوی گذاشت. تشبیهات و استعارات خیالی و غیر محسوس به کار رفت. در مضمون بندی، تکلف و نازک خیالی مطرح شد. کلمات عربی بیش از حد اعتدال در آن راه یافت. مبالغه و تجنیس و ترکیب سازی زینت اصلی شعر شد. پیشرو این شاعران، منوچهری دامغانی است و قطران تبریزی حکیم شرف‌الزمان قطران عضدی تبریزی^۳. و اسدی طوسی از مقلدان وی بودند. آخرین شاعر از این گروه نظامی گنجوی است. در نظر این گروه،

→

«آنچه بجز ۳۲۹ باشد، نادرست و نارواست و تاریخ رحلت رودکی به اصح اقوال سال ۳۲۹ ه. بوده است، چنانکه سمانی در کتاب الانساب گوید: «در رودک به ۳۲۹ درگذشت». شیخ منینی در شرح تاریخ یمینی و ابن الاثیر در کتاب اللباب از همین گفته پیروی کرده‌اند» (احوال و اشعار رودکی، ص ۴۱۷) دکتر ذبیح الله صفا نیز همین تاریخ را پذیرفته است:

«وفات رودکی را «هدایت» به سال ۳۰۴ ه. نوشته و معلوم نیست این اشتباه از کجا برای او پیدا شده است زیرا رودکی، شهید را که در سال ۳۲۵ ه. در گذشته مرثیت گفت. سمانی در الانساب تصریح کرده است که رودکی به سال ۳۲۹ ه. در مولد خود یعنی «قریه بنج» در گذشت و همانجا به خاک سپرده شد. (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، صفحه ۳۷۴)

۱. مطلع این قصیده چنین است:

مادر می‌را بکرد باید قربان بیچّه او را گرفت و کرد به زندان

این قصیده در تاریخ سیستان به تصحیح ملک الشعرا بهار (ص ۲۳ و ۳۱۷) نیز نقل شده است.

۲. در میان این قطعات، اکثر قطعاتی که در تاریخ ابوالفضل بیهقی به نام نقل شده است.

۳. لباب‌الالباب، عوفی. لیدن، ج ۲، ص ۲۱۴.

شاعری فقط گرد آوردن کلمات زیباست. تجنیس، جوهر اصلی شعر قطران است. روحی ولوالجی به احتمال زیاد از پیروان حکیم قطران بوده است، چنانکه می‌گوید:

مطلع و مقطع قصاید را سوم فرخی و قطرانم

قصیده‌یی در دیوان قطران موجود است که با مطلع زیر آغاز می‌شود:

بود محال ترا داشتن امید محال به‌عالمی که نباشد همیشه بر یک حال^۱

در این قصیده از زلزله شهر تبریز یاد شده است. قطران که تأثر از وقایع زندگی انسانی را ابتدال می‌داند و هیچ‌گاه به آن توجه نمی‌کند، در این قصیده کمی رنگ حقیقت اختیار می‌کند. زلزله مصیبت بسیار بزرگی بود که در آن چهل هزار نفر هلاک شدند. این واقعه قلب قطران را به درد آورد. او در سوگ خرابی شهر و کشتگان به ماتم نشست و ایات زیر از قلم او بیرون تراوید:

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز	به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
زنناز و نوش همه خلق بود نوشا نوش	ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول	امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضل
یکی به خدمت ایزد یکی به خدمت خلق	یکی به جستن نام و یکی به جستن مال
یکی به خواستن جام بر سماع غزل	یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به روز بودن با مطربان شیرین گوی	به شب غنودن با نیکوان مشکین خال
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر	به مال خویش همی داشت هر کسی آمال
به نیم چندان کز دل کسی بر آرد قیل	به نیم چندان کز لب تنی بر آرد قال
خدا به مردم تبریز برفکند فنا	فلک به نعمت این شهر برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز	رمال گشت رماد و رماد گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات	دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی شدی به فلک	بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
از آن درخت نمانده کنون مگر آثار	و زان سرای نمانده کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از مویه گشته بود چوموی	کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گفتی به دیگری که مموی	یکی نبود که گفتی به دیگری که منال

همی به دیده بدیدم چو روز رستاخیز ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
 کمال دور کناد ایزد از جمال جهان کمی رسد به جمالی کجا گرفت کمال^۱
 این زمین لرزه در شب پنجشنبه هفدهم ربیع الاول سال ۴۳۴ ه. در ایام مستترقه پس از
 نماز عشا رخ داده بود. بخشی از شهر به کلی ویران شده و بخشی سالم مانده بود. در این
 روزگار پادشاه آذربایجان ابونصر مملان بود. حکیم ناصر خسرو بلخی در سال ۴۳۸ ه.
 به تبریز رسید. حکیم قطران به دیدار او آمد. ناصر خسرو می‌گوید:

«در تبریز قطران نام شاعری را دیدم. شعری نیک می‌گفت» اما زبان فارسی نیکو
 نمی‌دانست. پیش من آمد، دیوان منجیک و دیوان دقیقی بیاورد و پیش من بخواند و هر
 معنی که او را مشکل بود از من پرسید. با او بگفتم و شرح آن بنوشت و اشعار خود بر من
 خواند.»

(سفرنامه، ناصر خسرو، ص ۳۷)

به قول شاهد صادق،^۲ قطران به سال ۴۶۵ ه. وفات یافت.^۳

به گمان من بیانات فوق برای اثبات اینکه دیوان موجود دیوان رودکی نیست، بلکه از
 آن حکیم قطران تبریزی است، کافی است. گویا مولانا شبلی در این مسأله به مولانا
 محمد حسین آزاد و مقدمه نویسان دیگر دیوان رودکی، اعتماد نکرده است و بر اجتهاد
 خود تکیه کرده و چنین اشتباهی را مرتکب شده است. اگر چه مولانا آزاد در کتاب خود
 سخندان فارس و مقدمه نویس، در مقدمه دیوان کاملاً تذکر داده بودند^۴ و آزاد اگر چه مرد

۱. دیوان رودکی، چاپ ایران، ص ۳۶-۳۷.

۲. شاهد صادق، تألیف محمد صادق، مؤلف صبح صادق.

۳. طبق تحقیق جدید به نظر می‌رسد که قطران پس از این سال هم زنده بوده است. چنانکه دکتر رضازاده
 شفق می‌نویسد: «وفات قطران را چهار صد و شصت و پنج نوشته‌اند» ولی از روی قراین بیشتر عمر کرده
 (تاریخ ادبیات ایران، ص ۵۵). دکتر ذبیح‌الله صفا نیز همین عقیده را دارد: «هدایت، وفات قطران را به سال
 ۴۶۵ نوشته است، ولی از دیوان او شواهدی به دست می‌آید که حیات او را بعد از این سال هم معلوم
 می‌دارد» (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۴۲۳)

۴. رضاقلی خان هدایت نیز در مجمع‌الفصحا به این مطلب توجه کرده است. در ضمن اشعار رودکی
 می‌نویسد: «... چون دیوان حکیم قطران پدید آمد بیشتر آنها در آن دیوان یافته شد و بعد از تحقیق و تدقیق
 آشکار آمد که آن اشعار که به نام حکیم مشهور است، هم از قطران است و چون قطران نیکو شعر گفته و
 دیوانش معروف نبوده و در مدایح وی نام ابونصر اندرست گمان کرده‌اند که نصر بن احمد است و شاعر
 ←

میدان پژوهش نیست، اما در این مورد او بیهوده نگفته بود.^۱ در زیر مرثیه‌یی را که یکی از معاصران رودکی در رثای او نوشته است، درج می‌کنیم:

رودکی رفت و ماند حکمت اوی	می‌بریزد، نریزد از می بوی
شاعرت کو، کنون که شاعر رفت	نبود نیز جاودانه چنوی
گشت خون آب چشم از غم اوی	ز اندهش موم گشت آهن و روی
نالۀ من نگر شگفت مدار	شو بشوزار زار ناله بروی
چند جویی چنو نیابی باز	از چنو در زمانۀ دست بشوی ^۲

شبلی: «همۀ تذکره نویسان متفق القول‌اند که پیش از همه کسی که دیوانی به زبان فارسی ترتیب داد، رودکی بود.» [شعرالمعجم، ص ۲۸؛ فارسی، ص ۲۵].

طبق همه اسناد مسلم است که رودکی صاحب نخستین دیوان است، اما به قول نظامی عروضی سمرقندی، حنظلۀ بادغیسی در گذشته ۲۱۹هـ. بیشتر استحقاق چنین شرف و مقامی را دارد. با استناد به کلام خود رودکی و معاصرانش مسلم می‌شود که در زمان رودکی چنانکه معمولاً می‌گویند، دوران ابتدایی شعر فارسی نبود، بلکه این زبان بسیار پیشرفت کرده و ویژگیهای مخصوص پیدا کرده بود که بر مبنای آنها به آسانی از شعر زبانهای دیگر جهان ممتاز می‌شد. می‌بینیم که همه آن ویژگیها مخصوص آب و هوای ایران و طبایع مردم آن سامان است. سنت و فرهنگ ملی و کشوری و هم چنین تأثیرات آب و هوا اوزان عروضی و تشبیهات و استعارات و تلمیحات آن زبان را صبغۀ خاصی داده بود. علاوه بر آن در روزگار رودکی، هنر عام شده بود و شعرای بسیاری در آن دوران می‌زیستند. در آن عصر شاعران زیادی بودند. صاحب تألیف بودن در آن روزگار کار مشکلی نبود. ابوالحسن شهید بلخی، خواجه مرادی، ابوموسیٰ فرالابی، ابوطاهر خسروانی، ابوالعباس فضل ربنجی، ابو طاهر طیب مصعبی، ابوالمؤید بلخی، طیان مرغزی و دقیقی و دیگران از استادان مشهور بودند. اکثریت قریب به اتفاق این

→

رودکی است. پس از آن که در تواریخ و آثار دقتی رفت پیدا آمد که حکیم رودکی، صد و اند سال قبل از قطران بوده و این اشعار معروف به نام وی از قطران است الاقلیلی که در آن نیز شبیه است» (مجمع الفصحاح، ج ۱ ص ۲۳۷)

۱. رجوع شود به نامه‌های شبلی، پیشین، ص ۲۴۲.

۲. المعجم، ص ۲۲۴.

شاعران صاحب تألیف بوده‌اند^۱ و تقریباً در همه انواع شعر گفته‌اند. تا آن زمان انواع شعر و عروض فارسی روند و تشخیص مستقلی پیدا کرده بود. کللیه و دمنه رودکی، آفرین نامه ابوشکور در سال ۳۳۳ هـ. مثنوی یوسف و زلیخا از ابوالمؤید بلخی و شاهنامه بزرگ (کتاب مبسوط در تاریخ عجم به نثر فارسی)، دیوان دقیقی و داستان گشتاسپ و ارجاسپ که جز آخرین کتاب همه مفقود شده‌اند، دلیل آشکاری است بر اینکه در آن زمان صاحب تألیف بودن کار چندان بزرگی نبود. هنگامی که اسدی طوسی در ربع سوم قرن پنجم لغت فرس خود را آغاز می‌کند برای کاربرد واژه‌ها، کلام استادان شعر را نقل می‌کند که اکثر این شعرا در دوره سامانی می‌زیسته‌اند. اگر دیوان قصاید این شاعران را در دست نداشت نمی‌توانست فرهنگ خود را بنویسد.

به نظر من شهرت رودکی به این خاطر نیست که او صاحب نخستین دیوان است، بلکه علل دیگری دارد. نخست اینکه او دارای شخصیتی غیر معمولی است که در هر کشوری یا در هر زمانی که می‌زیست، احترام و شهرت او بر دل‌های معاصران و اخلاف او ثبت می‌شد. دوم آنکه او شاعر بی‌مانندی بود. ابوسعید ادرسی او را شاعر طراز اول می‌داند. ابوالفضل بلعمی او را در عرب و عجم بی‌نظیر می‌خواند^۲ و منوچهری او را در شمار چهار حکیم خراسان می‌شمارد.

به گمان من علت شهرت رودکی در این است که در میان چهار رکن اساسی دربار یعنی دبیر، شاعر، طبیب و منجم، اولین شخصی که «شاعر» را در دربار سلاطین معرفی کرده، خود رودکی است. قصیده نگاری به زبان فارسی که نتیجه بدیهی شاعر برای رسیدن به دربار پادشاهان است، از رودکی آغاز می‌شود. به همین علت رودکی را آدم الشعرا و سلطان الشعرا گفته‌اند.

۱. استاد سعید نفیسی نیز چنین اظهار نظر می‌نماید: «البته کسانی که گویند رودکی نخستین شاعر زبان پارسی بوده، به خطا رفته‌اند... اما اینکه رودکی اول شاعر پارسی باشد که دیوان شعر از او مانده است این نیز پذیرفتنی نیست، چه نظامی عروضی در چهارمقاله گوید که عبدالله بن احمد خجستانی دیوان حنظله بادغیسی را خوانده بود... و البته طبیعی است هر شاعری در هر زمان شعری بگوید خود و یا دیگران اشعار او را گرد آورند و دیوانی را فراهم سازند، منتها دیوان بعضی می‌ماند و دیوان بعضی نمی‌ماند. چنانکه نه دیوان حنظله بادغیسی مانده است و نه دیوان رودکی، پس رودکی نه نخستین شاعر زبان پارسی بوده و نه نخستین شاعری که دیوان گذاشته باشد (احوال و اشعار رودکی، ص ۴۱۵).

۲. انساب سمعانی، ص ۲۶۲، چاپ اروپا.

رودکی به زبان فارسی چه متنی دارد؟ این پرسش را به استناد شواهد موجود نمی‌توان صریحاً پاسخ گفت، زیرا همه دیوان وی از میان رفته است^۱. آنچه قابل ذکر است این است که او بر زبان فارسی تسلط کافی داشت، زیرا می‌بینیم پس از گذشت هزار سال در فرهنگ‌های ما برای شرح و توضیح واژه‌های مشکل و کهنه از اشعار رودکی سند می‌آورند.

نمایان‌ترین ویژگی رودکی در شعر، خواه غزل و خواه قطعه حقیقت نگاری است. هر حادثه‌یی که برای او پیش می‌آید، به لباس شعر در می‌آورد، در نظر نمی‌گیرد که با این کار راز او فاش خواهد شد. مثلاً مطلع زیر را ببینید:

کس فرستاد به شب آن بت عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا^۲
و این تلمیحی است به حادثه‌یی که در زندگی او پیش آمده و تخیلی هم نیست. او در حقیقت زنده دل و عشرت طلب بود. زندگی او در نهایت خوشحالی و ثروت و فارغ‌البالی به سر آمد. در اشعار وی حقایق غم و الم مربوط به زندگی انسان کمتر یافت می‌شود. زندگی در نظر او مانند گل و گلستان است. او معمولاً زندگی راحت و شادی و بی‌غمی را تلقین می‌کند. ازوست:

خور به شادی روزگار نوبهار می‌گسار اندر تکوک شاهوار

باز می‌گوید:

با خردمند بی وفا بود این بخت خویشتن خویش را بکوش تو یک لخت
بخور و بده که پر پریشان نبود هر که بخورد و بداد از آن که بلفخت^۳

او نیز مانند عمر خیام، پند و اندرز می‌داد که پیش از رسیدن مرگ از نعمتهای جهان بهره ور شوید:

۱. مرحوم استاد سعید نفیسی در کتاب محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، همه کلام رودکی را از تمام منابع و مأخذ گرد آورده است. در آن کتاب اکثر قصاید ناتمام و قطعات و رباعیات و مثنویهای مختلف الاوزان و ابیات متفرق وجود دارند. تعداد کل ابیات ۱۰۴۷ است، اما باز هم تعداد زیادی از این ابیات را می‌توان به شاعران دیگر نیز نسبت داد.

۲. نگ. لغت فرس اسدی، حدایق السحر و ترجمان البلاغه محمد بن عمر رادویانی.

۳. مصراع دوم را استاد سعید نفیسی چنین نوشته است:

خود خور و خود ده کجا نبود پشیمان هر که بداد و بخورد از آن چه که بلفخت

توشهٔ جان خویش ازو بردار پیش کایدت مرگ پا آگیش
 قانون همیشگی جهان همین است که مرده زنده نمی‌شود و آخرین آرامگاه انسان
 گورستان است:

مرده نشود زنده، زنده به ستودان شد آیین جهان چونین تا گردون گردان شد
 بی مهری و بی وفایی جهان پسندیده‌ترین موضوع شاعران ایران است. فردوسی و
 نظامی از تکرار این موضوع هرگز خسته نمی‌شوند. رودکی پیش از همه این موضوع را
 اشاعه می‌دهد:

مهر مفکن برین سرای سپنج کین جهان پاک بازیی نیرنج
 نیک او را فسانه واری شد بد او را کمرت سخت بتنج

این جهان در خور عشق و دوستی نیست. توقع و امید نیکی از آن، افسانه و گمانی
 بیش نیست. بدی همیشه از آن ساطع است. پس برای تحمل بدیهای آن همیشه آماده
 باش. مقصود زندگی تو باید بی پروایی به جهان و به دست آوردن شادکامی باشد:
 ازو بی اندهی بگزین و شادی با تن آسانی به تیمار جهان دل را چرا باید که بخشانی؟
 رودکی مطابق عرف زمان و مملکت به شرابخواری عادت داشت و آن را به وضوح بر
 زبان می‌آورد. او می‌گوید شراب نوشیدن همیشه خوب است. خاصه وقت گل لطف
 بیشتری دارد:

هر آنکه که خوری می‌خوش آنکه است خاصه چو گل و یاسمن دمید
 چون گل لاله بشکفد شما نیز پیاله در دست گیرید:

شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی به دور لاله به کف بر نهاده به زیغال
 ویژگی شعر او که وی را از دیگر شاعران قدیم و جدید ممتاز می‌کند در این است که
 معشوق و مخاطب او همیشه از جنس لطیف است. در جایی به یک شاهد محبوب
 چنین می‌گوید:

به حجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دو لاله حجیب

گاهی از کنیزک زیباروی سخن می‌گوید و گاهی از ترک نارپستان:

بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو به شب زیاری او نزد جمله پنهان بود
 همی خرید و همی سخت بی شمار درم به شهر هر که یکی ترک نار پستان بود

زمانی یاد یار مهربان در دل او می خلد و او را به هیجان در می آورد:

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی

شعر رودکی نه تنها مرتبط با وقایعی است که در اطراف او پدید می آید، بلکه کاملاً متوجه این واقعیات است. از جمله سوگ و عزا در وفات دوستان، شادی و جشن در فتح و پیروزی کشور و جز آن. خلاصه در نوشته های او رویدادهایی یافت می شود که از آن معلوم می شود شعر او به روزگار بی توجه نیست و به زندگی انسانی وابستگی تمام دارد. در اواخر حیات، دچار فقر، تلخیها و مصیبتی شده است که شمه بی از آن حوادث در اشعارش منعکس است.

از قطعه ای که در آن شکوه گذشته را به تصویر کشیده و به پیری خود اشاره کرده و در سخندان فارس و شعرالعجم آمده است، ابیاتی را نقل می کنم:

بسا که مست درین خانه بودم و شادان چنان که جاه من افزون بد از امیر و ملوک
کنون همانم و خانه همان و شعر همان مرا نگوئی که از چه شدست شادی سوک
رودکی، مثنویهای متعدد ساخته است. علاوه بر کلیله و دمنه، به همان وزن مثنوی دیگری نیز نوشته است.^۱ که شاید در آن نیز مانند کلیله و دمنه حکایات کوچک آمده باشد، مثلاً ابیات زیر:

گفت هنگامی یکی شهزاده بود گوهری و پسر هنر آزاده بود
شد به گرمابه درون ایستاد گوشت^۲ بود فربوی و کلان بسیار گوشت

(لغت فرس)

۱. استاد سعید نفیسی از ابیات رودکی در بحر رمل فقط ۱۱۵ بیت به دست داده است، و عقیده دارد که این ابیات مربوط به دو یا سه مثنوی است. چنانکه می نویسد: «در میان ۱۱۵ بیتی که بدین وزن است و شاید از سندبادنامه هم باشد، دو بیت را مؤلف فرهنگ جهانگیری ضبط کرده و در صدر آن می نویسد: «از مثنوی دوران آفتاب رودکی است پس از این قرار رودکی دو منظومه بدین وزن داشته، یکی منظومه کلیله و دمنه و دیگر منظومه ای به اسم «دوران آفتاب» (احوال و آثار، ص ۴۳۲-۴۳۳). سپس می نویسد: «اگر دوران آفتاب» را نام منظومه کلیله و دمنه و منظومه سندبادنامه ندانیم و منظومه سومی بپنداریم نتیجه این می شود که آنچه از اشعار مثنوی به بحر رمل از رودکی مانده است از آن مثنوی و از کلیله و دمنه و سندبادنامه است که هر سه را به یک وزن سروده بوده است» (همان، ص ۴۳۵).

۲. گوشت: لخت، عریان.

بخور و بسده که پر پریشان نبود
هر که بخورد و بداد از آن که بلفخت^۱
نمونه دیگر:

آن گرنج و شکرش برداشت پاک
و ندر آن دستار آن زن بست خاک
آن زن از دکان فرود آمد چو باد
پس فلر زنگش^۲ به دست اندر نهاد
شوی بگشاد آن فلرزش^۳ خاک دید
کرد زن را بانگ و گفتش کای پلید^۴

به نظر می‌رسد که رودکی علاوه بر بحر مقارِب، مثنوی در بحر هزج نیز به یادگار گذاشته بوده است. بیت زیر نمونه آن است:

به راه اندر همی شد شاهراهی
رسید او تا به نزد پادشاهی
و در بحر خفیف هم مثنوی نوشته است:

دورتر از قرین و خویش و تبار
نسری ساخت بر سرکه‌سار

می‌بینیم که در روزگار رودکی فن عروض پیشرفت زیادی کرده بود. در اغلب بحور و اوزان ابیاتی از وی یافت می‌شود و پس از وی اضافاتی در اوزان پیدا شده که بسیار ناچیز بوده است، و می‌توان گفت که رودکی با اوزانی که پس از او به وجود آمده نا آشنا بوده است.

مثلاً "وزنی از بحر مضارع:

بحر مضارع: ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم
بحر منسرح: عشق بهین گوهری است گوهر دل کان او
بحر رجز: چشمه خضر ساز آب از لب جام گوهری
بحر رمل: صفتی است حُسن او را که به وهم در نیاید
بحر مقتضب: امشب آتشین روی گرم ژندخوانیهاست

۱. مصراع دوم را استاد سعید نفیسی چنین نوشته است:

خود خور و خود ده کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آن چه که بلفخت

۲. فلرزنگ: دستار، دستمال
۳. فلرز: دستمال، دستار

۴- علاوه بر مثنویهای فوق، استاد سعید نفیسی از سه مثنوی دیگر هم نام می‌برد که از دو مثنوی دو بیت و از یک مثنوی سه بیت به دست آمده است.

دقیقی

درباره این شاعر نیز در مواردی با مولانا شبلی اختلاف نظر دارم. او در آغاز گفتارش می‌گوید:

[دقیقی در پایتخت زندگی می‌کرد. نامش منصورین احمد است. در ابتدای کار به خدمت امرای چغانی، یعنی ابوالمظفر پیوست، اما چون به کمال شهرت رسید، نوح سامانی او را طلبید و به تألیف شاهنامه گماشت. دقیقی که قدرت خود را آزموده بود، خدمت را به دل و جان قبول کرد و کم و بیش بیست هزار بیت نوشت. بعضی می‌گویند فقط یک هزار بیت نوشته بود که اکنون در شاهنامه فردوسی نقل شده است.]

(شعرالمجم ص ۴۵؛ فارسی، ص ۴۷)

نام اصلی دقیقی ابومنصور محمد بن احمد است. او اهل بخارا [پایتخت سامانیان] نبوده، بلکه طوسی بود.

(لباب‌الالباب جلد ۲، ص ۱۱)

درباره تعداد ابیات دقیقی، دو روایت در دست است: طبق یک روایت، او بیست هزار بیت نوشت و مطابق روایت دیگری فقط یک هزار بیت. وقتی که در باره یک مسأله دو روایت موجود باشد، وظیفه مورخ این است که در باره آن دو روایت تحقیق و روشن کند که کدام یک از دیگری معتبرتر است. به نظر من این دو روایت را محمد عوفی و فردوسی روایت کرده‌اند. عوفی نویسنده قرن هفتم است، در صورتی که فردوسی تقریباً معاصر دقیقی است. بدیهی است که فردوسی می‌تواند در این مسأله خاص، اطلاعات صحیح و

بہتر از عوفی بہ دست دہد، زیرا علاوہ بر آنکہ معاصر و ہم وطن دقیقی است بہ احوال او علاقہ مندتر نیز ہست. فردوسی در دو جای شاہنامہ در بارہٴ دقیقی سخن گفتہ است درجایی می‌گوید:

زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی ہزار بگفت و سرآمد ورا روزگار

با وجود این تکرار فردوسی، مولانا شبلی با آنکہ ہر دو روایت را نقل می‌کند، اما ہیچ گونه تصمیم انتقادی نمی‌گیرد.

وی دربارہٴ این روایات، ہفت اقلیم را مأخذ خود ذکر کردہ است. عبارت اصلی چنین است:

شبلی: «دقیقی بہ قول عدہ‌ای قلیل بیست ہزار و بہ قول عدہٴ زیاد ہزار بیت از داستان گشتاسب را در سلک نظم کشید و بر دست غلامی کشتہ گردید...» [

علامہ شبلی کاملاً بر عکس منظور ہفت اقلیم را آوردہ و روایت ضعیف را قوی جلوہ دادہ است. موضوع مأمور شدن دقیقی برای نوشتن شاہنامہ از سوی نوح بن منصور سامانی کہ مولانا شبلی مدعی آن است، اگر چہ یک روایت بسیار رایج و پذیرفتہ است، اما برای من ہرگز قابل قبول نیست. دربارہٴ این موضوع در آیندہ سخن خواہم گفت.

شبلی: «دقیقی غلامی نیکو صورت داشت کہ در کمند عشق او گرفتار بود، چون غلام بسیار غیرتمند و متعصب بود سرانجام بہ حیات دقیقی خاتمہ داد.» [

(شعرالعجم ص ۴۶؛ فارسی، ص ۳۸)

من این واقعہ را درست می‌دانم، اما علامہ شبلی وقایع تاریخی را بہ رنگ دیگری در می‌آورد و این عبارت بہترین نمونہٴ آن است. در بارہٴ این واقعہ قدیمترین بیان از خود فردوسی است کہ مولانا شبلی نیز آن را نقل کردہ است:

جوانش را خوی بد یار بود ابا بد ہمیشہ بہ پیکار بود

یکایک ازو بخت برگشتہ شد بہ دست یکی بندہ برگشتہ شد

در مقدمہٴ قدیم توضیح بیشتری دادہ شدہ و آمدہ است:

«دقیقی مردی بود کہ غلامان را دوست می‌داشت. چون از شاہنامہ یک چندی بہ نظم آورد، اتفاق چنان افتاد کہ غلامی ترک در آن دو سہ روز خریدہ بود با وی لایہ می‌کرد و آن غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و بدان زخم او را ہلاک کرد و این شاہنامہ ناتمام بماند.»

مولانا شبلی ابداعی که کرده است، این است که آن غلام نیکو صورت بود، دقیقی عاشق وی بود و آن عشق به شائبه هوس و شهوت آلوده بود. این ابداع تاریخ نیست، بلکه داستان نویسی است.

شبلی: [«تا زمان دقیقی، واژه‌های تازی در فارسی چنان آمیخته شده بود که با آمیزش این دو زبان زبانی، نوین پیدا شده بود. از عباس مروزی فقط چهار بیت در دست است، واژگان عربی آن بیش از فارسی است. کلام رودکی و شهید بلخی نیز تقریباً چنین است. کسی که پیش از همه زبان فارسی را از این آمیزش پاک کرد و زبانی مستقل را پدید آورد، دقیقی بود. هزاران بیت او را که بخوانید یک واژه تازی در آنها نخواهید یافت.»]

(شعرالمجم، ص ۵۰؛ فارسی، ص ۴۰)

من نمی‌توانم این نظر شبلی را تأیید کنم که تا زمان دقیقی واژه‌های تازی چنان در زبان فارسی زیاد شده بود که گویی به صورت یک زبان تازه‌ای در آمده بود. این ادعا بر خلاف تاریخ و قانون طبیعی است. اگر این ادعا در مورد روزگار سلجوقیان مطرح می‌شد، درست بود. قانون زبان کاملاً متفاوت است، زبان در ملکیت یک شخص نیست که با تلاش آن یک نفر، انقلابی در آن پیدا شود.

زبان هر روزگاری دیگرگونه است. و هر شاعر در روزگار خویش تابع زبان رایج زمانه خود است. اگر بخواهد شهرتی به دست آورد باید به زبان رایج مملکت سخن بگوید و زبانش معیار باشد. آیا امروز شاعری می‌تواند به زبان رودکی یا فردوسی شعر بگوید و شهرتی حاصل کند؟ پاسخ این است که هرگز، اما درباره دقیقی صورت حال کاملاً دیگرگون است، زیرا از حیث زبان رودکی و شهید و فرالای و ابوشکور و خسروانی و دقیقی هیچ فرقی با هم ندارند. همه به زبان خود سخن می‌گویند. در آن روزگار زبان‌های فارسی و تازی کاملاً از هم جدا بودند. واژه‌های تازی که وارد زبان فارسی شده بودند عمومیت پیدا کرده بودند و تقریباً در نوشته‌های تمام شاعران دیده می‌شدند، دقیقی نیز در میان آنان بود. این‌گونه واژگان بیشتر در قطعه، غزل و قصیده یافت می‌شدند، زیرا برای آوردن قافیه اکثر از واژه‌های عربی استفاده می‌شد. در مثنوی چنین نیازی احساس نمی‌شد، از این رو این قالب شعر از تأثیر واژه‌های تازی به دور بود. از این لحاظ، دقیقی نیز هیچ‌گونه استثنایی پدید نمی‌آورد، بلکه طبق قاعده زبان عمل می‌کند. ابیات دقیقی را

که مولانا شبلی نعمانی به طور مثال آورده است، ببینید:

[دگویند صبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد و لیک به عمر دگر دهد
من عمر خویشتن به صبوری گذاشتم
عمری دگر بیاید تا صبر بر دهده]

(شعرالمجم، ص ۵۲؛ فارسی، ص ۴۱)

غزلی از دقیقی را به همین مقصود می آوریم:

کاشکی اندر جهان شب نیستی
تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من
گر ورا زلف مُعَقَّرَب نیستی
ورنبودی کوکبش در زیر لب
مونسم تا روز کوکب نیستی
ور مرگب نیستی از نیکویی
جانم از عشقش مرگب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن
زندگانی کاش یارب نیستی

در اشعار عباس مروزی، از آن رو که متأخران اشعار وی را اصلاح کرده به دلخواه خود در آورده اند، واژه های تازی به کثرت دیده می شود. این ابیات در ابتدای مقاله درج شده است. اگر نسخه یی از دیوان عباس مروزی پیش از زمان عوفی به دست آید، روشن خواهد شد که میان این ابیات و ابیات قدیم چقدر تفاوت است، حتی وزن اشعار نیز مختلف خواهد بود، زیرا در عهد عباس مروزی دور از قیاس است که در بحر رملِ مثنی شعر سروده شود. پس از گذشت قرن‌ها و گفته شدن یک بیت با صدها زبان بدیهی است که هیأت یک قطعه یا شعر تا حدّ زیادی دگرگون گردد. از سوی دیگر زبان‌شناسان همیشه کوشش می‌کنند که ضرب‌المثلاً و داستان‌ها را به زبان رایج زمان نقل کنند و به واژه‌های اصلی شاعر توجه نمی‌کنند. در نتیجه با دیگرگونی زمانه این‌گونه کلمات و اشعار تغییر یافته و کاملاً دگرگون می‌شوند. به عنوان مثال بیت بهرام گور را نقل می‌کنم:

منم آن پیل دمان منم آن شیر یله
نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

مصراع دوم منسوب به دلآرام، معشوقه بهرام است. عوفی در لباب‌الالباب چنین

می‌نویسد:

منم آن شیر گله منم آن پیل یله
نام من بهرام گور و گنیتیم بوجبله

بدیهی است که وزن این بیت با آنچه دولت‌شاه نقل کرده اختلاف دارد، اما طبق سند

این خردادبه در دُررغرر ثعالبی (به قول میرزا محمد بن عبدالوهاب) چنین آمده است:

منم آن شیر شله (ژله - ن) منم آن ببر یله منم آن بهرام گور منم آن بوجبله مشکلات و پیچیدگی‌هایی که در این بیت وجود دارد، نشانگر آن است که این یک بیت نیست، بلکه دو بیت است.

اگرچه مولانا شبلی در نوشته‌های خود به آمیزش فارسی و تازی در زمان دقیقی معتقد است و دقیقی را پاک‌کننده فارسی از آمیزش می‌داند، اما سپس عقیده خود را عوض می‌کند و می‌گوید:

«تا زمان فردوسی زبان گفتگو و روزمره، فارسی سره و خالص بوده، چنانکه زبان مثنویها هم به همان صورت است. البته در قصاید که بیشتر برتری علمی و لفاظی و مبالغه منظور شاعر بود، کلمات و ترکیبهای عربی به کثرت وارد شعر شده است.»

(شعرالعجم ص ۳۰۴)

من درباره این سخن متخالف و متضاد اظهار نظر نمی‌کنم. مولانا شبلی درباره غزلهای دقیقی می‌گوید:

«او بعضی غزلها را به طور مسلسل نوشته و این به لحاظ آن زمان سبکی تازه است.»

(شعرالعجم، ص ۵۲؛ فارسی، ۴۱)

شعر فارسی به تقلید شعر عربی رواج پیدا کرده است. در زبان عربی دو نوع شعر بیشتر رایج بوده؛ یکی "قصیده" و دیگری "قطعه". از آن دو قسم، قصیده در فارسی بیشتر رواج پیدا کرد. میان قصیده و قطعه از نظر شکل ظاهری هیچ فرقی نیست. فرق اصلی میان آن دو از لحاظ موضوع است. تسلسل تخیل به تقلید عربی در همه نوع شعر آن زمان معمولاً دیده می‌شود. بنابراین وجود تسلسل در غزلهای دقیقی نباید باعث شگفتی باشد. غزل خمریه از رودکی را قبلاً نقل کرده‌ایم. خوانندگان می‌توانند دقت کنند چه تسلسلی در آن دیده می‌شود.

شبلی: «امروز آن گونه شعری که آن را "شعر طبیعت‌گرا" (NATURAL POEM)

می‌گویند، ظاهراً در زبان فارسی، پیش از همه دقیقی آغاز کرده بود.»

(شعرالعجم ص ۵۲؛ فارسی، ۴۲)

شعر هر قوم، وقتی که در مراحل ابتدایی است، همین وضع را دارد. زمان دقیقی، زمان اولیه شعر فارسی بود. افکار و طبایع ساده بود. هنوز در زبان وسعت و بلندی

اندیشه پدید نیامده بود. تکلف و تصنع و تلون پیدا نشده بود. موشکافیها و نزاکت آفرینیها شیوع نیافته بود. از این رو بدیهی بود که شاعران آن زمان بیشتر به حقیقت‌نگاری پردازند، و این امر تقریباً در همه شاعران آن روزگار دیده می‌شود. به هر حال دقیقی در این مسأله هیچ‌گونه نوآوری یا ابداعی نکرده است.

اهمیتی که دقیقی در روزگار ما به دست آورده است به سبب داستان گشتاسپ و ارجاسب وی است، اما در زمان خود به سبب دیوانش بیشتر معروف بود. از سفرنامه ناصرخسرو برمی‌آید که دقیقی صاحب‌دیوان بود و قطران تبریزی بعضی از مشکلات دیوان او را از ناصرخسرو پرسیده بود. بدیهی است که وقتی شاعری بلندپایه مانند قطران در آذربایجان مرتباً دیوان وی را مورد مطالعه قرار می‌دهد، پس دقیقی باید شاعر فوق‌العاده‌یی بوده باشد، از سوی دیگر با مراجعه به لغت فرس معلوم می‌شود که شاعری که پس از رودکی ابیاتش بیشتر از دیگران در آن فرهنگنامه نقل شده است، دقیقی است. تا زمان غزنویان شهرت و یاد او میان شاعران ادامه داشته است.

فرّخی می‌گوید:

ناطرازنده مدیح تو دقیقی برگذشت
تا به وقت این زمانه مر ورا مدّت نماند
هر نباتی کز سرگور دقیقی بردمد
و غضابری می‌گوید:

به شعر یاد کند روزگار برمکیان
سحاق بن براهیم را چه بهره رسد
به یک دو بیت ندانم چه فضل داد بدو
از بیان فردوسی معلوم می‌شود که دقیقی را در فن قصیده‌گویی برتر دانسته است:

ستاینده شهریاران بدی به مدح افسرِ نامداران بدی

اگرچه هیچ قصیده‌یی از او به دست نیامده، اما قطعه بسیار نفیس و زیبایی او که در آن،

اوصاف و لوازم فاتحان و کشورگشایان را بیان داشته از تاریخ بیهقی نقل می‌کنیم:

به دو چیز گیرند مر مملکت را یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک برنوشته دگر آهن آب داده یسمانی

کرا بویه وصلت ملک خیزد
 زبانی سخن‌گوی و دستی گشاده
 که ملکت شکاریست کو را نگیرد
 دو چیز است کو را به بند اندر آرد
 به شمشیر باید گرفتن مر او را
 کرا بخت و شمشیر و دینار باشد
 خرد باید آنجا وجود و شجاعت
 یکی جنبشی بایش آسمانی
 دلی همش کینه همش مهربانی
 عقاب پرنده نه شیر ژیبانی
 یکی تیغ هندی دگر زر کانی
 به دینار بستنش پای ار توانی
 به بالاتن نیزه پشت کیانی
 فلک مملکت کی دهد رایگانی

(دیوان، چاپ کلکته، ص ۴۷۸-۴۷۹)

چند بیت از لغت فرس اسدی نقل می‌کنیم:

۱. مهرگان آمد جشن ملک افریدونا
 آن کجا گاو نکو بودش برمایونا
۲. اکنون شکفته بینی از ترک تا یمن
 یک چنگاه زیر پی آهوان سمن
۳. جمال گوهر آگینت چوز زین قبله ترسا
 گهر به میان ز زاندر چنان چو زر بود رخسا
۴. یکی صمصام فرعون کش عدو خواری چو اژدرها
 که هرگز سیر نبود وی ز مغز و از دل اعدا
۵. برافروز آذری ایدون که تیغش بگذرد از بون
 فروغش از بر گردون کند اجسام را اخگر

از این ابیات، نخست گفته فردوسی تأیید می‌گردد که دقیقی در قصیده‌گویی استادی ماهر بوده است و دوم اینکه شاعران متقدم ایرانی در زمینه قصیده‌گویی، برخلاف مثنوی برای شکوه کلمات یا قافیه‌پردازی از زبان عربی واژه‌هایی به وام می‌گرفتند.

شبلی: «[سامانیان از ابتدا در نظر داشتند که داستان اسلاف و نیاکان خود را به نظم درآورند و در دسترس عامه بگذارند، اما هنوز شعر فارسی آنقدر پیشرفت نکرده بود که یک سلسله عظیم الشان تاریخی به قالب شعر فارسی درآید]»

(شعرالعجم، ص ۴۵؛ فارسی، ۴۷)

این اندیشه در اصل از هفت اقلیم گرفته شده و پیش از هفت اقلیم در مأخذی دیگر دیده نمی‌شود. عبارت امین احمد رازی عیناً چنین است:

«که چون اکلیل سلطنت خراسان و توران به فرق آل سامان مکمل گردید، خواستند که احوال سلاطین عجم را در سلک نظم انتظام دهند. چون در آن وقت مرتبه نظم عالی نگشته بود و این شیوه چندانی شیوع نپذیرفته، هر آینه از حیث قوه به فعل نمی‌آمد.»

(نسخه خطی کتابخانه پروفیسور آذر، گ ۵۰۷)

شبلی: [« هنگامی که نوح بن منصور در سال ۳۶۵ هـ. بر تخت پادشاهی نشست، در پایتخت یعنی شهر بخارا شاعران بزرگ زندگی می‌کردند و از میان آنان دقیقی از اهالی پایتخت بود....

وقتی هنر او شهرت یافت، نوح بن منصور او را به دربار طلبید، خدمت تألیف شاهنامه را به او محوّل کرد. دقیقی از قدرت کلام خود آگاه بود و این خدمت یا مأموریت را قبول کرد. »]

(شعرالمعجم، ص ۴۵؛ فارسی، ۳۷)

قدیم‌ترین روایت درباره نظم شاهنامه از سوی دقیقی از گفته فردوسی به دست می‌آید، و چنین است:

چو از دفتر این داستانها بسی	همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بر این داستان	همان بخردان و همه راستان
جوانسی بیامد گشاده زبان	سخن‌گوی و خوش طبع و روشن روان
به نظم آرم این نامه را گفت، من	ازو شادمان شد دل انجمن

چون داستانهای شاهنامه به وسیله قصه‌گویان در هر مجلس و بزم شهرت بسیاری یافته بود، دقیقی با در نظر گرفتن معروفیت و شهرت برای نظم این داستان‌ها مصمم شد و از سوی مردم موردپسند قرار گرفت.

در اینجا می‌بینیم که فردوسی، نظر مولانا شبلی را که خانواده سامانی از ابتدای کار خواستار و خواهان نظم شاهنامه بوده‌اند، تأیید نمی‌کند و این واقعه را تصدیق نمی‌کند که او به دستور نوح بن نصر سامانی نظم شاهنامه را آغاز کرد. اگر در حقیقت نوح بن نصر، دقیقی را به نظم شاهنامه مأمور کرده بود چه لزومی داشت که فردوسی این امر را پنهان

نگه دارد، اگر می توانست، اظهار این امر باعث قدر و منزلت بیشتر شاهنامه فردوسی در دربار سلطان محمود می شد، اما پیش از روشن کردن این امر که نوح بن نصر تا چه حد به نظم شاهنامه علاقه مند بود، لازم به نظر می رسد که درباره زمان دقیقی تحقیق به عمل آید:

۱. محمد عوفی، دقیقی را از شاعران زمان ابوصالح منصور بن نصر [کذا] (۳۵۰-۳۶۵ هـ) و نوح بن نصر (۳۶۵-۳۸۷ هـ) می داند. ممدوح سوم دقیقی، ابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی خوانده شده است. عوفی اضافه می کند که امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی (والی کرمان ۳۱۷ هـ - ۳۵۴ هـ) متوفی ۳۵۶ هـ. معاصر دقیقی بود. از زمان ابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی اطلاعی نداریم. چون شخصی به نام امیر ابوالمظفر چغانی ممدوح فرّخی سیستانی نیز هست، بنابراین میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی گمان می کند که ممدوح فرّخی و دقیقی همان یک شخص است و نام او را چنین قید کرده است: "فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد چغانی" (چهارمقاله، ص ۱۶۵).

اما نام ممدوح فرّخی، چنانکه در ابیات آینده هم روشن خواهد شد، "فخرالدوله ابوالمظفر بن احمد بن محمد چغانی" است.

ابیات فرّخی چنین است:

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان شادمان و شادخوار و کامران و کامگار

*

تا نقش کرد بر سر هر نقش برنوش مدح ابوالمظفر شاه جهانیان

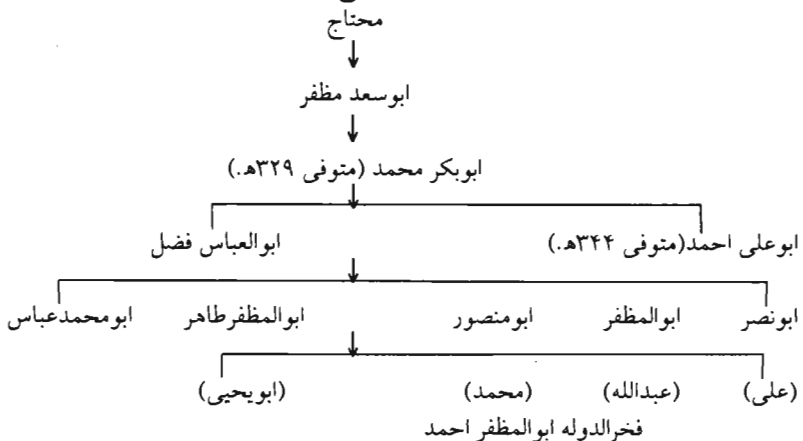
بن احمد محمد شاه جهان پناه آن شهریار کشورگیر و جهانستان

اما در تاریخ عتبی در ضمن احوال فایق‌هاز یک ابوالمظفر محمد بن احمد والی چغانیان ذکری به میان آمده است. چون ابوالمظفر طاهر بن فضل، این ابوالمظفر را شکست داد، چغانیان را به تصرف درآورد، ابوالمظفر به امید کمک پیش فایق رفت. فایق با دادن سپاه به او کمک کرد. در همین زمان طاهر بن فضل بر بلخ تاخت و به قول عوفی در سال ۳۷۷ هـ کشته شد. به گمان من ابوالمظفر محمد بن احمد والی چغانیان که در تاریخ عتبی آمده و فخرالدوله ابوالمظفر بن احمد محمد والی چغانیان شخص واحدی به نظر می رسند، و فرّخی به ضرورت شعر، نام او را پس از نام پدرش نوشته است.

دقیقی، نام ممدوح خویش را در بیتی که در لغت فرس اسدی نقل شده، چنین قید کرده است:

ابوسعبد آن که از گیتی برو بر بسته شد دلها مظفر آنکه شمشیرش ببرد از دشمنان پروا
 نتیجه تحقیق را چنین می توان خلاصه کرد که: الف) فخرالدوله، ابوالمظفر احمد بن محمد که علامه قزوینی می گوید، ب) ابوالمظفر بن احمد محمد، ممدوح فرّخی است. ج) ابوالمظفر محمد بن احمد که عتبی نام می برد، د. و آنکه عوفی ابوسعید محمد (بن) مظفر (بن) محتاج چغانی قید کرده است، ه) ابوسعبد مظفر، ممدوح دقیقی است.^۱

۱. سعید نفیسی شجره نسب خانواده چغانی را به شرح زیر بیان می کند:



مرحوم نفیسی عقیده دارد که فخرالدوله ابوالمظفر احمد چغانی، ممدوح سه شاعر، یعنی دقیقی، فرّخی و منجیک ترمذی است. چنانکه می گوید:

«ظاهراً ابومنصور بن ابوعلی احمد را محمد نام بوده است و او را پسری بوده است فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد بن ابوعلی احمد بن ابوبکر بن ابوسعبد مظفر بن محتاج که دقیقی و منجیک و فرّخی، هر سه او را مدح کرده اند.»

(احوال و اشعار رودکی، ضمایم و تعلیقات، ص ۱۲۶۴)

دکتر ذبیح الله صفا نیز در تاریخ ادبیات در ایران همین عقیده را اظهار می کند و ممدوحان دقیقی را نام برده می گوید:

«امیر فخرالدوله احمد بن محمد از آل محتاج، امیر چغانیان که ممدوح منجیک و فرّخی و خود مردی شاعر و شعرشناس بوده است. دقیقی در خدمت آل محتاج تقرب و حرمت وافر داشت و صلوات جزیل می گرفت. امیر معزی در این باب گوید:

فرخنده بود بر متنبی بساط سیف چونان که بر حکیم دقیقی چغانیان



و فزخی در قصیده‌یی که مدح ابوالمظفر در آن آمده است، دقیقی و مدح او را از این امیر آورده است:
 تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
 تا به وقت این زمانه مرورا مدت نماند زین سبب گر بنگری ز امروز تا روز شمار
 هر نباتی کز سرگور دقیقی بردمد گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار
 (تاریخ ادبیات در ایران، ص ۴۱۱)

با خواندن دو بیت بالا می‌توان به آسانی به این نتیجه رسید که اولین مصراع چنین بوده است:
 «ناطرزیده مدیح تو دقیقی درگذشت»

یعنی ای امیر! دقیقی در آرزوی مدح تو از این جهان رفت و دل او از آرمانها چنان پر بود که انار با دانه‌هایش. چون او تا این زمان نتوانست زنده بماند بنابراین هر گیاهی که از گور او بروید تا روز رستاخیز در ستایش تو سخن خواهد گفت.

از این ابیات بر نمی‌آید که دقیقی و فزخی هر دو مدیحه‌سرای ابوالمظفر احمد بن محمد بودند، اما این مطلب آشکار است که دقیقی نمک‌خوار دیرین خاندان چغانیان بود، چنانکه در ستایش ابوسعید مظفر بن محتاج چغانی مدایحی نوشته است. اکنون با در نظر گرفتن شجره نسب چغانیان معلوم می‌شود که ابوالمظفر احمد بن محمد نوه نوه ابوسعید مظفر است. به سبب بُعد زمان، بعضی نقادان ایرانی مدح ابوسعید مظفر را به حساب ابوالمظفر احمد بن محمد گذاشته‌اند. چنانکه دکتر ذبیح‌الله صفا از میان ممدوحان دقیقی، چهارمین نام امیر ابوسعید مظفر را نوشته است و بعد به نقل از مقاله آقای تقی‌زاده چنین می‌نویسد: «ظاهراً او نیز از امرای چغانی بوده و حتی بعضی او را همان ابوالمظفر احمد بن محمد یا محمد بن محمد پنداشته‌اند.»

اگر جای "پنداری" وجود داشته باشد، کاربرد صحیح این کلمه چنین باید باشد که به جای اینکه دقیقی را مداح ابوالمظفر احمد بن محمد بدانیم باید او را مداح پدر بزرگ او، یعنی ابوعلی احمد بن محمد (متوفی ۳۴۴هـ.) تلقی کنیم (که ممکن است کنیت وی نیز ابوالمظفر باشد که این لقب در خاندان چغانی بسیار رایج و پسندیده بوده است)

دقیقی بر جوانمردی پسر او، یعنی ابونصر علی مرثیه‌یی سروده بود که دو بیت از آن مرثیه در تاریخ بیهقی باقی مانده است:

دریغا میر بونصرا دریغا که بس شادی ندیدی از جوانی
 ولیکن رادمردان جهان‌دار چنین باشند کوتاه زندگانی.

دکتر ذبیح‌الله صفا، ابونصر را پنجمین ممدوح می‌داند و با قید دو بیت بالا طبق نظر استاد نفیسی می‌گوید:

«و این میر بونصر، (همان) امیر ابونصر بن ابوعلی احمد چغانی است. (تاریخ ادبیات در ایران، ص ۴۱۲) به قول صاحب تذکره صبح صادق، دقیقی در زمان همان ابوعلی احمد بن محمد، فوت کرده است. ممکن است که دقیقی در کودکی ابوالمظفر احمد بن محمد نوه ابوعلی احمد او را مدح گفته باشد که:
 «این تازه نهال در باغ شاه بسیار زیبا است.»



«الف و ب» یک شخص نیستند، پس فرّخی و دقیقی نمی‌توانند معاصر یکدیگر باشند. در (ه) و (د) شاید رابطه پدر و پسری باشد: عوفی نام پدر و پسر را با هم تخلیط کرده است. دقیقی که مداح پدر است، عوفی آن را پسرگمان کرده است. یا اینکه هر دوی آنها اشخاص مختلف باشند. به هر حال در تاریخ این دو اسم مجهول هستند. در خاندان چغانی نام ابوبکر محمد بن مظفر معلوم است که در سال ۳۲۱ هـ سپه‌سالار خراسان بود. نامی که عوفی داده و نام شخص مذکور فقط در کتیب فرق دارند. اگر هر دو شخص یکی تلقی شوند ابوسعید مظفر که دقیقی نام او را در شعر خودش می‌آورد می‌تواند پدر ابوبکر دانسته شود اما این فقط یک حدس و گمان است.

۲. همهٔ اسناد کهن حاکی از این است که فردوسی به سال ۳۸۷ هـ. به دستور سلطان محمود غزنوی سرودن شاهنامه را آغاز کرده است و طبق نظر اکثر مورّخان چون دقیقی در سال ۳۶۵ هـ. شاهنامه را شروع کرده، مورّخان معاصر بودن این دو شاعر را از نظر دور داشته‌اند. اما بطلان این نظر اکنون به گواهی شاهنامه اثبات شده است و ابیات زیر که در پایان نسخهٔ ۴۰۰ هـ. شاهنامه آمده است، معلوم می‌کند که فردوسی خود در ۳۶۵ هـ. به نوشتن شاهنامه مشغول بوده است:

«سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم به امید گنج

و:

چو بر باد دادند رنج مرا نبد حاصلی سی و پنج مرا»

اکنون باید بپذیریم که هر دو شاعر با هم معاصر بودند و در یک زمان بلکه در یک سال نوشتن شاهنامه را آغاز کرده‌اند؛ اما هیچ مورّخی حاضر نیست که این نظر را بپذیرد،

اما از ابیات بالا، یعنی - «ناظرآزیده مدیح تو...» هرگز ثابت نمی‌شود که دقیقی نیز چون فرّخی مدح و ستایش ابوالمظفر را گفته باشد.

دکتر صفّی علاوه بر نقل این ابیات از فرّخی کوشیده است از چهار مقاله نیز دلیل بیاورد، می‌نویسد: «و باز در چهار مقاله هم آمده است که خواجه عمید اسعد کدخدای ابوالمظفر هنگام معرفی فرّخی به آن امیر چنین گفته بود: های خداوند ترا شاعری آورده‌ام که تا دقیقی روی در تقاب خاک کشیده است، کس مثل او ندیده است.»

پس ابوالمظفر نمی‌توانست با شاعر روزگار پدر و پدربزرگ خود، یعنی دقیقی، ناآشنا باشد، اما از این نکته هرگز ثابت نمی‌شود که خود دقیقی شاعر دربار ابوالمظفر بوده است.

و یا باید تقدّم دقیقی را قبول کنیم، چنانکه خود فردوسی نیز آن را تأیید کرده است. فردوسی معمولاً از دقیقی چنان یاد می‌کند که آشکارا تقدّم وی را مورد تأیید قرار می‌دهد. فردوسی او را نخستین معمار شاهنامه معرفی می‌کند و بعلاوه رهبر و رهنمای خود هم می‌داند:

«هم او بود گوینده را راهبر»

نسخه شاهنامه دقیقی که در دست فردوسی بود به علت دور بودن از اصل اکثر غلط بود: به نقل اندرون سست گشتش سخن ازو نو نشد روزگار کهن یعنی به علت نسخه‌های متعدّد و نقل‌های زیاد، در کلام او خطاهای زیادی راه یافته بود. ۳. هیاهوی تقدیم شاهنامه به سلطان محمود: فردوسی می‌گوید که بیست سال این کتاب را نگه داشتم، چون کسی را که شایسته این گنج باشد، نیافتم، همیشه ملول و افسرده خاطر بودم و جز سکوت چاره‌یی نداشتم:

ندیدم سرفراز بخشنده‌یی	به گاه کیان بر درخشنده‌یی
همم این سخن بر دل آسان نبود	جز از خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت	نشستگو مردم نیک‌بخت
به جایی نبد ایچ پیداورش	جز از نام شاهی نبد افسرش
که اندر خور باغ بایستی	اگر نیک بودی بشایستی
سخن را نگه داشتم سال بیست	بدان تا سزاوار این گنج کیست ^۱

مقصودم از نوشتن این مطالب این است که اگر نوح بن منصور در واقع علاقه‌مند به نظم شاهنامه بود و این خدمت را به دقیقی سپرده بود، برای فردوسی بسیار آسان بود که پس از مرگ دقیقی مستقیماً به بخارا برود و با ابراز جوهر و کمال خود جای دقیقی را بگیرد و بیست سال در انتظار تاجگذاری سلطان محمود نماند. آیا این نکته نشان نمی‌دهد که نوح بن منصور هیچ علاقه‌یی به نظم شاهنامه نداشته است؟

۴. هنگامی که نوح بن منصور در سال ۳۶۵ هـ. بر تخت نشست بسیار کم‌بین بود و ابوالحسن هتیبی، وزیر یا تدبیر امور سلطنت سامانیان را به عهده داشت. بدیهی است پادشاهی کم‌سن و سال که در امور سلطنت هیچ گونه دخالتی نداشت، در امور علمی و

۱. شاهنامه، گلکته، ۱۲۷۵ هـ. ص ۱۲.

فرهنگی هم نمی‌توانست ذوقی داشته باشد، زیرا که پرورش عالمان و دانش‌دوستان هم به پختگی ذوق وابسته است.

۵. معمولاً درگذشتِ دقیقی را سال ۳۶۵ هـ. قید کرده‌اند. و در همین سال بود که نوح بن منصور بر تخت نشست، بنابراین فرمان نوح برای گردآوری منابع و مآخذ و سرودن یک هزار بیت، برای دقیقی فرصت بسیار کمی است.

با در نظر گرفتن این نکات عمیده داریم که نه نوح بن منصور برای نظم شاهنامه دستور داد و نه دقیقی در ۳۶۵ هـ. شاهنامه را شروع کرد، زیرا در همین زمان فردوسی را می‌بینیم که مشغول سرودن شاهنامه خویشت است. لذا لازم است که زمان دقیقی پیشتر از عهد حکومت نوح بن منصور در نظر گرفته شود. برای اثبات این نظر بیان دلایل زیر برای خوانندگان ضروری به نظر می‌رسد:

۶. قطعه زیر از دقیقی است:

کرا رودکی گفته باشد مدیح امسام فنونِ سخن بود، ور
دقیقی مدیح آورد نزد او چو خرما بود برده سوی هَجَر

از این قطعه که در لباب‌الالباب ص ۶، در احوال رودکی آمده است، معلوم می‌شود که رودکی و دقیقی هر دو، مدیحه‌سرای یک نفر بوده‌اند. بنابراین ضروری است که رودکی و دقیقی معاصر باشند و اگر معاصر هم نباشند فاصله زمانی زیاد میان آنان نباید باشد. عتبی در تاریخ خود از رودکی و دقیقی و خسروانی چنان نام برده که گویی هر سه شاعر در یک زمان می‌زیسته‌اند.

۱. تاریخ ادبی ایران، پروفیسور براون ج ۱، ص ۳۷۲.

استادان و منتقدان جدید ایرانی سال درگذشتِ دقیقی را از ۳۶۷ تا ۳۶۹ هـ. قید می‌کنند. مقصود این است که آنان دقیقی را ستایشگر نوح بن منصور (۳۶۵-۳۸۷ هـ.) می‌دانند که به نظر پروفیسور شیرانی مورد تردید است. دکتر ذبیح‌الله صفا می‌نویسد:

«این واقعه محققاً پیش از سال ۳۷۰-۳۷۱ هـ. اتفاق افتاد، زیرا چنانکه در شرح احوال فردوسی خواهیم دید، استاد طوس در حدود سال ۳۷۰ یا ۳۷۱ هـ. به نظم شاهنامه ابومنصوری شروع کرد و در این هنگام چنانکه از سخنان فردوسی برمی‌آید دقیقی کشته شده بود، و فردوسی بر آن بود که کار ناتمام وی را تمام کند. از طرف دیگر که دقیقی نوح بن منصور را مدح گفته است و بنابراین در سال ۳۶۵ هـ. زنده بود و باز می‌دانیم که نظم شاهنامه به امر همین نوح بن منصور صورت گرفت و بنابراین به حکم عقل باید قتل دقیقی را در حدود سالهای ۳۶۷-۳۶۹ هـ. تصور کرد.» (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۴۱۱)

۷. مقدمه شاهنامه قدیم، دقیقی را شاعر زمان نصر بن احمد (۳۰۱ - ۳۳۱ هـ.) می‌داند. عین عبارت مقدمه چنین است:
- «و این شاهنامه به روزگار نصر بن احمد، ابوالفضل بلعمی، دقیقی (را) که شاعر او بود فرموده بود که به نظم آورد.»
- از این نوشته دو مسأله به اثبات می‌رسد: یکی اینکه دقیقی و رودکی معاصرند و دیگری اینکه دقیقی سرودن شاهنامه را به دستور ابوالفضل بلعمی، آغاز کرده بود. بدین طریق از کارنامه علمی سامانیان که مولانا شبلی ثناخوان آنان است، کارنامه‌یی می‌شود. ۸. امیر نوح بن منصور (۳۳۱-۳۴۳ هـ.) جانشین امیر نصر بن احمد است. چون تذکره‌نویسان، دقیقی را شاعر دربار نوح بن منصور (۳۶۵-۳۸۷ هـ.) می‌دانند، بنابراین بدیهی است که آنان نوح اول را با نوح دوم خلط کرده‌اند. از این لحاظ نوح دوم بسیار خوش‌بخت بوده که اکثر کارنامه‌های اجدادش به نام او ثبت شده است.
۹. تاریخ وفات دقیقی به سال ۳۴۱ از دو طریق به دستم رسیده است. نخست از طریق شاهد صادق تألیف محمد صادق (مؤلف صبح صادق)، و دوم از طریق سخندان فارس نوشته مولانا محمد حسین آزاد، در هز دو کتاب، این تاریخ برای وفات دقیقی قید شده است و من در پذیرفتن صحّت این تاریخ تردیدی ندارم.

ابوشکور بلخی

مولانا شبلی نعمانی دربارهٔ ابوشکور بلخی می‌فرماید:

[«او در سال ۳۳۶ ه. بود. کلامش بسیار کم یافت می‌شود.»]

(شعرالمعجم، ص ۵۴؛ فارسی، ص ۴۳)

محمد عوفی، تاریخ ختم مثنوی آفرین‌نامهٔ ابوشکور را ۳۳۶ قید کرده است.^۱ از ابیتی که در لغت فرس اسدی طوسی از ابوشکور نقل شده معلوم می‌شود که این مثنوی به سال ۳۳۳ ه. نوشته شده است. چنانکه بیت زیر حاکی از آن است:

مرین داستان کش بگفت از خیال ابر سیصد و سی و سه^۲ بود سال
ابیات ابوشکور را در لغت فرس، فرهنگ جهانگیری، لباب‌الالباب و المعجم فی معاییر
اشعارالمعجم می‌بینیم. در حال حاضر قدیم‌ترین رباعی که در فارسی یافت شده است از
همان ابوشکور بلخی است.

۱. لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۲۱.

۲. استاد سعید نفیسی در مصراع دوم بیت به جای عدد سه، عدد شش را قید کرده است. (احوال و اشعار رودکی، ص ۱۲۳۷)، اما دکتر ذبیح‌الله صفا می‌نویسد:

بنا به روایت عوفی، آفرین‌نامه در سال ۳۳۶ ه. به پایان رسید، اما در یکی از ابیات ابوشکور به سال ۳۳۳ ه. اشاره می‌شود، بدین نحو:

مر این داستان کش بگفت از خیال ابر سیصد و سی و سه بود سال
و بعید نیست که این بیت هم از آفرین‌نامهٔ او باشد..... می‌توان چنین پنداشت که آفرین‌نامه در سال ۳۳۳ ه. شروع شده و به سال ۳۳۶ ه. تمام گردیده است.

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۴۰۵)

عمارة مروزی

مولانا شبلی نعمانی دربارهٔ عمارة مروزی چنین نوشته است: [«او اهل مرو بود و به سال ۳۶۵ هـ. وفات یافت.»]

(شعرالعجم، ص ۵۵: فارسی، ص ۴۴)

نام کامل او "ابومنصور عمارة بن محمد مروزی" است و به روزگاران آل سامان و آل ناصر زندگی کرده است. عوفی، ابیات زیر را از عمارة مروزی در ستایش سلطان محمود غزنوی (۳۷۸ و ۴۲۱ هـ.) نقل کرده است:

از کف شاه نور بود بر جبین خور جودش مرا سهیل نمودست بر جبین
گر بر کران دجله کسی نام او برد آب انگبین ناب شود گل گل انگبین

بدیهی است برای آنکه عمارة مروزی بتواند چنین مدیحه‌یی دربارهٔ سلطان محمود بسراید لازم است که بیست و سه یا بیست و چهار سال پس از تاریخ فوق هم زنده بوده باشد^۱.

مولانا شبلی نعمانی می‌گوید:

[«علاوه بر این تعداد شاعران، در آن دوران بسیاری از شاعران خوشگو و خوش ذوق

۱. رضاقلی‌خان هدایت در مجمع‌الفصحا، سال وفات عمارة مروزی را ۳۶۰ هـ. نوشته است و در رد آن استاد سعید نفیسی به نقل از مقالهٔ عباس اقبال چنین می‌نویسد: «..... و نیز یقین است که وی تا زمان یمین‌الدوله محمود غزنوی زنده بوده است.» (احوال و اشعار رودکی، ص ۳۶۰)

دکتر ذبیح‌الله صفا می‌گوید که عمارة مروزی در مدح امیر ابو ابراهیم اسماعیل بن نوح بن منصور سامانی که ملقب به «المنتصر» بود اشعاری سروده است و نیز به مدح سلطان محمود غزنوی نیز پرداخته است. «از این که عمارة در رثای منتصر و مدح محمود سخن گفته، معلوم می‌شود بعد از سال ۳۹۵ هـ. و شاید تا حدود اوایل قرن پنجم می‌زیسته است، لیکن چنانکه خواهیم دید در اواخر ایام ابوسعید ابوالخیر (۳۷۵-۴۴۰ هـ.) در قید حیات نبود. بنابر این قول هدایت که وفات او را در ۳۶۰ هـ. دانسته باطل است.

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۴۵۳)

دیگر نیز بوده‌اند. مثلاً اعجمی، طخاری، ابوالعباس زنجی، جویباری، ابوالمثل بخاری و طلحه و غیره، اما چون از احوال و اشعار آنان چیز قابلی در دست نیست، لذا از ذکر آنان صرف نظر می‌کنیم.» [

از میان شاعرانی که نامهای آنان در نوشته شبلی آمده، نام برخی چنان مسخ شده که حتی شناخت آنها دشوار شده است و در نتیجه شخصیت‌های مجعولی از آنان پدید آمده است. مثلاً در میان نامهای داده شده، نخستین نام از "اعجمی" است. من در بررسی نام این گوینده اعجمی چنان پریشان و سرگردان شده بودم که یک دوست انگلیسی فارسی خوان من در جستجوی "هاتف" پریشان شده بود. او گمان کرده بود که هاتف، نام شاعری است، زیرا بارها در قطعات فارسی خوانده بود که: "هاتف گفت" یا "هاتف ندا کرد". به گمان وی "هاتف" شاعری بسیار بزرگ بود که در فن تاریخ‌نویسی مهارت و کمال داشت. اگرچه پس از جستجوی بسیار زیاد یکی دو شاعر به نام "هاتف" یافته بود، اما نتوانسته بود شاعری بسیار مشهور و دارای کمال در فن تاریخ به نام "هاتف" پیدا کند.

پس از تلاش و جستجوی بیهوده به این نتیجه رسیده‌ام که شاعری به نام "اعجمی" وجود ندارد. اگر در عرصه تاریخ‌قیاس و گمان مجاز بود، می‌توانستم بگویم که مولانا شبلی نعمانی ذیل نام "اعجمی" شاعری به نام "آغاجی" را رسوا کرده است. نام کامل این شاعر امیر، ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخاری است.^۱ او در زمان نصر سامانی، حکمران کرمان بود^۲ و پس از سی و هفت سال حکومت، سپاهیان از مظالم او به تنگ

۱. حتماً مولانا شبلی، نام اعجمی "را از مجمع‌الفصحا" رضاقلی‌خان هدایت گرفته است، چنانکه سعید نفیسی می‌نویسد: «امیر ابوالحسن علی بن الیاس بخارایی معروف به آغاجی یا آغچی، و این کلمه را در کتب فارسی، اغاجی، و آغاجی و آغچی، و اغچی و اغاجی و آغچی و آغچی و به خطا آغاجی هم ضبط کرده‌اند و صاحب مجمع‌الفصحا تحریفی دیگر روا داشته و یک‌جا آغاجی بخارایی و جای دیگر ابوالحسن اعجمی کرده و دو نفر دانسته است.» (احوال و اشعار رودکی، ص ۳۰۴)

۲. استاد سعید نفیسی می‌نویسد: «تذکره‌نویسان در حق وی قایل شده‌اند که در زمان سامانیان حکمرانی و امارت کرمان داشت، ولی در کتب تاریخ چنین امیری در کرمان را نام نبرده‌اند و ظن غالب آن است که وی را که ابوالحسن علی بن الیاس نام داشته با ابوعلی محمد بن الیاس سعدی سمرقندی که در سال ۳۱۵ بر کرمان استیلا یافت و از سرهنگان آل‌سامان بود اشتباه کرده‌اند، زیرا که حمدالله مستوفی در تاریخ‌گزیده نام ابوعلی محمد بن الیاس را به خطا علی بن الیاس ضبط کرده و تذکره‌نویسان این اسم محرّف را ابوالحسن علی بن الیاس اعجمی شاعر دانسته‌اند.... به‌گمانم این امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارایی (بخاری) که در دربار سامانیان پایگاه بسیار بلندی داشته و از امیران به‌شمار می‌رفته است برادر امیر ابوعلی محمد بن الیاس برده است که از ۳۲۲ تا ۳۵۶ ه. از جانب سامانیان حکمرانی کرمان را داشته و در سال ۳۵۷ ه. درگذشته است.» (احوال و اشعار رودکی، ص ۳۵۴-۳۵۵)

آمدند و فرزندش "الیسع" را به امارت برگزیدند. ابوالحسن به بخارا برگشت و به سال ۳۵۶ هـ. وفات یافت. مؤسس سلسله آل الیاس همان شخص است. به قول ثعالبی، در *تمة الیتیمیه* دیوان اشعار فارسی وی بسیار معروف بوده است. عوفی نیز درباره او همان مطالب را گفته است. بیتی از او در لغت فرس اسدی نیز یافت می شود. نامش ابوعلی الیاس نوشته شده است، چنانکه در تاریخ گزیده و سیاست نامه هم آمده است.

نام سوم، ابوالعباس زنجی است. نام کامل وی ابوالعباس فضل بن عباس ربنجی است^۱. ربنجن (به فتح "را" و کسر "با" و سکون "نون" و فتح "جیم" و سکون "نون") نام شهری است در سفد سمرقند. ربنجی، شاعر بسیار بلندپایه‌یی است که همزمان با رودکی و ابوشکور می زیسته است. درباره وفات نصر بن احمد سامانی (۳۰۱-۳۳۱ هـ.) و بر تخت نشستن نوح بن نصر تهنیتی گفته است:

پادشاهی گذشت خوب نژاد	پادشاهی نشست فرخ زاد
زان گذشته زمانیان غمگین	زین نشسته جهانیان دلشاد
بنگر اکنون به چشم عقل و بگو	هر چه بر ما ز ایزد آمد داد
گر چراغی ز پیش ما برداشت	باز شمع‌ی به جای او بنهاد ^۲

این ابیات در آن روزگار و بعد از آن بسیار شهرت داشته است. فرخی سیستانی، در قصیده‌یی که به مناسبت تاجگذاری امیر محمد و وفات سلطان محمود (۴۲۱ هـ.) نوشته، این ابیات را بدین گونه تضمین کرده است:

شمع داریم و شمع پیش نهیم	گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک ز ما بگذشت	پادشاهی کریم و پاک نژاد
سخت خوب آمد این دو بیت مرا ^۳	که شنیدم ز شاعری استاد

۱. مولانا شبلی، نام غلط ربنجی را نیز از مجمع الفصحا گرفته است. در مجمع الفصحا "زنجی" ثبت شده است. (مجمع الفصحا، ص ۲۳۷ و ۲۸۱)

۲. عوفی پنج بیت از این قصیده ربنجی را نقل کرده است. بیت آخر چنین است:

ور زحل نحس خویش پیدا کرد / مشتری نیز داد خویش بداد

(الباب الالباب، ج ۲، ص ۹)

۳. در نسخ دیوان فرخی "دو" به جای "سه" آمده، لیکن با مراجعه به ابیات بعد معلوم می شود "سه" درست است. (حاشیه، دیوان، ص ۳۹۶، تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح الله صفا)

بیت سوم این است:

گر چراغی ز ما گرفت جهان / باز شمع‌ی به پیش ما بنهاد

پادشاهی گذشت پاک‌نژاد پادشاهی نشست فرخ‌زاد
 برگزیده همه جهان غمگین برنشسته همه جهان دلشاد

همین ابیات در زمان درگذشت سلطان فرخ‌زاد و جلوس سلطان ابراهیم غزنوی در قطعه‌یی دوباره تضمین شده است که در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده، و چنین است:

پادشاهی برفت فرخ‌زاد^۱ پادشاهی نشست حورنژاد
 از برفته همه جهان غمگین وز نشسته همه جهان دلشاد
 گر چراغی ز پیش ما برداشت باز شمع‌ی به جای آن بنهاد
 یافت چون شهریار ابراهیم هر که گم کرد شاه فرخ‌زاد

نام دیگر، طخاری است. من در یافتن آن ناکام مانده‌ام. البته در چهار مقاله یک بار نام "طحاوی" آمده، اما در شعرالعجم دو بار همان نام طخاری تکرار شده است.^۲

نام پنجم "طلحه" است. توانسته‌ام بدانم که چرا او را در میان شاعران دوره سامانی شمرده است. طلحه دو سده پس از آن دوران آمده است. باید او را در زمان سلجوقی آورد. ذکر او در لباب‌الالباب آمده است و عوفی نام کامل وی را چنین داده است: "الاجل شهاب‌الدین ابوالحسن طلحة المروزی". طلحه، دوست خود حکیم محمود بن علی السمایی المروزی را مرثیه گفته است.

۱. در تاریخ بیهقی چاپ کلکته، ص ۴۶۸، و چاپ تهران، به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض، ص ۳۷۸ "به جای فرخ‌زاد"، "پاک‌سرشت" آمده است.

۲. استاد سعید نفیسی نیز این نام را به صورت "طخاری" صحیح می‌داند و می‌گوید:
 «اسم این شاعر به دو صورت ضبط شده است: در چهار مقاله - چنانکه گذشت - و در فرهنگ اسدی، طحاوی و در مجمع‌الفصحا در دو موضع طخاری و در نسخه کامل فرهنگ سروری نیز طخاری ثبت آمده. قطعاً شکل دوم اصح است زیرا که "طخاران" ناحیتی بوده است در خراسان و ظاهراً از توابع مرو و نیز تخارستان، ایالت معروف خراسان را در کتابهای عرب طخارستان نیز ضبط کرده‌اند و البته طخاری، نسبت است به طخاران یا طخارستان، ولی "طحاوی" مناسبت با نام شاعری پارسی‌زبان ندارد، زیرا که طحاوی نسبت است به سوزن "طحا" در شمال مصر سعید و در مغرب نیل و هیچ جهت نیست که شاعری پارسی‌زبان آن هم در دربار پادشاهان سامانی که مهد ایرانیان و زبان پارسی بوده است از مردم مصر بوده باشد و به همین جهت اسم و نسبت این شاعر قطعاً طخاری بوده و در چهار مقاله و فرهنگ اسدی شاید در نسخه‌برداری، تحریری رفته باشد.»

(احوال و اشعار رودکی، ص ۳۵۶)

دوره غزنویان

مولانا شبلی نعمانی می‌فرماید: «چون پس از عبدالملک، پسرش منصور بر تخت پادشاهی نشست، الپتگین خراسان را رها کرده به غزنین رفت و در آنجا پس از ۱۶ سال حکومت وفات یافت. سپس پسرش ابواسحاق جانشین وی شد، اما چند روز بعد مرد. الپتگین غلامی داشت به نام سبکتگین. او در زمان الپتگین چنان استعداد و قابلیت‌های خود نشان داد که بعد از ابواسحاق در ۳۶۵ ه. ق. مردم او را به حکومت غزنین برگزیدند.» [شعرالمعجم، ص ۵۶-۵۷؛ فارسی، ۴۴-۴۵]

در این سخنان، چند نکته قابل توجه است؛ به غزنین آمدن الپتگین و ۱۶ سال حکومت کردن وی خلاف روایات تاریخی است. قول حمدالله مستوفی و مقلد او "فرشته" را نمی‌توان در این باره سند اتخاذ کرد. حقیقت این است که الپتگین پس از رسیدن به غزنین در مدت هشت ماه، در سال ۳۵۲ ه. ق. می‌میرد. در سال ۳۵۴ ه. ق. جانشین و فرزند وی ابواسحاق وفات می‌یابد و بلکاتگین^۱ به حکومت انتخاب می‌شود که سبکتگین در زمان او ترقی کرده به مقامی بلند می‌رسد.

در هفتمین سال حکومت بلکاتگین، سلطان محمود به دنیا می‌آید. پس از کشته شدن بلکاتگین، امیری سالمند به حکومت برگزیده می‌شود، اما به زودی معزول می‌شود و سبکتگین به جای او به حکومت می‌رسد.

۱. سکه‌یی که بلکاتگین در سال ۳۵۹ ه. ق. ضرب کرده در پتروگرا (شوروی سابق) موجود است. پروفیسور براون او را برادر ابواسحاق و فرزند الپتگین می‌داند (تاریخ ادبیات ایران، ج ۱، ص ۲۷۲) از بلکاتگین در جوامع‌الحکایات محمد عوفی، طبقات ناصری، شاهد صادق و منتخب‌التواریخ، حسن بن محمد بن خاکی شیرازی یاد شده است. طبق دو سند اخیر، بلکاتگین در سال ۳۶۲ ه. ق. کشته شده است.

مولانا شبلی می‌گوید: «سبکتگین نخستین کسی است که فتح هندوستان را اراده کرد و چندین بار جیپال را شکست داد. از سوی دربار سامانی به او لقب ناصرالدین داده شد. او به سال ۳۸۳ هـ. وفات یافت. پس از او پسرش اسماعیل که دخترزاده‌البتگین بود در بلخ بر تخت پادشاهی نشست. محمود که در غزنین بود، به برادر خود نوشت که تو در بلخ حکومت کن و من در غزنین بمانم.» [

(شعرالعجم، ص ۵۷؛ فارسی، ۴۵)

سبکتگین، دو بار با جیپال جنگید. او هرگز در سال ۳۸۳ هـ. وفات نیافته است، بلکه چهار سال بعد از آن، یعنی شعبان ۳۸۷ فوت کرده است. هنگام وفات پدر، محمود در نیشابور بود و نه در غزنین. اگر در آن هنگام محمود در غزنین بود یا در غزنین حکومت می‌کرد، هرگز میان برادران جنگی در نمی‌گرفت، زیرا شهر غزنین میان محمود و اسماعیل بلا تکلیف مانده بود. محمود در قبال آن آماده بود حکومت بلخ یا نیشابور را به اسماعیل بدهد. اسماعیل بر این تقسیم راضی نبود. محمود در اوایل، چاره‌جوییهایی کرد، نامه‌های برادرانه و پندها و نصایح به برادر فرستاد. در این مسأله، ابوالحارث فریغونی نیز میانجی بود. محمود پیشنهاد کرد که میان دو برادر ملاقات و گفتگوی رودررو انجام شود. اسماعیل این پیشنهاد را نپذیرفت. محمود از راه هرات و بُست به نزدیک غزنین رسید و بالاخره میان اسماعیل و محمود جنگ در گرفت. اسماعیل شکست خورد و به قلعه غزنین پناه برد. محمود به قول بدآوئی پس از شش ماه محاصره از راه مسالمت‌آمیز قلعه غزنین را از دست اسماعیل درآورد.

مولانا شبلی کارنامه علمی سلطان محمود را بدینگونه توصیف می‌کند: «او در غزنین، یک مدرسه بسیار بزرگی تأسیس نموده بود که همراه آن یک موزه نیز بود که در آن آثار و نوادری از همه جهان گردآوری شده بود.» [

(شعرالعجم، صفحه ۵۸؛ فارسی، ص ۴۵)

این روایت از تاریخ فرشته نقل شده است، اما اصل عبارت فرشته چنین است: «و در جوار آن مسجد مدرسه بنا نهاد و به نقایس کتب و غرایب نسخ موشح گردانیده دهات بسیار بر مسجد و مدرسه وقف فرمود.»

(تاریخ فرشته، نولکشور، ص ۳۰)

۱. تاریخ یمنی ا. عتبی. در دره از اسماعیل در مجموعه مسکوکات این جانب موجود است.

من وقتی عبارت بالا را از شبلی می‌خواندم بی‌نهایت خوشحال شدم که این موزه‌ها و باغهای وحش که ما آنها را از ابداعات غرب می‌دانیم، از مخترعات اسلاف ما بوده است، اما فرشته همه امیدهای مرا به باد داد. نمی‌دانم جناب شبلی چرا اینگونه نکته‌آفرینی کرده است؟

درباره علم دوستی و کتابخانه سلطان محمود غزنوی در کتاب بحرالنفوس از قرن ششم هجری به زبان فارسی که برای اتابک ابی سعید ارسلان آبه بن آق سنقر در شام نوشته شده است، روایت زیر را می‌بینیم:

«سلطان غازی محمود سبکتگین گفت همه مرادهای جهان دریافتم مگر یک آرزو، دفترها خواندن و خبرهای گذشتگان دانستن، پس فرمود تا در شهر غزنین کتب‌خانه بساختند. چون شب درآمدی علما را جمع کردی تا می‌خواندندی.»

مولانا شبلی درباره داد و دهشهای سلطان محمود به شاعران چنین می‌گوید: «[هنگامی که شاهزاده مسعود از خراسان به غزنین آمد، شاعران درباری قصیده‌های خود را دربار عام خواندند، به هر شاعر بیست هزار درهم داد و به زینتی و عنصری هر کدام پنجاه هزار درهم داد.]»

(شعرالعجم، ص ۵۸؛ فارسی، ۴۶)

مولانا شبلی این واقعه را به سلطان محمود نسبت داده است. اگر بر شمرده داد و دهش فرزند در فهرست جود و کرم پدر خطا باشد، عبارات بالا قطعاً خطاست. مقصود من این نیست که سلطان محمود فیاض نبود، بلکه مراد این است که فرزندش سلطان مسعود نیز در جود و سخا دست کمی از پدر نداشت. البته این واقعه مربوط به سلطان مسعود بود و نه به سلطان محمود.

سلطان محمود در ۲۳ ربیع‌الآخر ۴۲۱ هـ. به روز پنجشنبه، هنگام ظهر وفات می‌یابد و این انعام وصله روز دوشنبه ۲۷ یا ۲۸ رمضان سال ۴۲۲ هـ. در برگزاری جشن مهرگان از سوی سلطان مسعود عطا شده است. به هنگام دادن صلّه، محمود زنده نبود و مسعود شاهزاده نبود، بلکه پادشاه بود. بیهقی در این مورد چنین می‌نویسد: «شاعران را که یگانه‌تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینتی را پنجاه هزار درم بر پیللی به خانه او بردند و عنصری را هزار دینار بدادند.»

(تاریخ بیهقی، کلکته، ص ۳۳۳)

اما این گونه صلوات را که بر پیل بار می‌شد باید از ابداعات حسنه سلطان محمود

شمرد. اگرچه من نمی‌توانم در تأیید گفته خود دلایل تاریخی بیاورم، زیرا همه تواریخ مربوط به محمود به جز یک یا دو کتاب، از بین رفته است، ولی اگر امروز تاریخهایی مانند تاج‌الفتوح، مقامات ابونصر مشکان، تاریخ محمودی از ابوالفضل بیهقی، تاریخ ملامحمد غزنوی و تاریخ محمود و رزاق و جز آنها در دسترس بود، ما می‌توانستیم داد و دهش وجود و سخای سلطان محمود و سرپرستی علوم و فنون و قدردانی شاعران را به تفصیل بیان کنیم، اما در این هم تردیدی نیست که محمود عادت داشت که انعامهای خود را بر پیل بار کند و به شاعران و دانشمندان بفرستد. تلمیحاتی در دست است که در آنها ذکر فیلهای صلوات محمود آمده است. نظامی می‌گوید:

مرا پیل بار از تو مقصود نیست
که پیل تو چون پیل محمود نیست
غضایری می‌گوید:

امید دارم کین بار صد هزار تمام
به من بیارد بر پای پیل بر فیثال
امیر معزی راست:

ز بهر نام اگر شاه زاولی محمود
کنون کجاست بیا گو به جود شاه نگر
شیخ عطار:

چه آن گسر فیله وارش کم نیرزید
بسر شاعر فقاعی هم نیرزید
زهی همت که شاعر داشت آنگاه
کنون بنگر که چون برگشت از راه
سلطان محمود هر سال چهارصد هزار دینار برای شاعران خرج می‌کرد. از هر شاعر تازه‌وارد با عزت و احترام استقبال می‌کرد. او از دیدار با شاعران بسیار خوشحال می‌شد. فرخی می‌گوید:

تو از دیدار مادح هم‌چنان شادان شوی شاها
که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا
طواف شاعران بینم به گرد قصر تو دایم

همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

غضایری یک هزار دینار جایزه گرفت. در این اثنا ضمن صحبت لطیفه‌یی درباره غزال مطرح شد. سلطان محمود از شاعر درباره این لطیفه غزلی خواست. غضایری فی البداهه اطاعت کرد. سلطان محمود یک هزار دینار بر انعام پیشین دیگر اضافه کرد. غضایری می‌گوید:

هزار بود، هزار دگر ملک بفرود

به یک غزل که ز من خواست بر لطیفه غزال

ملا محمد قاسم فرشته می‌گوید که غضابری در صله قصیده‌یی که مطلع آن را در زیر می‌آوریم، چهارده هزار درم جایزه گرفته بود:

اگر کمال به جاه اندر است و جاه به مال مرا بین که ببینی کمال را به کمال
یک بار سلطان محمود به شاعری تازه وارد سه هزار مرورید جایزه داد. چنانکه
عنصری این واقعه را بدین صورت بیان کرده است:

به یک عطا سه هزار از گهر به شاعر داد کزان خزینه گهی زرد چهره گه لاغر
نه شاعری که قدیمش ز رنج خدمت بود نه نیز هیچ به درگاه او گرفته گذر
ازین سبب درِ عالیش مجمع شعر است اگر بود به سفر شاه یا بود به حضر

(دیوان عنصری، بمبئی، ص ۶۶)

محمود علاوه بر شاعر دوستی و شعر دوستی خود نیز شاعر بلندپایه‌یی بود. در تذکره بزم‌آرا از بیاض عنصری که به دست عنصری نوشته شده بود، غزل زیر از محمود نوشته شده است:

من گرد دل خویش هوای تو تنیدم با مهر تو پیوستم و از خویش بریدم
دیگر ز بتان چون تو ندیدم ز پی آنک بت نیست به جایی که من آنجا برسیدم
با من بچنید آنکه چو او کس نگرفتم نگرفت سر زلف تو هر چند چخیدم
چون زلف شدم دست و چو بتخانه شدم روی چون زلف تو کاویدم و چون روی تو دیدم
گفتم که یکی بنده خریدم به درم من نینی غلط است اینک خداوند خریدم

محمد عوفی در میان شاهان شاعر، نام محمود را در ردیف دوم آورده است. کنیزی به نام گلستان بوده سلطان آن کنیز را بسیار دوست می‌داشت. چون آن کنیز مرد، سلطان محمود مرثیه‌یی گفت:

تا تو ای ماه زیر خاک شدی خاک را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد، گفتم ای دل صبر این قضا از خدای عدل آمد
آدم از خاک بود، خاکی شد هر که زوزاد باز اصل آمد

سلطان محمود زمانی کوتاه پیش از وفات خود قطعه بسیار معروف زیر را سرود که

تذکره نویسان متأخر به دیگر شاعران نسبت داده‌اند:

ز بیم تیغ جهانگیر و گرز قلعه‌گشای
 گهی به عز و به دولت همی‌نشستم شاد
 بسی تفاخر کردم که من کسی هستم
 اگر دو کله پوسیده برکشی ز دو گور
 هزار قلعه گشودم به یک اشارت دست
 چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد
 جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای
 گهی ز حرص همی رفتی ز جای به جای
 کنون برابر بینم همی امیر و گدای
 سر امیر که داند ز کله گرای^۱
 بسی مصاف شکستم به یک فشردن پای
 بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای

در ذکر سرپرستی علمی و ادبی سلطان محمود، مولانا شبلی چنین می‌فرماید:

[«محمود با نویساندن شاهنامه به دست فردوسی، بر عجم این منت را گذاشت که اگرچه خود عجم از میان رفت، اما کارنامه‌های آنان تا به امروز از بین نرفت.»]

(شعرالعجم، ص ۵۹؛ فارسی، ۴۶-۴۷)

این عقیده که سلطان محمود به فردوسی دستور نوشتن شاهنامه را داده است همان قدر که عقیده عوام است همان قدر خطا هم هست و به نظر می‌آید که خود شبلی نعمانی طرفدار این عقیده نیست، چنانکه در احوال فردوسی به آن اعتراف می‌کند و در دو جا می‌گوید:

[«اتفاق عجیبی است که هر واقعه‌یی که بیشتر معروف باشد به همان اندازه بی‌سر و ته و خطا می‌شود. معمولاً معروف است که فردوسی به دربار سلطان محمود رسیده به دستور او نوشتن شاهنامه را آغاز کرد. اکثر تذکره‌نویسان نیز همین را نوشته‌اند، اما این امر کلاً و کاملاً غلط و خطاست.»]

در جای دیگری می‌گوید: [«معمولاً این عقیده وجود دارد که شاهنامه به فرمایش سلطان محمود نوشته شده است، اما این عقیده کاملاً غلط است. فردوسی خود در "سبب نوشتن شاهنامه" نوشته است.»]

(شعرالعجم، صفحه ۱۱۳؛ فارسی، ص ۸۶)

اینگونه ضد و نقیض‌گویی بدترین خط و مشی شعرالعجم است. او درباره شاعران دوره محمودی می‌گوید: [«اسدی طوسی لغت فرس را تدوین کرد و کتابی در بدایع و صنایع نیز نوشت.»]

(شعرالعجم، ص ۵۹؛ فارسی، ۴۷)

البته اسدی طوسی رساله‌یی در لغات فارسی نوشته است، اما این کار با سلطان

۱. گزای: دلاک، سلمانی، حجام و بنده، مقابل آزاد.

محمود هیچ ارتباطی ندارد، زیرا نه او معاصر سلطان محمود است و نه شاعر دربار او. اسدی اگرچه طوسی است، اما بیشتر زمان زندگی او در شمال و غرب ایران گذشته است. اسدی در سال ۴۵۸هـ. برای امیر ابودلف حاکم اران، گرشاسپ‌نامه را نوشت. چون در قبال ایران شرقی، در آن نواحی و مناطق زبان فارسی کمتر فهمیده می‌شد، اسدی طوسی واژه‌های ماوراءالنهری و خراسانی و بلخی را گردآوری کرده لغت فرس را آماده ساخته بود.

پاول هرن، عقیده دارد که اسدی این کتاب را در آخر عمر خود نوشته است، ولی نمی‌توان تاریخ تألیف آن را معین کرد. سلطان محمود در سال ۴۲۱هـ. وفات یافته است و گرشاسپ‌نامه به سال ۴۵۸هـ. تألیف شده، لغت فرس پس از این سال نوشته شده است. بنابراین انتساب آن به سلطان محمود غزنوی امر شگفت‌آوری است. تألیف رساله‌یی در صنایع و بدایع به دست اسدی قصه‌یی بیش نیست، من هرگز آن را ندیده‌ام و وجود چنین کتابی نیز افسانه است، چنانکه شاعری به نام "هاتف".

معمولاً مولانا شبلی نخست واقعه‌یی را بیان می‌کند و سپس به نقل واقعه دیگری می‌پردازد که واقعه اول را نقض می‌کند. خواننده دچار حیرت می‌شود که از این دو گفته متضاد کدام را باور کند. در این زمینه چند مثال در بالا آورده‌ایم، مثال دیگری نیز در زیر می‌آوریم:

«اگرچه شعرای دربار محمود بی‌شمارند، اما شاعرانی که در دربار او بسیار معروف و نامور بودند و در آسمان سخن مانند سبعه سیاره می‌درخشیدند عبارتند از: عنصری، فردوسی، اسدی، عسجدی، غضاری^۱، فرّخی و منوچهری.» [

(شعرالعجم، ص ۶۰؛ فارسی، ۲۷)

در جای دیگری چنین می‌گوید:

«در دربار محمود چهارصد شاعر زندگی می‌کردند که از میان آنان شاعرانی

۱. مولانا شبلی نام این شاعر را اکثراً غضاری می‌نویسد، اما عوفی او را به وضوح غضایری نوشته است. سند قدیمتر از آن نیز بیت عنصری است که می‌گوید:

ایسا غضایری ای شاعری که در دل تو.

به جز تو هر که بود جمله ناقصند و نکال

(دیوان عنصری چاپ آقا محمد اردکانی، ص ۸۶)

در جای دیگر مسعود سعد سلمان به ضرورت شعری "چون لطف شاه ماضی بر شاعر غضاری" نام او را استثنائاً غضاری آورده است.

چیره دست مانند فرّخی، عسجدی، غضاری و منوچهری نیز می‌بودند.» [

(شعرالعجم ص ۶۱؛ فارسی، ۴۸)

می‌بینیم که در دو جای نوشته شبلی، "منوچهری" جزو شاعران و ندیمان سلطان محمود شمرده شده است.

اما در احوال منوچهری می‌گوید: «اما در دیوان منوچهری قصیده‌یی در ستایش سلطان محمود وجود ندارد. لذا گمان بر این است که او پس از وفات سلطان محمود به غزنین آمده باشد بنابراین نمی‌تواند معاصر فردوسی باشد.» [

(شعرالعجم، ص ۱۷۸؛ فارسی، ۱۴۵)

نخستین وظیفه یک پژوهشگر این است که هر سخنی یا رویدادی را که می‌خواهد بگوید، نخست باید درباره آن به طور کامل تحقیق کند، نظر و رأی مستقلی به دست آورد و پیوسته بر آن استوار باشد و همه جا همان را بگوید. برای پژوهشگر شایسته نیست که رطب و یابس بیافد و آن را بپذیرد و بنویسد که برخلاف بیان پیشین یا پسین او باشد. می‌بینیم که جنبه پژوهشی شبلی نعمانی بسیار ضعیف است، زیرا هر روایتی که به نظر او می‌رسد بی‌درنگ آن را قبول می‌کند، چنانکه مثلاً درباره عنصری چنین می‌گوید:

روزی سلطان فصد رگ کرد، عنصری فی‌البداهه گفت:^۱

آمد آن رگ زن مسیح پرست	نیش الماس‌گون گرفته به دست
طشت زرین و آبدستان خواست	بازوی شهریار را بریست
نیش بگرفت و گفت عزّ علیک	این چنین دست را که یارد خست
سر فرو برد و بوسه‌یی برداد	وز سمن شاخ ارغوان برجست

(شعرالعجم، ص ۶۳؛ فارسی، ۵۰)

در حقیقت این ابیات از حکیم شهاب‌الدین علی ابی رجا غزنوی است. شبلی آنها را به نام عنصری نقل کرده است^۲، اما کاتب به جای عنصری، رودکی نوشته است. این خطا شکل خنده‌آوری پدید آورده است که می‌توان آن را معادل بیت زیر دانست:

چه خوش گفته است سعدی در زلیخا الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها

۱. در ترجمه فارسی، عنصری آمده است. (ترجمه شعرالعجم، ص ۵۰) در اردو به خطا «رودکی» است.

۲. دکتر یحیی قریب نیز در دیوان عنصری «در فصد ممدوح گوید» این ابیات را نقل کرده است.

(دیوان عنصری، ص ۱۸۱).

ابورجا، شاعر روزگار بهرام غزنوی (۵۱۱-۵۴۷ه.ق) است و در این قطعه رگ زدن بهرام‌شاه را به نظم درآورده است که چنین است:

«باری پادشاه نیاز به رگ زدن داشت. اتفاقاً رگ زن مسیحی و سخت خوشرو و زیبا بود و از سادگی و هنر بهره داشت. رگ زد و خون جاری شد. پادشاه از روی مزاح دست به زنخندان او زد. او از این کار بدش آمد و به حالت خشم گفت: «چرا به این سو و آن سو دست می‌زنید، آرام بنشینید» بهرام به حالت عذرخواهی گفت: «تو می‌دانی که هنگام رگ‌زدن به دست گوی می‌گیرند، زنخندان تو که شبیه گوی سیمین است، گوی پنداشتم و در دست گرفتم.» مولانا شبلی نصف قطعه را نوشته و لطف آن را از میان برده است. قطعه ابورجا چنین است:

نیش الماس‌گون گرفته به دست	«آمد آن کودک مسیح‌پرست
بازوی شهریار عالم بست	طشت زرین و آبدستان خواست
این چنین دست را که یارد خست	نیش بگرفت و گفت عزّ علیک
وز سر نوک نیش خون برجست	سرفرو برد و بوسه داد برو
کز سمن شاخ ارغوان برجست	این عجب بین که دیده بود به چشم
ذقن ساده‌اش گرفت به دست	بود فصاد همچو ماه تمام
دست هر سو زدن چو مردم مست	گفت فصاد این روا نبود
ور غلط کرده‌ام جوابم هست	شاه گفتا غلط نکردستم
گوی سیمین گرفتن اندر دست»	شرط باشد به وقت کردن فصد

اگر واقعه‌یی یا قصه‌یی به دو شخص منسوب باشد، شبلی نعمانی بدون تفحص و تحقیق آن را درباره هر دو نفر نقل می‌کند. در چنین کار، اگرچه مولانا وسعت مشرب خود را نشان می‌دهد، اما بدین طریق از مهمترین وظیفه نقد و تحقیق غافل می‌ماند. نمونه دیگری از این کار را در زیر می‌آوریم:

[«یک بار سلطان محمود در هنگام بازی چوگان از اسب افتاد. چهره‌اش خراش برداشت. عنصری فی‌البداهه گفت:

کاسیب رسانید رخ نیکو را	شاها ادبی کن فلک بدخو را
ور اسپ غلط کرد به من بخش او را	گر گوی خطا رفت به چوگانش زن

مصرع آخر دو وجه دارد: یکی اینکه اگر اسب خطا کرده، به خاطر من او را ببخش و

دیگر اینکه اگر او خطا کرد او را به من عطا کن. محمود در صلهٔ این "حُسن طلب" اسب را به عنصری بخشید. عنصری، رباعی دیگر ساخت و عذر اسب را بیان کرد:

رفتم بر اسب تا به زارش بکشم گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نی گاو زمینم که جهان برگیرم نی چرخ چهارم که خورشید کشم

یعنی من خواستم اسب را به مجازات برسانم، اسب به لایه درآمد که اول عذر مرا بشنو. من گاو زمین نیستم که بار عالم را بر دوش بکشم و نه آسمان چهارم هستم که خورشید را به این سو و آن سو ببرم.» [(شعرالعجم، ص ۶۴؛ فارسی، ۵۰)

خوش باوری شبلی نعمانی تا حدّ ساده لوحی پیش می رود. وقتی همین داستان به سلطان سنجر و امیر معزی نسبت داده می شود در آنجا نیز می گوید: «یک بار سلطان سنجر چوگان بازی می کرد. اتفاقاً اسب رَم کرد و سلطان سنجر از اسب فرو افتاد. امیر معزی رباعی زیر را فی البداهه سرود:

شاه! ادبی کن فلک بدخورا کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد به چوگانش زن و ر اسب خطا کرد به من بخش او را

ای پادشاه! این آسمان را تنبیهش کن، زیرا او به رخ زیبای تو آسیب زده است. اگر خطای گوی است، آن را به چوگان بزن و اگر تقصیر اسب است آن را به من ببخش. سنجر شاد شد و آن اسب را به امیر معزی داد. امیر معزی مجدداً رباعی زیر را نوشت و از نظر پادشاه گذراند:

رفتم بر اسب تا به جرمش بکشم گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نی گاو زمینم که جهان برگیرم نی چرخ چهارمین که خورشید کشم » [

(شعرالعجم، ص ۲۱۱)

«خطای بزرگان گرفتن خطاست». این ضرب المثل از معتقدات قدیمی ماست، اما متأسفانه در نتیجهٔ همین اعتقاد غلط و به پیروی از آن قبیل معتقدات است که به صورت مجموعه‌یی از رطب و یابس و غنّ و سمین و دروغ و راست درآمد است. سلاح‌های پژوهش و تحقیق و بحث و فحص ما زنگ زده است و بدبختانه همین خوش باوری است که ما از آن سلاح‌ها به دور مانده ایم. اگرچه علامه شبلی نعمانی با نقل این گونه موضوعات می خواهد عنصری را به جایگاهی والا برساند، اما در حقیقت این قصه مربوط به امیر معزی است و به عنصری ارتباطی ندارد.

فرّخی سیستانی

نام پدر فرّخی در شعرالمجم (ص ۷۳) قلع^۱ آمده است. در صورتی که در چهارمقاله و لباب‌الالباب آشکارا "جولوغ" است. جزئیات زندگی این شاعر، چنانکه در حاشیه صفحه ۷۷ نوشته شده، از چهارمقاله نظامی عروضی گرفته شده است. او می‌گوید: «گویی من آن را ترجمه تحت‌اللفظی کرده‌ام» اما نمی‌توان آن را تحت‌اللفظی نامید، زیرا در بعضی جاها دخل و تصرف کرده است. مثلاً می‌گوید: [«ابوالمظفر چغانی در آن زمان از سوی سلطان محمود حاکم بلخ بود و بسیار بخشنده و قدرشناس شعر و سخن.»] (شعرالمجم، ص ۷۳؛ فارسی، ۵۷)

البته ابوالمظفر چغانی در چهارمقاله یاد شده، اما اینکه او از سوی سلطان محمود حاکم بلخ بود، به هیچ وجه در چهارمقاله نیامده و واژه‌هایی دیده نمی‌شود که دالّ بر چنین موضوعی باشد. ابوالمظفر چغانی را به عنوان حاکم بلخ خواندن از سوی سلطان محمود ادعایی خطا و دروغ است. دولت‌شاه در تذکره خود گفته است: «فرّخی مداح امیرکبیر ابوالمظفر بن امیر ناصرالدین است که در روزگار سلطان محمود سبکتگین، والی بلخ بود.» (تذکره دولت‌شاه، چاپ اروپا، ص ۵۵)

چنین به نظر می‌رسد که علامه شبلی ابوالمظفر چغانی حاکم چغانیان و ابوالمظفر نصر برادر سلطان محمود را یک شخص پنداشته است چنانکه از ابیات زیر پیداست:

تا نقش کرد بر سر هر نقش برنوشت مدح ابوالمظفر شاه جهانیان

۱. مولانا شبلی، این نام را از آتشکده و مجمع‌الفصحا گرفته است که در آنجا آذر و هدایت نام پدر فرّخی سیستانی را «قلوع» آورده‌اند. در ترجمه فارسی اصلاح شده است. (ویراستار)

بن احمد محمد شاه جهان پناه آن شهريار كشورگير و جهانستان

تاريخ يميني او را ابوالمظفر محمد بن احمد نوشته است. شايد فرّخي به ضرورت شعري نام او را پس از نام پدرش آورده است. خاندان چغاني در چغانيان از زمان اميرنصرساماني (متوفى ۳۳۱هـ.) حكمران بوده‌اند. اين خاندان در روزگار سامانيان به ظاهر فرمانبردار سامانيان بودند. در زمان غزنويان نيز اين خاندان برقرار و حكمران آن ناحيه بودند. با غزنويان رابطه خوبي داشتند، چنانكه ابوالقاسم حاكم چغانيان، داماد سلطان مسعود غزنوي بود. چنانكه از تاريخ بيهقي (ص ۶۱۴) برمي آيد، فرّخي ممدوح خويش را به عنوان فرمانروايي آزاد و مستقل و مطلق العنان ياد مي‌كند و او را با القاب «خسرو، شهريار و پادشاه» مي‌ستايد و بديهي است كه چنين كلماتي را هرگز نمي‌توان در مورد والي يا حاكم بلخ به كار برد.

شبلي: «فرّخي از كودكي به شعر و شاعري علاقه داشت و در اين فن پيشرفت زيادي كرده بود. داستانهاي قدرشناسي از شعر و سخن همه جا پراكنده بود. بنا بر اين او گمان كرد كه مشكلش بدين طريق حل خواهد شد.» [شعرالعجم، ص ۷۳؛ فارسي، ص ۵۷] اين عبارت در هيچ جاي چهارمقاله نظامي عروضي نيامده است.

شبلي: «فرّخي هر طرف به دنبال اسب مي‌دويد و سرانجام خسته شد، همانجا روي زمين دراز كشيد و به خواب رفت. صبح هنگام طلوع آفتاب بلند شد.» [

(شعرالعجم، ص ۷۸؛ فارسي، ص ۶۰)

در ميان جمله‌هاي بالا اين عبارات نظامي عروضي ديده مي‌شود:

«آخرا الامر رباطي ويران بركنار لشكرگاه پديد آمد، كرگان در آن رباط شدند، فرّخي بغايت مانده شده بود، در دهليز رباط دستار زير سر نهاد و حالي در خواب شد از غايت مستي و ماندگي، كرگان را بشمردند چهل و دو سر بود، رفتند و احوال با امير بگفتند. امير بسيار بخنديد و شگفتيها نمود و گفت مردى مقبل ست كار او بالا گيرد، او را و كرگان را نگاه داريد و چون او بيدار شود مرا بيدار كنيد، مثال پادشاه را امتثال كردند. ديگر روز به طلوع آفتاب فرّخي برخاست.» (چهارمقاله، ص ۴۰)

با وجود چنين دخل و تصرف كه چند مثال از آن آورديم علامه شبلي مدّعي است كه از چهارمقاله ترجمه تحت اللفظي انجام داده است.

شبلي: «اياز كه محبوب خاص سلطان محمود بود، از فرّخي سخت قدرداني مي‌كرد

و او را دوست می داشت وقتی این ارتباط زیادتر شد، موجب رشک سلطان شد تا آنجا که از ورود فرّخی به دربار جلوگیری به عمل آمد. فرّخی قصایدی چند در عذرخواهی نوشت و بالاخره دل سلطان از کینه فرّخی پاک شد و دوباره اجازه رفت و آمد یافت.» [

(شعرالعجم، ص ۷۸؛ فارسی، ۶۰)

شبلی روایت مجمع الفصحا را شاخ و برگ داده و فرّخی را رقیب سلطان محمود معرفی کرده است. اگر علامه شبلی کمی زحمت می کشید و قصاید فرّخی را دقیقاً مطالعه می کرد، در می یافت که این روایت کاملاً ضعیف است. فقط قصیده‌یی وجود دارد که می توان در آن تردید کرد، بقیه بهتان و تهمت و قیاس است. در لباب الالباب و چهارمقاله داستان عشق و محبت ایاز و فرّخی نیامده است.

شبلی: «[جای شگفتی است که در فرهنگ و تمدن آن روزگار شاعران قصایدی در مدح محمود می نوشتند و در آنها از زیبایی و عشق و عاشقی محمود و ایاز آشکارا سخن می گفتند و محمود از شنیدن آنها شادمان می شد. فرّخی در قصیده‌یی می گوید:

امیر جنگجوی ایاز او یماق	دل و بازوی خسرو روز پیکار
زنان پارسا از شوی گردند	به کابین دیدن او را خریدار
نه بر خیره بدو دل داد محمود	دل محمود را بازی مپندار
جز او در پیش سلطان نیز کس بود	جز او سلطان، غلامان داشت بسیار
اگر چون میر یک تن بود از ایشان	نه چندان بد مر او را گرم بازار» [

(شعرالعجم، ص ۷۸؛ فارسی، ۶۰)

این نکته آفرینی از قریحه علامه شبلی پدید آمده. در این مورد، جناب شبلی پیرو و مقلد مجمع الفصحا و جز آن نبوده، بلکه بیشتر به اجتهاد شخصی اعتماد کرده است. ذکر آشکار حسن و عشق ایاز به جای خود، محمود چنان پادشاه جابر و مقتدری بود که در دربار وی کسی یارای نگاه کردن به سوی غلامان او را نداشت. ابوالفضل بیهقی واقعه‌یی را در تاریخ خود آورده است:

روزی محمود به باغ فیروزی رفت و نشاط شراب کرد. امیر یوسف برادر محمود نیز در آنجا حاضر بود. جام شراب در گردش بود. و غلامان به نوبت دوگان دوگان می آمدند. طغرل درآمد، قبای لعل پوشیده بود و یار وی قبای فیروزه داشت. امیر یوسف را شراب دریافته بود. چشمش بر طغرل افتاد و بر وی خیره شد. سلطان دزدیده می نگریست، مدتی سپری شد و گفت: ای برادر پدرم هنگام مرگ توسط عبدالله دبیر بیغامی فرستاده

بود. در اینجا پیغام را به الفاظ بیهقی عیناً نقل می‌کنم:

«محمود را از پیغام من بگویی که مرا دل به یوسف مشغول است، وی را به تو سپردم، باید که وی را به خوی خویش برآری و چون فرزندان خویش عزیز داری و ما تا این غایت دانی که به راستی تو چند نیکویی فرموده‌ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده‌ای و نیستی چنان که ما پنداشته‌ایم. در مجلس شراب در غلامان ما چرا نگاه می‌کنی و ترا خوش آید که هیچ‌کس در مجلس شراب در غلامان تو نگرده؟ و چشمت از دیرباز برین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام برسیدی. این یک بار عفو کردم و این غلام را به تو بخشیدم که ما را چنوبسیار است. هوشیار باش تا بار دیگر چنین سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود. یوسف متحیر گشت و برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد. امیر گفت بنشین، بنشست و آن حدیث فرابرد.»

از این نوشته، خوانندگان می‌توانند قیاس کنند که ذکر در حُسن و عشق ایاز برای شاعران در قصایدشان تقریباً غیرممکن و دشوار بود. ابیاتی که شبلی در استدلال سخن خویش از فرّخی آورده، گمان می‌کنم که دیوان فرّخی را ندیده است، زیرا این قصیده در ستایش محمود نیست. بلکه در تعریف ایاز است و زمانی نوشته شده است که محمود وفات یافته بود و سلطان مسعود پس از جلوس خود برای حسن خدمت صلّه‌گرانهایی به ایاز داد که تفصیل آن نیز در همین قصیده آمده است. مطلع قصیده این است:

غم نادیدن آن ماه دیدار مرا در خوابگه ریزد همی خار
و در تخلص همین قصیده گفته است:

ز دل برداشت خواهم بار اندوه چو نزد میر میران یافتم بار

امیر جنگجوی ایاز اویماق دل و بازوی خسرو روز پیکار

پس از آن دربارهٔ بخشش و داد و دهش سلطان مسعود برای حسن خدمت ایاز، شاعر چنین می‌گوید:

خداوند جهان مسعود محمود که او را زر همی بخشد به خروار

جز او را از همه میران کرا داد به یک بخشش چهل خروار دینار

ندادندیش چندین بیهده زر^۱ به چندین و به صد چندین سزاوار

۱. در دیوان فرّخی تصحیح علی عبدالرسولی و دیوان فرّخی به تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی. این مصراع چنین است: ندادیش چندین گر نبود.

به جای قدر میر و حشمت^۱ شاه
 به جایی برد خواهد خسرو او را
 بدو بخشید مال خطّه بُست
 کجا گردد فراموش آنچه او کرد
 میان لشکر عاصی نگه داشت
 به روز روشن از غزنین برون رفت
 نماز شام را چندان نخوابید
 گروهی را از آن شیران جنگی
 جز او هرگز که کردست این به گیتی
 خدایا ناصر او باش و از قدر
 تو این را خوار دار و اندک انگار
 که سالاران بدو گردند سالار
 خراج خطّه مکران و قزدار
 ز بهر خدمت شاه جهاندار
 وفا و عهد آن خورشید احرار
 همی زد با جهانی تا شب تار
 که دشت از کشته ها شد پشته هموار^۲
 بکشت و مابقی را داد زنهار
 بخوان "شه نامه" و "تاریخ احرار"^۳
 سر ریاتش از خورشید بگذار

در زندگانی فرّخی، تحقیق در این باره که او در چه زمانی به دربار سلطان محمود پیوسته است، بسیار ضروری است. صحیح ترین و بهترین آگاهی را در این باب از دیوان او می توان به دست آورد. من پایه پای خوانندگان، مطالعه دیوان فرّخی را آغاز می کنم و در ضمن مطالعه برخی از وقایع تاریخ معاصر وی را نیز مورد پژوهش قرار خواهیم داد. فرّخی درباره شخصیت های زیر قصیده هایی سروده است که در دیوانش آمده است:

۱. سلطان محمود غزنوی

۲. عضدالدوله ابویعقوب یوسف بن ناصرالدین سبکتگین برادر سلطان محمود

۳. ابواحمد محمد بن سلطان محمود

۴. سلطان مسعود شهید بن سلطان محمود

۵. خواجه بزرگ شمس الکفات احمد بن حسن میمنندی

۶. خواجه سید اسعد^۴

۷. خواجه ابو الفتح علی بن الفضل^۵

۸. خواجه سید ابوبکر حصیری

۱. در دیوان فرّخی، چاپ های پیشین: حشمت، "همت" آمده است.
 ۲. در دیوان این مصراع چنین است: که دشت از کشته شد با پشته هموار.
 ۳. در دیوان فوق مصراع بدین صورت است: بخوان شهنامه و تاریخ و اخبار.
 ۴. شاید مراد از این شخص خواجه عمید (ابو منصور) سید اسعد کدخدای امیر ابوالمظفر حاکم چغانیان باشد.
 ۵. شاید مراد وزیرزاده ابو الحسن، حجاج، علی بن ابوالعباس الفضل بن احمد اسفراینی است که در ستایش او پنج قصیده و یک ترجیع بند در دیوان فرّخی آمده است.

۹. خواجه منصور بن حسن
 ۱۰. ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد
 ۱۱. عمید منصور ابوالحسن
 ۱۲. ایاز اویماق
 ۱۳. ابوبکر عبدالله بن یوسف^۱
 ۱۴. خواجه ابوسهل دبیر
 ۱۵. خواجه عمید سید ابواحمد تمیمی
 ۱۶. خواجه سید ابوسهل عمر کدخدای عضدالدوله^۲
 ۱۷. خواجه سید ابوسهل عراقی وکیل
 ۱۸. خواجه بوسهل رئیس الرؤسا احمد بن حسن^۳
 ۱۹. فخرالدوله ابوالمظفر محمد بن احمد چغانی^۴
- لازم به یادآوری است که در این فهرست نام امیر نصر بن ناصرالدین^۵، سپهسالار خراسان و خواجه ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی (۳۸۸-۴۰۰هـ.) وزیر اول سلطان

۱. به نظر می‌رسد که ردیف ۸ و ۱۳ یک شخص باشد، زیرا نام خواجه ابوبکر سیستانی معروف به حصیری نیز "عبدالله بن یوسف" بود.
۲. قیاس غالب بر آن است که ردیف ۱۴ و ۱۶ هر دو یک شخص، یعنی خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد کدخدای عضدالدوله یوسف بن سبکتگین باشد. در قصیده‌یی که مرحوم علی عبدالرسولی به اشتباه در مدح خواجه ابوسهل زوزنی دانسته بود و آقای دکتر محمد دبیر سیاقی آن را در ستایش خواجه ابوسهل دبیر عبدالله بن احمد لکشن دانسته است، چنانکه در بیت زیر دیده می‌شود،
 کدخدای ملک هفت اقلیم خواجه سید ابوسهل عمر
 (دیوان، ص ۱۸۴)
- ازین بیت معلوم می‌شود که نام خواجه ابوسهل دبیر، "عمر" بود.
۳. حمدوی یا حمدونی
۴. در میان ممدوحان فرّخی علاوه بر نامهای بالا، نام حسنک وزیر و عمیدالملک ابوبکر علی بن حسن قهستانی و بعضی از امرای غیرمعمول نیز دیده می‌شوند.
۵. در مدح امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین سپهسالار خراسان قصیده‌یی به مطلع زیر وجود دارد:
 چو زر شدند رزان، از چه؟ از نهیب خزان
 به کینه گشته خزان با که؟ باستاک رزان
 آقای محمد دبیر سیاقی در دیوان فرّخی، ص ۲۹۸ ضبط کرده‌اند. علی عبدالرسولی در دیوان فرّخی این قصیده را به عنوان «در صفت خزان و مدح امیر یوسف برادر سلطان محمود گوید» درج کرده است که غلط است، چنانکه از این بیت قصیده معلوم می‌شود:
 سپاهداری خراسان ابوالمظفر نصر
 امیر عالم عادل برادر سلطان

محمود متوفی ۴۰۳ ه. نیامده است. جای شگفتی است که نام این افراد بزرگ و جلیل‌القدر در فهرست ممدوحان فرّخی نیامده است. در فهرست نامهایی دیده می‌شود که پس از آغاز سده پنجم در دربار محمود غزنوی شهرت و نفوذ پیدا کرده‌اند. مثلاً امیر یوسف، امیر محمد و مسعود که در پایان سده چهارم در شمار نبودند. در سال ۴۰۱ ه. امیر یوسف هفده سال داشت و امیر محمد و امیر مسعود هر دو چهارده ساله بودند. به قول فرشته در سال ۴۰۸ ه. امیر محمد حاکم گوزگان (جوزجان) و امیر مسعود حاکم هرات بودند. بدیهی است که شاعران پس از این سال به مدح آنان پرداخته‌اند.

از تتبع در قصاید فرّخی برمی‌آید که وی بیشتر با امیر یوسف بن ناصرالدین امیر ابواحمد محمد و خود سلطان محمود وابستگی ویژه داشته است، اما به امیر یوسف بیش از همه تعلق خاطر داشت. شاید پیش از رسیدن به دربار محمود، با دربار امیر یوسف مربوط بوده است. تا این زمان او کاملاً گمنام و ناشناخته بود، چنانکه خود می‌گوید:

چو تشنه گشته و گم بوده مردمی بودم به طمع آب روان گرمگاه سوی سراب
مرا تفضل تو آب داد و راه نمود به بوستانی خوشتر ز روزگار شباب^۱
بخششهای امیر یوسف او را خوشحال کرد. از این رو می‌گوید:

شکر تو بر من فراوان واجبست ای شهریار

از فراوانی ندانم گفتم شکرت را کدام

چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم به جاه

چیست شیرین‌تر ز کام از تو رسیدستم به کام^۲

هنوز ارتباط مدیحه‌سرایی میان فرّخی و این امیر برقرار نشده بود که امیر درباره فرّخی مطالبی شنیده برای او خلعت فرستاد. فرّخی می‌گوید:

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند که بدیشان همی‌آرند مدیحی چو گُهر^۳
او مرا خلعت و دینار به وقتی فرمود که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر

از این امر معلوم می‌شود که امیر یوسف به علاقه شخصی او را به دربار خود خواسته است. روزی امیر یوسف، کرگدنی را با کمند گرفت. فرّخی در این باره می‌گوید:

۱. دیوان فرّخی، به تصحیح دکتر محمد دبیر سیاقی ص ۱۲.

۲. دیوان فرّخی، همان، ص ۲۳۷.

۳. در دیوان فرّخی به تصحیح دکتر دبیر سیاقی و مرحوم عبدالرسولی این مصراع چنین آمده است:
که بدیشان بطرازند مدیحی چو دُزر

جز تو کی بست کرگ را به کمند
 ای تو را "میرکرگگیر" لقب
 امیر یوسف از ولخرجی و اسراف خود همیشه تنگدست بود. شاعر می‌گوید:
 مرا غم آید اگرچه مرا دلیست فراخ
 ز مال دادن و بخشیدن بدان کردار
 چنان ملک را باید که باشدی هر روز
 خزانه پُر درم و پُرسلیح و پُردینار
 چو خرج خویش فزون تر همه ز دخل کند
 ز زرّ و سیم خزانه تهی بود ناچار
 در قصیده‌یی ذکری از عروسی طغرل، حاجب امیر آمده است که امیر این عروسی را
 باشکوه زیاده بر گزار کرده بود:

از پی حاجب طغرل که ز شاهان جهان
 حاجبی نیست چنو هیچ‌کسی را دیگر
 به پسند دل خویش از پی او خواست زنی
 ز تباری که ستوده است به اصل و به گهر
 هر چه شایست بکرد آنچه بباست بداد
 کار او کرد تمام و شغل او برد به سر
 آنچه او کرد به تزویج یکی بنده خویش
 نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
 آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشاند
 سر به عیوق برآورد و ازو چید ثمر
 خدمت میر همی کرد به دل تا از دل
 خدمتش بود پسندیده به نزدیک امیر
 لاجرم میرگله داد مر او را و کمر
 طغرل در استعداد و لیاقت و فهم و ادراک بی نظیر بود. ارسلان خاتون او را به عنوان
 پیشکش از ترکستان فرستاده بود، چنانکه در بالا اشاره کردیم، سلطان محمود او را به
 امیر یوسف داده بود. یوسف نیز او را مانند فرزندان خویش تربیت کرد. وقتی او به سنین
 جوانی رسید، از خانواده آبرومندی برای او زن گرفت. بیهقی درباره عروسی او
 می‌نویسد: «و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی محل نمود، چنانکه گروهی از
 خردمندان پسند نداشتند.» (تاریخ بیهقی، ص ۲۵۳)

دومین ممدوح فرّخی، امیر محمد است. به نظر می‌رسد امیر محمد در خاندان خود
 بیش از همه دانش دوست و قدرشناس عالمان بود. او کتابهای زیادی را از بر داشت.
 فرّخی چند بار چنین تلمیح می‌آورد:

قطب معانی ملک محمد محمود
 ناصر علم و معین ملت و مختار
 آن که ز دعوی فزون نماید معنی
 و آن که ز گفتار بیش دارد کردار
 جود و سخا را ازو فزون شده قدرت
 علم و ادب را بدو فروخته بازار
 اهل ادب را بزرگ دارد و نشگفت
 این ز بزرگیش بس بزرگ مپندار
 قدر گهر جز گهرشناس نداند
 اهل ادب را ادیب داند مقدار

چشم بدان دور باد زان شه کان شه
دیگر:
سخت ادب پرورست و علم خریدار
پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر
دیگر:
پسر از کتب جهان بیشترین کرده ز بر

چون بسا بر سر زبان دارد فقه و تفسیر و مسند و اخبار
سومین شخص که شاعر به او تعلق خاطر دارد، خود سلطان محمود است. وقایع و احوال سلطان محمود غزنوی که فرّخی آنها را به شعر درآورده، از میان آنها قدیم‌ترین و اولین، واقعه فتح قنوج و کالنجر است. در دو قصیده دیگر ذکری از حمله سومنات آورده است. در دو قصیده، ذکر مختصری درباره فتح ری آمده که کارنامه فتح سلطان محمود در اواخر دوره زندگانی وی است. پیرامون وقایع پیش از حمله به قنوج در اشعار فرّخی اشاره‌ی دیده نمی‌شود. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که این شاعر پیش از حمله به قنوج که در سال ۴۰۹ هـ. به وقوع پیوسته، به دربار سلطان محمود راه پیدا کرده است. به همین سبب وقایع آن سال در اشعار وی دیده می‌شود و وقایع پیشین دیده نمی‌شود. نیز به همین سبب قصیده‌ی در دیوان فرّخی در ستایش امیر نصر و وزیر سابق سلطان محمود، فضل بن احمد هم نیامده است، زیرا هنگام ورود او به غزنین این هر دو شخصیت بزرگ در آن شهر نبودند. فضل بن احمد در سال ۴۰۳ هـ. کشته شده بود. و امیر نصر اگرچه به سال ۴۱۲ هـ. وفات یافته، اما در این شکی نیست که او بیشتر در بیرون غزنین، یعنی در سیستان و خراسان بوده است. پس از امیر نصر، امیر یوسف به سپه‌سالاری خراسان برگزیده شده است.

فتح سومنات در سال ۴۱۶ هـ. یکی از معروفترین کارنامه‌های سلطان است که در این حمله فرّخی نیز همراه سلطان بود. از گفته‌های شاعر، چنین برمی‌آید که دو آرزوی بزرگ در دل سلطان محمود موج می‌زد: نخست زیارت کعبه و دومین فتح سومنات:

خدايگان را اندر جهان دو حاجت بود همیشه این دو همی خواست ز ایزد داور
یکی که جایگه حج هندوان بکنند دگر که حج کند و بوسه بردهد به حجر
یکی از آن دو مراد بزرگ حاصل کرد دگر به عون خدای بزرگ کرده شمار
شبهلی: [«توفیق ده او را و ببر تا بکند حج چون کرد به شادی و به پیروزی باز آر
به نظر می‌رسد که توجه سلطان به فتح سومنات به سبب یک روایت غیرتاریخی

بیشتر و بیشتر شده بود و آن روایت این بود که در مکه معظّمه سه بت بزرگ وجود داشت: عَزَى، لات و منات. عَزَى و لات در روزگار پیغمبر اسلام از میان رفت، اما کافران منات را از آنجا دزدیدند و به هندوستان آوردند. اشتراک ظاهری و لفظی بین کلمه‌های سومنات و منات و دشواریهایی که در گشودن سومنات پیش آمد، این روایت در دربار سلطان محمود صورت مبالغه به خود گرفت. صاحب طبقات ناصری تحت تأثیر همین روایت نام سومنات را به صورت "منات" آورده است و فرّخی می‌گوید:

<p>ملک همی به تبه کردن منات شتافت منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند همه جهان همی آن هر سه بت پرستیدند دو زان پیمبر بشکست و هر دو را آن روز منات را ز میان کافران بدزدیدند به جایگاهی کز روزگار آدم باز ز بهر آن بت بتخانه‌یی بنا کردند به بتکده در بت را خزینه‌یی کردند گهر خریدند او را به شهرها چندان برابر سر بت کله‌یی فروهشتند به زرپخته یکی خود ساختند او را خراج مملکتی تاج و افسرش بودست پس آنکه آن را کردند سومنات لقب خبر فکنندند اندر جهان که از دریا مدبّر همه خلقت و کردگار جهان به علم این بود اندر جهان صلاح و فساد گروه دیگر گفتند، نی که این بت را کسی نیاورد این را بدین مقام که این بدین بگوید روز و بدان بگوید شب چو این ز دریا سر برزد و به خشک آمد</p>	<p>شتاب او همه از بهر دین بود اکثر ز دست برسد بت‌آرای آن زمان آزر جز آن کسی که بدو بود از خدای نظر فکنده بود ستان پیش کعبه پای سپر به کشوری دگر انداختند از آن کشور به آن زمین ننشست و نرفت جز کافر به صد هزار تماثیل و صد هزار صور در آن خزینه به صندوقهای پیل گهر که سیر گشت ز گوهر فروش گوهر خر نگار کار به یاقوت و بافته به گهر چو کوه آتش و گوهر برو به جای شرر کمینہ چیز وی آن تاج بود و آن افسر لقب که دید که نام اندرو بود مضمّر؟ بتی برآمد زمین‌گونه و بدین پیکر ضیاء‌دهنده شمس است و نوربخش قمر به حکم این بود اندر جهان قضا و قدر بر آسمان برین بود جایگاه و مقر ز آسمان به خودی خود آمده‌ست ایدر بدین بگوید بحر و بدان بگوید بر سجود کردند این را همه نبات و شجر</p>
--	--

۱. در دیوان به تصحیح عبدالرسولی ص ۷۱ و به تصحیح دکتر دبیر سیاقی ص ۶۹، این مصراع چنین است: «شتاب او هم ازین روی بوده بود مگر» و در حاشیه هر دو دیوان «بود و بود اکثر» دیده می‌شود.

به شیر خویش مر این را بشست گاو و کنون
 ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
 فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی
 ز بهر شستن آن بت ز گنگ هر روزی
 از آب گنگ چه گویم که چند فرسنگ است
 خدای خوانند آن سنگ را همی شمنان
 بر آن نیت که مر آن را به مکه باز برند
 فرّخی در سفرهای دیگر نیز همراه سلطان بوده است:

شنیده‌ام که همیشه چنین بود دریا
 همی نماید هیبت همی فزاید شور^۳
 سه بار با تو به دریای بی‌کرانه شدم
 عادت سلطان محمود چنان بود که هنگام جنگ و نبرد سخت، برای دل‌داری و تشویق
 سپاهیان خود جلوتر از همه می‌رفت، چنانکه فرّخی می‌گوید:

من ملک محمود را دیدستم اندر روز جنگ
 پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
 از گفته‌های فرّخی معلوم می‌شود که محمود در اواخر عمر خود بیشترین تعداد فیله‌ها
 را داشت و عدد آنها به یک هزار و هفتصد و پنجاه می‌رسید:

به عرض گاه تو لشکر چنان که یار نمود
 هزار و هفتصد و اند پیل بد به شمار
 دیگر:

گفت آن هزار و هفصد و پنجاه کوه کیست
 گفتم هزار و هفصد و پنجاه پیل شاه
 هنگامی که سلطان مسعود در سال ۴۲۲ هـ. به کابل آمد و فیلان شمارش شد، تعداد

۱. در دیوانهای فرّخی پس از این بیت دو بیت زیر نیز آمده است:

گه گرفتن خور صد هزار کودک و مرد
 بدو شددندی فریادخواه و پوزش‌گر
 ز کافران که شددندی به سومنات به حج
 همی‌گسسته نگشتی به ره نفر ز نفر
 ۲. در دیوانها بیت زیر نیز پیش از این بیت دیده می‌شود:
 خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
 ز جای برکنند آن شهریار دین‌پرور
 این ابیات، همه از قصیده معروف فرّخی به مطلع زیر گرفته شده‌اند:
 فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
 سخن نو آر که نور را حلاوتیست دگر
 این قصیده ۱۷۵ بیت دارد.

۳. در متن، مصراع چنین است: «همی‌نماید نوبت، همی‌نماید شور».

فیلان سالم یک هزار و ششصد و هفده بوده که در این شمارش فیلهای بیمار و لاغر و از کار افتاده به حساب نمی آمدند.

فرّخی به زبان خود می گوید که او به واسطه انعامها و پاداشهای سلطان محمود، زندگی مرفه و آسوده‌یی داشته است:

از فضل خداوند و خداوندی سلطان
 با ضیعت آبادم و با خانه آباد
 هم با گله اسپم و هم با رمه میش
 ساز سفرم هست و نوای حضرم هست
 از ساز مرا خیمه چو کاشانه مانی
 میران و بزرگان جهان را حسد آید
 محسود بزرگان شدم از خدمت محمود
 در روزگار پادشاهی سلطان مسعود خطاب به خواجه بزرگ احمد بن حسن میمندی می گوید:

من بنده را که خدمت من بیست ساله است
 از این بیت معلوم می شود که تا آن زمان بیست سال از وابستگی فرّخی به دربار غزنین گذشته بود. خواجه احمد حسن میمندی در سال ۴۲۴ وفات می کند. بدین حساب فرّخی تقریباً در سال ۴۰۴ ه. به دربار غزنین پیوسته است.

فرّخی به سبب هم شهری بودن با خواجه ابوبکر حصیری فقیه که از نزدیکان و ندیمان سلطان محمود بوده ارتباط نزدیک داشته است. در قصیده مدیحه او، از زندگانی پنجاه ساله خود سخن می گوید:

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بزی
 من ازین گونه مگر دیدم سالی پنجاه
 اوج شهرت و مقام حصیری در آخرین روزگار محمود بود. به نظر می رسد این قصیده هم به همان زمان مربوط است. از این نکته می توان حدس زد که فرّخی، کمی پیش از سال ۳۷۰ ه. به دنیا آمده است.

۱. در دیوانهای چاپی این مصراع بدین گونه نیز نوشته شده است:
 «اسبان سبکبار و ستوران گرانبار»

فردوسی

اگرچه برای کسب اطلاعات دربارهٔ احوال فردوسی منابع قدیم و جدید زیادی در دست است، اما آنچه از میان آنها بسیار مهم و پرارزش‌اند، عبارتند از:

۱. شاهنامهٔ فردوسی که در بعضی جاهای آن به احوال شاعر برمی‌خوریم.

۲. مقدمهٔ قدیم شاهنامه: تاریخ نگارش این مقدمه را نمی‌دانیم، اما می‌توان حدس زد که این مقدمه یک یا دو قرن پس از وفات فردوسی نوشته شده است. در ارزش و اعتبار و اهمیت آن تردیدی نیست.

۳. در چهارمقالهٔ نظامی عروضی سمرقندی که در نیمهٔ سدهٔ ششم تألیف شده است نیز مطالبی از احوال فردوسی به دست می‌آید.

برخلاف دیگر مشاهیر ادب و هنر برای به دست آوردن جزئیات احوال فردوسی همیشه و در هر دوره‌ی کاوشها و تلاشها ادامه داشته است و در هر عصری چیزی دربارهٔ او نوشته‌اند و بر حجم منابع افزوده‌اند. از این لحاظ می‌توان فردوسی را یکی از بختیارترین گویندگان شمرد، اما در این مورد نیز اشکالی پدید آمده است، بدین معنی که در جایی که احوال زندگانی برخی از سرشناسان و مشاهیر اصلاً به دست نمی‌آید، انبوهی اطلاعات دربارهٔ فردوسی گرد آمده است. احوال و زندگانی فردوسی را هاله‌یی از روایات گوناگون، سخنان راست و دروغ و افسانه‌ها و تاریخ احاطه کرده است. از این رو نویسندۀ احوال فردوسی از فقدان یا کمبود منابع شکایتی ندارد، بلکه برعکس از زیادی و تنوع منابع شاکی است، زیرا اطلاعات متخالف و متناقض و روایات گوناگون، محقق را سردرگم کرده است، چنانکه خواه ناخواه با شبلی نعمانی هم‌صدا شده است

که: «از این روایات متناقض به کدام‌ها اعتماد کنم؟» پژوهنده‌یی که می‌خواهد احوال فردوسی را بررسی کند، باید قول درست را از نادرست بازشناسد، و حقیقت را از مجاز جدا کند. همچنین برای تفکیک تاریخ از افسانه باید با یکی از متقدمان هم‌رای شود، زیرا که در سپردن این راه صعب‌العبور خطر گمراهی است.

پروفسور براون با در نظر گرفتن این گونه دشواریها بود که در نوشتن احوال فردوسی برای خود دو راهنما برگزیده است: نخست نظامی عروضی سمرقندی و بعد دولت‌شاه سمرقندی که در اواخر سده نهم هجری می‌زیسته است. انتخاب پروفسور براون به ظاهر خوب و مناسب بود، اما هنگامی که علامه شبلی، تاریخ ادبی ایران از پروفسور براون را مطالعه کرد، اظهار ناراحتی و خشم نمود. وی در نامه‌یی که در تاریخ ۱۱ آوریل ۱۹۰۷ م. به دوستش آقای مهدی حسن نوشته، می‌گوید:

[«بدون مبالغه می‌گویم که با دیدن کتاب پروفسور براون سخت متأسف شده‌ام، زیرا بسیار عامیانه و بازاری است. برادر اسحاق آن را خوانده، من نیز تورق کرده‌ام، درباره فردوسی فقط دو یا سه صفحه نوشته است که در آنها اقتباساتی از او نیز دیده می‌شود. ذوق او تا این حد است که او مقام فردوسی را با شاعران سبعة معلّقه هم برابر نمی‌داند و می‌گوید که به هیچ وجه این کتاب هم‌سنگ نوشته‌های شاعران فارس نیست. من با بهره و خسارت از شما پول خواهم گرفت. لاحول و لا قوه الا بالله.»]

(مکاتیب شبلی، ج ۲، ص ۲۴۲)

با مطالعه این نظر و رأی ادیب معروف هندوستان، درباره خاورشناس و دانشمند برگزیده اروپا که همه زندگانی خویش را در راه خدمت به زبان فارسی و تاریخ ادبیات ایران وقف کرده و از راه تألیفات و نوشته‌هایش، همه فارسی‌خوانان و فارسی‌دانان جهان را شیفته خود و رهین منت خویش ساخته، و علم و دانش او موردپسند همه ایرانیان قرار گرفته است، شگفت‌زده شدم. نمی‌دانم این نظر او را با کدام معیار بسنجم. شبلی نعمانی دانشمند بی‌مانندی است، اما تنگ‌نظری و کوتاه‌فکری او باعث تأسف است.

اگر تاریخ ادبی ایران، نوشته براون، عامیانه و بازاری باشد، نمی‌دانم شعرالعجم را در چه ردیف قرار بدهم؟ حقیقت این است که در ذهن شبلی معمولاً واقعیت به اندازه مبالغه شاعرانه وجود دارد. ذوق شبلی به آن حد است که «سخندان فارس» نوشته مولانا

محمد حسین آزاد را بر تألیف براون برتری می‌نهند. در نامه‌یی به مهدی حسن می‌نویسد:
 «از گزارش عامیانه براون بسیار بهتر است.»^۱

«ادراک شعر این عالم بالا مقام معلوم است.» خدا می‌داند با چنین جوش و هیجان چه راز و هدفی را دنبال می‌کند که براون را هدف انتقاد خود قرار می‌دهد. کتاب براون برای من بسیار جالب بود و من از آن زیاد بهره بردم. این کتاب در موضوع خود بسیار مفید و قابل استفاده است و بدون مبالغه می‌گویم که تا امروز در تاریخ ادبیات ایران کتابی بهتر از این در هیچ زبان با این جامعیت تألیف نشده است. راه دشوار و مشکلی که براون برای تحقق این هدف طی کرده است شبلی مرد آن میدان نیست.

اما خوانندگان باید بدانند که چه خطایی از براون سر زده بود که در پیشگاه علامه شبلی آن چنان مورد عتاب قرار گرفته و خوار شده است. پروفیسور براون در تاریخ ادبی ایران، ص ۱۴۲ نظر خود را درباره شاهنامه در چنین عبارتی بیان کرده است:

«البته شهرت عظیم فردوسی از لحاظ سخن‌سرایی به سبب شاهنامه است. سخن‌سنان شرق و غرب تقریباً جملگی برآنند که این اثر حجیم را از نظر ارزش ادبی مقامی متیع و پایگاهی رفیع است. بنابراین با احساس بیم و هراس، با تردید و تأمل و آزرم بسیار به قید احتیاط اعتراف می‌کنم که هرگز نتوانسته‌ام در این شور و اشتیاق کاملاً سهیم و شریک باشم. به اعتقاد من شاهنامه را نمی‌توان حتی یک لحظه در طراز معالقات عربی قرار داد، و هرچند نمونه اولی و مثل اعلای همه اشعار حماسی در اراضی و اقطار اسلامی شاهنامه است، گمان می‌کنم از نظر زیبایی و عاطفت، از نظر ظرافت و لطافت نتوان با بهترین منظومات شعرای ایران در تعلیم و تربیت و داستان‌سرایی و غزل‌سرایی مقایسه کرد. البته استدلال در امور ذوقی خاصه در ادبیات، تقریباً امری محال و ممتنع است، و عجز و ناتوانی من از درک شاهنامه و تشخیص ارزش واقعی آن به اغلب احتمال و ظن قوی ناشی از یک نقیصه جسمانی و معلول ساختمان وجود من است که به طور کلی برای قدرشناسی و استنباط اشعار حماسی وافی نیست. همه ما با این‌گونه نقایص و ناتوانیها آشنایی داریم، بالاخص در مورد موسیقی، مثلاً واگنر ممکن است بعضی را به وجد و طرب درآورد و از خودبیخود سازد و حال آنکه برخی دیگر خونسرد و بی‌علاقه

۱. مکاتیب شبلی، ج ۲، ص ۲۴۲.

و بی‌اعتنا باشند و حتی ناراحت شوند^۱».

اختلاف گفته‌های پروفیسور براون و مولانا شبلی بر خوانندگان روشن است. براون با برتر شناختن سبعمه معلقه از شاهنامه، با نهایت صداقت و آشکارا اقرار کرده است که وی در واقع عاجز است که درباره شاهنامه داد سخن دهد. سخن دیگر براون این است که در زبان فارسی اشعاری دیگر بهتر از شاهنامه وجود دارد و اگر شبلی از این حقیقت چشم‌پوشی کند، مسأله دیگر است و گرنه او در مقایسه نظامی و فردوسی، برتری نظامی بر فردوسی را آشکارا پذیرفته است.

معمولاً ما شرقیان سلیقه افراطی داریم. از میان عطرها، عطرهاى تند را می‌پسندیم، از خوراکیها، غذاهای بسیار لذیذ، چاشنی دار یا بسیار شیرین را دوست داریم، از پوشاک لباس پُررنگ را انتخاب می‌کنیم. همچنین از میان کتابهای تاریخ بیشتر تاریخی را می‌پسندیم که حاوی قصه‌ها و داستانها و حکایت‌های زیاد باشد. هرگز توجه نمی‌کنیم که اینها افسانه‌هاوند یا واقعیت!

شبلی، هنگام نوشتن احوال فردوسی مطابق ذوق محلی و شرقی خود منابع و مآخذی را مورد بررسی قرار داده است که مصداق ضرب‌المثل «هم خدا را می‌خواهد هم خرما را» دارد. علاوه بر چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی و تذکره دولت‌شاه، بهترین مآخذی که در دست مولانا شبلی بوده، مقدمه شاهنامه بایسنقری بود. اگر شبلی به پیروی از پروفیسور براون تنها از همان دو نویسنده تقلید می‌کرد، کمتر گمراه می‌شد، اما مقدمه بایسنقری سخت به ذائقه او خوش آمده و چنان دل‌باخته و مفتون آن شده است که از اول تا آخر به جز چند مورد فقط مقدمه شاهنامه بایسنقری را مدنظر قرار داده است. و از بخشهای بسیار جالب آن که کذب آنها به اثبات رسیده است، با آب و تاب نقل کرده و در نتیجه بخش تاریخی حیات فردوسی در شعرالعجم تقریباً غیرقابل اعتماد شده است. پس از ذکر این چند نکته به مطالعه شعرالعجم می‌پردازم:

شبلی نعمانی درباره نام فردوسی می‌فرماید: [«نام او حسن بن اسحاق بن شرف و تخلص او فردوسی بود. دولت‌شاه می‌گوید گاهی فردوسی تخلص خود را به صورت "ابن شرف شاه" نیز آورده است. در مجالس‌المؤمنین از روی برخی مآخذ نام پدر وی منصور

۱. تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، ترجمه علی پاشا صالح، ج ۲، ص ۲۵۴-۲۵۵.

بن فخرالدین احمد بن مولانا فرخ ذکر شده است.» [

(شعرالعجم، ص ۹۳؛ فارسی، ۷۱)

خدا می‌داند که جناب شبلی چرا مؤلف مجالس‌المؤمنین را بدنام کرده است؟ زیرا نوشته قاضی نورالله شوشتری چنین است: «و بعضی گفته‌اند که او منصور بن فخرالدین احمد بن مولانا فرخ الفردوسی است.»، یعنی به عقیده قاضی نورالله، نام فردوسی «منصور» است، و نه نام پدرش. درباره نام فردوسی، مورخان اختلاف دارند. در تاریخ گزیده، حسن بن علی، در تذکره دولتشاه، حسن بن اسحاق، در مقدمه بایسنقری، منصور بن احمد و در مجالس‌المؤمنین، منصور بن احمد آمده است، اما مهم‌ترین مأخذ، مقدمه قدیم شاهنامه است که در آن آمده است: «پدر فردوسی دو فرزند داشت، یکی حکیم ابوالقاسم المنصور الفردوسی و یکی مسعود.»

شبلی نعمانی سپس می‌گوید:

[«درباره محل تولد او نیز اختلاف کرده‌اند. در چهارمقاله آمده که روستایی به نام

«باژ» در نواحی طبرستان بود و فردوسی از اهالی همان روستا بود.»]

(شعرالعجم، ص ۹۴؛ فارسی، ۷۱)

چون به چهارمقاله نگاه می‌کنیم، در آنجا آشکارا نوشته شده است که: «استاد ابوالقاسم فردوسی از ده‌اقین طوس بود از دیهی که آن دیه را «باژ» خوانند و از ناحیت طبران است.»

طبرستان کجا و طبران کجا؟ علامه شبلی سخت به اشتباه افتاده است. منطقه کوهستانی شمالی ایران را که در ساحل دریای خزر قرار دارد، طبرستان گویند. از حدود دامغان گرفته تا کوهستان ری، همه در منطقه طبرستان واقع است. این منطقه به معنی گسترده‌تر به «دارالمرز»، یعنی گیلان، مازندران، دیلمان، رستم‌دار و جرجان (گرگان) اطلاق می‌شود. طبران یا طابران نام شهری است در طوس. طوس شامل دو شهر بود و مجموعه آن دو را «طوس» می‌گفتند. نام نخستین شهر «طبران» و دیگری «نوقان» بود. در تاریخ ابوالفضل بیهقی نام «طبران» آمده است: «پس براین عزم سوی طابران طوس رفت» (تاریخ بیهقی، ص ۷۵۶)

علامه شبلی می‌نویسد:

[«تاریخ ولادتش معلوم نیست، ولی وفاتش به سال ۴۱۱ هجری است و چون سنش

قریب به هشتاد سال بوده چنانکه خود می‌گوید:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم به یکباره بر باد شد
بنابراین سال ولادتش باید تقریباً در سال ۳۲۹ هـ. ق. واقع شده باشد. [

(شعرالعجم، ص ۹۳ - ۹۴؛ فارسی، ۷۱)

چون از ۴۱۱، ۸۰ را کم کنیم، تاریخ ۳۳۱ هجری به دست می‌آید، نه ۳۲۹ هـ. ق. چه کسی به استناد بیت بالا می‌تواند بپذیرد که فردوسی در هشتاد سالگی وفات یافته است؟ آیا پس از این سن فردوسی نمی‌توانسته است در این جهان زندگی کند؟ او سن خود را دقیقاً هشتاد سال تعیین نمی‌کند، بلکه "نزدیک هشتاد" سال برآورد می‌کند. بیت فوق در پایان شاهنامه آمده است و در خاتمه نوشته است:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شهریار

با پذیرفتن نظر علامه شبلی که فردوسی در هشتاد سالگی فوت کرده، برای به دست آوردن سال تولد وی باید هشتاد را از چهارصد کم کنیم. در آن صورت تاریخ ۳۲۰ هـ. ق. به دست می‌آید نه ۳۲۹ هـ. ق. چنین به نظر می‌رسد که فردوسی در سال ۴۰۰ هـ. ق. هفتاد و هشتمین سال زندگانی خویش را سپری می‌کرد، زیرا در چهل و هشت سالگی که سال ۳۷۰ هـ. ق. است، سرودن شاهنامه را آغاز می‌کند. چهل و هشت به اضافه سی (که مدت تحریر شاهنامه است) هفتاد و هشت می‌شود. سلطان محمود در سال ۳۸۸ هـ. ق. بر تخت پادشاهی می‌نشیند، در آن زمان فردوسی شصت و شش ساله بود. دوازده به اضافه شصت و هشت می‌شود هفتاد و هشت، یعنی $400 = 388 + 12$ است. بنابراین تولد فردوسی میان سالهای ۳۲۲ و ۳۲۳ هجری بوده است.

پس از آن جناب شبلی، رؤیای پدر فردوسی را نقل می‌کند که آن را نجیب‌الدین معبر تعبیر کرده است. درحقیقت این داستان را نویسنده مقدمه شاهنامه بایستقری پدید آورده است و پیش از آن در مآخذ دیگر به دست نمی‌آید. این مقدمه در سال ۸۲۹ هـ. ق. نوشته شده است. شکی نیست که این‌گونه قصه‌ها هیچ‌گونه علاقه‌ی با تاریخ حقیقی زندگی فردوسی ندارد، زیرا این مقدمه یادگار دورانی است که تاریخ اصلی زندگی فردوسی از میان رفته و جای آن را افسانه‌ها و قصه‌ها و داستانها گرفته بود.

شبلی: [«چون پیشه اجدادی وی کشاورزی بود و روستایی که در آن زندگی می‌کرد،

در تملک او بود. بنابراین از لحاظ معاش در رفاه بود.» [

(شعرالمجم، ص ۹۴؛ فارسی، ۷۲)

اگرچه این عبارت از قول نظامی عروضی نقل شده، اما کلمات اصلی آن چنین است: «فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت، چنانکه به دخل آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود.»

نظامی عروضی فردوسی را شخصی متمکن در روستا می‌داند، اما مولانا، سند روستا را هم به نام فردوسی نوشته است.

قصه آسودگی و رفاه کامل فردوسی در تأمین معاش به گمان من بی‌اساس به نظر می‌رسد و خود شاهنامه، این نظر مرا تأیید می‌کند. شاعر در چندین مورد از تنگدستی خود شکایت می‌کند^۱:

- | | |
|-------------------------------|-------------------------------------|
| ۱. و دیگر که گنجم وفادار نیست | مر این رنج را کس خریدار نیست |
| (شاهنامه، ج ۱، ص ۳) | |
| ۲. مرا دخل و خوردار برابر بدی | زمانه مرا چون برادر بدی |
| | (شاهنامه، ج ۴، ص ۱۲۷) |
| ۳. نماندم نمکسود و هیزم نه جو | نه چیزی پدیدست تا جو درو |
| بدین تیرگی روز و هول خراج | زمین گشت از برف چون گوی عاج |
| من اندر چنین روز و چندین نیاز | به اندیشه درگشته فکرم دراز |
| همه کارها شد سر اندر نشیب | مگر دست گیرد حسین قتیب ^۲ |
| | (شاهنامه، ج ۳، ص ۱۱۲) |

از این ابیات معلوم می‌شود که شاعر از حسین قتیب یاری می‌خواهد.

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا می‌نویسد: فردوسی خود هم به رفاه حال و سعه عیش خود در جوانی اشاره کرده و گفته است:

الا ای برآورده چرخ بلند	چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی	به پیری مرا خوار بگذاشتی
به جای عنانم عصا داد سال	پراکنده شد مال و برگشت حال

اما چنانکه از همین ابیات و دیگر ابیات متعدد شاهنامه به خوبی برمی‌آید، شاعر استاد بر اثر نظم شاهنامه و گذراندن عمر درین راه ثروت خود را از دست داد و در پیری تهی دست و بی چیز شد.

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۴۶۲)

۲. این نام به صورت «حبی قتیبه» هم آمده است.

شبلی: «فردوسی در وطن خود نظم شاهنامه را آغاز کرد و ابومنصور که حاکم طوس بود سرپرستی او را به عهده گرفت. پس از مرگ ابومنصور، سلان خان حاکم طوس شد چون شهرت شاهنامه در همه جا پیچیده بود سلطان محمود نیز از آن خبردار شد. به سلان خان دستور داد که فردوسی را به دربار او بفرستد. فردوسی ابتدا از رفتن امتناع کرد، اما پیش‌گویی شیخ پیشین را به خاطر آورد و به رفتن رضایت داد.» [

(شعرالعجم، ص ۹۵؛ فارسی، ۷۲-۷۳)

بسیاری موارد درین عبارت نیاز به تأمل و تفکر دارد. علامه شبلی نام عامل یا حاکم طوس را ابومنصور می‌نویسد.

۱. در صفحه ۱۱۵ شعرالعجم نام او را منصور بن محمد نوشته است و هیچ‌گونه دلیلی بر این اختلاف نیآورده است. فردوسی از این حاکم نام نمی‌برد. "ترنرماکان" (Turner = Macan) در یکی از عنوانهای شاهنامه نام وی را منصور بن محمد می‌نویسد. این گفته که پس از ابومنصور، سلان خان حاکم طوس شد، خطا به نظر می‌رسد. این منصور بن محمد یا ابومنصور یا به قول خود فردوسی، "مهرگردن فراز"، اگر در واقع حاکم طوس بود، تقریباً در ۳۷۰ هـ. وفات یافته است. زمانی که شاهنامه هنوز در مراحل اولیه خود بود. در این زمان طوس یا خراسان با غزنویان هیچ‌گونه ارتباطی نداشتند. خراسان در آن زمان میدان تاخت و تاز ابوعلی سیمجوری و حسام‌الدین تاش و فایق بود. بنابراین می‌توان گمان کرد که منصور بن محمد یکی از نوکران سیمجوریان بوده باشد. به همین علت هنگامی که فردوسی شاهنامه را به نام سلطان محمود می‌کرد نام او را از کتاب خود پاک کرد. دشمنی سیمجوریان و غزنویان بر همه معلوم است و جنگهای آنان در خراسان معروف است. وقتی که من نام سلان خان را خواندم بسیار متعجب شدم که این نام افغانی در تاریخ غزنویان از کجا وارد شده است؟ با مراجعه به مقدمه بایسنقری معلوم شد که این کلمه در اصل "ارسلان خان" بوده است، اما پسوند "خان" برای من قابل قبول نبود، زیرا در آن روزگار "خان" فقط در مورد پادشاهان ترک به کار می‌رفت. سرانجام با مراجعه به تاریخ معلوم شد که "ارسلان خان" در حقیقت همان "ارسلان جاذب" است که غلام و سپه‌سالار معروف سلطان محمود بود. به قول عتبی، این مرد در سال ۳۸۹ هـ. حاکم طوس شد. معلوم نیست که میان سالهای ۳۷۰ هـ. تا ۳۸۹ هـ. چه دگرگونی در طوس پدید آمده و چند حاکم عوض شده‌اند. دعوت فردوسی به دربار سلطان محمود قطعاً صحیح

نیست. در روایات فردوسی، نقش شیخ محمد معشوق طوسی زیاد قدیمی به نظر نمی‌رسد و از زمان تدوین مقدمه شاهنامه بایستقری آغاز می‌شود، روزگاری که درویش‌پرستی بسیار رونق داشت، اما محمد معشوق طوسی صوفی تاریخی است که علی بن عثمان هجویری در کتاب خود کشف‌المحجوب او را میان معاصران خود نام می‌برد.

مولانا جامی در نفعات‌الانس، ص ۲۸۳ چاپ نولکشور، ۱۹۰۵م. او را از "عقلای مجانین" می‌شمارد و معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر متولد ۳۵۷هـ. و متوفی ۴۴۰هـ. می‌نویسد: «از این لحاظ می‌توان او را معاصر فردوسی به حساب آورد.»

شبلی: [«ربیع‌الدین (کذا) دبیر میرمنشی دربار بود. او به عنصری گفت که پادشاه سالهاست در نظر دارد که شاهنامه تألیف شود، اما از شاعران دربار هیچ‌کدام نپذیرفته‌اند. اگر فردوسی این کار را انجام دهد همه شاعران دربار رسوا خواهند شد. عنصری در پاسخ گفت که از پادشاه نمی‌توان خواست که فردوسی را به وطن خود برگرداند، اما برای این کار چاره دیگری باید اندیشید. لذا قاصدی نزد فردوسی فرستاد که آمدن شما بیهوده است، زیرا سلطان هر روز فکری به ذهنش می‌رسد، برای دعوت تو فرمانی داده بود، اما از آن روز به بعد هرگز در آن باره حرفی نزده است. حقیقت واقعه این بود، لازم دیدم که تو را آگاه کنم. فردوسی خواست از هرات به طوس باز گردد، ولی اندیشید که شاید در این پیغام دسیسه‌یی باشد. اتفاقاً میان عنصری و بدیع‌الدین دبیر کدورتی پیش آمد. نامه‌یی را که عنصری با مشورت همان بدیع‌الدین دبیر به فردوسی نوشته بود با قاصدی نزد فردوسی فرستاد و از وی خواست که هر چه زودتر به غزنین بیاید. زیرا نامه‌یی که عنصری نوشته بود به غرض شخصی بود. فردوسی در پاسخ نوشت که: «من اینک خواهم آمد» و ابیات زیر را نیز در نامه نوشت:

به گوش از سروشم بسی مژده‌هاست	دلم گنج گوهر زبان ازدهاست
چه سنجد به میزان من عنصری	گیا چون کشد پیش گلبن سری «

(شعرالعجم، ص ۹۵-۹۶؛ فارسی، ۷۲-۷۴)

در این قصه در مقدمه بایستقری نام رودکی و عنصری با هم می‌آید. حتی در بیت سوم از ابیات فوق که علامه شبلی، عمداً آن را حذف کرده نام رودکی چنین آمده است:

ز بی دانشی باشد و کودکی که رای فزونی زند رودکی

یعنی در این توطئه رودکی و عنصری هر دو شریک و سهیم‌اند. مولانا شبلی در حاشیه می‌نویسد: [«نویسندگان مقدمه بایستقری، نام رودکی را همراه با نام عنصری آورده‌اند، اما رودکی پیش از آن در ۳۰۴ ه. (کذا) فوت کرده بود»] و بدین نحو نام رودکی را حذف کرده است. در صورت فقدان سند تاریخی گاهی تأیید یا تردید در یک روایت و شناخت ضعف و قوت آن، از نفس آن روایت به دست می‌آید. و پژوهشگر در پژوهش خود از همان روایت دستاویزهای زیادی می‌تواند به دست آورد. از این رو مورخ موظف است که روایتهای کهن را چنانکه هستند و به دست رسیده‌اند، نقل کند و از پیش خود چیزی کم یا زیاد نکند و هیچ‌گونه تحریف و تبدیل یا ترمیم و اضافه روا ندارد. راویان این داستان که شاید با فن تاریخ هیچ‌گونه آشنایی نداشتند، با در نظر گرفتن بیت زیر از خاقانی:

شاعر ساحر منم ملک معانی مراسم ریزه‌خور خوان من رودکی و عنصری
چنین پنداشته‌اند که رودکی و خاقانی معاصر هم بوده‌اند و برای بزرگ جلوه دادن فردوسی این داستان را جعل کرده‌اند. در صورتی که میان رودکی و عنصری یک قرن فاصله زمانی وجود دارد. رودکی در سال ۳۲۹ ه. فوت کرده و عنصری در سال ۴۳۱ ه. درگذشته است. مولانا شبلی اصل داستان را پسندیده است، اما نام رودکی را به سبب آشکال تاریخی نتوانسته است نقل کند، لذا آن را حذف کرده است. شبلی با این کار، راه انتقاد را با رد و تکذیب این افسانه‌ها سد کرده است. او هر دو بیت بالا را از فردوسی دانسته است، نمی‌داند بیت سوم چه اشکالی داشته که آن را نیاورده است؟ در صورتی که آن هم از همان شاعری است که دو بیت از او را نقل کرده است. فردوسی به میل شخصی به غزنین رفته است، نه به دعوت سلطان محمود. از این رو، داستان مزبور در احوال و زندگانی فردوسی هیچ محلی ندارد. در میان دیران سلطان محمود هیچ‌کس به نام بدیع‌الدین نبوده است، و نامهایی که در پایان آنها "الدین" می‌آید در آن زمان رواج نداشته، بلکه خیلی پس از آن روزگار رایج شده است.

شبلی: [«از حُسن اِتِّفاق، شاعران نامی دربار، یعنی عنصری و فرّخی و عسجدی به قصد گردش و سیاحت به باغی آمده بودند و جام‌باده در گردش بود. فردوسی نیز ناگهان بدانجا وارد شد. حاضران او را مخلّ آرامش خود یافتند و خواستند از ورود او جلوگیری کنند. یکی از آنان گفت: باید او را مسخره کنیم تا خودش ناراحت شود و برود. عنصری

گفت این کار خلاف انسانیت است. بالاخره تصمیم بر آن شد که هر کدام مصراعی از یک رباعی بگویند و اگر فردوسی هم مصراعی بر آن رباعی افزود او را نیز شریک محفل خود کنند وگرنه خودش شرمنده شود و برود. عنصری سخنی آغاز کرد و گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن.

فرخی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن.

عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن.

در قافیه التزام "شین" بود و کلمه زیبا و قافیه مناسبی باقی نمانده بود.

فردوسی فی البداهه گفت: مانند سنان گویو در جنگ پشن.

همه از تلمیح "گویو و پشن" پرسیدند. فردوسی به تفصیل شرح داد. همه او را به بزم خویش پذیرفتند و شریک عیش خود ساختند، اما از آنجا که حسد و رشک ویژه اقوام آسیایی است، توطئه چینی کردند که نگذارند فردوسی به دربار برسد. [

(شعرالمجم، ص ۹۶-۹۷؛ فارسی، ۷۴)

راوی این داستان هم نویسنده مقدمه قدیم است، اما جمله‌یی که در آن "حسادت و رشک" به کار رفته است، در مقدمه وجود ندارد. برعکس آنچه براون و شبلی پنداشته‌اند، "پشن"، نام هیچ پهلوانی نیست، بلکه نام محلی است که تورانیان بر لشکر ایرانی شیبخون زده بودند. در شاهنامه روایت زیر درباره آن آمده است:

سپاه ایران به سپهسالاری طوس پسر نوذر به نزدیکی کاسه رود می‌رسد. تورانیان دره‌یی را که جاده از آن می‌گذرد، به سبب حملات دشمنان با پشته‌های چوب و هیزم پوشانده بودند. سپاهیان ایران با آتش زدن در پشته هیزم از آن جاده می‌گذرند و به منطقه دشمن نفوذ پیدا می‌کنند. روبه‌روی آنان دژی حاکم نشین دیده می‌شود. فرماندار آن دژ "تژاو" است. تژاو پس از جنگ با بیژن روز دوم می‌گریزد و همسر تژاو "اسپنوی" به اسارت درمی‌آید. افراسیاب از هجوم ایرانیان آگاهی پیدا می‌کند، و لشکر توران به فرماندهی پیران ویسه بی‌درنگ آماده جنگ می‌شود و برای مبارزه با ایرانیان جلو می‌رود. فرستادگان و جاسوسان به پیران ویسه خبر می‌دهند که ایرانیان شراب خورده و مست و مدهوش و غافل افتاده‌اند. هیچ محافظی، پاسداری یا طلایه‌یی هم ندارند. پیران ویسه شب با سپاه خویش در صدد شیبخون برمی‌آید و چون می‌بیند که ایرانیان مست خواب‌اند، حمله می‌کند و کشتار وسیعی را آغاز می‌کند. گویو که در خیمه خود بیدار است

سلاح می‌بندد و بر اسب می‌نشیند و به خرگاه سپهدار ایران، یعنی طوس می‌آید و او را از خواب بیدار می‌کند، سپس پیش پدر خویش، گودرز می‌رود و او را هم بیدار می‌کند. سپس بیژن را که از مستی شراب مدهوش افتاده بود آگاه می‌کند. در این فاصله تورانیان از کشته پشته ساخته بودند. سپیده دم معلوم می‌شود که همه سپاهیان کشته شده‌اند و فقط چند نفر از آنان باقی مانده‌اند. سرانجام صلاح در آن می‌بینند که راه فرار در پیش گیرند. خیمه و خرگاه و بار و بنه، همه را رها می‌کنند و می‌گریزند. تورانیان آنان را دنبال می‌کنند. فراریان با رفتن بر سر کوهی جان خود را نجات می‌دهند. جنگ پشن چنین بوده است. مقصود من از این جمله معترضه این بود که ابتدا واقعه جنگ را بخوانیم. در این واقعه فرصتی پیش نیامده است که "سنان گیو" هنری نشان دهد که شایسته ستایش باشد تا در مصراع فوق تلمیح جالبی پدید آید. این چند پهلوان که "گیو" نیز در میان آنان است، به سختی توانستند فرار کنند و جانهای خود را نجات دهند. گیو در آن جنگ کاری شایسته نشان نداده و هیچ افتخاری نیافریده است، بلکه برعکس آن هومان تورانی است که در یکی از جنگها با گیو و طوس مناظره می‌کند و با افتخار می‌گوید:

تو دانی که من روز جنگ پشن چه کشتن بدان رزمگاه کشن

(شاهنامه، ج ۲، ص ۲۷۲)

خلاصه کلام این است که جنگ "پشن" برای ایرانیان یک شکست بسیار خفت‌آور بود و در مصراع بالا آنچه درباره "سنان گیو" ادعا شده است کاملاً بی‌اساس است. گمان من این است که این مصراع از قلم کسی تراویده است که به علت شهرت فقط با نام جنگ "پشن" آشناست، اما از حقیقت و کیفیت رخداد آن کاملاً بی‌خبر است. در شاهنامه چندین تلمیح درباره "پشن" وجود دارد، و این ادعا نیز غلط است که با التزام "شین" قافیه جالب‌تری وجود نداشت. "کشن" به معنی انبوه و بسیار، قافیه معروف‌تر و جالب‌تری است و اکثر شاعران زمان غزنویان تقریباً آن را به کار برده‌اند. فردوسی خود می‌گوید:

یکی سرو بُد سبز و برگش کشن برو شاخ چون رزمگاه پشن

ظرفیت اوزان رباعی چنان زیاد است که "اسباب و اوتاد" می‌توانند هم قافیه باشند. به همین دلیل است "جوشن" که دو سبب خفیف دارد با "پشن" که وتد مقرون است هم قافیه شده‌اند. اگر قهرمانان این داستان واقعاً عنصری و فرخی بودند، برای آنان بسیار آسان بود که قافیه‌های خود را در بحر متقارب سالم یا بحر هزج سالم و دیگر بحرهای

معروف متعدّد بیاورند تا قافیه‌های آنان فقط به "اسباب" ختم شود و استعمال "اوتاد" در آنها غیر ممکن گردد، و از دخالت بی‌موقع فردوسی، خود را محفوظ نگاه دارند. از چنان شاعران بلند پایه، خطا در چنین نکته بسیار باریک، غیر قابل عفو است.

فردوسی در زمان جلوس سلطان محمود به غزنین رسیده است. آیا در آغاز جلوس وی شاعران مشهوری چون عنصری، فرخی و عسجدی که هر یک استادی کامل در این فن بوده است، شهرتی به دست آورده به دربار محمود وابسته شده بودند؟ درباره دیگران چیزی نمی‌دانیم، اما به یقین قاطع می‌توان گفت که فرخی پانزده یا شانزده سال پس از این زمان به دربار سلطان محمود پیوسته است، چنانکه در احوال فرخی گفتیم. از این رو من از پذیرش این داستان سر باز می‌زنم. منتقدان غربی نیز این داستان را نپذیرفته‌اند.

سپس علامه شبلی، داستان "ماهک" ندیم سلطان محمود را نقل می‌کند و می‌گوید که فردوسی به وسیله ماهک به دربار سلطان راه پیدا می‌کند، اما راوی این داستان نیز آشکارا نویسنده مقدمه بایسنقری است و در همان مقوله باید درج شود که داستان رودکی و عنصری ثبت شده است.

پس از آن علامه شبلی می‌فرماید:

[«این همان زمانی بود که سلطان محمود برای تدوین شاهنامه فرمان داده بود و هفت تن از شاعران یعنی عنصری، فرخی، زینی، عسجدی، منجیک چنگ‌زن، خرمی، ابوبکر اسکاف ترمذی برای این کار برگزیده شده بودند.»]

(شعرالعجم، ص ۹۷-۹۸؛ فارسی، ۷۵)

قصه انتخاب هفت تن از شاعران به دستور سلطان محمود برای تدوین شاهنامه نیز نخستین بار در مقدمه بایسنقری دیده می‌شود. همین یک دلیل کافی است که این داستان هم جعلی باشد. جناب شبلی در ردیف کردن نام شاعران، بسیار بی‌باک است. از میان این نامها، نام سوم "زینی" است. هیچ شاعری بدین نام در تاریخ ادب ایران نیست، شاید مقصود از آن "زینتی" است.

محمد عوفی نام او را "زینتی علوی محمودی" قید کرده است. هم‌چنین در ردیف پنجم نام "منجیک" آمده که صورت کامل وی "ابوالحسن علی ترمذی" است. عوفی او را در زمره شاعران آل سامان ذکر می‌کند و به عنوان مدیحه‌گوی ابوالمظفر طاهر بن الفضل

می‌آورد. طاهر در سال ۳۷۷هـ. وفات یافته است. ردیف ششم، نام خزّمی است. شاعری به این نام در تذکره‌ها دیده نمی‌شود. عوفی و نظامی نیز از او آگاهی ندارند. ردیف هفتم ابوبکر اسکاف ترمذی است. در تذکره‌ها شاعری به نام "ابوبکر اسکاف" دیده نمی‌شود. البته مولانا جامی در *نفحات‌الانس* از شاعری بزرگ و صوفی به نام "ابوبکر اسکاف" نام برده است. در مقدمه بایسنقری، به جای ابوبکر اسکاف، ابوحنیفه اسکاف دیده می‌شود. عوفی وی را در سلک شاعران آل سلجوق ذکر کرده است و زمان وی را دوره حکومت سلطان سنجر دانسته است، اما عوفی هم در این باره اشتباه کرده است، زیرا ابوحنیفه اسکاف مدّاح سلطان ابراهیم غزنوی است و ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود از او بسیار ستایش کرده است. او در دانش بی‌نظیر بود و شعرگفتن کوچکترین هنر و کمال وی بود. نخستین بار که او با ابوالفضل بیهقی در زمان حکومت امیر فرخ‌زاد (۴۴۳-۴۵۰هـ.) دیدار کرد. تا از آن زمان رایگان تدریس می‌کرد. او به توصیه ابوالفضل سه قصیده نوشت که در تاریخ بیهقی در صفحات ۳۳۵-۳۴۴ و ۴۷۰-۴۷۶ و ۷۹۷-۸۰۱، ثبت شده است. سلطان ابراهیم در زندان برخی از تألیفات وی را دیده بود و شیوه نگارش و خط آنها را بسیار پسندیده بود. چون بر تخت نشست، ابوحنیفه را خواست و قصیده‌های او را شنید، پادشاه‌های گرانمایی به وی داد و او را تربیت کرد.^۱ سپس منصب "إشراف تَرْكُك" را به وی داد.^۲

شبلی: [«فردوسی در آن زمان خاموش ماند و خود به سرودن داستان پرداخت. شب‌هنگام زمانی که برای خوردن غذا سر سفره نشستند، فردوسی گفت: پیش از عنصری، شاعران دیگر داستان رستم و سهراب را نوشته‌اند، چنانکه من خود اشعاری دارم که ایات عنصری در مقابل آن ارزشی ندارد.» و سروده را به او سپرد. آن اشعار چنین بود:

کنون خورد باید می خوشگوار	که می بوی مشک آرد از جویبار
هوا پُر خروش و زمین پُر ز جوش	خنک آن که دل شاد دارد به نوش
همه بوستان زیر برگ گل است	همه کوه پُر لاله و سنبل است

(شعرالعجم ص ۹۲؛ فارسی، ۷۵-۷۶)

در مقدمه از غذا خوردن ذکری نیست و اشاره نشده است که پیش از عنصری داستان

۱. تاریخ بیهقی، ص ۴۷۰، چاپ مرحوم فیاض، مشهد، ۱۳۵۰، ۳۶۱.

۲. تاریخ بیهقی، ص ۷۹۸؛ همان، ص ۸۵۴.

رستم و سهراب سروده شده است، بلکه عبارت مقدمه چنین است:
 «ابوالقاسم به اندک زمان داستان رستم و اسفندیار را نظم کرد. چنانکه ماهک واقف نبود، ابتدایش آن بود:

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آرد از جویبار
 شبی با ماهک گفت سیرالملوک را پیشتر نظم داده‌اند و صنعت سخن‌وری آن را اساس
 محکم نهاده، ماهک گفت ممکن نباشد.»

شگفت این است که مولانا شبلی درباره داستان رستم و سهراب مطالبی می‌نویسد و اییاتی از داستان رستم و اسفندیار نقل می‌کند. به هر حال نخستین داستانی که فردوسی بنا به نوشته مقدمه بایسنقری به سلطان محمود داد، داستان رستم و اسفندیار است، نه داستان رستم و سهراب. در مقدمه قدیم در همین باره داستان سیاوش ذکر شده است. اما مطابق شاهنامه، نخستین داستانی که به سلطان محمود ارائه شده، داستان جنگ کیخسرو بود. در شاهنامه، اولین بار در همین داستان مدیحه سلطان محمود آمده است که آغاز آن چنین است:

ز یزدان ابر شاه باد آفرین	که نازد بدو تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج	خداوند شمشیر و خفتان و رنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی	بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا به دریا سپاه ویست	جهان زیر فرّ کلاه ویست
به گیتی به کان اندرون زر نماند	که منشور بختش ورا برنخواند
ز دشمن ستاند رساند به دوست	خداوند پیروزگر یار اوست
به بزم اندرون گنج بپراکند	چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
چو او مرز گیرد به شمشیر تیز	برانگیزد اندر جهان رستخیز
از آن دست و آن تیغ گوهر نشان	ز گیتی نجوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر	به رزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان آب و خاک	همان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبودست شاهی به جنگ	نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر باکین نیامیزی	ستاره ز خشمش فرو ریزی
تنش زورمندست چندین سپاه	که اندر میان باد را نیست راه

خداى جهان ياور و جبرئيل	پس لشكرش هفتصد ژنده پيل
ز هر نامدارى و هر كشورى	همى باژ خواهد ز هر مهترى
همان گنج و هم تخت و افسر دهند	اگر باژ ندهند كشور دهند
دگر سر كشيده ز فرمان اوى	كه يارد گذشته ز پيمان اوى
به رزم اندرون شير در جوشن است	كه در بزم گيتى بدو روشن است
كجا گور بستاند از چنگ شير	ابوالقاسم آن شهريار دلير
سر سر كشان اندر آرد به گرد	جهاندار محمود كاندر نبرد

(شاهنامه، ج ۲، ص ۲۴۴)

پس از این مدیحه، فردوسی می‌گوید که: من این نظم را بدین خاطر سروده‌ام که در روزگار پیری از آن بهره‌مند شوم، اما سرپرست قدرشناسی پیدا نکردم. من منتظر بودم، و در این امید و انتظار شصت و پنج سال از عمر خود را در فقر و افلاس و اضطراب و پریشانی گذراندم. هنگامی که به شصت و شش سالگی رسیدم، پیری، عصا به دستم داد. گونه‌سرخ من زعفرانی شد. پیری، کمرم را خم کرد. بینایی چشمم به ضعف گرایید. آوازی به گوشم رسید که چه کسی فریدون را می‌جوید؟ نگاه کنید که فریدون زنده شده است و زمان و زمین، همه غلام و بنده او شده‌اند (این تلمیح بر تخت نشستن سلطان محمود بود) او با بخشش و داد و دهش و دادگری همه جهان را گرفته است. آثار تاریخی و نشانه‌های او از هر سو نمایان است. هنگامی که من آن آواز را شنیدم، کتاب خود را به نام او کردم و امیدوارم که پادشاه در این روزگار پیری و ناتوانی مرا یاری کند و از خدای بزرگ می‌خواهم تا زمانی زنده بمانم که این کتاب را به نام وی به انجام برسانم. در آغاز، ابیات را نوشته است:

چو پیکار کیخسرو آمد پدید	ز من جادویها نباید شنید
بدین داستان دُر ببارم همی	به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه‌یی یافتم زین نشان	که مغز سخن یافتم بیش از آن

از این ابیات برمی‌آید که فردوسی تا آن زمان شاهنامه را به نام سلطان محمود کرده بود. از این رو با افتخار می‌گوید که در جنگ کیخسرو جادوگری مرا می‌بینید، در این داستان، باران الماس خواهم بارانید، و لاله در سنگ خواهم کاشت، این کار محال را ممکن خواهم ساخت. برای خطبه خود هدفی بسیار زیبا یافته‌ام که مغز سخن‌گستری من

در آن فزونی خواهد یافت.

از شاهنامه چنین برمی آید که داستان "رستم و سهراب و سیاوش" در طوس نوشته شده است. فردوسی داستان اخیر را در پنجاه و هشت سالگی خود، یعنی ۳۸۰هـ. نوشته است. داستان رستم و اسفندیار اگرچه در غزنین سروده شده و در آن داستان به سلطان محمود نیز اشاره‌ی شده است، اما به هر حال آن بهترین داستان شاهنامه نیست، بلکه در مقایسه، داستان اسکندر بهتر از آن است.

شبلی: [«فردوسی گفت: اهل طوس هستیم. محمود از اوضاع و احوال او پرسید و در همین رابطه سؤال کرد که طوس از چه زمانی آباد شده است و چه کسی آن را بنا نهاده است. فردوسی همه وقایع تاریخی را به تفصیل بیان کرد.»]

(شعرالعجم، ص ۹۹؛ فارسی، ص ۷۶)

شاید این گفتگو پس از تعریف داستان اسفندیار میان سلطان محمود و فردوسی آغاز شده باشد. مولانا شبلی از تاریخ بنای شهر طوس صرف نظر کرده و بدون توجه به این مسأله از آن گذشته است که تفصیل آن در مقدمه بایسنقری چنین است:

«هنگامی که کیخسرو برای انتقام پدرش، طوس پسر نوذر را به جنگ با افراسیاب فرستاد به وی توصیه کرد که از راه کلات به توران نرود، زیرا برادرش "فرود" در آنجا زندگی می‌کند و او دیوانه است. مبادا با تو بجنگد و کشته شود. طوس سر نهاد و روانه شد. چون به مرز توران رسید، برخلاف دستور، راه کلات را در پیش گرفت. وقایع دیگری رخ داد که میان طوس و فرود جنگ درگرفت و فرود کشته شد. کیخسرو پس از شنیدن خبر قتل فرود سخت برافروخته شد و گفت که "من طوس را برای انتقام خون پدر فرستاده بودم نه برای کشتن برادر." چون طوس از توران برگشت، از شرم و خجالت، پیش کیخسرو نرفت، در خراسان ماند و در همانجا قصبه‌ی را به صورت شهر درآورد و به نام خود "طوس" نام کرد.»

در این داستان ادعا شده که فردوسی داستان را برای سلطان محمود تعریف کرد و عظمت فردوسی در دل محمود جا گرفت. من در اینجا درباره بخش پایانی این داستان بحث خواهم کرد. اتفاقاً در شاهنامه همه این داستان آمده است. در شاهنامه می‌خوانیم که چون کیخسرو از کشته شدن فرود آگاه شد، عموی خود فریبرز را سپهسالار ایران کرد و طوس را برکنار کرد و دستور بازگشت داد. طوس فرماندهی لشکر را به فریبرز سپرد و به

حضور کیخسرو رسید:

سواران جنگ‌آور لشکری برفت و ببرد آنکه بد نوذری
 به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ به ره برنکرد ایچ‌گونه درنگ
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه زمین را ببوسید در پیش شاه
 بر آن انجمن طوس را کرد خوار به دشنام بگشاد لب شهریار

خسرو پس از سرزنش فراوان، طوس پسر نوذر را دستور مجازات داد و فرمود که در خانه خود زندانی شود و فردوسی، آن خداوند سخن این واقعه را با کلماتی بسیار موثر چنین بیان داشته است:

نژاد منوچهر و ریش سفید ترا داد بر زندگانی امید
 وگرنه بفرمودمی تا سرت بداندیش کردی جدا از برت
 برو جاودان خانه زندان تست همان گوهر بد نگهبان تست
 ز پیشش براند و بفرمود پند به بند از دلش بیخ شادی بکند

(شاهنامه، ج ۲، ص ۳۱۷)

آشکار است که طبق نوشته شاهنامه، طوس به جای اقامت در خراسان و آباد کردن شهر طوس مستقیماً به پیشگاه کیخسرو می‌رود و در آنجا زندانی می‌شود. این امر از شاهنامه به اثبات می‌رسد که شهر طوس، مدت‌های مدید پیش از طوس پسر نوذر آباد بود. کیکاووس "گنج عروس" را در طوس نهاده بود. کیخسرو، این گنجینه را هنگام اعراض از پادشاهی میان گیو و زال و رستم تقسیم کرده بود. در شاهنامه آمده است:

دگر گنج کش خواندندی عروس که آکند کاووس در شهر طوس
 به گودرز فرمود کان را ببخش به گیو و به زال و خداوند رخس

سام که پدر بزرگ رستم پهلوان بود، در همان شهر طوس ازدهایی را کشته بود. در داستان رستم و اسفندیار، رستم در ستایش اسلاف خود، درباره سام چنین می‌گوید:

نخستین به طوس اندرون ازدها که از چنگ او کس نگشتی رها
 به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ دمش نرم کردی به گه خاره سنگ
 بکشت آنچنان ازدها را به گرز جهان گفت او را زهی فرّ و بُرز

طوس پسر نوذر بنیانگذار شهر طوس معرفی شده است و این روایت قدیمتر از مقدمه بایسنقری است. روایات پهلوی نیز همین نظر را تأیید می‌کنند، چنانکه از

شهرستانهای ایران (شهرهای ایران) معلوم می‌شود. مقصود من در اینجا درستی یا نادرستی روایت نیست، بلکه نشان دادن این مطلب است که انتساب آن به فردوسی غلط و نابجاست.

شبلی می‌گوید: «چون در آن زمان امردپرستی عیب دانسته نمی‌شد، محمود از فردوسی خواست که در وصف سیمای ایاز چیزی بگوید. فردوسی فی البداهه گفت:

مست است بُتا چشم تو و تیر به دست بس کس که ز تیر چشم مست تو بِخَست
گر پوشد عارضت ز ره عذرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست» [

(شعرالعجم، ص ۹۹؛ فارسی، ۷۶)

مولانا شبلی در ذکر احوال عنصری و فرخی، دربارهٔ این موضوع خاص به طور مبسوط بحث کرده است، بجا بود که در اینجا داستان ایاز را تکرار نمی‌کرد: "که حلوا چو یکبار خوردند بس".

علامه شبلی نعمانی صفحات زیادی از شعرالعجم را با احوال و آثار فردوسی پُر کرده است، اما متأسفانه تا کنون متوجه این مسأله کوچک نشده که فردوسی در چه زمانی به دربار سلطان محمود پیوسته است. اگر به این مسأله کوچک عنایت نشان می‌داد، از نقل بیهوده گویی‌های مقدمه بایستقری در موارد متعدّد رهایی پیدا می‌کرد و به این آسانی در دام نمی‌افتاد. دوباره تکرار می‌کنم که فردوسی تقریباً همزمان با جلوس سلطان محمود به دربار او می‌رسد، در سال ۳۸۸ هـ. به غزنین وارد می‌شود. از آن تاریخ تا سال ۳۹۴ هـ. با سلطان محمود روابط بسیار خوبی داشته است و پس از آن ارتباط قطع می‌شود. اکنون پرسشی که دارم این است آیا در آن زمان خط سبز بر سیمای ایاز رُسته بود؟ اگر چنین باشد، وی در سال ۳۸۸ هـ. حداقل ۱۹ سال داشته است. این را هم باید به خاطر داشته باشیم که مولانا شبلی فرّخی را نیز در صف شیفتگان ایاز آورده است که به سبب آن فرّخی از ورود به دربار منع شده است. (شعرالعجم ص ۷۸؛ فارسی، ۶۰)

قبل از این گفته‌ایم که فرّخی پس از سال ۴۰۵ هـ. به غزنین رسید. پس ایاز بایستی در آن زمان ۳۶ ساله بوده باشد.

خوانندگان باید قصیده فرّخی در ستایش ایاز را به خاطر داشته باشند. برخی از آن ابیات را در احوال فرّخی نقل کرده‌ایم، دوسه بیت از آن را در زیر دوباره نقل می‌کنیم:

سواری کز در میدان درآید به حیرت درفتد دل‌های نظّار

یکی گوید که آن سرویست بر کوه یکی گوید گل تازه است پُر بار
 زنان پارسا از شوی گردند به کابین دیدن او را خریدار

این قصیده در سال ۴۲۱ ه. سروده شده است. در این قصیده فرخی گاهی ایاز را "سرو" و گاهی "گل تازه" می نامد. این گونه واژه‌ها درباره جوان شانزده تا بیست و پنج یا سی ساله موزون و مناسب اند نه برای پیرمردی پنجاه و سه یا پنجاه و چهار ساله. از این قصیده چنین توان فهمید که ایاز در سال ۴۲۱ ه. باطراوت‌ترین زمان عمر خود، یعنی زمان شباب را طی می کرد. وقتی فردوسی در سال ۳۸۸ ه. به دربار سلطان محمود راه یافت یا ایاز هنوز متولد نشده بود و یا اگر متولد شده باشد، هنوز طفل و در آغوش مادر بود. نمی دانیم که دو بیت بالا چگونه به فردوسی منسوب شده است و شاید نویسنده مقدمه بایسنقری قدیم‌ترین راوی آن باشد.

شبلی: [«محمود بسیار شادمان شد و تدوین شاهنامه را به فردوسی واگذار کرد... مقرر شد که برای هر بیتی، یک اشرفی پاداش داده شود و محمود دستور داد که هر گاه یک هزار بیت سروده شود یک هزار اشرفی به فردوسی بدهند، اما فردوسی از پذیرفتن آن خودداری کرد و گفت چون کتاب به پایان رسید همه بها را یک جا خواهم گرفت.»]

(شعرالعجم، ص ۹۳؛ فارسی، ۷۶)

حامیان فردوسی در اصل به منظور به کار بردن حیل‌های قانونی، این معامله را به صورت قرار دادی درآورده‌اند تا بتوانند سلطان محمود را متهم کنند و فردوسی را در نوشتن هجو محق جلوه دهند. این روایت با آنکه در مقدمه قدیم نیز وجود دارد، به هر حال غیر قابل قبول است. بین سلطان محمود و فردوسی چنین معاهده‌یی بسته نشده است. فردوسی به منظور بر جای گذاشتن نام نیک به کار نوشتن شاهنامه مشغول شده بود. و به گفته خود بیست سال پیش از جلوس سلطان، به این کار مشغول بود، چنانکه می گوید:

سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست
 و در جای دیگر می گوید:

همی گفتم این نامه را چندگاه نهان بود از چشم خورشید و ماه
 مولانا شبلی هم این روایت را درست نمی پندارد و می نویسد: [«معمولاً چنین شهرت دارد که چون فردوسی به دربار سلطان محمود غزنوی رسیده، به دستور او نوشتن

شاهنامه را آغاز کرده بود. در اکثر تذکرها نیز چنین نوشته شده است، اما این غلط و کاملاً غلط است.» [شعرالمعجم، ص ۱۰۶]

او می‌گوید: «دولت‌شاه نوشته است که چون فردوسی هرگز ایاز را درخور اعتنا نمی‌دانست، ایاز از او بدگویی کرد و به محمود گفت که او رافضی است. نظامی عروضی می‌گوید که در دربار گروهی عظیم با حسن میمندی خواجه بزرگ دشمن بودند و چون او مربی و حامی فردوسی بود، از این رو در مخالفت با او، همان گروه فردوسی را هم به سلطان رافضی و معتزلی معرفی کردند. در مقدمه آمده است که حسن میمندی موجب بدبختی فردوسی شد و سبب آن بود که امرای غزنین و اطراف و اکناف هدایایی برای فردوسی می‌فرستادند و فردوسی نیز با اشعار خود از آنان سپاسگزاری می‌کرد. حسن میمندی آن امر را نمی‌پسندید، اما فردوسی توجهی به او نمی‌کرد و می‌گفت:

من بنده کز مبادی فطرت نبوده‌ام مایل به مال هرگز و طامع به جاه نیز
سوی در وزیر چرا ملتفت شوم چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز

حسن میمندی مذهب خوارج داشت و فردوسی شیعه بود. به این علت نیز با فردوسی دشمنی می‌کرد. از میان این روایتهای متناقض بر کدام یک باید اعتماد کنیم؟» [شعرالمعجم، ص ۱۰۱-۱۰۲؛ فارسی، ۷۸]

پروفسور براون به مقدمه بایسنقری توجهی نمی‌کرد، زیرا اغلب نوشته‌ها و مطالب مقدمه از لحاظ تاریخی قابل اعتماد و اعتبار نیست، اما شبلی، کتاب این مورخ ماهر را "انبان براون" نامید و دور ریخت و چشم بسته مقدمه بایسنقری را پذیرفت. سرانجام هم ناگزیر شد که بگوید: «از میان این روایتهای متناقض بر کدام یکی باید اعتماد کنیم؟» این شیوه شبیه آن است که بگوییم: «در کتب تاریخ، احوال هارون الرشید با نوشته‌های هزار و یک شب اختلاف دارد، از میان آنها کدام یکی را باید بپذیریم؟» چاره این کار بسیار آسان است. همه می‌دانند که نظامی عروضی سمرقندی کتاب خود را در حدود سال ۵۵۰هـ. تألیف کرده است و مقدمه بایسنقری در سال ۸۲۹هـ. نوشته شده است. طبیعی است منابعی که در دست نظامی عروضی بود، نویسنده مقدمه یا دولت‌شاه توانسته‌اند بدانها دسترسی داشته باشند. بنابراین در برابر گفته‌های نظامی عروضی، یاوه‌های مقدمه بایسنقری هیچ اهمیتی ندارد. میزان دقت نویسنده دیباچه بایسنقری را از یک کلام بسیار معمولی او می‌توان حدس زد. او حتی نام صحیح وزیر سلطان محمود را نمی‌داند. نام آن

وزیر، خواجه ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی است. شنیده‌ایم که فرزندان به سبب گناهان پدر و مادر گرفتار می‌شوند، اما نویسنده دیباچه بایسنقری به کیفر بدکرداری فرزندان، حسن، پدر احمد را مقصّر دانسته است. علامه شبلی که خود مورّخی بی‌نظیر است، به جای آنکه از طریق بررسی، به اشتباهات دیباچه پی ببرد، خود گرفتار اشتباهات آن دیباچه شده است. پشت سرهم نام وزیر محمود را "حسن میمندی" آورده است. حال آنکه نظامی عروضی در چهارمقاله نام او را "خواجه بزرگوار احمد حسن" نوشته است. شبلی نوشته نظامی را اصلاح کرده، به هنگام نقل نوشته وی به جای احمد حسن، حسن میمندی نوشته است. گویی به اصلاح خطای نظامی برخاسته است. به نظر می‌رسد که مولانا کتاب گلستان را از بر داشته است. در آن کتاب حکایتی آمده است: «تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان چه گفت در فلان مصلحت؟» (باب ۴، حکایت ۷)

اما من شیخ سعدی را مصلح اخلاق می‌دانم و نه مورّخ. کسانی که با ادبیات و تاریخ زمان غزنویان آشنایی دارند، می‌دانند که خواجه احمد بن حسن میمندی خود مردی معروف است نه به خاطر نام پدرش. فرخی می‌گوید:

خواجه بزرگ شمس کفّاء احمد حسن کاحسان او و نعمت او دستگیر ماست
و باز می‌گوید:

دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد آن حمد و ثنا را به دل و دیده خریدار
عتبی و بیهقی هر دو او را به همین نام یاد می‌کنند. حسن میمندی در هیچ زمانی وزیر سلطان محمود نبوده است، وی در زمان امیر ناصرالدین سبکتگین به سبب گناهی به دار آویخته شد. دیگر اینکه در روزگاری که فردوسی به شهرت رسیده بود، خواجه احمد میمندی وزیر نبود. به گفته عتبی خواجه احمد در سال ۴۰۷ هـ. به وزارت انتخاب شد، اگرچه چند سال پیش از آن نیز غیر مستقیم کارهای وزارت را انجام می‌داد. زبان آن اشعار نیز زبان فردوسی نیست.

من عبارت نظامی عروضی را با اصلاح قبول دارم که «حامی و دوست فردوسی، خواجه بزرگ بود»، ولی او را وزیر دوم دانسته است و نام این وزیر خواجه ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی است و فردوسی با او رابطه بسیار خوبی داشت. در دو جای از شاهنامه ذکر او آمده است و به نظر می‌رسد فردوسی از او سپاسگزاری می‌کند:

ز دستور فرزانه دادگر پراکنده رنج من آمد به سر

(شاهنامه، ج ۲؛ ص ۲۴۴)

ظاهراً همین درست است که حامی اصلی فردوسی خواجه ابوالعباس بود و نه خواجه ابوالقاسم احمد. در هیچ جای شاهنامه ذکرى از ابوالقاسم نیامده است. هر دو بیت بالا که استغنائى فردوسی را از بارگاه پادشاه و وزیر نشان می دهند، اندیشه فردوسی را نشان نمی دهند، و از زبان فردوسی بیرون نیامده اند، زیرا تأثیر عمیق زبان عربی در آن به چشم می خورد. "مبادی فطرت، مایل، طامع، وزیر، ملتفت، فارغ" از اصطلاحات فردوسی نیست؛ بلکه صاحب اصلی این ابیات نویسنده مقدمه بایستقری است، نه فردوسی.

«حسن میمندی مذهب خوارج داشت». ای کاش مولانا شبلی اکنون چشمانش را باز می کرد که در پیچ و خم مذهب شیعه گرفتار آمده است. این امر قابل تفحص است. خواجه ابوالقاسم احمد که برادر شیرى و دوست دوران کودکی سلطان محمود، و هم درس نزدیک او بود، چگونه می توانست خارجی باشد؟ اما مولانا از راز مذهب تشیع آگاه نبود. خارجی دانستن خواجه ابوالقاسم همان خارجی دانستن سلطان محمود است. در هجویه ها نیز تلاش شده که خود سلطان محمود خارجی وانمود شود. متأسفانه مولانا شبلی نتوانسته است طرح معلقات از سوی براون را هضم کند، اما خود به فراوانی از دیباچه استفاده کرده است.

شبلی: [در این باره سبب دیگری در دیباچه گفته شده که قرین قیاس به نظر می آید. سلطان محمود با خانواده دیلمی سخت خصومت داشت، زیرا که آنان شیعه متعصب بودند (در دیباچه، کلمه رافضی آمده بود آن را عوض کردیم) بزرگ این خاندان، فخرالدوله از دستداران فردوسی بود. هنگامی که فردوسی داستان رستم و اسفندیار را به نظم کشید او به پادشاه یک هزار اشرفی نزد فردوسی فرستاد و نوشت که اگر تو به اینجا بیایی در احترام و تکریم تو هیچ کوتاهی نخواهد شد. این خبرها در غزنین پراکنده شد. محمود این اخبار را شنید و سخت برافروخته شد.]] (شعرالمعجم، ص ۱۰۳؛ فارسی، ۷۹)

در اینجا مولانا شبلی دوباره به دام دیباچه بایستقری افتاده است. او چنان فریفته عشوهای فریبنده او شده که «گویم مشکل، وگر نگویم مشکل».

داستان فخرالدوله و فردوسی از نظر تاریخی مسلماً خطاست و تفصیل آن چنین

است که رکن‌الدوله بویه (متوفی ۳۶۶هـ.) سه پسر داشت: عضدالدوله، مؤیدالدوله و فخرالدوله. عضدالدوله به سبب شهرت فراوان نیاز به معرفی ندارد. مؤیدالدوله اصفهان را از پدرش گرفت و فخرالدوله پادشاه ری شد. پس از مرگ رکن‌الدوله، مؤیدالدوله به دستور برادر بزرگ خود، یعنی عضدالدوله، بر فخرالدوله تاخت. فخرالدوله گریخت و به قابوس بن وشمگیر پناه برد. مؤیدالدوله در سال ۳۷۰هـ. به جرجان لشکر کشید. قابوس و فخرالدوله شکست خوردند و به خراسان گریختند. سامانیان به آنان یاری کردند، لشکر بزرگی به فرماندهی حسام‌الدین ابوالعباس تاش‌گیسیل داشتند، اما در این مهم ناکام ماندند. در سال ۳۷۳هـ. پس از مرگ مؤیدالدوله، فخرالدوله به جای برادر بر تخت نشست. فخرالدوله و امیر سبکتگین یکی پس از دیگری در ماه شعبان ۳۸۷هـ. درگذشتند. پس از سبکتگین طبق وصیت او امیر اسماعیل جانشین او شد. در تقسیم کشور، برادران به دعوا برخاستند و در نتیجه محمود در سال ۳۸۸هـ. تاج و تخت را تصاحب کرد. فردوسی پس از آن به غزنین رسید. داستان رستم و اسفندیار در غزنین نوشته شد. در خاتمه این داستان ابیات فردوسی در ستایش سلطان محمود آمده است:

سرآمد کنون رزم اسفندیار	که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته	زمانه به فرمان او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند	به گردن بداندیش او را کمند

خلاصه اینکه هنگامی که داستان رستم و اسفندیار نوشته می‌شد، فخرالدوله در گور آرمیده بود. بنابراین ارسال پاداش صله از سوی فخرالدوله برای فردوسی داستانی ساختگی است.

شبلی: [«به هر حال سبب هرچه باشد، حقیقت این است که سلطان محمود چنانکه باید از فردوسی قدردانی نکرد. فردوسی در حمام بود که صله شاهنامه رسید. فردوسی از گرمابه بیرون آمد. ایاز کیسه‌های زر به او داد، اما به جای طلا، نقره بود، آهی از نهاد فردوسی برآمد کیسه‌ها را به دیگران بخشید و به ایاز گفت «به سلطان بگو که من برای این دانه‌های سفید خون جگر نخوردم». ایاز بازگشت و همه ماجرا را به محمود بازگفت.»]

(شعرالعجم، ص ۱۰۴-۱۰۵؛ فارسی، ۸۰)

در مقدمه قدیم از قول راوی به نام منصور آمده است که دبیر سلطان محمود به نام ابوسهل همدانی به سلطان معروض داشت که شصت هزار دینار زر رکنی دادن به یک

شاعر لزومی ندارد. به جای سکه‌های طلا سکه‌های نقره کافی است. سلطان نیز به گفته او عمل کرد و شصت هزار درهم در کیسه‌ی نهاد و پیش فردوسی فرستاد. فردوسی آن سکه‌ها را بر در گرمابه به مردم بخشید. در این باره دیباچه قدیم و چهارمقاله متفق‌القولند.

اگرچه امروز این رقم در قبال شاهنامه چیزی نیست، اما در آن زمان با در نظر داشتن ارزش نقره رقم زیادی می‌شد. شصت هزار درهم معادل پانزده هزار روپیه می‌شود و پانزده هزار روپیه برای مردی هشتاد ساله که از فقر و افلاس به تنگ آمده بود رقم کوچکی نبود. قصد فردوسی از سرودن شاهنامه آن بود که زمان پیری را با راحتی و آسایش بگذراند:

پیوستم این نامه باستان پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا برده‌د بزرگی و دینار و افسر دهد

(شاهنامه، ج ۲، ص ۲۴۴)

و این قصد فردوسی از آن پول برآورده می‌شد. به نظر من آن رقم زیاد را بر در گرمابه میان مردم بخشیدن غیر عملی است. و در هیچ‌جای شاهنامه چنین اشاره‌ی نیامده است. البته از گفته‌های فروسی اینقدر معلوم می‌شود که او به علت بدگوییها و سخن‌چینیهای حاسدان از دربار سلطان محمود نومید رفته است:

چنین شهریاری و بخشنده‌ی به گیتی ز شاهان درخشنده‌ی
نکرد اندرین داستانشانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمدگناه
حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من

در دربار محمود غزنوی چند تن ابوسهل بودند: نخست ابوسهل زوزنی، دوم ابوسهل حمدوی، سوم ابوسهل همدانی^۱، اما احتمال می‌رود که در زمان اقامت فردوسی در غزنین، هیچ‌کدام از آنان دبیر دربار نبوده باشند. حسن میمندی نیز در گذشته بود.

۱. شاید ابوسهل حمدوی و ابوسهل همدانی که او را ابوسهل حمدونی نیز می‌گفته‌اند یک شخص باشد. تصحیح‌کنندگان تاریخ بیهقی، دکتر غنی و دکتر فیاض درباره ابوسهل حمدوی می‌گویند: «این کلمه در نسخه مورلی همه جا حمدونی است و در بعضی از کتاب‌های دیگر نیز چنان است در "فا" حمدوی را به خط الحاقی حمدونی کرده‌اند و گویا همه غلط است و صحیح حمدوی است.»

(تاریخ بیهقی، چاپ تهران، سال ۱۳۲۴ شمسی، ص ۱۸)

مراد از "فا" نسخه خطی تاریخ بیهقی در مدرسه فاضلیه مشهد است.

نویسندهٔ دیباچهٔ بایسنقری بیش از اندازه استعداد ابداع دارد. گاهی از روایان قدیم استفاده می‌کند، ولی اکثر موضوعات را خود ابداع می‌کند. مثلاً از میان هجویه بیت زیر را دیده است:

مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسایم چو دریای نیل

و بر مبنای همان بیت، قصهٔ زیر را ساخته که از قول علامه شبلی ذیلماً می‌آوریم:

«سلطان محمود، حسن میمندی را خواست و عدم رضایت خود را ابلاغ کرد و گفت که تو باعث این بدنامی شدی. میمندی گفت که اگر ذره‌یی خاک می‌فرستادند فردوسی بایستی آن را بر چشم می‌نهاد. رد انعام شاهی، گستاخی و جسارت بزرگی است این کلمات در دل محمود اثر کرد و گفت فردا نتیجهٔ گستاخی این قرمطی را خواهم داد. (کلمات اصلی دیباچه چنین است: «قرمطی را بامداد در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سایر بی‌ادبان سازم.») فردوسی خبردار و سخت هراسان شد. بامداد سلطان در باغ خود آمد و فردوسی سر بر پای او نهاد و این ابیات فی‌البداهه خواند:

چو در ملک سلطان که چرخش ستود بسی هست ترسا و گبر و یهود
گرفتند در ظلّ عدلش قرار شده ایمن از گردش روزگار
چه باشد که سلطان گردون شکوه رهی را شمارد یکی زان گروه
سلطان محمود دلش به رحم آمد و از تقصیر فردوسی گذشت.» [

(شعرالمعجم، ص ۱۰۵؛ فارسی، ۸۰-۸۱)

در اینجا به شیوهٔ بیان این ابیات فی‌البداههٔ فردوسی نیز باید نظر انداخت. خدا می‌داند مؤلف دیباچهٔ بایسنقری چه مآخذ اسرارآمیزی در دست داشته که هرگاه نیازی احساس کرده، از آن مآخذ ابیاتی از فردوسی را درآورده و نوشته است. آن مآخذ را نه کسی از متقدمان توانسته است ببیند و نه از متأخران. آن ابیات نیز چنان مطابق مقتضای حال سروده شده که گویی فردوسی برای همان واقعه سروده است، اما من برآنم که این ابیات همه ساختهٔ نویسندهٔ دیباچه است.

شبلی: «[هنگام ترک غزنین، فردوسی نامه‌یی سر بسته به ایاز داد و گفت که پس از بیست روز آن را به سلطان بدهد. فردوسی راه هرات در پیش گرفت. چون محمود مهر نامه را بگشود، این ابیات هجویه را در آن یافت:

یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار

پی افکندم از نظم کاخی بلند
 بسی رنج بردم درین سال سی
 چو بر باد دادند گنج (کذا) مرا
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 وگر مادر شاه بانو بُدی
 پرستار زاده نیاید به کار
 سر ناسزایان برافراشتن
 سر رشته خویش گم کردن است
 درختی که تلخ است وی را سرشت
 وراز جوی خلدش به هنگام آب
 سرانجام گوهر به کار آورد
 ز بد اصل چشم بهی داشتند
 از آن گفتم این بیت‌های بلند
 که شاعر چو رنجد بگوید هجا
 که از باد و باران نیابد گزند
 عجم زنده کردم بدین پارسی
 نبُد حاصلی سی و پنج مرا
 به سر بر نهادی مرا تاج زر
 مرا سیم و زر تا به زانو بُدی
 وگر چند دارد پدر شهریار
 وزیشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردن است
 گرش برنشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 بود خاک در دیده انباشتن
 که تا شاه گیرد ازین کار پند
 بماند هجا تا قیامت به جا» [

(شعرالعجم، ص ۹۹؛ فارسی، ۸۱-۸۲)

نومید شدن فردوسی از دربار سلطان محمود غزنوی، این قصه هجو را پدید آورده است. اما این هجو بر اساسی استوار نیست، بلکه ساختگی است.^۱ روایت رایج تذکره‌نویسان چنین است که سلطان قول داده بود که برای هر بیت شعر یک دینار زر به شاعر پاداش دهد. وقتی فردوسی پس از سی یا سی و پنج سال تلاش و کوشش شاهنامه را به پایان رسانید و به پیشگاه سلطان آورد، پادشاه برخلاف گفته خود عمل کرد و به جای سکه‌های زر، نقره داد و شاعر بی‌درنگ آنها را بر درگرمابه میان فقرا تقسیم کرد. اگر این بیان درست می‌بود، فردوسی حق داشت پادشاه را هجو کند، اما چنانکه فردوسی خود می‌گوید، او بیست سال پیش از جلوس محمود به سرودن شاهنامه مشغول بود. از شاهنامه نیز برمی‌آید که شاعر هیچ‌گونه پاداشی به دست نیاورده است، چنانکه می‌گوید:

چنین شهریاری و بخشنده‌یی
 به گیتی ز شاهان درخشنده‌یی

۱. در مورد هجو، رجوع شود به مقالهٔ پروفسور محمود خان شیرانی در کتاب "در شناخت فردوسی" از انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ترجمهٔ دکتر شاهد چوهدری، ۱۳۶۹، ص ۱۰۱-۱۶۰.

نکرد اندرین داستانشان نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من

(داستان خسرو پرویز و شیرین، ص ۱۰۵۱)

فردوسی ناکامی خویش را از بدگویی دشمن و بخت بد خود می‌داند، از این رو نوشتن هجو مناسبتی ندارد. هجو موجود از زمان تألیف دیباچه بایستقری (سال ۸۲۹ هـ.) بر زبانها افتاده است و مسؤل آن هم همان مؤلف است. او برای تهیه آن هجو از بخش عظیمی از شاهنامه و قسمتی از گرشاسپ‌نامه و بهمن‌نامه و مأخذ دیگر خوشه‌چینی کرده است. سپس این معجون را منظم کرده، هرگاه لازم دانسته ابیاتی از خود ساخته و لابه لای ابیات گنجانده و یکصد بیت هجویه آماده کرده است. در نسخه‌های شاهنامه که پیش از دیباچه بایستقری وجود دارند، تعداد ابیات هجویه بسیار اندک است.

مولانا شبلی پانزده بیت از آن را نقل کرده است. از میان آنها بیت اول و دوم «بناهای آباد» و «پی افکندم» از شاهنامه گرفته شده است که زیر عنوان «در ستایش سلطان محمود و گله روزگار»، پیش از عنوان «لشکر آراستن خسرو به جنگ افراسیاب» در ج ۲، ص ۴۷۹ دیده می‌شود

بیت سوم «بسی رنج بردم». اگرچه در شاهنامه‌های چاپی دیده نمی‌شود، اما در آخر یک نسخه قدیم مورخ ۷۵۲ هـ. آمده است که در مصراع دوم آن به جای زنده، «گرم» نوشته شده است.

بیت چهارم «چو بر باد دادند رنج مرا» در خاتمه شاهنامه آمده است. بیت هفتم «پرستارزاده نیاید به کار» در شاهنامه به منظور دیگری آمده است. هنگامی که نوشیروان، مهران ستاد را برای انتخاب و خواستگاری دختر خاقان چین به چین فرستاد، به او توصیه کرد که خاقان چین دختران زیادی دارد، نباید به زیبایی و آرایش ظاهری آنان فریفته شود، بلکه دختر حقیقی خاقان و ملکه را خواستگاری کند و نه دختری از کنیزان خاقان، اگرچه پدر او هم همان خاقان باشد. این بیت در آن اثنا سروده شده است:

پرستارزاده نیاید به کار اگر چند باشد پدر شهریار
«پاسخ‌نامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر خاقان»
(شاهنامه، ج ۴، ص ۷۹۶)

نویسنده هجویه، این بیت را از متن شاهنامه برداشته و آن را در مورد هجو به کار برده است. بیت ۸ و ۹ «سر ناسزایان...» و «سررشته خویشتن...» شاید از «بهمن نامه» که در سده دهم هجری تألیف شده گرفته شده باشد، من آن را ندیده‌ام.

شبلی: [«از هرات روانه طوس شد و از آنجا به قهستان رفت. حاکم آنجا "ناصرلک" بود. چون او از ورود فردوسی آگاه گردید، ندیمان خاص را برای استقبال وی فرستاد و با علاقه و احترام با او برخورد کرد.»] [شعرالمعجم، ص ۱۰۷؛ فارسی، ۸۲]

شاید مولانا شبلی این عبارت را هم از دیباچه بایسنقری نقل کرده باشد، مشکل این است که در زمان فردوسی شخصی به نام "ناصرلک" به عنوان حاکم و والی قهستان سراغ نداریم. در این باره نویسنده دیباچه بایسنقری خطا کرده است. او ناصرالدین والی قهستان را که صد یا صد و پنجاه سال پس از فردوسی درگذشته، معاصر فردوسی دانسته است. خواجه نصیرالدین طوسی، کتاب خویش اخلاق ناصری را به نام همین ناصرالدین نوشته است. این ناصرالدین از سوی رکن‌الدین خورشاه حاکم "الموت"، والی قهستان شده بود. در دیباچه اخلاق ناصری، عبارت زیر دیده می‌شود:

«به وقت مقام قهستان در خدمت حاکم آن بقعه مجلس عالی ناصرالدین عبدالرحیم ابن ابی منصور تغمده الله برحمته.»

(اخلاق ناصری، تصحیح مینوی، ص ۳۵)

از توضیح کلمه "لک" معذورم.^۱ شاید کلمه تشخصی یا لقبی است. لقب دیگر همین ناصرالدین "محتشم" است. که در بیت زیر منسوب به فردوسی می‌بینیم:

ولیکن ز فرموده محتشم ندانم کزین بیش چون سرکشم
در روضة الصفا نیز با لقب ناصرالدین محتشم خوانده شده است. از این نوشته‌ها ظاهر است که "ناصرالدین محتشم و ناصرالدین لک" یک شخص است. در آن کتاب چنین آمده است:

«در این اثنا ملک شمس‌الدین کرت را به رسالت پیش ناصرالدین محتشم که فاضل محقق خواجه نصیرالدین طوسی، اخلاق ناصری را به نام او نوشته، فرستاد و او در آن

۱. لک، به معنی صدهزار است، هر چیز که به صدهزار برسد آن را لک گویند (ه) شاید ناصرالدین که به گفته شبلی یکصد هزار سکه در قبال هجویه فردوسی به او وعده کرده، به آن نام خوانده شده است. لک کلمه هندی است و امروز هم رایج است (ویراستار).

اوان از قبل رکن‌الدین خورشاه والی قلعه سرسخت بود.»

(روضه‌الصفاء، ج ۵، ص ۷۰)

شیلی: [فردوسی، در آنجا به نوشتن یک مثنوی مشغول شد که در آن دسایس حسودان و مظلومیت خویش و بدقولی و قدرناشناسی سلطان محمود یاد شده بود:

به غزنین مرا گرچه خون شد جگر	ز بیداد آن شاه بیدادگر
کز آن هیچ شد رنج سی ساله‌ام	شنید از زمین آسمان ناله‌ام
همی خواستم تا فغانها کنم	به گیتی ازو داستانه‌ا کنم
بگویم ز مادرش و هم از پدرش	تترسم به غیر از خداوند عرش
چون دشمن نمی‌داند از دوست باز	به تیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن ز فرموده محتشم	ندانم کزین بیش چون سرکشم
فرستادم ارگفته‌یی داشتم	به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفته‌ها ناصواب	بسوزان در آتش بشو آن در آب
گذشتم ایا سرور نیک رای	ازین داوری تا به دیگر سرای
رسد لطف یزدان به فریاد من	ستاند به محشر ازو داد من

فردوسی ابیات خویش را به ناصر لک^۱ عرضه کرد. او گفت که بدگویی، شیوه اهل کمال نیست. یکصد هزار سکه در عوض این ابیات می‌دهم. نباید این ابیات بر کسی ظاهر شود. فردوسی پذیرفت.» [

(شعرالعجم، ص ۱۰۷-۱۰۸؛ فارسی، ۸۳)

به گمان من مراد از مثنوی، ابیات بالا نیست، بلکه ابیات "هجویه" است. از این ابیات بر نمی‌آید که فردوسی آنها را برای "ناصر لک" خوانده باشد، بلکه معلوم می‌شود که میان فردوسی و ناصر لک ملاقاتی رخ نداده است. شاعر نه تنها اصرار بر هجو سلطان داشت، بلکه می‌خواست از مادر و پدر پادشاه نیز بدگویی کند، اما با پند و اندرز محتشم از تصمیم خود صرف نظر کرد و آنچه نوشته بود نزد محتشم فرستاد و گفت مختار است که آنها را بسوزاند یا بشوید. او داد خود را به خدا واگذار می‌کند تا در روز قیامت عدالت کند.

۱. امروز هم قومی قبیله‌یی و خاندانی در پنجاب پاکستان، افغانستان و هم چنین در ایران به نام «لک» موجود است (مترجم).

ابیات بالا تراویده خامه فردوسی نیست، باید نویسنده دیباچه بایسنقری را صاحب اصلی آن بدانیم. در مآخذ قدیم نیز، این ابیات دیده نمی شوند.

شبلی: [«هنگامی که فردوسی از غزنین بیرون آمد، بر دیوار مسجد جامع ابیات زیر را نوشت:

خجسته درگه محمود زابلی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
چه غوطه‌ها زدم و اندرو ندیدم دُر گناه بخت منست این گناه دریا نیست»]

(شعرالعجم، ص ۱۰۸؛ فارسی، ۸۳)

این قطعه را معمولاً به فردوسی نسبت می دهند، به نظر می رسد که شاید فردوسی آن را نوشته است. در اصل قطعه چهار بیت دارد:

«حکیم گفت کسی را که بخت والا نیست به هیچ وجه مر او را زمانه جویا نیست
برو مجاور دریا نشین مگر روزی به دست افتد دُری کجاش همتا نیست
خجسته درگه محمود زابلی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر گناه بخت منست این گناه دریا نیست»

در حقیقت این قطعه احساس درونی فردوسی را نشان می دهد.

شبلی: [«سلطان برای ادای نماز جمعه به مسجد جامع رفت. اتفاقاً نظر او به ابیات بالا افتاد. سخت متأسف شد. پس از برگشت از مسجد نامه "ناصر لک" را دید. بر تأثر و تأسف او افزود. کسانی را که در حق فردوسی بد کرده بودند خواست و آنها را توبیخ کرد و گوشمالی داد و گفت که شما مرا در جهان بدنام کردید.»]

(شعرالعجم، ص ۱۰۸؛ فارسی، ۸۳)

در دیباچه، آشکارا نوشته شده است که سلطان برای بدگویی از فردوسی، حسن میمندی را مقصر دانسته و او را کشته بود. خدا می داند چرا مولانا شبلی این واقعه بزرگ را از قلم انداخته است. در دیباچه چنین آمده است:

«و بدان جماعت که خیانت به فردوسی کرده بودند، غضب بسیار فرمود. حسن میمندی را به خطاب عنیف مخاطب داشت، بلکه نام آن بدفرجام بر جریده اموات برنگاشت:

چو فردوسی آن مرد والا گهر غمین شد ز میمندی بی هنر
اذیت بسی زان فرومایه دید و زو بی سبب رنج و حرمان کشید

طبیعت مکافات آغاز کرد سرش با دم تیغ انباز کرد»

چنین تصرف در نقل وقایع تاریخی هرگز روا نیست. مولانا شبلی می‌توانست روایات و نوشته‌ها را قبول یا رد کند، چون آن را پذیرفته بود لازم بود که تمام جزئیات داستان را عیناً نقل کند. اگرچه بدون تردید حسن میمندی در زمان ناصرالدین کشته شده بود، اما خوانندگان می‌دانند که قتل او با ماجرای فردوسی هیچ‌گونه ارتباطی ندارد.

گاهی شبلی دو روایت را از منابع مختلف گرفته و با هم مخلوط کرده است. لازم است دو روایت در زیر نقل شود:

نظامی عروضی سمرقندی می‌گوید که فردوسی از هرات به طوس رفت و از آنجا مستقیماً در طبرستان به خدمت اسپهبد شهریار رسید که پادشاهی از آل‌باوند بود. فردوسی در طبرستان هجو سلطان محمود را نوشت و در دیباچه شاهنامه افزود و آن را پیش شهریار برد و گفت که در این کتاب احوال بزرگان و اجداد شما آمده است، انتساب آن به نام شما مناسب‌تر است. شهریار او را قانع کرد که باید این کتاب به نام محمود بماند، البته ابیات هجویه سلطان را به یکصد هزار سکه می‌خرم، زیرا مطمئنم که روزی سلطان از کرده خویش پشیمان خواهد شد و از تو دلجویی خواهد کرد.

روایت دوم در دیباچه بایستقری چنین نوشته شده است که فردوسی از ترس سلطان محمود به مازندران رفت: «والی مازندران در آن زمان از فرزندان فرزنان (کذا) شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر بن منوچهر (کذا) بن شمس‌المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دخترزاده مرزبان بن رستم بن شروین بود که مصنف مرزبان‌نامه است.

چون والی خبر یافت که شاعری شیعه از طوس که شاهنامه را در غزنین به انجام رسانیده با کتاب خود به مازندران آمده است، و روابط فردوسی و محمود نیز به آگاهی او رسید، چون از غلات شیعه بود، گفت: چون شاعر از دوستداران اهل بیت است، اگر کتاب خود را نزد من بفرستد، پاداش فاخری خواهد گرفت. خلاصه اینکه فردوسی در ستایش والی و اجداد وی ابیاتی نوشت، شاهنامه را پیش او فرستاد. والی شاد شد، اما به سبب ترس از سلطان محمود فردوسی را پاداش داد و از آنجا مرخص کرد.»

شبلی می‌گوید:

[حکومت مازندران پشت در پشت در دست خاندان قابوس بن وشمگیر بود و در

آن روزگار سپهبد فرمانروا بود. او از آمدن فردوسی آگاهی یافت و بسیار شادمان شد و او را به دربار خواست. فردوسی ابیات هجویه را افزود، شاهنامه را ارائه داد. سپهبد می‌خواست که فردوسی را نزد خود نگه دارد، اما به یاد سلطان محمود افتاد. صلّه گرانمایی داد و پیغام فرستاد که چون سلطان محمود از تو ناراضی است نمی‌توانم تو را پیش خود نگاه دارم و باید جایی دیگر بروی.» [

(شعرالمعجم، ص ۱۰۹؛ فارسی، ۸۳-۸۴)

در خاندان قابوس هیچ‌کس با نام اسپهبد یاد نشده است. اسپهبد نام شخصی نیست، بلکه لقب خانوادگی آل‌باوند است. قابوس از آل‌زیار بود پایتخت آن خاندان "جرجان" بود. آل‌باوند میان کوههای "پریم" و "شهریار" حکومت می‌کردند. همه حکمرانان این خاندان "اسپهبد" خوانده می‌شدند، مانند "اسپهبد شهریار"، "اسپهبد رستم" و "اسپهبد شروین". روایت نویسنده دیباچه بایستقری که مولانا شبلی آن را برگفته‌های نظامی عروضی ترجیح داده است، طبق معمول وی را به راه خطا انداخته است. مؤلف ناتوان مقدمه حتی نام والی را هم نمی‌داند، اگرچه نام اجداد و خانواده او را به صورت غلط نوشته است. در آل‌زیار دو پادشاه، داماد سلطان محمود بوده‌اند. نخست منوچهر بن قابوس (۴۰۳-۴۲۴ هـ.) که این شخص، قهرمان نویسنده دیباچه بایستقری نیست. داماد دوم سلطان محمود، امیر عنصرالمعالی کیکاووس بن قابوس نویسنده قابوس‌نامه است. کیکاووس به سال ۴۱۳ هـ. متولّد شد. در زمان حکومت سلطان مودود (۴۳۳-۴۴۱ هـ.) به غزنین رفت. در همان زمان با دختر سلطان محمود ازدواج کرد و پس از آن بلافاصله پادشاه شد. مقصود نویسنده دیباچه، همین کیکاووس است، زیرا او علاوه بر آنکه داماد سلطان محمود بود، نوه دختری مرزبان بن رستم بن شروین هم بود. در قابوس‌نامه، امیر عنصرالمعالی به فرزند خود گیلان‌شاه می‌گوید:

«و جدّه مادرم دختر ملک‌زاده المرزبان بن رستم بن شروین که مصنّف مرزبان‌نامه است و سیزدهم پدرش کیکاووس بن قباد برادر ملک نوشیروان عادل و مادر تو فرزند ملک محمود بن ناصرالدین بوده.»

اگر مراد دیباچه بایستقری عنصرالمعالی است، باید دانست که او یک سال پس از وفات فردوسی که آن را سال ۴۱۱ هـ. دانسته‌اند، متولّد شده است. اگر مراد از پدر او اسکندر بن قابوس است، او هیچ‌گاه به پادشاهی نرسیده است. این است ملاک دانش

تاریخ‌نویسی و تاریخ‌دانی نویسندهٔ دیباچهٔ بایستقری. خدا می‌داند چرا مولانا شبلی چنین شخص جاهلی را به عنوان خضر راه خود برگزیده است؟

رفتن فردوسی به قهستان و طبرستان و مازندران و سپس بغداد در هفتاد و هشت یا هشتاد سالگی دور از عقل به نظر می‌رسد. دیباچهٔ قدیم در این باره خاموش است. معلوم می‌شود که تا زمان دیباچهٔ قدیم داستان سفر فردوسی هنوز ابداع نشده بود. صحیح این است که او احتمالاً به سجستان یا خراسان پیش امیر ابوالمظفر نصر بن ناصرالدین سبکتگین برادر سلطان محمود می‌رود، شاهنامه را به وی تقدیم می‌کند و از وی پاداشی می‌خواهد و هم‌زمان درخواست می‌کند که به سلطان محمود نیز سفارش او را بکند، چنانکه در شاهنامه آمده است:

چو سالار ^۱ شه این سخن‌های نغز	بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر بوم شادمان	کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید به بار
که جاوید باد افسر و تخت اوی	ز خورشید تابنده تر بخت اوی

(داستان خسرو و شیرین، ج ۴، ص ۱۰۴)

معلوم نیست که فردوسی در دربار امیر نصر کامیاب بوده یا نه؟ بعضی اوقات مولانا شبلی در گفته‌های راویان خود تصرّف یا تحریف بی‌جا می‌کند که می‌توان سهل‌انگاری و بی‌توجهی وی را عامل اصلی آن دانست. چندین مثال پیش‌تر از این آورده‌ایم. مثالی

۱. امیر نصر بن ناصرالدین سبکتگین درگذشتهٔ ۴۱۲هـ. که فردوسی او را "سالار شه" می‌خواند، در ابتدا سپهسالار خراسان بود و سپس سجستان نیز به او واگذار شد. سکهٔ او که در سال ۴۰۱هـ. در سجستان ضرب شده در موزهٔ لاهور موجود است. روی بعضی سکه‌ها فقط نام "شاه نصر" نوشته شده است. دو درهم از این نوع به نگارندهٔ این سطور تعلق دارد. روابط فردوسی با او بسیار خوب بود. در سه جای شاهنامه ذکر او آمده است. نخست درابتدای داستان خسرو و شیرین که ابیات آن را در بالا نقل کردیم. و بار دوم در دیباچهٔ شاهنامه:

نخستین برادرش که‌تر به سال	که در مردمی کس ندارد همال
بویژه دلاور سپه‌دار طوس	که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ز گیتی پرستندهٔ فرّ نصر	ز بسد شاد در سایهٔ شاه عصر
بار سوم در پایان داستان اسکندر آمده است:	
جهاندار و سالار او میرنصر	کزو شادمانست گردنده عصر
سپه‌دار چون ابوالمظفر بود	سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروز بخت	همی‌بگذرد کلک او از درخت

دیگر ذیلاً می آوریم:

[«روزی سلطان از جنگ هندوستان برمی گشت. در راه به دژی رسید که دشمن آنجا را گرفته بود. سلطان محمود در همانجا درنگ کرد و قاصدی فرستاد که فرماندار دژ تسلیم شود. روز دیگر قاصد پیام آورد. هنوز سخنی نگفته بود که محمود به وزیر اعظم گفت که گمان می کنی چه پاسخی آورده است؟ وزیر بی درنگ این بیت را خواند:

اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود با شنیدن این بیت به هیجان آمد و گفت: این بیت کراست؟ وزیر گفت از آن بیچاره‌یی است که پانزده سال خون جگر خورد و چیزی عایدش نشد. محمود گفت که من سخت پشیمانم. بعد از رسیدن به غزنین یادآوری کن. پس از رسیدن به پایتخت شصت هزار اشرفی برای فردوسی فرستاد، اما تقدیر را نمی توان تغییر داد. از یک سوی از دروازه شهر که "رودبار" نام داشت صلۀ سلطان وارد می شد و از دروازه دیگر جنازه فردوسی را بیرون می بردند.»]

این روایت تا روزگار فردوسی می رسد، زیرا نظامی عروضی در سال ۵۱۴ ه. آن را از امیر معزّی و امیر معزّی از امیر عبدالرزاق شنیده است. بعضی جزئیات این داستان را که با روایت اصلی اختلاف دارد، در زیر نقل می کنم: نظامی گفته است که این داستان یا واقعه را در سال ۵۱۴ ه. شنیده است. مولانا شبلی در حاشیه کتاب خود ۵۱۲ ه. نوشته است. نظامی نوشته است که در راه سلطان محمود، متمرّدی بود و حصار استوار داشت. روز دوم محمود بر در آن حصار منزل کرد. پیش آن یاغی قاصدی فرستاد که فردا باید به خدمت آیی و هدیه‌یی بیاوری، بارگاه ما را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی. روز دوم محمود سوار شد. خواجه بزرگ بر دست راست سلطان اسب می راند. قاصد در حال برگشت بود و می آمد. سلطان از خواجه پرسید: «چه جواب داده باشد؟» و خواجه بزرگ بیت فردوسی را خواند. در این گفته‌ها و گفته مولانا در بعضی از جزئیات اختلاف است. نظامی عروضی نوشته است که فردوسی بیست و پنج سال تلاش و کوشش کرد، شبلی این مدّت را به پانزده سال تقلیل داده است. نظامی شصت هزار دینار نوشته بود که بر پشت شترهای دیوانی برای فردوسی فرستادند، اما مولانا شبلی به جای آن شصت هزار اشرفی نوشته است. بدیهی است که اشرفی و دینار فرق زیادی با هم دارند. دینار در سکه‌های ما برابر است با دو و نیم یا سه روپیه در صورتی که

اشرفی معادل بیست و پنج یا سی رویه است. و در آن روزگار اشرفی، سکه رایج نبود. نظامی شهر فردوسی را طبران (طابران) می‌داند، دروازه دوم آن را "رزان" می‌نامد، اما مولانا شبلی نامهای آن را ذکر نکرده است. اگر ما گفته‌های نویسنده‌یی را چنین جرح و تعدیل کنیم و این شیوه تا مدتی ادامه پیدا کند خواهیم دید که زمانی بعد روایت اصلی کاملاً مسخ خواهد شد. مثلاً بیت بالا که عرض شد از دستبرد راویان غافل و بی توجه، و دخل و تصرف در آن، در حال حاضر فقط یک مصراع آن به فردوسی تعلق دارد و جرح و تصرف در آن به روایت نیز رسیده است. در شاهنامه این بیت به دو صورت آمده است:

(۱) چو فردا برآید بلند آفتاب
من و گرز و میدان و افراسیاب

(شاهنامه، ج ۱، ص ۱۳۲)

(۲) نجومیم برین کینه آرام و خواب
من و گرز و میدان و افراسیاب

(شاهنامه، ج ۲، ص ۲۳۰)

شبلی می‌گوید:

[«ناصرخسرو در سفرنامه خود می‌نویسد که در سال ۴۳۰هـ. به طوس رسیدم، کاروانسرای بزرگ دیدم. از مالک آن پرسیدم، معلوم شد که از صله شاهنامه ساخته شده است. در فرهنگ رشیدی و چهارمقاله نوشته شده، که نام آن "چاهه" است و در راه مرو و نیشابور واقع است.»]

(شعرالعجم، ص ۱۱۱؛ فارسی، ۸۵)

سفرنامه ناصرخسرو را مولانا الطاف حسین حالی در سال ۱۸۸۲ میلادی چاپ کرده است. من آن را دیده‌ام. در آن کتاب ذکری از "رباط چاهه" یا کاروانسرای دیگری که از صله شاهنامه ساخته شده باشد، مطلقاً دیده نمی‌شود. علامه شبلی منقولات خود را بانهایت بی توجهی و بی پروایی نوشته است. خدا می‌داند که از کدام منابع و مأخذ استفاده کرده و به نام چه کسی نوشته است؟ مولانا شبلی پایه را بر اساس غلط نهاده است. سفر ناصرخسرو از سال ۴۳۷هـ. آغاز می‌شود و جناب شبلی می‌نویسد که او در سال ۴۳۰هـ به طوس رسید. حکیم ناصرخسرو در ۲۳ شعبان سال ۴۳۷هـ. به قصد نیشابور بیرون آمد و از راه سرخس روز یازدهم شوال همان سال به نیشابور رسید. طوس، در راه سرخس^۱ و نیشابور واقع نیست که گفته می‌شود در آنجا "رباط چاهه" قرار داشت.

۱. منازل میان سرخس و نیشابور چنین است:

بنابراین حکیم ناصر خسرو نه از طوس ذکر می‌کند و نه از رباط. عبارت او چنین است: «پس به مرو رفتم و از آن شغل که به عهده من بود معاف خواستم و گفتم که مرا عزم سفر قبله است. پس حسابی که بود جواب گفتم و از دنیاوی آنچه بود ترک کردم مگر اندک ضروری و بیست و سوم شعبان به عزم نیشابور بیرون آمدم و از مرو به سرخس شدم که سی فرسنگ باشد و از آنجا به نیشابور چهل فرسنگ است، روز شنبه یازدهم شوال در نیشابور شدم. چهارشنبه آخر این ماه کسوف بود و حاکم زمان طغرل بیک محمد بود برادر چغری بیک.»

(سفرنامه ناصر خسرو، ص ۳۴؛ سفرنامه، تصحیح دبیر سیاقی، زوّار، ص ۲-۳)

[«نظامی عروضی می‌گوید که علی دیلمی مسوّد‌های شاهنامه را پاکنویس می‌کرد و راوی شاهنامه "بودلف" بود، یعنی شاهنامه را حفظ و از بر می‌کرد و در مجالس برای مردم می‌خواند، اما فردوسی در شاهنامه از این دو شخص چنان ستایش می‌کند که آنان گویی مربّی و حامی فردوسی بودند و نه کاتب و راوی.

از آن نامور نامداران شهر علی دیلم و بودلف راست بهر

قاضی نورالله شوشتری گمان می‌کند که این بودلف سرداری محتشم بود که اسدی طوسی گشتاسپ‌نامه را به نام او نوشته است و در دیباچه او را ستوده است:

ملک بودلف شهریار زمین جهان‌دار اژانی پاک دین

بزرگی که با آسمان همسر است ز نسل براهیم پیغمبر است.» [

(شعرالمجم، ص ۱۱۵-۱۱۶؛ فارسی، ۸۹)

در شاهنامه از بودلف چنین یاد شده است:

از آن نامور نامداران شهر علی دیلمی بود کو راست بهر

که همواره کارم به خوبی روان همی داشت آن مرد روشن‌روان

اما در این نیز شکی وجود ندارد که به جای "بودکو" باید "بودلف" باشد.

→

از سرخس تا رباط آبگینه، شش فرسنگ؛ از رباط آبگینه تا رباط توران، هفت فرسنگ؛ از رباط توران تا رباط ماهی، هفت فرسنگ؛ از رباط ماهی تا رباط سنگ بست، شش فرسنگ؛ از رباط سنگ بست تا روستای خاکستر، سه فرسنگ؛ از ده خاکستر تا روستای باد، پنج فرسنگ؛ از ده باد تا نیشابور، هفت فرسنگ. این منازل از نزهة القلوب حمدالله مستوفی گرفته شده، به نظر می‌آید که شهر طوس میان سرخس و نیشابور قرار ندارد.

در اینجا می‌خواهم اضافه کنم که به نظر من علی دیلم و بودلف یک نفر است. علی نام و بودلف کنیه است، زیرا در بیت بعد ضمیر و فعل مفرد آمده است و این جای تعجب نیست که او نَسَاح یا کاتب باشد. صفاتی که درباره او به کار رفته مانند: "راست بهر" و "آن مرد روشن‌روان" و جز آنها، معلوم می‌شود که علی دیلمی از لحاظ حکومت و دنیای منصبی والا نداشته است. من هرگز نمی‌توانم نظر قاضی نورالله شوشتری را در این باب بپذیرم، زیرا مشابَهت کنیه دلیل قانع‌کننده‌ی نیست و بعلاوه گرشاسپ‌نامه اسدی طوسی، چنانکه در احوال اسدی گفته شده در سال ۴۵۸ هـ. تألیف شده است، بعد زمانی علاوه بر اختلاف در مراتب جهانی و دنیای برای توجیه این فرق کافی است.

با شمردن بعضی تألیفات و ترجمه‌ها درباره تاریخ عجم، علامه شبلی می‌گوید:

[«از همه قراین و تصریحات ثابت می‌شود که مأخذ و منابع شاهنامه بیشتر مبتنی بر تاریخهایی است که به زبان عربی ترجمه شده بودند، اما غرور ملکی فردوسی اجازه نمی‌داد که زیر بار منت اعراب برود. ادعا می‌کند که یک کتاب تاریخ قدیم ایران که بسیار مفصل و مبسوط بود، وجود داشت که مرتب و مدون نبود. اجزای این تاریخ در دست موبدان، یعنی روحانیان زرتشتی بود. تا بزرگی از نژاد دهقان، موبدان و روحانیان زرتشتی سالخورده را از گوشه و کنار کشور جمع کرد و این اوراق پراکنده را، که شفاهی و سینه به سینه نقل می‌شد، به صورت کتابی کامل و جامع درآوردند.»]

(شعرالعجم، ص ۱۲۳؛ فارسی، ۹۴)

در مَتَّهم جلوه دادن فردوسی در ناسپاسی و حق‌ناشناسی او از منت اعراب بر اثر غرور ملی، مولانا شبلی کاملاً بی‌عدالتی روا داشته است، زیرا در این موضوع ابداً منت عرب مطرح نیست. همه مترجمان و نویسندگان تاریخ ایران، ایرانی بودند. زبان عربی در آن زمان، زبان ادبی و علمی ایران بود. عبدالله بن المقفع، محمد بن جهرم البرمکی، هشام بن قاسم سپاهانی، بهرام شاه بن مروان شاه، بهرام بن بهرام سپاهانی، بهرام المؤبدخ، زادویه بن شاهویه اصفهانی، طبری، مسعودی، ابوحنیفه دینوری، موسی بن عیسی الخسروی، ابوالمؤید بلخی، تقریباً همه ایرانی‌اند و در ایران متولد شده‌اند. فردوسی چگونه می‌توانست در استفاده از نوشته‌های هم‌وطنان خود غرور ملی نشان دهد؟ او نمی‌توانست مأخذ و منابع عربی را نیز از نظر دور بدارد، چنانکه احوال اسکندر در شاهنامه مطابق روایات اسلامی است که از هیچ نسخه پهلوی گرفته نشده است.

اسکندری که در نظر زردشتیان ملعون و مردود است، با اسکندری که فردوسی از او نام برده و او را به زیارت خانه خدا نیز برده است، بسیار با هم فرق دارند.

اما اینکه فردوسی چرا از منابع و مأخذ و کتب عربی استفاده نکرده است، پاسخهای زیادی می‌توان داد. در اینجا به اختصار درباره دشواریها و تواناییهای آن دوره برای خوانندگان توضیح می‌دهم: در آن روزگار تحصیلات و تعلیم مانند زمان ما عمومی نبود. کتاب بسیار نادر و کمیاب بود و همه‌جا به دست نمی‌آمد. اگرچه ذخایر بزرگ از چنین کتابها در کتابخانه سلطنتی سامانیان موجود بود، اما شاعری مستمند مانند فردوسی نمی‌توانست از آن کتابخانه استفاده کند. او برای به دست آوردن مواد علمی و تاریخی برای شاهنامه به بلخ و بخارا و هرات و جاهای دیگر سفر کرد. مسافرت در آن روزگار برای جهانگردان و اهل ذوق و جستجوگران و ادامه تلاش، کاری دشوار بود. سه گردنکش در آن زمان، خراسان را از آن خود می‌دانستند و برای اثبات حق خود با زبان شمشیر باهم سخن می‌گفتند: حسام‌الدوله ابوالعباس تاش، سپهسالار ابوعلی سیمجوری و فایق بدنصیب مدعی اصلی خراسان بودند. همه‌جا آتش فتنه و جنگ شعله‌ور بود:

زمانه سرای پر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود

(شاهنامه، ج ۱، ص ۳)

فردوسی برای تدوین کتاب خود، نیاز به مأخذ معتبر و کامل داشت که مبتنی بر داستانها و افسانه‌ها و تاریخ باشد. مورخ برای به دست آوردن مواد تاریخی به منابع کهن نیز نیاز دارد. به سبب همین نیاز، او خود را به گفته‌ها و روایتهای زرتشتی پای‌بند کرده بود. لذا کتابی را انتخاب کرد که نویسندگان و راویان آن پارسی و زرتشتی بودند. این گفته فردوسی که تاریخ کهن ایران به صورت پراکنده و نامنظم بود، کاملاً درست است. نام کتابهایی که شبلی بر شمرده است، می‌توان گفت که آن منابع عربی برای برآوردن مقصود فردوسی کافی و کامل نبودند. با وجود تلاش و کوشش فراوان و پیگیری، فردوسی نتوانست همه روایتهای ایران را گردآوری کند. اگرچه او علاوه بر نامه خسروان، از راویان زنده نیز استفاده کرده، اما باز هم بسیاری از داستانها به دست فردوسی نرسیده است. مثلاً داستانهای گرشاسپ را فردوسی نتوانست به چنگ آورد، چنانکه اسدی می‌گوید:

به شهنامه فردوسی نغزگو چو از پیش گویندگان بردگو
بسی یاد رزم یلان کرده بود وزین در سخن یاد ناورده بود

نهالی بد این رسته هم زان درخت شده خشک و بی بار و پژمرده سخت

(گرشاسپ نامه اسدی طوسی، چاپ آقا میرزا محمد ملک‌الکتاب بمبئی، ص ۱۰-۱۱، ۱۳۰۷ هـ.)

ابوعلی بلعمی می نویسد که داستان گرشاسپ را ابوالموید بلخی در شاهنامه خود به تفصیل نگاهشته است. هم چنین "شهریارنامه و بهمن نامه" از نظر فردوسی دور مانده‌اند و در روزگار پادشاهی سلجوقیان شاعران دیگر آنها را به نظم کشیده‌اند. آیا از این امر روشن نمی شود که درباره تاریخ ایران هیچ کتابی مستند و جامع وجود نداشت؟ علاوه بر آن وجود رساله‌ها و داستانهای کوچک به زبانهای پهلوی و عربی نیز این گمان را تأیید می کنند که هیچ کس سلسله روایات ایران را به طور کامل تدوین نکرده بود. داستانهای پراکنده مانند "شهادت پرویز"، "کارنامه اردشیر"، "مزدک نامه"، "گنج شایگان"، "شطرنج نامه"، "کارنامه ارتخشتر"، "یادگار زریران" و "اندرزخسرو قباتان" ثابت می کنند که تاریخ ایران در آن زمان پراکنده بود و این داستانها در دست مردم مختلف بود:

پراکنده در دست هر مویدی وزو بهره‌ی برده هر بخردی

(شاهنامه، ج ۱، ص ۳)

این ادعای فردوسی که سرداری دهقان همه موبدان سالخورده را گرد آورده، تاریخ ایران را به صورت یک کتاب تدوین کرده بود، کاملاً صحیح به نظر می رسد. دیباچه قدیم شاهنامه در این مورد توضیح کافی می دهد. در ذکر ابومنصور عبدالرزاق در دیباچه آمده است:

«ابومنصور^۱ عبدالرزاق مردی بود با فرّ و خویش کام و باهنر و بزرگ منش اندر

۱. به قول گردیزی نام کامل وی ابومنصور محمد بن عبدالرزاق است. احوال کودکی او معلوم نیست. در زمان حکومت عبدالملک بن نوح سامانی (۳۴۳-۳۵۰ هـ.) پس از عزل امیر ابوالحسن محمد بن ابراهیم در ماه جمادی الآخر ۳۴۹ هـ. به عنوان سپهسالار خراسان تعیین شد، اما برای دلخوشی الپتگین (مؤسس خاندان غزنه) در همان سال ماه ذی الحجه، این منصب او به الپتگین داده شد. ابومنصور به طوس برگشت. در زمان حکومت منصور بن نوح (۳۵۰-۳۶۰ هـ.) هنگام فرار به سوی غزنین، الپتگین، حکومت خراسان را به همان ابومنصور عبدالرزاق سپرد. از سوی دیگر او از طرف دربار بخارا برای دستگیری و مقاومت با الپتگین معین شد. ابومنصور سپاه خود را به دنبال الپتگین فرستاد، اما او به دست نیامد. اگرچه دربار بخارا، برای سپهسالاری خراسان وعده‌ی به ابومنصور داده بود، اما او باور نکرد و آشکارا به شورش و یاغیگری پرداخت. به سوی مرو رفت. دروازه‌های شهر بر روی او بسته شد. او به غارتگری پرداخت. سپس به "باورد" و "نسا" رسید. از وارثان حاکم "نسا"، ثروت و اموال زیادی گرفت بالاخره وشمگیر، یوحنای طیب را یک هزار دینار رشوه داده و وادار کرد به ابومنصور زهر دهد. سامانیان، بار دیگر امیر ابوالحسن محمد بن ابراهیم را سپهسالار خراسان کردند و برای سرکوبی ابومنصور فرستادند. تا آغاز جنگ زهر نیز تأثیر کرده ←

کامروایی و با دستگاهی تمام از پادشاهی و ساز مهتران و اندیشه بلند داشت و نژادی بزرگ داشت به گوهر از تخم اسپهبدان ایران بود..... از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندر این جهان. پس دستور خویش ابومنصورالمعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهان‌دیدگان از شهرها بیاورد و چاکر ابومنصورالمعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران را از آنجا بیاورد، چون شاخ(ماخ؟) پسر خراسانی، از هری و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نیشابور و چون شادان پسر برزین از طوس هر چهارشان گرد کرد و بنشانند به فراز آوردن این نامه‌های شاهان و زندگی هر یکی در روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کبی نخستین که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردمان را از جانوران پدید آورد تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک عجم بود، اندر ماه محرم و سال بر سی صد و چهل و شش (بود) از هجرت بهترین عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و این را نام شاهنامه نهادند.»

(نقل از برگزیده نثر فارسی، دکتر محمد معین، ص ۹-۱۰)

این نوشته دیباچه قدیم سخن فردوسی را تأیید می‌کند و همین شاهنامه مأخذ قدیم شاهنامه فردوسی است که نسخه‌یی از آن را "دوست مهربان" او، به فردوسی داده بود. شبلی: [«سامانیان (کذا) پیوسته در نظر داشتند که تاریخ ایران را تدوین کنند. از میان آنان نوشیروان به این کار علاقه بسیار داشت. از این روی به هر گوشه ایران رسولانی فرستاد، و مواد تاریخی را گردآوری کرد.

یزدگرد در روزگار پادشاهی خویش همه این مواد گردآوری شد، را به "دهقان دانشمند" سپرد تا از زمان کیومرث گرفته تا روزگاران خسروپرویز تاریخ کامل را بنویسد. دانشمند مزبور از سرداران مداین و انسانی بلند همت و فاضل بود. او همه مواد گردآوری شده را مرتب کرد و تاریخی جامع و کامل آماده کرد.»]

(شعرالمعجم ص ۱۲۵؛ فارسی، ۹۶)

→

بود. بینایی او از بین رفت. پس از شکست، سپاهیان او می‌خواستند او را ببرند، اما حال او بی‌نهایت بد بود بنابراین او به افراد خود گفت که آسایش من در این است که مرا در همین جا بگذارید و بروید. لذا او را در میدان جنگ رها کردند. در همان زمان یک غلام سقلابی که از لشکر احمد بن منصور بن فراتگین بوده آنجا رسید. نخست سرش را از تن جدا کرد. آنگاه انگشترش را درآورد و پیش فرمانده خود بُرد. قتل ابومنصور باید در سال ۳۵۰ یا ۳۵۱ هـ. اتفاق افتاده باشد (شیرانی).

علاقه‌مندی انوشیروان به تاریخ ایران و گردآوردن مواد لازم برای آن را من در هیچ کتابی ندیده‌ام. داستان دهقان دانشمند و تدوین کتاب تاریخ نیز در هیچ کتاب تاریخی به نظر نرسیده است. فردوسی در شاهنامه، سرگذشت انوشیروان را به تفصیل آورده و از دانایی و دانشمندی او ستایش فراوان کرده است، اما به داستان بالا در هیچ جا اشاره نکرده است. از شاهنامه برمی‌آید که هرمز پسر نوشیروان دادگر، زمانی که زندانی بود، از فرزندش خسرو پرویز خواسته بود که مردی سپاهی را که داستانهای جنگهای کهن را به یاد داشته باشد پیش او بفرستد و پیرمردی که از سرگذشت‌های پادشاهان آگاهی کامل داشته باشد، کتابی بنویسد و برای او ببرد:

و دیگر سواری ز گردن‌کشان	که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار	سخن گوید و کرده باشد شکار
همان نیز داننده مردی کهن	که از شهریاران گزارد سخن
نبشته یکی دفتر آرد مرا	بدان درد و سختی سر آرد مرا

(شاهنامه، ج ۴، ص ۶۶؛ شاهنامه بروخیم، ج ۹-۱۰، ص ۲۶۷۹-۲۶۸۰)

شبلی: [«در جایی که داستان رستم و شغاد را آغاز کرده، در دیباچه نوشته است، که پیرمردی در دربار احمد بن سهل زندگی می‌کرد که از نژاد سام نریمان بود. آن شخص تاریخ پادشاهان ایران را در دست داشت و داستانهای زیاد از رستم به یاد داشت. داستان شغاد را از او گرفته به شعر درآوردم.»]

(شعرالعجم، ص ۱۱۸؛ فارسی، ص ۹۵)

جمله آخر مولانا شبلی نیاز به توضیح دارد. فردوسی نوشته است:

«بگویم سخن آنچه زو یافتم»

به ظاهر مقصود شاعر فقط داستان شغاد است. اگرچه ملاقات میان "آزاد سرو" و فردوسی با در نظر داشتن بُعد زمانی بعید به نظر می‌رسد.

احمد بن سهل که "آزاد سرو" پیش او زندگی می‌کرد، به گفته زین‌الاحبار، از "اصیلان عجم" است. خاندان او در "جریح" که از بخشهای بزرگ "مرو" است، زندگی می‌کردند. پدر احمد، سهل بن هاشم در ستاره‌شناسی مهارت تام داشت. احمد، سه برادر داشت: فضل، حسین و محمد. شخصی از سهل پرسید: آیا تو طالع فرزندان خود را دیده‌ای؟ او

پاسخ داد: «چه ببینم! هر سه در یک روز در پشتیبانی از عربها کشته خواهند شد.» چنان شد که او گفته بود. زمانی که احمد، بزرگ شد، تصمیم گرفت انتقام خون برادران خود را بگیرد. هزار تن گرد او جمع شدند. عمرو پسر لیث او را خواست و به زندان افکند. او سرانجام به بهانه حمام فرار کرد، به مرو رسید و با گرد آوردن سپاه، والی عمرو را در مرو دستگیر کرد. خود پیش اسماعیل بن احمد سامانی به بخارا رفت. چون در سال ۳۸۹ هـ. اسماعیل، خراسان را به تصرف درآورد، نیشابور را به احمد بن سهل سپرد و او کارهای بزرگ انجام داد. او در زمان پادشاهی احمد بن اسماعیل (۲۹۵-۳۰۱ هـ.) نیز گرامی بود. در زمان امیر نصر (۳۰۱-۳۲۱ هـ.) حسین بن علی شورش کرد، احمد بن سهل به سرکوبی او مأمور شد. نخست هرات را از برادر حسین گرفت. حسین را شکست داد و به دام انداخت. بعد وقایعی پیش آمد که خود احمد بن سهل عصیان کرد. نام امیرنصر را از خطبه انداخت. قراتگین، امیر گرگان بر سر او لشکر کشید. احمد بن سهل، نیشابور را رها کرد و به مرو رفت و "دژ حسین" را بنا کرد. حموی بن علی از بخارا برای سرکوبی او آمد. او کارهایی کرد که احمد بن سهل هرگونه حزم و احتیاط را کنار گذاشت و از دژ بیرون آمد و برای جنگیدن با دشمن به "حوران" رسید. در کناره رود، جنگی شدید درگرفت. لشکر او شکست خورد و پا به گریز نهاد. احمد به تنهایی جنگ را ادامه داد. اسب او کشته شد. او پیاده به جنگ پرداخت و سرانجام دستگیر شد. او را به بخارا بردند و به زندان انداختند و در همانجا در سال ۳۰۷ هـ. مُرد.

"آزاد سرو" هنگام ملاقات با فردوسی باید یکصد یا یکصد و اند سال داشته باشد و بایستی ملاقات بین آن دو میان سالهای ۳۶۵ و ۳۷۰ هـ. رخ داده باشد، یعنی زمانی که فردوسی برای گردآوری مواد برای شاهنامه به شهرهای مختلف ایران سفر می کرد.

شبلی: [در زمان حمله اعراب، این کتاب را نزد عمر فرستادند. او ترجمه این کتاب را شنید و گفت که این مجموعه اساطیر است و قابل توجه نیست. این کتب به عنوان غنائم جنگی میان مردم تقسیم شد و به حبشه رسید. پادشاه حبشه دستور داد که آن را ترجمه کنند و از آنجا به هندوستان رسید. یعقوب لیث در زمان پادشاهی خود آن را از هندوستان خواست و به ابو منصور عبدالرزاق بن عبدالرزاق عبدالله بن فرخ دستور داد که آن کتاب را ترجمه کند. بنابراین "تاج بن خراسانی هروی"، "یزدان داد"، "شاپور سیستانی"، "ماهوی بن خورشید نیشابوری" و "سلیمان طوسی" و غیره همه با هم در

سال ۵۳۶۰هـ. آن را ترجمه کردند. همین کتاب به دست سامانیان افتاد و به دستور آنان دقیقی به ترجمه آن پرداخت. این بخش از این روایت که کتاب به حبشه رسید و از آنجا ترجمه شده به هندوستان رفت و آنگاه به ایران رسید صریحاً خطا و بیهوده است. ولی اگر سخنان دیگر درست باشند، عجیب نیست.» [

(شعرالعجم، ص ۱۲۵-۱۲۶؛ فارسی، ص ۹۶-۹۷)

الحمدلله که بالاخره جناب شبلی علیه دیباچه موردپسند خود صدای خفیف اعتراض بلند کرده است. من می خواهم به وقایع دیگر توجه کنم، زیرا علامه شبلی، زمان یعقوب لیث را یک قرن عقب برده است.

یعقوب لیث در سال ۵۲۶۵هـ. به جهان دیگر شتافت. آیا یعقوب لیث در سال ۵۳۶۰هـ. از گور بلند شده برای دستور دادن به ابومنصور عبدالرزاق آمده بود؟ دیباچه نویس برای پیوند دادن داستانهای خود اصلاً تاریخ را در نظر نگرفته است. ابومنصور عبدالرزاق دستور ترجمه نداده بود، بلکه دستور نوشتن داده بود. در این باره دیباچه قدیم و خود شاهنامه هر دو متفق القول اند. این کتاب در سال ۳۴۶هـ. آماده شده است، نه در سال ۵۳۶۰هـ. دیباچه قدیم، تاج خراسانی را شاخ پسرخانی (?) قید کرده است، اما در شاهنامه، نام او "ماخ" آمده است:

یکی پیر بد مرزبان هری	پسندیده و دیده از هر دری
جهاندریده و نام او بود ماخ	سخندان با برگ و با برز و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد	ز هر مز که بنشست بر تخت داد

(پادشاهی هرمز و انوشیروان، ج ۴، ص ۴۵)

فردوسی داستان هرمز را از او شنید. "سلیمان طوسی" که مولانا شبلی نوشته، در دیباچه بایسنقری "سلیمان بن نورین" است، اما در دیباچه قدیم آشکارا، شادان پسر برزین آمده است برای گواه قول شاهنامه را می آوریم:

نگه کن که شادان برزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت

(فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را به هندوستان...، ج ۴، ص ۳۳)

گویی فردوسی از طریق شادان بن برزین داستان کللیه و دمنه را نوشته است. این گفته مولانا شبلی که این کتاب به دست سامانیان رسید و به دستور آنان دقیقی شاعر، نظم آن را آغاز کرد. جای تردید است. خدا می داند دیباچه نویس، این گفته را از کجا نقل کرده

است. اگر این ادعا درست است، پس چرا مولانا شبلی به سبب نپذیرفتن منت اعراب از سوی فردوسی خشمگین شده است؟ اگر سامانیان و دقیقی آن را به عنوان کتابی مستند پذیرفته‌اند و فردوسی آن را درست و مستند دانسته، و اساس شاهنامه خود قرار داده، چه گناهی مرتکب شده است؟

تقدیم شدن تاریخ عجم به حضور سلطان محمود توسط "خور فیروز" یا فرستاده شدن "آذربزین"، مورخ معروف که دارای ذخیره بزرگ تاریخ بود، توسط پادشاه کرمان به دربار محمود، روایاتی بسیار سست‌اند. البته یک نکته سخت روشن است و آن این است که محمود، علاقه زیادی به تاریخ ایران نداشته است.

شبلی: [«زبان عربی از آغاز با زبان فارسی سخت آمیخته بود. قصیده‌یی که عباس مروزی در ستایش مأمون الرشید نوشته، امروز چهار بیت از آن در دست است که در آنها بیش از یک دوم واژه‌ها تازی است. نوشته‌های رودکی و ابوشکور بلخی سرشار از واژگان تازی است. در زمان سلطان محمود یکی از دانشمندان در برابر شاهنامه، "عمرنامه"یی نوشته که از نظر ما گذشته است، آن کتاب هم همین حال را دارد. در همان زمان شیخ ابوعلی سینا "حکمت علائیه" را به فارسی نوشت و کوشش کرد که به فارسی سره بنویسد، اما نتوانست از عهده چنین کاری برآید.»]

(شعرالمعجم، ص ۱۴۲؛ فارسی، ص ۱۰۹)

آمیخته شدن زبان تازی با زبان فارسی از همان آغاز، سخن درستی نیست. در این باره ایات عباس مروزی را نمی‌توان سند تلقی کرد، زیرا به دست متأخران در آن چنان دخل و تصرفی شده که دیگر اثری از قدمت در آن دیده نمی‌شود. اشتباهی که مولانا شبلی، درباره رودکی مرتکب شده بسیار آشکار است، زیرا وی به استناد اشعار قطران چنین نظری ابراز می‌کند، اما آن زبان از دوران سلجوقی است، زیرا در آن زمان، زبان تازی سخت با فارسی درآمیخته بود. به اتکای همین سوء تفاهم، مولانا شبلی چنین عقیده‌یی ابراز کرده است که دقیقی اولین کسی است که خواسته است گلزار زبان فارسی را از خس و خاشاک عربی پاک کند، اما نمونه‌های شعری که مولانا شبلی در شعرالمعجم از ابوشکور داده (ص ۵۵-۵۴). حتی یک واژه تازی در آن دیده نمی‌شود. در آغاز، زبان عربی هیچ تأثیری بر فارسی نداشت، اما به مرور زمان این تأثیر بیشتر و بیشتر شد، چنانکه در قرون پنجم و ششم از اندازه گذشت. کتابهای "عمرنامه" و "حکمت علائیه" از

بحث ما خارج است، زیرا تألیف آنها در قرن پنجم هجری و به نثر است. این گمان که شیخ ابوعلی سینا قصد داشت حکمت علائیه را به فارسی سره بنویسد، غیرتاریخی به نظر می‌رسد، زیرا به دلیل فقدان اصطلاحات فلسفی در فارسی چنین قصدی کمتر از جنون نیست و به علاوه شیخ ابوعلی سینا، چنین مطلبی نگفته است، بلکه او فقط می‌گوید:

«باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتابی تصنیف کنم به پارسی که اندر وی اصلها و نکته‌های پنج علم از علمهای پیشینگان گردآورم به غایت مختصر.»

(دانشنامهٔ علایی، چاپخانهٔ فیروز دکن)

علامه شبلی به خیال خود دربارهٔ شاعری فردوسی چنین می‌گوید:

شبلی: [«اکنون سهراب جنگاوری را رها کرده اسیر کمند عشق شد. نگاه کنید فردوسی چگونه آه و نالهٔ او را بیان می‌کند:

همی گفت از آن پس درینا دریغ	که شد ماه تابنده در زیرمیغ
غریب آهویی آمدم در کمند	که از بند جست و مرا کرد بند
زهی چشم‌بندی که آن پرفسون	به تیغم نخست و مرا ریخت خون
ندانم چه کرد آن فسونگر به من	که ناگه مرا بست راه سخن
به زاری مرا خود باید گریست	که دلدار خود را ندانم که کیست
همی‌گفت و می‌سوخت از غم بسی	نمی‌خواست رازش بداند کسی
ولی عشق پنهان نماند که راز	به مردم نماید همی اشک باز
غم جان برآرد خروش از درون	اگر چند عاشق بود ذوفنون

در این ابیات همهٔ رموز شعر عاشقانه وجود دارد. رنگی از استعارات و تشبیهات نیز در آن است. ترکیبهای شاعرانه هم در آن دیده می‌شود، برای مثال در دو مصراع زیر:

که از بند جست و مرا کرد بند

یا:

به تیغم بخست و مرا ریخت خون

همهٔ اینها دیده می‌شود، اما فردوسی این نکته را از یاد نبرده است که او داستان سهراب را می‌نویسد و نه داستان "سلطان حسین صفوی" یا "محمدشاه‌هندی" را. لذا از زبان هومان به سهراب پند می‌دهد. ببینید پند یک فاتح شجاع و پهلوان چه شیوه‌ی دارد:

«از آن کار هومان نبودش خبر
ولی از فراست به دل نقش بست
به دام کسی پای بند آمدست
نهان می‌کند درد و خونین دلست
یکی فرصتی جست و گفتش به راز
فریب پری پیکران جوان
نه رسم جهانگیری و سروریست
ز توران به کاری برون آمدیم
اگرچند این کار باشد به کام
باید شهنشاہ کاووس و طوس
سپس نام بسیاری از پهلوانان ایرانی را برمی‌شمارد:

تویی مرد میدان این سروران
توکاری که داری نبردی به سر
به نیروی مردی جهان را بگیر
چو کشور به دست تو آید فراز
از آن گفته سهراب بیدار شد
بگفت ای سر نامداران چین
شد این گفت تو داروی جان من
جهان را سراسر چه خشک و چه آب
بگفت این و دل را ز دلبر بکنند
توجه کنید که یک مرد جنگجو، چگونه به طور اتفاقی در دام عشق گرفتار می‌شود، اما به زودی از آن رها و آزاد می‌گردد. فردوسی هرگاه فرصتی می‌یابد، در شعر عاشقانه نیز هنرنمایی می‌کند.» [

(شعرالمجم، ص ۱۴۹-۱۵۱؛ فارسی، ص ۱۱۹-۱۲۰)

در سطرهای بالا نکته سنجی‌های مولانا قابل ستایش است، اما متأسفانه باید گفت که مولانا شبلی به جای فردوسی، کلام شاعری نامعلوم را ستایش می‌کند، زیرا همه این ابیات الحاقی است و پس از فردوسی، کسی دیگر بر شاهنامه افزوده است. در اصل این یک قطعه، مشتمل بر پنجاه و شش بیت است که با بیت زیر آغاز می‌شود:

همی جست گردآفرید و ندید دلش مهر پیوند او برگزید
و در بیت زیر به پایان می‌رسد:

از آن شاد شد شاه توران زمین همی کرد سهراب را آفرین
و در میان این ابیات، بیت زیر نیز آمده است:

به فرمان همه پیش او آمدند به جان هر کسی چاره‌جو آمدند

(ص ۸۹، سطر ۳۲)

از آن پس چو نامه به خسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید

(شاهنامه، ج ۱، ص ۹۰)

برای یافتن این ابیات چندین نسخه معتبر را بررسی کردم، اما در هیچ‌یک از آنها، این ابیات را نیافتم. علاوه بر این ترنر ماکان هم که نخستین بار شاهنامه را چاپ کرد، این ابیات را الحاقی می‌داند.

منوچهری

پیش از این در جایی نوشته‌ام که مولانا شبلی نعمانی اغلب سالها و تاریخها را غلط می‌نویسد. نمونه تازه‌یی از این‌گونه اشتباهات را در زیر می‌آوریم:

شبلی: [«منوچهری در دربار امیر منوچهر بن شمس‌المعالی امیر قابوس بن وشمگیر، که سردار معروف و فرمانروای جرجان بود، و در سال ۳۸۶هـ. بر تخت نشست زندگی می‌کرد، به همین مناسبت، تخلص "منوچهری" را برای خود برگزید. در سال ۴۱۱هـ. پس از مرگ منوچهر، منوچهری به غزنین رفت.»]

(شعرالمعجم، ص ۱۸۶؛ فارسی، ص ۱۴۴)

فلک‌المعالی امیر منوچهر در سال ۴۰۳هـ. بر تخت نشست، نه در سال ۳۸۶هـ. او در سال ۴۲۴هـ. وفات یافت، نه در سال ۴۱۱هـ.

شبلی: [«تذکره‌نویسان می‌نویسند که او شاگردی عنصری را نیز اختیار کرده بود، اما این هم جنبه‌یی از چاپلوسی است، چنانکه در قلعه سرخ دهلی، مردم برای خواندن گلستان سعدی پیش بهادر شاه ظفر می‌رفتند.»]

(شعرالمعجم، ص ۱۸۶؛ فارسی، ص ۱۴۴)

چرا تذکره‌نویسان متهم شده‌اند، خود منوچهری به شاگردی عنصری^۱ اعتراف دارد

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا در این مورد در تاریخ ادبیات در ایران می‌گوید (ص ۵۷۴):

ابوالقاسم حسن عنصری که منوچهری قصیده معروف خود را به مطلع ذیل در مدح او سروده و او را در

که می‌گوید:

کو جریر و کو فرزددق کو زهیر و کو لبید
 گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
 رُوبه عجاج و دیک الجن و سیف ذویزن
 تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن^۱
 آیا واقعاً بهادر شاه ظفر آنقدر فارسی نمی‌دانست که کتاب گلستان سعدی را بتواند
 تدریس کند؟ "شرح گلستان سعدی" نوشته آن پادشاه مرحوم که چند سال پیش از
 ۱۸۷۵ میلادی در قلعه معلی چاپ شده بود در کتابخانه این جانب موجود است.
 پس از آن می‌گوید: [« به هر حال عنصری او را به دربار شاهی رساند و در دربار
 سلطان محمد بن سلطان محمود لقب و منصب "ترخانی" یافت، یعنی هرگاه
 می‌خواست به دربار می‌رفت و مانعی برای او وجود نداشت. سلطان محمد، پس از
 حکومت چند روزه، یعنی در سال ۴۲۱ هجری بازداشت شد و به زندان رفت و برادرش
 سلطان مسعود بر تخت سلطنت جلوس کرد.»]

(شعرالعجم، ص ۱۸۷؛ فارسی، ص ۱۴۵)

منصب و لقب "ترخانی" در دوره غزنویان وجود نداشت. گمان می‌کنم که این منصب
 در زمان سلاطین مغول رواج پیدا کرده بود و یک مقام ترکی مغولی بود و نه ایرانی^۲.
 منوچهری با سلطان محمد بن سلطان محمود هیچ‌گونه رابطه‌ی نداشت^۳ و در دیوان او

→

آن قصیده استاد خود خوانده است:

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
 جسم ما زنده به جان و جان تو زنده به تن
 اما دکتر محمد دبیر سیاقی می‌گوید: «این نکته که منوچهری، عنصری را استاد خوانده است و برخی از
 تذکره‌نویسان به استناد آن وی را شاگرد عنصری دانسته‌اند، نه از لحاظ تلمذ و تعلم است، بلکه از نظر
 احترامی است که شاعر جوان به ملک‌الشعرا دربار محمود و مسعود گذارده و از جهت ارادتی است که به
 وی ورزیده است. (ص ن دیباچه دیوان منوچهری).

۱. قصیده در نغز شمع و مدح حکیم عنصری ص ۷۳-۷۴ دیوان منوچهری به کوشش دکتر محمد
 دبیرسیاقی (۱۳۳۸ شمسی).

۲. مولانا شبلی این مطلب را از مجمع‌الفصحان نقل کرده است. آقای دکتر دبیر سیاقی می‌نویسد:
 «منصب ترخانی داشتن استاد، در دستگاه محمد بن محمود که هدایت در مجمع‌الفصحان متذکر آن شده
 است، نیز مردود است؛ زیرا چنانکه در کیفیت پیوستن منوچهری به دربار مسعود گفتیم وی با محمد بن
 محمود که در سال ۴۲۱ ه. گرفتار و در قلعه مندیش زندانی شد، نمی‌توانسته است ارتباط داشته و مقیم
 درگاهش باشد.»
 (دیوان منوچهری؛ پیشین، ص ۲)

۳. آقای دکتر محمد دبیر سیاقی می‌گوید:

در ستایش محمد هیچ قصیده‌یی وجود ندارد و در آن روزگار، منوچهری با دربار غزنین ارتباط پیدا نکرده بود.

مولانا شبلی می‌گوید: «دولت‌شاه او را بلخی نوشته است. چون بسیار ثروتمند بود، به لقب شصت کله، نامیده می‌شد.» [شعرالعجم، ص ۱۸۶؛ فارسی، ص ۱۴۴]
 مولانا شبلی نعمانی به استناد دولت‌شاه^۱، منوچهری را بلخی گفته است. اگر مولانا شبلی به اشعار منوچهری توجه می‌کرد که خود آنها را در کتاب خود نقل کرده است، معلوم می‌شد که او بلخی نیست، بلکه دامغانی است، چنانکه می‌گوید:

سوی تاج عمرانیان هم بدین‌سان بیامد منوچهری دامغانی
 لقب او "شصت کله" نبود، بلکه این لقب از آن شاعر دیگری است که به قول
 پروفیسور براون (تاریخ ادبی ایران، ج ۲، ص ۱۵۴) شمس‌الدین احمد منوچهر است.^۲
 منوچهری نسب خود را از نژاد خانواده پادشاهی سامانی می‌داند:

منم از نژاد بزرگان سامان که بودند شاهان چتر و کواکب
 او علاوه بر وقوف بر زبان عربی و صرف و نحو، در علم طب نیز مهارت تام داشت:
 من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو تو ندانی دال و ذال و را و زا و سین و شین

→

«اینکه دولت‌شاه و امین احمد رازی، منوچهری را از شاعران محمودی شمرده‌اند درست نیست، زیرا گذشته از آنکه در دیوان این شاعر اصلاً به نام محمود شعری دیده نمی‌شود، چنانکه در فوق گفتیم منوچهری حتی محمد بن محمود را درک نکرده تا چه رسد به خود سلطان محمود. (دیوان منوچهری، ص ن)
 ۱. قول دولت‌شاه سمرقندی در تذکرة الشعراء مبنی به بلخی بودن شاعر و آنکه سید نورالدین بن سید محمد، صاحب تذکرة نگارستان (ص ۱۰۶) در بلخی یا دامغانی بودن شاعر تردید کرده و اینکه لطف علی بیگ آذر در آتشکده به تبع دولت‌شاه وی را در عداد شاعران بلخ آورده است، به تصریح خود استاد که خود را دامغانی دانسته است و بدان اشاره شد باطل می‌شود.» (دیوان منوچهری ص ن)
 ۲. «دولت‌شاه و به تبع او، گروهی از تذکرة نویسان، منوچهری را به لقب شصت کله ملقب داشته‌اند، ولی این مسأله سخت اشتباه است، زیرا اولاً دولت‌شاه و تذکرة نویسان بعد از وی هیچ‌کس متذکر این نشده است. ثانیاً چنانکه از تواریخ و منابع دیگر پیداست لقب شصت کله از آن شاعری بوده است به نام احمد بن منوچهر، معاصر راوندی، صاحب کتاب راحة الصدور که همین راوندی او را معاصر طغرل بن محمد بن ملک‌شاه سلجوقی (۵۷۱-۵۹۰ هـ) می‌داند. از این روی شکی نیست که چون اتفاقاً نام این شاعر و نام منوچهری هر دو احمد بوده، یکی پسر منوچهر و دیگری منوچهری لقب داشته است، لذا دولت‌شاه میان آن دو خلط کرده و شصت کله را که لقب احمد بن منوچهر است به منوچهری داده.»

(دیباچه دیوان منوچهری، پیشین، ص ن و س)

در ادب عربی مهارت او فوق‌العاده بود. با تاریخ عرب و عجم آشنایی کامل داشت، او استاد علم نجوم و هیئت و موسیقی بود. به سبب ذهن و حافظه بسیار قوی اکثر کلام شاعران عرب بر زبان او جاری بود. دانش فوق‌العاده وی و تلمیحات تاریخی و ادبی و فنی، دیوانش را بسیار دشوار و پیچیده کرده است. در برخی قصیده‌ها، او مانند ابری از واژه‌ها، می‌غزد و می‌بارد، در بیان مناظر باغ و بهار، گل و ریاحین، پدیده‌های خلقت و تشبیب و مرغ و پرنده، سفر، صبح و شام و بارش برف و غیره مهارتی تمام داشت، چنانکه در اشعار وی همه جا تازگی در تشبیهات و استعارات دیده می‌شود، همانطور در صنایع و بدایع و لطافت‌های لفظی و ساختن اوزان عروضی نیز بر دیگران تقدّم دارد. نخستین بار در شعر فارسی مبالغه و تکلف و تصنع در اشعار وی دیده می‌شود. باید منوچهری را در این گونه جدید شعر، مخترع دانست که آغاز و نشو و نماى او در شمال غرب ایران بود و بعدها در همین سبک شاعران بزرگی مانند قطران تبریزی و خاقانی و نظامی پیدا شدند. نوآوری تجنیس را، منوچهری، در غزل نیز وارد کرد، اما این شیوه مورد قبول عام و پسند همه شاعران قرار نگرفت.

منوچهری علاقه خاصی به بیان صفات و نژاد اسبان دارد. او که سلطان تشبیب است، در میدان مدح و ستایش سمنند قلم او اسب لنگ می‌شود. و هیچ‌گاه مدیحه‌گویی را نمی‌پسندد. او قدرت بیان خود را در راه تشبیب صرف می‌کند و همین خصیصه در دیوان او، وی را موردپسند مردم قرار داده است.

در سال ۴۲۵ هـ. زمانی که سلطان مسعود بن محمود از ساری و آمل می‌گذشت، منوچهری را از شهرری که در آنجا اقامت داشت، به حضور خواست:

خواست از ری خسرو ایران مرا از شصت میل

خود ز تو هرگز نیندیشید در چندین سنین^۱

هنگامی که سلطان به پایتخت برمی‌گشت، منوچهری نیز پس از مدت کوتاهی به

غزنین می‌رسد:

دانی که من مقیمم بر درگه شهنشه تا بازگشت سلطان از لاله‌زار ساری^۲

۱. دیوان منوچهری، محمد دبیر سیاقی، ص ۷۰.

۲. از بیت "دانی که من مقیمم.... از لاله‌زار ساری" دلیل می‌آورد که شاعر، پیش از رسیدن سلطان به غزنین، به پایتخت رسیده بود و در آنجا در انتظار بود. نگ دیباچه دیوان منوچهری.

وین دشتها بریدم وین کوهها پیاده
امید آن که روزی خواند ملک به پیشم
اکنون که شاه شاهان بر بنده کرد رحمت
خشم آیدت که خسرو بر من کند نکویی
سلطان مسعود چنین شعری را دوست می داشت:

از بهر آن که شمرم شه را به دل خوش آید
من شعر بیش گویم کان شاه را خوش آید
گر تو به هر مدیحی چندین تپید خواهی
گاهی سلطان مسعود خود از منوچهری شعر می خواست:

درخواستی تو شمرم این آمدت ز راوی
اضعاف حرفهایی کز شعر من شنیدی
پیش از وابستگی منوچهری به دربار سلطان مسعود، وی در شهرهای ری و گرگان و
خانقین زندگی کرده بود:

مر مرا باری بدین درگاه شاهست آرزو
نز ری و گرگان همی یاد آیدم نز خاقین^۱
آنگاه به بخششها و داد و دهش سلطان اشاره کرده می گوید:

شاعران را در ری و گرگان و در شروان که دید
آنچه این مهتر دهد روزی به کمتر^۲ شاعران
همان طور که ورود سید انشاالله خان انشا به دربار لکنهو، غوغایی به پا کرد، ورود
منوچهری هم به دربار غزنین غلغله‌یی پدید آورد. حقد و حسادت که کار اصلی طلب
است، سربرآورد و حاسدان زیادی علیه منوچهری پیدا شدند. در آن میان شاعری، از
شروان بود، که علی‌رغم کوشش زیاد نام وی را به دست نیاوردیم، علیه منوچهری
فعال تر عمل می کرد. اگرچه منوچهری در قصاید خود علیه حاسدان اشعار زیادی نوشته
است، ولی در دو قصیده، به آن شاعر شروانی اشاره می کند و می گوید:

۱. مرحوم شیرانی به جای "خاقین" "خانقین" آورده است و شاید اشتباه چاپی باشد (م).

۲. «کهنتر شاعری.» (دیوان منوچهری، ص ۷۱)

سال پارین باتو مارا چه جدال و جنگ خاست
 باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بُدن
 من ترا از خویشتن در باب شعر و شاعری
 گر مرا فرموده بودی خسرو بنده نواز
 میر فرمودت که رو یک شعر او را کن جواب
 لیکن اشعار ترا آن قدر و آن قیمت نبود
 گر تو ای نادان ندانی، هر کسی داند که تو
 من به فضل از تو فروزم تو به مال از من فزون
 مال تو از شهریار شهریاران گرد گشت
 گر نباشد در چنین حالت مزیدی مر ترا
 هیچ سالی نیست کز دینار سیصد، چار صد
 وانگهی گویی من از شاه جهان شاکر نیم
 باز شروان شو بدان جایی که دادندت همی
 در سال ۴۲۸هـ. سلطان مسعود دستور داد که بر روی رود جیحون پلی ساخته شود،

در این باره، منوچهری در یک قصیده می‌گوید:

وندز نراند پیل به جیحون درون هزار
 جسری درآب جیحون محمود نامدار
 جسری درآب جیحون به زان هزار بار
 دریا نکرده بود به جیحون کسی گذار
 کردی همه نگون و نگون بخت و خاکسار
 پیش تو ناید و نکند با تو چار چار
 او را از آن دیار دوانید به این دیار
 تا روز او سیاه شد و جان او فگار
 اندر جهد ز بیم به سوراخ تنگ غار
 کز عار و ننگ، هیچ امیری نکشته مار

جز تو نبست گردن جیحون کسی به غل
 دو سال یا سه سال در آن بود تا ببست
 در مدت دو هفته ببستی تو ای ملک
 دریا بدان سپه که به جیحون گذاشتی
 سالار خانیان را با خیل و با خدم
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
 پورتگین که خشم خدا اندرو رسید
 تا گنج او خراب شد و خیل او اسیر
 او مار بود و مار چو آهنگ او کنی
 گر شاه ما نکشت ورا بود از آن قبل

۱. در دیوان منوچهری، دکتر دبیر سیاقی این مصراع چنین آمده است: «او را ازین دیار براندی بدان دیار».

شاعر در ابیات بالا واقعیتها را بسیار کم در نظر داشته است. مسایل اصلی را با چنین آب و رنگ بیان کرده که شناخت مسایل تقریباً مشکل شده است. بیهقی دربارهٔ پل می‌گوید:

«و هشتم ماه ربیع‌الاول نامه‌یی رفت سوی بکتگین چوگان‌دار محمودی و فرموده آمد تا بر جیحون پلی بسته آید که رکاب عالی را حرکت خواهد بود سخت زود..... و جواب رسید که پل بسته آمد به دو جای و در میانهٔ جزیره پلی سخت قوی و محکم که آلت و کشتی همه برجای بود از آن وقت باز که امیر محمود فرموده بود.»

(تاریخ بیهقی، ص ۷۰۴)

وقتی همهٔ لوازم ضروری و کشتیها از زمان سلطان محمود حاضر و آماده بود، بدیهی است که بستن پل در مدت دو هفته بسیار آسان بود. با وجود آن شاعر فرصتی به دست آورده تا بی‌جهت به این کار افتخار کند. «در صورتی که سلطان محمود برای ساختن پل دو یا سه سال وقت صرف کرده بود، ممدوح من در مدت دو هفته آن را آماده ساخته است.» تصمیمی که سلطان مسعود علیه پورتگین گرفته بود، باید در نظر داشت که وزیر و سران سپاه مخالف آن تصمیم بودند، چنانکه وزیر احمد عبدالصمد در آن باره نظری داشت که با ابونصر مشکان در میان گذاشته بود. در اینجا عبارات بیهقی عیناً نقل می‌شود:

«وزیر چند بار استادم را گفت می‌بینی که چه خواهد کرد؟ از آب گذارده خواهد شد. در چنین وقت به رمانیدن پورتگین، بدان که وی به ختلان آمد و از پنج آب بگذشت این کاری است که خدای پنهانند که چون شود او هام و خواطر ازین عاجزند. بونصر جواب داد که جز خاموشی روی نیست که نصیحت که به تهمت بازگردد ناکردنی است و همه حشم می‌دانستند و با یک‌دیگر می‌گفتند، بیرون پرده از هر جنسی چیزی، و بوسعید مشرف را می‌فراز کردند تا می‌نشست و سود نمی‌داشت و چون پیش امیر رسیدندی به موافقت وی سخن گفتندی که در خشم می‌شد.»

(تاریخ بیهقی، چاپ کلکته؛ ص ۷۰۴-۷۰۵؛ مرحوم فیاض، ص ۷۴۶-۷۴۷)

در تاریخ نوزدهمین ماه روز شنبه، سلطان مسعود از پل گذشت و به ترمذ رسید. روز بیست و دوم از ترمذ گذشت و به سلخ کوچغانیان رفت. در سوم ربیع‌الآخر روز

چهارشنبه به سوی درّه شونیان پیش رفت، زیرا از آن سو خبر پورتگین رسیده بود. از سوی دیگر سرما بسیار سخت شد. بارش برف ادامه داشت. آزاری که لشکر در این سفر تحمل کرد در هیچ جنگ پیشین ندیده بود. در روز نهم ربیع الآخر نامه وزیر رسید که در آن نوشته شده بود که داود سلجوقی با لشکری بسیار عظیم به سوی گوزگانان پیش می آید. او قصد دارد از راه "اندخود" به جیحون رفته پل را خراب کند و بدین طریق بر رودخانه دست یازد. اگر خدای نکرده پل شکسته شود، علاوه بر مصیبت بزرگ، رسوایی و بدنامی در پیش خواهد بود. امیر مسعود این نامه خواند و بسیار پریشان خاطر شد. پورتگین تا آن زمان از سومان رفته و تمام درّه را متصرف شده بود. او با همه زمینهای آن درّه آشنا بود. علاوه بر آن راهنماهای بسیار باهوش همراه وی بودند. ناچار امیر مسعود بدون هیچ گونه کامیابی برگشت. روز دوازدهم که آدینه بود با عجله زیاد حرکت کرد. پورتگین که در انتظار چنین فرصتی بود، به ساز و برگ سپاه شیخون زد و چند شتر و اسب و بارکش برد که علاوه بر پریشانی موجب بدنامی نیز شد.

(تاریخ بیهقی، ص ۷۰۷)

خوانندگان می توانند قیاس کنند که این گفته با گفته منوچهری چقدر اختلاف دارد. گفته های شاعران محمود، مانند عنصری و فرخی واژه به واژه با تاریخ مطابقت دارد، اما منوچهری به علت شکفتگی بیان، طبع رسا، هیجان طبع و مانند آنها همه وقایع تاریخی را با کمال بی رحمی فدا می کند.

در میان ممدوحان منوچهری نامهای زیر دیده می شوند:

۱. ابوسعید سلطان مسعود بن یمین الدوله محمود؛ ۲. شمس الوزرا احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود؛ ۳. پادشاه ابوالمظفر؛ ۴. فضل بن محمد؛ ۵. ابوالحسن بن الحسن؛ ۶. علی بن محمد؛ ۷. خواجه محمد؛ ۸. خواجه احمد؛ ۹. خواجه ابوالعباس؛ ۱۰. علی بن عبیدالله؛ ۱۱. پیغو؛ ۱۲. محمد قصری؛ ۱۳. بو حرب بختیار محمد؛ ۱۴. ابوالحسن بن علی بن موسی عمران؛ ۱۵. حمید بوسهل زوزنی دبیر سلطان مسعود؛ ۱۶. ابوریع بن ربیع؛ ۱۷. اسد بن حارث بن منصور امام جیلان^۱.

۱. در دیوان منوچهری به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، درباره افراد ردیف های ۳ و ۱۱ و ۱۶ هیچ قصیده ای یافت نشده است. علاوه بر چهارده اسم مدح خواجه ابوالقاسم کثیر و خواجه ابوطاهر و محمد بن نصر سه سالار خراسان نیز در دیوان دیده می شود.

اسدی طوسی

پژوهش‌های اروپاییان نشان می‌دهد که دو شخص به نام "اسدی" بوده‌اند که با هم رابطه پدر و پسری داشتند و هر دو مشترکاً "اسدی" تخلص می‌کرده‌اند. نام اسدی بزرگ ابونصر احمد بن منصور طوسی است که صاحب "مناظره" است. دیگری که اسدی کوچک باشد، فرزند وی است که علی بن احمد اسدی طوسی نام دارد و نویسنده "گرشاسپ‌نامه" و "لغت فرس" است. این سخن برای من بسیار تعجب‌آور و عجیب و غریب به نظر می‌رسد^۱. وحدت تخلص میان پدر و پسر بسیار غیرعادی است، اما دو پژوهشگر بزرگ اروپایی دکتر اته و پروفیسور براون این مسأله را مطرح کرده‌اند. این نظر را گفته نظامی گنجوی نیز تأیید می‌کند. نظامی در بیان علل ناکامی فردوسی از دربار سلطان محمود، ناگهان نام و ذکر اسدی را به میان می‌آورد و می‌گوید:

در سخا و سخن چه می‌پیچم کار بر طالع است و من هیچم
نسبت عقربی است یا قوسی بخل محمود و بذل فردوسی

۱. پژوهشگران و محققان جدید و نقّادان معاصر وجود دو اسدی را بی‌اساس می‌دانند. پروفیسور براون و دکتر اته در این باره به دولت‌شاه سمرقندی اعتماد می‌کنند. از میان شرق‌شناسان پروفیسور چائیکین در یکی از مقالات خود در مجله انجمن آسیایی شماره ۲۲۸ سال ۱۹۳۵ میلادی، این نظریه را به شدت رد کرده بود. از میان نقّادان و استادان ایرانی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در "سخن و سخنوران" (ج ۲، ص ۹۴) استاد سعید نفیسی در "احوال و اشعار رودکی، ص ۱۳۰۷) و نیز دکتر ذبیح‌الله صفا در "تاریخ ادبیات در ایران" ج ۲ ص ۴۰۳-۴۰۴، این نظریه را رد کرده و بی‌اساس خوانده‌اند.

اسدی را که جود او^۱ بنواخت طالع و طالعی به هم در ساخت

(هفت پیکر، ص ۶؛ چاپ وحید، ص ۱۹)

در ابیات بالا اسدی بزرگ با سلطان محمود، در ارتباط تلقی می‌شود. اگرچه مولانا شبلی، تاریخ ادبیات براون را پیش روی داشته، نتوانسته است درباره این تحقیق و کشف مهم اروپایی حتی یک کلمه توضیح دهد و در نتیجه این دو اسدی در شعرالعجم با هم مخلوط شده‌اند.

شبلی: [«این اسدی دومین تاجدار اقلیم حماسه‌سرایی است. صاحب آتشکده او را یکی از سیارات هفتگانه سلطان محمود شمرده است.»]

(شعرالعجم، ص ۱۸۲؛ فارسی، ۱۴۰)

یعنی اول بسم‌الله سخن شبلی خطاست. اگر در میان سبعة سیاره دربار محمودی شاعری به نام اسدی باشد، باید اسدی بزرگ باشد، اما باید در نظر داشت که مولانا شبلی سرگرم نوشتن احوال اسدی کوچک است که نویسنده گرشاسپ‌نامه است. اگر نظریه محققان غربی نیز مورد قبول واقع نشود، باز هم گفته مولانا شبلی کاملاً خطاست، زیرا مؤلف گرشاسپ‌نامه معاصر سلطان محمود نیست. گرشاسپ‌نامه، چنانکه بعداً هم خواهیم گفت در سال ۴۵۸ ه. نوشته شده است؛ بنابراین اسدی از شاعران بعد از زمان سلطان محمود غزنوی است.^۲

شبلی: [او از عراق به آذربایجان رفت. سردار و حاکم آنجا ابودلف گرگری بود. «]

(شعرالعجم، ص ۱۸۲؛ فارسی، ۱۴۰)

در آن زمان در آذربایجان، چنانکه از قصاید قطران معلوم می‌شود، خانواده مملانی حکومت می‌کرد که آن را "کرکویی" می‌گفتند. "ابودلف کرکری" پادشاه آن بود که در میان شروان و اران و آذربایجان و در دریای خزر واقع است. اران و ارمن هر دو تحت حکومت ابودلف بود. معلوم نیست چرا مولانا شبلی به این اشتباه افتاده است. در

۱. در هفت پیکر: «اسدی را که بودلف...»

۲. دکتر ذبیح‌الله صفا درباره زمان اسدی می‌نویسد:

«اما ابونصر علی بن احمد اسدی باید در اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم ولادت یافته باشد و به هر حال دوره بلوغ او در شاعری مصادف بود با انقلابات خراسان و غلبه سلاجقه بر آن دیار و برافتادن حکومت غزنویان از آن سامان...»

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۴۰۵)

صورتی که از ابیاتی که خود شبلی در صفحه ۱۱۶ از اسدی نقل کرده این امر، آشکار است:

ملک بودلف شهریار زمین جهان دار ازانی پاک دین

در این ابیات اسدی او را ارانی خوانده است.

شبلی: [«اسدی نخستین کسی است که کتابی درباره مصطلحات فارسی تألیف کرد. نسخه خطی به خط خود اسدی در کتابخانه دیانات (کذا) موجود است. سلگمین این کتاب را چاپ و منتشر کرده است.»]

(شعرالمجم، ص ۱۸۴؛ فارسی، ۱۴۱)

شبلی این اطلاعات را از ج دوم کتاب پروفیسور براون گرفته است، چنانکه در حاشیه هم گفته است، اما مولانا شبلی منظور پروفیسور براون را نفهمیده است. مصطلحات فارسی به خط اسدی طوسی در هیچ جای دنیا موجود نیست، سلگمین (Seligmann) آن را منتشر نکرده است. البته نسخه‌یی از آن را که در پنجشنبه ۱۹ ماه محرم سال ۵۷۳۳. به دست عبدالرحمن بن احمد بن الظهیر استنساخ شده، دکتر پاول هرن در سال ۱۸۹۷م. چاپ و منتشر کرده است. نسخه عبدالرحمان در وین نیست. بلکه در کتابخانه "پاپ روم" است. آن نسخه‌یی از کتاب "الابنه عن حقایق الادویه" تألیف حکیم ابو منصور موفق بن علی هروی است. کاتب نام خود را بدین صورت نوشته است "علی بن احمد الاسدی الطوسی الشاعر" و همین کتاب را سلگمین در سال ۱۸۵۹ میلادی منتشر کرده است.

کتابی که نام اسدی را برای همیشه زنده جاوید ساخته است "گرشاسپ‌نامه" است. مشوق اصلی در تألیف گرشاسپ‌نامه، محمد بن اسماعیل حصی وزیر ابودلف شیبانی بود. در گرشاسپ‌نامه آمده است:

مهی بد سر داد و بنیاد دین	گران مایه دستور شاه زمین
محمد مه جود و چرخ هنر	سماعیل حصی مر او را پدر
ز چرخ روان تا بر تیره خاک	چه و چون گیتی بدانسته پاک

(گرشاسپ‌نامه، یغمایی، ص ۱۳)

بقیه ابیات را شبلی نقل کرده است نیاز به تکرار آنها نیست.

چون ابودلف شیبانی از تصمیم اسدی آگاهی یافت، غلام خود "لؤلؤ" را خواست و به وسیله او برای اسدی پیامی فرستاد که کتاب را به نام وی کند:

دبیر وی آورد زی من پیام	گزین خدا لؤلؤی نیک نام
که گوید همی شاه فرهنگ جوی	به نام من این نامه را بازگوی
اگر زان که فردوسی این را نگفت	تو با گفته خویش گردانش جفت
کنون گر سپهرم نسازد کمین	بگویم به فرمان شاه زمین

(همان، ص ۲۱)

سپس می گوید که از پدید آمدن دو مثنوی گوی، از خاک طوس تعجب نکنید، زیرا این یک حقیقت است:

دو گویا چنین خاست تا شد ز طوس	چنان شد نگویی تو باشد فسوس
کز و نامه را خوب کاری بود	ز من در جهان یادگاری بود

(همان)

گرشاسپ نامه در سال ۴۵۸ هـ. پس از دو سال تلاش پیگیر به پایان رسید و تعداد ابیات آن ده هزار بیت است. شاعر در پایان آن چنین گفته است:

شد این داستان بزرگ اسپری	به پیروزی و روز نیک اختر
ز هجرت بر و بر سپهری که گشت	شده چارصد سال و پنجاه و هشت
چنان اندرین سعی بردم ز بن	ز هر در بسی گرد کردم سخن
چنین نامه یی ساختم پرشگفت	که هر دانشی زو توان برگرفت
بهشتیست بزمش ز کافور خشک	گیاهش ز عنبر درختانش مشک
بسی حور بر گردش آراسته	از اندیشه دوشیزگان خاسته
ز پاکى روانشان ز فرهنگ تن	ز دانش زبان و ز معنی سخن
چنان کم بُد اندر سخن دستگاه	بگفتم نبشتم سپردم به شاه
بود بیت من سر به سر نه هزار	دو سال اندرین برده شد روزگار
مباد آن نویسنده را آفرین	که یک بیت کمتر نویسد ازین

(همان، ص ۴۷۷-۴۷۸)

با وجود تأکیدی که در بیت آخر می بینیم گرشاسپ نامه چنان مورد دستبرد و جرح قرار

گرفته که هیچ کتاب دیگری این چنین تاراج نشده است. قطران در آذربایجان و اسدی در ازان، در شاعری از شیوه‌ی پیروی می‌کردند که منشأ آن را نخستین بار در اشعار مینوچهری می‌توان یافت. این شیوه از شعر و شاعری، به صنایع بدیعی، لطافت لفظی، خوش‌آهنگی و موزونی ترکیبات، تشبیهات و استعارات غیرطبیعی و اغراق در به‌کار بردن آرایه‌ی مبالغه و جز آن شهرت دارد. شکوه لفظی و تکلف فوق‌العاده در اظهار خیال، خطوط اصلی این گونه شاعری را تشکیل می‌دهند. مثلاً بیت زیر:

همی تافت خنجر ز گرد سپاه چو ایمان پاک از میان گناه

یا:

دو زلفش همه جیم و در جیم دال دهن میم و بر میمش از نقطه خال

قطران، در صنعت تجنیس سرآمد است. اسدی هم از او پیروی می‌کند:

بزرگان به بزم اندر آرام رام نشستند جفت غم انجام جام

اما در حقیقت این صنعت لطیف از آن قطران است. لازم است چند بیت از او را در

زیر نقل کنیم:

چون به طرف باغ بنماید گل خودروی روی

دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی

برده از مرجان به گونه لاله نعمان سبق

برده از مطرب به دستان بلبل خوش‌گوی گوی

بستد از یاقوت و بسد لاله و گلنار رنگ

یافت از کافور و عنبر خیری و شب‌بوی بوی

از نسیم سوسن و گل گشت چون خرخیز باغ

وز دم و زلف بت من گشت چون مشکوی کوی

چشم من چون چشمه‌آموی گشت از هجر تو

تن به خون در چون میان چشمه‌آموی موی

(دیوان، ص ۴۳۸)

اما شکی نیست که استاد آرایه‌ی مبالغه، اسدی طوسی است. به سبب طولانی بودن

بحث فقط به چند بیت بسنده می‌کنم:

به شب مورچه بر پلاس سیاه
 ز گگرد نبرد و ز گگرد زمین
 خروشش چنان دشت بشکافتی
 چنان تیره گیتی که از لب خروش
 نمودی به چشم از دو صد میل راه
 زمین گشت گردون و گردون زمین
 که در وی سپاهی گذر یافتی
 ز بس تیرگی ره نبردی به گوش

تفاوت شعر فردوسی و شعر اسدی همان تفاوت میان سادگی و تصنع است. کلام فردوسی حلاوت شعری دارد، در اسدی به جای آن ملاحظت شعری دیده می شود. در مقابل متانت خدای سخن فردوسی، در کلام اسدی نوعی خودنمایی و بی باکی موج می زند. مضامین بلند، واژه های منتخب، ترکیبهای زیبا، تأثیر جوش و خروش، تشبیهات نادر، صفات آشکارا، کلام وی را دلپسند و رنگین و دلچسب کرده است.

اگرچه در زبان پیشرفته، مساعدت روزگار و تلون قریحه سخت به اسدی یاری رسانده است، اما حقیقت این است که اصل، اصل است و فرع، فرع.

در شاهنامه و گرشاسپ نامه موضوعهای مشابه زیاد است. بعضی اوقات چنین به نظر می رسد که اسدی شاهنامه را مقابل خود گذاشته و گرشاسپ نامه را نوشته است. مثلاً ابیاتی از آغاز داستان بیژن و منیژه که فردوسی در آن شب تاریک را به تصویر می کشد نزدیک ترین ابیات به ابیات گرشاسپ نامه محسوب می شوند. گویی اسدی ابیات شاهنامه را پاسخ می گوید:

گرشاسپ نامه:

شبی بد چو زنگی سیه تر ز زاغ
 مه نو چو در دست زنگی چراغ
 سیاهیش درهم سیاهی به دیر
 چو موج از بر موج دریای قیر
 چو هندو به قیر اندر اندوده روی
 سیه جامه و رخ فروهشته موی
 چنان تیره گیتی که از لب خروش
 ز بس تیرگی ره نبردی به گوش
 میان هوا جای جای ابر و یم

شاهنامه:

شبی چون شبه روی شسته به قیر
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
 دگرگونه آرایشی کرد ماه
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه
 شده تیره اندر سرای درنگ
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد
 سپرده هوا را به زنگار و گرد
 سپاه شب تیره بر دشت و راغ

یکی فرش افکنده چون پَر زَاغ
 چو پولاد زنگار خورده سپهر
 توگفتی به قیر اندر اندوده چهر
 نمودم ز هر سو به چشم اهرمن
 چو مار سیه باز کرده دهن
 هرآنکه که برزد یکی باد سرد
 چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
 چنان گشت باغ و لب جوویبار
 کجا موج خیزد ز دریای قار
 فرومانده گردون گردان ز جای
 شده سُست خورشید را دست و پای
 زمین زیر آن چادر قیرگون
 توگفتی شدستی به خواب اندرون
 جهان را دل از خویشتن پُره‌راس
 جرس برگرفته نگهبان پاس
 نه آوای مرغ و نه هزای دد
 زمانه زبان بسته از نیک و بد
 (شاهنامه، بروخیم، ج ۳-۴، ص ۱۰۶۵)

چو افتاده بر چشم تاریک نم
 جهان گفیش دوزخی هست تار
 به هر گوشه دیو اندرو صد هزار
 از انگشت بدشان همه پیرهن
 دمان باد تاریک و دود از دهن
 زمین را که از غار دیدار نه
 زبان را ره و روی گفتار نه
 به زندان شب در به بند آفتاب
 فروهشته بر دیده‌ها پرده خواب
 فرشته گرفته ز بس بیم یاس
 پری در نهیب اهرمن در هراس
 به سان تن بی‌روان بد زمین
 هوا چون دژم سوگیی دل غمین
 بر آن سوگ برکرده گردون زرشک
 رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک
 توگفتی یکی آینه‌ست از فراز
 ستاره درو چشم زنگی‌ست باز
 (گرشاسپ‌نامه، ص ۴۵۰)

اغلب تشبیهات فردوسی مادی است در صورتی که بیشتر تشبیهات اسدی غیر محسوس است. مانند موج دریای قیر، پیرهن انگشت، زندان شب، دوزخ تار و غیره که به تخیل وابسته‌اند. اسدی مبالغه همیشه خود را فرو نمی‌گذارد، و در بیت چهارم به شیوه خاص خود می‌گوید که جهان چنان تاریک بود که ناله، تا از لب بیرون می‌آمد، از تاریکی زیاد راه خود را گم می‌کرد از راه دور می‌شد و به گوش نمی‌رسید. فردوسی خدای سخن است و مبتدی نمی‌تواند با او مقابله کند. با این همه آنچه اسدی از توان قریحه خود نشان داده، قابل تحسین است.

گاهی دیده می‌شود که اسدی افکار فردوسی را گرفته و تا حد سرقت پیش‌رفته است:

شاهنامه:

که آبی کزو سرو آزاد رُست
 سزدگر نیاید برو خاک شست
 پیامست از مرگ موی سپید
 بودن چه داری تو چندین امید
 یکی داستان زد برین مرده
 که درویش را چون برانی ز ده
 بگوید که من مهتر ده بُدم
 همه بنده بودند و من مه بُدم

گرشاسپ‌نامه:

هر آن چه که خوردی از او آب پاک
 نشاید فگندن برو سنگ و خاک
 چو پیریت سیمین کند گوشوار
 از آن پس تو جز گوش مردن مدار

 یکی را به ده در ندادند جای
 همی‌گفت برده منم کتخدای

شکی نیست که صاحب گرشاسپ‌نامه شعر خود را با افکار فردوسی آراسته است. کاخ مثنوی که اساس آن را معمارانی چون رودکی، ابوشکور و دقیقی نهاده بودند، فردوسی در زمان خود آن را بلندی و شکوه بخشید و اسدی بارنگهای ملایم بر آن نقش و نگار زد. نظامی این نقش و نگارها را پررنگ‌تر کرده است.

دوره چهارم

شبلی: «سبب دیگر در پیشرفت زبان فارسی در آن روزگار این بود که زبان علمی و رسمی همه حکومت‌های اسلامی، عربی بود. سلطان محمود ویژگی‌های قومی خود را مقدس می‌شمرد، مع الوصف، در دوران حکومت وی نیز زبان اداری عربی بود. فرمانها و دستورها و توقیعات همه به زبان عربی نوشته می‌شدند، اما چون آلپ ارسلان سلجوقی بر تخت نشست دستور داد زبان اداری زبان فارسی شود.» [

(شعرالعجم، ص ۲۰۹؛ فارسی، ۱۶۱)

ده یا یازده سال اول دوره سلطنت سلطان محمود، زبان فارسی، زبان اداری بود، زیرا ابوالعباس فضل بن احمد صدراعظم سلطان با زبان عربی آشنایی نداشت، از این رو همه نوشته‌های درباری به زبان فارسی نوشته می‌شد. در سال ۴۰۷ هـ. ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی به وزارت رسید، چون مردی عالم و فاضل بود، لذا زبان فارسی به کنار رفت و زبان عربی رواج پیدا کرد. با وجود آن زبان فارسی کاملاً متروک نشد، اگر مخاطب نامه فارسی زبان بود، نامه‌ها برای او به زبان فارسی نوشته می‌شد.

عبارت بالا از تاریخ یمینی نقل شده است، اما از تاریخ بیهقی چنین برمی‌آید که در زمان حکومت سلطان مسعود غزنوی زبان دربار غزنه فارسی بود. مقصود من این است که در دربار غزنوی زبان فارسی بیش از زبان عربی رواج داشت. زمانی که قادر بالله خلیفه عباسی فوت کرد، قایم بامرالله جانشین وی شد، از مرکز خلافت، بغداد، سفیری همراه فرمانی به غزنه آمد. این فرمان به زبان عربی بود. به دستور سلطان مسعود آن فرمان را به زبان اصلی برایش خواندند و سپس آن را به فارسی برگرداندند و دوباره ترجمه آن را برای سلطان خواندند. از این توضیح معلوم می‌شود که در غزنین زبان عربی را بسیار کم می‌فهمیدند. بیهقی می‌نویسد:

«امیر خواجه ابونصر را آواز داد. پیش تخت شد و نامه بستد و بازپس آمد و روی

فراخت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند. چون به پایان آمد، امیر گفت: ترجمه‌اش بخوان تا همگان را مقرر گردد. بخواند به پارسی، چنانکه اقرار دادند شنوندگان که کسی را این کفایت نیست.»

(تاریخ بیهقی، چاپ کلکته، ص ۳۵۶؛ مرحوم فیاض، ص ۳۸۳)

اگرچه بیعت‌نامه از بغداد به زبان عربی آمده بود، اما سلطان مسعود هنگام اجرای بیعت، ترجمه فارسی را بر عربی ترجیح داد، لذا ترجمه فارسی بیعت‌نامه را در دربار برای همه حاضران خواند. از این امر آشکار می‌شود که زبان دربار غزنین فارسی بود. علاوه بر آن در تاریخ بیهقی دهها نامه آمده که میان غزنویان و سلجوقیان و مردم طبرستان رد و بدل شده است که همه آنها به زبان فارسی است. به استناد آنها می‌توان به یقین گفت که حداقل در زمان حکومت سلطان مسعود، زبان فارسی زبان دربار غزنین بوده است. شبلی: [«نوازش و قدردانی و صلوات گرانمایه سلطان سنجر، دربار محمودی را به یاد می‌آورد. در تذکرها در این باب حکایات زیادی نقل کرده‌اند که از مطالعه آنها به خوبی معلوم می‌شود که در دربار او شعر و ادب تا چه اندازه ارزش داشته است. روزی سنجر برای رؤیت هلال عید همراه با دیگر اعضای دربار خود از کاخ بیرون آمد. او زودتر از همه ماه را دید. شادی و شغفی به وی دست داد. با انگشت ماه را به همه نشان داد. همان لحظه دستور داد شاعری در وصف هلال عید فی البداهه شعری بگوید. امیر معزی که تا آن زمان به امید در دربار به سر می‌برد. فرصت را غنیمت شمرد و فی البداهه گفت:

ای ماه چو ابروان یاری گویی یا نی چو کمان شهریاری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی

سلطان سنجر اسب خاصه و پنج هزار درهم به وی عطا کرد. معزی دوباره فی البداهه گفت:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

سنجر یک هزار دینار دیگر به وی صله داد و فرمود که لقب شاهی به نام وی افزوده شود. چون لقب سنجر، معزالدین بود، لقب "معزی" به او دادند که امروز با همان تخلص

معروف شده است.» [(شعرالعجم، ص ۲۱۰-۲۱۱؛ فارسی، ص ۱۶۱-۱۶۲)

داستان بالا به سلطان سنجر مربوط نیست، بلکه نظامی عروضی که خود قدیمترین راوی این داستان است، و همه داستان را شخصاً از زبان امیر معزی شنیده است، آن را به ملکشاه، پدر سلطان سنجر نسبت می‌دهد. لقب ملک‌شاه هم معزالدین بود. علاوه بر آن

در گفته‌های نظامی عروضی و شبلی اختلافات جزئی دیده می‌شود.

روزی امیر معزّی در بیان سرگذشت خود به نظامی می‌گوید: «و پدر من امیرالشعراء بُرهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه به شهر قزوین از عالم فنا به عالم بقا تحویل کرد، و در آن قطعه که سخت معروف است، مرا به سلطان ملکشاه سپرد، در این بیت:

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق او را به خدا و به خداوند سپردم

پس جامگی و اجراء پدر، به من تحویل افتاد، و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن، و از اجراء و جامگی یک من و یک دینار نیافتم. و خرج من زیادت شد و وام به گردن من درآمد و کار در سر من پیچید..... روزی که فردای آن رمضان خواست بود من از جمله خرج رضائی و عیدی دانگی نداشتم. در آن دلتنگی به نزد علاءالدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه‌زاده بود و شعر دوست، و ندیم خاص سلطان بود و داماد او. حرمت تمام داشت، و گستاخ بود، و در آن دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت کردی. گفتم: «زندگانی خداوند دراز باد! نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدر را بیاید پسر را بیاید. پدر من مردی ج و شهم بود و در این صناعت مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید آلب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی. آنچه از او آمد از من همی نیاید. مرا حیایی منّاع است و نازک طبعی با آن یار است. یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم و دانگی نیافتم. دستوری خواه بنده را تا به نیشابور بازگردد و وام بگزارد.... امیر علی گفت: «راست گفתי، همه تقصیر کرده‌ایم، بعد از این نکنیم. سلطان نماز شام به ماه دیدن بیرون آید، باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد؟ حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم و برفور مهوری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من بنهادند. عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان بفرمودم، و نماز دیگر به در سراپرده سلطان شدم. قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید. خدمت کردم. گفت: «سره کردی و به وقت آمدی. آفتاب زرد سلطان از سراپرده به درآمد. کمان گروهی در دست، علاءالدوله بر راست. من بدویدم و خدمت کردم، امیر علی نیکویها پیوست و به ماه دیدن مشغول شدند و اوّل کسی که ماه دید سلطان بود. عظیم شادمانه شد. علاءالدوله مرا گفت، پسر برهانی! در این ماه نو چیزی بگوی. من برفور این دو بینی بگفتم:

ای ماه چون ابروان یاری گویی یا نی چو کمان شهریاری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی در گوش سپهر گوشواری گویی

چون عرضه کردم، امیر علی بسیاری تحسین کرد. سلطان گفت برو از آخر هر کدام

اسب که خواهی بگشای، و در این حالت برکنار آخُر بودیم. امیرعلی اسبی نامزد کرد. بیاوردند و به کسان من دادند، ارزیدی سی صد دینار نشابوری، سلطان به مصلی رفت و من در خدمت، نماز شام بگزاردیم و به خوان شدیم، بر خوان، امیرعلی گفت: «پسر برهانی در این تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی. حالی دو بیتی بگوی! من برپای جستم و خدمت کردم و چنان که آمد حالی این دو بیتی بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زیر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چو باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دو بیتی ادا کردم، علاءالدوله آخُسْتها کرد و به سبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود. علاءالدوله گفت: «جامگی و اجراش نرسیده است. فردا بر دامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید و اجراش بر سپاهان نویسد»، گفت: مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را به لقب من بازخوانید و لقب سلطان معزالدین والدین بود، امیرعلی مرا «خواجه معزی» خواند، سلطان گفت: امیر معزی آن بزرگ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غله به من رسیده بود و چون ماه رمضان بیرون شد مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم.»

(چهارمقاله، لیدن ص ۴۲-۴۳؛ دکتر معین، ص ۸۳-۸۶)

شبلی: [«اگرچه ابداع غزل سرایی به شیخ سعدی منسوب است، اما حق این است که آزر این بتکده، نظامی است.»]

(شعرالعجم ص ۲۱۴؛ فارسی، ص ۱۶۵)

نظامی در غزل چندان شایستگی ندارد. نخستین باغبان گلستان غزل، شهید، رودکی و دقیقی اند. عنصری و خود سلطان محمود در دوره غزنویان سرگرم طراوت بخشیدن بر این بوستان بودند. حکیم سنایی بیشتر زهد و عرفان و کمتر موضوعات تصوف را اشاعه می دهد. بیان حقیقت در پرده مجاز از او آغاز می شود. انوری، سوز و گداز و عشق ناب دارد. عطار در غزل راه میخانه را نشان می دهد و آن را به میان رندان می برد، و آن را در میان حقیقت و مجاز می نشاند. مولانای روم و عراقی آن را با باده ناب و قوی، مستی سرمدی می بخشند. در بیان آنان حقیقت و مجاز چنان با هم عجین می شود که جدا کردن آنها مشکل است. نمی توان ادعا کرد که نظامی هیچ خدمتی به غزل فارسی نکرده، اما در قبال سنایی، انوری و خاقانی مرتبه بزرگی نمی تواند به دست بیاورد. از این رو در این زمینه نظامی امتیاز خاصی ندارد.

حکیم سنایی

پس از ذکر داستان "دیوانه لای خوار" که به سبب شهرت و معروفیت زیاد از نقل آن صرف نظر می‌کنیم، علامه شبلی می‌فرماید: [«حکیم سنایی چنان تحت تأثیر قرار گرفت که همه چیز را رها کرد، و در گوشه تنهایی نشست و به مقامی رسید که با آنکه در دربار بهرام شاه غزنوی مدیحه‌گویی می‌کرد، بهرام‌شاه بر آن شد که خواهر خود را به عقد وی درآورد و او نپذیرفت و در پاسخ به بهرام‌شاه نوشت:

من نه مرد زن و زر و جاهم به خدا گر کنم و گر خواهم
گر تو تاجم دهی ز احسانم به سر تو که تاج نستانم.»]

(شعرالعجم، ص ۲۱۷؛ فارسی، ص ۱۶۸)

در باور داشتن این داستان تردید دارم. برای اینکه این ابیات از حدیقه الحقیقه است و حکیم سنایی حدیقه را در سن شصت سالگی نوشته است، چنانکه از ابیات زیر پیداست:

روزگار حسود بیبایکم از دل شوخ و جان غمناکم
کرد پشتم کمان و کام چو تیر کرد رویم چو قیر و موی چو شیر
پای بر پایم آمد از غم شست لاجرم دست می‌زنم بر دست

(حدیقه الحقیقه، ص ۵۹۶؛ مدرس رضوی، ص ۷۱۹)

دیگر:

عمر دادم بجملگی بر باد بر من آمد ز شصت صد بیداد

(همان، ص ۵۹۸، مدرس ۷۲۰)

علاوه بر کبر سنّ شاعر، در متنی که این ابیات آمده هیچ اشاره‌ی مبنی بر اینکه این منسوب به بهرام شاه غزنوی است، دیده نمی‌شود. تنها به استناد ابیات بالا چنان نتیجه‌ی گرفتن دور از واقع‌بینی است. این ابیات درباره‌ی "قناعت" است و در آنها خطاب یا اشاره‌ی به هیچ پادشاه خاصی وجود ندارد. پس از ابیات مزبور، ابیات زیر می‌آیند:

زانکه چون طوق منتت بکشم لقمه‌ خوان نعمتت بچشم
نبوم بهر طمع مدحت‌گوی این نیابی ز من جز از من جوی

(همان ص ۶۱۱؛ مدرس، ص ۷۳۶)

خلاصه آنکه هر چه این ابیات ادامه پیدا می‌کند، هیچ‌گونه نتیجه‌ی صریح از آنها به دست نمی‌آید. مقصود و هدف اصلی شاعر تعلیم و تلقین قناعت است و هم چنین دوری از پادشاهان و دربارها.

شبلی: [«زمانی که حکیم سنایی حدیقه را تألیف می‌کرد، چون در آن مفاهیمی وجود داشت که برعکس عقاید عمومی بود، علمای دین شدیداً با آن مخالفت ورزیدند تا آنجا که به بهرام شاه شکایت بردند. بهرام شاه از دارالخلافه بغداد استفتا کرد. علمای آنجا نوشتند که این‌گونه مسایل مورد اعتراض نیست.»]

(شعرالعجم، ص ۲۱۸؛ فارسی، ص ۱۶۹)

تا آنجا که از تذکرها برمی‌آید بهرام‌شاه از دارالخلافه استفتا نکرد. دولتشاه که شاید مولانا شبلی نعمانی این داستان را از وی نقل کرده است، می‌گوید:

«چون کتاب حدیقه تمام کرد، علمای ظاهرین بر حکیم طعن کردند و اعتراض نمودند، آن کتاب را به دارالسلام بغداد فرستاد و به دارالخلافه عرض کرد و از علمای بغداد و ائمه آن دیار بر صحّت عقیده خود فتوا حاصل کرد.»

در مخزن‌الفرائب آمده است:

«چون کتاب حدیقه را به اتمام رسانید به مطالعه علمای ظاهرین درآمد، زبان طعن بر او دراز کردند و به کفر و الحاد منسوب نمودند. خواستند او را تشهیر کنند. او به علمای غزنین گفت: که چرا مرا ملامت و سرزنش می‌کنید. گفتند: تو در حدیقه خلاف شرع گفته‌ای. گفت کتاب حدیقه را به علمای دارالسلام بغداد عرض می‌دارم، اگر علمای آنجا، بر کفر من فتوا دهند هرچه سزای ما باشد به ما رسانید. پس حدیقه را به دارالخلافه

بغداد فرستاد، و از علمای بغداد و ائمه آنجا بر صحت عقیده و به ثبوت ایمان و مذهبش دستخط و مهرها نمودند، از آن سرزنش و بلیه نجات یافت.»

به منظور اثبات مؤکد می‌توان بیت حکیم سنایی را نقل کرد. در این باره در آخر حدیقه اطلاعات کافی موجود است. حکیم سنایی، خطاب به امیر برهان‌الدین ابوالحسن بن ناصر الغزنوی ملقب به "بریانگر" می‌گوید:

ای تو بر دین مصطفی سالار	بر طریق برادری کن کار
عهد دیرینه را به یاد آور	از طریق برادری مگذر
دین حق را به حق تویی برهان	مر مرا زین عقیلهای برهان
توبه بغداد شاد من ناشاد	خود نگویی و مرا رسم فریاد
سال و مه ترسناک و انده‌گین	مانده محبوس تربت غزنین

(صفحه ۸۵۱ چاپ نولکشور، مدرس ۷۴۴)

شاید عبدالقادر بدائونی از همین بیت این نتیجه را گرفته است که حکیم سنایی، کتاب حدیقه‌الحقیقه را در زندان نوشته است. او در ذکر بهرام شاه در منتخب‌التواریخ چنین نوشته است:

«و حدیقه‌الحقیقه شیخ به نام اوست که در ایام حبس فرموده و جهت حبس شیخ تعصّب غزنویه بوده در وادی تسنن.»

(منتخب‌التواریخ، چاپ نولکشور، ص ۱۲)

مکن آخر برادری پیش آر	وز میان این حجابها بردار
گرچه هستم اسیر هر نااهل	چشم دارم که کار گردد سهل
تا کی این انقباض و این دوری	به سر من که تونه معذوری
عهدهای قدیم را یاد آر	حق نان و نمک فروم‌انداز

پس از آن در ذکر حدیقه می‌گوید:

این کتابی که گفتم در پند	چون رخ حور دلبر و دل‌بند
هرچه دانستم از نوع علوم	کرده‌ام جمله خلق را معلوم
آنچه نص است و آنچه اخبار است	وز مشایخ هر آنچه آثار است
اندین نامه جملگی جمع است	مجلس عیقل را یکی شمع است
ملکوت این سخن چو برخوانند	حرز و تعویذ خویشان دانند

یک سخن زین و عالمی دانش همچو قرآن پارسی خوانش

(ص ۸۵۲، مدرس، ص ۷۴۵)

از اینجا به مطلب اصلی باز می‌گردد و می‌گوید:

جاهلان جمله ناپسند کنند	وز سر جهل ریشخند کنند
و آن که باشد سخن‌شناس و حکیم	همچو قرآن نهد ورا تعظیم
گر کند طعنی اندرین نادان	گو بکن نیست بهتر از قرآن
برشان شرمم از بود ترفند	تو برو شکر کن بر ایشان خند
نخورم غم گر آل بوسفیان	نشوند از حدیث من شادان
مر مرا مدح مصطفی است غدی	جان من باد جانش را به فدای
آل او را به جان خریدارم	وز بدی خواه آل بیزارم
گر بدست این عقیده و مذهب	هم برین بد بداریم یارب

(ص ۸۵۳؛ مدرس، ص ۷۴۶-۷۴۷)

پس از آن از "امیر بریانگر" فتوا می‌خواهد:

تو چه دانی بیار و فتوی کن	نیست اندر سخن مجال سخن
گفتم این و برت فرستادم	در گنج علوم بگشادم
گر ترا این سخن پسند آید	جان من ایمن از گزند آید
ور پسند تو ناید این گفتار	خود ندیدی به جمله باد انگار
این سخن را مطالعت فرمای	نیک و بد در جواب باز نمای
ندهم بیش ازین ترا تصدیع	عرض کن بر همه شریف و وضع
گویی این اعتقاد مجدودست	جمله برگفتش آنچه مقصود است

(ص ۸۵۴، مدرس، همان صفحات)

حکیم سنایی پسر یک معلم بود^۱، چنانکه در دیباچه حدیقه الحقیقه بیان می‌دارد. او

۱. "در قصیده‌ی دیگر وقتی که ممدوح خود را می‌ستاید پدر خود را در شمار شعرا و سخن‌سرایان می‌آورد و می‌گوید:

خاصه از جود تو دارد پدرم	طوفی از منت اندر گردن
همه مهر تو نگارد به روان	همه مدح تو سراید به سخن"

(احوال و آثار حکیم سنایی، خلیل‌الله خلیلی، ص ۹)

حدیقه را به درخواست "رئیس احمد بن مسعود بیشه" نوشته است:

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه را
خواجه رئیس احمد مسعود بیشه را
در زمان تألیف این کتاب همان خواجه احمد هرگونه نیاز او را تأمین می‌کرد.^۱ سنایی
در تألیف آن کتاب تقریباً ده سال وقت صرف کرده است. یعنی از سال ۵۲۴ تا ۴۳۵
هجری قمری.

پانصد و بیست و چار رفته ز عام پانصد و سی و پنج گشته تمام^۲
در بعضی نسخه‌ها مصراع دوم چنین آمده است:

"پانصد و بیست و پنج گشته تمام"^۳

به نظر می‌آید که بعضی ابیات در حدیقه الحاقی است. مثلاً در ذکر وقایع جنگ جمل
سخن شاعر با همه تاریخهای معتبر اختلاف دارد. در جنگ جمل (سال ۳۶ هـ.) حضرت
عایشه و حضرت طلحه و زبیر در یک گروه بودند و حضرت علی در گروه دیگر.
در حدیقه، حضرت عایشه و معاویه را در یک گروه قرار داده است. معاویه در این
جنگ فرار کرده به سوی بغداد می‌رود:

در جمل چون معاویه بگریخت خون ناحق بسی به خیره بریخت
شد هزیمت به جانب بغداد گشته از فعل زشت خود ناشاد

→

قصیده بالا در مدح خواجه اسعد هروی سروده شده است و در دیوان سنایی به کوشش مدرس رضوی
در صفحه ۴۱۶-۴۱۸ درج است.

۱. در بعضی از نسخه‌ها به جای کلمه "بیشه"، "تیشه" دیده می‌شود. بنابراین مدرس رضوی در ترتیب
مثنوی حدیقه همان کلمه "تیشه" را آورده است.
۲. مدرس رضوی در دیباچه دیوان سنایی می‌نویسد:

خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه، وی خانه‌یی جهت سنایی ساخته و اسباب راحتی او را فراهم
کرده و شاعر را به جمع اشعار متفرق و پریشانش واداشته است. سنایی در مقدمه کتاب و در حدیقه او را
بسیار ستوده و این بیت حدیقه:

دوستی مخلص اندرین شهرم کرد از صدق دوستی بهرم

(دیوان سنایی، مقدمه، ص ۷۶)

و ابیات بعد آن را در ستایش و مدح وی گفته است.

۳. به استناد همین مصراع دکتر صفا می‌نویسد: «حدیقه را در سال ۵۲۴ هـ. شروع کرده و در ۵۲۵ هـ. به پایان
برده است.»

وقتی در جنگ، پای شتر حضرت عایشه قطع می شود و هودج بر زمین می افتد
 ام المومنین امان می خواهد. حضرت علی، محمد بن ابوبکر را می طلبد. محمد می آید و
 می خواست سر خواهر خود را از تن جدا کند، اما حضرت علی مانع این کار می شود:

جمل آن ستیره ^۱ را پی کرد	برگ و ساز معاویه فی کرد
هودج زن به خاک تیره فتاد	وز خجالت نقاب رخ نگشاد
گفت بد کرده ام امانم ده	وز ترحم کنون ضمانم ده
چون بدیدند زود برگشتند	در خوی و خون ورا نیاغشتند
خواند حیدر برادرش را زود	جمله حالها ورا بنمود
رفت زی او محمد بوبکر	آن همه صدق و فارغ از همه مکر
پس برآهیخت تیغ تا بزند	گفت حیدر مکن که کس نکند
غفوکن تا به سوی خانه رود	بعد ازین کارهای بد نکند

(ص ۲۸۰، مدرس)

محمد بن بوبکر خواهر خود را به سوی مکه می فرستد. او به مکه می رسد. پس از
 مدتی امیر معاویه او را به قتل می رساند:

برگرفتش محمد از سر راه	جمله لشکر شده ز کار آگاه
به سوی مکه زود بفرستاد	در تواضع محل او بنهاد
با هزاران خجالت و تشویر	رفت زی مکه جفت گرم و زحیر
عاقبت هم به دست آن یاغی	شد شهید و بکشتش آن طاغی
آن که با جفت مصطفی زینسان	بد کند مرورا به مرد مخوان

(ص ۲۸۱، مدرس، همان صفحه)

خدمت بسیار مهمی که سنایی به شعر فارسی کرده است، تغزل اوست. پیش از
 سنایی نمونه های بسیار اندک از غزل یافت می شود. اما این نوع، در شعر سنایی صورتی
 مستقل پیدا کرده است. در غزل و قصیده و قطعه او از نظر زبانی بین او و متقدمان هیچ
 تفاوتی به چشم نمی خورد.

آوردن تخلص در مقطع غزل نخستین بار در شعر سنایی دیده می شود. بیان احوال

۱. این کلمه در نسخه ها «ستیزه» است که صحیح به نظر نمی رسد. (ویراستار)

درونی و گفتن حقیقت به زبان مجاز نیز از او آغاز می‌شود. اگرچه زهد بر طبیعت او غالب است، اما با وجود آن کسی که تغزل را به خرابات و میخانه سوق داده حکیم سنایی است. قدیمترین نمونه‌ها از آمیزش عرفان و رندی در کلام او دیده می‌شود. عطار و مولانا نیز کاخ عرفان خود را بر پایه‌های سخن او استوار کرده‌اند. در قالب غزل در کلام سنایی حرکت تازه‌یی پدید آمده است. در شعر او زهد خشک به پایان می‌رسد. رندی و مستی بنیان می‌گیرد. صومعه رها می‌شود و میخانه آباد می‌گردد، زهد به انزوا می‌رود و به جای آن خرابات‌نشینی آغاز می‌شود. مثلاً:

در دل آن را که روشنایی نیست	در خراباتش آشنایی نیست
پسرا خیز و جام باده بیار	که مرا برگ پارسایی نیست
جرعه می به جان و دل بخرم	پیش کس می بدین روایی نیست

نمونه دیگر:

ای ساقی می بیار پیوست	کان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی	در میکده با نگار بنشست
بنهاد ز سر ریا و طامات	از صومعه ناگهان برون جست
بنهاد ز پای بسند تکلیف	ز نثار مغانه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی مباش جز مست
اندر ره نیستی همی رو	آتش در زن به هر چه وی هست ^۱

مرحوم محمد بن عبدالوهاب قزوینی، در حواشی چهارمقاله صفحه ۵۱ می‌نویسد که «وفات وی به اصح اقوال در سال ۵۴۵ ه. واقع شد.»^۲ امیر معزی متوفی

۱. «بهر چی زی هست» دیوان سنایی، مدرس رضوی، دیوان، ص ۸۲۳.

۲. آقای مدرس رضوی در آغاز دیوان سنایی احوال شاعر را نوشته است. در این بحث مفصل او به این نتیجه می‌رسد که: «پس قول نزدیک به صواب برای وفات سنایی سال ۵۳۵ ه. است و شاعری قطعه‌یی در وفات سنایی گفته و ماده تاریخی در آن آورده است که اگرچه از نظر شعری بلند پایه و مهم نیست، اما از نظر این بیت تاریخ:

عقل تاریخ نقل او گفته طوطی اوج جنت والا

که مصراع دوم به حساب جمل مطابق با سال ۵۳۵ ه. و سال وفات سنایی را تعیین می‌کند بسیار مهم است. (صفحه بز)

۵۴۲ هـ. ۱ را سنایی مرثیه گفت و این ابیات را سرود:

تا چند معزای معزّی که خدایش زین جا به فلک برد و قبای ملکی داد
چون تیر فلک برد قرینش سره آورد پیکان ملک برد به تیر فلکی داد

سنایی علاوه بر بهرام شاه غزنوی، سلطان سنجر را نیز مدح کرده است. قصیده‌ی با مطلع زیر:

خاک را از باد بوی مهربانی آمده است در ده آن آتش که آب زندگانی آمده است
در اوایل روزگار پادشاهی سلطان نوشته شده است. چنانکه می‌گوید:

چون به سلطانی نشستی تهنیت گویم ترا ای که اسلاف ترا سلطان نشانی آمده است
او با خواجه احمد معروف به عارف زرگر^۲ و قاضی فضل بن یحیی بن صاعد و علی بن هیثم هروی قصادی مبادله می‌کرد. در مدح شیخ الاسلام جمال‌الدین ابوالمفاخر محمد بن منصور سرخسی مفتی مشرق، سنایی ترکیب بندهای زیادی سروده است و به قول دکتر محمد اقبال، مثنوی سیرالعباد الی المعاد نیز به نام همان محمد بن منصور نوشته است.
(راحة الصدور، حواشی، ص ۴۷۴)

۱. درباره تاریخ وفات معزّی مرحوم عباس اقبال در دیباچه دیوان معزّی بحث کرده و گفته است: «سال ۵۴۲ هـ. که تقی کاشی و دیگران برای سال فوت معزّی تعیین کرده‌اند به چندین علت درست نمی‌نماید.... حدس کلی نگارنده این سطور این است که معزّی..... بین ۵۱۸ هـ ۵۲۱ هـ. فوت کرده در حالی که سن او به هشتاد می‌رسیده است».

در همین رابطه دکتر ذبیح‌الله صفا می‌گوید: وی بعد از ۵۲۱ هـ. زنده نبود و شاید پیش از این تاریخ و پس از سال ۵۱۸ هـ. درگذشته باشد..... و به این تقدیر قول هدایت که فوت معزّی را سال ۵۴۲ هـ. دانسته (مجمع الفصحاح، ج ۱، ص ۵۷۱) اشتباه است.

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۵۱۲)

۲. «در بعضی نسخ دیوان سنایی در عنوان قصیده‌ی که به نام احمد است، عارف زرگر ذکر شده، اگرچه او نیز از جمله عرفا بوده، لیکن از قصیده‌ی که سنایی در مدح قاضی فضل بن یحیی صاعد سروده و در آن قصیده او را به نام عارف زرگر خوانده و گفته است:

عارفی و زرگری گویی کزو آموخته است خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما
عارف زرگر که در دنیا چو عقل و آفتاب عارفست اندر احاطت زرگر است اندر عطا

مسلم است که عارف زرگر قاضی مذکور بوده است و نه احمد عارف».

(دیوان حکیم سنایی، مدرس رضوی؛ مقدمه، ص ب)

اوحدالدین انوری

شبلی: [نام او محمد، لقبش اوحدالدین، و تخلص وی انوری است. در روستای "بدهنه" از قرای ایبورد به دنیا آمده است". این گفته دولتشاه است، اما عرفی می‌گوید: انوری گریود از مهنه منم از شیراز.] (شعرالمعجم ص ۲۶۴؛ فارسی، ۲۰۵)

کسی که پس از وفات انوری، نخستین بار شعر انوری را گردآوری کرده و بر آن دیباچه‌یی نیز افزوده است، نام انوری را "علی" گفته است، در دیباچه می‌نویسد:

«امیر حکیم امام همام اوحدالدین عمادالاسلام نادره‌الفلک، اعجوبه‌الزمان، افسح فصحاء الدهر، ملک الکلام و الشعراء، علی الانوری، نورالله مرقده و مثواه و عرف بفضله ثراه».

۱. محمد عوفی در لباب‌الالباب نام انوری را چنین آورده است: "اوحدالدین محمد بن محمد الانوری". مولانا شبلی درباره نام انوری شاید از محمد عوفی یا یکی از پیروان وی تتبع کرده است. دکتر ذبیح‌الله صفا نیز به سبب قدمت لباب‌الالباب با نظر او موافق است، چنانکه می‌نویسد: «در باره نامش هم چنانکه دیدیم در مآخذ اختلاف است و شاید قبول سخن عوفی به صواب‌تر باشد».

(تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۶۵۶)

اما استاد سعید نفیسی در آغاز دیوان انوری، "احوال و آثار انوری" می‌گوید: «عوفی که از مؤلفان دیگر به عصر وی نزدیک‌تر بوده است در لباب‌الالباب چنانکه گذشت نام و نسب وی را اوحدالدین محمد بن محمد انوری ضبط کرده است و شک نیست که به خطا رفته است.» (مقدمه دیوان انوری، ص ۲۷). و آنگاه می‌نویسد: «نسخه بسیار معتبر و مضبوط از قصاید انوری را من خودم دارم که در تصحیح و مقابله و تکمیل متن دیوان از آن بسیار بهره‌مند شدم و می‌پندارم یکی از معتبرترین نسخه‌هایی است که برای ما مانده..... و تاریخ ندارد، اما از خط و کاغذ پیداست که در اواخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم از روی نسخه بسیار معتبری نوشته‌اند. در پشت این نسخه به خط دیگری به جز خط کاتب متن کتاب چنین نوشته شده است: "دیوان قصاید امیر فاضل مجتهد کامل.... علی بن محمود بن اسحاق الانوری"» (ص ۲۸)

البته محمد، نام پدرش بود^۱. در این باره محمد عوفی و شادی آبادی^۲ نظر واحدی دارند. نام پدر بزرگ وی اسحاق بود، چنانکه از گفته انوری پیداست:

زنده اسلاف تو به تو، چو به من جدم اسحاق و جدت اسماعیل

اگرچه در مورد موطن وی میان تذکره نویسان اختلاف نظر وجود دارد، اما درست این است که وطنش "خاوران" است. انوری خود در چندین جا موطن خود را "خاوران" می‌گوید. قطعه و دیگر ابیات زیر از او را ببینید:

بر سپهر صیت پیدا شد ز خاک خاوران

تا شبانگاه ابد چار آفتاب خاوری

خواجگی چون بوعلی شیدانی^۴ آن صاحبقران

مفتی چون اسعد^۵ شو جان ز هر شرکی بری

صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید

شاعری ساحر چو مشهور خراسان انوری^۶

*

دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده

گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری^۷

*

چندان که از زبانت برآید بگیر زر در خاوران نیم که میسر نمی‌شود^۸

*

۱. در پایان بحث درباره نام انوری، استاد نفیسی نظر خود را چنین ابراز داشته است:

«به گمانم نام و نسب درست او اوحدالدین علی بن وحیدالدین محمد بن اسحاق ابیوردی، بوده باشد.»

(مقدمه دیوان انوری، ص ۲۹)

۲. شرح قصاید انوری از محمد بن داود بن محمد علوی شادی آبادی. مؤلف از اهالی "شادی آباد معروف به ماندو" است و او این شرح را به فرمان سلطان ناصرالدین مالوی (۹۰۵ تا ۹۱۶ هـ.) نوشته است.

۳. شاید مولانا شبلی در پیروی از دولتشاه، وطن انوری را (بدنه) نوشته است، چنانکه استاد سعید نفیسی می‌گوید: «نخستین کسی که انوری را از مردم دهی به نام "بدنه" از توابع ابیورد دانسته، دولتشاه در تذکره الشعرا است و دیگران که این مطلب را تکرار کرده‌اند از او گرفته‌اند.» (مقدمه دیوان انوری، ص ۳۲)

۴. در دیوان انوری، سعید نفیسی: "شادانی".

۵. در دیوان انوری، به کوشش سعید نفیسی: "خوشان".

۶. کلیات انوری، نولکشور، ص ۷۴۱. ۷. کلیات انوری، نولکشور، ص ۴۰۳.

۸. همان، ص ۴۴۴.

کاندر اطراف خاوران از وی هیچ‌کس را همی نیاید یاد
 خاوران نام منطقه‌یی است که مهنه، نسا و ایورد و درگز در آن منطقه قرار دارند، اما
 باید دانست که خاوران علاوه بر نام منطقه، نام قصبه‌یی نیز هست^۱ و انوری منسوب به
 همان قصبه است.^۲

شیلی: [«انوری در همان زمان تعلّم و تحصیل را ترک کرد و شبانه قصیده‌یی آماده
 ساخت که به مطلع زیر بود:

گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد

صبح در دربار خواند. سنجر که بسیار سخن‌شناس بود، سخت شادمان شد. گفت:
 «ملازمت می‌خواهی یا پاداش» انوری در پاسخ گفت:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست
 سنجر، منصب و مقرّری معین کرد. چون سنجر از رادکان روانه شد، انوری در التزام
 او در راه چند قصیده سرود و پیشکش کرد که یکی از آنها چنین بود:

باز این چه جوانی و جمال است جهان را وین حال که نوگشت زمین را و زمان را» [
 (شعرالمجم، ص ۲۶۴-۲۶۵؛ فارسی، ص ۲۰۵-۲۰۶)

بیت «جز آستان توام...» مطلع یکی از غزلهای حافظ شیرازی است و در دیوان وی
 آمده است و هیچ رابطه با انوری ندارد.

قصیده‌یی که به هنگام ترک رادکان سروده که مطلع آن در بالا داده شده است بدون
 شک از انوری است، اما این قصیده در ستایش سلطان سنجر نیست، بلکه در ستایش

۱. نظر استاد سعید نفیسی این است که انوری در قصبه ایورد واقع در منطقه خاوران به دنیا آمده است:
 «درباره شهری که در آن یا توابع آن انوری به جهان آمده است تردیدی نیست و همه ایورد نوشته‌اند. دشت
 پهناوری که امروز در آن سوی مرز شمال شرقی ایران جای گرفته و نام کنونی آن به زبان ترکی «قراقورم» به
 معنی شن‌زار سیاه است و اینک رود اترک قسمتی از جنوب آن و رود جیحون یا آموی.... شمال آن را
 فراگرفته است در میان ایران همواره به نام دشت خاوران معروف بوده است.... در قسمت جنوبی دشت
 خاوران.... شهر بزرگی بوده است به نام «نسا».... در محاذات شهر نسا و در مشرق آن چند شهر کوچک‌تر در
 جنوب بلخ، و در شمال هرات بوده است که هنوز هم هست و معروفترین آنها ایورد یا باورد و سرخس و
 میهنه، زادگاه عارف مشهور، ابوسعید ابوالخیر است.» (مقدمه دیوان انوری، ص ۲۹-۳۰)

۲. معجم البلدان یا قوت حموی، نزهة القلوب، حمدالله مستوفی، ص ۱۸۹ چاپ ملک الکتاب ۱۳۱۱ هـ.
 بمبئی.

عمادالدین پیروز شاه و وزیر او جلال‌الوزرا است. در کلیات او نخستین قصیده است. در بیت زیر نام ممدوح هم آمده است:

پیروز شه عادل و منصور و مظفر کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را^۱

(کلیات انوری، ص ۳)

و در بیت زیر هم نام ممدوح دیگر آمده است:

دستور جلال‌الوزرا کز درِ عالیش^۲ انصاف رسانند هر انصاف‌رسان را

(کلیات انوری، ص ۵)

شبلی: [«بی‌اطلاعی تذکره‌نویسان ما را ببینید که این واقعه را همه نقل کرده‌اند، اما هیچ یک قصیده‌یی که آن را مقدمه شاعری انوری می‌دانند حتی یک بار نخوانده‌اند. انوری خود در این قصیده می‌گوید:

خسروا بنده را چو ده سالست که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود از مقیمان آستان باشد

در این قصیده تصریح شده که این نخستین قصیده او نیست، بلکه پس از انتظاری ده ساله نوشته شده است.»]

اگر این اعتراض واقعاً نخستین بار به ذهن مولانا شبلی خطور کرده باشد، صمیمانه باید به وی تبریک گفت، اما من عقیده دارم که علامه شبلی در بیان این مطلب از تاریخ ادبی ایران پروفسور براون استفاده کرده است، اگرچه به ظاهر منکر این استفاده است. عبارت پروفسور براون چنین است:

«در واقع به دلالت همین قصیده‌گوینده آن از مدتها پیش به شعر گفتن سرگرم بوده است، آنجا که می‌گوید:

خسروا بنده را چو ده سالست کش همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نبود از مقیمان آستان باشد»

(تاریخ ادبی ایران، علی پاشا صالح، ج ۲، ص ۶۶۸-۶۶۹)

۱. این بیت در صفحه ۸ دیوان انوری به تصحیح سعید نفیسی چنین است:

فیروز شه عالم منصور معظم
کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را

۲. «دستور جلال‌الدین کز درگه عالیش» (همان)

شیلی: [«کارش به درجه‌یی بالا گرفت که سلطان سنجر با آن همه جاه و جلالی که داشت دو بار به خانه انوری رفت و باعث افتخار او شد.»]

(شعرالمعجم، ص ۲۶۶؛ فارسی، ص ۲۰۷)

انوری پس از ده سال تلاش و امیدواری - چنانکه در ابیات بالا گذشته است - نه تنها در دربار سلطان سنجر ندیم نشد، بلکه حتی نتوانست "مقیم آستان" باشد. اگر او به آن سرعت پیشرفت کرده است باید سلطان سنجر برای رفتن به خانه انوری عمر نوح داشته باشد.

من درباره رابطه سلطان سنجر و انوری در جای مناسب سخن خواهم گفت. در اینجا فقط همین قدر کافی است که گفته شود که روایت رفتن سلطان سنجر به خانه انوری فقط از این ناشی شده است که یک بار وزیری به خانه انوری رفته بود و شاعر در خیرمقدم و استقبال او قصیده و قطعه و رباعی نوشت، چنانکه رباعی زیر را ساخت:

منصوریه هرگزت درآمد به ضمیر^۱ کاید به درت موبک میمون وزیر
هین کولب^۲ غنچه گو بیا دست بوس کو دست^۳ چنارگو بیا دست بگیر

(دیوان انوری ج ۲، مدرس رضوی، ص ۹۹۵)

در قطعه دیگری می‌گوید:

به چیزی دیگر این تشریف را تشبیه نتوان کرد

حدیث مصطفی می‌دان و بوایوب انصاری

(کلیات انوری، ص ۷۴۱)

قطعه زیر نیز باید مورد توجه قرار گیرد:

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای گوهر پاک ترا اصل نکوکاری نهاد
آستانِ ساحتِ جاه‌ترا چون برکشید عقل کل هم پای بر خاکش به دشواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت چون قضا در دیده بخت تو بیداری نهاد
دی حیات نو نهادستی مرا در تن چنانک بالله ار در خاک هرگز ابر آذاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش را سپهر سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد

۲. در اصل: هین کوکب.

۱. در اصل: منصوبه.

۳. در اصل: هان دست.

شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق شاملت بسی تکلف بر تکبر داغ بسیزاری نهاد
از شرف در عرض من عرقی نهادستی چنانک مصطفی در نسل بوایوب انصاری نهاد
(دیوان انوری، پیشین، ص ۵۸۶-۵۸۷)

در همین رابطه قصیده‌یی با مطلع زیر سروده است:
زهی کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری به عونش کرده مدتها جهانداران جهانداری
این نظر که قصیده در ستایش وزیری است، علاوه بر رباعی پیشین از ابیات زیر نیز
معلوم است:

مجیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت ز رأی تست بینایی ز بخت تست بیداری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو نگر تا خویشان را کمتر از عالم نپنداری
(همان، ص ۴۵۷)

به ابیات این قصیده هم توجه کنید:

ترا لطف تو داعی بود، گر نه کس روا دارد که رخت کبریا هرگز به چونان کلبه‌یی آری
نزولت نزد من بود ای پیت از پی مبارک تو نزول مصطفی نزدیک بوایوب انصاری
(همان، ص ۴۵۸)

شبلی: [«کیفیت ورود انوری به دربار سلطان سنجر بدین قرار است که انوری تا دیر
زمانی به شعر و شاعری مشغول بود، اما نمی‌توانست به دربار راه یابد و سبب این بود که
امیر معزی ملک الشعرا دربار سنجر، نمی‌گذاشت هیچ‌کس به دربار راه پیدا کند. چون
حافظه بسیار قوی داشت، فقط با یکبار شنیدن تمام قصیده را حفظ می‌کرد. اگر شاعری
به دربار می‌رسید و قصیده خود را می‌خواند، معزی به پادشاه می‌گفت که قصیده از آن
اوست و همه قصیده را می‌خواند و شاعر با شرمندگی از دربار می‌رفت. انوری از این
جریان آگاه بود. لباس پاره و کهنه‌یی پوشید و با وضعی شوریده به خدمت معزی رسید و
گفت در مدح پادشاه قصیده‌یی ساخته‌ام، از نظر پادشاه بگذرانید. معزی گفت، چه
سروده‌ای، برایم بخوان. انوری چنین خواند:

زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه زهی میر و زهی میر و زهی میر

معزی گفت اگر می‌گفتی:

زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه زهی ماه و زهی ماه و زهی ماه

مطلع قصیده‌یی می‌شد. انوری سخنان یاوه می‌گفت. معزی گمان کرد که برای مسخرگی دربار مناسب است. به انوری گفت: فردا بیا. روز بعد انوری به حضور معزی رسید و معزی او را به دربار برد و گفت قصیده‌یی که در ستایش پادشاه نوشته‌ای بخوان. انوری بالحنی شاعرانه این قصیده را خواند:

گر دل و دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد

دو بیت خواند و درنگ کرد و خطاب به امیر معزی گفت که اگر این قصیده از آن توست بقیه ابیاتش را بخوان. معزی خاموش ماند. انوری تمام قصیده را خواند. سلطان سنجر سخت پسندید و او را از ندیمان خاص خویش کرد.» [

(شعرالمجم، ص ۲۶۵-۲۶۶؛ فارسی، ص ۲۰۶-۲۰۷)

پروفسور براون این قصه را از حبیب‌السیر به طور کامل نقل کرده و درباره آن هیچ‌گونه اظهار نظر نکرده است. من در این باره از نظر پروفسور براون پیروی می‌کنم. علامه شبلی بعضی از فروع و پیرایه‌های این داستان را حذف کرده است. قطع نظر از جنبه خارق‌العاده این روایت که در آن حافظه شخصی چنان قوی قلمداد شده که فقط با یک‌بار شنیدن قصیده کامل را می‌تواند حفظ کند و وی با دو بار شنیدن از بر می‌کند و غلام وی با سه بار شنیدن، این کار را انجام می‌دهد و اتفاقاً همه آنان در یک زمان و در یک خاندان جمع می‌شوند، لازم می‌دانم اضافه کنم که دوستان انوری نه فقط در این داستان، بلکه در بسیاری موارد دیگر برای بدنام ساختن امیر معزی تلاشهای زیادی نشان داده‌اند. مثلاً درباره بیتی از انوری که گفته است:

بر سر من مغفری کردی کله، وان برگذشت بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
شادی آبادی در شرح آن چنین می‌نویسد:

«در این بیت رمز آن است که امیر معزی به حضرت انوری از روی حسد تهمت‌ی دروغ کرده بود و پیش پادشاه تعریض کرده که انوری شهر بلخ را هجو کرده. پادشاه بدو منقلب شد و حکیم انوری را مقنعه زنان پوشانید و تشهیر کرد و خواست تا حضرت انوری را بر خر سوار کند و به گرد شهر بگرداند. چون حکیم مذکور این قصیده را گفت و پادشاه را مع گبرای بلخ تعریف بازداشتند و به خر سوار نکردند و مهربان شدند.»

در حالی که امیر معزی در سال ۵۴۲هـ. به دست سلطان سنجر کشته می‌شود و واقعه هجو بلخ پس از وفات سنجر در سال ۵۵۲هـ. در زمان طغرل تگین اتفاق افتاده است. شادی آبادی واقعه دیگری در شرح بی‌تی از انوری نوشته که چنین است:

کس دانم از اکابر گردن‌کشان نظم کو را صریح خون دو دیوان به گردن است شادی آبادی می‌نویسد:

«امیر معزی که سرآمد شعرای زمانه بود و پیش سلطان سنجر مرتبه و تقرّب بسیار داشت از دیوان مولانا احمد معالی (بلمعالی نحاس)^۱ دزدیده است و هر دو دیوان را هلاک کرده است و دیوان خود ساخته است.»

گذشته از این باید بدانیم که ابوالفتح ناصرالدین طاهر بن مظفر بن نظام‌الملک آخرین وزیر سلطان سنجر (۵۲۸ تا ۵۴۸هـ.) حامی انوری بود. در کلیات انوری دهها قصیده و قطعه در ستایش این وزیر آمده است. بنابراین می‌توان احتمال داد که با وجود چنین وزیر قدرتمندی تلاش امیر معزی در مخالفت با رسیدن انوری به دربار چندان نمی‌توانست مؤثر باشد.

شبلی: [«انوری در علم نجوم مهارت کامل داشت. اتفاقاً در روزگار پادشاهی سلطان سنجر هفت سیاره در برج میزان جمع شدند. انوری نظر به اجتماع این ستارگان پیش‌بینی کرد که در فلان روز طوفانی شدید خواهد آمد و همه خانه‌ها را ویران خواهد کرد. مردم از این خبر ترسیدند، زیرزمین‌ها و سردابها آماده کردند و در روز موعود به آن سردابها پناه بردند. اتفاقاً در آن روز حتی چنان بادی نوزید که چراغی را خاموش کند. سنجر انوری را خواست و مورد عتاب قرار داد. انوری گفت: «احکام قرانات فوراً ظاهر نمی‌شوند.» فرید کاتب در این موضوع قطعه‌یی نوشت:

گفت انوری که از جهت بادهای سخت ویران شود عمارت و گه نیز برتری
در سال (کذا) حکم او نوزیده‌ست هیچ باد یا مرسل‌الریاح تو دانی و انوری.» [شعرالعجم، ص ۲۶۶-۲۶۷؛ فارسی، ص ۲۰۷]

این اقترا ن هفت سیاره نبود، بلکه اقترا ن پنج سیاره بود و در زمان پادشاهی سلطان سنجر اتفاق نیفتاد، زیرا که سنجر در سال ۵۵۲هـ. درگذشته بود و اجتماع ستارگان به

۱. ابوالمعالی نحاس اصفهانی از شاعران عهد سلجوقیان است (فرهنگ سخنوران، مرحوم عبدالرسول خیام پور، چاپ دوم، ج ۲، ص ۹۲۵. (ویراستار)

نوشته نزهة القلوب حمدالله مستوفی در ۵۵۸۱ هـ، و به نقل کامل ابن اثیر در ۲۹ جمادی الآخر سال ۵۵۸۲ هـ رخ داد. و تاریخ اخیر درست است. فی الواقع اگر انوری درباره این طوفان ابیاتی سروده است، آن ابیات به دست ما نرسیده است. البته در قصیده‌یی در ستایش پسر میرداد اشاره‌یی دیده می‌شود و از آن فقط این قدر فهمیده می‌شود که انوری طوفان را به چنان شدت که از بیان مولانا شبلی برمی‌آید و همه تذکره‌نویسان آن را به صورتی مبالغه‌آمیز نقل کرده‌اند، هرگز پیشگویی نکرده است. او ذکر آن طوفان را به تلمیح و بابی پروایی در بیت زیر آورده است:

آباد دار نیمه خویش از جهان به داد طوفان باد نیمه خود گو خراب خواه^۱

(کلیات انوری، ص ۳۶۳؛ مدرس، ج ۱، ص ۴۰۶)

و همین بیت با اندکی اختلاف در مقطع آمده است:

آباد دار ملک زمین خسروا به داد طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه^۲

(کلیات انوری ص ۳۶۳؛ مدرس، ج ۱، ص ۴۰۷)

ذکر طوفان در اکثر تاریخهای معتبر آمده است. چنین به نظر می‌رسد که این مسأله در آن روزگار بسیار مورد بحث و گفتگو قرار گرفته بود. در این بحث، چنانکه پروفیسور براون گفته است، ظهیر فاریابی فعلاً نه دخالت داشته است.

قطعه‌یی که منسوب به فرید کاتب است در میان قصاید ظهیر هم دیده می‌شود و

چنین است:

می‌گفت انوری که شود بادهای چنانک کوه گران ز پای درآید چو بنگری

سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت یا مرسل‌الریاح تو دانی و انوری^۳

(قصاید ظهیر، نولکشور، ص ۱۴۸)

۱. این قصیده در ستایش عمادالدین فیروزشاه است با مطلع زیر:

شاه صبح فتح و ظفر کن شراب خواه نرد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
در دیوان انوری به کوشش سعید نفیسی صفحه ۲۷۷، ۲۷۸ ثبت است. در آن این بیت وجود ندارد. البته بیت بعدی در مقطع آمده است.

۲. اشاراتی درباره طوفان، چنانکه در آینده خواهد آمد در اشعار نظامی گنجوی و کمال اسماعیل نیز دیده می‌شود.

۳. در دیوان انوری به کوشش سعید نفیسی ص ۴۶۵، این قطعه با تصرف جزئی آمده است:

می‌گفت انوری که درین سال بادهای چندان وزد که کوه بجنبند چو بنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت یا مرسل‌الریاح تو دانی و انوری

ذکر اقتران سیارگان در ابیات زیر آمده است:

اجتماع اختران دانی که در میزان چراست خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند
از برای ذره خاک کف پای ترا نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند
(همان، ص ۱۶۵)

گویا ظهیر در بطلان طوفان رساله‌یی نیز نوشته است. ابیات زیر را ببیند:
رسالتی ز انشای خود فرستادم به مجلس تو در ابطال حکم طوفانی
اگر در آن سخنم شبهتی است و می خواهی که از جریده ایام نیز برخوانی
مرا چنانکه بود هم معیشتی باید که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی
(همان، ص ۱۷۱)

در آن روزگاری که ظهیر به ماجرای طوفان مشغول بود، در آذربایجان زندگی می کرد. قزل ارسلان در سال ۵۸۷ ه. کشته شد و ممدوح نظامی ابوبکر نصرت الدین به جای او نشست. در قطعه زیر، مخاطب ظهیر همان نصرت الدین است. شاعر گله می کند که کسی که پیشگویی کرده بود جهان از طوفان خراب خواهد شد، از خلعت و انعام سرفراز گردید، اما با من در آن پیشگویی را ابطال کرده ام به وجهی دیگر رفتار کرده اند:

شاهها زکات گوش و زبان را زدی نقط بشنو ز من سؤالی و تشریف ده جواب
آن کس که حکم کرده به طوفان باد و گفت کاسبب آن عمارت گیتی کند خراب
تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب
من بنده چون خطای وی ابطال کرده ام با من چرا ز وجه دگر می رود جواب
(قصاید، ص ۱۶۴)

شبلی: [«انوری ماندن در دربار را مناسب ندید و ترک ملازمت کرد و به نیشابور رفت در آن زمان شهرت او همه جا پیچیده بود. از هر سوی امیران و ملوک او را به دربارهای خود دعوت می کردند. در سال ۵۲۳ ه. سلطان احمد پیروز شاه نامه‌یی به وی فرستاد او را خواست. او به خوارزم رفت. انوری شنید که بر سر راه جیحون قرار دارد، ترسید. چون به بلخ رسید از سلطان احمد معذرت خواست و در همانجا ساکن شد، اما در بلخ چنان آزار دید که به تنگ آمد. قصیده‌یی ساخت و به خدمت سلطان احمد فرستاد و مقصود خود را چنین بیان داشت:

این حال که در بلخ کنون دارم
 از خوف پریشانی و گمراهی
 زین پیش اگر وهم و گمان بردی
 آن مخطی کوتاه نظر شاهی
 بر عبره جیحون نه به آموزش
 چون بط به طبیعت شدی راهی

سلطان احمد یکی از معتمدان خود را فرستاد تا انوری را همراه خود به دربار ببرد. [

(شعرالمجم ص ۲۶۷؛ فارسی، ص ۲۰۸)

این پندار که انوری به سبب خطا در پیشگویی با دربار سنجر قطع رابطه کرد و به نیشابور رفت صحیح به نظر نمی آید. در مناسبات سنجر و انوری هیچ‌گاه تغییری رخ نداده است.

درباره احوال سلطان احمد پیروز شاه کتب تاریخ سکوت کرده‌اند. این مقدار معلوم است که در ابتدا شاهزاده‌یی ختایی بود و قریب هشت یا نه سال پس از روزگار سنجر بخشی از خراسان را به تصرف درآورد که بلخ و ترمذ از نقاط مهم آن بود و شهر اخیر را پایتخت خود کرد. او شاهزاده سلجوقی نبود، چنانکه از بیت زیر انوری برمی آید:

ز شیر بیشه سلجوقیان به یک جولان
 شکاری که به صد سال کرده بر بوده

(دیوان، ص ۱۳۶۳؛ مدرس، ج ۱، ص ۴۳۹)

انوری با خوارزمشاهیان مربوط نبود، زیرا او را ختایی می‌گویند. پس از نخستین بار دست یازیدن بر بلخ بنا به مصلحت آن راه را کرد. تا این زمان انوری با احمد پیروز شاه روابط بسیار خوبی برقرار کرده بود، چنانکه در کلیات انوری در چندین جا از رها کردن بلخ توسط پیروز شاه اظهار تأسف می‌کند:

تو می‌روی و زمین و زمان همی‌گویند
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

چون پیروز شاه ترمذ را پایتخت خود برگزید، انوری در آن هنگام در بلخ زندگی می‌کرد.

و برای حضور در دربار در چندین قصیده خود اظهار اشتیاق و رغبت می‌کند، مثلاً:

قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد
 گفت انوری بهانه چه آری گناه تست
 گفتم که آب جیحون، گفتم خری مکن
 بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست
 گفتم به طالعم خللی هست، گفت نیست
 عیب از خیالهای دماغ تباہ تست
 یوسف نه‌ای و بیژن اگر نه بگفتمی
 کاندر ازای مجلس شه بلخ چاه تست

(ص ۵۵، مدرس، ج ۱، ص ۵۴)

انوری در قصیده دیگری که پس از هفت ماه از رها شدن بلخ به پیروز شاه نوشته چنین می‌گوید:

خسروا من بنده را در مدّت این هفت ماه
تا مرا از لَجّة دریای حرمان دوست‌وار
هستمی از بس که سر بر آستانت سود می
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار

(دیوان انوری، ص ۲۷۳، مدرس، ج ۱، ص ۴۶۶-۴۶۷)

بالاخره پیروز شاه وزیر خویش جلال‌الوزرا را برای دعوت انوری مأمور می‌کند و وزیر نیز نامه‌یی به نام انوری می‌نویسد و می‌فرستد. شاعر در قطعه‌یی پاسخ او را ارسال می‌کند. بعضی ابیات آن قطعه چنین است:

مثال عالی دستور چون به بنده رسید
مرا به خدمت شه خوانده‌ای که خدمت او
عماد دولت‌ودین آن‌که حصن دولت و دین
شه مظفر پیروز شه که فتح و ظفر

قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
نه من سپهر کنند آن زمانه را بنیاد
پس از وفور خرابی شدند ازو آباد
ز سایه علم و شعله سنانش زاد

(صفحه ۶۴۱، مدرس، ج ۲، ص ۵۸۷)

علامه شبلی تاریخ دعوت انوری به دربار پیروز شاه را ۵۳۳ هـ. می‌نویسد، اما درست

نیست. گفته انوری در این باره کاملاً آشکار است:

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی
روز بهم‌نجنه یعنی دوم از بهمن ماه

سال بر پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم
گفت برخیز که از شهر برون شد همراه

(ص ۳۵۷، مدرس، ج ۱، ص ۴۱۵)

مقصود شاعر از این تاریخ سال یزدگردی است که در آن زمان در ایران متداول بود.

سال هجری در آن زمان باید مابین ۵۶۰ و ۵۶۱ باشد.

شبلی: [«از میان انواع سخن، طبع انوری بیشتر به هجو مایل بود. او در هجو موضوعات بسیار لطیف و دلکش ایجاد می‌کرد. بیتی که از زبانش بیرون می‌آمد، فوراً همه جا شایع می‌شد. علاوه بر آن زودرنج و کم حوصله بود. اگر از کسی رنجیده خاطر می‌شد فوراً به هجو او می‌پرداخت. از این رو تمام عالم را با خود دشمن کرده بود.»]

(شعرالعجم، صفحه ۲۶۹-۲۷۰، فارسی، ص ۲۱۰-۲۱۱)

در این باره یک ضرب‌المثل انگلیسی به یاد می‌آید که «نخست سگ را بدنام کنید و آنگهی با کمال میل او را به دار بزنید.» برای انکار کمالات یک شاعر بهترین شیوه آن است که حقیرترین و بدترین اوصاف او با آب و تاب بیان شود و بر کمالات اصلی و حقیقی وی چشم بسته شود. چون ظهیر فاریابی در گوشه خاطر علامه شبلی جایی محترم و مبالغه‌آمیز گرفته است، بیچاره انوری در پای ماچان مانده است. همه کس می‌داند که دو شمشیر در یک نیام نمی‌گنجد. من تعجب می‌کنم که چرا شبلی، انوری را جزو مشاهیر شعرالمجم آورده است و به چه دلیل با وی چون مادر ناتنی رفتار می‌کند؟

انوری که در یکی از دوران‌های تاریخ کشور با شعر خود کوشیده است که کارنامه‌ی بزرگ فراهم آورد، و در تمام زندگی شرافت طبع و جسارت اخلاقی به منصفه نمایش گذاشته است، مولانا شبلی از کمالات وی تنها همین قدر به خاطر دارد که در هجو موضوعات بسیار جالب و لطیف یافته است و زودرنج و نازک طبع است. از سخنان پیشینیان با بررسی کلیات انوری این مسأله به تحقیق نمی‌پیوندد که انوری به هجوگویی و هجونویسی علاقه خاصی داشته است. البته اتفاقاً هجو در اشعار انوری نیز چون کلام شاعران دیگر یافت می‌شود، اما این ادعا که انوری بر هر کس خشمگین می‌شد او را هجو می‌کرد و از این طریق همه جهان را با خود دشمن کرده بود، به گمان من بر حقیقتی استوار نیست. انوری فرشته نبود، انسان بود. با بعضی معاصران مخالفت داشت و این تجربه تلخ برای هر انسان و هر شاعر پیش می‌آید، اما او در قبال مخالفان و دشمنان، دوستان و مداحان زیادی هم داشت. روابط دوستانه با بزرگان زمان خود داشت و وزیران و امیران او را با دیده احترام می‌نگریستند. بعضی از آنان در جواب قطعات انوری قطعاتی نوشته‌اند. ذکر بعضی از آنها را در اینجا مناسب می‌دانم:

۱. قاضی حمیدالدین، مؤلف مقامات حمیدی متوفی ۵۵۹هـ. شخصیت بسیار فاضل و ادیب و شاعر آن زمان بود. انوری با وی دوستی بی‌تکلف داشت. هر دو معترف کمال و هنر یکدیگر بودند و هر دو در مواقع مختلف در ستایش و توصیف یکدیگر قطعاتی سروده‌اند.

قاضی حمیدالدین در پاسخ قطعه انوری قطعه‌ی نوشت که دو بیت از آن را شبلی نعمانی نیز نقل کرده است:

مرا انوری آن چو دریا توانگر
 چو بی برگیم گشت او را مقزّر
 چو هر گنج را جای ویرانی آمد
 بماناد آن دوست کو دوستان را
 همی از سخن زاده کان فرستد
 ز خلد برینم همی خوان فرستد
 از آن گنج خود سوی ویران فرستد
 غذای دل و راحت جان فرستد

روزی قاضی از انوری پرسید که علم خدا بر اشیا محیط است و همه وقایع طبق اراده او به ظهور می‌پیوندد. هرگاه خدا بخواهد می‌تواند در آن تغییری بدهد، زیرا او قادر مطلق است، اما می‌بینیم که در مشیت او هیچ‌گونه تغییری حاصل نمی‌شود. آخر سبب این امر چیست؟

اوحدالدین که در سؤال و جواب
 به بزرگی جواب این فتوی
 آن که داند که حال عالم چیست
 هم بر آن گر بماند از چه بود
 بدهد داد علم و بستاند
 بکند چون به فضل برخوردارند
 پس تواند کزان بگرداند
 عقل اینجا فرو همی ماند

(ص ۶۶۵)

انوری پاسخ می‌دهد:

افتخار جهان حمیدالدین
 دان که از هیچ روی نتوان گفت
 ماند یک چیز آن که خود نکند
 زانکه بر بی‌نیاز واجب نیست
 «لَم» در افعال او نیاید از آن
 غنی مطلق از غرض دورست
 هیچ تدبیر نیست جز تسلیم
 که خرد مدح تو همی خواند
 که نداند همی و نتواند
 گرچه حالی تواند و داند
 کز پی نفع کس قضا راند
 که سبب در میانه بنشانند
 فعل او کی به فعل ما ماند
 خویشان بیش ازین نرنجانند

(دیوان انوری، ص ۶۵؛ مدرس، ج ۲، ص ۶۰۹)

۲. شجاعی نام شاعری به انوری می‌نویسد:

ای انوری تویی که به فضل و هنر بوند
 احرار روزگار و افاضل ترا رهی

(ص ۷۵۲)

انوری در پاسخش می‌نویسد:

شجاعی، ای خط و شعر تو دام و دانه عقل هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
(مدرس، ج ۲، ص ۷۲۹)
به علت طولانی بودن قطعه فقط به همین یک بیت بسنده می‌کنم. برای دیگر قطعات
به کلیات دیوان مراجعه شود.
۳. انوری با تاج‌الافاضل فخرالدین خالد بن ربیع المالکی دوستی عمیقی داشت. او
می‌گوید:

سلامت علیک انوری کیف حالک مرا حال بی تو نه نیک است باری

۴. «ارشادالدین» شاعر دیگری که انوری در پاسخ قطعه وی می‌گوید:

هیچ‌دانی «ارشادالدین» کز کف وطبع تو دوش من چه شربت‌های آب زندگانی خورده‌ام
(ص ۷۰۸)

۵. کمالی شاعر معاصر انوری است. در پاسخ قطعه او انوری می‌نویسد:

شعرهای کمالی آن به سخن پای طبعش سپرده فرق کمال
۶. شاعر دیگری انوری را به خانه خود دعوت می‌کند:

اوحدالدین انوری ای من مرید طبع تو وی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش گر محل دولت و اقبال گردد ربع من
(ص ۷۱۸)

۷. شاعری دیگر که نام وی معلوم نیست در ستایش انوری قصیده‌ی نوشته است:

ای در هنر مقدم اعیان روزگار در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار
آسان بر نفاذ تو دشوار اختران پیداست بر ضمیر تو پنهان روزگار
حلم ترا کمانه همی‌کرد ناگهان بگسست هر دو پله میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی‌کرد لطف تو پُر شد بیان دفتر و دیوان روزگار
با عقل ترسان ترسان گفتم که در ثنا آن را که هست دیده اعیان روزگار
لقمان روزگارش خوانم چه گفت نی جز انوری که زبید لقمان روزگار
(ص ۱۵۵)

۸. شاعری دیگر می‌نویسد:

فرسخنده اوحدالدین فرزانه انوری ای آنکه از تو عالم وحدت منور است

۹. در پاسخ نامه سراجی نام شاعری از ترمذ، انوری می نویسد:

۱۰. وزیری از دربار به خانه می رفت دامن عبایش به پای وی گیر کرد و بر زمین افتاد انوری در آن موقع قطعه‌ی نوشته فرستاد که بیت نخست آن چنین است:

صاحباً سقطه مبارک تو نه ز آسیب حادثات رسید
در کلیات دیوان انوری بعضی وقایع به چشم می خورد که معلوم می شود که انوری برای ایجاد دوستی میان افراد نیز کوشش کرده است و در این تلاش بسیاری از دشمنان را به دوست بدل ساخته است.

«فتوحی مروزی» یکی از سرسخت‌ترین دشمنان وی شمرده می شود، انوری آماده است دست دوستی به سوی او دراز کند. لذا به دوستی می نویسد:

آمدم با غمی که جان ببرد گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوحی ز دوست داری تو بنده را نیز دوست دار آید
یا به نزدیک او روم روزی که به روزیم یک دو بار آید
(ص ۶۴۸)

در فرصت دیگری انوری در سفارش دشمنی که به او ضرر هم رسانده است، می گوید:

ای جوان بخت سروری که ندید چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده را خصم اگر به کین تو کرد نقش عنوان نامه تزویر
مالش این بس که تا به حشر بماند بی‌گنه مست شـربت تشویر
میر امیدش از عطای بزرگ ای بزرگ جهان به جرم حقیر
زانکه جز دست جود تو نکشد پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد و دو سه طفل از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان و لقمه از او مید همه عریان و جامه از تدبیر
غم دل کرده بر رخ هریک صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از بـنگشاید بسند ادبار زین معیل فقیر
گاو دوشای عمر او ندهد زین پس از خشک سال حادثه شیر

(صفحه ۱۵۴، مدرس، ج ۲، ص ۲۴۱-۲۴۲)

اگر فرض کنیم که تمام جهان دشمن انوری بود چه نیازی داشت که او برای دشمنان خود چنین احساسات دوستانه ابراز کند؟ این‌گونه افراط و تفریط مولانا شبلی تعجب‌آور است. گاهی او را چنان شاعر بلندپایه‌یی می‌داند که سلطانی جلیل‌القدر مانند سلطان سنجر را دوبار به خانه او می‌برد و گاهی از او ناراضی می‌شود. و او را چنان بدخلق و کم‌حوصله توصیف می‌کند که همه جهان را دشمن او می‌سازد.

شبلی: [«روزی مردم به سمع سلطان علاءالدین ملک الجبال رسانیدند که انوری وی را هجو کرده است. سلطان، به ملک طوطی که رئیس مروشاهجهان بود، نوشت که انوری را دستگیر کند و به دربار بفرستد. ملک طوطی به فخرالدین مروزی که منشی و شاعر دربار وی بود، دستور داد به انوری نامه‌یی بنویسد که او مشتاق دیدار وی است. فخرالدین مروزی دوست بسیار صمیمی انوری بود، خواست انوری را از حقیقت قضیه آگاه سازد، اما از ترس ملک طوطی نمی‌توانست آشکارا بنویسد بنابراین آغاز این بیت را نوشت:

هی الدنيا تقول بملأ فیها حذار حذار من بطشی و متکی
و انوری فهمید که در آن رازی نهفته است و پس از پرس‌وجو به حقیقت قضیه پی برد.» [شعرالمجم، ص ۲۷۰؛ فارسی، ص ۲۱۱]

مولانا شبلی نعمانی در اینجا نخست از لباب‌الالباب محمد عوفی نام می‌برد، اما گمان می‌کنم که او تا آن زمان این کتاب را ندیده بود. از این رو فخرالدین مروزی را شاعر و منشی دربار ملک طوطی معرفی می‌کند که نتوانسته بود از ترس ملک طوطی به انوری صریحاً اطلاع بدهد. در صورتی که از لباب‌الالباب چنین مضمونی بر نمی‌آید، بلکه گمان می‌رود که او با دربار علاءالدین ارتباط داشته است. محتوای لباب‌الالباب چنین است:

«به نزدیک ملک طوطی نبشت تا آن بلیل بستان فصاحت را به خدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان می‌نمود که او به جهت تعهد و تلطّف استدعا می‌کند و در ضمیر داشت که چون بر وی دست یابد او را نکال گرداند و امیر عمید فخرالدین را از آن حال علم بود و صورت حال به نزدیک او نمی‌توانست نبشت، چه از سطوت قهر سلطان علاءالدین می‌اندیشید و مصادقت و دوستی به اهمال رضا نمی‌داد.»

(لباب‌الالباب ج ۲، ص ۱۳۸-۱۳۹)

ملک طوطی رئیس "مروشاهجهان" نبود، بلکه سردار قبایل "غز" بود. در دربار سلطان سنجر دو سفیر از غزان بودند. نام یکی از آنها "فرغود" بود و نام دیگری "طوطی". در سال ۵۴۸هـ. این قبایل، سلطان سنجر را شکست دادند و به اسارت گرفتند و همه خراسان را به تصرف درآوردند. طوطی بسیار معروف شد. و نام او از طوطی به ملک طوطی تبدیل شد. انوری که از غزان سخت متنفر بود، از بخت بد مدتی ناگزیر شد که به دربار ملک طوطی پناه ببرد و بنابر مصلحت وقت در ستایش او قصیده‌هایی نیز بنویسد. من بر آنم که در قصیده‌ها به جای ستایش تعریضاتی موجود است، مثلاً این بیت: طوطی ای آنکه ز انصاف تو هر نیم شبی بلبل شکر به عیوق برد زمزمه را تو جَه کنیدی که شاعر به جای طوطی کلمه بلبل را آورده است. و این بیت را نیز ببینید: خسرو صاحبقران طوطی که از انصاف او باز را تیهو هواخواه است و شاهین را حمام شاعر، نام پرندگان را از یاد نبرده است. در رباعی زیر یک باغ وحش را توصیف می‌کند:

ای زیر همای همت چسرخ مدام کبک از نظرت گرفته با باز آرام
اقبال تو شاهین و کبوتر ایام سیمرغ نظیر خسرو طوطی نام
(ص ۵۴۰)

در دیوان انوری چنین اشاراتی درباره غزان دیده می‌شود و هیچ شعری نیست که بتوان آن را در هجو علاءالدین تلقی کرد. البته یک بیت به صورت زیر دیده می‌شود که می‌تواند اسباب نارضایتی علاءالدین را فراهم آورد:

که به سوراخ غور کین تو در به مثل موش ماده شیر نراست
(ص ۷۰)

شبلی: [« شاعران مخالف انوری، شیوه‌ی در پیش گرفتند بدین نحو که خود هجوهای ساختند و به نام انوری پراکندند و ضرر آنها به انوری رسید، چنانکه چون انوری به بلخ آمد، فتوحی شاعر به گفته حکیم سوزنی اشعاری در هجو بلخ ساخت و به نام انوری تمام کرد. چند بیت آن شعر را ذیلاً می‌آوریم:

چار شهرست خراسان را بر چار طرف که وسطشان به مسافت کم صد درصد نیست
گر چه معمور و خرابش همه مردم دارد نه چنان هست که آبستن دام و دد نیست

بلخ را عیب اگر چند به او یاش کنند بر هر بی خردی نیست که صد بخرد نیست
 مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک معدن زر و گهر بی سرب و بُسَد نیست
 حبذا شهر نسا بور که در ملک خدای گر بهشتت همانست، و گرنه خود نیست
 اهل شهر از این هجو چنان خشمگین شدند که انوری را گرفتند و تخته کلاه کردند و
 چادر بر سرش انداختند و در کوچه‌ها و خیابان‌های شهر گرداندند. آنان با انوری بیش از
 این می‌کردند، اما قاضی حمیدالدین مؤلف مقامات حمیدی از او حمایت کرد و جان به
 سلامت برد. انوری درباره‌ی وی نوشت:

به مدح و ثنا گر کنم رای نظمی نه دشوار گویم نه آسان فرستم
 ولیکن به مدح جناب حمیدی اگر وحی باشد هراسان فرستم
 انوری این وقایع را با مطلع زیر در قصیده‌ی ذکر کرده است:

“ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری”

و چون در نجات انوری افرادی مانند ابوطالب نعیم، صفی‌الدین عم، مفتی تاج‌الدین،
 حسن محتسب و نظام‌الدین احمد مدرس نیز کوششهایی کرده بودند، بنابراین در قصیده
 نام همه این افراد آمده و از هجو بلخ، خود را بری دانسته است و گفته که بلخ قبه‌الاسلام
 است و من چگونه می‌توانم آن را هجو بگویم.» [

(شعرالمجم، ص ۲۷۰-۲۷۲؛ فارسی، ص ۲۱۲)

چون اصل وقایع هجو بلخ به ما نرسیده است. شاید ماخذ اصلی تذکره‌نویسان همان
 قصیده معروفی باشد با عنوان “سوگندنامه در باب نفی هجو بلخ” مشهور شده است. من
 هم در بررسی این وقایع از همان “سوگندنامه” استفاده خواهم کرد.

پس از مرگ سنجر در خراسان پشت سر هم انقلاب رخ می‌داد و پیوسته حکمرانان
 تغییر می‌کردند. انوری در بلخ اقامت گزیده بود. در آن زمان طغرل تگین حکمرانی
 می‌کرد، چنانکه شاعر در مقطع سوگندنامه می‌گوید:

حبذا تاریخ این انشا که فرمانده به بلخ رایت طغرل تگین بوده است و رای ناصری
 (ص ۴۰۴)

ما از احوال این حاکم اطلاعی در دست نداریم، اما شکی نیست که وی پس از سلطان
 سنجر بوده است، چنانکه انوری می‌نویسد:

ملک اگر در دولت سنجر به آخر پیرگشت شد جوان بار دگر در دولت طغرل تگین
(ص ۳۲۳)

ما از تاریخ سروده شدن "هجو بلخ" آگاه نیستیم. معمولاً گمان می‌کنند که این واقعه در آخرین روزهای زندگانی انوری رخ داده است و وی پس از آن گوشه‌نشینی اختیار کرده است. پروفیسور براون و محمد قزوینی این رویداد را به خطا بودن پیش‌گویی انوری مربوط دانسته‌اند، اما من گمان می‌کنم که این واقعه خیلی پیشتر از گوشه‌نشینی انوری رخ داده است. شاید رسوایی انوری بین سال وفات سلطان سنجر (متوفی ۵۵۲ هـ) و سال درگذشت قاضی حمیدالدین (متوفی ۵۵۹ هـ) رخ داده باشد، که می‌گویند قاضی، انوری را از دست اهل بلخ نجات داده است.

از سراینده اصلی هجو نیز آگاه نیستیم. در سوگندنامه آن شخص فقط با عنوان "حسود" یاد شده است:

باز دان آخر کلام من ز منحول حسود فرق کن نقش الهی را ز نقش آزی
(ص ۴۰۱)

آن شخص از ده سال پیش با انوری خصومت داشته است:

تا تو فرصت جوی گردی وز کمین‌گاه حسد غصه ده ساله را با من به صحرا آوری
(ص ۴۰۴)

سراینده هجو هر که باشد، از گفته حکیم انوری آشکارا برمی‌آید که صاحب "خرنامه" - که به قول شادی‌آبادی، حکیم سوزنی سمرقندی است - وی را هجو گفته است. در سوگندنامه آمده است:

چون مر او را واضع خرنامه گیرد ریش گاو گاو او در خرمن من باشد از آخری
(ص ۴۰۲)

نباید فراموش کرد که "هجو بلخ" چیزی دیگر است و "خرنامه" چیز دیگر. شعری که باعث خشم مردم بلخ شده "هجونامه" است، نه "خرنامه". شادی‌آبادی از کلیات حکیم سوزنی، ابیاتی چند از خرنامه را نقل کرده است. چون این ابیات از نظر مضمون چندان خوشایند نیست حذف می‌کنیم، و فقط یک بیت برای نشان دادن وزن وردیف آن می‌آوریم:
آن سر خران به جای نماید سر خری پسر مسغز خر شود همه دیوان دفترم

شادی آبادی با نقل چند بیت در هجو امیر معزی از کلیات دیوان حکیم سوزنی این نتیجه غلط را می‌گیرد که نویسنده اصلی هجوئه بلخ خود امیر معزی بوده است، اما امیر معزی در سال ۵۴۲هـ. از دنیا رفته است، اما اثیرالدین فتوحی در آن زمان زنده بود و مخالفت او با انوری نیز بر هیچ‌کس پوشیده نیست، از این رو تذکره‌نویسان قرعه فال را به نام وی زده‌اند.

حال بیاییم بر سر مطلب که ضرر هجو به انوری بی‌گناه رسید. تفصیل قضیه بر هیچ‌کس آشکار نیست. شاعر در سوگندنامه فقط همین‌قدر گفته است:

بر سر من مغفری کردی کله وان‌برگذشت بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
(ص ۳۹۹)

در توضیح این بیت، تذکره‌نویسان گمانها و قیاسهایی کرده‌اند که اهل بلخ انوری را تخته کلاه کردند چادر زنان بر سرش افکندند در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر گرداندند. شادی آبادی می‌گوید «این کوچه گردانی» به شکایت امیر معزی و به دستور پادشاه وقت صورت گرفته بود، اما طبق قصیده دیگر که در ستایش مجدالدین و با مطلع زیر است:

اکنون که ماه روزه به نقصان در اوفتاد آه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد معلوم می‌شود که این حادثه در ماه رمضان اتفاق افتاده است. شورشیان بر پشت‌بام خانه انوری جمع شدند و توهین‌ها و تهدیدها در حق وی روا داشتند. شاعر خطاب به مجدالدین می‌گوید:

الحق مجال نیست که بنده چو دیگران او را که شکرها ز شکرریز شعرهاست از عشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد
زهری به دست واقعه در شکر اوفتاد از حضرتی حشر به درش حاضر آمدند
نادیده مرگ در فزع محشر اوفتاد دستارش از عقیده مه معجر اوفتاد
بسنو که در عذاب چگونه رسید صبر با منکران عقل درین خطه کار او
داند همی خدای که بس منکر اوفتاد کافور در غذاش به افطار هر شبی
از جور این دو سنگدل کافر اوفتاد او را سخن به حضرت این داور اوفتاد
از بس که بار داوری این و آن کشید

نام کسانی که انوری را ازین گرداب بلا نجات دادند، نمی دانیم. نام افرادی که در سوگندنامه آمده مقصود این نیست که آنان نجات دهنده شاعر بودند. مقصود شاعر فقط آن است که با وجود چنین مشاهیر و علما و فضلا و بزرگان علم و دانش و دین در بلخ چگونه جرأت می کند که حتی خیال هجو بلخ در ذهن خود داشته باشم. محتوای سوگندنامه در این باره کاملاً واضح است:

باچنین سکان که گراز قدرشان عقدی کشند فارغ آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری
هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار خود توان گفتن که زنگارست زر جعفری
(ص ۴۰۱، مدرس. ج ۱، ۴۷۱-۴۷۲)

از میان این بزرگان، نظام الدین مقدم بر همه است. مولانا شبلی او را نظام الدین احمد مدرس می خواند، اما مرتبه وی بسی بالاتر از این است. شادی آبادی وی را "ضابط بلخ" معرفی می کند، اما درست آن است که او "قاضی القضاة" بلخ است، چنانکه در سوگندنامه آمده است:

افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری
آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او در دل اغصان کند باد صبا را رهبری
در پناه سده جاه رعیت پرورش بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضاة شرق و غرب افراشته آن که هست از مسندش عباسیان را برتری
آنکه پیش کلک و نطقش آن دو سحر آنکه حلال صد چو من هستند چو گوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند از میان هر دو بردارد شکوهش داوری
(ص ۴۰۰، مدرس. همان، ص ۴۷۰)

پس از ذکر قاضی حمیدالدین، انوری درباره خواجه صفی الدین عمر سخن می گوید. این شخص در شعرالعجم صفی الدین عم آمده است، اما سوگندنامه در این باب صراحت دارد:

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شرع آنکه نبود دیو را با سایه او قادری
در کلیات انوری قصیده یی در ستایش او نوشته شده است که با بیت زیر آغاز می شود:
زمانه گذران بس حقیر و مختصرست ازین زمانه دون درگذر که برگزست

پس از تاج‌الدین، از مجدالدین ابوطالب نام می‌برد. شاید این همان کسی باشد که از قصیدهٔ مدحیهٔ او چند بیت در بالا نقل کردیم. مولانا شبلی او را ابوطالب نعیم می‌داند. در سوگندنامه چنین است:

مجددین بوطالب آن عالم که ره گم شد درو عقل کل آن کرده از بیرون عالم اطهری
در شعرالمعجم شخص دیگری آمده به نام "حسن محتسب"، اما در سوگندنامه چنین نامی نیامده است.

شبلی: [«بالاخره انوری از بیهوده‌گوییها توبه کرد و گوشه‌نشین شد. سلطان علاءالدین غوری جهان‌سوز او را به دربار خود طلبید، اما او از رفتن امتناع کرد و قطعهٔ زیر را نوشت و برای سلطان فرستاد:

کلبه‌یی کاندرو به روز و به شب	جای آرام و خورد و خواب من است
حالتی دارم اندر که در آن	چرخ در غبن و رشک و تاب من است
هرچه در مجلس ملوک بود	همه در کلبهٔ خراب من است
رحل اجزا و نان خشک برو	گرد خوان من و کباب من است
قلم کوتاه و صریر خوشش	زخمه و نغمهٔ رباب من است
خـرقهٔ صـوفیانهٔ ازرق	بر هزار اطلس انتخاب من است
هرچه بیرون ازین بود کم و بیش	حاش للسامعین عذاب من است
خدمت پادشه که باقی باد	نه به بازوی باد و آب من است
زین قدم راه رجعتم بسته است	آن که او مرجع و مأب من است
این طریق از نمایش است خطا	چکنم این خطا صواب من است
نیست این بنده را زبان جواب	جامه و جای من جواب من است.»

(شعرالمعجم، ص ۲۷۲، فارسی؛ ص ۲۱۲-۲۱۳)

دعوت انوری از سوی علاءالدین غوری را نمی‌توان پذیرفت، زیرا به روایت معروف، علاءالدین با انوری روابط خوبی نداشت. مسألهٔ دیگری که باید در نظر داشت، این است که تاریخ دقیق انزوای انوری بر ما معلوم نیست. از کلیات وی برمی‌آید که حکیم انوری در سال ۵۶۰-۵۶۱ هجری پیش سلطان عمادالدین پیروز شاه به ترمذ رفته است و این نیز محقق است که او تا مدت زیادی پس از این سال، از مدیحه‌گویی و

قصیده‌سرای توبه نکرده است، زیرا قصاید زیادی در ستایش همان پیروزشاه در کلیات دیوان او دیده می‌شود که احتمالاً در مدت چندین سال نوشته است، اما علاءالدین جهان‌سوز به سال ۵۵۶هـ. وفات یافته است. از این روزنده بودن پیروزشاه در زمان گوشه‌گیری انوری ممکن نیست.

در قطعه بالا، پادشاهی که انوری از خدمت او دست می‌کشد^۱، پادشاهی غیر از علاءالدین جهان‌سوز است که انوری در مدت حیات خود روابط بسیار عمیق و نزدیک با وی داشته و مدت زیادی در دربار وی زیسته است، زیرا دعوت انوری به دربار پادشاه تا زمان طولانی ادامه داشته و در این رابطه قطعات بسیاری سروده است. ذیلاً آخرین نامه انوری به پادشاه و جواب پادشاه که می‌توان آن را خاتمه‌دهنده این بحث تلقی کرد، می‌آوریم:

خسروا روزی ز عمرم گر سپهر افزون کند	یا نگیرد بسته مرگم چون مگس را عنکبوت
گر توانم سجده گاه شکر سازم ساحت	چون مسیح مریم از صفر حمل تا یای حوت
پس چه گویی صرف یارم کرد بر درگاه تو	هر یکی این روزها را از پی یکروزه قوت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی	مرد را سرگشته دارد اختلافات سموت
من چو کردم پيلهام قانع به یک نوع از غذا	تو امان باصبر چون "وتر حنیفی با قنوت" ^۲

(ص ۶۲۶)

پادشاه نیز در همان بحر مثنیٰ به جای مسدس پاسخ می‌فرستد:

ای به تو مخصوص اعجاز سخن ^۳	چون به وترآیی و در معنی قنوت
سمت درگاهت سعود چرخ را	گشته در دوران کل خیرالسّموت
ما چو قرص ارزن و حوت غدیر	تو چو قرص آفتاب و برج حوت

۱. این پادشاه به ظن قوی "عمادالدین پیروز شاه" است.

۲. دیوان انوری، سعید نفیسی ص ۳۶۴-۶۵، این قطعه تحت عنوان "فی الشکایات" ثبت شده است و هفت بیت دارد. دو بیت دیگر چنین است:

فضله طبعم نسیج‌الوحد ازین معنی شدست
انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش

۳. استاد سعید نفیسی، این قطعه را در دیوان انوری در صفحه ۳۶۵ آورده است. به گمان وی انوری این قطعه را برای قاضی حمیدالدین نوشته است.

صعوه ما مرد سیمرغ تو نیست تر قوی بازو به فضلی ما به قوت
پیش نظم تو نسبیح الوحد تو چیست نظم ما نسبیح العنکبوت
گرچه در تألیف این ابیات نیست بی سمین غشی و قصبی بی کروت
رای عالی در جواب این مبد لایق اینجا سکوت است سکوت^۱

شبللی: [«طبق روایت دولتشاه سمرقندی، انوری به سال ۵۴۷هـ. در بلخ وفات یافت و در پهلوی سلطان احمد خضرویه به خاک سپرده شد.»]

(شعرالمجم، ص ۲۷۳؛ فارسی، ص ۲۱۳)

درباره تاریخ وفات انوری اختلاف نظر زیاد است. پروفیسور براون طبق گفته پروفیسور ژوکوفسکی تاریخهای^۲ زیر را آورده است: در آتشکده نسخه خطی سال ۵۵۵۶هـ.، و در همان کتاب چاپ بمبئی سال ۵۵۵۹هـ.، در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ۵۴۷هـ.، در مرآت الخیال شیرخان لودی ۵۴۹هـ.، در هفت اقلیم ۵۸۰هـ.، در مجمل فصیحی ۵۸۵هـ.، در خلاصه الاشعار تقی کاشی، ۵۸۷هـ. و در مرآت العالم ۵۹۲هـ. آمده است.

تاریخی که دولت شاه سمرقندی داده، به هر حال غلط است، زیرا در رابطه با واقعه "طوفان باد"، نام انوری هم آورده می شود و تاریخ آن "طوفان" ۵۸۲هـ. است. بنابراین باید تاریخ وفات انوری پس از آن سال اتفاق افتاده باشد.^۳

۱. در دیوان انوری، سعید نفیسی پس از بیت بالا بیت دیگری نیز هست:

ای بحق بخت تو حی لاینام بادی اندر حفظ حی لایموت

۲. سعید نفیسی در مقدمه دیوان انوری به استناد تذکره‌ها، تاریخهای زیادی می نویسد مانند:

"در کتابهای مختلف آنچه درباره تاریخ مرگ انوری نوشته اند، بدین گونه است: در تاریخ کبیر جعفری ۵۸۰هـ.، در تذکره الشعرا ۵۴۷هـ. چاپ شده و در برخی از نسخه های خطی آن ۵۵۶هـ. نوشته اند. در خلاصه الاشعار ۵۴۴هـ.، در مجمع الفصلا ۵۴۷هـ.، در هفت اقلیم ۵۸۰هـ.، در نظم گزیده ۵۷۴هـ.، در مرآت الخیال و تذکره حسینی ۵۴۹هـ.، در آتشکده ۵۴۰هـ.، در نتایج الانتکار ۵۸۰هـ.، در خزانه عامره ۵۸۰هـ.، در ریاض العارفین ۵۷۵هـ.، در مفتاح التواریخ ۵۴۷ و ۴۹۷هـ.، در شمع انجمن ۵۸۵هـ.، در ریحانة الادب ۵۴۷ یا ۵۵۱ یا ۵۷۵هـ.، در طرائق الحقایق ۵۴۷ و ۵۷۵هـ.، در مجمل فصیحی ۵۸۵هـ. و در برخی از نسخ خلاصه الاشعار ۵۸۷هـ. و در بعضی دیگر ۵۴۶هـ. نوشته شده. حاج خلیفه در کشف الظنون در ذیل کلمه دیوان انوری نوشته است: «اوحالدین علی بن اسحاق ابیوردی متوفی در ۵۶۵هـ.» برخی از خاورشناسان در ۵۸۷هـ. و برخی ۵۹۱ ضبط کرده اند".

۳... آنچه پیش از ۵۸۷ است پذیرفتنی نیست، زیرا با دلایلی که پیش از این آورده ام، انوری در قران ستارگان در سال ۵۸۲هـ. زنده بوده است... من سال ۵۸۵هـ. را که در مجمل فصیحی و پس از آن در شمع انجمن آمده است، درست ترین تاریخ رحلت انوری می دانم. (مقدمه دیوان انوری، ص ۴۸)

حمدالله مستوفی در کتاب خود *نزهة القلوب*، قبر انوری را در محله سرخاب تبریز قید می‌کند، جایی که خاقانی و ظهیر فاریابی به خاک سپرده شده‌اند و این باعث تعجب است زیرا اکثر زندگی شاعر در بلخ گذشته است و در آخر عمر چگونه از تبریز سردرآورده است؟^۱

شبلی: [«مایه مباهات شعر انوری "هجوگویی" است و در آن هیچ‌گونه شک و شبهه‌یی نیست که اگر هجوگویی شریعتی به حساب می‌آید، انوری پیغمبر آن شریعت می‌شد. او در اشعار هجویه مضامین نادر و لطیف و بکر پیدا کرده است در ابیات هجویه او قوت تخیل که لازمه شعر است آشکارا دیده می‌شود، اما متأسفانه در شاعری بیشتر کلام وی به فحاشی کشیده است. صدها بیت دارد که به جز یکی دو بیت هیچ‌کدام قابل ذکر نیست. اگر کسی علاقه به خواندن آن ابیات داشته باشد می‌تواند به *آتشکده* آذر مراجعه کند، زیرا ما نمی‌توانیم دست و قلم خود را با نوشتن چنین ابیات آلوده سازیم بعضی هجویه‌ها از فحاشی میراست. آنها را در زیر می‌آوریم:

اول مدح شخصی را نوشته، آنگاه تقاضای صلّه و پاداش کرده. سپس تهدید به هجو کرده است. توجه کنید به چه شیوه لطیفی آن را ابراز کرده است:

سه بیت رسم بود شاعران طامع را یکی مدیح و دگر قطعه تقاضائی
اگر بداد، سوم شکر، ورنه داد هجا ازین سه بیت دو گفتم دگر چه فرمایی؟^۲

(شعرالعجم، ص ۴-۲۸۳؛ فارسی، ص ۲۲۲-۲۲۳)

شعر انوری جنبه‌های زیادی دارد، مثلاً: توصیف یا مدیحه، اخلاقیات و پند و حکم و مناجات. انوری میان ایرانیان، در قصیده‌گویی معادل فردوسی و سعدی که باکمال‌ترین شاعرانند، پذیرفته شده است. مولانا شبلی برخلاف عقیده عام و معمول، او را در هجو

۱. استاد سعید نفیسی در مقدمه دیوان انوری، ص ۴۹ می‌گوید:

«در این تردید نیست که وی در شهر بلخ درگذشته است و هر کس که در این زمینه بحث کرده، گفته است وی را در جوار احمد خضرویه در بلخ به خاک سپرده‌اند. به جز حمدالله مستوفی که در *نزهة القلوب* (ص ۸۹) نوشته است وی را در مقبرة الشعرا سرخاب در تبریز دفن کرده‌اند و این حتماً درست نیست.» سعید نفیسی در اثبات اینکه مزار انوری در بلخ است، بیتی از شاعر خراسانی به نام فریدالدین احوال اسفراینی در قرن هفتم هجری آورده است:

باد اگر برد به بلخ آب ز بحر شعر من آتش رشک برزند شعله ز خاک انوری

منصب پیغامبری عطا می‌کند و به کمالات حقیقی او نگاه نمی‌کند و حقایق و دقایق مهم قصیده‌گویی و مشکلات و پیچیدگیهای آن فن را مدّ نظر قرار نمی‌دهد.

مولانا شبلی یقیناً کلیات انوری را ندیده و نخوانده است. فقط با نظر همان گزیده کلام او که مؤلف آتشکده نقل کرده چنین حکمی داده است که کلام انوری هر چند نادر است همان قدر هم مملوّ از فحش و بدگویی است. صدها بیت دارد، اما یکی قابل درج و ضبط نیست. اکنون اگر صاحب تذکره آتشکده آذر چنان نمونه‌یی از کلام انوری ارائه داده که نظر مولانا شبلی را مختل کرده است، این بی‌ذوقی صاحب آتشکده را می‌رساند که فقط آن کلام را انتخاب کرده است و از سوی دیگر مولانا شبلی نیز بی‌تقصیر نیست که فقط مطابق انتخاب آتشکده آذر حکم عجولانه و غیرموجه صادر کرده و از حقیقت و واقعیت صدها فرسنگ دور افتاده است. ما باید آن کلام انوری را مطالعه کنیم که در دسترس است.

در کلیات، همه نوع شعر آمده است که هر صاحب ذوق به قدر استعداد خود می‌تواند از آن بهره‌مند شود. در گلستان کلام انوری هر جا که خارهای فحاشی و هجو است، همانجا گل و ریاحین کلام متین هم به فراوانی یافت می‌شود. البته چنانکه مولانا شبلی مدعی شده، خارهای کلام انوری چندان تیز و خننده نیست. و این گفته قطعاً خطا است که کلام انوری هر چند نادر است همانقدر هم مملوّ از فحش است. فحاشی انوری فقط عبارت از چند دشنام و کلمات قابل اعتراض است. دردشنام دادن هیچ‌گونه دقت نظر و لطافت خیال اعمال نمی‌شود. بنابراین به گمان من جستجوی قوّت تخیل شاعر، در این فن کاملاً بی‌نتیجه است.

نادیده انگاشتن قدرت توصیف انوری، و تمجید و تعریف از فحاشی او، نادیده انگاشتن اخلاقیات شعر وی و برملا کردن هجویاتش، ستایش عجیبی است که شاید تا کنون به ذهن کسی خطور نکرده باشد:

به خون غلتیده دست و تیغ، غازی مانده بی‌تحسین

تسو اوّل زیب اسب و زینت برگستوان بسینی

قطعه‌یی که مولانا شبلی به عنوان نمونه هجو نقل کرده که در بالا نقل کردیم، خوانندگان می‌توانند حدس بزنند که این ابیات، تا چه حد از هجو به دورند. این قطعه

زیبا را، جزو هجویات شمردن بی انصافی است. اگر چنین بذله‌گویی هجو شمرده شود، به گمان من هیچ شاعر شرقی یا غربی به معیار بلند استواری علمی مولانا شبلی نمی‌تواند برسد و ظرافت و خوش ذوقی که معمولاً شاعران ایرانی فریفته‌اند، از این جهت ممنوع خواهد بود.

در ذیل از همان ذخیره‌یی که مولانا شبلی آن را مردود دانسته برای خوانندگان، چند مثال عرضه می‌کنم از لحاظ ذوق انسانی هیچ قابل اعتراض نیست.

زمانی که انوری در سرخس اقامت داشت، حاکم آن شهر "ابوعلی آبی" بود. انوری به سبب نامعلومی از او رنجیده شد؛ و گویا بینی ابوعلی آبی چنان بزرگ و پهن بود که تمام چهره او را پوشانده بود. انوری احساس خود را درباره آن بینی عجیب در رباعی زیر بیان کرده است:

با بوعلی آب ار به هم بنشینی

گر دیده به دیدن رخس چار کنی

باری در سرخس خشکسالی شد، پس از مدت زیادی باران بارید. انوری به مناسبت

"آبی" و "بی آبی" لطیفه‌یی ساخت:

سرخس از رنج بی آبی و آبی

ز بی آبی خلاصی دادی امسال

در بخل خواجه ابوالفتح می نویسد:

خواجه بوالفتح از کمال حرص و بخل

وز پی نانی همی گوید زنش

سیم حاصل می‌کند بی فائده

"رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً"

(ص ۵۸۱)

ممدوحی را که شاعر از گرفتن صله از وی مأیوس و ناامید گردیده، چنین مخاطب

قرار می‌دهد:

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دست

گرم چیزی ندادستی بدین تقصیر معذوری

ولیکن گر کسی پرسد چه دادستت روا داری

که گویم عشوہ اوّل روز و آخر روز دستوری

(ص ۷۵۵)

دربارهٔ نجیب مشرف و فرید عارض گوید:

چه خیر باشد در خیل و لشکری که درو
نجیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی، زود تا نه دیر رسد
خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
(ص ۶۷۵، مدرس، ص ۶۳۱)

قرائت یک قاری قرآن بر انوری ناگوار آمد و شاعر نارضایتی خویش را با این کلمات بیان می‌کند:

دوش در خواب من پیمبر را
دیدمش کو ز اُمت آزرده است
گفتمش ای بزرگ چت بوده است
طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین مقریک همی جوشم
رونق دین ایزدی برده است
آنچه این زن به مزد می‌خواند
جبرئیل آن به من نیاورده است

(ص ۶۱۲)

وزیری را که شاعر از او توقع انعام و صلّه دارد و امید وی به یأس مبدّل شده، چنین نصیحت و پیشنهاد می‌کند:

تو وزیری و مَنّت مدحت‌گوی
دست من بی‌عطا روا بینی
شو، وزارت به من سپار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی

(ص ۷۴۹)

تاج‌الدین عمزاد هنگامی که از زیارت بیت‌الله‌الحرام مراجعت می‌کند، انوری در استقبال و خیرمقدم او چنین می‌گوید:

عمزاد ز حج باز رسیدست به نویی
با تویرهٔ طاعت و انبان کرامت^۱
اگر به دقت بررسی کنیم انوری در دیوان خود بیش از ده یا دوازده نفر را هجو نکرده است. از میان آنان چهار نفرند که در کلیات چندین بار هجو آنان آمده است. از میان همین بدبختان یکی قاضی طوس است و دوم سدیدالدین بیهقی و سوم تاج‌الدین عمزاد و چهارم کافی هروی است. شاعر می‌گوید:

چار کس یابی که در هجو من‌اند
گر بجویی از ثریا تا ثری

۱. این قطعهٔ شش بیتی در دیوان انوری، سعید نفیسی ص ۳۶۴ آمده است.

قاضی طوس و سدید بیهقی تاجک عمزاد و کافی هری^۱

شبلی: [«در دیوان انوری چند هجو دربارهٔ همسر و پسر انوری نیز دیده می‌شود. مردم عامی می‌پندارند که انوری چنان به هجوگویی معتاد شده بود که حتی از همسر و پسرش هم فروگذار نکرده است. اما احتمالاً شاعران دیگر چنین هجویه‌هایی نوشته و در دیوان او وارد کرده‌اند. چون مردم دشمن او بودند این هجوها در دیوان او باقی ماند...»]

(ص ۲۸۵، فارسی، ص ۲۲۳)

من دریافتم که این مردم چه کسانی هستند؟ اگر مقصود، تذکره‌نویسان‌اند، من در تذکره‌ها چنین مضمونی ندیده‌ام، حتی از بعضی ابیات چنین برمی‌آید که انوری حتی ازدواج نکرده بود:

انوری زن از آن سبب نکند که مبادا زنش پسر زاید

انوری به دوستی که در باب عروسی و ازدواج وی را نصیحت می‌کند، چنین پاسخ می‌دهد

به خدایی که بی‌ارادت او خلق را رنج و شادمانی نیست

کاندرین روزگار زن کردن به جز از محض قلتبانی نیست

احوال انوری

پدر او حمدالدین انوری در دربار شاهزاده خانمی به نام کریمه‌النساء رضیه‌الدین منصب بزرگی داشت. این خاتون حامی و دوستدار شاعران بود. انوری می‌خواست پس از وفات پدرش با همان دربار مناسبتی پیدا کند، چنانکه در قصیده‌ی با مطلع زیر می‌گوید:

ای فخر همه نژاد عالم وی سیدهٔ زنان عالم

(کلیات، ص ۲۸۱)

سپس، مدعای خویش را چنین بیان می‌کند:

۱. این قطعهٔ هفت بیتی با عنوان "وقال فی التهذیب" در دیوان انوری، پیشین، صفحهٔ ۴۶۴ آمده است. برای سنجیدن شیوه و روش تهذیب، لازم است که بیت سوم این قطعه درج شود و آن این است: تو همی‌کوشی که پنجم‌شان شوی احتیاطی کن درین بیع و شری

بودی پدرم به مجلس تو یار سره و حریف محرم
 تو شاد بزی که رفت و زو ماند میراث به ماندگان او غم
 ارجو که رمی شود به مدحت بر اغلب مادحان مقدم^۱
 از نظر پایه علم و دانش، انوری را انسان فوق العاده زمان خود باید دانست. او قدرت حافظه بسیار قوی داشت:

خاطری دارم منقاد چنان کاندر حال گویدم گیر هر آن علم که گویم یکبار
 (ص ۱۹۲)

علاوه بر استادی در علم ستاره شناسی، در علوم دیگر مانند منطق و فلسفه و هیأت نیز مهارت کامل داشت. در دانش فیزیک و الهیات استعداد فوق العاده‌ی داشت. شاعری که انوری به علت آن در جهان شهرت دارد، یکی از مزایای بسیار کوچک از دانش و کمالات وی بود. او در نثرنویسی نیز قدرت زیادی داشت:

اگر نامه باید نوشتن نویسم به کلک و بیان دیبه خسروانی
 (ص ۴۱۶)

به گفته خود البته در زمینه ادبیات ضعیف بود:
 در ادب گرچه پیاده است چو خشم گه عفو

در سخن هست چو عقلت گه ادراک سوار
 (ص ۱۹۲)

او خطاط و خوشنویس بلند پایه‌ی بود:

گویند که چیست حاصل تو ای بی حاصل ز زندگانی
 گویم خطکی و بیتکی چند از دولتهای این جهانی
 (ص ۷۵۵)

در بازی نرد و شطرنج بسیار مهارت داشت:

دگر نرد و شطرنج خواهی ببازم حریفانه سحر حلال از روانی
 (ص ۴۱۶)

۱. اگرچه این قصیده در نسخه‌های چاپی و حتی در بعضی نسخه‌های خطی دیده می‌شود، اما بعضی ابیات در آخر آن قصیده آمده که احتمال داده می‌شود که این قصیده از انوری نباشد.

از نوشته‌های بالا معلوم می‌شود که تعلیم و تربیت انوری برای هدفی خاص بود، یعنی اینکه پس از تحصیل علم و دانش بتواند وظیفهٔ ندیمی سلاطین را عهده‌دار شود. در دربارهایی که فرهنگ و سنتهای علمی برای خود جایی استوار داشت، منصب ندیمی منصبی پر مسؤولیت و قابل اعتماد شمرده می‌شد. بزرگترین دانشمندان کشور آرزومند کسب چنین مقام بودند و رسیدن به دربار پادشاهی بزرگترین هدف و آرزوی آنان بود، اما ندیم و مصاحب بودن در نوع خود راهی بسیار صعب‌العبور بود و لازم بود در این طریق انسان کمالات و صفات گوناگون داشته باشد. باید علاوه بر بذله‌گویی و حاضر جوابی و ذوق، شاعر هم باشد و هم‌چنین در طب و فقه و نجوم نیز مهارت کافی داشته باشد. آشنایی کامل با کلام شاعران قدیم و جدید و مهارت در ادب و تاریخ و محاضرات نیز لازمهٔ آن بود. می‌بایست قصه‌ها و لطیفه‌ها و مطایبه‌های فراوان از بر داشته باشد. طبعاً بایستی خوش بیان باشد؛ آشنایی، بلکه مهارت در علم موسیقی داشته باشد و نواختن چنگ و ریاب خوب بداند. به طور خلاصه در تمام علوم و فنون دایرة‌المعارفی باشد و زاهد خشک نباشد.

انوری طبعاً از لحاظ علم و دانش و فضل و کمال و استحقاق چنین مقام و منصب را داشت و با همین آرزو به دربار سلطان سنجر سلجوقی روانه شد. ممکن است برای رسیدن به هدف خویش با امرای دربار روابط و خلطه‌یی هم برقرار کرده باشد، اما پیش از پرداختن به این موضوع مسأله دیگری را مطرح می‌کنم:

تعیین درست زمان انوری برای ما معمایی پیچیده و مشکل است. در دیوان او قصایدی در مدح و توصیف وزیری به نام "نظام‌الملک صدرالدین محمد" یافت می‌شود که ظاهراً نبیرهٔ نظام‌الملک طوسی معروف و فرزند فخرالملک است. این شخص پس از قتل پدرش از سال ۵۰۰هـ. تا ۵۱۵هـ. وزیر سلطان سنجر بوده است.^۱ قصیده‌یی در زمان منصوب شدن وی به صدارت نوشته شده است:^۲

۱. سال ۵۱۵هـ. اشتباه کاتب است. صدرالدین محمد بن فخرالملک مظفر بن نظام‌الملک طوسی تا سال ۵۱۱هـ. وزیر سلطان سنجر بوده است، زیرا از سال ۵۱۱هـ. تا ۵۱۶هـ. برادرزادهٔ نظام‌الملک طوسی، یعنی شهاب‌الاسلام، پسر فقیه اجل ابوالقاسم، وزیر سلطان سنجر بوده است.

۲. احتمال دارد که این قصیده از انوری نباشد و از شاعر دیگری باشد، زیرا زبان این قصیده آشکارا با زبان نوزن اختلاف دارد و بسیار سلیس و ساده‌تر است.

به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال
 به بارگاه وزارت به فرخی بنشست
 نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر
 محمد آن که به اقبال او دهد سوگند
 به سعد اختر و میمون زمام و خرم حال
 خدایگان وزیران و قبله آمال
 سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
 روان پاک محمد به ایزد متعال
 (ص ۲۵۲، مدرس، ج ۱، ص ۲۸۰)

در قصیده‌ی دیگر نام وی چنین آمده است:

نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای
 محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
 به استناد این قصاید انوری از ابتدای قرن ششم هجری شاعری آغاز کرده است. و اما پذیرفتن این نظریه مشکلات متعددی دارد، زیرا وفات انوری را بعد از سال ۵۸۲ ه. یعنی زمانی که اقتران ستارگان در برج میزان به وقوع پیوسته بود، تخمین زده‌اند و می‌گویند که انوری نیز در جدال و وقوع طوفان شریک بوده است و او در میان گروهی بود که به وقوع طوفان اعتقاد داشتند و شکی نیست که تلمیحاتی چند در مورد این طوفان در کلیات انوری نیز دیده می‌شود، چنانکه قبلاً در آن باره سخن گفتیم. این گمان که انوری طی هشتاد سال مدام شعر می‌گفته است، با در نظر داشتن واقعات زمان، بسیار مشکل به نظر می‌رسد. در این صورت باید پذیرفت که سن او پیش از یکصد سال بوده است، ولی تا آنجا که می‌دانیم هیچ روایتی در مورد طول عمر او در دست نیست.
 از کلیات انوری چنین برمی‌آید که دوره شاعری او حداکثر تا سی سال بوده است و پس از آن از شعرگویی توبه کرده و گوشه‌نشین شده است:

سی سال در طریق تجرّد دلم بتافت^۲
 اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید

(ص ۱۲۲)

کسی که مدت سی سال شعر باطل گفت
 خدای بر همه کامیش داد پیروزی

(ص ۷۳۷)

رباعی:

۱. دیوان انوری، سعید نفیسی، ص ۱۲۱؛ مدرس رضوی، ج ۱، ص ۱۹۶. (متن مطابق نسخه مرحوم مدرس رضوی است).
 ۲. تصحیح نفیسی: بتاخت

سی سال درخت بخت من بار آورد
چرخ این سه شبم به روی تیمار آورد
زان روی به رویم این قدر کار آورد
تا دشمنم از دوست پدیدار آورد

(ص ۵۶۲، مدرس، ج ۲، ص ۹۷۳)

اکنون اگر سال ۵۰۰ هجری را آغاز شاعری انوری بدانیم، در سال ۵۳۰ هجری سی سال شاعری وی به پایان می‌رسد، در صورتی که در کلیات وی درباره این دو تاریخ، هیچ اشاره‌ی وجود ندارد و اگر چنین تلمیح و اشاره‌ی دیده می‌شود، پس از سال ۵۴۰ هجری است. در کلیات وی اشاره‌های متعددی درباره تاریخ و سال شعرگویی وی آمده است، که جداگدا در زیر نوشته می‌شود:

۵۴۰ هـ: به حکم دعوی زیچ و گواهی تقویم
شب چهارم ذی‌حجه و سنه ثامیم

(ص ۳۰۰)

۵۴۱ هـ: عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل و یک

(ص ۲۴۴)

۵۴۲ هـ: بوده در نرد فرح نقشش به کام
تا "فرح" تاریخ این نقشست و "نرد"

(ص ۱۰۰)

فرح = ۲۸۸، نرد = ۲۵۴، فرح + نرد = ۵۴۲ هـ.

۵۴۰ هـ: (واند): عدد سالهای مدت تو
همچو تاریخ پانصد و چل‌واند

(ص ۶۳۶)

۵۴۰ هـ: (واند): عدد سالهای عمرش باد
همچو تاریخ پانصد و چل‌واند

(ص ۶۵۱)

۶۱-۵۶ هـ: مطابق ۵۵۳ یزدجردی:

سال بد پانصد و سی و سه ز تاریخ عجم
گفت برخیز که از شهر برون شد همراه

(ص ۳۵۷)

علاوه بر این، تلمیحاتی دیگر که پیرامون واقعات تاریخی در کلیات انوری دیده می‌شود، همه و همه مربوط به رویدادهای پس از سال ۵۴۰ هـ است.^۱ مثلاً تسخیر هزار

۱. استاد سعید نفیسی دو بیت از دیوان انوری، مربوط به پیش از سال ۵۴۰ هـ نیز آورده است که از میان

اسب ۵۴۲هـ.، جنگ سلطان سنجر و علاءالدین غوری جهانسور ۵۴۴هـ.، رفتن سنجر به عراق ۵۴۷هـ.، وفات ابوالفتح ناصرالدین طاهر، وزیر سلطان سنجر ۵۴۸هـ.، فتنه عُزّان ۵۴۸هـ.، مقامات حمیدی ۵۴۹هـ.، وفات سلطان سنجر ۵۵۲هـ.

با در نظر گرفتن دلایل فوق این نظر پدید می‌آید که شاعری انوری شاید چند سال پیش از سال ۵۴۰هـ. آغاز شده است. و این صدرالدین محمد نظام‌الملک، فرزند فخرالدین نیست، بلکه کسی دیگر است که اگرچه همان نام و لقب و منصب را دارد، اما از لحاظ زمان بسیار متأخرتر است و کسی جز صدرالدین محمد است.^۱

برای رسیدن به دربار سنجر، انوری پیش از همه با دربار ابوالفتح ناصرالدین طاهر بن فخرالملک بن نظام‌الملک طوسی که از تاریخ جمادی‌الاول ۵۲۸هـ. تا ۵۴۸هـ. وزیر سلطان سنجر بوده، رابطه برقرار می‌کند، و پس از انتظار و امید زیاد، طاهر را متوجّه خود کرده می‌گوید:

ای بزرگی که از بزرگی و جاه
هر که بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت‌پای
ببرد از دولتت به کیوان سر

→

آنها بیت اول از سال ۵۳۰هـ. و بیت دوم مربوط به نیمه سال ۵۴۰هـ. می‌تواند باشد، نمی‌دانم چرا ایشان این بیت را مربوط به سال ۵۳۰هـ. می‌دانند؟ بیت این است:

عدد سالهای مدت تو همچو تاریخ پانصد و سی و اند

(ص ۳۸۳)

حافظ محمود خان شیرانی به جای کلمه یا عدد "سی ۳۰"، چل (۴۰) می‌داند بنابراین این مسأله بیشتر تردیدآمیز می‌شود.

بیت دوم همان است که پروفیسور شیرانی آن را سال ۵۳۳ یزدجردی مطابق با ۶۱-۵۶۰هـ. می‌داند، اما استاد سعید نفیسی کلمه "عجم" را به "عرب" تبدیل کرده ۵۳۳هـ. تلقی کرده است.

۱. درباره این ممدوح انوری نظر استاد سعید نفیسی صائب‌تر به نظر می‌آید. او در مقدمه دیوان انوری صفحه ۴۶ چنین می‌نویسد: «دیگر از ممدوحان وی نظام‌الملک صدرالدین محمد است که مراد صدرالدین محمد بن ناصرالدین طاهر بن فخرالملک مظفر بن نظام‌الملک ابوالفتح طاهر سابق‌الذکر باشد. در خاندان نظام‌الملک دو تن به نام صدرالدین محمد و با لقب و نظام‌الملک بوده‌اند: یکی صدرالدین محمد بن فخرالملک مظفر بن نظام‌الملک که در ۵۱۱هـ. کشته شده است و دیگر همین نظام‌الملک صدرالدین محمد بن طاهر. با حسابی که پیش از این کرده‌ام انوری در سال ۵۱۱ شاید هنوز به جهان نیامده باشد و ناچار کسی را که در ۵۱۱هـ. کشته شده مدح نکرده است. پس ممدوح انوری باید نظام‌الملک صدرالدین محمد دوم باشد.» گویی ممدوح انوری را به علت هم‌نام بودن عمو با برادرزاده، برادرزاده را عمو تصور کرده‌اند.

بگذشت از فلک به مرتبه آنک
 بنده نیز ار به حکم اومیدی
 عاجزی بود کرد با تو پناه
 مهملی بود دامن تو گرفت
 طمعش بود کز خزانه جود
 گردد از دست بخشش تو غنی
 برهد از نحوست انجم
 مدتی شد که تا بدان اومید
 هست هنگام آنکه باز کشد
 حلقه در گوش چرخ کرد هر آنک
 بنده را گوشمال داد بسی
 صله دادن ترا سزاوار است
 بیخ کان را نشاند دست قضا
 نیست نادر ز خاندان نظام
 نور نادر نباشد از خورشید

کرد روزی به درگه تو گذر
 خدمتی گفت ازو عجب مشمر
 از بد روزگار بد گوهر
 از جفای سپهر دون پرور
 بی نیازش کنی به جامه و زر
 یابد از فرّ دولت تو خطر
 بجهد از خساست کشور
 چشم دارد به راه و گوش به در
 بر سر او همای جود تو پر
 کرد بر وی عنایت تو نظر
 به عنایت یکی بدو بنگر
 زان که آن دیده‌ای ز جدّ و پدر
 شاخ آن جز کرم نیارد بر
 دانش و رادی و ذکا و هنر
 بسوی نادر نباشد از عنبر^۱

(ص ۱۵۹، مدرس رضوی، ج ۱، ص ۱۹۹-۲۰۰)

همین عرض حال تقریباً به لحن شکوه و شکایت در ابیات زیر نیز آمده است:

صاحباً بنده را درین یک سال
 واندر ابیات آن معانی بکر
 هر که او را وسیلتی است چنان
 گه ز خاک تحیرش بستر
 آخر این روزگار جافی را
 خود نپرسی یکی ز روی عتاب
 وقت کوچ است و عرصه تنگ و مرا

در مدیح تو شعرهاست متین
 چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
 نه همانا که حالتی است چنین
 گه ز خشت تحسّرش بالین
 که به جاه تو دارد این تمکین
 تا چه می‌خواهد از من مسکین
 دل به تیمار خرج راه رهین^۲

۱. استاد سعید نفیسی این قصیده را در مدح علاءالدین محمد می‌داند.

۲. در دیوان انوری به کوشش سعید نفیسی، این بیت و دو بیت بعدی به قصیده دیگری مربوط می‌شوند

نیست در سکنه زمانه کسی
تو کن احسان که هر که جز تو بود
کاضطراب مرا دهد تسکین
ننهد پای زان سوی تحسین
(ص ۳۳۰، مدرس رضوی، ج ۱، ص ۲۹۵)

اما این شکوه مؤدبانه در ابیات زیر به لحن تشکرآمیز بدل می شود:

بنده سالی است تا درین خدمت
دهد از جنس دیگر زحمت
آن همی بیند از تهاون خویش
وان نمی بیند از مکارم تو
شد مکرّم ز غایت کرمت

بنده سالی است که تا در کنف خدمت تو
ورنه با او فلک این کرد ازین پیش همی
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح
رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست
گوش کاره شود از قصه او لاتسمع
بخت بیدار تو بود آن که برانگیخت چنین
فّه الحمد که تا حشر نمی باید بست
شد ز فرّ تو همه مغز چو تجویف دماغ

غم ایام نخوردست چه اکثر چه اقل^۲
کاتش و آب کند با گهر موم و عسل...
گاه با نکبت عزلی ز سماک اعزل
داشتی چون گل دورو اثر خوف و خجل
هوش واله شود از غصه او لاتسأل
دولت خفته او را ز چنان خواب کسل
در قطار تعیش نیز نه ناقه نه جمل
گرچه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل
(ص ۲۹۳، مدرس، ج ۱، ص ۳۰۶)

در کلیات انوری قصاید زیادی در وصف ابوالفتح طاهر دیده می شود. اولین قصیده از میان آنها به سال ۵۴۰ هـ. مربوط می شود که شاعر در خیرمقدم او قصیده‌یی نوشته بود که مطلع آن در بالا قید شد.

→

که در مدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر است. (ص ۲۴۹-۵۱) قصیده بالا در ستایش امیر ابوالمفاخر فخرالدین محمد است.

۱. "در مدح جلال الوزرا خواجه ناصرالدین ابوالمظفر گوید."

۲. "در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و یصف الربیع."

تلمیح دیگری که در اشعار وی دیده می‌شود، مربوط به تسخیر قلعه هزار اسب است. انوری خطاب به ناصرالدین طاهر می‌گوید:

حصن هزار اسب اگرچه بر سر آن ملک	سدّ قدیم است حصنهای حصین را
کعبه دهلیز شه چو دید فصیلش	سجده‌کنان بر زمین نهاد جبین را
سیر سریع شهاب کلک تو بس بود	رجم چنان صد هزار دیولعین را
خود مدد تیغ پادشا به چه کار است	خاصه تهیای کارهای چنین را
غیبت خوارزم‌شاه کز پس شش ماه	چشمه خون کرد چشم حادثه‌بین را
دست به فتراک اصطناع تو در زد	معتصم ملک ساخت حبل متین را

(ص ۱۷، مدرس، ج ۱، ص ۱۴)

واقعه تسخیر قلعه هزار اسب چنین است که وقتی در سال ۵۳۶هـ. سلطان سنجر با الخان، سپهسالار گورخان در جنگ بود، خوارزم‌شاه اتسز به خراسان حمله‌ور شده مرو و نیشابور را غارت کرد. چون سنجر برای انتقام این کار زشت اتسز را به لشکرکشی تهدید کرد، خوارزم‌شاه در جواب سنجر قطعه‌ی فرستاد که دو بیت آن چنین است:

اگر باد پایست رخس ملک	کمیت مرا پای هم لنگ نیست
تو اینجا بیایی من آنجا روم	خدای جهان را جهان تنگ نیست

(راحة الصدور، ص ۱۷۴)

سلطان سنجر، قلعه هزار اسب را به محاصره درآورد. در اثنای تسخیر، اوحدالدین انوری رباعی زیر را نوشت:

ای شاه همه ملک زمین حسب تراست	وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز به یک حمله هزار اسب بگیر	فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

این رباعی را با یک تیر به قلعه پرتاب کرد و از سوی محاصره‌شدگان، رشیدالدین وطواط رباعی زیر را نوشته به همان صورت فرستاد:

ای شه که به جامت می‌صاف است نه دُرد	اعدای تراز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد	یک خرز هزار اسب تو نتواند برد

پس از مدتی قلعه هزار اسب گشوده شد و انوری از جانب سلطان این رباعی را گفت:

اندیشه انتقام چون جزم کنیم	قهر همه دشمنان به یک حزم کنیم
----------------------------	-------------------------------

با چرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم گردون به شُم اسب چو خوارزم کنیم

(ص ۵۴۱، مدرس، ج ۲، ص ۱۰۱۷)

در کلیات انوری اشاره‌های متعدد یافت می‌شود که می‌توان گفت سلطان سنجر وزیر خود ابوالفتح طاهر را برای مدتی از وزرات برکنار کرده و آن مقام را به کسی دیگر داده است. اگرچه در هیچ تاریخی اطلاعی از چنین واقعه به دست نمی‌آید، اما ابیات ذیل برای تأیید این مطلب کافی است:

ورای پایه خود ساختند ماوی را	اگرچه طایفه‌یی در حریم کعبه ملک
چولات و عزئی اطراف تاج و مدرئی را	به پنج روزه ترقی به سقف او بردند
ز طاقه‌اش درافکنند لات و عزئی را	شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ
زمانه نیک شناسد طریق اولئی را	طریق خدمت اگر نسپرند باکی نیست

(ص ۱۶)

*

تا می چه کند بازوی بی دست علم را	خضم ار به کمال تو تشبه نکند به
گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را	بخت نه همایی است که ره گم کند اقبال
در هیچ عمل منصب او بیش سه دم را	جمره است مگر خضم تو زیرا که نباید

(ص ۷، مدرس، ج ۱، ص ۸۷)

*

بود بی‌حشمت تو کار ممالک مختل	بود بی‌بالش تو صدر وزارت خالی
روزکی چند نگه داشت به تزویر و حیل	خضم اگر دولتکی یافت به صد جهد آن را
تا درافتاد به یک واقعه چون خر به وحل	آخر الامر درآمد به سر اسب اجلش

(مدرس، ج ۱، ص ۲۹۶)

و قصیده دیگری در انتصاب دوباره او به وزارت چنین نوشت:

شرف گوهر اولاد نظام	ملک را باز شرف داد نظام
خواجه مملکت و حاکم عصر	ناصرالدین و نصیر اسلام
بوالمظفر که به عون ظفرش	عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام

در زیر سعی می‌شود که روابط سلطان سنجر و انوری بررسی شود:

سلطان سنجر

باید در نظر داشت که قصاید اندکی در کلیات انوری در ستایش سلطان سنجر پسر ملکشاه (۵۱۱هـ. - ۵۵۲هـ.) یافت می‌شود. در صورتی که روایات زیادی، انوری را شاعر مخصوص دربار سلطان سنجر می‌دانند و در آنها ادعا شده است، که سلطان برای انوری چنان احترامی قایل بود که دوبار به خانه انوری رفته، و او را نواخته است. اما کلیات انوری این ادعاها و گفته‌ها را تأیید نمی‌کند و در قصاید او اشاره‌هایی در تأیید آن دیده نمی‌شود که بتوان به روابط عمیق سلطان سنجر و انوری پی برد.

در قصاید انوری معمولاً از آغاز تا انجام نوعی تصنع و تکلف مشهود است و شیوه یا زبانی بی تکلف که شاعر یا مداح برای ممدوح دیرینه خود اختیار می‌کند، اصلاً وجود ندارد. نه در جایی صله یا انعام خواسته، نه برای صله و انعام سپاسگزاری کرده است و نه عرض حال بیان شده است. البته شاعر دوبار درباره خویش مطلبی می‌آورد؛ نخست امید ده ساله خود را بیان می‌دارد نیز از قطعه‌یی که در *راحة الصدور* نقل شده برمی‌آید که سلطان سنجر یک بار انوری را پیش خود خوانده و اشعار او را شنیده بود و به نشستن امر کرده بود. قطعه چنین است:

انوری را خدایگان جهان	پیش خود خواند و دست داد و نشاند
باده فرمود و شعر خواست ازو	وندران سحر کرد و دُر بفشاند
چو به مستی برفت بار دگر	کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار، این نه بس که ملک	نام او بر زبان اعلیٰ راند
بیش ازین در زمانه دولت نیست	هیچ باقیش در زمانه نماند

البته گمان می‌رود که انوری در اواخر سلطنت سلطان سنجر به دربار رسیده است. و اولین اشاره همان است که به فتح قلعه هزار اسب مربوط است که در سال ۵۴۲هـ. اتفاق افتاده است. اشاره دوم شاید مربوط به ملاقات سلطان سنجر و سلطان مسعود سلجوقی است که در ابیات زیر آمده است:

گفتم که حدیث عراق گویم	ور خود همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم	تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت، گفتا	آن را که خرد هیچ یار باشد

چون سایه مرا مدیح گوید با ذکر عراقش چه کار باشد
 خسرو به سر تازیانه بخشد چون ملک عراق ار هزار باشد

(دیوان، مدرس، ج ۲، ص ۱۳۱)

سنجر پس از شنیدن اوضاع درهم ملک عراق که در آن زمان تحت فرمان سلطان مسعود سلجوقی بود، در اواخر شعبان ۵۴۴هـ. به ری رفت. مسعود در آن زمان در همدان بود. پس از شنیدن خبر ورود عموی خود به ری، قصد کرد که به بغداد برود، اما با نصیحت و مشورت شرف‌الدین موفق از تصمیم خود صرف نظر کرد. از آنجا مستقیماً به خدمت عمویش به ری رسید. سوء تفاهمی که میان عمو و برادرزاده بود از میان رفت و خطر جنگ کاملاً برطرف شد و از آن به بعد تا وفات سنجر به خدمتگزاری او مشغول بود. اشاره سوم درباره جنگ "دراوبه" میان سلطان سنجر و علاءالدین غوری جهانسوز است. شاعر خطاب به سلطان سنجر می‌گوید:

بنده درین مختصر غرض که تو گفتی آیت تحصیل آن چو روز مبین است
 قاعده تهنیت همی ننهذ زانک خصم نه فغفور چین و غور نه چین است
 گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت جمجمه کوه پرصدای انبیین است
 ور چه ز تیغ مبارزان سپاهت سنگ به خون مبارزانش عجین است
 با چو تو صاحبقران به ذکر نیرزد وین سخن الهام آسمان برین است

(ص ۶۲، مدرس، ج ۱، ص ۸۸)

علاءالدین در سال ۵۴۵هـ. به پادشاهی رسید، بهرام‌شاه پسر مسعود را شکست داد و غزنین را متصرف شد و اموالی که ملوک غور هر سال به سلطان سنجر به عنوان خراج می فرستادند، متوقف ساخت. سلطان سنجر اینگونه تمرد و سرکشی را دید به جنگ غور عزم کرد. هر دو لشکر در "اوبه" برخورد کردند. در اثنای جنگ شش هزار سوار ترک غز و خلج، علاءالدین را رها کردند به سلطان سنجر پیوستند. به سبب این رخداد غوریان مایوس و هراسان شدند، اما جنگ را ادامه دادند و شکست خوردند. علاءالدین اسیر شد. به قول نظامی عروضی سمرقندی، این جنگ به سال ۵۴۷هـ. به وقوع پیوسته است و خود نظامی عروضی در آن شرکت داشت.

مجدالدین ابوالحسن عمرانی

در زمان حکومت سلطان سنجر، عزیزترین ممدوح انوری، مجدالدین ابوالحسن عمرانی بود. شاعر با خلوص از او سپاسگزاری می‌کند. زمان او معلوم نیست، اما انوری در یک جا گفته است:

عدد سالهای عمرش باد همچو تاریخ پانصد و چل و اند

(ص ۶۵۱)

چنین به نظر می‌رسد که بخشندگی و جوانمردی ابوالحسن بر دل انوری تأثیر عمیقی گذاشته است. زمانی که او بر اوج قدرت بود، انوری در مدح و ستایش او قصاید شیوایی نوشته بود و هنگامی که او اسیر شد و به زندان افتاد، شاعر او را فراموش نکرد، بلکه او را تسلی داد و امیدوار ساخت. بالاخره ابوالحسن کشته شد. باز هم انوری به او وفادار ماند و بخشش‌ها و خوبیهای او را در اشعار خود بیان کرد تا آنجا که پس از گذشت پانزده سال از قتل وی، یاد او از خاطره انوری محو نشد. بعضی ابیات او اشعار وی را نقل می‌کنیم:

۱. در احسان بگو که بگشاید

بوالحسن را چو تخته بند کنند

(ص ۶۴۰)

۲. احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد

آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد

خلق را بی‌وجه روزی عمر شادی بود، نی

وجه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد

ای جهان را بوده بنیاد از طریق مکرمت

چون تو مستأصل شدی یکبارگی مدروس شد

(ص ۶۴۰)

برای تسلی خاطر و همدردی با او در زندان این اشعار را می‌فرستد:

۳. گرچه در دور تو ای دریادل و کان دستگاه

مدتی گرگان شبان بودند و دزدان محتسب

واندران دوران که انصاف تو روی اندر کشید

فتنه‌ها شد دوشجون و قصدها شد منشعب

سایه مفکن بر حدیث انقلابی کاوفتاد

کان نه اوّل حادثه است از روزگار منقلب

کان و دریایی منہ در حبس دل بر اضطراب

زان که کان پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

(ص ۵۸۹، مدرس، ج ۲، ص ۵۲۱)

چرخ جز قحط کرم دیگر چه دارد فایده

ای دریغا حاتم طایی و معن زایده

یاد می کن "رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً"

(ص ۷۲۴، مدرس، ج ۲، ص ۷۱۷)

تا مردوشی چو بوالحسن باز آرند

تا ماتم مردمی و مردی دارند

(ص ۵۶۰، مدرس، ج ۲، ص ۹۸۲)

کس نیست که او حدیث احسان کرده است

کو همچو کسانش روی پنهان کرده است

(ص ۵۶۱، همان، ص ۹۵۵)

۴. هیچ می دانی که در گیتی ز مرگ بوالحسن

ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان

روژه روزی درآمد خواجه بی روزی مباش

۵. بس دور که چرخ و اختران بگذارند

کو حیدر هاشمی و کو حاتم طی

۶. تا حادثه قصد آل عمران کرده است

احسان ز کسان بوالحسن بود مگر

در همان روزگار با "خواجه مودود بن احمد عصمی" که از خاندان نظام الملک بود،

روابط برقرار می کند. قصاید متعدّدی در مدح خواجه مودود نوشته است، اما این خواجه

آدم بخیل و ممسکی بود، چنانکه انوری به تنگ آمد و نوشت:

مودود احمد عصمی عشوه ایسم داد

راغب شدم به خدمت او تا شدم چنانک

اکنون به دوره یی می پردازیم که در تاریخ به نام "حادثه غز" معروف است. قبایل غز از

خانواده ترکمانان بودند و در حُتّلان و ناحیه بلخ برای احشام خود چراگاه ها ساخته

بودند. آنان هر سال بیست و چهار هزار بُز به عنوان خراج به مطبخ شاهی می فرستادند،

اما به سبب افراط و سخت گیری و طمع ورزی خوان سالار سلطانی به تنگ آمدند و آماده

جنگ شدند و از پرداخت خراج و هدایا سرباز زدند. بالاخره امیر قماج والی بلخ این

مسأله را به اطلاع سلطان سنجر رساند و برای گوشمالی و تأدیب آنان اجازه خواست و

بر آنان تاخت. در این جنگ قماج و پسرش علاءالدین کشته شدند و سپاه آنان شکست فاحش خورد. تصمیم بر آن شد که سلطان خود لشکرکشی کند. سرداران غز برای پرداخت غرامت و تاوان بسیار آماده بودند و سلطان سنجر نیز می‌خواست این پیشنهاد را قبول کند، اما امیران دربار با چنین مصالحه‌یی مخالف بودند که از میان آنان نام "مؤید" قابل ذکر است. به هر حال تصمیم به جنگ گرفتند. لشکریان که با جنگ مخالف بودند هیچ‌گونه فعالیت نشان ندادند. غزان جان بر کف جنگیدند و در میدان جنگ پیروز بودند. لشکریان سلطان شکست خوردند و سلطان به اسارت درآمد.^۱

شکی نیست که این لشکرکشی از همان ابتدا خطا بود. شاعران آن زمان تهمت این شکست و نتایج خوفناک آن را به سپاهیان نسبت می‌دهند و آنان را بزدل و بی‌حمیت و ترسو می‌نامند. باید نظر آنان را قبول کنیم.

حکیم کوشکی که هژال و طنزگوی معروف آن زمان بود، در ذم و هجو و خلاف امرای سنجر اشعار زیادی سروده است که از میان آنها شعری را در زیر نقل می‌کنیم:

ایا شمشیرزن ترکان پُردل	به نسبت از فی و تاتار و کاشان
یکایک در خراسان پروریده	به ناز و نعمت و دولت تن آسان
شمارا پادشاه هفت کشور	رسانیده به میری از نخاسان
به روز کودکی خفته که و مه	بسی در پیش دوکان رواسان
به هر شهری ز نام غز شنودن	شده چون دیو از آهن هراسان
فلک کفران نعمت‌های سنجر	طلب کرد از شما ناحق‌شناسان
زهی درمساندگان بی‌حمیت	زهی خسر بندگان ناسپاسان
کسی خود زاد و بوم و ملک و اقطاع	چنین بیرون دهد از دست آسان؟
مسلم بین که چون بیرون کشیدند	به شمشیر از.... زن‌تان خراسان

(لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۱۷۵)

قاضی حمیدالدین، صاحب "مقامات حمیدی" قطعه زیر را نوشته است:

حکیم کوشکی را به خواب دیدم دوش	زبان گشاده به مدح مبارزان سپاه
ز راه طعنه و طنز و تماخره می‌گفت	خهی گزارده هر یک حقوق نعمت شاه

۱. برای تفصیل بیشتر نگ: "راحة الصدور"، ص ۱۷۷.

فسوس زیر رکاب شما کمیت و سمند
 ز پیش کافر کفران نعمت آورده
 ندیده گرد سپاه سیاه‌پوش هنوز
 ز بس تعجب کفار جمله می‌گفتند
 دریغ بر بر و فرق شما قبا و کلاه
 گریختند چو از پیش توبه خیل‌گناه
 که گشت صبح سپید شما چو شام سیاه
 زهی جماعت غز لا اله الا الله

پس از فتح در جنگ، غزان به سوی مرو رفتند. در آن زمان، این شهر به نام "عروس‌البلاد" شهرت داشت و از روزگار داؤد چغری بیگ پایتخت بود. از لحاظ ثروت بی‌مانند بود. از خزانه‌ها و دفینه‌ها آباد بود. غزان تا سه روز شهر را تاراج و غارت کردند. اکثر اهالی شهر به اسارت آمدند و با شکنجه‌های گوناگون آزرده شدند تا جای خزانه‌های پنهانی خود را بگویند. قتل و غارت و کشت و کشتار در سطحی وسیع انجام گرفت و به زنان تجاوز کردند. شاید انوری به همین وقایع اشاره کرده می‌نویسد:

به علم تست که چندین هزار نفس نفیس
 به اضطرار درین ورطه اوفتاد و برست
 ز خون کشته چنانست رود مرو هنوز
 به دشتهاش ز بس کشته بعد چندین سال
 چهن، چه مرد، چه پیرو جوان، چه شاه چه داه
 بلی اگرچه یکی را نبود هیچ گناه
 که درگذار بمانند ماهیان ز شناه
 عجب مدار که از خون بود نمای گیاه^۱

پس از خرابی کامل مرو، غزان به نیشابور روی آوردند. لشکریان شاهی نیز با آنان همراه بودند. در ابتدا اهالی نیشابور در دفاع از شهر بسیار مقاومت کردند، اما به سبب کثرت غزان و هجوم پی‌درپی آنان زود مغلوب شدند. در مسجد جامع منیعی اکثر زنان و مردان و بچه‌هایی که پناه گرفته بودند به قتل رسیدند. مسجد مطرز به آتش کشیده شد و در پرتو شعله‌های آن تمام شب، تاراج و غارت شهر ادامه داشت. شیخ محمد اکاف و امام محمد بن یحیی افراد بزرگ و محترمی نظیر آنان به شکنجه کشیده شدند و با بی‌رحمی و سفاکی تمام به هلاکت رسیدند. خاقانی در مرثیه امام محمد بن یحیی می‌گوید:

در دولت محمد مرسل نداشت کس
 آن کرد روز تهلکه دندان فدای سنگ
 فاضل‌تر از محمد یحیی قبا ی خاک
 وین کرد روز قبل دهان را فدای خاک

*

۱. در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر حین بازآمدن از محل مخوف گوید. "دیوان انوری، سعید نفیسی، ص ۲۷۶-۲۷۴؛ دیوان، مدرس رضوی، ج ۱، ص ۴۰۱-۴۰۲ (متن مطابق همین نسخه است).

چرخ از سر محمد یحیی ردا ربود دهر از سر سعادت سنجر کلاه برد
 غزان با شهرهای دیگر خراسان نیز همان رفتار کردند. در این قتل و غارت و خرابی و
 تباهی تنها شهر هرات بود که با موفقیت و پافشاری دفاع کرد و خرابیهایی که خراسان را
 برای دو نسل آینده بی رونق کرده بود با قدرت و زور بازو و کوششهای مردانه مردم
 هرات نجات پیدا کرد. هر جا که پای شوم و ناپاک غزان به آنجا رسیده بود قحط و وبا و
 بیماری‌ها و خرابی‌های عمده پدیدار شد. غزان در هر جای کشور پراکنده بودند. و
 اهداف خرابکارانه رسالت خود را اعمال می‌کردند. انسانها از ترس کشته شدن در
 جنگلها و غارها و کوهها و حتی چاهها پنهان شده بودند. سپهسالاران و فرماندهان
 سلطان سنجر که در دوران پادشاهی وی دهها پیروزی به دست آورده و کارهای بزرگ
 انجام داده بودند، از نام این قبیله وحشی و بی فرهنگ و عاری از تمدن لرزه بر اندامشان
 می‌افتاد. در خراسان افراد و گروههای جنگجو و مبارز کم نبودند. تعداد زیادی از آن
 جنگجویان و مبارزان می‌توانستند گرد آیند، اما کسی نبود که آنان را دور محوری گرد
 آورد و برای انتقام جویی آماده کند. چشم مردم به دنبال سنجر بود و سنجر در میان آنان
 نبود.

در این اوضاع و احوال بعضی از میهن‌دوستان و وطن‌پرستان خواستند که هیأتی به
 دربار خاقان سمرقند^۱ بفرستند تا بتوانند حال زار کشور و مردم را به اطلاع او برسانند و
 از خاقان سمرقند کمک بخواهند و تقاضای دخالت رهایی از بدبختی کنند. مردم
 خراسان به این سبب تصمیم به فرستادن این هیأت گرفته بودند که سال پیش از آن واقعه،
 خاقان سمرقند نیز بر غزان حمله کرده بود. احتمالاً این هیأت میان سالهای ۵۵۰هـ. و
 ۵۵۱هـ. فرستاده شد. سرپرست این هیأت به خواجه کمال‌الدین بود که در میان فضلالی
 عصر سنجری عالم بی‌بدیل و فاضل بلندمرتبه‌یی بود.

انوری بود که نامه سفارت و یاری خواستن مردم خراسان را به نظم درآورد. این
 دادخواهی اهل خراسان سندی است که از لحاظ پاکی احساسات و بلندی تخیل و

۱. شاید مراد از این خاقان سمرقند رکن‌الدین محمود خان سوم بن ارسلان (۵۸-۵۳۶هـ.) بود که تحت
 فرمان سلطان سنجر بوده است

سلاست و روانی زبان در اشعار فارسی بی نظیر است. و در آن عبرت و حسرت و تباهی و مظلومی به صورتی بی نهایت عمیق و با احساس مجسم شده است. در بیان حقیقت مبالغه نشده، واقعیت و حقیقت از آغاز تا انجام آن موج می‌زند. اگر از انوری شعر دیگری به دست ما نمی‌رسید و فقط همین اشعار از وی به یادگار مانده بود به اعتبار همین شعر می‌توانستیم او را در شمار بهترین شاعران ایران بیاوریم. این شعر او چگونه است؟ سیل اشکی است که مردم خراسان در ماتم و سوگ یتیمان و شهیدان، زنان تجاوز شده، ساختمانهای سوخته، بناهای غارت شده، شهرهای ویران، حرمت از بین رفته و ثروت بر بادرفته از دیدگان خود جاری کرده‌اند.

در اثبات پیامبری انوری در شعر فقط همین یک معجزه کافی است. او زادگاه خود را در تباهی و غارت می‌بیند. احساسات میهن‌دوستی در قلب او موج می‌زند. درد و حمیت بر وجود او چیره می‌شود و او همه این احساسات را با موفقیت تمام به صورت شعر درمی‌آورد.

انوری در این شعر نه به صنایع و آرایه‌ها اتکا کرده، نه به زیبایی و آرایش لفظی پرداخته، نه در پیچ و خم استعارات گم شده و نه طمطراق تشبیهات را نشان داده است، بلکه در عبارات بسیار ساده آن وقایع را به تصویر کشیده است، هر جمله او در درد پیچیده و هر کلمه او تأثیر عمیقی به همراه دارد. ابیات آغاز قصیده او چنین است:

نامه اهل خراسان به بر خاقان بر
 نامی مقطع آن درد دل و سوز جگر
 نامی در شکنش خون شهیدان مضمّر
 سطر عنوانش از دیده محرومان تر
 خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر
 بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
 ذره‌بی نیک و بد نه فلک و هفت اختر
 وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
 پادشاهست و جهان‌دار به هفتاد پدر
 پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
 نامی مطلع آن رنج تن و آفت جان
 نامی بر رشمش آه عزیزان پیدا
 نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک
 ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع
 تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است
 نی نبوده است که پوشیده نباشد بر وی
 کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون
 خسرو عادل خاقان معظّم کز جدّ
 دایمش فخر به آنست که در پیش ملوک

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
شعر انوری تنها باصاف و دُرد مدح آمیخته نیست، بلکه در ورای عنصر درد و الم و
یأس و حسرت نیز نشسته است که به هنگام ضرورت به سرعت برق از اعماق بیرون
می آید و می تواند در فضای بیکران طوفان یأس و حسرت برپا کند. متأسفانه این جنبه
کمال شاعری او از نظر نقادان فن به دور مانده است. شاعر خطاب به خاقان درد را چنین
فریاد می کند:

<p>ای کیومرث بقا، پادشه کسری عدل قصه اهل خراسان بشنو از ره لطف این دل افگار جگر سوختگان می گویند خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان بر بزرگان زمانه شده خُردان سالار بر در دونان، احرار حزین و حیران شاد، الا به در مرگ، نبینی مردم مسجد جامع هر شهر ستوران شان را خطبه نکنند به هر خطبه به نام غز از آنک گشته فرزند گرامی را گر ناگاهان آن کرا صدره غز زرستد و باز فروخت بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف هست در روم و خطا امن مسلمانان را خلق را زین غم فریادرس ای شاه نژاد</p>	<p>وی منوچهر لقا، خسرو افریدون فر چون شنیدی ز سر رحم به ایشان بنگر کای دل دولت و دین را ز تو شادی و ظفر نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر بر کریمان جهان گشته لثیمان مهتر در کف رندان، ابرار اسیر و مضطر بکر، جز در شکم مام، نیابی دختر پایگاهیست که نه سقفش پیدا است و نه در در خراسان نه خطیب است کنون نی منبر بسیند از بیم خسروشید نیارد مادر دارد آن جنس که گویش خریدست به زر که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر...</p>
---	--

(ص ۱۶۸، چاپ مرحوم مدرس، ج ۱، ص ۲۰۱-۲۰۲)

اگر بخواهیم همین شعر را به نثر بیان کنیم شاید به واژه های بیشتر نیاز پیدا کنیم. و اگر
بخواهیم با این مقدار واژگان مطلب را ادا کنیم شاید به این زیبایی نتوانیم. این کمال هنر
شاعری قدرتمند در کلام است که با کلمات بسیار اندک چنین تأثیر پدید آورده است و
بدون حشو و زاید مطلب را به این خوبی و اسلوب شیوا بیان کرده است که برای نرم
کردن دلها اثر جادویی دارد. شاعر عرض حال را ادامه می دهد و می گوید:

به خدایی که بیاراست به نامت دینار
 که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا
 وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش
 زن و فرزند و زر جمله به یک حمله چو پار
 آخر ایران که ازو بودی فردوس به رشک
 سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد
 هر که پای و خری داشت به حیلت افکند
 رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
 رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین
 رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمود
 رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند
 گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنک
 از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت
 همه پوشند کفن چون تو بیوشی خفتان
 ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل
 بهره‌ی باید از عدل تو نیز ایران را
 تو چو خور روشنی و هست خراسان اطلال
 هست ایران به مثل شوره تو ابری و نه ابر
 بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق
 او در ذکر خواجه کمال‌الدین می‌گوید:

پیش سلطان جهان سنجر کو پروردت

ای چـنو پادشاه دادگر حق پرور

دیده‌ای خواجه کمال‌الدین را

که نباشد به جهان خواجه ازو کاملتر

نیک دانی که چه و تا به کجا داشت برو

اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر

به خدایی که بیفراخت به فرّت افسر
 زین فرومایه غُز شوم پی غارت‌گر
 گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر
 بُردی امسال روان‌شان به دگر حمله ببر
 وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر
 خویشتن زین جا کز ظلم غزان شد چو سقر
 چه کند آن که نه پایست مر او را و نه خر
 در مصیبت‌شان جز نوحه‌گری کار دگر
 از پس آن که نخوردندی از نماز شکر
 از پس آن که اطلس‌شان بودی بستر
 از پس آن که به مستوری بودند سمر
 تویی امروز جهان را بدل اسکندر
 از تو عزم ای ملک و از ملک‌العرش ظفر
 همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
 حق سپرده است به عدل تو جهان را یکسر
 گرچه ویران شده بیرون ز جهانش مشمر
 نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور
 هم بیفشانند بر شوره چو بر باغ مطر
 هست واجب غم حقّ ضعفای بر داور

هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود
هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشن است آنکه بر آن جمله که خور گردون را
بود ایران را رأیش همه عمر اندر خور
وندران مملکت و سلطنت و آن دولت
چه اثر بود ازو هم به سفر هم به حضر
با کمال‌الدین ابنای خراسان گفتند
قصه ما به خداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و فکر
از کمال کرم و لطف تو زبید شایها
کز کمال‌الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق ای شه شرق
که مر او راست همه حال چو الحمد از بر...

(ص ۶۰۱، همان، ص ۲۰۴)

من این اشعار را کمی مفصل‌تر آورده‌ام، تنها به این دلیل که تاکنون این شعر را چنانکه باید اهمیت نداده‌اند. اگرچه مولانا شبلی نعمانی این شعر را فراموش نکرده، اما به گمان من این شعر شایسته توجه بیشتری است. اهمیت آن در اروپا از دیرباز معلوم شده است و خاورشناسان زیادی به ترجمه آن همت گماشته‌اند.

کتاب معروف قاضی حمیدالدین به نام مقامات حمیدی به سال ۱۳۴۹ هـ. نوشته شده است. انوزی در تقریظ آن قطعه زیر را ساخته است:

از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات	هرسخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی
پیش آن دریای مالا مال از آب حیات	اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع
زآنکه تو محمود عصری ما بتان سونمات	شاد باش ای عنصر محمودیان را روح تو
حالی از نامنطقی جذر اصم یابد نجات	از مقامات اگر فصلی بخوانم بر عدو
علم اکسیر سخن داند مگر اقاضی القضات	عقل کل خطی تأمل کرد ازو گفت ای عجب

دیرمان، ای قدر و رایت عالم تأیید را آفتابی بی‌زوال و آسمانی بی‌ثبات

(ص ۶۰۱، مدرس، ج ۲، ص ۵۲۳)

یک سال پس از آن، قاضی حمیدالدین به نام انوری قطعه‌ی می‌فرستد. شاعر در جواب آن نیز قطعه‌ی دیگری می‌سراید. فقط اولین بیت آن قطعه را نقل می‌کنیم:

قطعه‌ی صدراجل قاضی قضات شرق و غرب آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است

(ص ۶۲۱، همان، ص ۵۴۱)

در همان روزگار، انوری با ملک طوطی، سردار غزان روابط ایجاد می‌کند، اما این روابط نه اصلی است و نه همیشگی و دیرپا.

آسمان سیاسی خراسان با ابرهای سیاه فتنه و فساد و انقلاب پوشیده بود. در آنجا هیچ چیز ثابت نداشت. چنانکه رسم کشورهای شرقی است، غزان نیز رفتنی بودند. آنان مانند طوفانی شدید سربرآوردند، و بر خراسان و عراق و کرمان و غزنین چیره شدند، و پس از مدتی مانند حبابی فرونشستند، اما پیش از فرونشستن، کار خرابی و تباهی عالمگیر را به دلخواه خود به پایان رسانیده بودند. سنجر پس از رهایی از اسارت غزان مُرد و انوری در شهر بلخ اقامت دایم گزید. در همان ایام طغرل تگین فرمانروای بلخ بود و حاکمی آزاد و مستقل به نظر می‌رسید.

در کلیات انوری دو یا سه قصیده و چند قطعه در مدح او دیده می‌شود، اما روابط آن قابل توجه به نظر نمی‌رسد. در زمان طغرل تگین، آن واقعه‌ی ناخوش در زندگی انوری پیش آمد که به نام "هجو بلخ" معروف است و تقریباً به تفصیل پیش از این بیان شده است. در اینجا مناسب می‌دانم چند جمله درباره‌ی "سوگندنامه" انوری بنویسم. اگرچه اکثر اشعار وی برگزیده و بسیار دلکش و لطیف است، اما این شعر انوری از بهترین اشعار وی محسوب می‌شود. "سوگندنامه" را بی‌تردید به عنوان نمونه‌ی در معجزنگاری انوری می‌توان ارائه کرد.

در این شعر، شاعری وی به منتهای کمال و بهترین ذروه‌ی شعر رسیده است. آن روزگار، روزگاری بسیار خطرناک بود. دشمنان کار خود را کرده بودند و اتهام نوشتن آن هجو را به او زده بودند. و بدبختانه احساسات مردم بلخ علیه او انگیزته شده بود. بر پشت بام خانه‌ی او بلوایی و غوغایی برپا شده بود. احساس بی‌احترامی نسبت به او هنوز از

میان نرفته بود و بسیار احتمال می‌رفت که علاوه بر بی‌احترامی، جان او نیز به خطر افتد. از سوی دیگر انوری به خاطر تهمت بی‌جا و بی‌اساس و بی‌احترامی و احساسات منفی مردم سرشکسته شده بود. در پایان این شعر ندای بی‌گناهی خود را بلند می‌کند و قلم قدرتمند او تا اکتاف طنین می‌افکند. احساسات مخالفت عوام، مانند توده یخی که در برابر تابش خورشید ذوب شود به آب تبدیل می‌شود، و فرومی‌نشینند.

اگر با چنین دیدی نگاه کنیم، شعر "سوگندنامه" معجزه انوری است، به آغاز این شعر نظر می‌افکنیم:

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبیری
 وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری
 کار آب نافع اندر مشرب من آتشی است
 شغل خاک ساکن اندر سکنه من صرصری
 آسمان در کشتی عمرم کنند دایم دوکار
 گاه شادی بادبانی، گاه انده لنگری
 گریبخندم، وان بهر عمریست، گوید زهر خند
 ور بگیریم، کان به هر روزیست، گوید خون‌گری
 بر سر من مغفری کردی کله، وان برگذشت
 بگذرد بر طیلسانم نیز دور معجری
 روزگارا چون ز عنقا می‌نیاموزی ثبات
 چون زغن تا چند سالی مادگی سالی نری
 به ببوی از جهان دانی که چون آید مرا
 همچنان کز پارگین، امید کردن کوثری
 از ستمهای فلک چندان که گویی گنج هست
 واثقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
 گویا تا آسمان را رسم دوران آمده است
 داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگردانند به پهلو هفت کشور مر ترا
 یک دم از مهرت نگوید کز کدامین کشوری
 بعد ما کاندرا لگدکوب حوادث چند سال
 بخت شومم حنجری کرده است و دورش خنجری
 خیر خیرم کرد صاحب تهمت اندر هجو بلخ
 تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری
 قُبَّةُ الاسلام را هجو ای مسلمانان که گفت؟
 حاش لله با الله ار گوید جهود خیبری
 آسمان ار طفل بودی بلخ کردی دایگیش
 مگه داند کرد معمور جهان را مادری

علیه افترای هجو چنین می گوید:

با چنین سگان که گر از قدرشان عقدی کنند
 هجو گویم بلخ را هیهات یارب زینهار
 بالله ار با من توان بستن به سمار قضا
 خاتم حجّت در انگشت سلیمان سخن
 باز دان آخر کلام من ز منحول حسود
 مرد را چون ممثلی شد از حد کار افتراست
 عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز
 آن نمی گویم که در طغی زبان ناورده ام
 گر به خاطر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
 جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو
 آن توانایی و دانایی که در اطوار غیب
 در قبال این گونه انکار و تکذیب شدید و قوی، تهمت های دشمنان که می توانست مؤثر
 باشد، بالاخره "نقش الهی" بر "نقش آزری" غالب آمد. آخرین تیرهای این ترکش را - که
 چند چوبه آن به دشمنان نیز اصابت کرده - در زیر قید می کنیم:

چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ دقّ مصری چادری کرد دست و رومی بستری

حبذا ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من
 دی ز خاک خاوران چون دژه مجهول آمده
 با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا
 این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
 پس چگونه هجو گویم خطه‌ی را کز درش
 تا تو فرصت جوی گردی وز کمین‌گاه حسد
 هیچ عاقل این کند جز آن که یکسو افکند
 دشمنان را مایه‌دادن نزد من دانی که چیست؟
 مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
 این دقایق من چنان ورزم که از بی‌فرستی
 از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود
 چند رنجی کز قبولم تازه شاخی می‌دمد
 رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد
 (ص ۴۰۳، مدرس، ج ۱، ص ۴۷۴-۴۷۵)

بر سر ملکی چنان فارغ نباشد کس چو من
 دی ز خاک خاوران چون دژه مجهول آمده
 با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا
 این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
 پس چگونه هجو گویم خطه‌ی را کز درش
 تا تو فرصت جوی گردی وز کمین‌گاه حسد
 هیچ عاقل این کند جز آن که یکسو افکند
 دشمنان را مایه‌دادن نزد من دانی که چیست؟
 مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود
 این دقایق من چنان ورزم که از بی‌فرستی
 از عقاب و پوستینش گر نگوید به بود
 چند رنجی کز قبولم تازه شاخی می‌دمد
 رو که از یاجوج بهتان رخنه هرگز کی فتد

انوری، پس از این واقعه برای مدتی بلخ را رها می‌کند، و به بغداد می‌رود در دربار
 قطب‌الدین مودود بن زنگی (۵۴۴ - ۵۵۶ هـ.) مقامی پیدا می‌کند.^۱ به نظر می‌رسد که
 شاعر در این هنگام نوشته‌ی جداگانه به نام او سروده است:

برین نوید رسیدم درین دیار و زمن
 به گوش حضرت شاه‌جهان رسید خبر
 مرا به حضرت عالی تقرّبی فرمود
 به نام شاه سپردا ختم یکی دفتر
 هزار فصل درو لفظها همه دلکش
 هزار عقد درو نکته‌ها همه دلبر

(ص ۱۸۴، مدرس، ج ۱، ص ۲۱۶)

انوری پس از آن تصمیم می‌گیرد که همه حیات خود را به تألیف و تصنیف کارهای
 علمی وقف کند:

۱. رسیدن انوری به بغداد و نوشتن قصیده در مدح مودود بن زنگی و به عجله برگشتن او به ظاهر بسیار
 عجیب می‌آید، اما این قصیده در کلیات انوری (نوشته ۸۴۲ هـ.) نیز موجود است که در کتابخانه نویسنده
 وجود دارد (شیرانی).

بدان امید که شاه جهان شرف دهم
 به هر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی
 شوم به دولت او نیک بخت و نیک اختر
 برای دولت منصور خسرو صفدر
 برین مثال بود تازه یاد در عقبی
 برین نهاد بود زنده نام تا محشر
 مصنفات ارسطو به نام اسکندر

(ص ۱۸۴، همان، همان صفحه)

مودود شاه که به جای کارهای علمی بیشتر به "جوع الارض و فتح البلاد" توجه داشت، به اهداف و مقاصد انوری رغبتی و علاقه‌ی نشان نمی‌دهد، از این رو شاعر شکسته دل و رنجیده خاطر می‌شود، اجازه می‌گیرد بغداد را وداع گوید و بازمی‌گردد:

ولیک شاه به فتح بلاد مشغول است
 به مهر گفت که چون نیستت به کام جهان
 نمی‌کند به پرستندگان خویش نظر
 درین هوس منشین روزگار خویش مبر
 ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
 به یک قصیده غزا بخواه دستوری

*

خدا یگانا امید داشت بنده همی
 به بارگاه تو هر روز پیش‌تر گردد
 که در ثنای تو بر سروران شود سرور
 کنون به رسم رسن تاب می‌شود پس‌تر
 ز نفع نیست نشانی و وام او بی‌مر
 غلام وار دهد بوسه آستانه در
 به یاد ملک خداوند کرده دایم‌تر
 به سوی خانه گراید زبان به شکر و ثنا
 پس از رها کردن بغداد معلوم نیست که شاعر به کجاها رفت و چه می‌کرد، اما بعد از مدتی به بلخ بازگشت.

عمادالدین پیروز شاه احمد

در همان زمان عمادالدین پیروز شاه، بر آسمان خراسان مانند ستاره‌ی جدید طلوع می‌کند و بر دروازه بلخ همانند مهاجمی فاتح ظاهر می‌شود. دستور می‌دهد که شهر غارت و تاراج شود، اما هنوز برای اجرای فرمان امر پادشاه فرصت باقی است. از میان مردم بلخ که برای استقبال از کشورگشای جدید از شهر بیرون آمده‌اند، اوحداالدین انوری پیشاپیش همه است و در حمایت مردم بلخ قصیده زیر را می‌خواند:

کوش تا آب سلیمان پیمبر نبیری
 هست امروز همان رتبت پیغامبری
 آنکه در سایه او، روز ستم شد سپری
 که بشارت بر فتح تو نشاید بشری
 خویشتن را سزد از صد چو سکندر شمیری
 گر به رحمت سوی آباد و خرابش نگری
 بوده خواهان تو عمری به دعای سحری
 همه از خانه برون و همه از دانه بری
 چه شود کز سر پای ملخی درگذری
 (ص ۳۹۰، مدرس، ج ۱، ص ۴۶۸)

ای ترا گشته مسخر حشم دیو و پری
 زانکه در نسبت ملک تو که باقی بادا
 تویی آن سایه یزدان که شب چتر تو کرد
 نامه فتح تو سیاره به آفاق برد
 تو که صد سد سکندر گنی از گرد سپاه
 رای اعلائی ترا کشف شود حالت بلخ
 در زوایش همه طایفه بی منقطع اند
 تو سلیمانی و این طایفه موران ضعیف
 ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ است

همان انوری که اهل بلخ چند سال پیشتر در تحقیر و بی احترامی نسبت به او از هیچ چیز فروگذار نکرده بودند، امروز در نظر آنان به صورت فرشته رحمت درآمده از فاتح جدید تقاضای رحم و یاری می‌کند. این واقعه نمونه‌یی روشن از شرافت جبلّی و جرأت اخلاقی اوست. آیا ما حق داریم که چنین انسانی والا و پرجرأت و وسیع‌المشرب را انسانی دنی و کم‌جرأت بنامیم؟

به علت بعضی دلایل سیاسی، پیروزشاه از بلخ دست می‌کشد و به پایتخت بازمی‌گردد. انوری تأسف خود را از بازگشت او چنین بیان می‌کند:

تو می‌روی و زمین و زمان همی‌گویند
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

(ص ۳۶۴)

پس از مدتی پیروزشاه دوباره به بلخ بازمی‌گردد. شاعر برای خیرمقدم او قطعه زیر را می‌سراید:

مدتی آن خطّه بود انگشت نو میدی گزان
 تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان
 تا فروبارید از هم همچو برگ اندر خزان
 زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان
 قسبه اسلام ازین و کعبه اسلام از آن
 (ص ۷۱۰، مدرس، ج ۲، ص ۷۰۱)

احمدمرسل ز خاک مکه چون زهجرت گزید
 باز چون بازآمد از اقبال میمون موکبش
 بلخ را پیروزشاه احمد همان هجرت نمود
 باز چون در ظلّ عالی زایش آرام یافت
 شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا به حشر

باید روزگار پیروزشاه را از سال ۵۶۰ یا ۵۶۱ هجری فرض کرد. همین پادشاه ممدوح حقیقی انوری است و در این شکی نیست که ادعای او قوی‌تر از سنجر است. شاعر بعضی قصاید بسیار قوی و خوب در ستایش پیروزشاه سروده است و تعداد این‌گونه قصاید نیز زیاد است و از زبان قصاید می‌توان دریافت که شاعر، ممدوح را از صمیم قلب دوست می‌دارد. انوری نیز در دربار همین پادشاه قدر و اهمیت یافت. او در مدح و ستایش وزیر، جلال‌الوزرا نیز قصاید متعددی گفته است.

مجدالدین ابوبالغ نعمه در زمان اقامت در بلخ یکی دیگر از ممدوحان انوری بوده است. قصاید زیادی در مدح این شخص در کلیات انوری دیده می‌شود و شاعر سپاسگزار احسان اوست.

متأسفانه در کلیات درباره روابط انوری با پادشاهان غوری ذکری به میان نیامده است و معلوم نیست که این ارتباط در چه زمانی پدید آمده است و اگر روابطی هم بود مسلماً عمیق و دیرپا نبود.

در دهه هفتم از سده ششم هجری سلاطین غور با درهم کوبیدن قدرت غزان بعضی مناطق خراسان را به تسلط درآوردند. در بعضی رباعیات اشاراتی در این مورد یافت می‌شود. قطعه‌یی نیز به نام امیرالجبالی وجود دارد. قصیده‌یی کامل در ستایش "شهاب‌الدین" و "حسن مودود" هم موجود است. اگرچه این شهاب‌الدین آن شهاب‌الدین معروف فاتح هندوستان نیست؛ به هر حال مطلع قصیده چنین است:

عرصه مملکت غور چه نامحدود است که در آن عرصه چنان لشکر نامعدود است
در این قصیده درباره سلسله نسب غوریان مطلبی عجیب عنوان شده است که با دیگر روایات تاریخی کاملاً متفاوت است. طبق اسناد تاریخی نسب غوریان به ضحاک تازی می‌رسد و این روایت در طبقات ناصری به تفصیل آمده است، اما انوری سلسله نسب غوریان را به حضرت داود پیغمبر (ع) می‌رساند. در ذکر غور می‌گوید:

رونق ملک سلیمان پیمبر دارد عرق سلطان چه عجب کز نسب داوود است
در کلیات، قصاید بسیار زیادی است که به نام سلاطین و وزیران و امیران و علما و فضلا و غیره یک یا دو بار سروده شده است. در زیر فقط فهرست افراد و اشخاصی را می‌آوریم

که نامهای آنان در اشعار انوری آمده است:

۱. ستراعلی جلال‌الدین و دنیا، ۲. صفوة‌الدین مریم، ۳. کریمه‌النساء رضیة‌الدین،
۴. عصمت‌الدین، ۵. تاج‌الملوک پادشاه، ۶. ملک یوسف، ۷. عزالدین، ۸. عضدالدین و
- ناصرالملک، ۹. ملک شاه معظّم بن طغانشاه، ۱۰. زین‌الدین عبدالله، ۱۱. عمادالملک
- جلال‌الدین ابوالفضل، ۱۲. علاء‌الدین محمد، ۱۳. صاحب عادل عمر صدر دنیا،
۱۴. علاء‌الدوله علاء‌الدین ابوعلی حسن (خانواده نظام)، ۱۵. کمال‌الدین ابی سعد
- مسعود، ۱۶. عزیزالدین طغرای، ۱۷. ضیاء‌الدین منصور، ۱۸. شرف‌الامرا اوحدالدین
- اسحاق، ۱۹. پیروزشاه بن طغان تگین، ۲۰. وزیر محمود، ۲۱. بهاء‌الاسلام فخرالدین
- محمد، ۲۲. تاج‌الدین ابراهیم، ۲۳. محمد بن ابراهیم سری، ۲۴. فخرالدین ابوالمفاخر،
۲۵. صدرجهان علاء‌الدین محمود، ۲۶. شمس‌الدین اغلبک پهلوان لشکر، ۲۷. علاء‌الدین
- امیر اسحاق، ۲۸. فرزندان میرداد، ۲۹. مودود شاه ناصرالدین مؤید، ۳۰. کمال‌الدین
- محمد (وزیر)، ۳۱. بهاء‌الدین علی، ۳۲. شمس‌الدین بهروز، ۳۳. حسام‌الدین حسین، ۳۴.
- قوام‌الدین، ۳۵. فخرالزمان اسحاق، ۳۶. جمال اشرف، ۳۷. خواجه منصور عامر، ۳۸.
- خواجه فخری (شاعر)، ۳۹. خواجه اسفندیار، ۴۰. کمال‌الدین مسعود، ۴۱. اجل
- جمال‌الدین، ۴۲. تاج عمزاد، ۴۳. صفی موفق سبعی، ۴۴. الغ جاندار بک اینانج سنقر،
۴۵. مجدالدین عالی ابوالمعالی ابن احمد، ۴۶. صدرالوزرا مویدملک، ۴۷. نصیرالملک
- محمد بن عمر، ۴۸. مجدالدین علی بن عمر، ۴۹. بدرالدین سنقر، ۵۰. مویدملک
- نظام‌الدین محمد، ۵۱. نصیرالدین محمود وزیر، ۵۲. ابوالمناقب ظهیرالدین ناصر، ۵۳.
- رضی‌الدین ابورضا، ۵۴. فخرالدین اینانج خاص بک، ۵۵. ناصرالدین قتلغ شاه، ۵۶.
- عمادالدین ملک شاه معظّم، ۵۷. ابوالمحاسن نصر بن نصر، ۵۸. سراجی (ترمذی)
- (شاعر)، ۵۹. ارشدالدین (شاعر)، ۶۰. خواجه کمال‌الدین (شاعر)، ۶۱. شجاعی
- (شاعر)، ۶۲. تاج‌الافاضل فخرالدین خالد بن ربیع المالکی (شاعر)، ۶۳. ملک طوطی،
۶۴. کمال‌الزمان، مغنی سلطان سنجر، ۶۵. زیدالدین کاتب.

کلیات انوری درباره زندگی شاعر توضیحی ندارد، فقط چند اتفاق یا حادثه تصادفاً آمده است که چنین است. "یک بار دست شاعر شکسته بود، در قصیده‌یی که به نام وزیری

نوشته شده، می‌گوید:

با دست شکسته پای جهدم
دریاب مرا و زود دریاب
در جستن ناگزیر لنگ است
کین دست شکسته نیک تنگ است

(ص ۴۶، مدرس، ج ۱، ص ۷۴)

باری به بیماری رشته دچار شده بود:

به دست حادثه بندی نهاد بر پایم
سبک به صورت و چونان گران به قوت طبع
نظر به حیل ز اعضا جدا نمی‌کنندش
عصاست پایم و در شرط آفرینش خلق

(ص ۳۹، مدرس، ج ۲، ص ۴۲)

زمانی درد نقرس نیز به سراغش آمده بود:

بزرگوارا دانی کز آفت نقرس
ز هرچه ترشی من بنده می‌پرهیزم

(ص ۲۹۸)

یک بار در سفری اتفاقی افتاد که انوری و همراهان وی که سیزده نفر بودند، و در میان آنان سه شاعر، شش خیاط و چهار منشی هم بودند، دو اسب سوار آنان را محاصره و بسیار ناراحت کرده بودند.

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند
اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
اگرچه چارده باشند گر چهار هزار

(ص ۶۸۱، مدرس، ج ۲، ص ۶۵۰)

باید بدانیم که آن دو سوار راهزن بودند و گمان می‌رود تا این چهارده نفر را لخت و غارت نکرده‌اند، رها نکرده‌اند.

انوری خانواده وسیعی داشت که تعداد افراد خانواده‌اش به پنجاه تن می‌رسید:

بپذیرش که بنده تو سزد
او و پیوستگان او پنجاه

(ص ۳۵۶)

هزینه او زیاد بود و خود او نیز تا حد اسراف و لخرجی و بخشندگی داشت. از این رو همیشه به بلای قرض گرفتار بود.

او طبعاً بسیار نجیب، بلندهمت و خوش اخلاق بود، اما بلند نظری و بی باکی

اصلی‌ترین خصلت او بود. راست‌گویی هم ویژگی دیگر اوست. هنگام خطر و گرفتاری بیش از همه دلیرتر و باجرات‌تر بود. هرچه خطر بیشتر بود، همت و حوصله او به همان اندازه محکم‌تر و قوی‌تر می‌شد. در مشکلات دریغ نمی‌کرد که سپر بلائی دیگران باشد و معمولاً ترس و شجاع بود. او طبعاً خوش‌طبع و بذله‌گوی بود. چنین شخصی معمولاً دوست‌داشتنی و گرامی است، لذا حلقهٔ دوستان وی وسیع بود، اما صداقت و رُک‌گویی او بسیاری از اطرافیان را به مخالفان و دشمنان او بدل کرده بود. او هیچ‌گاه در ابراز دشمنی پیش‌دستی نمی‌کرد، بلکه نخست، به طرف دعوی می‌گفت که رفتار خودش را اصلاح بکند وگرنه هجوش خواهد کرد. با این همه بسیار رئوف و بردبار و مهربان بود و حتی دشمنان را عفو می‌کرد. غرور و تکبر که معمولاً ویژگی طلباب است، در انوری بسیار کم دیده می‌شود هم‌چنین او تفاخر پسند هم نیست.

اگرچه همهٔ عمرش در دربارها به قصیده‌گویی و مدّاحی گذشته، جایی که جز تملق‌گویی هیچ چاره‌ی نبود، از تملق‌گویی نفرت داشت. در نظر او همهٔ انسانها مساوی هستند و منت پذیرفتن از انسانها برای او بدترین عمل است. او شراب می‌خورد و خود به این عمل اقرار می‌کند. در کلیات او دهها قطعه وجود دارد که در سفارش شراب سروده شده‌اند.

از میان شاعران بیش از همه ابوالفرج رونی را ستایش می‌کند و در تقلید از او شعر می‌گفت. و از معاصران خود عمیق و ادیب صابر و معزّی را به احترام یاد می‌کند. با وجود آنکه خود استاد کامل و مسلّمی در فن شعر بود، شاعری در نظر او حرفه‌ی ذلیل و منفور شمرده می‌شد. در نظر او شاعر و جاووکش هر دو برابرند. حتی شاعری از جاروکشی هم کثیف‌تر و ذلیل‌تر است.

۱. استاد سعید نفیسی در این باره نظر دیگری دارد، چنانکه می‌گوید: «این که برخی وی را پیرو روش ابوالفرج در شعر دانسته‌اند نیز درست نیست، زیرا که سبک انوری بسیار کامل‌تر و مصنوع‌تر و آویخته‌تر با مسائیل علمی از روش ابوالفرج رونی است. تنها وجه اشتراک که در میان هست، این است که انوری به وزن و قافیه و ردیف برخی از قصاید ابوالفرج قصایدی سروده است و همین امر سبب شده که برخی وی را شاگرد ابوالفرج و برخی هم وی را پیرو اسلوب او در شعر پنداشته‌اند.»

(مقدمهٔ دیوان انوری، ص ۳۸)

او صمیمانه عاشق و شیدای علوم بود و به ویژه حکمت و فلسفه را از جان عزیزتر می داشت. بازی تقدیر را ببینید که شاگرد بوعلی سینا، به جای رودکی می نشیند، اما تمایل قلبی را چه می شود کرد که در هر گامی تجلی می کند. او در دربارهای پرمطراق و پرشکوه و محافل گرم نشاط و عشرت ناگهان آهی سرد می کشد. وقتی از ارسطو و بوعلی یاد می کند بسیار تأسف می خورد.

انوری اگرچه در کنشت، تاج سر و سرور دیرنشینان است، اما محبت کعبه از دلش بیرون نرفته است. در شعر و شاعری با وجود احترام، فردوسی را قبول ندارد، بلکه مرید بوعلی است. "شاهنامه" را زد می کند و کتاب "شفا" را بر سر می نهد:

در کمال بوعلی نقصان فردوسی مگیر هرکجا آمد شفا، شهنامه گو هرگز مباحش
همین احترام او نسبت به بوعلی، وادارش می کند که علیه سنایی غزنوی سخنان
اعتراض آمیز ابراز دارد. سنایی گفته بود:
که یارب مرسنایی را سنایی ده تو در حکمت
انوری در جواب آن گفت:

سنایی گرچه از وجه مناجاتی همی گوید به شعر اندر ز حرص آن که یابد دیده بینا
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند که با بخت زمرد بس نیاید کوشش مینا
برو جانی مکن تن در مشیت ده که دیر افتد ز یاجوج تمنا رخنه در سدّ "وَلَوْ شِئْنَا"

(ص ۵۸۸)

او متصوفان را دوست ندارد، به همین دلیل گمان می کنم که در مصرع معروف خود:
"چون سنایی هستم آخرگر نه همچون صابرم"
خود را همپایه "سنایی" نگفته، بلکه مانند "سمایی" گفته است و در یک نسخه خطی
از دیوان انوری که نوشته شده ۵۴۲هـ. است، همین مصرع چنین است:

"از سمایی بیشم آخرگرچه کم از صابرم"

به قول محمد عوفی نام کمال سمایی، "حکیم محمود بن علی سمایی مروزی" است و طلحه مروزی برای او مرثیه‌ی سروده بود. معاصران وی، او را در شاعری متهم کرده و تکفیرش کرده بودند. فتوحی مروزی می گوید:

کدیه و کفر در اشعار شاعرست ترا کفر در مدحی و در کدیه همه کفرانی

صنعت کفر به شعر از تو درافزود چنانک بقی از فاضلی و طنطنه از خاقانی

(ص ۴۱۴)

قاضی نورالله شوشتری او را در شمار شاعران شیعه آورده است، اما در کلیات وی دلایل کافی وجود دارد که او دارای مذهب سنت و جماعت بوده است و شاید به شافعیه تعلق داشت^۱. همچنین در مسأله جبر و قدر با اشاعره هم‌رأی است. به رؤیت خدای متعال عقیده دارد.

در قصاید وی درباره "عدل عمر" زیاد سخن رفته. ابیات زیر را ببینید:

نه در خلافت بوبکر دم زنم به خلاف	نه در امامت فاروق در مجال و نطق
نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگو	نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم شکافته چو انار	دل روافض خواهم کفیده چو جوزق

ابیات زیر نیز قابل ملاحظه است:

به سر مصطفی شریف قریش	که ز جمع رسل عزیزترست
به وفا و صفای صدق عتیق	که دل و جان فروش و شرع خرست
به دلیری و هیبت عمری	که ظهور شریعت از عمرست
به حیا و حیات ذوالنورین	که به حقیقت مؤلف سُورست
به کف و ذوالفقار مرتضوی	که به حرب اندرون چو شیر نرست

درباره عمر فاروق می‌گوید:

دین به عمر شد قوی گرچه پس از عهد او	باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
معرکه مکر دیو ظلّ عمر بشکند	چرخ که نظاره بود دید که مُنکر شکست

(ص ۷۴)

خوانندگان گرامی شاید آن قصّه را به یاد داشته باشند که عنصری و عسجدی و فرخی و فردوسی هر کدام مصراع‌ی ساخته رباعی‌ی آماده می‌کنند. چنین قصّه‌ی بی‌نام انوری، رشیدالدین وطواط، ادیب صابر و سلطان سنجر نیز منسوب است که در کتابی

۱. دکتر ذبیح‌الله صفا می‌نویسد: «سید نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین انوری را یکی از شاعران شیعی مذهب دانسته و او را نیز در ردیف بسیاری از کسانی که تشیع را بر آنان بسته، درآورده است. از دیوان و اشعار او مطلقاً چنین بر نمی‌آید... او در اشعار خود چند بار به عدل و نصفت و صلابت عمر اشاره کرده و ظهور شریعت محمدی را به وسیله او دانسته است.» (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۶۶۸)

تاریخی و خطی، احتمالاً خلاصه‌التواریخ دیده‌ام. به هنگام رؤیت هلال عید که مردم با بی‌قراری منتظر دیدن آن بودند با مشاهده هلال عید انوری می‌گوید:

این نیم قدح که در لب این طاس است

رشیدی می‌گوید:

گویی که به دست پاره‌الماس است

ادیب می‌فرماید:

شکل مه نور راست چوکج کارد بود

سلطان سنجر می‌گوید:

نی نی غلطی کشت بقا را داس است

در وفات انوری یکی از دوستانش قطعه زیر را سروده است:

انوری رفت و آرمید و گزید	بر سرای پلید عالم پاک
دوستان در غمش همی‌گویند	با رخ زرد و دیده نمناک
کای دریغا که چرخ سفله نهفت	عالم علم را به مشتی خاک

شاعری انوری

اگرچه انوری طبعاً علم دوست بوده، اما طبق عادت و تمایلات عمومی زمان خویش و عیش‌گرایی و هرزه‌پسندی و هم‌چنین بی‌ارزشی علوم و سختیهای معاش و احساس تلخیهای زندگی، مشغله‌های علمی را ترک گفت و روی به شعر و شاعری آورد.

به هر حال او بدون تردید با میرزا اسدالله خان غالب هم‌زبان می‌شود و می‌گوید:

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

اگرچه شعر و شاعری، میل باطنی و عزم روحانی‌اش را هرگز ارضا نکرد، زیرا که او همیشه از آن ملول و دلگیر به نظر می‌رسد و احساسات پاک و نجیب وی همیشه علیه این پیشه و شغل مبارزه می‌کرده است، اما شکی نیست که انوری با فکر متحوّل و روش عالمانه و نکته‌آفرینی خویش، شعر را به سطح بلند و مرتبه رفیعی رسانده است.

معجزه انوری در قضاید اوست. به نظر متقدّمان قصیده فقط شکوه الفاظ و آوردن تشبیهات نادر و صنایع بدیعی بوده است، اما طبع نوآور انوری در این قالب شعر مضمون را اهمیّت داد و رنگ عمیق خیال‌آفرینی بر آن زد و قدرت صنایع بدیعی را درهم

شکست و قصیده را به صورت علمی درآورد. در شعر وی زبان فارسی تحرک جدیدی دارد، افکار نو و روشهای جدید فراوان دیده می‌شود. مبدع و مبتکر صدها ترکیب تازه است. مضمونها و موضوعهای ساخته او را متأخران با افتخار به کار می‌برند. تقریباً هر شاعر بعد از وی چراغ خود را از اخگر او روشن ساخته است. از میان آنان، ظهیر قاریابی، ابن یمین، عرفی شیرازی و قآنی قابل ذکرند. بخش قابل توجه لغات ما مرهون نوآوری و واژه‌گزینی اوست.

او در صنایع ادبی، بیشتر به لَف و نشر و تجنیس علاقه دارد و در به کار بردن حشو و جملات معترضه مهارتی خاص نشان می‌دهد. او برای اظهار اندیشه خود به جای شیوه لطیف و زیبا، روش متین و پخته را می‌جوید.

انوری در ایران یکی از سه تن پیامبران شعر شناخته شده است و تاکنون این حکم پایرجاست. در هندوستان از میان متأخران از کسانی که علیه او هیاهو به راه انداخته‌اند، می‌توان ابوالفضل علامی را نام برد و پس از او میرزا عبدالقادر بیدل عظیم‌آبادی قابل ذکر است. مقلد و پیرو او آزاد بلگرامی است و مولانا شبلی نعمانی از آزاد بلگرامی متأثر شده است. باید در نظر داشت که در زمان آن بزرگواران، عظمت و شکوه واقعی قصیده از میان رفته بود و به جای آن تغزل، شهرت جهانی یافته بود، از این رو در طبایع و ذایقه‌های شعری، انقلابی عام پدید آمده بود، لذا مسیحا نفسی چون عرفی شیرازی هم نتوانست در بیکر مرده قصیده روحی بدمد و آن را احیا کند.

در زمان انوری، غزل هنوز مقام واقعی خود را نیافته بود. شاعران تنها عرصه‌یی واحد داشتند و آن هم قصیده بود. و در همان عرصه هنر و مهارت خود را ابراز می‌کردند. این روزگار را باید یکی از طلایی‌ترین دوره‌های قصیده شناخت. شاعران زیادی بودند که اکثر معروف‌اند. مثلاً: امیر معزی، ادیب صابر، عبدالواسع جبلی، حکیم روحانی، حکیم سوزنی، فتوحی، سنجری، حکیم سمایی و رشیدالدین وطواط و دیگران، اما همه، برای تفنن قصیده را برگزیدند.

از میان کسانی که به مخالفت با انوری شناخته شده‌اند، فتوحی و سنجری بودند:

این‌که پرسد هر زمان این.... خران گاوریش کانوری به یا فتوحی در سخن یا سنجری

(ص ۴۰۵)

گویی در نظر معاصران، انوری و فتوحی و سنجری هر سه در یک ردیف بوده‌اند.

یکی انوری را ترجیح می‌داد و دیگری فتوحی را و آن دیگری قایل به برتری سنجری بود. به نظر می‌رسد بحثی که دربارهٔ سعدی و امامی و مجد همگر بعدها درگرفته بود، یک قرن پیشتر با نامهای دیگر آغاز شده بود، اما امروز چه کسی فتوحی و سنجری را می‌شناسد؟ روزگار نامهای آنان را مانند شعر آنان از صفحهٔ هستی زدوده است و آنچه دربارهٔ زندگی و نوشته‌هایشان در دست داریم همان است که انوری به دست داده است. در آن ماجرا مردم جهان دربارهٔ سعدی قضاوت کردند، در این یکی ماجرا هم دربارهٔ انوری نظر خود را ابراز داشتند.

از متأخران، کسانی کوشیدند که ظهیر فاریابی را بر انوری ترجیح دهند، اما در تلاش خود موفق نشدند. مولانا شبلی نعمانی خود معتقد به رجحان ظهیر است، اما انوری و ظهیر را نمی‌توان مقایسه کرد. شاعری ظهیر زمانی آغاز می‌شود که زمان انوری به پایان رسیده است. با بررسی قصاید ظهیر روشن می‌شود که مقلد انوری است و پنج قصیده‌ی که در جواب انوری نوشته است، در آنها هیچ‌گونه امتیازی دیده نمی‌شود. به سبب طولانی شدن بحث فقط به چند مثال اکتفا می‌کنیم:

انوری قصیده‌ی بی به مطلع زیر دارد:

صبا به سبزه بیاراست باغ دینی را
ظهِیر در همین زمینه با مطلع زیر گفت:

نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
مگر به حیلہ ببینم جمال سلمی را

سفر گزیدم و بشکست^۱ عهد قربی را

۱. در ترکیب "سفر گزیدم" و "بشکست" به جای "سفر گزیدم و بشکستم" که دو فعل به هم عطف شده دیده می‌شود، سبکی است که پیش از همه در قرن پنجم هجری مشاهده می‌شود. این سبک در کلام انوری بسیار زیاد است، چنانکه در مثال زیر:

۱. جستم ز جا و پیش دوید و سلام کرد
 ۲. القصه بازگشتم و آمد به خانه زود
 ۳. همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت
 ۴. رفتی و با تو جمالی که جهان داشت ببرد
 ۵. آوردمش به جای و نشاند و نشست پیش
- و آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
در باز کرد و بار بیست از بس استوار (ص ۱۹۴)
- جان از آن رجعت فی الفور پر از واشوقه
(ص ۳۵۹)
- گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست
(ص ۵۶)
- بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب
(ص ۲۸)
- شیرانی

ممکن است که چنین مقایسه در نظر برخی افراد نابجا جلوه کند. باید مقابله‌یی صورت بگیرد که هر دو شاعر یک قافیه به کار برده‌اند. از این نظر به امثال زیر رجوع می‌کنیم:

انوری:

روایح کرمت با ستیزه‌روی طبع
خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
به هرچه مفتی رایت قلم به دست گرفت
قضا برات نویسد جواب فتوی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک
بسپرد آب همه معجزات عیسی را
ز کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل
بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
وجود جود تو رایح فتاد اگر نه وجود
به نیمه باز قضا می‌فروخت اجرئ را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ
ز طاقه‌اش درافکنند لات و عزئی را
خدای عزوجل گویی از طریق نفاذ
به اعتدال هوا داده جان معنی را
خیزید که هنگام صبح دگر آمد
شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد
(ص ۱۷۰)

ظهیر:

مزاج کودکی از روی خاصیت به مذاق
هنوز طعم شکر می‌نهاد کسنی را
به دست خویش قلم درکشیده مفتی عقل
به یک اشارت رایت هزار فتوی را
سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جهل
ز بانگ خسر شناسند نطق عیسی را
وجود او که جهان را ز ابتدای ظهور
به جای نور بصر بود چشم اعمی را
هزار بار به دیوان رزق رد کرده
جهان ز بهر نشانت برات اجرئ را
اگر صلابت او بانگ بر فلک بزند
به خالفی دهد آقرار لات و عزئی را
برای تحفه نظارگان بیارایم
به حیل‌های عبارت عروس معنی را
صبح دگر از مشرق اقبال برآمد
در گلشن ایام نسیم سحر آمد
(ص ۲۳، کلیات ظهیر)

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد
وان کار که ایام همی خواست برآمد
شاهنشه ابی‌بکر محمد که جهان را
از حضرت او مژده عدل عمر آمد
شمشیر تو در ظلمت شبهای حوادث

خورشید می‌اندر افق جام نکوتر
چون لشکر خورشید به آفاق برآمد
نام تو بسی تربیت نام عمر داد
زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان

چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
 سر بر خط حکم تو نهد هر که یکی روز
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 خصمت که پرستنده سمّ خر عیسی ست
 اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
 آن مایه ندانست که بر هیچ نیاید
 هرکار که در معرض بوک و مگر آمد

دیرست که پیغام نسیم سحر آمد
 در امر تو امکان تغیر ننهفتند
 گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
 اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان
 وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
 بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید
 خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد

(دیوان انوری، مدرس. ج ۱، ۱۳۹-۱۴۱)

ظہیر نمی تواند به دقت نظر انوری برسد. سلاست زبان که جوهر و وصف اصلی
 ظہیر است در مقایسه با انوری برتری واضحی اثبات نمی کند. وقتی که مضامین
 مختلف الموضوع و گوناگونی را در نظر می آوریم که انوری به ما شناسانده است،
 شکست ظہیر آشکارا ظاهر می شود.

به ابیات زیر نیز نظری می افکنیم که از لحاظ ترکیب و موضوع در نوشته های هر دو
 گوینده متحدالموضوع است:

ظہیر:

انوری:

چون برزمین طلیعہ شب گشت آشکار
 آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
 پیدا شد از کرانہ میدان آسمان
 شکل هلال چون سر چوگان شہریار

چون وقت صبح چشم جهان سیرشد ز خواب
 بگسسته شد ز خیمہ مشکین شب طناب
 بنمود روی صورت صبح از کنار شب
 چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب

(ص ۵۱)

(ص ۲۷)

در شعر انوری درباره موضوعات و وقایع گوناگون بحث شده و در تشبیب آن نیز
 موضوعات مختلفی مورد بحث قرار گرفته است. علاوه بر باغ و بهار، گل و ریاحین که
 مقبول ترین موضوع سخن هر شاعر ایرانی بوده، انوری گاهی به ذکر معشوق می پردازد و
 از فراق و هجر یا وصال و صحبت او سخن می گوید و گاهی صبح را تصویر می کند و
 گاهی منظره غروب و شام را مطرح می کند. گاهی سرگرم سفر است و منظره های دشت
 و بیابان و کوه و صحرا را پیش چشم خواننده می آورد. و گاهی به منظره شب عید خیره

می‌شود و برای رسیدن به "عیدگاه" آماده می‌شود؛ گاهی به ستاره‌شناسی مشغول است و برجهای آسمانی و سبعة سیاره را ردیف می‌کند و صورت هر ستاره را جداگانه رسم می‌کند. این موضوع پسندیده‌ترین موضوع برای اوست. گاهی بی‌ارزش بودن دنیا، کسادبازار علم و هنر، تحوّل سرنوشت و طالع را مدنظر دارد و صحن گلستان و جاری شدن چشمه و قصر و ایوان و رزمگاهها و بزمگاهها را نقاشی می‌کند.

"هنگام بامداد صبحی می‌خواهد و بساط شراب می‌گسترده. در بازار، کنیزی هندی می‌بیند، شاعر شیفته او می‌شود. فرصت صحبت به دست می‌آید. شاعر عشق خود را به او ابراز می‌کند. کنیز لبخند می‌زند و می‌گوید: آیا نقدینه‌یی هم داری یا نه؟ پول حلال مشکلات است. همه کارها با زر انجام می‌پذیرد. با زر ستاره‌های آسمان را می‌توان پایین آورد. شاعر پاسخ می‌دهد: "دستم خالی و کیسه خالی ولی عاشقم"

او در جواب می‌گوید: "حرفم شنو و از خیال من درگذر". شاعر این پاسخ را می‌شنود، بی‌قرار می‌شود. و ناله و زاری به راه می‌اندازد. معشوقه دلش می‌سوزد، و به او توصیه می‌کند که پیش جلال‌الوزرا برود و برای او قصیده بخواند تا پول به دست آورد. شاعر این رأی را می‌پسندد، اما می‌گوید که جرأت ندارد پیش جلال‌الوزرا برود. کنیز بزدلی او را می‌بیند ناراحت می‌شود و از آنجا می‌رود. شاعر از افلاس خود تأسف می‌خورد و به خانه می‌آید. درون حجره می‌رود و در حجره را می‌بندد و در اتاق به انتظار می‌نشیند. پشت به در و روی به دیوار می‌کند و می‌گوید که تمام شب، به تهیدستی خود باید گریست. چنان سیلاب اشک جاری کنم که کشتی نوح در آن غرق شود، ناله‌های شرربارش به آسمانها می‌رسد.

خلاصه اینکه شاعر با تلاش زیادی به این کار مشغول می‌شود. تا سپیده سحر می‌دمد. و سیمرغ صبح منقار در جوی شیر فرو می‌برد. در این هنگام خواب بر او غلبه می‌کند. در خواب خود را در حضور جلال‌الوزرا می‌یابد. و جلال‌الوزرا که بر مسند زربفت تکیه زده است، از شاعر می‌پرسد که چه شده است، چرا چون بوتیمار در اندیشه فرورفته‌ای و ساکتی؟ شاعر جرأت می‌یابد، بیشتر می‌رود و داستان عشق خود را با کنیز بیان می‌کند.

جلال‌الوزرا دستور می‌دهد که آن کنیز را خریداری کنند و به شاعر بسپارند. کسان او

می‌روند و کنیز را خریداری می‌کنند.

شاعر بیدار می‌شود و می‌بیند که نه از دربار جلال‌الوزرا خبری است و نه از کنیز، تک و تنها در گوشهٔ اتاق افتاده است. برای تعبیر خواب، پیش خواب‌گزار می‌رود. معبر خواب او را تعبیر می‌کند و عمامهٔ او را به حق‌الزحمه می‌گیرد.

انوری در این تشبیب روش طنز و مزاح برگزیده است و از آغاز تا انجام به بهترین وجه از عهده برآمده است. همین کیفیت در تشبیب زیر دیده می‌شود:

«صبح روز عید است. شاعر همراه با چند تن از دوستان برای دیدن هلال عید به صحرا می‌رود. چون سواری را دوست دارد، بر اسبی می‌نشیند، اسب بسیار ضعیف و لاغر و مردنی است و چند قدم که راه می‌رود اسب می‌افتد و شاعر را نیز می‌اندازد. او برمی‌خیزد و اسب را بلند می‌کند. خلاصه‌گاهی شاعر اسب را بلند می‌کند و گاهی اسب شاعر را بر دوش می‌کشد. و بدین سان راه را طی می‌کند. مردم با او شوخی و مزاح می‌کنند. یکی می‌گوید: "سرورم، پاهای تو دراز است، کمی رکابها را شل کن". دیگری طعنه می‌زند، "اسب را پا بزَن تا ببینیم دُلْدُل تو چقدر تنند می‌دود؟ شاعر خاموش و پریشان و خجل است. به این سو و آن سو می‌نگرد تا ببیند که این یکی چه طعنه‌یی می‌زند و آن دیگری چه می‌گوید؟

در این اثنا غلامش دوان دوان می‌آید. شاعر از اوضاع خانه می‌پرسد. غلام در پاسخ می‌گوید که "آیا خبر نداری، تو سواره می‌روی و عید اصلی (معشوقه) به خانه آمده است" شاعر که این خبر را می‌شنود، پریشان حال می‌گردد به غلام می‌گوید که کلید خانه را به معشوق بسپارد تا خود پیاده به سوی منزل برود و غلام بر اسب مردنی می‌نشیند آهسته به سوی خانه روان می‌شود.»

در قصاید مخصوصاً در توصیف، شیوهٔ او بیشتر دقیق و دشوار است. در زیر چند بیت که بینابین است و در یک تشبیب آمده است، نقل می‌کنیم:

ای ترک می‌بیار که عید است و بهمن است	غایب مشو نه نوبت بازی و برزن است
ایام خَزّ و خرگه گرمست و زین سبب	خرگاه آسمان همه در خَزّ ادکن است
خالی مدار خرمن آتش ز دود عود	تا در چمن ز بیضهٔ کافور خرمن است
آن عهد نیست آنکه ز الوان گل چمن	گفتی که کارگاه حریر ملون است

بینی که جور صرصر دی چون جهان کن است
 چون آب گیرها همه پر تیغ و جوشن است
 عییش مکن که مادر بستان سترون است
 مردم گیاه شد که نه مردست و نه زن است
 از دود تیره بر سر گیتی نهنن است
 (دیوان، مدرس، ج ۱، ص ۸۳)

انوری برای این سبک ویژه شهرت دارد. در این شیوه بسیار متین و پخته به نظر می رسد و در همین حال، جوهر اصلی نوآوری و جودت فکر او نمایان می شود. در زیر، تشبیب دیگری را مثال می آوریم:

اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
 پرظرایف شود اطراف چه هامون و چه تل
 همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل
 تا نسازند به کین و نسگالند جدل
 بر بسیط گره از سبزه زره پوشد طل
 سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل
 که کند با رخ آینه به سوهان صیقل
 شحنه نفس نباتیش درآرد به عمل
 راست چونانکه تو گویی همه ناقه است و جمل
 کرده یک روی به اعلی و دگر در اسفل
 (دیوان، پیشین، ص ۲۹۴)

سلطان دی به لشکر صرصر جهان بکند
 در خفیه گر نه عزم خروج است باغ را
 نفس نباتی ار به عزب خانه باز شد
 باد صبا که فحل بنات نبات بود
 از جوش نشو، دیگ نما، تا فرونشست

جرم خورشید چو از حوت درآید به حمل
 کوه را از مدد سایه ابر و نم شب
 ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
 پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آن
 بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
 وز پی آن که مزاجش نکند فاسد خون
 باد با آب شَمَر آن کند اندر بستان
 هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد
 مرغزاری شود اکنون فلک و ابر درو
 میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت

در حالت هیجان و مصیبت و اضطراب، سبک او ملایم و سریع و سهل می شود. به هنگام مرگ یک وزیر، می بینیم که شاعر در اوج غم هرگونه پیچ و خم، تکلف و تصنع را نادیده می گیرد و سبک و شیوه ساده، اما شیرین برمی گزیند. اندیشه همان است که در قلب هر انسانی به صورت طبیعی موج می زند. موج احساسات و اضطراب قلب که کاملاً صمیمی است، از بیت او نمایان است. فقط چند بیت از مقدمه قصیده‌ی در زیر نقل می شود:

شهر پُرفتنه و پُرمشغله و پُرغوغاست
 سیّد و صدر جهان بار ندادست کجاست؟
 دیر شد دیر که خورشید فلک روی نمود
 چیست امروز که خورشید زمین ناپیداست
 بارگاهش ز بزرگان و ز اعیان پُر شد
 او نه بر عادت خود روی نهان کرده چراست
 دوش گفتمند که رنجور ترک بود، آری
 بار ندادنش امروز بر آن قول گواست
 پرده‌دارا تو یکی در شو و احوال بدان
 تا چگونه‌است بهش هست که دلها درواست
 ور ترا بار بود، خدمت ما هم برسان
 مردمی کن، بکن این کار که این کار شماست
 ور توانی که ره بازدهی به باشد
 تا درآییم و سلامی بکنیم ار تنهاست
 ور چنانست که حالیت نه بر وفق مراد
 خود بگو، برگ نیوشیدن این حال کراست
 که تواند که به اندیشه برآرد به جهان
 کز جهان آنکه جهان صد یک از آن بود جداست
 وان که برخاست ازو رسم بدی چون بنشست
 چون چنین است بهین کاری تسلیم و رضاست
 آفریده چه کند گر نکشد بار قضا
 کافرینش همه در سلسله بسند قضاست
 اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت
 گر تو گویی که ز من درگذرد این سوداست

(دیوان، پیشین، ص ۴۶-۴۷)

چون بحث و استدلال بر او غلبه کند، باز همان روش را به کار می‌برد. در آیات زیر،

چیرگی تقدیر خداوندی و مسأله جبر انسانی را مطرح می‌کند:

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق

بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود

یکی چنان که در آیینه تصوّر ماست

کسی ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد

که نقشبند حوادث و رای چون و چراست

به دست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست

به عیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

(همان، ص ۴۱)

ابیات زیر درباره غروب خورشید، فرا رسیدن شب و برآمدن ستارگان است و در آن

تشبیهات خلاف معمول بیشتر به کار رفته است:

عروس چرخ که بنهفت روی در خاور

نماز شام ز صحن فلک نمود مرا

به طرف دریا چون بگسلد از اولنگر

بدان صفت که شود غرق کشتی زرّین

که گرد خیمه مینا کشیده شوشه زر

به گرد گنبد خضرا چنان نمود شفق

به سوگ مهر برافکنده نیلگون معجر

ستارگان همه چون لعبتان سیم‌اندام

که گرد حُقه پیروزه گوهرین زیور

بنات نعش همی‌گشت گرد قطب چنان

که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر

بدان مثال همی‌تافت راه کاهکشان

چنان که در قدح لاجورد هفت دُزر

ز تیغ کوه بتابید نیم‌شب پروین

که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

سپهرگفتی نقّاش نقش مانی گشت

به شکل شمع فروزنده در میان شمر

ز برج جدی بتابید پیکر کیوان

چنان که دیده خوبان ز عنبرین چادر

همی نمود درخشنده مشتری در حوت

بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

ز طرف میزان می‌تافت صورت مریخ

بتافت تیر درخشان و زُهره ازهر

چنان که عاشق و معشوق در نقاب گمان

به رسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ

زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

(همان، ص ۲۱۴)

در باره محاسن سفر می گوید:

سفر مرئی مردست و آستانه جباه
در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی
درخت اگر متحرک شدی ز جای به جای
به شهر خویش درون بی خطر بود مردم
به جرم خاک و فلک بر نگاه باید کرد

سفر خزانة مالست و اوستاد هنر
سبک سفر کن از آن جا برو به جای دگر
نه جور از کشیدی و نه جفای تبر
به کان خویش درون بی بها بود گوهر
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر

(همان، ص ۲۰۷-۲۰۸)

در هجران و فراق یاران چنین می گوید:

به دامن مژه رفتن ز طرف خاری خس
هزار لقمه به دندان ربودن از دم شیر
به قعر چاه فتادن ز آسمان بلند
ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش

به پلک چشم ستردن ز روی خارا خار
هزار عقده به دندان گشودن از سر مار
به فرق برشدن از دست جانب کهسار
به از جدایی یاران هزار بار هزار

(ص ۲۲۳)

غزل

در شعر انوری، تغزل به صورتی بهتر از سنایی غزنوی دیده می شود، اگرچه چاشنی تصوف، غزل سنایی را لطیف تر ساخته است. انوری عشق محض دارد و در آن سوز و گداز تأثیر بیشتری می گذارد. و می دانیم که در ذهنیت ایرانی، سرمایه اصلی عشق، فقط سوز و گداز است. مضامین رندی و خمریات فقط در چند غزل دیده می شود. انوری با تصوف قطعاً ناآشناست. در این شکی نیست که شیخ سعدی نهال غزل را آبیاری کرده و به صورت درختی تناور درآورده است، اما پیشتر از او سنایی و انوری و خاقانی و عطار و مولانای روم در آبیاری این نهال کوششهای زیادی کرده اند.

بعضی از غزل های انوری را فقط از روی علاقه در زیر می آورم، زیرا مدتهای

زیادی است که ما با چنین حال و هوایی. وداع گفته ایم:

پای نشاط بر سرگردون نهادمی
من کارهای بسته خود برگشادمی
شهری پر از بتان به تو چون اوفتادمی
هرگز نبودمی و ز مادر نزادمی

(دیوان، مدرس، ج ۲، ص ۹۳۰)

دل اندر وصل و هجرانِ بتِ بیدادگر بندم
رو میخانه برگیرم در طامات بریندم
به زَنارش که در ساعت چو او زَنار بریندم
(همان، ص ۸۷۴)

بر رخ ز غم عشق تو خونابه گشادیم
واندر طلب وصل تو از پای فتادیم
در بندگی روی تو چون داد بدادیم
از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم
(همان، ص ۸۹۵)

شهری از ولوله آورد به جوش
چون پرندوش نه بیهش نه به هوش
چادر افکنده ز سنگی بر دوش
زهرهش از باد سحر سنبل پوش
دام دلها زده از مرزنگوش
او یکی چنگ خوش اندر آغوش
دوش گشتست بر آوازش نوش
کس درین فتنه نباشد خاموش

(همان، ص ۸۶۴)

در برگرفته چنگ و به کف برنهاده جام

گر جان و دل به دست غم تو ندادمی
گر بیم زلف پُرخم تو نیستی مرا
ور بر سرم نبشته نبودی قضای تو
گر بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی

بدان عزمم که دیگر ره به میخانه کمر بندم
به رندی سربرافرازم به باده رخ برافروزم
گرم یار خراباتی به کیش خویش بفریید

تا رخت دل اندر خم زلف تو نهادیم
در آرزوی روی تو از دست برقتیم
تو سر به خداوندی ما نیز فرود آر
تا بسته بند اجل خویش نگردیم
نی نی به اجل هم نرهیم از غم عشقت

باز دوش آن صنم عشوهفروش
صبحدم بود که می شد به وثاق
دست بر کرده به شوخی از جیب
لاله از تابش می پروین پاش
دامن از خواب کشان در نرگس
پیش کارش قلدح باده به دست
ای بسا شربت خون کز غم اوی
روستایی بچهی شهر بسوخت

مست از درم در آمد دوش آن مه تمام

گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است
 بنشست بر کنار من و باده نوش کرد
 بسا چنگ در کنار بد اندر کنار من
 در گوشه‌یی که کس نَبُد آگه ز حال ما
 نی مطرب و نه ساقی و نی یار و نی حریف
 در جام او ز عکس رخ او شراب خام
 آن ماه سرو قامت و آن سروکش خرام
 مخمور تا به صبح سپید از نماز شام
 زان عشرت بغایت و زان مستی تمام
 او بود و انوری و می لعل والسّلام
 (همان، ص ۸۶۶-۸۶۷)

شاعران معمولاً در مقطع غزل تخلّص خود را می‌آورند و این رسم از زمان سنایی و انوری به صورت اصلی رعایت می‌شود.

بدیهه‌گویی و بذله‌سنجی

راز شهرت انوری بیشتر در بذله‌گویی او نهفته است. اگر لطیفه‌خوانی و بذله‌گویی را که طبع انوری در هر زمان آماده بود، بیفزاییم، به شخصیت فوق‌العاده‌ی وی که با علم و فضل و اوصاف فضیلت، مانند آفتاب درخشان و روشن بود، تا حدودی می‌توانیم پی ببریم.

در حال حاضر در اروپا کتابهایی به نام "Scrap Books" رواج دارد که آنها را می‌توان "سفینه یا بیاض" نامید. اهل ذوق، توسط دوستان و آشنایان خود شعری یا لطیفه‌یی یا نظمی به رسم یادگار در دفترچه خود می‌نویسند. میان زنان این ذوق و علاقه بیشتر دیده می‌شود، زیرا آنان از هر آشنا یا ناآشنایی درخواست می‌کنند که در دفترچه آنان یادگاری بنویسند. به نظر می‌رسد که در زمان انوری نیز این روش تا حدودی رواج داشت. روزی انوری به دیدار خواجه فخری می‌رود. خواجه، "سفینه" خود را به او می‌دهد و خواهش می‌کند شعری در آن بنویسد. انوری فی‌البداهه قطعه‌یی بیست بیتی می‌نویسد. چون مفصل است در اینجا فقط به مطلع و مقطع آن قطعه اشاره می‌شود:

ای برادر گر مزاج از فضلہ بیرون آمدی
 گر حکیمی زین معانی رنگ هان تا ناوری
 کاندردین محضر به خط خویش بنوشت انوری
 آنچه حالی در خیال آمد همین ابیات بود
 (ص ۷۵۱)

در اروپا اگر بخواهند به دیدار کسی بروند، اول کارت می فرستند. انوری در چنین مواقع از ابیات زیر استفاده می کند. در زیر فقط دو مثال می آوریم:

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیایی
جز نظیر خویش دیگر هرچت از خاطر برآید
کمترین بندگانت انوری بر در ستاده
چون حوادث بازگردد یا چو اقبال اندر آید
(ص ۶۷۶)

ای خاک درت سرمه شده چشم و دلی را
از بس که کف پای تو بر خاک درآید
بر درگه تو بنده ستاده است به خدمت
دستوری تو چیست رود یا که درآید
(ص ۶۶۱)

پیش از این، بعضی مثالها درباره لطیفه گویی انوری به دست داده ایم، چند مثال دیگر بر آنها می افزاییم: کمال الزمان خواننده معروف روزگار سلطان سنجر است. انوری مرثیه او را به شیوه جدیدی می سراید:

هرگز گمان مبر که کمال الزمان بمرد
کو روح محض بود به جسم فناپذیر
می دان که ساکنان فلک سیر گشته اند
از مطربی زهره برین چرخ گنده پیر
خواهش گری به نزد کمال الزمان شدند
کو بود در زمانه درین علم بی نظیر
گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم
ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

در کشورهای اسلامی یکی از وظایف محتسب این است که از جرایم خلاف اخلاق و بی شرمی ظاهری جلوگیری کند. افراد قانون شکن را برای عبرت دیگران در یکی از بازارها یا چهارراهها مجازات می کردند. محتسب همیشه در نظر شاعران انسانی منفور و ناپسند بوده است و علت آن نیز واضح است، زیرا شاعران آزاده اند و محتسب مجری قانون است.

انوری در بازار زن زیبایی را می بیند که محتسب به جرمی مجازاتش می کند. این واقعه را در قطعه ذیل به شعر درمی آورد:

دی محتسبی به راه دیدم
در دست گرفته چوب ارزن
مه رو زنکی گرفته می زد
نظاره برو ز بام و برزن
پرسیدم از آن میان یکی را
کان چوب چرا زند بر آن زن
گفتا زنکی است روسپی تن
وین محتسبست روسپی زن

پنج رکن اسلام و مسأله ابتهاج:

یکی و پنج و سی و ز بیست نیمی
چو زین بگذشت ما و مطرب و می

و گر قدرت بود فرسنگی چند
گنه از بنده و عفو از خداوند

(ص ۶۱۷)

تقاضای صله:

شعری به سان دیبه زربفت یافتم
گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتی

وانگه به سوی صدر مجیری شتافتم
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم؟

(ص ۶۸۱)

گله از نیافتن صله:

شعرتر و خوب بنده گوید
این رسم نو آمده است امسال

انعام نصیب غیر باشد
ان شاء الله که خیر باشد

حسن طلب:

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
واکنون بر آستانهٔ عالیت روز و شب
از لطف شامل تو طمع دارد این قدر

در خدمت مبارک میمونت انوری
کش آسمانه باد پر از ماه و مشتری
کآخر چه می کنی و کجایی، چه می خوری

(ص ۷۴۰)

شراب یا سرکه:

بزرگوارا دانسی کز آفت نقرس
شراب خواستم و سرکهٔ کهن دادی
شراب دار ندانم کجاست تا قلدحی

ز هر چه ترشی، من بنده می پرهیزم
که گر خورم به قیامت مصوص برخیزم
به گوش و بینی آن قلتبان فرو ریزم

(ص ۶۸۸)

جواب خشک:

مرا پیام فرستی همی که پرسش تو
کشند پای به دامن درون بلی شعرا

چو چشم دارم بر من سلام چون نکنی
چو دست بخششت از آستین برون نکنی

(ص ۷۵۶)

اخلاقیات

اگرچه مایهٔ تعالیم اخلاقی در کلیات انوری بسیار اندک است، اما هرچه هست با بررسی اجمالی معلوم می‌شود که در این زمینه نیز او شخصیت خود را تمام و کمال نمایان ساخته است و سعی کرده است که در آن روح تازه‌یی بدمد. درس انوری از نشانه‌های مذهبی مبرّاست. او مانند دیگر شاعران در گرو مسایل بومی و ملی و آداب و رسوم هم نیست، فقط آزادی انسانی و حرمت نفس و هدف خود بودن را مدنظر دارد.

انوری مؤسس همان مکتب فکری است که ابن یمین در اشعار خود به قدر کافی ارتقا داده است، اما جوّ و فرهنگ شرقی هیچ‌گاه فرصت فروغ و پیشرفت به او نداد. شک نیست که ابن یمین در گسترش آن تا حدود زیادی مرهون کوششهای انوری است.

انوری می‌گوید که کسوت اصلی انسان، آزادی است، امید و بیم، انسان را بنده انسان ساخته است. امید بستن و توقع داشتن از انسانی دیگر مانند خود به ذلت کشاندن عزّت نفس است. باید به خاطر داشته باشیم که منت کشیدن از دیگران کاستن روح است. تحمل عذاب یا رفتن به جهنم هزاران بار سهل‌تر از دراز کردن دست پیش دیگران و تحمل ذلت طلب است.

نان در خون دیده خیس کردن و خوردن، دلنشین‌تر از قرض کردن سرکه از خانه همسایه است. انسان نباید به دیگران توسّل جوید. آنکه محتاج دیگری نیست، انسان است و گرنه میان "کس" و "خس" فرقی نیست. اگر نمی‌توانید چیزی به کسی بدهید، مهم نیست، بکوشید که قدرت "نگرفتن و نخواستن" از دیگران در وجودتان پایدار بماند. اگر با منت کشیدن از دیگران ثروتمند شدید، آیا ضرر روحانی احساس نخواهید کرد؟

آیین حکومت، هدف و نصب‌العین عقل و ذهن هر قوم و ملت بوده است و هر ملت بر مبنای عقل و دانش خود در احترام و تأیید آن اظهار نظر کرده است. انوری با برشمردن اصول استغنا و آزادی انسانی، به بهترین وجه، آیین حکومت را از اوصاف گدایی شمرده است. او می‌گوید که پادشاهی چیست؟ گدایی است. پادشاه نیازمند همه است. آیا نمی‌دانید لوازم پادشاهی از کجا فراهم شده است؟ مروری‌های گردن‌بند او، اشکهای فرزندان ماست و لعل و یاقوت آن، خون یتیمان است. آب و نان ما را می‌خورد. عُشر و خراج چیست؟ گدایی است. آیا یک چیز ده نام ندارد؟ خلاصه هر نوع نیاز و گدایی است

و کسی که از دیگران چیزی می‌گیرد، سلیمان باشد یا قارون، گداست. اگرچه به کسی چیزی بخشیدن احسان بزرگی است، از دست کسی چیزی نگرفتن احسانی بزرگتر از آن است. این کار بسیار دشوار است. جوانمردی که در بخشش وجود دارد، در "نگرفتن" هزاران بار بیشتر است. به خدا ایمان و اعتقاد داشته باشید و خود با کسب حلال، روزی خود را پیدا کنید، مانند صوفیان جاهل جیره‌خوار نباشید. برای بی‌نیازی و آزادی انسان، انوری این تأکید را می‌کند و آخرین سخن او چنین است:

"آزادگی است حلّه مردان و انوری آن دستگاه کو که من آزادمردمی"

(ص ۷۴۱)

و درباره معاملات، می‌گوید که صبر و شکر نعمتهایی است که حتی سلاطین و پادشاهان از آن بی‌نصیب‌اند. چون ما برای گذران زندگی و برآوردن ضروریات به قدر نیاز می‌توانیم چیزی به دست آوریم، باید بر آن قانع باشیم. قناعت برترین کیمیاست، اگر انسان مال و ثروت اضافی نداشته باشد مهم نیست، سعی کنید که اوصاف طبیعی یعنی اخلاق و رفتارتان درست باشد. رفتار شما با انسان باید چنان باشد که در صورت لزوم همه مردم مشکلات شما را مشکلات خود بدانند. از دو چیز باید یکی را انتخاب کنیم، یا به دیگران نفع برسانیم و یا از دیگران نفع ببریم. وقت آن رسیده است که نمونه‌هایی از اشعار اخلاقی انوری را به خوانندگان ارائه دهیم:

پاکی اخلاق:

بشنو این معنی کزین خوشتر حدیثی نشنوی	صفّه‌ی را نقش می‌کردند نقّاشان چین
اوستادی نیمه‌ی را کرد نقش مانوی	اوستادی نیمه‌ی را کرد همچون آینه
هم به سقف نیک عالی هم به بنیادی قوی	ای برادر خویشتن را صفّه‌ی دان همچنان
جهد آن کن تا مگر آن نیمه دیگر شوی	باری ار آن نیمه پرنقش نتوانی شدن

(ص ۷۵۹-۷۶۰)

شاهی و گدایی:

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت کین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست

گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمیی
 صد چوما را روزها بل سالها برگ و نواست
 گفت ای مسکین غلط اینک ازین جا کرده‌ای
 آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
 دُرُ مروارید طوقش اشک اطفال من است
 لعل و یاقوت ستامش خون ایتم شماست
 آنکه تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
 گر بجویی تا به مغز استخوانش زان ماست
 خواستن کدیه‌است خواهی عشر خوان خواهی خراج
 زانکه گرده‌نام باشد یک حقیقت را رواست
 چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
 هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون گداست

(ص ۵۲۸)

بی‌ثباتی رنج و راحت:

روز و شب کردی به سوی دشت گشت	در حدود ری یکی دیوانه بود
آمدی در قلب شهر از سوی دشت	در تموز و دی به سالی یک دو بار
زیر قرب وبعد از این ز زینه طشت	گفتی ای آنان کستان آماده بود
توزی و کتان به گرما هفت و هشت	قائم و سنجاب در سرما سه چار
ور چه ما را بود بی‌برگی چه گشت	گر شما را با نوایی بد چه شد
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت	راحت هستی و رنج نیستی

(ص ۵۷۵)

حُسن معاشرت:

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت
 آن قدر عمری که یابد مردم آزاد مرد
 کاستینها در غم اوتر کنند از آب گرم
 فی‌المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

ذَلَّتِ طَمَعٍ وَ طَلَبِ:

بودن اندر عذاب چون جرجیس
بهرتر است از سؤال کردن و طمع

یا شدن در جحیم چون ابلیس
و ایستادن به پیش مرد خسیس

(ص ۶۵۹)

قناعت بهترین کیمیاست:

کیمیایی ترا کنم تعلیم
رو قناعت گزین که در عالم

که در اکسیر و در صناعت نیست
کیمیایی به از قناعت نیست

(ص ۵۷۰)

تلقین علیه منت پذیری:

آلوده منت کسان کم شو
ای نفس به رسته قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
زین سود چه سود اگر شود افزون
در عالم تن چه می کنی هستی
چندان که مروّست در دادن

تا یک شبه در وثاق تو نمانست
کانجا همه چیز نیک ارزانست
کین منت خلق کاهش جانست
در مایه نفس نقص نقصانست
چون مرجع تو به عالم جانست
در ناستدن هزار چندانست

(ص ۵۵۳)

قدر وقت:

روز را رایگان ز دست مده

نیست امکان آنکه باز رسد

(ص ۶۰۴)

در راحت سپاسگزاری نکردن و در مصیبت شکایت کردن، دور از انصاف است:

ای بس که جهان جبّه درویش گرفته
اکنون همه شب منتظرم تا بفروزند
آن روز فلک را چو در آن شکر نگفتم

از فضلّه زنبور برو دوخته ام جیب
شمعی که به هر خانه چراغی نهد از غیب
امروز نشاید که بدین هم کنم عیب

(ص ۵۲۲)

یعنی پیش از این چنان ثروتمند بودم که اگر آفتاب نبود شمع روشن می کردم تا
روشنایی دهد، اکنون چنان تهیدستم که برای روشنایی در خانه منتظر ماه می مانم.

توکل بر خدا:

خدای کار چو بر بنده می فرو بندد
وگر به طمع شود زود نزد همچو خودی
چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز
به دست بنده ز حلّ و ز عقد چیزی نیست

به هر چه دست زند رنج دل بیفزاید
ز بهر چیزی خوار و نژند باز آید
خدای قدرت والای خویش بنماید
خدای بسندد کار و خدای بگشاید

(ص ۶۳۷)

روش معلمان دیرین اخلاق چنین بود که حکایتی یا واقعه‌یی را نقل می‌کردند و با قدرت استدلال از آن نتیجه می‌گرفتند. فایده این شیوه در آن بود که تأثیر این‌گونه نصیحت بر شنونده، بیشتر از اندرز سرسری بود، چنانکه پزشک دوی تلخ را در قند یا شکر می‌پیچد و به آسانی به مریض می‌خوراند، معلم اخلاق نیز از طریق قصه‌های فرضی، تلخی پند و موعظت را به صورت قند و نبات درمی‌آورد. در بیان انوری این روش بیشتر نمایان است، چنانکه در مثالهای گذشته دیدیم. مثال دیگری می‌آوریم که در نکوهش شاعری است:

انوری در میان سه تن از پیامبران شعر آمده است، با این حال او یکی از سرسخت‌ترین مخالفان شاعری است. در نظر او شاعری، شغلی و پیشه‌یی است بدتر از کتّاسی و رفتگری. او می‌گوید: روزی از رفتگری پرسیدم که پیشه من هم همانند شغل توست، اما تو در شغل خود کامیابی، ولی من ناکامم. رفتگر در پاسخ گفت که علت ناکامی در این نیست که من باکمال‌تر از تو هستم، بلکه سبب این است که ارباب من قدر هنرم را می‌داند، از این رو کارم رونق دارد، اما ارباب تو قدر هنر ترا نمی‌داند و می‌پندارد که این کار بسیار معمولی و پست است که صدها سال است انجامش می‌دهند. بعلاوه ارباب تو گمان می‌کند که کارنامه‌های علما و فضلا مانند کارهای بازاری و بی‌ارزش است. چرا به کار تو اهمیت بدهد چون او از زحمتهای تو خوردن‌های تو آگاه نیست:

بسا یکی مردک کتّاس همی‌گفتم دی
صنعت و حرفت ما هر دو تو می‌دانی چیست
گفت از عیب خود و از هنر ما شناس
کارفرمای دهد رونق کار من و تو
کارفرمای مرا پایه من معلوم است
تو چه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است
آن چرا تیزرو و این ز چه روی آهسته است
زین که ما را ز خیار آتش وزنی جسته است
داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است
لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است

کارفرمای ترا دیده چنان بر بسته است
 کرده دایم و پرداخته پیوسته است
 همچو روز و شب جهال متاع رسته است
 که ترا از سر پندار در آن پی خسته است
 عقل داند که ستمهای تبر از دسته است
 (ص ۵۶۱-۵۶۲)

راه حکمت رو، قبول عامه گو هرگز مباش
 راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباش
 جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
 هر کجا آمد "شفا" "شهنامه" گو هرگز مباش
 (ص ۶۵۹)

خدای بر همه کامیش داد پیروزی
 چه اعتقاد کنی باز گیرش روزی
 که کشت تشنه نبیند ز ابر نوروزی
 که چون هلال به طفلی درآمدش کوزی
 که تو به هر فلکی آفتابی افروزی
 چو عین شعر به آخر بری بیاموزی
 (ص ۷۴۲-۷۴۳)

زمانی که خورشید سخنوری انوری طلوع کرد، افق سیاسی خراسان بسیار تاریک بود. در آن زمان، انقلاب‌ها، ساغر سرنوشت انسانها را با شراب سختیها و رنجها و مشکلات لبریز می‌کرد. عنان حکومت در دست اقوام وحشی و غیرتمدنی بود که شیوه‌ها و روشهای آنان کمتر از درندگان و وحشیان نبود. دربارهای قدیمی از میان رفته بود و به جای آنها دربارهایی پدید آمده بود که سران و پادشاهان اکثر نودولتان بودند. مشاغل و کارهای آنان پست شده بود. شغل و پیشه ندیمی به دست ارادل و اوباش و اجلاف افتاده بود، چنانکه ندیمی و مسخرگی را همسان می‌دیدند. اهل علم و ارباب

باز چون گاو خراس از تو و از پایه تو
 که چنان ظن برد او کآنچه تو ترتیب کنی
 یا چنان داند کاین عمر عزیز علما
 او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد
 انوری هم ز تو بر تست که بر بیخ درخت
 بوعلی و فردوسی:

انوری بهر قبول خلق تا کی ننگ شعر
 رفت هنگام غزل گفتن دگر سردی مکن
 تاج حکمت با لباس عافیت باشد بیپوش
 در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر

شعر و شرع:

کسی که مدّت سی سال شعر باطل گفت
 کنون که روی نهج جمله در حقیقت شرع
 برو که عاقل ازین اختیار آن بیند
 ز شعر نفس تو آن بارهای عار کشید
 ز شرع جان تو آن شعله‌های نور کشد
 تو رای شرع به آخر بری همی و خطاست

کمال به هر سو در نهایت ذلت و خواری آواره می‌گشتند و هیچ‌کس حال آنان را نمی‌پرسید. بازار هژالان و رنود و مطربان همه جا گرم بود. انوری این‌گونه وقایع روزگار خود را در اشعار خود به تصویر می‌کشد، چنانکه بدخویی و بی‌ادبی معاصران خود را چنین بیان می‌کند:

دور دور خشکسال دین و قحط دانش است

چند گویی فتح بابی کو و بارانی کجاست

من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل

گر مسلمانی، تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان بیخ کمال از خاک عالم برکشید

تو زرخ می‌زن که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمده است

ای دریغا! داعی چون نوح و طوفانی کجاست

(ص ۵۲۵-۵۲۶)

در توهین منصب ندیمی:

دگر بر جان و دل زحمت نهادن

نشاید بهر آداب ندیمی

ز خاطر نکته‌های بکر زادن

زیان کردن به نظم و نشر جاری

به سیلی خوردن و دشنام دادن

که باز آمد همه کار ندیمان

(ص ۷۰۵)

قدردانی از دلکها و مطربها و بی‌ارزشی علوم و اهل علم:

کاندر طلب راتب هر روزه نمائی

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم

تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز

(ص ۷۵۱)

کسادبازاری هنر و کمال:

هر کس که جگر خورد و به خردی هنر آموخت

در دور قمر گو بنشین خون جگر خور

نزدیک کسانی که به صورت چوکسی‌اند

با صورت ایشان نفسی برزن و برخور

پیغام زنان می‌بر و دیبای به زر پوش
یا مسخرگی می‌کن و حلوائی شکر خور

(ص ۶۵۵)

بی‌قدری شعر:

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرت تیز و ذکایی رام و طبعی بی‌خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح
وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

(ص ۶۷۴)

با توجه به ابیات بالا می‌توانیم تا حدودی به رذالت اخلاقی و ابتذال آن زمان پی ببریم و هم چنین از احساسات قلبی انوری آگاه شویم. کسی که چنین افکار پاکی داشته باشد هرگز نباید او را دنی و سفله و تنگ‌نظر بنامیم. این کلمات را بدین خاطر نوشته‌ام که در نظر و ذهن مولانا شبلی نعمانی، انوری از نظر اخلاقی فرومایه بوده است. مولانا شبلی نعمانی هجوگویی را ویژگی انوری پنداشته و نظر بدی نسبت به او پیدا کرده است، اما در حقیقت هجو در اشعار وی اتّفاقی است و گرنه وی از نظر اخلاقی برتر از سایر معاصران خود بود. حدود بیست سال به عنوان شاعری متین و پخته زندگی کرد، اما چون از لحاظ معاش ناموفق بود. به همین جهت، میان او و معاصرینش فاصله افتاد. بالاخره او به این حقایق پی برد و بر آن شد که هدف آینده خود را تغییر دهد، چنانکه می‌گوید:

چه آبروی بیفزایدم ز مدح و غزل
چرا به آتش فکرت همی بکاهم روح
به یاد بوک و مگر بیست سال بردادم
مرا خدای ندادست زندگانی نوح
عنان طبع ازین پس کشیده خواهم داشت
اگر گشاده نیبیم در قبول فتوح
دگر عطا ندهندم برآرم از پس مدح
به لفظ هجو دمار از سر چنین ممدوح^۱

این قطعنامه بسیاری از گره‌های اخلاقی انوری را باز می‌کند و این راهی است که در آینده عبید زاکانی نیز به مقتضای زمان دو قرن پس از انوری همان راه را اختیار کرد. در این شکی نیست که این انقلاب اخلاقی او را به راه موفقیت‌آمیز زندگی هدایت کرد.

۱. این قطعه در تصحیح مرحوم مدرس رضوی نیامده است.

کلیات انوری چاپ نولکشور

این از بدبختیهای کشور هند است که با وجود علاقه به زبان فارسی و رواج آن، نحوه چاپ کتاب‌های فارسی بسیار ناقص است. از این رو ما در ایران و اروپا سخت بدنام شده‌ایم و تاکنون چاپ کتب فارسی را به صورت درست نیاموخته‌ایم. در قرن گذشته در شهرهای کلکته، لکنهو، کانپور و دهلی کتابهای فارسی از نظر چاپ و انتشار در سطح بالا و معیار جهانی قرار داشت. پس از گذشت یکصد سال ما پیشرفت معکوس کرده‌ایم. این سخن مبالغه نیست که در قرن حاضر کتابهای فارسی در هند همان قدر غلط چاپ می‌شود که در قرن گذشته صحیح چاپ می‌شد.

کلیات انوری نخستین بار به سال ۱۲۶۶ه. در تبریز چاپ شد و بار دوم در لکنهو به سال ۱۲۹۷ه. در چاپخانه نولکشور به چاپ رسید. سپس دوباره در سال ۱۳۰۶ه. در همین چاپخانه چاپ شد.

نخستین چاپ کلیات انوری در هند از روی نسخه چاپ تبریز انجام گرفت. علاوه بر آن نسخه، از نسخه خطی منشی برج موهن لال پسر بابوبهاری لال ساکن دهلی نیز کمک گرفته شد. در این کلیات، صاحبان چاپخانه مرتکب اشتباهی عجیب شده‌اند، زیرا در این کلیات برخی قصیده‌ها آمده است که هیچ‌گونه ارتباطی به انوری ندارد و این قصاید در ایران و در زمان انوری سروده نشده است.

این‌گونه قصیده‌ها که تعداد آنها از هشت یا ده قصیده تجاوز نمی‌کند، در زمان حکومت سلطان شمس‌الدین ایلتمش (۶۰۷ تا ۶۳۳ه.) و فرزندش سلطان رکن‌الدین فیروز نوشته شده است و یادگار یک شاعر قدیم هندی به نام "تاج ریزه" است که پیش از امیر خسرو دهلوی می‌زیسته است. ما درباره شاعران هندی نژاد آن زمان اگرچه تعداد آنان بسیار زیاد است، اطلاعات اندکی در دست داریم. بنابراین چنین اشتباهی را که درباره یک شاعر هندی پیش آمده است، به فال نیک می‌گیریم.

۱. نسخه کامل دیوان انوری که به نام "قصاید انوری" در ۷۶۹ صفحه وزیر در چاپخانه نولکشور لکنهو در ماه مارس ۱۸۸۹ میلادی، مطابق ماه رجب ۱۳۰۶ه. به چاپ رسیده و از روی نسخه کاملی چاپ کرده‌اند، اما گاهی اشعاری را که از انوری نیست و از سید سراج‌الدین سگزی شاعر قرن هفتم مقیم هندوستان است ندانسته در میان اشعار انوری وارد کرده‌اند و پیداست که دو نسخه به یک دیگر پیوسته از دیوان انوری و سید سراج‌الدین بوده و تشخیص نداده‌اند و اشعار سید را نیز داخل اشعار انوری کرده‌اند.
(مقدمه دیوان انوری، سعید نفیسی، ص ۵۳)

چنین اشتباهی نباید از متأخرین سرزده باشد، بلکه باید از زمانهای بسیار قدیم ناشی شده باشد. از مطالعه فهرست نسخه‌های خطی موزه بریتانیا معلوم می‌شود که در آنجا نیز نسخه‌یی از کلیات انوری وجود دارد که همین اشتباه در آن نسخه هم راه یافته است.

در زیر فهرست قصایدی را می‌آوریم، که یادگار آن شاعر قدیم است:

۱. مؤده عالم را ز عالم آفرین آورده‌اند زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده‌اند
ناصرالاسلام مستنصر که طوق طاعتش ز آسمان در گردن اهل زمین آورده‌اند

(ص ۱۳۳)

شاعر، این قصیده را زمانی سروده است که سفیری از سوی خلیفه المستنصر بالله (۶۲۳ تا ۶۴۰ هـ.) به دربار سلطان شمس‌الدین ایلتمش به دهلی می‌رسد و در جشن ورود او همه شهر را آذین می‌بندند. از طبقات ناصری برمی‌آید که سفیر در تاریخ دوم ربیع‌الاول ۶۲۶ هـ. به دهلی رسیده است. از قصیده پیداست جزو هدایایی که از سوی خلیفه به پادشاه فرستاده شده، خلعتی فاخر و اسبی تازی نیز در آن میان دیده می‌شده است. صاحب طبقات ناصری از اسب تازی ذکری به میان نمی‌آورد:

شادی عالمست در شهر اینکه بهر شهریار خلعت خاص امیرالمؤمنین آورده‌اند
خلعتی یارب چگونه چون عروس آراسته راست بر بالای شه را آستین آورده‌اند
مرکبی کساندر روانی آب را ماند روان یا مگر باد صبا را زیر زین آورده‌اند
مرکبی زین‌سان مبارک خلعتی میمون چنین از برای ظلّ یزدان شمس دین آورده‌اند
حامی آفاق ایلتمش^۱ که عزم و حزم او گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده‌اند

(ص ۱۳۳)

در ذکر آذین‌بندی شهر اشعار ذیل را می‌سراید:

خسروا از رشک صورتها^۲ که بر ایوان تست چین در ابروی نکورویان چین آورده‌اند
صحن درگاهت به نزهت گلستانی شد کزو خارخاری در دل خلد برین آورده‌اند
شهر را از شش جهت در زر و زیور بسته‌اند قبه‌ها سر بر سپهر هفتمین آورده‌اند

(ص ۱۳۴)

۱. تلفظ صحیح «ایلتمش» است چنانکه در بیت بالا آمده است، نه «التمش» که میان عوام متداول است.

۲. نقاشی بر روی در و دیوار خانه‌ها در ایران در زمان غزنویان و سلجوقیان معمول بود. از این بیت معلوم می‌شود که این رسم به همراه مسلمانان به هندوستان هم منتقل شده است.

۲. ساقی بیا که وقت می لعل روشن است میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است
(ص ۸۵)

قصیده در وصف غیاث الدین محمد شاه است، چنانکه می گوید:

عادل غیاث دین که به یک تن گه و غا از بهر قصد جان عدو صد تهمتن است
فرمان ده زمانه محمد شه آن که مُلک از رای او چو روی عروسان مزین است
(ص ۸۶)

در زمان انوری دو تن به نام غیاث الدین می زیسته اند: یکی غیاث الدین محمد سلجوقی متوفی ۵۵۴هـ. و دیگری غیاث الدین محمد غوری برادر معظم شهاب الدین غوری است، اما من از آن دو تن، چشم پوشیده ام و این قصیده را در مدح غیاث الدین فرزند سلطان ایلتمش می دانم. در قصیده زیر کلمات هندی "سیر" و "من" (واحدهای وزن) دیده می شود که به همان معنی به کار رفته است:

خیز از می قدیم مرا سیر کن به رطل

بگذر ازین حدیث که یک "سیر" و یک "من" است

(ص ۸۶)

بسیار بعید به نظر می رسد که انوری با این دو واژه آشنا باشد.

۳. ساقی بیار باده که نوروز عالم است روز خجسته چون رخ شاه معظم است
(ص ۸۳)

این قصیده در ستایش سلطان رکن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین ایلتمش است، چنانکه بیت زیر:

فیروز شاه کعبه اقبال رکن دین کز خاک پای او اثر آب زمزم است

(ص ۸۴)

۴. افزود باز رونق هر مرغزار گل چون زیر یافت ناله هر مرغزار گل

(ص ۲۶۴)

قصیده فوق نیز در مدح غیاث الدین محمد فرزند ایلتمش است که نام او هم در آن آمده است.

۵. ای راستی که در دل لیل و نهار یافت مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت

(ص ۸۱)

قصیده بالا در ستایش رکن‌الدین فیروز مذکور است و نام وی نیز در آن ذکر شده است.

۶. این منم کز دیده یاقوت روان آورده‌ام بیدلان را از سخن قوت روان آورده‌ام
(ص ۳۰۶)

مطلع فوق نیز از قصیده‌یی است که در ستایش رکن‌الدین فیروز شاه نوشته شده است.

۷. بیدلان را روی تو آینه جان آمده است وز لب و دندان تو لؤلؤ و مرجان آمده است
(ص ۸۷)

این قصیده در مدح نظام‌الملک قوام‌الدین محمد جنیدی است که وزیر شمس‌الدین ایلتمش و رکن‌الدین فیروز شاه بوده است. نامهای آنان در ابیات این قصیده دیده می‌شود:

آصف ثانی نظام‌الملک دستور جهان کز کمال کامگاری چون سلیمان آمده است
صاحب عادل قوام‌الدین محمد کز شرف چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است
(ص ۸۸)

جنیدی بودن او از بیت زیر معلوم می‌شود:

گوهر آل جنیدی و ز کرامتهای تو مالک دینار شد هر کو سخندان آمده است
(ص ۸۸)

شاعر، هندی‌نژاد بودن خود را چنین بیان می‌کند:

مولد و منشا مبین در خاک هندوستان مرا نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است
(ص ۱۳۶)

۸. صبح خیزانی که وصف آن خط و خد کرده‌اند

در ره فکرت نوشتن جهد بی حد کرده‌اند

(ص ۱۳۶)

این قصیده هم در وصف و ستایش نظام‌الملک جنیدی است و در قصیده نام وی آمده است.

۹. به فریاد آمدم این جا به فریاد مگر شاه جهان دادم دهد داد

(ص ۱۳۵)

قصیده فوق در شکایت از شخصی نوشته شده است که شاعر با او نزاع داشت و کار به زد و خورد و کتک‌کاری رسیده بود. شاعر بی‌نهایت عصبانی است و می‌گوید: «اگر شاه به فریادم نرسد، به بغداد می‌روم و به دربار امیرالمؤمنین شکایت می‌برم. و با اشکهای خود در بغداد، دجله دیگری جاری می‌کنم. اگر در آنجا نیز به حق خود نرسم، به خانه کعبه می‌روم و غلاف خانه خدا را به دست می‌گیرم و در بارگاه خداوندی گریه و زاری می‌کنم. سپس می‌گویند که شاید کار به آنجا نرسد، زیرا پادشاه ما، سلطانی عادل و باانصاف است، و او کسی نیست جز رکن‌الدین و الدنیا. به معنی رکن‌الدین فیروز شاه.

۱۰. ای فخر همه نژاد آدم وی سیده زنان عالم

(ص ۲۸۱)

قصیده بالا در وصف و مدح شاهزاد خانمی است که لقب وی «کریمه‌النسا» و نامش رضیه‌الدین است، چنانکه می‌گوید:

سلطانہ کریمۃ النسا خواند شد ذات شریف تو مکرم
راضی ز تو ای رضیۃ الدین حق قادر و ذوالجلال اکرم

(ص ۲۸۱)

روابط او با پادشاه در ابیات زیر چنین بیان شده است:

اقبال تو بر فزونیست هر روز از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را از هیبت او فرو شود دم
از ورد دعای تو سحرگاه بنیاد بقای اوست محکم

(ص ۲۸۲)

شاعران به حضور رضیه‌الدین رفت و آمد می‌کردند:

در مدح و ثنات شاعران را تشریف و صلوات و خز معلم

(ص ۲۸۲)

من تا مدت مدیدی این قصیده را در مدح سلطان رضیه‌الدین دختر سلطان شمس‌الدین ایلتتمش می‌پنداشتم، اما در یک نسخه خطی کلیات انوری که قصیده‌های الحاقی از آن حذف شده است، این قصیده باقی مانده است. بنابراین از نظر سابق خود منصرف شده‌ام با آنکه هنوز هم مطمئن نیستم.

نظامی گنجوی

شبلی: [«نام او الیاس یوسف، کنیتش ابو محمد، لقبش نظام الدین، و تخلص او نظامی و نام پدرش مؤید بود.»]

(شعرالمجم، ص ۲۸۹؛ فارسی، ص ۲۲۷)

نام اصلی نظامی "الیاس" است، بیت زیر از لیلی و مجنون گواه آن است:

و الیاس کالف بری ز لامش هم با نود و نه است نامش^۱

(خمس نظامی چاپ مطبع مظفری، بمبئی سال ۱۳۲۷ هـ، ص ۲۰۸)^۲

از بیت دیگری برمی آید که نام وی "اویس" نیز بوده است.^۳ لیلی و مجنون:

یارب تو مرا کاویس نامم در عشق محمدی تمامم

زان شه که محمدی جمال است روزیم کن آنچه در خیال است

(خمس، ص ۲۰۴)

۱. عدد الیاس = ۱۰۲ اگر "الف" و "با" (۳=۲+۱) از آن کم کنیم، ۹۹ باقی می ماند.

۲. در این مقاله به صفحات همین کتاب ارجاع داده شده است

۳. وحید دستگردی درباره این نام (اویس) در کتاب خود "گنجینه گنجوی" می فرماید:

«در این زمان به سبب این بیت که بدین صورت غلط در نسخ چاپی ضبط شده است:

یارب مرا که "ویس" نامم در عشق محمدی تمامم

بعضی گمان کرده اند که نام نظامی ویس بوده و این اشتباه و غلط تعجب آوری و صحیح بیت این است:

یارب تو مرا کاویس نامم در عشق محمدی تمامم

(یعنی من که در عشق محمد به سر حد کمال رسیده و نام اویس قرنی بر من نهادن سزاوار است)

(صفحه "و"، گنجینه گنجوی سال ۱۳۱۸ شمسی)

یوسف، نام پدرش بود. نام پدر بزرگش زکی و نام جدش مؤید بود؛ لیلی و مجنون:

گر شد پدرم به نسبت جد یوسف پسر زکی مؤید

(لیلی و مجنون، ص ۲۰۹)

شبلی: [در حقیقت وطن او تفرش است. اما چون مرکز آن قم است در انتساب وی به جای تفرش، نام قم آمده است.]

(ص ۲۰۹؛ فارسی، ص ۲۲۷)

ساکین تفرش به همان منطقه منسوب می‌شوند مثلاً میر عبدالغنی تفرشی، میرزا طاهر تفرشی، امیر قدسی تفرشی و تایبای تفرشی و دیگران، اما چون روایت ضعیف، نظامی را به تفرش نسبت می‌دهد، در اصل چنین است که شیخ نظامی اهل قریه "تامن" از توابع تفرش بود که آن را به تخفیف یا حذف "من"، و "تا" نیز گفتند، چنانکه اکنون نیز فرزندان او در آنجا هستند:

به تفرش دهی هست "تا" نام او نظامی از آنجا شده نامجو

اما در خمسه نظامی هیچ‌گونه اشاره‌ی به "تامن و تفرش" یافت نمی‌شود^۱ و نظامی

۱. مرحوم وحید دستگردی می‌گوید: «دلیل قمی و تفرشی بودن نظامی نزد تذکره‌نویسان این دو بیت است (اقبال‌نامه، ص ۲۹):

چو در گرچه در بحر گنجه گم ولی از گهستان شهر قم
به تفرش دهی هست "تا" نام او نظامی از آنجا شده نامجو

این دو بیت هرچند به ابیات نظامی شباهت تام دارد و زبان همان زمان است، اما در نسخ کهن این دو بیت نیست. به علاوه در جایی آمده است که ارتباطی با مطلب ندارد و رشته سخن را قطع می‌کند، یعنی میانه این دو بیت:

نظامی ز گنجه بگشای بند گرفتاری گنجه تا چند چند
برون آر اگر صیدی افکنده‌ای روان کن اگر گنجی آکنده‌ای

این دو بیت ارتباط معنوی و لفظی کامل با هم دارند و صاحب ذوق سلیم می‌داند که جای دو بیت قم و تفرش در میان این دو بیت نیست.

استاد سمیع نفیسی نیز در "دیوان تصاید و غزلیات نظامی" در احوال نظامی و مولد و مسکن او می‌گوید: "در همه کتابها همیشه نظامی را گنجوی دانسته‌اند. مؤلف خلاصه‌الاشعار نخستین کسی است که گوید اصل وی از ولایت قم است، اما مولدش در گنجه واقع شده. پیداست این مطب را از دو بیتی گرفته است که در برخی از نسخه‌های نامعتبر تازه اقبال‌نامه، ضبط کرده‌اند و آشکار است که الحاقی است..... گذشته از آنکه این دو بیت که وی را از مردم "تا" روستایی در تفرش از قهستان قم معرفی کرده است در ←

چنان قاطعانه خود را به گنجه منسوب می‌کند که با بودن این چنین تعلق، نسبت انتساب وی به هیچ شهر و وطن و دیار دیگر جای تردید باقی نمی‌ماند.

شبهی: [«اگر چه هیچ‌کس به سال تولد نظامی اشاره‌ی نکرده، اما چون به روایت صحیح سال وفات وی ۵۹۶ هجری قمری است و عمر او را عموماً ۶۳ سال نوشته‌اند، بنابراین سال تولد او را سال ۵۳۳ هجری باید دانست.»]

(شعرالعجم، ص ۲۸۹؛ فارسی، ص ۲۷۷)

درباره سال وفات نظامی میان محققان و نویسندگان اختلاف فاحشی وجود دارد، چنانکه در تذکره دولت‌شاه ۵۷۶ ه.، آشکده آذر ۵۸۷ ه.، جهان‌آرا ۵۹۷ ه.، کشف‌الظنون ۵۹۶ ه.، صبح صادق و شاهد صادق ۶۰۲ ه. قید شده و تقی‌الدین کاشی ۶۰۶ ه. نوشته است.

سال ۵۹۶ ه. در اصل سال به پایان رسیدن شرف‌نامه است. میان تذکره‌نویسان و تاریخ‌نویسان ما معمولاً این شیوه رایج است که اگر تاریخ وفات کسی معلوم نباشد، تاریخ آخرین کتاب یا نوشته‌اش را تاریخ وفات او تلقی کرده‌اند، چنانکه با حکیم سنایی غزنوی، عنصرالمعالی کیکاوس و دیگران همین کار را کرده‌اند.

در اقبال‌نامه، جایی که نظامی سال وفات حکما را نوشته، به سال وفات خود نیز اشاره کرده است. در آن هنگام سن او شصت و سه سال بود. رسول اکرم -صلی الله علیه- و سلم نیز در همین سن رحلت فرموده بود. نظامی که خود را عاشق رسول اکرم (ص) می‌داند، آرزو دارد که در این سن وفات کند تا در مرگ نیز سنت پیغمبر گرامی را حفظ کند، اما آرزو چیزی دیگر است و تحقق آن چیز دیگر. ما شواهد زیادی داریم که معلوم می‌کند که او پس از نوشتن اسکندرنامه چندین سال دیگر زنده بود، اما برای تعیین سال تولد او راه مطمئن این است که نظامی در لیلی و مجنون سن خود را $49 = 7 \times 7$ سال می‌گوید:

→

نسخه‌های قدیم و معتبر خمسه نظامی نیست، بر ساختگی و الحاقی بودن آنها نیز دلیل دیگر هست و آن این است که ظاهراً در زمان نظامی به آبادی معروفی که اینک نام آن را تفرش می‌نویسند، "طبرش" می‌گفته‌اند.

(دیوان نظامی، سعید نفیسی، چاپ تهران، ۱۳۳۸ شمسی)

زین سحر سحرگهی که رانم

مجموعه هفت سبع خوانم

(خمسه، ص ۲۰۷)

چون این مثنوی در سال ۵۸۴هـ. به اتمام رسیده، چنانکه در ابیات زیر آمده:

کآراسته شد به بهترین حال در سلخ رجب به "ثی و فی دال"

تاریخ عیان که داشت با خود هشتاد و چهار بعد پانصد

(خمسه، ص ۲۰۴)

بنابراین اگر ۴۹ سال از ۵۸۴هـ. کم کنیم، سال تولدش ۵۳۵هـ. می شود، اما در سال وفاتش همین قدر می توان گفت که تا بعد از ۶۰۷هـ. زنده بود.

شبلی: [«پادشاهان بزرگ آن روزگار احترام و نوازش او را از لوازم پادشاهی خود می شمردند و سفارش می کردند که به نام آنان کتاب تألیف کند. اگرچه معمولاً با نزدیک ترین دربار می بایست ارتباط برقرار کند، اما این افتخار نصیب دربارهای دوردست بود. نخستین کسی که این افتخار نصیب وی شد، بهرام شاه بود. نظامی، مثنوی مخزن الاسرار را در سال ۵۵۹هـ. به نام او نوشت و در پاداش پنج هزار اشرفی دریافت داشت بعلاوه بهرام شاه یک قطار شتر و انواع جامه ها و پارچه های گران بها برایش فرستاد.»]

این پندار که مثنوی مخزن الاسرار به سفارش و فرمایش بهرام شاه نوشته شده، صحیح

۱. وحید دستگردی درباره سال تولد نظامی چنین اظهار عقیده می کند: «ولادت وی در یکی از سالهای پانصد و سی تا پانصد و چهل اتفاق افتاده و ازین سنوآت خارج نیست.» (گنجینه گنجوی، ص بیح) استاد سعید نفیسی سال ولادت او را سال ۵۴۰هـ. می نویسد، آنگاه می گوید: «در سنگی که بر سر خاک او در گنجه از جانب حکومت شوروی آذربایجان گذاشته اند، ولادت او را سال ۵۳۵هـ. حساب کرده اند.»

(دیوان تصاید و غزلیات نظامی، ص ۵)

۲. استاد سعید نفیسی در پایان بحث خود درباره سال وفات نظامی چنین می نویسد: «بالاخره چنانکه از ظاهر وقایع و روایات بیرون می آید، تقریباً مسلم می شود که رحلت نظامی در سالهای آخر قرن ششم و در هر حال پس از ۵۹۷هـ. بوده است و همان ۵۹۸هـ. بهترین روایت است و در این زمان سن وی از ۶۰ سال متجاوز بوده است.»

وحید دستگردی می گوید:

تاریخ وفات حکیم نظامی را باید بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲هـ. دانست

(کلیات دیوان حکیم نظامی، ص ۸)

نیست، زیرا نظامی به میل خود آن را به نام بهرام شاه^۱ کرده است، چنانکه در مخزن الاسرار آمده است.

بر همه شاهان ز پی این جمال
قرعه زدم نام تو آمد به فال
اگرچه در اکثر نسخه‌های مخزن الاسرار تاریخ تألیف آن ۵۵۹هـ. است، چنانکه مولانا شبلی نعمانی نیز قید کرده است و در سند آن ابیات زیر را می‌آورند:

بود حقیقت به شمار درست
بیست و چهارم ز ربیع نخست
از گه هجرت شده تا این زمان
پانصد و پنجاه و نه افزون بر آن
اما در نسخه‌های قدیم سال پانصد و هشتاد و دو به جای پنجاه و نه آمده است و به گمان من سال "پانصد و هفتاد و دو" درست‌تر است^۲. مؤید این گمان این است که نظامی در نعت سوم چنین سروده است:

پانصد و هفتاد بس ایام خواب
روز بلند است به مجلس شتاب
و در آن زمان سنش، کمتر از چهل سال یعنی ۳۷ یا ۳۸ سال بوده است، چنانکه در

۱. احوال مفصل ملوک ارزنجان در تاریخها یافت نمی‌شود. مؤسس این سلسله دو پسر منگوقچک، یعنی اسحاق و داود یکی پس از دیگری به اقتدار رسیدند. الملک السعید فخرالدین بهرام شاه فرزند داود در سال ۵۵۰هـ. به حکومت رسیده به سال ۶۱۵هـ. و به قولی ۶۲۲هـ. وفات کرده است. (شیرازی)

۲. به نظر سعید نفیسی سه روایت در دست است:

الف: پانصد و سال یک افزون بر آن.

ب: پانصد و پنجاه و دو افزون بر آن.

ج: پانصد و پنجاه و نه افزون بر آن.

او روایت اول را غلط می‌داند و می‌گوید: «و ناچار یکی از دو روایت دیگر که ۵۵۲ و ۵۵۹ باشد درست است و چون نسخه‌های قدیم‌تر همه ۵۵۲ دارد، قول دوم مرجح است و باید تاریخ نظم "مخزن الاسرار" را ۵۵۲ دانست.»

تمجب در این است که استاد نفیسی از یک سو سال ولادت نظامی را ۵۴۰هـ. قید می‌کند و از سوی دیگر سال تألیف مخزن الاسرار را به جای اینکه بالاتر ببرد، کمتر می‌کند یعنی به ۵۵۲هـ. می‌رساند. گویی به نظر وی نظامی در ۱۲ سالگی مخزن الاسرار را سروده است. جالب‌تر اینجاست که تاریخ اول تصنیف مخزن الاسرار یعنی ۵۰۱ را رد کرده می‌فرماید: «... به شرط آنکه در ۵۰۱هـ. در زمان سرودن مخزن الاسرار بیست سال داشته باشد و آن هم با نکات حکیمانه‌یی که در مخزن الاسرار هست از جوان بیست ساله‌یی بعید می‌نماید...» (ص ۷۷)

نظر وحید دستگردی وزین‌تر است که می‌گوید: «مخزن الاسرار را نظامی در دوره جوانی و حدود سی سالگی منظوم داشته است.» (ص مز، گنجینه مثنوی)

و در صفحه "غح" می‌گوید: «این به نام فخرالدین بهرام شاه پادشاه ارزنجان در سنه ۵۷۲هـ. انجام یافته.»

مخزن الاسرار می گوید:

طبع که با عقل به دلالگیست منتظر نقد چهل سالگی است

دربارهٔ صله و پاداش مخزن الاسرار، قدیم‌ترین سند همان است که ابن بی‌بی به اختصار در سلجوق‌نامه داده است. در اینجا عین گفتهٔ ابن بی‌بی را از حواشی راحة الصدور نقل می‌کنیم:

«ملک فخرالدین بهرام‌شاه صاحب سیرت نیکو و علؤ همّت و فرط مرحمت بود و در ایام پادشاهی او مملکتِ ارزنجان در کمال خرسندگی بود و کتاب مخزن الاسرار را نظامی گنجه به نام او کرد و به خدمتش تحفه فرستاد و پنج هزار دینار و پنج سر استر راهوار جایزه فرمود.»

(راحة الصدور، حاشیهٔ ص ۲۱۷)

شکی نیست که قصهٔ صله سخت عامیانه است. می‌خواهم توجه خوانندگان را به بیانات نظامی معطوف کنم که در مثنوی خسرو شیرین آمده و با بیانات بالا کاملاً مخالف است. نظامی دربارهٔ باربد، بخشندگی خسرو پرویز و ناسپاسی و قدرشناسی زمان خویش را بیان می‌کند:

چو عالی همتی گردن برافراز	طناب هرزه از گردن بینداز
به خورسندی طمع را دیده بردوز	ز چون من قطره‌یی دریایی آموز
که چندین گنج بخشیدم به شاهی	وزان خرمن نجستم برگ کاهی
به بی‌برگی سخن را راست کردم	نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پُر کردم جهان را	ولی نعمت شدم دریا و کان را

(خمسه، ص ۱۰۸)

مثنوی خسرو و شیرین پس از مخزن الاسرار تدوین شده است. گله و شکایت از نیافتن صله و پاداش برای مخزن الاسرار را طبعاً در مثنوی خسرو و شیرین می‌توانست بی‌آورد. از ابیات فوق این نتیجه به دست می‌آید که بهرام شاه هیچ‌گونه پاداشی برای نظامی نفرستاده است.

شبلی: [«در زمان سرودن مخزن الاسرار سن نظامی تقریباً ۲۵ سال بود.»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۱؛ فارسی، ص ۲۲۸)

از بیان شخص نظامی معلوم می‌شود که سن وی در آن زمان، قدری کمتر از چهل سال بود. ابیات زیر را ببینید:

متنظر نقد چهل سالگیست	طبع که با عقل به دلالگیست
خرج سفرهاش مبالغ شود	تا به چهل سال که بالغ شود
درس چهل سالگی اکنون بخوان	یار کنون بایدت افسون بخوان

(خمسه، ص ۲۹۳)

شبلی: [«چون قزل ارسلان نظامی را به دربار خود فراخواند، در همان زمان برنشست و پس از طئی دشتها و بیابانها در مدتی قریب یک ماه به پایتخت رسید.»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۳؛ فارسی، ص ۲۳۰)

از بیان نظامی برمی‌آید که اتابک قزل ارسلان سی فرسنگ دورتر از گنجه فقط اتراق کرده بود که برای دعوت از نظامی قاصدی فرستاد. نظامی برای طئی این مسافت کوتاه، نیازی به سفر یک ماهه نداشت.

در خسرو و شیرین می‌گوید:

شبی^۱ روزی سفرکن کانکه از راه به سی فرسنگ آمد موکب شاه^۲

شبلی: [«منوچهر خاقان کبیر جلال‌الدین والدین شاه آخستان قدرشناس‌ترین فرد در علم دوستی بود که سرسلسله سلاطین شروانیه بود. این خاندان اصیل و ایرانی نژاد و از نسل بهرام چوبین بود. منوچهر بسیار علم دوست و علم‌پرور بود. منوچهر به دست خود نامه‌یی در ده یا پانزده سطر به نظامی فرستاد که داستان لیلی و مجنون را به نظم درآورد.»]

خاقان کبیر منوچهر تدوین لیلی و مجنون را به نظامی امر نکرده بود، زیرا او مدت‌ها قبل از آن مرده بود. این کتاب به فرمایش ابوالمظفر جلال‌الدین آخستان بود که در آن زمان

۱. در بعضی نسخه‌های خسرو و شیرین این مصراع چنین آمده است: "بسی روزی سفر کن... الخ". که شاید مولانا شبلی نعمانی آن را "به سی روزی سفر کن.. الخ" خوانده و به این نتیجه رسیده که این سفر در یک ماه انجام گرفته است.

۲. در خمسه نظامی تصحیح و حید دستگردی (ص ۴۱۸) مصراع اول چنین است: "که سی روزه سفر کن کانیک از راه"

حکومت شروان را داشت،^۱ چنانکه در ابیات زیر آمده:

مطلق ملک الملوک عالم	خاقان جهان ملک معظم
یعنی که جلال دولت و دین	صاحب جهت جلال و تمکین
زیبنده ملک هفت کشور	تاج ملکان ابوالمظفر
کیخسرو و کیقباد پایه	شروان شه آفتاب سایه
مهریست که مهر شد غلامش	شاه سخی اخستان که نامش
در صدف ملک منوچهر	بهرام نژاد و مشتری چهر

(خمسه، ص ۲۰۴)

شبلی: [«نظامی در این مثنوی از پادشاه درخواست کرد که فرزند وی را در صف ندیمان ولی عهد وارد نماید.»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۶؛ فارسی، ۹۰)

حقیقت این است که نظامی در مثنوی لیلی و مجنون فرزند شاه اخستان را که به نام پدر بزرگش منوچهر نامیده می شد، جداگانه مخاطب قرار می دهد و می گوید که «فرزند من از من درخواست کرده که او را به خدمت شما بسپارم تا در امان شما قرار گیرد و با شما همدرس بشود»:

پشت من و پشت زاده من	آن گوهر کان گشاده من
وز گوهر کان شه سخن راند	گوهر به کلاه و کان برافشاند
برکش به پناه آن خداوند	کاین بیکس را به عهد و سوگند
کو نوقلم و من نوآموز	بسیار مرا به عهدش امروز
اندرز ترا به فال گیرد	تا چون گهرش کمال گیرد
خردست ولی بزرگرایست	کان تخت نشین که اوج سایست
هم والی عهد و هم ولی عهد	آن یوسف هفت بزم و نه مهد
فرزند شه اخستان منوچهر	نومجلس و نونشاط و نومهر

(خمسه، ص ۲۰۶)

۱. وحید دستگردی می نویسد: این نامه به خواهش ابوالمظفر شروان شاه اخستان بن منوچهر بن اخستان که بنا به قول مورخان، ایرانی و از نسل بهرام چوبین بوده به نظم درآمده است.

(گنجینه گنجوی، ص: ف)

و پس از تعریف و مدح، خواسته خود را چنین اظهار می‌دارد:

دارم به خدا امیدواری	کز غایت ذهن و هوشیاری
آنجات رساند از عنایت	کآمداده شوی به هر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی	هم گفته بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین دُرج	بینی چومه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی	ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری	تیمار برادرش بداری
از راه نوازش تمامش	رسمی ابدی کنی به نامش
تا حاجتمند کس نباشم	سر پیش و نظر ز پس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه	اقبال تو باد و دولت شاه

(خمسه، ص ۲۰۷)

شبلی: [«پس از مرگ قزل ارسلان، برادرزاده او، یعنی ابوبکر نصرت‌الدین فرزند محمد بن ایلدگز در سال ۵۸۷هـ. بر تخت نشست. نظامی با این خاندان ارتباط دیرین داشت، زیرا کتابهایی که تا آن زمان نوشته بود به فرمایش پادشاهان وقت نوشته بود، اما اسکندرنامه را به میل و خواسته خودش نوشت و به نام ابوبکر نصرت‌الدین کرد.»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۶؛ فارسی، ص ۲۳۳)

از برخی از ابیات اسکندرنامه ثابت می‌شود که این کتاب به سفارش و فرمایش نصرت‌الدین نوشته شده است، چنانکه گفته:

نشاط از تو دارد گهر سفتنم	سزاوار تست آفرین گفتم
خرد کاسمان را زمین می‌کند	برین آفرین، آفرین می‌کند
چو فرمان چنین آمد از شهریار	که بر نام ما نقش بند این نگار
به گفتار شه مغز راتر کنم	به گفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه	کزو چشم روشن شود بزم شاه

(خمسه، ص ۱۲)

*

چو فرمود شه باغی آراستن سمن کشتن و سرو آراستن

به سرسبزی شاه روشن ضمیر به نیروی فرهنگ فرمان‌پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن که بر باد او می‌خورند انجمن

(همان، ص ۲۵۵)

شبلی: [«کتاب را نوشت و به حضور شاه برد، آنگاه علاوه بر رقم تعیین شده، اسبی برای سواری و لباسهای گرانبها و خلعت اعطا شد.»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۶)

و در حاشیه می‌گوید:

[«اما تعجب است که مبلغ نقدینه فقط یکهزار ذکر شده است. اگر این مبلغ را یک هزار دینار هم فرض کنیم، این مبلغ نه شایسته شأن نظامی است و نه لایق یک پادشاه مشرق زمین است.»]

در این باره نظامی چنین می‌گوید:

چو شه دید در گوهر دل پسند پسندید و شد کار گوهر بلند
از آن نقد رومی که باشد درست هزارم پذیرفته بود از نخست
چو من نزل در خورد او ساختم به پای وی این در برانداختم
هزارم پذیرفته را داد زود بسی چیزها نیز بر وی فزود
ز مرکوب و دیبا و صدگونه چیز همان خلعت پادشاهانه نیز
دو صد نقد دیگر ز دیوان بهر نوشتم به ادرار دیوان دهر
بدان تا رسانندگان جو به جو رسانند هر سالی از نو به نو

(اقبال‌نامه، نسخه خطی)

گویا زمانی که پادشاه کتاب را سفارش کرده بود، یکهزار اشرفی (درست) به شاعر وعده داده بود. پس از به پایان رسیدن و اهدای کتاب به حضور پادشاه، صلّه معهود داده شد. علاوه بر آن مقرّری دیگر نیز تعیین شد که دوست سکه طلا در سال بود و همراه با صلّه فوق، اسب و خلعت و پارچه‌های گرانبه هم به شاعر داده شد. باید در نظر داشت که این انعام و صلّه فقط برای مثنوی اقبال‌نامه یا اسکندرنامه بحری عطا شده است، زیرا مثنوی شرفنامه سه سال پیش از این نوشته شده بود و صلّه و پاداش آن کتاب جزو این صلّه نبود. چون نظامی خود این صلّه و پاداش را با کمال شادمانی و رضایت و دعا و

ثنا قبول می‌کند، ما نیز باید بر همین شاکر و قانع باشیم و از بخشندگی مشرق زمینی شکوه و شکایت نکنیم. نظامی از این پاداش با این کلمات یاد می‌کند:

خدایا جهان را بدین گنج بخش برافروز چون دیده را از درخش
فلک را به حشمت گراینده دار بدو داد و دین هر دو پاینده دار

(اقبالنامه، نسخه خطی)

شبلی: [«من از بعضی استادان شنیده‌ام که پادشاهان معاصر، نسبت به نظامی چنان احترامی قابل بودند که یکی از پادشاهان دختر خود را به عقد پسر نظامی درآورده بود. اگرچه این واقعه را در هیچ کتابی نخوانده‌ام، اما از خاتمه اسکندرنامه بحری این چنین برمی‌آید که نظامی دختر و پسر خود محمد را خدمت نصرت‌الدین فرستاده بود، چنانکه می‌گوید:

دو گوهر برآمد ز دریای من فروزنده از رویشان رای من
یکی عصمت مریمی یافته یکی نور عیسی برو تافته
فرستاده‌ام هر دو را نزد شاه که یاقوت را دُرُج دارد نگاه
عروسی که دور او ز مادر بود به از پرده دارش برادر بود
بباید چو آید بر شهریار چنین پردگی را چنان پرده‌دار
چو من نزل خاص تو جان داده‌ام جگر نیز با جان فرستاده‌ام

از بیت آخر این مطلب به طور واضح روشن می‌شود.»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۷؛ فارسی، ص ۲۳۳-۲۳۴)

من هرگز نمی‌توانم این کشف عجیب و غریب علامه شبلی نعمانی را قبول کنم. این امر دور از فهم و دانش من است. نظامی به چه دلیل باید دختر خود را به حضور نصرت‌الدین می‌فرستاد و آن دختر در دربار چه کار می‌بایست بکند؟ اگر برای خویشاوندی فرستاده بود، بهتر بود که علامه شبلی آن را روشن می‌کرد. من می‌توانم ادعا کنم که نظامی هیچ دختری نداشت و تنها یک پسر داشت که نامش "مُحمَّد" بود. بیت:

یک دانهٔ اوّلین فتوحم یک لالهٔ آخرین صبوحم

و از ابیات بالا چنین نتیجه‌یی به دست نمی‌آید. ماجرا فقط این بود که نظامی

اسکندرنامه را به دست فرزند خود محمد به خدمت شاه فرستاده بود و دختر معنوی او نیز همان اسکندرنامه است.

مراد از دو گوهر "نظامی"، یکی فرزند صُلبی وی، یعنی محمد و دیگری همان فرزند معنوی وی یعنی اسکندرنامه است. در «عصمت مریمی» نیز شاعر به همان شعر اشاره می‌کند. گویی «فکر بکر» را به شیوه جدید خود به صورت «عصمت مریمی» ادا کرده است. مراد از عروس همان نظم است و مراد از "مادر" مادرِ دختر خویش نیست که مولانا شبلی فرض کرده است، بلکه شاعر در این بیت شخص خود را فرض کرده است. کسانی که با سخن نظامی و شیوه او آشنایی کامل دارند با گفته‌های من موافق خواهند بود که شیخ نظامی بعضی اوقات وجدان و ضمیر و طبع خود را "زن" فرض می‌کند و شعر خود را "عروس" می‌خواند. در زیر چند مثال دیگر قید می‌کنیم:

۱. ضمیرم نه زن بلکه آتش‌زن است که مریم صفت بکر و آبتن است
تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ و آهن برون آیدش

*

۲. عروس مرا پیش گوهرشناس کند تازه رویی بسی اقتباس

(خمسه، ص ۲۵۴)

*

۳. به گفتار شه مغز را ترکم به گفت کسان مغز در سر کنم
فرستم عروسی بدان بزمگاه کزو چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد بدین مهر آفاق فرخنده باد

(خمسه، ص ۱۲۹)

*

۴. این گنج نهفته را درین درج بینی چومه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری تیمار برادرش بداری

(خمسه، ص ۲۰۷)

از ابیاتی که مولانا شبلی نقل کرده بیتی حذف شده است که از طریق همان می‌توان

سوء تفاهم را رفع کرد. آن بیت این است:

به نوبت گه شه دو هندوی بام یکی مقبل و دیگر اقبال نام

(خمسه، ص ۳۳۱)

مراد از "مقبل" فرزندش "محمد" و مقصود از "اقبال"، "اقبالنامه" است. شبلی: [«وقتی که این مثنوی (اسکندرنامه) را می نوشت سن وی بالغ بر ۶۳ سال بود، چنانکه در جایی که هر یک از حکما را تحت عنوان جداگانه یاد کرده، در همان جا نام خود را نیز آورده و می نویسد:

نظامی چو این داستان شد تمام به عزم شدن تیز برداشت گام

فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال

بعد از سرودن این مثنوی، شاعری و عمر شاعر هم خاتمه پیدا کرد. در سال وفات او سخت اختلاف است. در تذکره دولتشاه ۵۹۶هـ. نوشته شده، اما این سال برخلاف تصریح خود نظامی است. تقی کاشی سال ۶۰۶هـ. نوشته است. جامی ۵۹۲هـ. قید کرده است، اما مسلم است که وفات وی پس از سال ۵۹۹هـ. اتفاق افتاده است و شاید از قرن ششم هجری فراتر نرفته است.]] (شعرالمجم، ص ۲۹۷-۲۹۸؛ فارسی، ص ۲۳۴)

ذکر سالهای وفات حکمای یونان، و قید سال وفات خویش این ضرورت را پدید نمی آورد که نظامی در همان سال یا در حدود قرن ششم وفات یافته باشد. در این امر، شکی نیست که نظامی عاشق رسول خدا بود و آرزو داشت که در ۶۳ سالگی بمیرد. او می خواسته است که با دیگر حکمای یونان خود را نیز سهیم سازد. جایی که از مقالات حکمای یونان ذکری به میان آورده، از مقالات خویش نیز با عنوانهای جداگانه یاد کرده است. بدین سان وفات خود را با وفات آنان ذکر کرده است، اما من گمان می کنم که او چندین سال پس از آن زمان زنده بوده است.^۱

۱. دکتر ذبیح الله صفا در کتاب حماسه سرایی در ایران (ص ۳۰۹ و ۳۳۰) ۱۳۲۴ شمسی، پس از بحث، سال وفات نظامی را ۶۱۹هـ. می نویسد، و پس از آن در "تاریخ ادبیات در ایران" ج ۲، چنین می گوید: «و تحقیقی که درباره سال ختم اقبالنامه و تقدیم آن در آخرین بار به ملک القاهر عزالدین ابوالفتح مسعود بن نورالدین، صاحب موصل (۶۰۷-۶۱۵) در کتاب حماسه سرایی در ایران کرده ایم تاریخ ۶۱۹هـ. را برای سال فوت نظامی صحیح دانسته ایم، لیکن اینجا با ولادت نظامی در حدود سال ۵۳۰هـ. و قبول ۸۴ سال عمر برای او باید سال ۶۱۴هـ. را انتخاب کرد.» (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۸۰۱)

در بعضی نسخه‌های اسکندرنامه ابیاتی دیده می‌شود که پیداست نظامی نه تنها در آغاز قرن هفتم زنده بوده، بلکه حداقل سالهای زیادی از دههٔ اول این قرن را هم طی کرده است. آن ابیات چنین است:

طرفدار موصل به مردانگی	قدرخان شاهان به فرزاندگی
سر سرفرازان و گردن‌کشان	ملک عزدین قاهر شه نشان
به طغرای دولت چو طغرل تگین	ابوالفتح مسعود بن نور دین

نورالدین ارسلان شاه والی موصل در سال ۶۰۷ هجری وفات یافته است. فرزند او عبدالملک القاهر عزالدین مسعود^۱ در همان سال به پادشاهی رسیده و در سال ۶۱۵ فوت کرده است (جامع‌التواریخ). از این ابیات به اثبات می‌رسد که نظامی، اسکندرنامه را به نام عزالدین مسعود هم کرده است و با این احتمال جا دارد باور کنیم که این انتساب پس از وفات ابوبکر نصرت‌الدین متوفی ۶۰۷ ه. به عمل آمده است. در آن زمان نظامی با دربار اتابکان قطع رابطه کرده بود.

شبلی: «قصیده‌های زیادی سروده، اما موضوع مهم و بکری در آنها وجود ندارد. در قصایدش به جنگ سنایی رفته، تصوف و اخلاق را با هم در آمیخته است، اما از سنایی بسیار عقب‌تر است، بدین جهت قصاید او مقبول واقع نشد. البته قطعه‌یی سروده که بسیار پرلطف و دلکش و سلیس و زیباست که تا امروز کسی نتوانسته است جواب آن را بگوید:

دوش رفتم به خرابات و مرا راه نبود	می‌زدم ناله و فریاد کس از من نشنود
یا نُبْد هیچ‌کس از باده‌فروشان بیدار	یا که من هیچ‌کسم، هیچ‌کسم در نگشود
پاسی از شب بگذشت، بیشترک یا کمتر	رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

۱. استاد سعید نفیسی می‌فرماید: «در این مثنوی دوبیت هم در مدح عزالدین نامی گفته است که از قراین معلوم می‌شود، پسر جهان پهلوان نصرت‌الدین مسعود بوده است و در حق او فرموده:

ملک عز دین آنکه چرخ بلند	بدو داده اورنگ خود را کمند
گشایندهٔ راز هفت اختران	ولایت خداوند هشتم قران»

(قصاید و غزلیات نظامی، ص ۱۱۶)

اما وحید دستگردی می‌گوید: «اقبالنامه به نام ملک عزالدین مسعود بن ارسلان سلجوقی که در موصل پادشاهی داشته، منظوم شده». (گنجینه گنجوی، ص فح) نیز نگ: تاریخ ادبیات در ایران، پاورقی پیشین

گفت خیرست درین وقت کرامی خواهی
گفتمش در بگشا، گفت برو، هرزه مگو
این نه مسجد که به هر لحظه درش بگشایند
این خرابیات مغان است درو رندانند
هرچه در جمله آفاق درین جا حاضر
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی
عصمت بخاری و عرفی شیرازی با تبدیل قوافی آن را جواب نوشته‌اند، اما
توانسته‌اند موفق شوند.» [

(شعرالمجم، ص ۳۰۰-۳۰۱؛ فارسی، ص ۲۳۶-۲۳۷)

ممکن است نظامی در طول حیات قصایدی نوشته باشد، اما اکنون به دست
نمی‌آید.^۱ در آتشکده آذر فقط از دو قصیده، بعضی ابیات برگزیده نقل شده است. قطعه
فوق که بهتر است آن را غزل نامید، معمولاً به نظامی نسبت داده شده است، چنانکه در
تذکره آتشکده نیز به نام وی منسوب است و مؤلفان و تذکره‌نویسان بعدی هم از آن پیروی
کرده‌اند، اما به گمان من مؤلفان، در این باره اشتباه کرده‌اند. دیوانی از مولانا عراقی پیش
این جانب است که در قرن هشتم هجری استنساخ شده است. در این دیوان^۲ همین قطعه
با اختلاف بسیار اندک با تخلص وی آمده است که در زیر نقل می‌شود:

به خرابیات شدم دوش مرا بار نبود می‌زدم نعره و فریاد و ز من کس نشنود
یسا نبد هیچکس از باده‌فروشان بیدار یا خود از هیچکسی هیچکس در نگشود

۱. استاد سعید نفیسی در دیوان قصاید و غزلیات نظامی شانزده قصیده درج کرده که از میان آنها مأخذ چند
قصیده را فقط یک و یا دو بیت آورده و درباره بعضی قصاید در حاشیه اعتراف کرده که این قصاید به شاعران
دیگر منسوب‌اند.

۲. سعید نفیسی، این غزل را در صفحات ۲۸۵-۲۸۶ دیوان قصاید و غزلیات نظامی آورده که چهارده بیت
دارد، اما در حاشیه می‌نویسد: «رجوع کنید به کلیات شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص به عراقی
چاپ من»

در صفحه ۱۹۳ چاپ دوم کلیات عراقی این غزل ثبت شده است، اما در آن فقط ده بیت دارد. برای
مأخذ آن دو نام آورده است، نخست نسخه‌یی از دیوان اوحدی که بر حاشیه آن دیوان عراقی و دیوان
جلال‌الدین طیب شیرازی نوشته شده است و دیگری نسخه‌یی از دیوان عراقی که در کتابخانه پروفیسور
شیرانی وجود داشت و اکنون در ملکیت دانشگاه پنجاب لاهور است. که سعید نفیسی در همانجا آن را دیده
بود.

چونکه یک نیمه ز شب یا کم یا بیش برفت
گفت خیرست درین وقت تو دیوانه شدی
گفتمش در بگشا، گفت برو هرزه مگوی
این نه مسجد که به هر لحظه درش بگشایم
این خرابات مغانست و درو زنده دلان
(سر کوشان عرفاتست و سرایشان کعبه
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل
ای عراقی چه زنی حلقه برین در شب و روز
عراقی بیشتر استحقاق دارد که سراینده این غزل باشد تا نظامی. دلیل من همین است
که اولاً این غزل در یک نسخه یافت می شود^۲ که تقریباً ششصد سال پیش نوشته شده
است و این مهم است. نسخه خطی هرچه کهن تر باشد، معتبرتر است. علاوه بر این، در
این غزل واردات حقیقی به زبان مجاز بیان شده است، مثلاً معنی خرابات و باده فروش و
رند و مغان و شاهد و شمع و شراب و سرود و غیره نزد صوفیه غیر از معنی حقیقی آن
است. مغربی می گوید:

اگر بینی درین دیوان اشعار	خرابات و خراباتی و خمّار
بت و زَنّار و ناقوس و چلیپا	مُغ و ترسا و گبر و دیر و مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان	خروش برربط و آواز مستان
می و میخانه و رند خرابات	حریف و ساقی و مرد مناجات
خط و خال و قد و بالا و ابرو	عذار و زلف پیچان پیچ گیسو

۱. این بیت داخل متن غزل نیست، بلکه شخصی آن را در حاشیه آن به خطی دیگر افزوده است که مربوط به قرن دهم هجری است.

۲. این دیوان ویژگیهایی در رسم الخط دارد که بعضی را در ذیل می آوریم:
اگر حرف ماقبل حرف عله یا حرف صحیح متحرک باشد، حرف "دال" را به صورت "ذال" می نویسند، چنانکه دیدی، شاذ، باذ، یابذ، آمد، بدان، زود، سرود، سود، دود، شذی و غیره. الف «است» اکثراً حذف شده به صورت خوشست، خیرست نوشته شده. آنچه، چنانکه، آنکه به صورت آنچه، چنانک و آنک آمده، "ت و ی" به شکل "ث و ی" نوشته شده. دیدی، دمیدی، خمیدی، را به صورت دیدی، دمیدی و خمیدی آمده. میم و دال و سین و رای مهمله دارای علامت سکون است. (در ثبت غزل در متن، شیوه امروزی رعایت شده است).

مشو زنه‌ار از آن گفتار در تاب برو مقصود از آن گفتار دریاب
 میبچ اندر سرو پای عبارت بسین اشعار ارباب اشارت
 که هر یک را ازین الفاظ جا نیست به زیر هر یکی پنهان جهانست

بیان مطالب و هیجانان عرفانی به زبان مجاز شیوه‌ی است که از سنایی غزنوی شروع می‌شود، اما حقیقت این است که این شیوه را در زبان فارسی شیخ فریدالدین عطار رواج داده است. در اشعار وی اسرار عرفان به سخن رندانه بیان شده است گویی حقیقت را در پرده مجاز و کعبه را در آغوش بتخانه پنهان کرده است. پس از عطار، مولانای روم و سپس شیخ عراقی همین سبک و شیوه را اختیار کرده‌اند. خمار عشق بر آنان چیره شده است و روح شعر آنان رندی و سرمستی است و می‌بینیم که این غزل هم از همان حال و احساس سرشار است.

شبللی نعمانی در نمونه زیر، دو بیت از اشعار حماسی نظامی نقل کرده است:

[«ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد نم خون به ماهی و بر ماه گرد»]

(شعرالمجم، ص ۳۴۱؛ فارسی، ۲۶۹)

واقع این است که هر دو بیت از فردوسی است و در همه شاهنامه‌های چاپی و خطی دیده می‌شود. در بیاض بنده علی‌خان نیز، که ابیاتی از اشعار منتخب فردوسی است، آمده است. باز هم اگر کسی شبهه‌ی دارد، لطیفه‌ی را که در مخزن‌الغرائب احمد علی سندیلوی، در احوال سرخوش نوشته شده برای خوانندگان نقل می‌کنیم. باید دانست که مؤلف مخزن‌الغرائب که از شیوه خودستایی شگفت‌آور سرخوش اظهار نارضایتی می‌کند، این لطیفه را می‌نویسد و عبارت سرخوش را نقل می‌کند:

«می‌گوید شبی در خواب دیدم که روح من در سیر سماوات است. شوری در گوش من می‌آید که احسنت و آفرین باد. هیچ صورتی به نظر در نمی‌آید. من پرسیدم که تحسین چه چیزی می‌کنند؟ گفتند بیتی از ملا نظامی گنجوی مقبول ملأ‌الاعلی افتاده که گفته:

ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

گفتم شعر خود بلند است، اما رزمیه است، اینجا چه مناسبت دارد؟ اینجا باید که شعر توحید و نعت درجه قبول یابد. در خواب خنده می‌کنم و می‌گویم که راست گفته‌اند:

«معلوم شد شعر فهمی عالم بالا.»

در اینجا نوشته مؤلف تذکره مخزن الغرائب را اضافه می‌کنیم:

«دروغ‌گو را حافظه نباشد. این عزیز شعر فردوسی را به شیخ نظامی نسبت داده فرشتگان را به نسیان منسوب نموده که شعر فردوسی را به نام شیخ نظامی می‌گویند.» شبلی: [«نظامی در تاریخ ۱۴ رمضان ۵۹۳هـ. به فرمایش سلطان غیاث‌الدین کرب ارسلان، علاء‌الدین آسنقری مثنوی هفت‌پیکر را نوشت. در آن داستان بهرام‌گور آمده است.»]

نظامی نام این پادشاه را علاء‌الدین کرب ارسلان^۱ نوشته است، چنانکه می‌گوید:

عمدة المملکت علاء‌الدین حافظ و ناصر زمان و زمین

شاه کرب ارسلان کشورگیر به زالب ارسلان به تاج و سریر^۲

از این بیت معلوم می‌شود که لقب "غیاث‌الدین" هیچ رابطه‌ای با نام وی ندارد.

این شخص علاء‌الدین حاکم مراغه و از اولاد و احفاد آسنقر احمد یلی است که به اطمینان او را به سال ۵۲۷هـ. به قتل رساندند، اما درباره علاء‌الدین همین قدر معلوم است که ایتغمش در سال ۶۰۲هـ. او را محاصره کرده بود. در راحة‌الصدور نام او را اتابک علاء‌الدین خداوند مراغه نوشته و در احوال سلطان طغرل، دو بار نام او آمده است.

اگرچه عقیده عام این است که بهرام‌نامه به خواهش علاء‌الدین نوشته شده، اما عقیده من این است که نظامی به میل خود آن را به نام علاء‌الدین کرده است. مؤید عقیده من ابیات زیر است:

چون من الحق شناختم به قیاس کاهل فرهنگ را تو داری پاس

نخوری زرق کیمیا سازان نپذیری فریب طنازان

نقش این کارنامه ابدی بر تو بستم به طالع اسدی

(هفت‌پیکر، نولکشور، ص ۱۱)

*

۱. این نامه به نام سلطان علاء‌الدین کرب ارسلان آسنقری در حدود پانصد و نود و سه هجری انجام یافته ولی سال آغاز آن معین نیست (وحید دستگردی، گنجینه گنجوی، ص ۱۱۰)

۲. هفت پیکر، وحید دستگردی، ص ۱۱۲.

این چنین نامه بر تو شاید بست
 کز تو جای بلندنامی هست
 چونکه شد لعل بسته بر تاجش
 بر تو بستم ز بیم تاراجش
 گر به سمع تو دل‌پسند بود
 چون سریر تو ارجمند بود

(هفت پیکر، همان، ص ۱۳)

نظامی این کتاب را همراه نامه‌یی پیش علاء‌الدین که او در روئین دژ ساکن بود، فرستاد.

شبلی: [«در قصاید او ویژگی قابل ملاحظه‌یی وجود دارد و آن این است که اگرچه او با دربارهای مختلف ارتباط داشت و همهٔ مثنویهای خود را به نام فرمانروایان عهد خود نوشت، اما قصاید را از مدح و ستایش آزاد نگه داشت و نشان داد که از این نوع قابل توجه شعری را می‌توان در کارهای مفید دیگر به کار برد، اما دریغ که هیچ‌کس به دنبال او نرفت و پیرو او نشد.»]

(شعرالعجم، ص ۳۰۱-۳۰۲؛ فارسی، ص ۲۳۸)
 نظامی که در مثنوی‌های خود از مدح سلاطین دست برنداشته، خدا می‌داند در قصاید چه کارهایی که نکرده است. خود مولانا شبلی می‌فرماید:

[«در مثنوی چنان ستایش‌های بلندی کرده که قصیده در مقابل آن هیچ است. در دربارها و پیش پادشاهان خود را چنان عرضه می‌کند که شیوهٔ شاعران گداپیشه است. بدین نحو که من نمک‌خوار سرکار عالی هستم، غلامم، بندهٔ درگاهم، و با اندک عنایت آن پادشاه همهٔ کارهای من روبراه خواهد شد و....»]

(شعرالعجم، ص ۲۹۸-۲۹۹؛ فارسی، ص ۲۳۵)

اما مسألهٔ اینجاست که آیا نظامی قصیده ساخته است یا نه؟ عوفی می‌گوید که یادگار او فقط مثنوی اوست و انواع دیگر شعر از او شنیده نشده است، اما از بیان خود نظامی برمی‌آید که او غزل و قصیده هم سروده است. دربارهٔ دیوان خود نیز اطلاعاتی داده است اما امروز تمام آنها نایاب است^۱، لیلی و مجنون:

گر ساز کنم قصاید چُست او پیش نهد قلاید سست

(خمسه، ص ۱۹۳)

۱. مرحوم استاد سعید نفیسی در دیوان قصاید و غزلیات نظامی از منابع و مأخذ گوناگون قصیده‌هایی که به او نسبت داده شده ۱۶ قصیده گرد آورده است، در آن ۱۹۱ غزل و چند قطعه و ابیات متفرق نیز دیده می‌شود.

قصیده‌یی نوشته به دربار قزل‌ارسلان برده است، خسرو و شیرین:
 درآمد راوی و برخواند چون دُر ثنایی کان بساط از گنج شد پُر
 (خمسه، ص ۱۹۲)

به هر حال قصیده‌هایی که نوشته اکنون در درست نیست، بنابراین نمی‌توان گفت که
 روش وی در قصیده‌گویی چگونه بوده است، آیا مدیحه بوده یا حکیمانانه؟ قصیده‌یی که
 آغازش "ملک الملوک فضلیم به فضیلت معانی..." به او نسبت داده می‌شود.

احوال نظامی

اگرچه در احوال و مقامات نظامی تفحص و تتبع و کاوش وسیع نکرده‌ام، اما آنچه را
 که در مطالعه گذرا از نظرم گذشته در زیر بیان می‌کنم:
 یوسف، پدر شیخ نظامی در طفولیت او جهان فانی را وداع گفت. در یکی از پندهایش
 در مثنوی خسرو و شیرین نوشته است:

پدر کز من روانش باد پرنور مرا پیرانه پندی داد مشهور:
 که از بیدولتان بگریز چون تیر وطن در کوی صاحب دولتان گیر

(خمسه، ص ۱۸۳)

مادرش، رئیس خاندانی گُرد بود و تعلیم و تربیت نظامی را به عهده داشت. لیلی و
 مجنون:

کو مادر من رئیسۀ اُگُرد مادر صفتانه پیش من مُرد
 غم بیشتر از قیاس خوردست گرداب فزون ز قد مرد است

(خمسه، ص ۲۰۹)

نظامی یک دایی نیز داشته که نامش حسن یا عمر^۲ بود، و او کفیل نیازهای نظامی بود.

۱. وحید دستگردی از این بیت استنباط می‌کند که نام مادر نظامی "رئسه" بود. «نام مادرش رئسه و از
 قبیلۀ کرد بود.»

اما استاد سعید نفیسی می‌نویسد: «مرحوم وحید از این بیت استنباط کرده است که نام مادرش "رئسه"
 بوده و حال آنکه پیدااست در این بیت کلمه "رئسه"، اسم عام است و نه خاص.»

(دیوان قصاید و غزلیات نظامی، ص ۳)

۲. در مثنوی لیلی و مجنون، نولکشور نام دایی او "خواجه عمر" نوشته شده است.

لیلی و مجنون:

کو خواجه حسن که خال من بود خالی شدنش وبال من بود

(خمسه، ص ۲۰۹)

باید دانست که او سه زن داشت و اگر بیشتر هم داشته باشد جای تعجب نیست. همه آنها کنیز بودند و همه پیش از نظامی فوت شده‌اند.^۱ این امر موجب بداقبالی است. مثنویهای وی برای زنان او بدشگون بود. نخستین کنیزی^۲ که شاه در بند او را به نظامی هدیه کرده بود در هنگام پدید آمدن خسرو و شیرین وفات یافت. هنگام وفات شیرین، نظامی مرثیه‌ی نوشته است:

سبک رو چون بت خفچاق من بود گمان افتاد خود کآفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند فرستاده به من دارای دربند
چون ترکان گشته سوی کوچ محتاج به ترکی داده رختم را به تاراج

(خمسه، ص ۱۱۸)

همسر دومش در زمان سروده شدن مثنوی لیلی و مجنون داغ فراق بر دل نظامی نهاد و به آن جهان شتافت. اقبال‌نامه:

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار دگر گوهری کردم آنجا نثار

(خمسه، ص ۲۶۷)

پس از ختم شرفنامه همسر سوم او فوت کرد. در اقبال‌نامه مرثیه او موجود است:

فلک پیشتر زانکه آزاده بود از آن به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت همان کساردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخس ماه را فرس طرح کرده بسی شاه را
خجسته گلی خون من خورد او به جز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمه نور کرد ز چشم منش چشم بد دور کرد

۱. نظامی سه زن داشت که یکی پس از دیگری مردند و این هر سه پیش از رحلت وی دار فانی را وداع گفته‌اند.

۲. به نظر می‌رسد که محمد پسر نظامی از همان زن متولد شده بود:

اگر شد ترکم از خرگه نهانی خدایا ترک‌زادم را تو دانی

(خمسه، ص ۱۱۸)

رباینده چرخ آن چنانش ربود که گفتمی که تا بود هرگز نبود
به خوشنودی کان مرا بود ازو چه گویم خدا باد خوشنود ازو
(خمسه، ص ۲۶۶)

نظامی خود می گوید که او در باب همسر سخت نگون بخت است. هرگاه مثنوی
جدیدی را آغاز کرده یکی از همسران خود را قربانی کرده است:

مرا طالع طرفه هست از سخن که چون نوکنم داستان کهن
در آن عهد کان شکرانشان کنم عروس شکرخنده قربان کنم
ندانم که با داغ چندین عروس چگونه کنم قصه روم و روس
(خمسه، ص ۲۶۶)

او فقط از پسری یاد می کند که محمد نام داشت و جز او هیچ اولادی نداشت. در
مثنوی خسرو و شیرین پیش از همه ذکر او می آید. زمانی که فقط او ۷ سال داشت:

بین ای هفت ساله قره العین مقام خویشان در قاب قوسین
منت پروردم و روزی خدا داد نه بر تو نام من نام خدا باد
(خمسه، ص ۱۷۸)

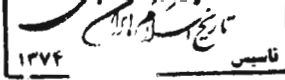
در زمان سروده شدن لیلی و مجنون وی چهارده ساله بود:

ای چارده ساله قره العین بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی چون گل به چمن حواله بودی
و اکنون که به چارده رسیدی چون سرو به اوج سرکشیدی
(خمسه، ص ۲۰۸)

در آغاز مثنوی اسکندرنامه، محمد هفده ساله است:

وزین هفده خصل آوریدن به دست شده هفده ساله بدینسان که هست (کذا)
محمد عوفی در لباب الالباب ابیاتی از نظامی را نقل کرده که در مرثیه فرزند خود
سروده بود:

ای شده همسر خوبان بهشت آن چنان عارض و آنگه بر خشت
بر نخ عمر بسر کردن خوش دوزخی نشده رفتی به بهشت
خط نیاورده به تو عمر هنوز این قضا بر سرت آخر که نوشت



چه عجب گر شودی جان جهان خاک از دیده من خون آغشت
سبزه زار خطت اندر خاکست آب کی باز توان داده به کشت

(لباب‌الالباب، ص ۳۹۷)

از قراین معلوم می‌شود که این همان محمد است که در جوانی مرده است، اما باید وفات او را پس از ختم مثنوی اقبالنامه دانست. نظامی پیش از پرداختن به مثنوی نویسی و گوشه‌نشینی مدتها در دربارها بوده است. چنانکه در بهرام نامه می‌نویسد:

من که سرسبزیم نماند چو بید لاله زرد و بنفشه گشت سفید
بازماندم ز ناتنومندی از کله‌داری و کمربندی
خدمتی مردوار می‌کردم راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین عادت روزگار هست چنین
نافتاده شکسته بودم بال چون فتادم چگونه باشد حال

(خمسه، ص ۱۱)

به هنگام سرودن مخزن‌الاسرار عمر او از روی حساب بایستی سی و هفت سال می‌بود، زیرا به گمان من این مثنوی در سال ۵۷۲ یا ۵۷۳ هجری نوشته است، و هنگام نوشتن مثنوی خسرو و شیرین سن او چهل سال کامل بود، می‌گوید:

پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه برین حرف ورق مال

(خمسه، ص ۵۹)

در جای دیگری می‌فرماید:

چو در عهد چهل سال از کم و بیش رسد گویی چنان را آنچنان پیش

(خمسه، ص ۵۷)

در مخزن‌الاسرار به پنجاه سالگی نیز اشاره‌هایی کرده است:

بدین پنجاه ساله حقه بازی بدین یک مهره گیل تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است قلم درکش که هم ناپایدار است

(خمسه، ص ۳۲)

هنگام سرودن مثنوی لیلی و مجنون چهل و نه سال داشت و در زمان ساختن بهرام‌نامه که در سال ۵۹۳ هجری نوشته شد عمرش باید نزدیک به پنجاه و هشت باشد.

شرفنامه به سال ۵۹۶هـ. و اقبالنامه به سال ۵۹۹هـ. پایان یافته‌اند. مثنوی آخر از همه مثنوی‌ها بیشتر وقت‌گیر بوده است. وقتی این مثنوی را آغاز می‌کند و به انجام می‌رساند عمرش به شصت و سه سال می‌رسد، اشاره دارد به پنجاه سالگی:

چو تاریخ پنجه درآمد به سال دگرگونه شد بر شتابنده حال
(خمسه، ص ۱۲۳)

اشاره‌ی بی به سال پنجاه و هفت در بیت زیر در اقبالنامه دارد:
هنوزم به پنجاه و هفت از قیاس درم بر ترازو نهد حق شناس
(خمسه، ص ۳۳۲)

شصت سالگی را چنین بیان کرده است:
به شصت آمد اندازه سال من نگشت از خود اندازه حال من
(خمسه، ص ۳۳۲)

و بالاخره به شصت و سه سالگی خود در اقبالنامه چنین اشاره می‌کند:
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال
(خمسه، ص ۳۳۰)

می‌بینیم که نظامی بیست و پنج یا بیست و شش سال برای سرودن خمسه وقت صرف کرده است، اما نباید پنداشت که او بدون توجه به کار و مشغله دیگر دایم به همین کار مشغول بوده است، گاهی پیش آمده که هنوز یک مثنوی به پایان نرسیده مثنوی دیگری را آغاز کرده و آن دیگری را رها کرده است. باز به سوی اولی برگشته است. مثنوی خسرو و شیرین پیش از مثنوی لیلی و مجنون و مثنوی اسکندرنامه قبل از بهرام‌نامه شروع شده، اما مدتها پس از آنها به تکمیل رسیده است.
مثنوی خسرو و شیرین کتابی است که تاریخ تدوین آن دقیقاً معلوم نیست. فقط در یک بیت سال ۵۷۶هـ. دیده می‌شود:

گذشته پانصد و هفتاد و شش سال نزد بر خط خوبان کس چنین حال
می‌گیرند که این تاریخ خاتمه آن مثنوی است، اما این عقیده درست نیست، این تاریخ شاید سال آغاز آن مثنوی یا تاریخ ختم نسخه اول آن باشد، زیرا تقریباً همزمان با جلوس طغرل بن ارسلان (۵۷۱ و ۵۸۰) این مثنوی آغاز می‌شود:

ملک طغرل که دارای وجود است	سپهر دولت و دریای جود است
به سلطانی به تاج و تخت پیوست	به جای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را درمی‌گشادم	اساس این عمارت می‌نهادم

(خمسه، ص ۵۴)

در ابتدای امر تصمیم داشت که نسخه‌یی از این مثنوی را به خدمت سلطان طغرل بفرستد و به نام اتابک شمس‌الدین ابوجعفر محمد سفارش‌نامه‌یی بگیرد:

بدان لفظ بلند گوهرافشان	که جان عالم است و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر	نظامی وانگهی صد گونه تقصیر
که آمد وقت آن کو را نوازیم	ز کار افتاده‌یی را چاره سازیم
چنین گوینده‌یی در گوشه تا چند	سخن‌دانی چنین بی‌توشه تا چند
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج	به شکر نعمت ما می‌برد رنج
بدان سرکز سریر عرش بیش است	که گر بنوازش بر جای خویش است

(خمسه، ص ۵۴)

پس از به پایان رسیدن مثنوی مدتی منتظر بود که آن را به سلطان طغرل تقدیم کند:

بدین نیکو که مقصود دل آمد	به کم مدّت مرادم حاصل آمد
درنگ از بهر آن افستاد در راه	که تا فارغ شود از شغل‌ها شاه
به فتح هفت کشور سر برآورد	سر نه چرخ را در چنبر آورد
شکوهش چتر بر گردون رساند	سمندش کزّه بر جیحون جهانند

(خمسه، ص ۵۴)

چنین به نظر می‌آید که این خواسته او برآورده نشده است و پس از مدّتی، خود کتاب را به دربار اتابک شمس‌الدین برده و خواسته خود را بدین ابیات اظهار کرده است:

به دستوری حدیثی چند کوتاه	بخوانم من اگر فرمان دهد شاه
من شب‌خیز کز پیکان راهم	جرس جنبان هاروتان شاهم
به عرض بندگی دیر آمدم دیر	اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگرد	که دیر آی و درست آ، ای جوانمرد

اعتذار از غیبت به این سبب است که چندی پیش از آن، شهر گنجه به تصرف اتابکان

درآمده بود.

ز گنجه فتح خوزستان که کردست ز عمان تا به اصفاهان که خوردست

(خمسه، ص ۵۵)

و نظامی از آن زمان مدتی نتوانسته بود در دربار او حاضر شود. هنگام اهدای کتاب می‌گوید:

در این اندیشه بودم مدتی چند که نزلی سازم از بهر خداوند
 نبودم تحفه جیپال و فغفور که پیش آرم زمین را بوسم از دور
 بدین شستی خیالی فکرت انگیز بساط بوسه گه کردم شکرریز
 اگرچه مور قربان را نشاید مگس نزل سلیمان را نشاید
 نبود آبی جزین در مغز میغم و گر بودی نبودی هم دریغم

(خمسه، ص ۵۶)

چون این کتاب را به نام اتابک محمد برادر بزرگ قزل ارسلان می‌کند، از قزل ارسلان عذرخواهی می‌کند و می‌گوید:

که گر بودم ز خدمت دور یک چند نبودم فارغ از شغل خداوند
 کمر بستم به تعلیم فسانه بدین خدمت ترا کردم نشانه
 چو شد پرداخته در سلک اوراق مسجّل شد به نام شاه آفاق
 علت این انتساب این است که چون تو می‌خواهی همه چیز را به نام برادرت بکنی، من با پیش‌بینی خود، این کتاب را به نام او کرده‌ام:

چو دانستم که این جمشید ثانی که بادش تا قیامت زندگانی
 اگر یک برگ گل بیند درین باغ به نام شاه آفاکش کند داغ
 مرا این رهنمونی بخت فرمود که تا شه باشد از این بنده خشنود

(خمسه، ص ۵۷)

اتابک محمد برای صلّه مثنوی خسرو و شیرین دو روستا در نظر گرفته بود، ولی هنوز سند آماده نشده بود که اتابک محمد در سال ۵۸۲ هـ. وفات یافت. قزل ارسلان از این موضوع باخبر بود، لذا پس از جلوس بر تخت پادشاهی، وقتی که سی فرسنگ به دور از گنجه بود، با قاصدی نظامی را به دربار خود طلبید. نظامی به دربار رسید و مورد احترام و

تکریم خاص قرار گرفت و روستای حمدونیان به عنوان پاداش به نظامی عطا شد. نظامی می‌خواست که یک روستا از سوی پادشاه و دیگری از سوی شاهزادگان به او هدیه شود:

یکی ده زان دو شه را داد باید خود از شهزادگان دیگر گشاید

(خمس، ص ۱۲۵)

اما روستای دیگری را شاید هیچ‌گاه به او ندادند. قزل ارسلان را در یک شب در بسترش کشته یافتند. پنجاه زخم خنجر بر پیکر او بود. به قول مؤلف جامع‌التواریخ این واقعه در ماه شوال سال ۵۸۷هـ. اتفاق افتاد.

به سلطانی چو شه نوبت فروکوفت	غسبار فتنه از گیتی فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک زد	نفادش گرد هفت اقلیم را خورد
خروش طبل گفتی تا دو میل است	که می‌دانست کان طبل رحیل است
بدان اورنگش آرام اندکی بود	چو برقش زادن و مردن یکی بود
بری ناخورده ز ایام جوانی	چو ذوالقرنین ز آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش	که باشد آن جهانش زین جهان بیش

(خمس، ص ۱۹۳)

قزل ارسلان فقط پنج سال، یعنی از سال ۵۸۲هـ. تا ۵۸۷هـ. حکومت می‌کرد. شاعر، او را به نام "پنج نوبت" و واقعه کشته شدن او را با عبارت "شهادت یافت" تعبیر کرده است. نصرت‌الدین ابوبکر (۵۸۷ تا ۶۰۷هـ.) جانشین او شد و نظامی نیز مثنویهای خود را با نام همین اتابک به پایان برد:

گر او را سوی گوهر گرم شد جای	نسب‌داران گوهر باد برپای
خصوصاً وارث اعمار شاهان	نظرگاه دعای نیک‌خواهان
مؤید نصرت‌الدین کافرینش	ز نام او پذیرد نقش بینش
پناه خسروان اعظم اتابک	فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد	ابوبکر و محمد (ص) زو شده شاد

(خمس، ص ۹۳-۹۴)

نسخه‌های مختلفی از اسکندرنامه نیز به نام سلاطین مختلف در دست است. قدیمترین نسخه به نام ملک عزالدین مسعود خلف قطب‌الدین مودود والی موصل

(۵۷۶هـ. تا ۵۸۹هـ.) است، چنانکه از ابیات زیر پیداست:

ملک عز دین آنکه چرخ بلند به او داد اورنگ خود را کمند

مؤید این نظر موردی است که نظامی عمر خود را به پنجاه سال و عمر پسرش را هفده سال می‌گوید. از اشاره به عمر خود و پسر ظاهر است که اساس اسکندرنامه میان سال‌های ۵۸۵-۵۸۷ نهاده شده است. همین کتاب بعداً به نام پسر جلال‌الدین اخستان تقدیم شده است:

اگر شد سهی سرو شه اخستان	تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره‌مند	رساند از زمینم به چرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی	در باغ را بسته نگذاشتی
مرا از کریمان صاحب زمان	تویی ماند باقی که باقی بمان

(شرفنامه، ص ۱۹۶)

آخرین نسخه آن مثنوی به نصرت‌الدین ابوبکر تقدیم شده است. و پس از وفات او در سال ۶۰۷ هجری، نظامی کتاب را به نام ملک عزالدین ابوالفتح مسعود بن نورالدین ارسلان شاه می‌کند، چنانکه در بالا گذشت.

در سال ۵۹۰هـ. زلزله‌یی وحشتناک در عراق رخ داد که در آن، افراد بی‌شماری کشته شدند و بناهای شهرها زیان بسیاری دیدند. نظامی این رخداد را در ابیاتی از اقبال‌نامه خود چنین بیان می‌کند:

از آن زلزله کآسمان را درید	شده شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت	که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشت چون آسمان بی‌قرار	معلق‌زن از بازی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور	که ماهی شد از کوهه گاو دور
فلک را سلاسل ز هم برگست	زمین را مفاصل به هم درشکست
جهان را چنان درهم افشرد سخت	کز افسردگی کوه شد لخت لخت
ز بس گنج کآنروز بر باد رفت	شب شنبه را گنجه از یاد رفت ^۱
ز چندان زن و مرد و برتا و پیر	برون نامد آوازه‌ی جز نفیر

۱. این مصرع این چنین نیز آمده است: "شهنشاه را گنج از یاد رفت"

به کم مدت آن مرز ویران و بوم به فرّ تو آبادتر شد ز روم
(خمسه، ص ۲۵۸)

در اشعار وی به طوفانی هم اشاره‌ی شده است. در مدح قول ارسلان خطاب به خودش می‌گوید:

اگر طوفان بادی سهمناک است سلیمانی چنین داری چه باک است
ز حیف این قران ما را چه بیم است که دارا دادگر، داور رحیم است
قرانی را که با این داد باشد چو فال او مبارک باد باشد
(خمسه، ص ۵۷)

در جای دیگر می‌فرماید:

نگه‌دارم به چندین اوستادی چراغی را درین طوفان بادی
(خمسه، ص ۱۹۰)

این طوفان که انوری به خاطر آن در میان متأخران بی‌جهت و به ناحق بدنام شده است که انتظار می‌رفت که در تاریخ ۲۹ جمادی‌الثانی سال ۵۸۲ هجری به وقوع پیوندد. بیشتر ستاره‌شناسان، آن واقعه را پذیرفته بودند، اما شاعران به چنین اتفاق اعتقاد نداشتند. انوری، ظهیر، نظامی و کمال اسماعیل از آن زمره بودند.

نظامی چند بار به روابط سلطان محمود غزنوی و فردوسی اشاره کرده است در مثنوی خسرو و شیرین می‌گوید:

گرت خواهیم کردن حق‌شناسی نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر بار توره ناساز گیریم چو فردوسی ز مزدت بازگیریم
فقاعی را تو دانی سرگشادن توانی مهر یخ از زر گشادن
(خمسه، ص ۵۳)

در آغاز بهرام‌نامه می‌گوید:

در سخا و سخن چه می‌پیچیم کار بر طالع است من هیچم
نسبت عقربی است یا قوسی بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بودلف بنواخت طالع و طالعی بهم در ساخت
(خمسه، ص ۶)

در خاتمه شرفنامه خطاب به ممدوح خود می‌گوید:

زر پیلوار از تو مقصود نیست که پیل تو چون پیل محمود نیست
در اقبالنامه می‌فرماید:

به یاد نظامی یکی طاس می خوری هم به آیین کاووس کی
ستانی به این طاس طوسی نواز حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن ترا در سخا و مرا در سخن
به وامی که ناداده باشد نخست حق وارث از وارث آید درست

(خمس، ص ۲۵۹)

اگرچه از ابیات بالا هیچ اطلاع تازه‌یی به دست نمی‌آید، اما معلوم می‌شود که تا زمان نظامی گنجوی افسانه ناکامی فردوسی در میان عامه رواج داشت. اگرچه داستان پادشاهای سلطان بر پشت پیل نیز معروف بود. در سلسله گفتار فردوسی که از اسدی نام به میان می‌آید، این امر کاملاً آشکار است که مقصود نظامی در اینجا، اسدی طوسی مؤلف گرشاسپ‌نامه نیست، بلکه اسدی بزرگ است. گرشاسپ‌نامه در سال ۴۵۸ هـ. به نام والی اران، ابودلف نوشته شده است و این کتاب نمی‌تواند با سلطان هیچ رابطه‌یی داشته باشد. قصه بخشش سلطان محمود در حق اسدی بزرگ به دست ما نرسیده است و گردش طولانی روزگار آن را از صفحه تاریخ محو کرده است.

این پندار که نظامی پیوسته گوشه‌گیر بوده و هرگز به دربارهای سلاطین نرفته است، درست به نظر نمی‌آید. نخست باید توجه داشته باشیم که سرایش مثنوی‌های وی از سی و هفتمین سال حیات وی شروع شد. پیش از آن، کجا بود و چه کار می‌کرد؟ اگرچه بدیهی است که شخصی با چنین فکر عالی و طبع درخشان تا سی و هفت سال نمی‌تواند بدون شغل بماند. از بعضی از ابیات او که قبلاً نقل شد، معلوم می‌شود که باید با یکی از دربارها رابطه داشته باشد. از یک بیت اسکندرنامه نیز این نکته تأیید می‌شود:

ز شاهان گیتی درین غار ژرف کرا بود چون من حریفی شگرف

ارتباط او با سلاطین حتی در زمان عزلت و گوشه‌نشینی، دلیل این امر است که در عهد جوانی تا مدت زیادی با پادشاهان نشست و برخاست داشته است.

چنانکه از ابیات بالا برمی‌آید، اتابک محمد و برادرش در دربار قزلارسلان حاضر

شدند و سپس به دربار فخرالدین بهرام شاه رفتند و آنگاه تصمیم به بازگشت داشتند که سپاه دشمن شهر گنجه را محاصره کرد. بنابراین مجبور شدند تصمیم خود را به تعویق بیندازند. در مخزن الاسرار می‌گوید:

بود بسیجم که درین یک دو ماه	تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند	راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن	خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود	پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطه شمشیربند	بر تو کنم خطبه به بانگ بلند

(خمسه، ص ۱۲)

به هر حال نمی‌توان انکار کرد که او طبعاً گوشه‌گیر بود. خسرو و شیرین: چو مُشک از ناف عزلت بو گرفتم به تنهایی چو عنقا خو گرفتم اما حتی پس از گذشت پنجاه سال از حیات در دل او احساسی به شکست انزوا و ملاقات با مردم پیدا می‌شود:

برون آی زین پرده هفت رنگ	که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید	که جوینده باشد ز تو ناامید

(خمسه، ص ۱۲۲)

*

توانسم در زهد بردوختن	به بزم آمدن مجلس افروختن
-----------------------	--------------------------

(خمسه، ص ۱۲۴)

اما به خاطر میل طبیعی مجبور می‌شود به گوشه‌نشینی ادامه دهد. شرفنامه: ولیکن درخت من از گوشه رُست ز جاگر بجنیم شود بیخ سُست

(خمسه، ص ۱۲۴)

بعضی از شاعران و نویسندگان کلام او را به سرقت برده‌اند و جالب اینجاست که سارقان کلام وی، نظامی را سارق معرفی کرده‌اند، لیلی و مجنون:

دزد در من به جای مزدست	بد گویدم این چه جای دردست
دزدان چو به کوی دزد پویند	در کوی دوند و دزد گویند

گر دزدی من حلال باشد
او دزد و من گدازم از شرم
نی نی چو به گریه دل نهاده است
گنج دو جهان در آستینم
واجب صدقه‌ام به زیردستان
بد گفتن من وبال باشد
دزدی خجل است آن به آزم
کو خیز و بیا که در گشاده است
در دزدی مفلسی چه بینم
گو خواه بدزد و خواه بستان

(خمسه، ص ۲۰۷)

در جای دیگر در شرفنامه می‌فرماید:
برین چار سو چون نهم دستگاه
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
سیاهان که تاراج ره می‌کنند
به روز آتشی برنیارند گرم
دبیران نگر تا به روز سفید
نهان مرا کاشکارا برنند
به ارمن گذارم که خود روزگار

(خمسه، ص ۱۲۲)

نگاهی به سخن نظامی

نظامی با تنوع و مشکل‌پسندی طبع، مثنوی‌گویی را چنان به بلندترین قله شعر رسانده که تا امروزه نه پیک تخیل قدما و نه طایر فکر متأخرین توانسته است به آن اوج دست یابد. اگرچه امیر خسرو دهلوی و مولانا جامی بسیار کوشیده‌اند که به آن مقام برسند، اما حقیقت این است که نتوانسته‌اند به کنگره ایوان بلند نظامی نزدیک شوند.

من که درین مرحله‌شان مانده‌ام قدری از آن بیشترک رانده‌ام

(مخزن الاسرار، وحید دستگردی، ص ۲۹)

سبک و شیوه او همان است که منوچهری و قطران تبریزی و قوامی مطرزی و خاقانی دارند. این مکتب شعری که آن را می‌توان سبک عراقی نامید به خاطر اندیشه، تخیل بلند

و تکلف غیر ضروری و مشکل‌پسندی و صنایع بدیعی و شکوه لفظی و استعاره شهرت دارد، اما نوآوری نظامی در این است که او زبان قصیده را در قالب مثنوی با موفقیت به کار برده است و با صنایع بدیعی و ترکیبهای جدید و تشبیهات نو و کنایات و استعارات بکر، کلامش را دقیق و دشوار ساخته است. او فکر خود را با کلمات ساده بیان نمی‌کند، بلکه آن را می‌پیچاند و به شیوه دلکش و دلفریب ادا می‌نماید. تلاش‌ها و جستجوها و موشکافی‌ها در هر گام نمایان است. در اثر آن، گاهی میان کلمات و معانی تلاقی شدید پدید می‌آید و شعر به صورت معما جلوه می‌کند.

او از «برُسته»^۱ بیزار است و بیشتر «برسته»^۲ را می‌پسندد. در نظر او شعر همان است که پس از تلاش و کوشش و خون‌جگر خوردن سروده شود. شرفنامه:

سخن گفتن بکر جان سفتن است	نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدین دل‌فریبی سخنهای بکر	به سختی توان زاد از راه فکر

(خمس، ص ۱۳)

مخزن‌الاسرار:

از پی لعلی که برآرد ز کان	رخنه زند بیضه هفت آسمان
به که سخن دیرپسند آوری	تا سخن از دست بلند آوری

خسرو و شیرین:

سخن کو از سر اندیشه ناید	نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن گوهر شد و گوینده غواص	به سختی در کف آید گوهر خاص

(خمس، ص ۵۸)

کلام خود را در نقدینه و زر فروختن بزرگترین دلت است. مخزن‌الاسرار:

سیم‌کشانی که چو زر مرده‌اند	سگه این کار به زر برده‌اند
هر که به زر نکته چون روز داد	سنگ ستد لعل شب‌افروز داد

۱. ویراستار «برُسته» را به جای «آمد» به کار برده است که به معنی ورود مضمون به ذهن و فکر، بدون تلاش و کوشش، شعر طبیعی.

۲. «برسته» را به جای «آورد» آورده که ساختن شعر، با تلاش و کوشش و پس از فکر بسیار که بعضی آن را شعر مصنوعی می‌گویند. (م)

میوه دل را که به جانی دهند کسی بود آبی که به نانی دهند

(خمسه، ص ۱۳)

به همین سبب او شاعران قصیده‌گو را نمی‌پسندد و حتی امیر معزی را که شاعر روزگار ملک شاه سلجوقی بوده و عنوان ملک‌الشعرایی داشته دوست ندارد. مخزن‌الاسرار:

آنکه سرش زرکش سلطان کشید بازپسین لقمه ز آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد نقره شد و آهن سنجر نخورد

نظامی می‌گوید سخندانی چشمه حکمت است، این چشمه را به خاطر شکم، آلوده کردن بزرگترین ظلم و گناه است. باید آن گونه شعر گفت که شریعت اجازه می‌دهد. با چنین اندیشه قابل ستایش، نظامی بر شاهراه سخن قدم نهاده است. اگر قدرت داشت و فارغ‌البال بود، با معیار بلند معنی‌آفرینی خود، ادبیاتی پدید می‌آورد که نمونه‌یی از آن را در مخزن‌الاسرار می‌بینیم، و ممکن بود حتی آثار بلندپایه‌تر از آن به یادگار بگذارد، زیرا از خُلق والا و شأن متعالی او همین انتظار می‌رفت، اما می‌بینیم که نیاز زمانه، این طلسم‌شکن را چمن‌آرای شهرستان مجاز کرده است. این نیاز روسیاه و این اضطرار، این هاروت فن را که می‌خواسته شاهد سخن را از مصطبه آزاد کند و به صومعه ببرد، کارگر کاخ شیرین و محمل‌آرای لیلی می‌سازد. و قدرت معنی‌آفرینی او را برای آرایش تخت خسرو و زیب و زینت تاج بهرام وقف می‌کند. این نخلبند باغ سُخن، زیباترین گلهای بوستان خود را دسته می‌کند و از آنها گردن‌بندی می‌سازد و از گردن اسکندر می‌آویزد. چرا؟ زیرا زادگاه وی به جای قداست، به داستانهای عاشقانه بیشتر نیاز داشت و سرانجام این انسان فرشته‌خو به این معیار پست تن می‌دهد. خدا می‌داند که پس از تحمّل چه رنج و اندوهی است که در خسرو و شیرین می‌گوید:

مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست که او را در هوس نامه هوس نیست

(خمسه، ص ۵۸)

نظامی مخزن‌الاسرار را نوشت، هیچ‌گونه صله و پاداشی نیافت، اما خسرو و شیرین را که به تحریر درآورد، دهی به پاداش یافت. اگرچه نیاز، او را مصطبه‌نشین ساخت، اما در

فضای خرابات هم هرگز معنویت را از یاد نبرد. در اثنای نزاع حسن و عشق، دانش و حکمت را فرونگذاشت. در گردآگرد نازهای لیلی و عشوه‌های شیرین، چپ و راست مرواریدهای پند آویزان است و در لابه‌لای وقایع دور از فکر و تخیل، نکات و دقایق تهذیب نفسانی و تعالیم خودنمایی می‌کند. خلاصه سخن آنکه او در دیر، حال و هوای حرم و در خرابات، فضای صومعه را پدید آورده است. اگر کسی بخواهد این مرواریدها و دانه‌های الماس را گردآوری کند و از خمسه‌گزیده‌ی فراهم آورد، می‌تواند کتابی بزرگ از دانش و حکمت تدوین کند، چنانکه بعضی از جرعه‌نوشان و خوشه‌چینان خوان معرفت و معنویت نظامی، تألیفی جداگانه به نام خلاصه‌الخمسه فراهم کرده‌اند. نظامی همانگونه که در ارائه‌ و الاثرین معیار اخلاق و زندگی از همه جلوتر است، زندگی خویش را نیز به همان صورت به سر برده است.

فلاسفه برای هر پدیده آفرینش، خدایی جداگانه فرض کرده‌اند. نظامی، قدرت قریحه شاعری را به نامهای مختلف یاد کرده است. گاهی آن را سروش و هاتف گفته، گاهی سلیمان و طغان شاه و گاهی هاتف دل نامیده است:

مرا چون هاتف دل بود دمساز برآورد از رواق همت آواز

(خسرو و شیرین، ص ۵۸)

گاهی آن را "خضر" نیز خوانده است:

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش به رازی که آمد پذیرای گوش

(شرفنامه، ص ۱۲۶)

از این رو، بعضی از شارحان اسکندرنامه، داستانی اختراع کرده و بر زبانها انداخته‌اند که نظامی شاگرد حضرت خضر(ع) بوده است، اما از بیت زیر این معما یکباره حل می‌شود:

همانا که آن هاتف خضر نام که خارا شکاف است و خضرا حرام

(شرفنامه، ص ۲۸۴)

فردوسی و نظامی

به نظر من مقایسه فردوسی و نظامی و ترجیح یکی بر دیگری واقعاً بی‌عدالتی بزرگی

است. نظامی دوست سال پس از فردوسی به دنیا آمد. زبان فارسی تا آن زمان، بسیار پیشرفت کرده بود. بر اثر نوشته‌های قاضی حمیدالدین و عتبی، زبان فارسی از تلون و حلاوت خاصی برخوردار شده بود که فردوسی در زمان خود با آن آشنا نبود و آرایه‌پرستی در کاخ نظم و نثر فارسی، تلون شروع کرده بود. منوچهری، اسدی، قطران، انوری، نصرالله منشی، عبدالحمید مستوفی و قاضی حمیدالدین با جادوگری‌های خود گلزار سخن را زیب و زینت بخشیده بودند. زمانی که نظامی پا به عرصه وجود نهاد، گلزار زبان فارسی در اوج شکوفایی خود بود. گلهایی که نظامی در گلزار زبان فارسی کاشته است رنگین‌تر، خوشبوتر و دلرباتر بودند و طبع او برای این کار بسیار موزون‌تر و مناسب‌تر بود. دانش، ذهن وقاد و تخیل بلند خداداد نظامی را در میان معاصرانش برتری افتخارآمیز بخشیده بود. نظامی به آرایه علاقه فراوان داشت و هم‌چنین در تلون افکار مهارت کامل نشان می‌داد. او در عنفوان جوانی وارد میدان شعر و شاعری شده و با عزت و احترام مواجه شده است. پادشاهان معاصر او را با دیده احترام نگریسته‌اند، و تقریباً از اندیشه معاش تا حدودی فارغ شده و به آن نوع سخن، دست یازیده که شهرت و موفقیت را در آن دیده است. اگر به میدان قصیده وارد می‌شد، شاید نمی‌توانست از معاصران خود گوی سبقت برآید.

حال به فردوسی نگاه کنید که در عین پیری وارد میدان سخنوری می‌گردد. در سنّ چهل و هشت یا پنجاه سالگی نخستین بار در هفت‌خوان شاهنامه گام می‌گذارد، در جستجوی نامۀ خسروان و داستانهای پراکنده زمان زیادی صرف می‌کند. او الگوی درخشانی در ادبیات و شعر پیش روی خود ندارد و در این زمینه فقط دقیقی است که راهنمای اوست، جز او همه جا خاموشی و سکوت است. او به سائقه احتیاط، در ترجمه نامۀ خسروان بیشتر به ترجمه تحت‌اللفظی روی می‌آورد و به همین سبب احساس شاعرانه او کشته می‌شود. با وجود آن تأکید دارد و پای می‌فشارد که پیش از مرگ خود شاهنامه را به‌انجام برساند و خود آن را به چشم ببیند. از حامی کاملاً بی‌نصیب است. علاوه بر پیری و بیماری‌های ناشی از آن، تنگدستی، آن شاعر سالمند را سخت پریشان کرده است. مرگ پسر جوان نیز کمر او را شکسته است. با وجود همه این آلام و مصائب و مشکلات فراوان، این انسان مصمم و بلند اراده، سرانجام سفینه شاهنامه را به ساحل می‌رساند. در چنان محیطی که بدان اشاره شد فردوسی چه گلهایی از شعر را می‌توانست بکارد

و چه گلدسته‌هایی بچینند؟ اگر همه این تنگناها را در باره هر دو شاعر با هم مقایسه کنیم، مثلاً اگر فقط سخنان گزنده فردوسی را با نیشخندهای نظامی مقایسه کنیم، خواهیم دید که با این همه رنگینی و آرایش و شکوه و بلندآهنگی و سرمایه جان‌گذاری، نظامی نخواهد توانست بازی را از فردوسی ببرد و کفه فردوسی سنگین‌تر از نظامی خواهد بود. فردوسی می‌تواند همان سخن ناصر خسرو را که درباره قطران تبریزی گفت، درباره نظامی تکرار کند که ما نمی‌توانیم از نوشته‌ها و گفته‌های نظامی، فارسی ناب بیاموزیم.

برتری فردوسی بر نظامی چنان آشکار است که نظامی هرگز نمی‌تواند خود را از وام فردوسی سبکبار کند و در این امر شکی نیست که نظامی بی‌نهایت برای فردوسی احترام قایل است. هرگاه از او سخن می‌گوید چنان کلماتی به کار می‌برد که ارادت و خلوص از آن می‌تراود. گاهی او را "دانای طوس" می‌گوید و گاهی "دانای پیشینه" و گاهی "پادشاه شعرا". بعضی اوقات خود را وارث او می‌داند و گاهی از ممدوح خود همان وام و دینی را طلب می‌کند که طبق روایت شاعران، بر ذمه محمود است که باید ادایش کند. شکی نیست که این احساس ارادت نظامی به فردوسی، نزد اهل سنت و جماعت تا حد زیادی باعث عزت و احترام او شده است، زیرا فردوسی به این سبب بدنام بود که با نوشتن شاهنامه به مجوسان و آتش‌پرستان خدمت کرده است.

اکثر اوقات نظامی بی‌اراده و بدون تکلف و اراده جمله‌ها یا مصراعهای فردوسی را در ایات خود به کار می‌برد. متأسفانه باید بگویم که ناآشنایی من با نوشته‌های نظامی مانع می‌شود که درباره او بیش از این توضیح دهم. با این حال چند مثال تقدیم خوانندگان گرامی می‌کنم:

۱. چه خوش گفته است فردوسی طوسی
که مرگ خبر بود سگ را عروسی
(خمسه، ص ۹۵)
۲. مثل زد درین آنکه فرزانه بود
که برناید از هیچ ویرانه دود
(همان، ص ۲۵۵)
۳. نگر آنکه دانای پیشینه گفت
که بر دُر نشاید دو سوراخ سفت
(همان، ص ۱۲۶)
۴. چنین زد مثل شاه گویندگان
که یابندگانند جویندگان
(همان، ص ۱۲۶)

بعضی از استادان فن، امیرخسرو و مولانا جامی را متهم می‌کنند که شعر نظامی را تاراج کرده‌اند. ادعا می‌کنند - و خدا کند که در آن ادعا غلو نکنند - که این دو بزرگوار، در مثنویهای خود هیچ داستانی را نیاورده‌اند که مصرعی از نظامی، عیناً یا با اندکی تفاوت در آن نیامده باشد^۱ و برای مثال ابیات زیر نقل می‌شود که معمولاً به نظامی منسوب‌اند:

نظامی: مرا ای کاشکی مادر نزادی
و گرز زادی بخورد سگ بدادی

جامی: مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد
و گرز می‌زاد کس شیرم نمی‌داد

نظامی: دو کارست با فرّ و فرخندگی
خداوندی از تو ز ما بندگی

امیرخسرو: ای صفت بنده نوازندگی
از تو خدایسی و ز ما بندگی

نظامی: زن از پهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست

جامی: زن از پهلوی چپ شد آفریده
کس از چپ راستی هرگز ندیده

این ادعا ناشی از کوتاه نظری ما و بی‌انصافی در حق فردوسی است. اگر این مضامین را تراویده ذهن نظامی بدانیم، حق این است که در مثال‌های بالا امیرخسرو و جامی و نظامی هر سه از خرمن فردوسی خوشه چیده‌اند. در ذیل ابیاتی از فردوسی می‌آوریم که نظامی از آنها متأثر شده است:

فردوسی: نزادی مرا کاشکی مادرم
و گرز زاد مرگ آمدی بر سرم

مرا مادرم گرز نزادی ز بن
نرفتی ز تن نیک یا بد سخن

نزادی مرا کاشکی مادرم
نگشستی سپهر بلند از برم

پذیرفته بادا ترا بندگی
ترا شهریاری مرا بندگی

چو دختر ز پهلوی چپ شد پدید
ازو راستی در جهان کس ندید

نظامی: مرا ای کاشکی مادر نزادی
و گرز زادی به خورد سگ بدادی

دو کار است با فرّ و فرخندگی
خداوندی از تو ز ما بندگی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست
نیاید هرگز از چپ راستی راست

بینید فردوسی چه متنی برگردن سخن آرای گنجه دارد؟ برای پاسخ این پرسش نیاز به مطالعه است که در حال حاضر فرصت آن را ندارم. به هر حال چند مثال در این رابطه

۱. احسن القواعد، ص ۱۸۵ و ۱۸۶، مطبوعه مجتبیایی سال ۱۹۲۲م؛ مخزن الفوائد، ص ۱۰۷، چاپ مطبوعه سنگین هفت آسمان ص ۴۶ و ۴۷، چاپ ایشیائیک سوسائتی بنگال.

در زیر نقل می‌کنم:

فردوسی

نوشتند نامه به هر کشوری
 به هر نام داری و هر مهتری
 به آواز گفتند ما بنده‌ایم
 به فرمان و رایت سرافکنده‌ایم
 بخور هر چه داری فزونی بده
 تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
 سپاه پراکنده را گرد کرد
 زمین آهنین شد هوا لاجورد
 زمین گرگشاده کند راز خویش
 نماید سرانجام و آغاز خویش
 که گردو برادر نهد پشت‌پشت
 تن کوه را خاک ماند به مشت
 نباشی بس ایمن به بازوی خویش
 خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
 نخندد زمین تا نگرید هوا
 هوا را نخوانم کف پادشا
 درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
 سخن تا توانی به آرم‌گوی
 سیه مار چندان دم‌د روز جنگ
 که از کام دریا برآید نهنگ
 ز بهر درم تند و بدخو مباش
 تو باید که باشی درم‌گو مباش
 که او چون من و چون تو بسیار دید
 نخواهد همی با کسی آرمید

نظامی

فرستاد نامه به هر کشوری
 به هر مرزبانی و هر مهتری
 نهادند سرها که تا زنده‌ایم
 بدین عهد و پیمان سرافکنده‌ایم
 بخور چیزی از مال و چیزی بده
 ز بهر کسان نیز چیزی بنه
 پراکنده‌یی چند را گرد کرد
 که از آب دریا برآورد گرد
 زمین گر بضاعت برون آورد
 همه خاک در زیر خون آورد
 دو دل یک شود بشکند کوه را
 پراکندگی آرد انبوه را
 مکن تکیه بر زور بازوی خویش
 نگه‌دار وزن ترازوی خویش
 ز شیران بود روبهان را نوا
 نخندد زمین تا نگرید هوا
 سخن تا توانی به آرم‌گوی
 که تا مستمع گردد آرم‌جوی
 سیه شیر چندان بود کینه‌ساز
 که از دور دندان نماید گراز
 ز بهر درم تند و بدخو مباش
 تو باید که باشی درم‌گو مباش
 جهان در جهان خلق بسیار دید
 رمید از همه با کسی نارمید

که شاه جهان از گمان برتر است
 چو بر تارک مشتری افسر است
 که شیری نترسد ز یک دشت گور
 نتابد فراوان ستاره چو هور
 به کام تو بادا سپهر بلند
 ز چشم بدانند مبادا گزند
 که دانست کین کودک ارجمند
 بدین سال گردد چو سرو بلند
 جهان را بلندی و پستی تویی
 ندانم چه‌ای هرچه هستی تویی
 که مرغی که ز زین همه خایه کرد
 بمژد و سرپاژ بی‌مایه کرد
 چو از سرو بون دور شد آفتاب
 سر شهریار اندر آمد به خواب
 چنین است گیتی و زین ننگ نیست
 ابا کردگار جهان جنگ نیست
 یکی خیمه‌یی داشت افراسیاب
 ز مشرق به مغرب کشیده طناب
 بنا کردم از نظم کاخی بلند
 که از باد و باران نیابد گزند
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 به از دوست مردی که نادان بود

که شاه جهان از گمان برترست
 جهان کان گوهر شد او گوهرست
 یکی گرگ را کوب بود سهمناک
 ز بسیاری گوسفندان چه باک
 به کام تو بادا سپهر بلند
 ز چشم بدانند مبادا گزند
 که دانست کین کودک خردسال
 شود با بزرگان چنین بدسگال
 پناه بلندی و پستی تویی
 همه نیستند آنچه هستی تویی
 زمانه دگرگونه آیین نهاد
 شد آن مرغ کوبیضه ز زین نهاد
 چو رخت از سر کوه برد آفتاب
 سر شاه شاهان درآمد به خواب
 درین پرده بر آسمان جنگ نیست
 که این پرده با کس هم‌آهنگ نیست
 زهی بارگاهی که چون آفتاب
 ز مشرق به مغرب رساند طناب
 نه حرفی که عالم زیادش برد
 نه باران بشوید نه بادش برد
 دشمن دانا که غم جان بود
 بهتر از آن دوست که نادان بود

شبلی: [«پس از آن نوه چنگیزخان، یعنی هلاکو خان بن تولی بن چنگیز خان بر تخت پادشاهی نشست. هلاکو منصب وزارت به محقق طوسی (خواجه نصیرالدین طوسی) داد. رفته رفته مسلمانان دربار را به سلطه خویش درآوردند تا جایی که پسر هلاکو، نکودار به ترغیب و تبلیغ خواجه شمس‌الدین وزیر به اسلام گرایید و مسلمان شد. نام

خود را به "احمد" بدل کرد. از این رو ترکان با وی به مخالفت برخاستند و به سرکردگی ارغون خان، نوه دیگر هلاکو خان، احمد خان را گرفته در سال ۶۸۰هـ. به قتل رساندند.» [شعرالعجم، ج ۲؛ فارسی، ج ۲، ص ۱-۲]

داستان وزارت محقق طوسی بر هیچ سندی مبتنی نیست. کتب تاریخ در این امر متفق اند که نخستین وزیر هلاکو خان، امیر سیف‌الدین بتیکچی بهادر بن عبدالله خوارزمی بود که در سال ۶۵۳هـ. همراه با هلاکو به عنوان وزیر وارد ایران شد. و پس از فتح بغداد برای حفاظت و امنیت نجف اشرف یک صد نفر مسلح از هلاکو خان درخواست کرد. در سال ۶۶۱هـ. هنگامی که هلاکو به جنگ "برکه خان" پادشاه قباچاق روانه شد، این وزیر به سبب بدگویی و تمامی دشمنان به دستور خان به قتل رسید. پس از این واقعه وزارت عظمی به صاحب دیوان شمس‌الدین محمد جوینی سپرده شد و به طور دائم تا ۲۲ سال از زمان هلاکو خان تا اباقاخان و سلطان احمد در همان مقام باقی ماند. محقق طوسی کتاب خود اوصاف‌الاشراف را به نام صاحب‌دیوان و کتاب ترجمه ثمره بطلیموس را به نام فرزند او، بهاء‌الدین محمد حاکم اصفهان نوشته است. نام اصلی سلطان احمد "تکدار، توکدار یا تکودار" است و نه "نکودار". او به سال ۶۸۰هـ. به قتل نرسیده است، بلکه در سال ۶۸۱هـ. بر تخت نشسته و پس از دو سال و دو ماه حکومت به هلاکت رسیده است. مخالفت ترکان با سلطان احمد به علت امور مذهبی و دینی نبود، بلکه بیشتر جنبه سیاسی داشت. اگر مسأله دین و مذهب در میان بود شاید او هیچ‌گاه نمی‌توانست به پادشاهی برسد، زیرا پیش از رسیدن به تاج و تخت مسلمان شده بود و همه شاهزادگان و امرای قدرتمند دربار کافر بودند. با وجود داشتن دیگر مدعیان سلطنت به اتفاق آرا سلطان احمد به پادشاهی انتخاب شد. ارغون، بزرگترین نوه هلاکو و پسر بزرگ اباقاخان است. او مدعی و وارث تاج و تخت بود. احمد شاه پس از جنگها و خرابیهای بسیار او را در بصره دستگیر کرد و به جای کشتن به زندان انداخت. گروه بسیار بزرگی در دربار که هواداران ارغون بودند، نخستین شب او را از زندان آزاد کردند و احمد و طرفداران وی را به قتل رسانده ارغون را به پادشاهی برگزیدند.

شیلی: [«آیین عدل و انصاف و نظم و نسق سلطان ابوسعید بر روی دیوارهای مساجد و مدارس کنده شده بود و مدتهای مدید برقرار مانده بود. تا جایی که اوحدی کرمانی که از صوفیان معروف بود. در مثنوی جام‌جم خود سلطان ابوسعید را چنین ستوده است:

دو جهان را صلاى عيد زدند سکه بر نام بوسعيد زدند
در چمن گفته بلبل و قمرى مدح اين گلبن اولوالامرى» [

(شعرالعجم، ج ۲، ص ۲؛ فارسی، ج ۲، ص ۲)

شهرت سرایندهٔ مثنوی جام‌جم را از این امر می‌توان قیاس کرد که علامه شبلی با او آشنایی ندارد. شیخ اوحدی کرمانی (اوحالدین حامد کرمانی) در سال ۵۶۹۷ هـ. در زمان حکومت غازان خان وفات یافته است، در حالی که مثنوی جام‌جم در سال ۵۷۳۳ هـ. نوشته شده است، چنانکه از بیت زیر پیداست:

چون به تاریخ برگزفتم فال هفتصد رفته بود سی و سه سال

(جام‌جم، نسخهٔ خطی)

در واقع نویسندهٔ این مثنوی رکن‌الدین اوحدی مراغه‌یی اصفهانی است که مرید شیخ اوحالدین کرمانی بوده است و در سال ۵۷۳۸ هـ. فوت کرده است. تخلص "اوحدی" را به عنوان یادگار از لقب مرشد و مراد خود، اوحالدین حامد کرمانی برگزیده است. شبلی: «قتل عام افراد بی‌شمار در حملات تاتار باعث شد که شجاعت از میان مسلمانان رخت بریندد. این امر بر شعر و شاعری نیز تأثیر منفی گذاشت و سبب شد که شعر حماسی برای همیشه از بین برود، لذا برای جبران این‌گونه شعر، مثنویهای متعدد حماسی نوشته شد. مثلاً:

همای و همایون از خواجه کرمانی، آئینهٔ اسکندری از امیر خسرو دهلوی، اسکندرنامهٔ جامی، تیمورنامهٔ هاتفی، شاهنامهٔ قاسم گونابادی و اکبرنامهٔ فیضی دکنی و غیره، اما به وضوح دیده می‌شود که گویندگان چنین مثنوی‌ها خود را مسخره کرده‌اند و چیز قابل توجهی ندارند.» [

پیش از این از دوره‌های سامانیان و غزنویان و سلجوقیان سخن رفته است. در آن زمانها هیچ‌گونه احساسات شجاعانهٔ مسلمانان در شعر نشان داده نشده است که اکنون به سبب قتل و غارت در زمان تاتار از بین رفتن آن بیان شده است. مولانا شبلی فقط سه کتاب حماسی را ذکر کرده است و من نمی‌توانم باور کنم که این کتابها دربرانگیختن احساسات ملی و حماسی مسلمانان یا بیدار نگه داشتن آن احساسات، تأثیری داشته باشند، زیرا همهٔ داستانهای این کتابها مربوط به جنگجویان غیرمسلمان است. رستم سیستانی بود، کیخسرو کیانی، اسکندر یونانی و نوشیروان ساسانی.

شعر حماسی در زبان فارسی صرفاً به طور اتفاقی رواج پیدا کرد. ایرانیان به داستانهای ملی و تاریخ خود علاقه و دلبستگی زیاد داشتند. فردوسی آنها را به نظم درآورد. اسدی، داستان دیگری را که می‌گوید، فردوسی آن را پیدا نکرده بود، به شعر درآورد و آن را گرشاسپ‌نامه خواند. در کشورهای ما، معمولاً در امور کشوری و مذهبی، از دیگران پیروی می‌کنند، چنانکه در تمام ادوار ادبیات اسلامی همین یک اصل، یعنی پیروی به صراحت دیده می‌شود. شاعران به عنوان تفتن از یکی از شاعران را تقلید می‌کردند. تا زمان نظامی از فردوسی تقلید می‌شد، لذا بهمن‌نامه و شهریارنامه و غیره به تقلید شاهنامه نوشته شدند. وقتی که نظامی بهترین نمونه و معیار آرایه‌ها را ارائه داد، همه شاعران به سوی آن تمایل پیدا کردند.

پس از دوره آل چنگیز در مقایسه با قبل، کتابهای حماسی بیشتر نوشته شدند. فهرست مولانا شبلی در این باره کامل نیست و من برای تکمیل آن، نامهای زیر را اضافه می‌کنم:

۱. مفتاح‌الفتح امیر خسرو دهلوی که در آن ذکری از جنگ جلال‌الدین فیروز شاه رفته است، ۲. خاوران‌نامه ابن حسام (۸۳۰هـ.)، ۳. تغلق‌نامه بدرچاچی که تقریباً بیست هزار بیت دارد، ۴. فتوح‌السلطین عصامی، ۵. بهمن‌نامه آذری، ۶. فتوحات جمالی شوشتری (۹۹۴هـ.)، ۷. شهنشاه‌نامه احمد تبریزی (۷۳۸هـ.)، ۸. ظفرنامه، تعداد ابیات ظفرنامه هفتاد و پنج هزار است، یعنی ۱۵ هزار بیت بیشتر از شاهنامه فردوسی، اما مولانا شبلی می‌فرماید که حماسه‌سرایی برای همیشه از میان رفت و شاعران در این مدت فقط درباره امیر خسرو دهلوی و حمدالله مستوفی و جامی و هاتفی و غیره که خود را مسخره کرده‌اند، به هیچ وجه درست نیست. در نظر مولانا شبلی، اوصاف ضروری شعر حماسی باید چنین باشد:

۱. واقعه یا اتفاق پرشکوه باشد، ۲. جنگ به صورت خوب بیان شده باشد، ۳. لوازم و فنون جنگی رزم‌آریان یک به یک با آب و تاب بیان شود.

من می‌گویم که همه شاعران فوق وظایف خود را با بهترین وجه انجام داده‌اند. مثنوی همای و همایون داستانی عشقی است که در آن قصه عاشقانه شاهزاده همای حاکم خاور و شاهزاده خانم همایون، دختر فغفور چین بیان شده است و هیچ‌گونه رابطه‌ای با شعر و مثنوی حماسی ندارد.

شبلی: «به سبب نابود شدن احساس سلحشوری اثری انفعالی در طبایع پدید آمد و آن که علاوه بر تصوّف، به صورت دیگر مانند تغزّل و غزل‌سرایی نیز ظاهر شد. این امر مسلم است که آن قالب شعری که غزل نامیده می‌شود، از شیخ سعدی و معاصران وی آغاز شده است.» [

اگر فرضاً سبب اصلی پیدایی غزل را از بین رفتن روح و احساسات حماسی در ایران بدانیم، هندوستان آن زمان چه حالی داشت؟ این کشور از هجوم سیل چنگیزی کاملاً محفوظ مانده بود، اما می‌بینیم که در آن سرزمین هم امیرخسرو و حسن دهلوی و شاعران دیگر مانند آنان به غزل‌سرایی مشغول‌اند. تصوّف اسلامی، بسیار پیشتر از حملات مغولان در سایر کشورهای اسلامی پدید آمده بود. البته حملات مغول باعث پیشرفت و گسترش آن شد و این همان تصوّف است که غزل را ترقّی داد.

شبلی: «قریب پنج یا شش میلیون نفر در مدتی کوتاه به ورطه فنا کشیده شدند. این‌گونه حوادث چنان تصویری از بی‌ثباتی و بی‌اعتباری جهان برای مردم فراهم کرد که مدت‌ها را در برابر دیدگان مردم بود و از یادها محو نمی‌شد. از این رو ناپایداری و بی‌ثباتی دنیا یکی از موضوعات اشعار شاعران شد. این موضوعات در اشعار سعدی و ابن‌یمین و خواجه حافظ بسیار زیاد است. این شاعران، آن مناظر را به چشم خود دیده بودند، لذا همان را در نوشته‌های خود می‌آوردند.» [

(شعرالعجم، ص ۴؛ فارسی، ج ۲، ص ۳)

بی‌ثباتی جهان یکی از اساسی‌ترین و اصلی‌ترین موضوعات اکثر مذاهب مشرق زمین بوده است، زیرا که حکومت‌های ناپایدار در کشورهای آن سرزمین، آن را ویژگی خاصی بخشیده است. در اسلام، در تأکید این موضوع آیات زیادی در قرآن مجید دیده می‌شود. و تصوّف نیز براساس همین مضمون استوار شده است. در میان شاعران ایرانی، کسی که بیش از همه این موضوع را در شعر خود آورده محمد بن وصیف سجزی است و پس از او رودکی و ناصرخسرو و سنایی و انوری و خاقانی، بدون استثنا همان سخنان را تکرار کرده‌اند. خیام و عطار در هر شعر، همین مضمون را زمزمه می‌کنند. سعدی و ابن‌یمین و خواجه حافظ، امتیاز خاصی در این باب ندارند. در واقع شاعری که از این انقلاب بیشتر تأثیر پذیرفته کمال‌الدین اسماعیل است.

شیخ فریدالدین عطار

برای رفع تردید، ابتدا به عرض خوانندگان گرامی برسانم که علامه شبلی نعمانی همه جا شیخ عطار را "خواجه عطار" می نامد. می دانیم که حتی امروز هم کلمه "خواجه" را با نام هر شخص نمی توان به کار برد تا چه برسد به زمان عطار! قدا ما برای داشتن لقب "خواجه" هیچ گونه تعلیم و آموزش خاصی را لازم ندانسته اند. این لقب همراه با نام یا طبقات مخصوصی به کار می رود. مثلاً کسانی که دارای مقامات و مناصب دولتی هستند یا امرا و وزرا و دبیران پادشاهی و غیره. به علاوه شخص دیگری با نام "خواجه عطار" در تاریخ معروف است که در قرن نهم هجری وفات یافته است و نام کامل وی "خواجه علاءالدین عطار" است.^۱

شبلی پس از قید قصه درویشی که شیخ فریدالدین عطار در اثر مرگ ناگهانی او، دکان عطاری خود را میان فقرا تقسیم کرد، می نویسد:

شبلی: [«اما متأسفانه تذکره نویسان شخصاً کتابهای خواجه (عطار) را نخوانده اند. از نوشته های وی معلوم می شود که پس از ورود به تصوف، در حرفه پیشین خود (عطاری) ماند و در همان حال کتابهایی در عرفان و اسرار تصوف می نوشت.»]

(شعرالعجم، ص ۸؛ فارسی، ص ۶)

۱. استاد سعید نفیسی در احوال و آثار فریدالدین عطار، یازده تن ذکر می کند که بخشی از نام آنان "عطار" بوده است و در این میان می گوید: «از همه معروف تر علاءالدین محمد بن عطار بخاری است که از بزرگان مشایخ سلسله نقشبندی بود و از اصحاب بزرگ خواجه بهاءالدین نقشبند به شمار می رفت..... و وی در شب چهارشنبه ۲۰ رجب ۸۰۲ هـ. پس از نماز خفتن درگذشته.»

می خواهم همین قدر اضافه کنم که آشنا شدن عطار با رموز تصوف و عرفان در زندگی خود، بر اثر هیچ انقلاب خارجی یا به سبب هیچ حادثه اتفاقی نبوده است و این انقلاب در عمر وی در سنّ خاصی پدید نیامد، بلکه او در ابتدای عمر خود به علت گرایش طبیعی، به حضرات صوفیان تمایل داشت و در منازل عرفان سلوک می کرد، چنانکه در مقدمه تذکرة الاولیا می نویسد:

«دیگر باعث آن بود که بی سببی، از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج می زد و همه وقتی مفرّح دل من از سخن ایشان بود، برای آنکه «المرء مع من احبّ».

(تذکرة الاولیا، نیکلسون، ص ۵)

اما داستان آن فقیر، که فقط می توان آن را به نحوی قبول یا رد کرد. این گمان که همه تذکره نویسان در این امر متفق اند، فکر درستی نیست. تقریباً ۲۵۰ سال پس از عطار، در عهد حکومت سلطان حسین میرزا، نویسندگانی بودند که مولانا جامی و دولت شاه سمرقندی هم در میان آنان بودند. این داستان را اولین بار نویسندگان و تذکره نگاران بعدی از آنان تقلید کرده اند. مولانا جامی و دولت شاه درباره پرسشهای این داستان متفق نیستند. به هر حال به نظر من در شرح زندگی شیخ عطار، این قصه جایگاه مناسبی ندارد، زیرا اولاً او خود از زمان طفولیت به صحبت اصحاب ذوق و عرفان تمایل داشت و ثانیاً شیخ عطار همراه با سیر در وادی فقر و عرفان و تصوف، به معالجه بیماران در مطب و داشتن داروخانه مشغول بود. چنانکه مولانا شبلی هم معترف است - یعنی «دل به یار و دست به کار» داشت.

شبلی: [«از نوشته های خواجه ثابت می شود که او تا مدتی زیاد در همین حالت به سیر و سیاحت پرداخت. در کتاب لسان الغیب می نویسد:

.....	چار اقلیم جهان گردیده ام
سیر کرده مکه و مصر و دمشق	سر برآورده به محبوبی عشق
سیحن و جیحونش را بسپرده ام	کوفه و ری تا خراسان گشته ام
رفته چون اهل خطا از سوی چین	ملک هندوستان و ترکستان زمین
اوفتاد از من به عالم این صدای	عاقبت کردم به نیشابور جای
با خدای خویش کردم وحدتی» [در نشابورم به کنج خلوتی

(شعرالعجم، ص ۱۰؛ فارسی، ص ۷)

من معتقدم که مولانا شبلی، کتاب *لسان الغیب* را خود ندیده است، بلکه ابیات بالا را از مقدمه تذکره الاولیا، به تصحیح میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی که توسط پروفیسور نیکلسون منتشر شده است، نقل کرده است. و اشعاری را که می توان شیعی بودن شیخ عطار را از آنها استنباط کرد، حذف کرده است؛ مثلاً:

شهر شاپورم تولدگاه بود در حرم گاه رضام راه بود

مرقد اثنا عشر رفتم به چشم می زرم بر دشمنانش سنگ پشم

در همین مقدمه *لسان الغیب*، میرزا محمد در اثبات تشیع شیخ عطار، ابیات زیر را نوشته است:

شعیه پاکست عطار ای پسر جنس این شیعه به جان خود بخر

ما ز فاروق التجا برکنده ایم پی ز نورین شما ببریده ایم

بسوحنیفه را ز دست بگذار تو خود برو اندر پی کزّار تو

(تذکره الاولیا، ص ۱۱۶)

اگرچه *لسان الغیب* را ندیده ام^۱، اما به هر حال نمی توانم بدون اظهار نظر درباره آن به آسانی بگذرم و آن این است که ما باید در نسبت دادن این کتاب به شیخ عطار به احتیاط و تأمل عمل کنیم. محتوای این کتاب چنان مبهم و نامعلوم است که تا زمانی که دکتر اته فهرست نسخه های کتابخانه ایندیا آفیس را به چاپ برساند، هیچ کس با این کتاب آشنایی نداشت. نخستین بار میرزا محمد قزوینی از آن یاد کرد و دومین فرد علامه شبلی است که از آن کتاب نام برده است.

چنین به نظر می رسد که مؤلف *لسان الغیب*^۲ برای اظهار عقیده شیعی خود کتابی هم به

۱. چند سال پس از این نقد، دو نسخه کتاب *لسان الغیب* به دستم رسید و پس از مطالعه آن هنوز هم در عقیده خود پابرجا هستم که *لسان الغیب* نوشته همان نویسنده شیعی است که کتاب *مظهر العجائب* را نوشته است و نسبت دادن آن به شیخ عطار بهتان و افتزایی ناپسند است. (شیرازی)

۲. در هر صورت هیچ تردیدی نیست که مردی بوده است جمال در قرن نهم که خود را فریدالدین محمد عطار می خوانده و از مردم تون بوده و در مشهد می زیسته و چندین کتاب سست و بی مغز مانند: «اشترنامه یا شترنامه و بلبل نامه و ترجمه الاحادیث یا مواعظ و جواهر الذات و حلاج نامه یا منصورنامه و یا هیلاج نامه و خیاط نامه و سی فصل و کنز الاسرار و کنز الحقایق و گل و هرمز و *لسان الغیب* و *مظهر العجائب* و *معراج نامه* و *مفتاح الفتوح* و *وصلت نامه* ساخته که به هیچ وجه از فریدالدین عطار نیشابوری نیست و در ضمن

نام مظهرالعجائب در مدح و ستایش حضرت علی (ع) تألیف کرده است و در آن ضمن مدح و منقبت حضرت علی، دربارهٔ روافض زیاد مبالغه کرده، و بر نواصب و خوارج تاخته است که مقصود از آنها اهل سنت و جماعت اند. فقیهی از سمرقند نویسندهٔ کتاب مظهرالعجائب را به رفض متهم کرده کتاب را سوزانده و مؤلف را تکفیر کرده و دستور داده است که برای مجازات به دار آویخته شود. قریب یکصد هزار نفر از عوام الناس گرد آمدند و خانهٔ او را غارت کردند و پسرش را به زندان انداختند و نزدیک بود که جان او در معرض هلاک افتد. در بحران بلوا، خدای بزرگ به قدرت کاملهٔ خود عنایتی نشان داد، و صدایی از غیب به گوشش آمد که ای عطار! ترس! تو به زودی آزاد خواهی شد. پس از این الهام، وی پر در آورد و همچون شهبازی تیزپرواز، پروازکنان از انظار مردم نماند:

به الهام ندا در داد یزدان	که ای عطار! تو خود را مترسان
خلاصی این زمان از دست ایشان	ازین معنی مکن خاطر پریشان
پریدم از میان شان چشم کن باز	به الهام الهی همچو شهباز

(مظهرالعجائب، نسخه خطی)

پس از این واقعه، نویسندهٔ کتاب به مکه می‌رود و در آنجا کتاب لسان‌الغیب را تألیف می‌کند:

این لسان از پیش احمد گفته‌ام در مقام مکه‌اش بنوشته‌ام

(از مقدمه میرزا محمد قزوینی)

لسان‌الغیب در چنین محیطی پدید آمده است، لذا انتساب آن به شیخ فریدالدین عطار که پیرو سرسخت اهل سنت و جماعت است، به نظر من ظلمی بزرگ است. هم چنین به استناد همین کتاب، ادعای سیر و سفر عطار نیز در نظر من غیر قابل قبول است، زیرا این کتاب از مجعولات ادبی است که به نام شیخ ساخته و پرداخته شده است. دربارهٔ آن در آینده هم بحث خواهیم کرد.

→

کتابهای عطار را همه به خود بسته است و در میان او و عطار نیشابوری اندک شباهتی هم نیست.»
(احوال و آثار عطار، نفیسی، ص ۱۶۷)

شبللی: [«اگرچه جناب خواجه از بزرگان بسیاری کسب فیض کرده بود، اما چنانکه دولتشاه سمرقندی نوشته است، خرقه تصوف را از مجدالدین بغدادی اخذ کرده است. مجدالدین بغدادی طیب مخصوص قطب‌الدین خوارزم‌شاه بود.»]

(شعرالمجم، ص ۱۰؛ فارسی، ص ۷)

اگر روایت اخذ خرقه تصوف از شیخ مجدالدین بغدادی مورد بررسی قرار گیرد، معلوم خواهد شد که این روایت بسیار ضعیف است. در تذکرة الاولیاء عطار جمله‌یی آمده است:

«و من یک روز، پیش امام مجدالدین خوارزمی درآمدم، او را دیدم که می‌گریست. گفتم: "خیر است؟" گفت: "زهی سپاه‌سالاران که در این امت بوده‌اند به مثابه انبیا علیهم‌السلام که "علماء امتی کانبیا بنی اسرائیل". پس گفت: "از آن می‌گیرم که دوش گفته بودم که خداوند کار تو به علت نیست، مرا از این قوم یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمتی دیگر را طاقت ندارم، می‌گیرم که بود که مستجاب شده باشد."»

(تذکرة الاولیاء، ص ۶)

در اینجا چند سؤال پیش می‌آید که آیا این امام مجدالدین خوارزمی که عالم است با شیخ مجدالدین بغدادی که از شاگردان و مریدان نجم‌الدین کبری است، هر دو شخص واحدی هستند؟^۱

دوم اینکه شیخ عطار که گفته می‌شود در سال ۵۱۳ هجری تولد یافته است، از لحاظ سنی مقدم بر شیخ مجدالدین است. شیخ مجدالدین در زمان حکومت علاء‌الدین محمد خوارزم‌شاه (۵۹۶-۶۱۷ هجری) شهرت داشته است. آیا عطار که از طفولیت شیفته صحبت مشایخ بوده است، تا هشتاد یا هشتاد و سه سالگی بدون مرشد و راهنما بوده است؟ شیخ مجدالدین به سال ۶۱۳ ه. به قتل رسیده است.^۲ احتمالاً به هنگام مرگ

۱. استاد سعید نفیسی در "جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری" هر دو شخص را یکی می‌داند، چنانکه: «مجدالدین ابوسعید شرف بن مؤید بن فتح یا ابوالفتح محمد بغدادی خوارزمی، اصل وی از بغدادک خوارزم و برادر بهاء‌الدین محمد بن مؤید بغدادی کاتب تکش خوارزم‌شاه و مؤلف "رساله جسیه" و "التوصل الی الترشل" بوده و از معروف‌ترین اصحاب نجم‌الدین کبری به شمار می‌رفته.»

(احوال و آثار، ص ۳۹)

۲. استاد سعید نفیسی درباره تاریخ قتل شیخ مجدالدین می‌نویسد: «درست‌تر آن است که مجدالدین

جوان بود. آیا صحیح است که شیخ عطار که در سن هشتاد سالگی در تصوّف و عرفان شهرت و تألیفاتی داشته است، مرید شخصی جوان نشان داده شود که از لحاظ شهرت و قابلیت در قبال عطار اهمیّت و اعتباری ندارد؟ شهرت شیخ مجدالدین، به سبب قتل ناحقّ اوست. حمدالله مستوفی می‌گوید:

«شیخ مجدالدین بغدادی در سنهٔ ثلث عشر و ستمائه به عهد ناصر خلیفه به تهمت آنکه با مادر خوارزم شاه معاشرت ورزید به حکم خوارزم شاه شهید شد. بعد از قتلش خوارزم شاه پشیمان شد، به خدمت شیخ نجم‌الدین کبری رفت و گفت: «چنین خطایی از من صادر شده، دیت خون او چه باشد؟» شیخ گفت: «جان من و تو و اکثر اهل جهان به جهت خون او نشاید. چون ناکردنی کرده شد، و تدارک نتوان کرد.»

در واقع، مرشد اصلی عطار، خواجه ابوالفضل سعدالدین شافعی مذهب^۱ است^۲ که از منصب وزارت خراسان دست کشید و به صوفیه پیوست و به مدت سی سال در گوشهٔ عزلت به ریاضت و عبادت پرداخت. شیخ عطار در خسرونامه پس از منقبت، ذکر او را با الفاظ ارادتمندانه آورده است. چند بیت در زیر نقل می‌شود:

خدا را آنکه محبوب و حبیب است	ابوالفضل جهان پیر لبیب است
دل و دین خواجه سعدالدین که امروز	دل اوست آفتابی عالم‌افروز
خراسان را وزارت داشت بالش	ولی انداخت او تا برد آتش

→

بغدادی پس از پانزده سال ریاضت در پایان زندگی، شیخ‌الشیوخ خوارزم شده بود و در میان وی و سلطان محمد دشمنی درگرفت و در سال ۶۱۶هـ. او را غرق کردند.»

(احوال و آثار عطار، ص ۳۹)

۱. در تذکرهٔ هفت اقلیم نام شیخ رکن‌الدین اکاف نیز آمده است و در مثنویهای عطار چندین بار حکایاتی از او نقل شده، اما نام شیخ مجدالدین در هیچ جا دیده نمی‌شود. (شیرازی)

۲. استاد نفیسی دربارهٔ او چنین می‌نویسد: «چنان می‌نماید که مراد از این خواجه سعدالدین خراسانی با این اوصافی که عطار در دانش و پارسایی و پرهیزکاری او می‌گوید و او را قطب اولیا و صاحب شریعت و طریقت می‌خواند، سعدالدین محمد بن مؤید بن ابوبکر حسن بن محمد بن حمویه حموی جوینی باشد که به مناسبت نام جدّش او را حموی می‌نامیده‌اند و اصل وی از مردم بحرآباد جوین و از بزرگان عرفای قرن ششم و از اصحاب معروف نجم‌الدین کبری بوده است..... وی در سال ۵۴۲ ولادت یافته در ۶۳ سالگی در روز عیداضحی سال ۶۰۵هـ. درگذشته و در بحرآباد جوین مدفون شده است.» (احوال و آثار عطار، ص ۳۹-۴۰)

جو ابراهیم ادهم ملک بگذاشت
 سر یک موی او عالم ندانند
 به حق امروز قلب اولیا اوست
 گر او تادند، گر ابدال امروز
 چو بود او در شریعت شافعی^۱ دوست
 شده سی سال تا وی بر سخنها
 خدایا قادری و می توانی
 مرا در خرمن او خوشه چین دار
 که تا این بنده هم پی بر پی شان

که چون بُستی خلافت یک جو انگاشت
 که دانند قدر او ادهم ندانند
 حریم خاص را خاص خدا اوست
 ازو دارند کشف حال امروز
 طریقت را علی الحق شافعی اوست
 به خلوت روی آورده است تنها
 به اوج همت خویشش رسانی
 ز نور او دلم را راه بین دار
 بیابد بار بر درگاه سلطان

(خسرونامه، لکنهو، ص ۲۵)

از دو بیت آخر، آشکارا معلوم می شود که عطار مرید خواجه سعدالدین است.
 شیخ مجدالدین و قطب الدین خوارزم شاه معاصر نیستند. قطب الدین خوارزم شاه
 (۴۹۰-۵۲۱ ه.ق) دومین پادشاه سلسله خوارزمشاهیان است و پادشاهی که شیخ مجدالدین
 به دستور او کشته شد، علاء الدین محمد خوارزمشاه (۵۹۶-۶۱۷ ه.ق) است.
 شبلی: [«او تذکره‌یی درباره صوفیان نوشت که به نام "تذکره‌الاولیا" شهرت دارد و
 پروفیسور براون آن را منتشر ساخته است. میرزا عبدالوهاب قزوینی که از شاگردان
 پروفیسور براون است مقدمه محققانه‌یی بر آن نوشته است.»]

(شعرالمعجم، ص ۱۱-۱۲؛ فارسی، ص ۸)

این تذکره عطار که مولانا شبلی از آن یاد می کند، پروفیسور نیکلسون در اصل آن را
 تصحیح و به سال ۱۹۰۵ م. منتشر ساخته است. علامه محمد بن عبدالوهاب قزوینی از
 شاگردان پروفیسور براون نیست. بلکه کسی است که پروفیسور براون از او استفاده علمی
 می کرده است و در نوشتن تاریخ ادبیات سهم به سزایی دارد.

شبلی: [«کاخ شعر صوفیانه چهار رکن دارد: سنایی، اوحدی، مولانای روم و خواجه
 فریدالدین عطار.»]

(شعرالمعجم، ص ۱۲؛ فارسی، ص ۸)

۱. استاد سعید نفیسی در هر دو مصراع به جای شافعی، کلمه ساوجی آورده است.

(احوال و آثار عطار، ص ۴۰)

در این فهرست نام اوحدی غیر ضروری و نامناسب به نظر می‌رسد. اوحدی کرمانی شاعر نیست و "اوحدی" تخلص نمی‌کند. اگر مقصود مولانا شبلی، در اینجا اوحدی مراغه‌یی است، باید بدانیم که مثل او و حتی بهتر از او دهها شاعر صوفی می‌توان نام بُرد.

احوال شیخ عطار

تذکره نویسان، احوال شیخ فریدالدین عطار نیشابوری را بسیار کم نوشته‌اند و آنچه نوشته‌اند از اشکال و شبهه خالی نیست، زیرا برخی کتابهایی به نام او نوشته، و احوال زندگی او را بیش از پیش مبهم ساخته‌اند. نامش محمد، لقبش فریدالدین و تخلصش^۱ "فرید" و "عطار" است:

من محمد نامم و این شیوه نیز ختم کردم چون محمد ای عزیز

(مصیبت‌نامه، خطی)

وطن او نیشابور است، زیرا معاصر وی، محمد عوفی، او را نیشابوری می‌نویسد. خود عطار از وطن خویش نام نمی‌برد. در بیتی که از نیشابور یاد کرده، خصوصیت وطنی او ظاهر نمی‌شود:

بود مجنونى به نیشابور در زو ندیدم در جهان رنجورتر

تاریخ ولادتش را سال ۵۱۳ه. نوشته‌اند^۲، اما این تاریخ قابل اعتماد نیست، زیرا نام بزرگان قریب‌العهد او در نوشته‌های وی دیده می‌شود که متعلق به زمان سلطان سنجر (متوفی ۵۵۲ه.) هستند و شیخ عطار نام همه آنان را به صیغه ماضی بیان کرده است. مثلاً سلطان سنجر، "مهستی" ندیمه سنجر، "عباسه" زنی پارسا که سلطان سنجر به او ارادت زیادی دارد، خواجه رکن‌الدین اکاف^۳ و احمد غزالی. این نکته بیش از همه شگفت‌آور

۱. دیوان عطار به تصحیح سعید نفیسی، مجموعاً دارای ۷۵۴ غزل است. در غزل شماره ۸۲، تخلص "فرید" و در بقیه "عطار" دیده می‌شود. چنانکه می‌نویسد: «از اینجا معلوم می‌شود که در آغاز شاعری خود به مناسبت لقب وی که فریدالدین بوده، "فرید" تخلص کرده است و سپس تخلص خود را تغییر داده و "عطار" تخلص کرده است.»

۲. تذکره الشعراء دولتشاه، چاپ لیدن، ص ۱۸۷-۱۹۲.

۳. «این نام را به اختلاف، رکن‌الدین اکاف یا رکن‌الدین آکاف ضبط کرده‌اند و تنها مؤلف هفت اقلیم که وی هم این مطلب را آورده، درست نقل کرده و رکن‌الدین اسکاف آورده است و البته پیداست که اکاف و آکاف

است که عطار نام هیچ‌یک از معاصران خود را در نوشته‌ها و کتابهای خود نمی‌آورد. البته در مظهرالمعائب نام شیخ مجدالدین و شیخ نجم‌الدین کبری آمده است، اما من این تألیف را از آن عطار نمی‌دانم، ولی برای معلوم کردن زمان شاعری او دو راه داریم: نخست اینکه در بعضی نسخه‌های منطق‌الطیر، تاریخ تصنیف آن ۵۵۸۳ هـ. قید شده است، چنانکه:

روز سه‌شنبه به وقت استوا بیستم روزی بد از ماه خدا

پانصد و هفتاد^۱ و سه بگذشته سال هم ز تاریخ رسول ذوالجلال

معلوم می‌شود که عطار در آن سال مشغول تألیف بوده است. راه دوم این است که دربارهٔ هجوم مغول دو قید به دست می‌آید، مثلاً:

هر کو به خلاف پشت بر دین آرد در وقت زکات بر جبین چین آرد

مستوجب حد گردد و جبار جهان بر حد زدنش ترک ز ماسچین آرد

دیگر:

کافر ز ره خطا به بازی ماند وز راه حقیقی نه مجازی ماند

یا آنکه مرا ریش شهیدانه نبود یا خود ز خطا کافر غازی ماند

خانوادهٔ او سخت مذهبی بود و او در همان محیط مذهبی تربیت و پرورش یافته بود.

پدر شیخ در سنین کهولت وفات می‌کند. ذکر وفات او در اسرارنامه چنین است:

→

تحریف از همان کلمهٔ اسکاف است..... و عطار خود او را رکن‌الدین اسکافی می‌نامد.... نیز ممکن است کلمهٔ اکاف که در بعضی نسخه‌ها آمده و در زبان تازی به معنی پالان‌دوز است درست باشد، ولی این حدس بعید است.»

و در تکملهٔ همان کتاب می‌نویسد: «در باب رکن‌الدین اسکافی که پیش از این شرحی آمده است چون در بیشتر از نسخه‌های خطی آثار عطار نسبت او را اسکافی نوشته‌اند، پیروی از آنها کرد، ولی در برخی دیگر اکافی نوشته‌اند.... و ممکن است اکافی نسبت به "اکاف" درست‌تر باشد، ظاهراً مراد از این رکن‌الدین اکافی ابوالقاسم عبدالرحمان بن عبدالصمد بن احمد بن علی نیشابوری اکاف سختی شافعی باید باشد که از بزرگان قرن ششم ایران و از مردم نیشابور و دانشمندان پارسای پرهیزکار زمانه و از شاگردان ابونصر بن استاد ابوالقاسم قشیری بوده.»

۱. استاد سعید نفیسی، هشتاد و سه را به جای هفتاد و سه آورده است و جلوتر از آن می‌نویسد: «در بعضی نسخه‌ها به جای پانصد و هشتاد و سه، هفتاد و سه آمده و گارسن دو تا سی، تاریخ اتمام آن را سال ۱۱۷۵ میلادی آورده که مطابق ۵۷۱ می‌شود، اما در چاپ مطبوعهٔ نولکشور، ۱۳۳۸، نیز ۵۸۳ آمده.»

(احوال و آثار فریدالدین عطار، ص ۱۲۹)

بپرسیدم در آن دم از پدر من
 ز حیرت پای از سر می‌ندانم
 نگردد این کمان کار دیده
 چنین عالم که دریا می‌زند جوش
 بدو گفتم که چیزی گوی آخر
 جوابم داد کای داننده فرزندا
 ز غفلت خود نمایدم همه عمر
 به آخر دم چنین گفت آن نکوکار
 پدر این گفت و مادر گفت آمین
 خدایا گفت این هر دو گرامی
 اگرچه گردنم زیر گنا هست
 بسین یارب دو پیر ناتوان را

او مادرش را که در زهد و پرهیزکاری بی‌مثال بود سخت دوست می‌داشت. مادر هم عمر طولانی یافت و تا بیست و هشت سال بدون چادر و بدون کفش زندگی می‌کرد و ترک دنیا کرده در گوشه‌تنباهی نشسته، شب و روز به عبادت الهی مشغول بود. در خسرونامه مرثیه‌ی مادر را سروده است:

مرا گر بود انسی در زمانه
 اگرچه رابعه چندین به فر بود
 نبود او زن که مرد معنوی بود
 ز سال بیست و هشت اکنون زیادت
 ز دنیا فارغ و دولت گزیده
 چنان پشتم قوی داشت آن ضعیفه
 اگرچه عنکبوتی ناتوان بود
 نه چندان است بر جانم غم او
 چو محرم نیست این غم با که گویم
 اگر برسم به او با او بگویم

به مادر بود او رفت از میانه
 ولیک این ثانیه آن شیر نر بود
 سحرگاهان دعای او قوی بود
 که چادر نی نه موزه بود عادت
 گرفته گوشه و عزلت گزیده
 که ملک شرع را روی حنیفه
 ولیکن بر سر من پهلوان بود
 که بتوان کرد هرگز ماتم او
 مرا او بود محرم تا چه گویم
 غمی کز مرگ او آمد برویم

او خسرونامه را چندین سال پس از شصت سالگی سروده است. در این سن نیز از مادر خود چنان یاد می‌کند که یک بچه یاد کند. این همه نتیجه همان تعلیمات مذهبی است که عطار در چنان محیط پرورش یافته بود.

عطار می‌خواهد چنان گمنام زندگی کند که با وجود تألیفات و تصنیفات زیاد احوال شخصی او بسیار کم نوشته شود. در "اسرارنامه" پس از ذکر بعضی از جنبه‌های زندگی خود اتفاقاً به شرکت خود در جهاد اشاره می‌کند:

به هر دکان کسی پَرَد پریدیم	به هر کم کان کسی پوید دویدیم
گهی با رند در میخانه بودیم	گهی رخ بر در میخانه سودیم
گهی زَنار ترسایان بستیم	گهی در دیر ترسایان نشستیم
گهی با کافران در جنگ بودیم	گهی با آتش اندر سنگ بودیم
گهی سَجاده بر دوش آوردیم	گهی در بحر دل جوش آوردیم
گهی سر بر سر زانو نهادیم	گهی در ها و هو اندر فتادیم

در طبع و نهاد او، فروتنی و تواضع و شکسته‌نفسی وجود داشت. روزی یکی از دوستانش به‌وی گفت که فلان شخص روزی خود را از راه حلال به‌دست آورده می‌خورد، یعنی از یهودیان جزیه وصول می‌کند و به این طریق شکم خود را سیر می‌کند. بهتر از این چه رزقی می‌تواند باشد؟ شیخ فرمود من درباره آن چیزی نمی‌دانم، فقط این قدر می‌دانم که من ننگ دو جهان هستم. اگر یکصد یهودی از من جزیه بگیرند باز هم کم است:

رفیقی گفت با من کان فلانی	حلالی می‌خورد قوت جهانی
که جزیه از یهودان می‌ستاند	وز آن جا می‌خورد به زین که داند
بدو گفتم که من آن می‌ندانم	من آن دانم که از ننگ جهانم
که باید صد جهود بس پریشان	که تا خواهند از من جزیه ایشان

(الهی‌نامه، نولکشور، ص ۸۷۸)

شغل او طبابت بود و داروخانه داشت و مطب او به اوج شهرت و رونق بود. در حکایتی چنین می‌گوید:

«در شهر ما مردی ثروتمند بخیل بیمار شد که پنجاه بدره دینار نقد داشت. شخصی پیش من آمد که مرا برای معالجه او ببرد. به خانه او رفتم، دیدم که پیری فرتوت یکصد ساله به علت بیماری مانند چوب خشک شده و به حال احتضار رسیده است. بر سر

بالین وی شیشه‌یی گلاب لاک و مهر شده نهاده است. من به پرستاران گفتم که آن شیشه را باز کنند و کمی گلاب بروی بپاشند. بیمار که نیمه بیهوش بود، چشمانش را باز کرد و گفت: «هیئات! هرگز هرگز، گلاب بر من نپاشید! من مرگ را سهل تر از مصرف آن گلاب می‌دانم.» پیرمرد بخیل هنوز این گفتار را تمام نکرده بود که تمام کرد. «نخستین بیت این حکایت این است:

به شهر ما بخیلی گشت بیمار که نقدش بود پنجه بدره دینار

(اسرارنامه، تهران، ص ۱۷۷)

در نوشته‌های وی از شصت تا نود سالگی وی اشاره‌هایی یافت می‌شود:

۱. سی سال به صد هزار تگ بدویدیم تا از ره نوبه درگهت برسیدیم
سی سال دگر گردِ درت گردیدیم چوبک زنِ بام و عسس در بودیم
(کلیات، مختارنامه، ص ۹۵۲)

۲. اگر من پشت را سازم کمانی چو سالم شصت شد نبود امانی
مرا در شست افتاده است هفتاد چنین صیدی کرا در دست افتاد
ز شست آن کمان تیری شود راست ز شصت من کمان کوز برخاست
از آن شست و کمان قوت شود بیش ازین شصت و کمان دل می‌شود ریش
(اسرارنامه، نسخه خطی)

۳. تو غافلِی و به هفتاد پشت تو چو کمان تو خوش‌بخفته و عمرت چو تیررفته ز شست
۴. چون به هفتاد بیفتادی و این نیست عجب عجب اینست که این نفس تو هر دم بتر است
۵. مرگ درآورد پیش وادی صد ساله راه عمر تو افکند شست در سر هفتاد و اند
۶. گر وصل منت باید ای پیر نود ساله هم خرقه بسوزانی، هم قبله بگردانی
(دیوان عطار، نسخه خطی)

همه حیات خویش را در گوشه قناعت به سر برد و هیچ‌گاه به دربارهای پادشاهان

نیوست:

چه خواهم کرد طول و عرض دنیا کبودی سما و ارض دنیا
مرا ملکی که من دارم بسنده‌ست و گر دریا دم چیزی بسنده‌ست
چو در ملک قناعت پادشاهم توانم کرد دایم هر چه خواهم

(کلیات عطار، الهی‌نامه، ص ۹۳۳)

در جای دیگر می‌فرماید:

بسته هر ناسزاواری نیم	شکر ایزد را که ادباری نیم
نام هر دونی خداوندی نهم	من ز کس بر دل چرا بندی نهم
نی کتابی را تخلص کرده‌ام	نی طعام هیچ ظالم خورده‌ام

(منطق‌الطیر، کلیات، ص ۱۱۶۲، چاپ نولکشور)

در جای دیگر چنین می‌گوید:

نی ز ظلمت خلوت روحی مرا	نی ز همت میل ممدوحی مرا
نی قفای سیلی دربان مرا	نی هوای لقمه سلطان مرا

(منطق‌الطیر، کلیات عطار، ص ۱۱۶۳)

در رابطه با دربار، تنها می‌توان گفت که یکی از پادشاهان معاصر را در قصیده‌یی تبریک عید گفته و پیش وی برده است، اما در هیچ جای قصیده اسمش را نبرده است. به نظر می‌رسد که آن پادشاه نیز مانند خود عطار بوده است، زیرا که سه ماه روزه داشته است و شیخ عطار برای تبریک، قصیده‌یی به دریف "روزه" بر او خوانده است. چون او مدیحه را نمی‌پسندد، در این قصیده فضایی پدید آورده است که هر قصیده‌شناس آن را با دیده تعجب می‌نگرد. در تخلص قصیده می‌فرماید:

ز خوان او بگشادست قرص خور، روزه	خداایگان فلک قدر، آنکه هر رمضان
مدام در دو جهان گشت نامور روزه	سه ماه روزه گرفت و ز نور روزه او
که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه	ز بهره روزه شه نه سپهر جشنی ساخت

هنگام دعا می‌گوید:

ردیف کرد به مدح تو سر به سر روزه	خداایگانا شعر لطیف را عطار
که صد سخن بگشاید ردیف بر روزه	منم که ختم سخن بر منست و کس را نیست
هزار عیدت و عیدیت باد هر روزه ^۱	همیشه تا شب و روزست عید روزی باد

(دیوان عطار، نسخه خطی)

۱. استاد سعید نفیسی درباره این قصیده می‌گوید: «این قصیده به روش شاعران دیگر در تغزل و تشبیب و مدح پادشاه از عطار سابقه ندارد و بسیار شگفت است و با آنکه در پایان تخلص وی آمده، دور است که از او باشد.»
(دیوان عطار، ۱۳۱۹، حاشیه ص ۴۶)

بلبل‌نامه یکی از تصنیفات عطار است که در بحر هزج مسدّس محذوف سروده شده است. در پایان آن چند بیت مثنوی در بحر منسرح یافت می‌شود، که در آن شاعر به فرزند خود ضیاءالدین یوسف، پند می‌دهد:

ای شب امید مرا ماه نو	دیده بختم به جمالت گرو
از پس سی روز برآید هلال	روی نمودی تو پس از شصت سال
سال تو چار است به وقت شمار	چار تو چل باد و چلت باد چار
نام تو شد یوسف مصر وفا	باد لقب دولت دین را ضیا
من کنم از خامه حکمت نگار	بهر تو این مایه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم تند	چو به حد فهم رسی کاربند!

و می‌فرماید تا بر چهره‌ات خطی پیدا نشود از خانه بیرون قدم نگذار:

تا نشود برقع روی تو موی	پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسله‌بند قدم خویش باش	حبس‌نشین حرم خویش باش
هیچ‌گه از صحبت هم‌خانگان	رخت مکش بر در بیگانگان

در رابطه با تعلیم و تربیت و رفتن به مکتب پندهایی داده و در اثنای آنها گفته است که

اگرچه سیلی استاد مایه سعادت است، اما سعی کن که از این سعادت محروم باشی:

سیلی او گرچه فضیلت‌ده است گر تو به سیلی نرسانی به است

قرآن مجید را در کودکی حفظ کن، زیرا آنچه در بچگی حفظ شود در بزرگی از یاد

نمی‌رود:

حرف نوشته به دل طفل خُرد گزلك نسیان نتواند سترد

باید سعی کنی که خوش خط باشی. اگرچه شعر گفتن نوعی هنر و کمال است، اما

عیب نیز دارد. اگر گاه‌گاه نوشته شود عیب نیست، اما مانند من آن را شغل و پیشه اختیار

نکن:

ور چه فتد گه‌گهی اندیشه‌اش کوش که چون من نکنی پیشه‌اش

اگرچه در بلبل‌نامه‌های مختلف، این ابیات^۱ را دیده‌ام، اما باور ندارم که از قلم عطار

۱. «هنگام بازبینی معلوم شد که این ابیات که در بلبل‌نامه آمده از مولانا جامی است و در مثنوی او

تراویده باشد.^۱

شیخ عطار اهل تسنن است و ظنّ غالب این است که حنفی مذهب است. تقریباً در تمام کتابهایش مدح خلفای اربعه را آورده است، اما قاضی نورالله شوشتری^۲ و میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی او را شیعه می دانند. باید دانست که این دو بزرگوار، عقیده خود را بر تألیفاتی مبتنی کرده اند که به شیخ عطار منسوب گشته اند و گرنه شیخ عطار بارها مخالفان خلفای ثلاثه را تشنیع کرده است. در نظر او مرتبه هر چهار خلیفه برابر است:

دویی باشد کجا در چار ای خام
یکی بینی در آغاز و در انجام
گر این هر چار را با هم نداری
تو یک عالم ز دو عالم نداری

(خسرونامه، ص ۴۱-۴۲)

در مصیبت نامه، خطاب به افراد متعصب می گوید:

ای تعصب بند بندت کرده بند
چند گویی چند از هفتاد و اند
در سلامت هفتصد ملت ز تو
لیک هفتاد و دو بر علت ز تو
هست کیش و راه ملت بی شمار
تا تو شماری نیایی روزگار
گر تو هستی پس رو صدیق را
یا علی آن عالم تحقیق را
بی تعصب گرد و بی تقلید شو
شرک سسوز و غرقه توحید شو

→

تحفة الاحرار (مقاله بیستم در پند دادن فرزند ارجمند) آمده است. ضیاءالدین یوسف نام پسر جامی است و مولانا جامی، نصاب جامی را هم به نام او تألیف کرده است.

۱. استاد سعید نفیسی می فرماید: «در این تردیدی نیست که عطار را پسری بوده است به لقب و نام ضیاءالدین یوسف که در پایان مثنوی بلبل نامه اندرزهای به او داده است و در این زمان چهار ساله بوده و گویا این اشعار را در چاپ تهران حذف کرده اند.» (احوال و آثار فریدالدین عطار، ص ۱۹)

۲. مؤلف مجالس المؤمنین که به شیعه تراشی معروف است، کوشیده است که عطار را هم شیعه قلمداد کند و دلیلی که آورده اشعاری است که از او در منقبت علی بن ابی طالب (ع) نقل کرده است. غافل از اینکه برخی از آن اشعار از فریدالدین عطار نیشابوری که مورد بحث ماست نیست و از دیگری است..... و وانگهی صوفیه هرگز درباره هیچ یک از خلفای چهارگانه غلو نکرده اند و یکی را بر دیگری ترجیح نداده اند و به همین جهت در آثار عطار، مدح هر چهار یار آمده است. منتهی در بعضی از مثنویهای او که اخیراً در تهران چاپ کرده اند گویا عمداً مناقب سه خلیفه نخست را حذف کرده اند. (احوال و آثار عطار، سعید نفیسی، ص ۸۰-۸۱)

در هدایت چون نجوم افتاده‌اند
کرد طعنی بر ستاره ریخت خاک
(مصیبت‌نامه، نسخه خطی)

از میان جانش کردند اختیار
کسب و جاه او همه الله بود
شک نباشد کز فدک فارغ بود
(مصیبت‌نامه، نسخه خطی)

چون صحابه یک به یک آزاده‌اند
گر کسی در یک تن آن قوم پاک

درباره ابوبکر چنین می‌نویسد:
از صحابه سی هزار و سه هزار
او کجا دریند آب و جاه بود
آن که از عرش و فلک فارغ بود

در منطق الطیر دوباره همین استدلال را می‌آورد:

دایماً پُربغض و پُرحب آمده
پس چرا دم از تعصب می‌زنی
میل کی آید ز بوبکر و عمر
هر دو کردند پسر را پیشوا
کی توان گفتن ترا صاحب‌نظر
مرد ناحق را کنند از جان قبول
از صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمع قرآن پس خطاست
حق کنند و لایق و درخور کنند
می‌کنی تکذیب سی و سه هزار

کی پسر کشتی به زخم دزه‌یی
هفده من دل‌قی چرا برداشت او
بسر مرقع دوخت ده پاره ادیم
نیست ممکن کو به کس میلی کند
این همه سختی نه بر باطل کشید
خویش را در سلطنت بنشاندی

ای گرفتار تعصب آمده
گر تولا ف از عقل و ز لب می‌زنی
در خلافت میل نیست ای بی‌خبر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا
بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی روا داری که اصحاب رسول
یا نشانندش به جای مصطفی
اختیار جمله‌شان گر نیست راست
بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کنند
گر کنی معزول یک تن را ز کار
درباره خلیفه دوم می‌فرماید:

در عمر گر میل بودی دزه‌یی
گر خلافت بر خطا می‌داشت او
چون نه جامه دست دادش نی‌گلیم
آنکه زینسان شاهی خیلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گِل کشید
گر خلافت بر هوا می‌رانندی

شد تھی از کفر در ایام او
نیست انصافت بمیر از قهر این
(منطق الطیر، مرحوم گوهرین، ص ۲۸-۲۹)

وز خلافت رانندن محروم بود
ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
جنگ جُستی پیش خیل مصطفی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی
او چو برحق بود حق کردی طلب
چون نه بر منوال دین جستند کین
دفع کرد آن قوم را حیدر به زور
داند او سوی پدر آهنگ کرد
عین و لام و یا بدانی از علی
درباره عمر بن خطاب چنین عقیده‌ی ابراز می‌کند:

ترا در راه دین آشفته کاریست
که روشن زوست چون فردوس باغی
ازو گوی مسلمانان ربودند
ز مهر او چرا امروز سر تافت
(خسرونامه، نسخه خطی)

شهرهای منکر از حسام او
گر تعصب می‌کنی از بهر این

درباره علی بن ابیطالب می‌نویسد:
چند گویی مرتضی مظلوم بود
چون علی شیرحق است و تاج سر
مرتضی را می‌مکن بر خود قیاس
گر چو تو پُرکینه بودی مرتضی
او ز تو مردانه‌تر آمد بسی
گر به ناحق بود صدیق ای عجب
پیش حیدر خیل ام‌المؤمنین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
و آن که با دختر تواند جنگ کرد
ای پسر تو بسی نشانی از علی

درباره عمر بن خطاب چنین عقیده‌ی ابراز می‌کند:
اگر بر دل ز فاروق غباریست
چه برخیزی به خصمی چراغی
عجم ز اول جهود و گبر بودند
کسی کاجدادش ایمان از عمر یافت

نقدی بر کلام عطار

بزرگترین ویژگی کلام عطار سادگی و روانی است. مقصود اصلی وی فقط شاعری نیست، بلکه شعر را وسیله ابراز احساسات و تفکرات و واردات قلبی ساخته است. در هیچ جای کلام وی آرایه‌های شعری دیده نمی‌شود، بلکه هرچه می‌خواهد به زبان بسیار ساده می‌گوید. ابدأ تصنع و تکلف در آن نیست. او نیازی به انتخاب کلمه یا جستجوی

ترکیب احساس نمی‌کند و موضوع چون ابر در ذهن او خطوط می‌کشد. نه قلم او از نوشتن باز می‌ماند و نه ذهن و مغزش خسته می‌شود. عطار به کثرت آثار معروف است و خود به این امر اعتراف می‌کند و حتی لب به شکایت می‌گشاید که چون می‌خواهد موضوعی را بنویسد و به جای آن ده موضوع به ذهنش می‌آید:

چنانم قوت طبع است در فکر	که یک معنی بخوانم صد دهد بکر
در اندیشه چنان مست و خرابم	که دیگر می‌نیاید هیچ خوابم
نیابم خواب شب بسیار و اندک	ازین پهلو همی‌گردم بدان یک
همی‌رانم معانی را ز خاطر	که یک دم خواب یابم یو که آخر
یکی را گر برانم ده برآید	بتر را گر برانم به برآید
ز بس معنی که دارم در ضمیرم	خدا دانند که در گفتن اسیرم

(اسرارنامه، ص ۱۹۴-۱۹۵)

با وجود کثرت شعر در اشعار وی پختگی فراوان وجود دارد. اثر و حلاوت غالب است. همه کلام او ساده و پاکیزه و یکسان و از حشو و زواید عاری است. اندیشه‌اش بسیار متین و پخته است که خلوص و اعتقاد پاک از اوّل تا آخر مشهود است. همین ویژگی‌ها، او را در میان استادان بزرگ و بلندمرتبه ایران جا داده است. در زمان خود او گروهی عظیم، معتقد و دوستدار او بودند. یکی از دوستان او که خسرونامه را به گفته او سروده است، همه مختارنامه، و یکصد قصیده، و یکهزار غزل و قطعه عطار را از حفظ داشته است. از همین نکته می‌توان به شهرت و مقبولیت او پی برد.

غزلیات:

او در قبال پیشینیان، غزل را بسیار ترقی داده است. غزلی که از الحاق عاری و برابر با غزل سعدی است. رندی و مستی را در غزل آورده است. در خمیریات، صبغه و روش خیام دیده می‌شود، اما شراب خیام شراب انگوری است، شراب عطار شراب معرفت است. در این باب او را باید نبی غیرمرسل صوفیان به شمار آورد. اگرچه حقیقت را به زبان مجاز نخستین بار حکیم سنایی ریخته است، اما عطار است که بر فراز این بنیاد بنایی بلند می‌سازد. می و جام، پیمانانه و میخانه، رند و خرابات، زنار و بُت، ترسا و کنشت

که دستمایه نازش شاعران غزل‌گوی فارسی است، در واقع عطار است که این موضوعات را رواج داده و مقبول عام ساخته است. هم‌چنین اگرچه صبغه و چاشنی عشق در غزل، پیش از عطار هم وجود داشت، اما استغراق و استغنا و فنا پیش از وی معلوم نبود. سنایی پس از ورود به کوی تصوف باز هم زاهد خشک ماند، زیرا او شریعت را بر طریقت ترجیح می‌داد. مثلاً می‌فرماید:

ز راه دین توان آمد به صحرای نیاز آری به معنی کی رسد مردم گذر ناکرده بر اسما

*

چو جان از دین قوی کردی تن از خدمت مزین کن
که اسب غازی آن بهتر که پا برگستوان بینی

*

دولت و دین نی و برجان، نقش حکمت دوختن
نوح و کشتی نی و در دل، عشق طوفان داشتن
اما عطار از زهد خشک گذشته در منزل عشق و فنا مقیم است، چنانکه می‌گوید:
گر سیر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است

*

لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین‌داری
ولیکن گوهر دریا ورای این و آن باشد

*

ز کفر و ز نیک و بد ز علم و عمل
برون گذر کن که برون زین بسی مقامات است
دیگر ابیات این غزل را هم ببینید، مخصوصاً به مطلع این غزل که به شیوه حافظ است، عنایت کنید:

بیار درد که عاشق نه مرد طاماتست	بیا که قبله ما گوشه خراباتست
میان بسته به زَنار در خراباتست	مگوز خرقة و تسبیح از آنکه این دل مست
از آنکه لذت عاشق ورای لذاتست	چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق
که حلقه در معشوق تا سماواتست	مقام عاشق و معشوق از دو کون بیرونست

که زادراه فنا دردی خراباتست
 که گرد دایرهٔ نفی عین اثباتست
 که فسانی ره عشاق فانی‌الذاتست
 (دیوان، تفضلی، ۳۳-۳۴)

خلاصه احساس عشق و سرمستی و فنا در شعر او غالب است. ابیات زیر را نیز

بخوانید:

شبمنی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
 راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم

بنوش دُرد فناگر بقا همی خواهی
 به کوی نفی فرو شو چنانکه برنایی
 ز هر دو کون فنا شو درین ره ای عطار

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
 سایه‌یی بودم ز اوّل بر زمین افتاده خوار

واردات عشق:

اکنون من و زَناری در دیر به تنهایی
 ز ارباب یقین بودم، سردفتر دانایی
 در بتکده بنشستم، دین داده به ترسایی
 نه اینم و نه آنم، درمانده به رسوایی
 بنشسته بدم غمگین شوریده و سودایی
 کای عاشق سرگردان تا چند ز شیدایی
 باز آی سوی دریا چون گوهر دریایی
 فانی شو اگر مردی، تا محرم ما آیی
 گر هیچ نمایی تو، این جا شوی آن جایی
 (همان، ص ۶۹۵-۶۹۶)

ترسا بچه‌ایم افکند از زهد به ترسایی
 دی زاهد دین بودم، سجاده‌نشین بودم
 امروز دگر هستم، دردی کشم و مستم
 نه محرم ایمانم، نه کفر همی‌دانم
 دوش از غم کفر و دین، یعنی که نه آن و این
 ناگه ز درونِ جان، در داده ندا جانان
 روزی دو اگر از ما، ماندی تو چنین تنها
 هرچند که بی‌دردی، کی محرم ما گردی
 عطار چه دانی تو، وین قصه چه خوانی تو

*

بر من گذشت همچو مه اندر میان کوی
 گفتا: بلی تو نیز بیا، با کسی مگوی
 او در درون و خلق ز بیرون به گفت و گوی
 همچون گلی که نو بدمد بر کنار جوی
 می‌زد شراب از لب او سنگ بر سبوی

دی بامداد کان صنم آنتاب روی
 گفتم: مگر عزیمت حَمّام کرده‌ای
 چون ساعتی برآمد من نیز در شدم
 دیدم به ناز تکیه زده بر کنار حوض
 می‌کرد آب را تن و اندام او خجل

موی میانش گم شده اندر میان موی
 مثنی گلم بداد که دست از دلت بشوی
 کای جان نازنین دل عطار را بجوی
 (دیوان، سعید نفیسی، ص ۵۳۶-۵۳۷)

گیسوی مشکبوی سپر درفکنده بود
 چون دید، کآب دیده من گرم می رود
 دست از دلم بشستم و آنگاه گفتمش

*

وحدت وجود:

پیش از عطار وحدت وجود در شعر فارسی بسیار اندک دیده می شود.

مستزاد:

خود گنج عیان شد	نقد قدم از مخزن اسرار برآمد
بر خود نگران شد	خود بود که خود بر سر بازار برآمد
تا خلق بپوشند	در کسوت ابریشم و پشم آمد و پنبه
لبس همگان شد	خود بر صفت جُبه و دستار برآمد
در کسوت قطره	در موسم نیسان ز سما شد سوی دریا
در گوش بتان شد	در بحر به شکل دُر شهوار برآمد
خود را بپرستید	در عین بتان خواست که خود را بپرستند
خود عین بتان شد	خود گشت بت و خود به پرستار برآمد
خود مرهم خود جست	خود بر سر خود تیغ جفا زد ز سر قهر
خود فاتحه خوان شد	خود بر صفت خسته به بازار برآمد
خود پیر خرابات	خود بزم شد و می خور و ساغر شد و ساقی
خود کوزه کشان شد	خود می شد و خود از خم خمّار برآمد
رازی است نهفته	اشعار میندار اگر چشم سرت هست
این بود که آن شد	آنچه به زبان از دل عطار برآمد

قصاید:

اگرچه اکثر قصاید وی از میان رفته، آنچه اکنون در دست است از سی یا چهل عدد

تجاوز نمی‌کند. در این قصاید، بی‌ثباتی جهان و ناپایداری حیات انسانی را با برهان نشان داده و کوشیده است که ما را به معنویت هدایت کند. می‌فرماید: همه فانی هستیم و در دوران حیات ناتوان. انسانی که در آغوش روزگار و آسمانها زندگی می‌کرد اکنون بسته زنجیرهای سرنوشت است. در این جهان پا گذاشته در خواب غفلت فرورفته است. بار و مسئولیت او بسیار سنگین و منزلش دراز است و مرگ در کمین وی نشسته است. می‌گوید آغاز و انجام زندگی انسان خون و خاک است. خونی که در رحم مادر قرار داشت و خاکی که بعد مسکن او خواهد شد. اگر انسان به دیده تحقیق بر زمین نگاه کند، در هر مشت خاک از شرق تا به غرب ابنای جنس خویش را محو خواب عدم خواهد دید:

کز شرق تا به غرب سرپای خفته‌اند خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا

*

زیر خاک از حد مشرق تا به مغرب خفته‌اند بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب
زمانه، داسی از ماه نو می‌سازد و با آن داس، سر این گیاه، یعنی انسان را می‌برد و قطع می‌کند:

چو داس ماه نو از بهر آن همی‌آید که تا چو خوشه سر خلق می‌زند ز قفا
گیا همی‌دمد از خاک گور و غم این است که نیست هیچ غمی داس را ز رنج گیا
فردوسی همین مضمون را با الفاظ زیر ادا می‌کند:

بسیابان و آن مرد با تیز داس گیاه‌تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک را او همی بدرود وگر لابه سازی همی نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا همانش نییره همانش نیا

ابر بر خاک انسانهایی که مانند گل در حیات شکفته بودند گلاب می‌پاشد. آنان که زلفی چون سنبل تابدار داشتند، این خاک سیاه، نه زلفی و نه عارضی برای آنان به جای گذاشته است. زنهار! روی این خاک با نازش و غرور راه مروید، زیرا که خاک زیر پای شما چشم‌نازنینان و زیبارویان است. سرخیی که در لاله می‌بینید، خون بر خاک ریخته عزیزان شماست. در اینجا عطار درست به زبان خیام سخن می‌گوید:

وان که رویش همچو گل بشکفته بودی این زمان
 ابر می‌ریزد به زاری بر سر خاکش گلاب
 وان که زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
 خاک تاریکش نه سر بگذاشت نی زلف و نه تاب

*

جمله زیرزمین گر به حقیقت نگری
 شکن طره مشکین و لب چون شکر است
 چشم دل بازکن از مردمی و نیک بدان
 مردم چشم بتان است که ترا رهگذر است

*

از غبار خاک ره مفشان سر و دست ای عزیز
 زانکه آن فرق عزیزان بد که اینجا شد غبار
 خون دلهای عزیزان است در دل سوخته
 آن همه سرخی که می‌بینی به روی لاله‌زار
 جمله زیرزمین در خاک بر هم ریختست
 زلف‌های تابدار و لعل‌های آبدار

*

فصیح در سخن آمد به پیش من آن خم که بوده‌ام تن مردی ز مردمان کبار
 هزار بار خم و کوزه کرده‌اند مرا هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
 (دیوان عطار، نسخه خطی)

عطار این شیوه خیام را سخت پسندیده است. گاهی در غزلیات نیز این شیوه را
 اختیار کرده است، مثلاً:

یک شربت آب خوش نتوان خورد در جهان کین کوزه‌ها ز خاک تن دوستان ماست
 (بیاض بنده علی خان)

خلاصه با چنین استدلال است که عطار می‌خواهد ما را از دنیا زده و مأیوس کند،
 اگرچه این نوع تفکر تازه نیست، چراکه می‌توان آنها را در نوشته هر شاعر ایرانی یافت،

اما این اندیشه‌ها نزد گروهی از شاعران اتفاق است و محور اصلی را تشکیل نمی‌دهد در صورتی که عطار آنها را در مبادی فلسفه تصوف قرار داده است. پس از مایوس کردن سالک از جهان، به حقیقت فرا می‌خواندش. می‌فرماید: نخست باید به تصفیه قلب و تزکیه درون کوشید و این چیزی است که با اشک گرم و آه سرد، یعنی از شب زنده‌داری و ناله و زاری به دست می‌آید:

با دهان خشک و چشم تر قناعت کن از آنک

هر که قانع شد به خشک و تر شه بحر و بر است

*

ز اشک گرم و دم سرد خود بکن خوی خشک

که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا

عطار درباره بی‌اعتباری و بی‌ثباتی دنیا، مضامین نادر یافته است. می‌فرماید:

قطره‌یی بیش نه‌ای چند ز خود اندیشی قطره‌یی چیست اگر گرم شد اگر دریا شد
بود نابود تو یک قطره آبست همی که ز دریا به کنار آمد و در دریا شد

(بیاض بنده علی خان)

در خسرونامه می‌گوید:

درآمد پشه‌یی از لاف سرمست دمی بر فرق کوه قاف بنشست
چو برجست و از آنجا با عدم شد چه افزود اندران کوه و چه کم شد

فردوسی همین مضمون را به شیوه و روش بهتری بیان کرده است:

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست بر آن کُهِ چه افزود از آن کُهِ چه کاست
تو آن مرغی و این جهان کوه تست چو رفتی جهان را چه اندوه تست

(بیاض بنده علی خان)

این مضمون در مختارنامه چنین بیان شده است:

خلقی که در این جهان پدیدار شدند در خاک به عاقبت گرفتار شدند
چندین غم خود مخور که همچون من و تو بسیار درآمدند و بسیار شدند

(کلیات عطار، ص ۹۹۵)

اگرچه قصاید وی در زهد و حکمت و پند و موعظت است، اما در اشعار زیر، کمی آن

شیوه را تغییر داده و به نظاره گل و ریاحین پرداخته است:

باد شمال می‌وزد جلوه یاسمن نگر
سبزه تازه روی را نو خط جوویار بین
سوسنی لطیف را همچو عروس بکر بین
خیری سرفکنده را در غم عمر رفته بین
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
تا که بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش کرد
خیز و بیا به وقت گل باده بده که عمر شد
تا گل پادشاه‌وش تخت نهاد در چمن
اما سرانجام باد شمال و لشکریان از باغ روی برمی‌گردانند و سرود دیرین فنا را سر
می‌دهند:

ای دل خسته عمر شد تجربه گیر از جهان
از سر خاک دوستان موج دریغ می‌زند
فکر کن و به چشم دل حال گذشتگان ببین
از سر خاک دوستان سبزه دمید خون‌گری

رباعیات:

رباعیات او در قبال غزلیات و قصایدش مقامی والاتر دارد. همه مختارنامه رباعی است و پنج هزار رباعی دارد. در اصل شش هزار رباعی بوده، خود شاعر یکهزار از آنها را که ضعیف تشخیص داده از کتاب خارج کرده است. علاوه بر این چهارصد رباعی دیگر نیز در دیوانش وجود دارد. مختارنامه در نولکشور همراه با کلیات او چاپ شده است.

تلقین برای انسان کامل بودن:

گر خاص نه‌ای تو عام می‌باید بود
در کفر نه‌ای تمام و در ایمان هم
ور پخته نه‌ای تو خام می‌باید بود
در هر چه دری تمام می‌باید بود

همین مفهوم را در مثنوی چنین می‌آورد که ترسازاده‌یی مسلمان شد، روز دوم شراب خورد و مست شد. مادر او را ملامت کرد که ای پسر! از فعل تو حضرت عیسی ناراضی شد و حضرت محمد (ص) نیز خشنود نشد:

یکی ترسا مسلمان گشت پیروز	به می خوردن شد آن جاهل دگر روز
چو مادر مست دید او را ز دردی	بدو گفت ای پسر! آخر چه کردی
که شد آزرده عیسی زود از تو	محمد ناشده خوشنود از تو
مخنث‌وار ره رفتن نکو نیست	که هر رعنا مزاجی مرد او نیست
به مردی رو درین دنیا که هستی	که نامردیست در دین بت پرستی

ترغیب به عمل:

بی‌ره رفتن، رموز می‌اندیشی	برفیست که در تموز می‌اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند	تو هر دو قدم هنوز می‌اندیشی

*

تو بیکاری و هم‌چنین خواهی بود	اما همه ذرات جهان در کارند
-------------------------------	----------------------------

تقلید از حکیم عمر خیام:

لاله ز رخ چو ماه می‌بینم من	سبزه ز خط سیاه می‌بینم من
وان کاسه سر که بود پُر باد غرور	پسیمانه خاک راه می‌بینم من

*

هر کوزه که بیخود به دهان بازنهم	گوید بشنو تا خبری باز دهم
من همچو تو بوده‌ام درین ره صد بار	نی نیست همی‌گردم و نی باز رهم

*

هر ذره که در وادی و در کهساریست	از پیکر هر گذشته‌یی آثاریست
وین صورتها که بر در و دیواریست	از روی خرد چو صورت دلداریست

(کلیات، ص ۹۹۵)

*

تاقومی که به خواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کسی گویی که کس خبر باز نداد
چون بی خبرند از چه خبر باز دهند

*

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت
ای مرد خرد حساب کن تا چنندند
بس کافر کفر و مؤمن دین که گذشت
چندین که درآمدند و چندین که گذشت

*

بر بستر خاک خفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می نگرم
در زیرزمین نهفتگان می بینم
نآآمدگان و رفتگان می بینم

مثنویها:

آنچه شهرت عطار را به اوج رساند، مثنویهای اوست که در آنها اخلاق و تصوف را به هم آمیخته است. بزرگترین ویژگی وی این است که عاشق قصه است. در همه مثنویهای او در هر جا قصه دیده می شود. چون حافظه بسیار قوی دارد، اخبار و احادیث و قصص انبیا و اولیا و سلاطین و مشاهیر را زیاد حفظ دارد؛ و هر نکته یا مسأله‌یی که می خواهد بیان کند، به تناسب از آن ذخیره، حکایت و تمثیلی مناسب می آورد؛ و جالب این است که یک حکایت را کافی نمی داند، بلکه به مناسبت چندین قصه و داستان و حکایت می آورد. چنان عادت به قصه گویی و بیان حکایت دارد که حتی در زمینه‌های قدسی چون حمد و نعت و غیره نیز قصه و حکایت نقل می کند. با این همه، صدق و خلوص و تأثیر از اشعار وی دور نمی شود. حمد و منقبت و مناجات را با چنان شکوه و زیبایی می نویسد که میان شاعران فارسی گو هیچ کس نمی تواند با او برابری کند. عاشق زار رسول خداست. به یاد روضه رسول اکرم می نویسد:

منم در فرقت آن روضه پاک
که بر سر می کنم از آرزو خاک
اگر روزی در آن میدان درآیم
چو گویی زین خم چوگان برآیم
به آهی بگسلم بند جهان را
حنوطی سازم از خاک تو جان را

(سرازمه، ص ۲۷)

خلاصه، پاکی و پاک اعتقادی و درست گویی جوهر اصلی اوست و همین ویژگی در

کلام وی نمایان است. زبان مثنویهای او بسیار شفاف و سلیس است. با آن سرعت و چالاکی که او شعر می‌نویسد، دیگران با آن سرعت حتی نمی‌توانند نثر بنویسند و اگر با تأمل و آهستگی شعر می‌گفت مسلماً از بزرگترین شاعران گوی سبقت را می‌ربود. فقط در خسرونامه تأمل ابراز کرده است، از این رو آن را می‌توان در مقابل اشعار نظامی قرار داد.

در منطق‌الطیر منازل سلوک، یعنی طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فقر را بیان کرده است. داستانی فرضی از پرندگان را آورده است که "روزی پرندگان گرد آمدند و گفتند که در دنیا هر قوم و ملتی سرداری و پادشاهی دارد، ما نیز باید برای خود پادشاهی داشته باشیم. قرعه به نام سیمرغ درآمد. پرندگان به راهنمایی هُدُهد به جستجوی سیمرغ آمدند و در این سفر منازل سلوک یکی پس از دیگری پیش روی آنان آمد. از میان مثنویهای عطار منطق‌الطیر از همه پسندیده‌تر است و تاکنون بارها چاپ شده است.

در مثنوی "الهی‌نامه" قصه‌ی بیان شده است: خلیفه‌ی شش پسر داشت. روزی خلیفه آنان را خواست و گفت که هر یک آرزوی قلبی خودش را بیان کند تا آن را برآورده سازد. نخستین پسر عرض کرد که آرزو دارد با دختر شاه پریان ازدواج کند. دیگری گفت که می‌خواهد جادوگری بیاموزد، زیرا داننده این فن بسیار قوی می‌شود. به قدرت جادو گاهی پرنده می‌شود. گاهی به صورت فیل درمی‌آید. سومین پسر گفت آرزو دارد که جام جهان‌نما را به دست بیاورد تا از طریق آن همه اسرار دنیا را بداند. چهارمین پسر خواسته خود را چنین بیان کرد که می‌خواهد آب حیات را به دست آورد. پنجمین گفت که آرزو دارد انگشتر سلیمان پیغمبر را داشته باشد و ششمین پسر طالب "کیمیا" بود. خلیفه آرزوی همه آنان را رد کرد و گفت که این‌گونه آرزوها بر هوا و هوس مبتنی است، و حکایاتی استدلالی در نقص آن آرزوها آورد. این مثنوی بیست و دو مقاله دارد و به همراه کلیات عطار در چاپخانه نولکشور چاپ شده است.^۱

در مقاله‌های اسرارنامه که تعداد آنها قید نشده، برای سالک، بند و نصایح اخلاقی

۱. الهی‌نامه در سال ۱۳۱۶ شمسی (۱۳۵۵-۶ ه.ق) در تهران نیز منتشر شده است، اما در آن خطاها و اشتباهات زیادی وجود دارد.

آورده که مشتمل بر حکایات است. اشعاری که در حمد و نعت و منقبت خلفای اربعه در مقدمه این مثنوی یافت می‌شود، در واقع مربوط به خسرونامه است. چون "اسرارنامه" تألیف شد، همین اشعار در آن گنجانده شد. بعد از آن چون به خواهش یکی از دوستان خسرونامه را خلاصه کرد، اشعار حمد و نعت جدیدی گفت و به کتاب قبلی اضافه کرد. اسرارنامه در ۱۲۹۸ هـ. در تهران به چاپ رسیده است. اجحافی که در این چاپ روا داشتند این بود که مناقب سه خلیفه اول را حذف کردند.

مصیبت‌نامه تاکنون منتشر نشده است^۱ نسخه‌یی که من از آن استفاده می‌کنم، کلیات عطار متعلق به دوست عزیزم پروفیسور سراج‌الدین شامل است. کلیاتی که از عطار تاکنون وجود دارد، این نسخه از همه قدیمی‌تر است، زیرا تاریخ کتابت آن ۸۵۷ هـ. است.

در مصیبت‌نامه چهل مقام است که سالک طبیعت، به طور تمثیل پیش هرکدام از چهار فرشته مقرب، عرش، کرسی، لوح محفوظ، قلم، بهشت و دوزخ، آسمان، خورشید، ماه، عناصر اربعه، کوه و دریا، جماد و نبات، حیوان، وحوش و طیور، شیطان، جن، انسان، هفت پیغمبر مرسل، حس و خیال، عقل، دل و روح و غیره می‌رود برای راهنمایی در جستجوی حقیقت پرسشهایی می‌کند. همه آنها در پاسخ اظهار عجز و ناتوانی می‌کنند و بالاخره روح، همه مسایل را حل می‌کند که ضمن حکایت نقل شده است. در پایان این مثنوی، در بیتی به "اشترنامه" اشاره می‌کند:

بُختی افلاک نتواند کشید نظم اشترنامه تو ای فرید

بیت بالا و قطعه‌یی که همراه آن است^۲، تعجب‌آور نیست اگر الحاقی باشد، زیرا از

۱. مصیبت‌نامه به سال ۱۳۵۴ هـ. در تهران چاپ شده است.

۲. آن قطعه این است:

شاد باش ای شاه دیوان سخن	دُر دریای سخن کان سخن
داد دادی در سلوک و سیر راه	لاجرم در ملک نطقی پادشاه
نامه اسرار معنی چون تویی	آسمان شعر را شعری تویی
شعر نتوان گفت سحر است این حلال	باد راز منطقت عین‌الکمال
نور جان‌ها در سواد خامه است	سوز دلها در مصیبت‌نامه است
بختی افلاک نتواند کشید	نظم اشترنامه تو ای فرید
خسرو ملک سخن عطار شد	زانکه خوشبو چون گل و گلزار شد

این بیت چنین برمی آید که اشترنامه، پیش از مصیبت‌نامه سروده شده است. هنگام تجدیدنظر در خسرونامه، در مقدمه، عطار مثنویهای خود را برشمرده است:

مصیبت‌نامه زاد رهروانست	اللهی‌نامه گنج خسروانست
جهان معرفت اسرارنامه است	بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور اما چنانست	که مرغ عشق را معراج جانست
چو خسرونامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که و مه را نصیب است

(خسرونامه، لکهنو، ۱۲۹۵ هـ. ق، ص ۵۲-۵۳)

در این فهرست نخست از مصیبت‌نامه نام برده شده است، اما اشترنامه که طبق بیت بالا مقدم بر مصیبت‌نامه است، در این فهرست نیست. اگر اشترنامه تا آن زمان نوشته شده بود، شاعر که نام همه مثنویهای خود را برشمرده، چگونه می‌توانست اشترنامه را فراموش کند؟

خسرونامه بهترین نمونه شعر عطار است. این مثنوی یادگار زمانی است که عطار تازه به شعر آغاز کرده بود. این کتاب دوبار نوشته شده است. ابتدا بسیار مفصل بود، به خواهش یکی از دوستان، عطار آن را خلاصه کرده، و علاوه در اکثر جاها اصلاحاتی نیز صورت داده، اشعاری در حمد و نعت و منقبت نوشته و بر آن افزوده است:

چو او در حق این قصه نکو گفت	چنان کردم همی القصه کوگفت
برون کردم از آنجا انتخابی	برآوردم ز یک یک فصل بابی
جدا نعتی و توحیدی بگفتم	بسی از دُرّ حکمت نیز سفتم
وگر چیزی طرازش را زیان داشت	بگردانیدم از طرزی که آن داشت

در این مثنوی، داستانی از عشق شاهزاده خسرو پسر قیصر روم و شهزاده خانمی از خوزستان به نام گل‌رخ آمده است. خسرو را به هنگام ولادت از ترس نامادری، از مادرش جدا می‌کنند و به کنیزی وفادار می‌سپارند تا او را به خوزستان ببرد. چون دایه به

→

روح پاکش غرق رحمت باد و نور
هم‌نشین و هم‌دمش رضوان و حور
چنین به نظر می‌رسد که یکی از دوستان عطار این قطعه را نوشته است و کاتب هنگام کتابت، آن را داخل متن کرده است.

خوزستان می‌رسد فوت می‌کند، و باغبانی پرورش خسرو را به عهده می‌گیرد. خسرو، خیلی زود با بهرام پسر حاکم خوزستان دوست و هم‌درس می‌شود. خواهر بهرام، گلرخ بر خسرو عشق می‌ورزد. چون گلرخ را به عقد ازدواج حاکم اصفهان درمی‌آورند، خسرو به اصفهان می‌رود، گلرخ را به چنگ می‌آورد و فرار می‌کند. حاکم اصفهان شخصی به نام حُسنّا را برای بازگرداندن گلرخ مأمور می‌کند. "حسنّا" فرصتی به دست می‌آورد گلرخ را می‌دزدد در صندوقی قرار می‌دهد و به اصفهان روانه می‌شود. در راه دریا طوفانی می‌شود و کشتی غرق می‌شود، صندوق، به دست ماهی‌گیری چینی می‌افتد. گلرخ بدین صورت از مرگ نجات می‌یابد و پس از تحمل مصیبت‌ها و رنج‌های فراوان کاخ پادشاه چین را پیدا می‌کند و توسط "کافور"، خسرو را از زنده بودن خود آگاه می‌سازد. خسرو برای بردن او می‌آید و همدیگر را می‌یابند.

شاعر، در اثنای این داستان، مناظر بزم و رزم، دریا، کوه و جزیره‌ها را به نحو احسن توصیف کرده است. شیخ عطار که در تألیفات دیگر خود به صورت یک صوفی باصفا و زاهد خشک دیده می‌شود، در این مثنوی بهترین نمونه تلون طبع و بلندی تخیل را به جهانیان عرضه می‌دارد. در این مثنوی شعر او چنان بلند است که بدون تردید می‌توانیم آن را در کنار مثنوی خسرو و شیرین نظامی جای دهیم؛ و در این تردیدی نیست که اگرچه تا قرن هفتم هجری مثنویهای متعدّد عاشقانه به فارسی نوشته شده است، خسرونامه را باید دومین مثنوی شمرد. خسرونامه در چاپخانه ثمر هند لکنه‌و به سال ۱۲۵۹ ه. چاپ شده است. در چاپ اشعاری که مربوط به منقبت سه خلیفه نخست اسلام، امام ابوحنیفه و امام شافعی بود حذف کرده‌اند و تعداد این اشعار قریب به هشتاد بیت است.

ضروری به نظر می‌رسد که دربارهٔ مواد تاریخی مثنویهای عطار نیز چند کلمه‌یی گفته شود. عطار حکایات خود را معمولاً از مآخذی می‌گیرد که مربوط به اشخاص تاریخی و سرگذشت آنهاست. بنابراین در این مثنویها مواد جدیدی برای علاقه‌مندان به تاریخ هم یافت می‌شود. مثلاً شیخ عطار دربارهٔ سلطان محمود غزنوی داستانهای متعددی^۱ نوشته است که به استناد آنها جنبه‌هایی از اخلاق و سیرت آن سلطان را می‌توان مورد مطالعه

۱. نگارنده در این رابطه مقاله جداگانه‌یی نوشته است. رجوع شود به اورینتل کالج میگزین، فوریه ۱۹۲۵ م. این مقاله در همین کتاب در ضمیمه آمده است. (شیرازی)

قرار داد، جنبه‌هایی که مورخان بعدی به طور کلی آنها را فراموش کرده‌اند. مورخان، جنگها و فتوحات و احساسات دینی و جهاد او را با جزئیات بیان می‌کنند، اما پیرامون احوال شخصی و احساسات و خیالات و عادات و روش زندگی او هیچ‌گونه توضیحی نمی‌دهند و اظهار نظر نمی‌کنند. شیخ عطار در این باب تا حدودی به ما کمک می‌کند. به گفته او سلطان محمود انسانی خداترس، درویش دوست، دل‌سوز، سخت‌کوش، بخشنده و زنده‌دل است که جلال و دبدبه سلطنت را به کنار گذاشته در زندگی داخلی و شخصی با همه مردم به طور مساوی دیدار می‌کند و در رنج و مصیبت همدرد آنان است و از کمک به دیگران دریغ نمی‌ورزد. چنان بخشنده است که در برابر لطیفه‌ها و مزاح‌های بسیار معمولی بدره‌های زر نثار می‌کند. گوش او همیشه برای شنیدن پند و نصیحت آماده است. انسانهای عادی می‌توانند به او سخنها درشت بگویند. مانند بهرام گور عاشق شکار است. در صحراها و دشتها به دنبال شکار، اسب می‌تازد و از لشکر جدا می‌ماند و دورا دور می‌رود. مهمان ناخوانده روستاییان و صحرائشینان می‌شود. گاهی به یاری پیرمردی خارکش می‌شتابد که در بیابان برای بار کردن هیزم روی الاغش در انتظار کمک انسانی همدرد است. گاهی بقچه سنگین پیرزن ضعیفی را که از سنگینی آن خسته شده است، برمی‌دارد و بر اسب خود می‌نهد و برای شوخی با پیرزن اسب را تندتر می‌راند و پیرزن عقب‌تر می‌ماند. داد و فریاد راه می‌اندازد. روز قیامت و پل صراط را به یاد سلطان می‌اندازد و سلطان محمود این کلمات سهمناک را می‌شنود و می‌ترسد. گاهی با پسری ماهی‌گیر شریک نصف ماهی می‌شود و به ماهی‌گیری می‌پردازد و روز بعد او را می‌خواند پهلوی خود بر تخت می‌نشانند. گاهی از پیرمردی هیزم‌فروش هیزم می‌خرد و پیرمرد قیمت هیزم را "دوجوسیم" می‌گوید، سلطان محمود سکه‌های طلا از کیسه بیرون می‌آورد، یکی یکی بر کف دست پیرمرد می‌گذارد و می‌پرسد که کدام یک از آنها وزن "دو جو سیم" را دارد. پیرمرد در هر بار سر تکان می‌دهد سکه را بزرگ‌تر از "دو جو سیم" می‌گوید. سرانجام سلطان کیسه را می‌اندازد و می‌گوید که این کیسه را ببر، و "دو جو سیم" خود برگیر و بقیه را فردا برگردان. او به دیدار شیخ ابوالحسن خرقانی می‌رود و با او نیز شوخی می‌کند. با در نظر گرفتن این حکایات روشن می‌شود که این شمشیر محمود نبود که کارنامه او را محبوب ساخته بود، بلکه

افعال خسروانه او بود که پس از مرگ او نیز یاد او را زنده و تازه نگهداشته است و نام او میان مردم محترم است.

قصه‌های محمود و ایاز که پس از دوره سلجوقی در ادبیات فارسی شهرت جهانی پیدا کرده است، راوی اکثر آنها عطار است. مولانای روم داستانهای متعددی از شیخ عطار گرفته است و در جایی اشاره نیز کرده است.

عطار درباره شاعران نیز اطلاعات جدیدی به دست می‌دهد. در مورد فردوسی دو عقیده در نوشته‌های وی یافت می‌شود. نخست اینکه سلطان در رابطه با شاهنامه "انعام پیل‌باری" به فردوسی اعطا کرد، اما شاعر از بلندی همت خود آن را قبول نداشت:

اگر محمود اخبار عجم را	بداد آن فیل و لشکر وان درم را
اگر تو شعر آری فیل‌واری	نیایی یک درم در روزگاری
چه آن گر فیل‌دارش کم نیرزید	بر شاعر فقاعی هم نیرزید
زهی همت که شاعر داشت آنگاه	کنون بنگر که چون برگشت از راه

(الهی‌نامه، نولکشور، ص ۹۳۴)

دوم اینکه شیخ‌الاکابر شیخ ابوالقاسم طوسی از خواندن نماز بر جنازه فردوسی خودداری کرد. شب به خواب دید که فردوسی در بهشت است. شیخ سخت تعجب کرد. پرسید که ترا چگونه عفو کردند؟ فردوسی جواب داد که مرا فقط به سبب یک بیت بخشیده‌اند.

با اشاره به این واقعه در پایان مصیبت‌نامه نوشته است:

می‌نباید شد بحمدالله به زور	همچو فردوسی ز بیستی در تنور
همچو فردوسی فقاع خواهم گشاد	چون سنایی بی‌طمع خواهم گشاد

درباره احوال دردناک رابعه بنت کعب قزداری شاعره معاصر رودکی، عطار اطلاعات جدید و مفصلی به دست می‌دهد.

در مورد فخرالدین اسعد گرگانی و سبب تألیف ویس و رامین (در الهی‌نامه ص ۸۲-۸۳) نیز یک داستان جالب آمده است که اطلاعات جدید دربردارد.

۱. برای تفصیل بیشتر درباره رابعه بنت کعب قزداری نگ. به مقاله نگارنده در مجله دانشکده خاورشناسی لاهور، مه ۱۹۲۵م. این مقاله ضمیمه شماره ۶ در این کتاب نیز آمده است. (شیرانی)

از میان شاعران، نامهای ازرقی، انوری، شهابی، عنصری و خاقانی در مصیبت‌نامه عطار آمده است. علاوه بر آنان نام سلطان سنجر و خواهرش "صفیه" و نظام‌الملک و خواجه رکن‌الدین اکاف را هم آورده است، درباره آنان اطلاعات جدید و دست اول نقل کرده است و هم چنین این مثنوی در احوال و سخنان مشایخ بسیار کتابی مغتنم است.

تالیفات شیخ فریدالدین عطار

درباره تالیفات شیخ عطار، بیانات عجیب و غریبی آمده است. بعضی او را مؤلف یکصد کتاب دانسته‌اند. قدیمترین گفته‌یی که در کتاب مفتاح‌الفتح تألیف ۵۶۸۸ هـ دیده می‌شود، چنین است:

خداوندش نوشته صد مجلد همه علمی که او مانند مخلد

مرجع ضمیر «ش» شیخ عطار است. در مظهرالعجایب نیز همان تعداد قید شده است:

ز بحر علم دارم صد کتب من درو بنهادام اسرار لب من

اما دولت‌شاه و مؤلف هفت اقلیم، چهل کتاب و رساله به او منسوب داشته‌اند. دولت‌شاه نام تالیفات شیخ را چنین داده است:

۱. تذکرة الاولیا، ۲. اسرارنامه، ۳. الهی‌نامه، ۴. مصیبت‌نامه، ۵. اشترنامه، ۶. مختارنامه، ۷. جواهرالذات، ۸. وصیت‌نامه، ۹. منطق‌الطیر، ۱۰. بلبل‌نامه، ۱۱. گل و هرمز، ۱۲. سیاه‌نامه، ۱۳. هیلاج‌نامه، ۱۴. اخوان‌الصفاء، ۱۵. حیدرنامه.

صاحب هفت اقلیم فهرست زیر را داده است:

۱. الهی‌نامه، ۲. اسرارنامه، ۳. مصیبت‌نامه، ۴. وصلت‌نامه، ۵. بلبل‌نامه، ۶. پندنامه، ۷. جواهرنامه، ۸. بیسرنامه، ۹. خسرونامه، ۱۰. ولدنامه، ۱۱. حیدرنامه، ۱۲. اشترنامه، ۱۳. جواهرالذات، ۱۴. مظهرالعجایب، ۱۵. گل و هرمز، ۱۶. شرح‌القلب، ۱۷. تذکرة الاولیا، ۱۸. اخوان‌الصفاء، ۱۹. دیوان، ۲۰. لسان‌الغیب. (اگرچه در فهرست این کتاب نیامده است، اما گزیده کلام از آن داده شده است.)

قاضی نورالله شوشتری نامهای زیر را آورده است:

۱. منطق‌الطیر، ۲. الهی‌نامه، ۳. بلبل‌نامه، ۴. مظهرالعجایب.

حاجی خلیفه از کتابهای زیر نام می‌برد:

۱. اسرارنامه، ۲. الهی نامه، ۳. بلبل نامه، ۴. پندنامه، ۵. تذکرة الاولیا، ۶. جواهرالذات، ۷. حیدرنامه، ۸. خسرونامه، ۹. اشترنامه، ۱۰. منطق الطیر، ۱۱. مصیبت نامه، ۱۲. مظهرالعجائب، ۱۳. وصلت نامه.

دکتر اشپرنگر در فهرست کتابخانه اوده این کتابها را ذکر کرده است:

۱. دیوان، ۲. حقایق الجواهر، که آغاز آن چنین است:

ای خدایا سرّ هر انسان تویی کاشف راز حقایق جان تویی

۳. بی سرنامه، ۴. مصیبت نامه، ۵. اسرارالشهود، ۶. جواهرالذات، ۷. اشترنامه، ۸. خسرونامه کبیر، ۹. خسرونامه صغیر، ۱۰. مظهرالعجائب، ۱۱. منطق الطیر، ۱۲. بلبل نامه، ۱۳. وصلت نامه، ۱۴. پندنامه، ۱۵. خیاطنامه، ۱۶. کنزالحقایق، ۱۷. هفت وادی، ۱۸. الهی نامه، ۱۹. اسرار نامه.

کلیات عطار از قرن یازدهم هجری در کتابخانه بانکی پور در پنته موجود است که کتاب های زیر در آن جای دارد:

۱. جواهرالذات، ۲. مظهرالعجائب، ۳. منطق الطیر، ۴. حلاج نامه یا منصورنامه، ۵. مصیبت نامه، ۶. لسان الغیب، ۷. خیاطنامه، ۸. مفتاح الفتوح، ۹. کنزالحقایق، ۱۰. هفت وادی، ۱۱. اشترنامه، ۱۲. پندنامه، ۱۳. دیوان.

علاوه بر کلیات، در این کتابخانه، دیگر کتابهای منسوب به عطار نیز وجود دارد:

۱۴. اسرارنامه، ۱۵. بلبل نامه، ۱۶. بی سرنامه، ۱۷. وصلت نامه.

آقای مولوی عبدالمقتدر فهرست نگار همین کتابخانه فهرست زیر را داده است:

۱. اسرارنامه، ۲. الهی نامه، ۳. مصیبت نامه، ۴. جواهرالذات، ۵. اشترنامه، ۶. مختارنامه، ۷. حیدرنامه، ۸. بی سرنامه، ۹. سیاه نامه، ۱۰. منطق الطیر، ۱۱. گل و هرمز، ۱۲. پندنامه، ۱۳. وصلت نامه، ۱۴. وصیت نامه، ۱۵. بلبل نامه، ۱۶. اسرارالشهود، ۱۷. گل و خسرو، ۱۸. مظهرالعجائب، ۱۹. خیاطنامه، ۲۰. کنزالحقایق، ۲۱. هفت وادی، ۲۲. لسان الغیب، ۲۳. مفتاح الفتوح، ۲۴. منصورنامه، ۲۵. کنز البحر.

در کلیات شماره ۱۰۳۱ کتابخانه ایندیا آفیس لندن مثنویهای زیر آمده است:

۱. اشترنامه، ۲. خسرو و گل، ۳. بلبل نامه، ۴. پندنامه، ۵. منطق الطیر، ۶. هفت وادی، ۷. بی سرنامه، ۸. کنزالاسرار، ۹. دیوان، ۱۰. وصلت نامه، ۱۱. مفتاح الفتوح، ۱۲. اسرارنامه، ۱۳. کنزالحقایق، ۱۴. الهی نامه، ۱۵. مصیبت نامه، ۱۶. لسان الغیب، ۱۷. جواهرالذات،

۱۸. مظهرالعجائب.

در همین کتابخانه یک سته عطار (شش کتاب عطار) وجود دارد که تاریخ کتاب آن بین سال‌های ۸۰۷ و ۸۱۲ هـ. است و مثنوی‌های زیر را دارد:

۱. اشترنامه، ۲. اسرارنامه، ۳. خطبه الهی‌نامه، ۴. بلبل‌نامه، ۵. مصیبت‌نامه، ۶. وصلت‌نامه.
- در کلیات عطار در کتابخانه پروفیسور سراج‌الدین آذر، کتابهای زیر دیده می‌شود:
۱. جواهرالذات، ۲. دیوان (در حاشیه)، ۳. مختارنامه (در حاشیه)، ۴. دیباچه گل و هرمز (در حاشیه)، ۵. منطق الطیر (در حاشیه)، ۶. هیلاج‌نامه، ۷. اسرارنامه (در حاشیه)، ۸. اشترنامه، ۹. الهی‌نامه (در حاشیه)، ۱۰. مصیبت‌نامه، ۱۱. وصلت‌نامه (در حاشیه) ابیات خاتمه نقل نشده‌اند. ۱۲. گل و هرمز، ۱۳. بلبل‌نامه (در حاشیه)، ۱۴. نزهة الاحباب (در حاشیه)، ۱۵. مفتاح الفتوح (در حاشیه) که فقط مقدمه آن نقل شده است.

از کلیات عطاری که تا امروز معلوم شده، این نسخه از همه قدیم‌تر است و از لحاظ صحّت متوسط است. تاریخ کتاب این نسخه ۸۵۷ هـ. است.

سته عطار (ضمیمه فهرست کتابهای کتابخانه موزه بریتانیا) نوشته سال ۸۸۹ هـ. است و در آن کتابهای زیر آمده است:

۱. مختارنامه، ۲. الهی‌نامه، ۳. منطق الطیر، ۴. مصیبت‌نامه، ۵. اسرارنامه، ۶. وصلت‌نامه.
- کلیات عطار به سال ۱۲۸۹ هـ. در چاپخانه نولکشور چاپ شده است، و کتابهای زیر در آن کلیات آمده است:

۱. جواهرالذات (جلد اول ص ۲۹۸-۲، ایضاً جلد ۲، ص ۳۰۰-۵۸۲)، ۲. هیلاج‌نامه (ص ۵۸۴-۷۷۰)، ۳. الهی‌نامه (ص ۶۷۷-۹۴۳)، ۴. مختارنامه (ص ۹۴۶-۱۰۴۷)، ۵. منطق الطیر (ص ۱۰۵۰-۱۱۶۵)، ۶. بلبل‌نامه (ص ۱۱۶۸-۱۱۸۴)، ۷. نزهة الاحباب (ص ۱۱۸۶-۱۱۹۵)
۸. مفتاح الفتوح (ص ۱۱۹۸-۱۲۲۱)، ۹. بی‌سرنامه (ص ۱۲۲۴-۱۲۲۹)، ۱۰. پندنامه (ص ۱۲۳۲-۱۲۵۷).

در فهرست کتابخانه آصفیه حیدرآباد یکی دیگر از تألیفات عطار دیده می‌شود که نام آن آغاز عشق است. چاپخانه مسیحایی مثنوی دیگری به نام اسرارنامه چاپ کرده است.

بنابراین مجموعه تألیفات عطار را چنین می‌توان جمع‌بندی کرد:

۱. آغاز عشق، ۲. اسرارنامه، ۳. اسرارنامه (چاپ چاپخانه مسیحایی)، ۴. اشترنامه،

۵. اسرارالشهدود، ۶. اخوانالصفاء، ۷. الهی نامه، ۸. بی سرنامه، ۹. بلبل نامه، ۱۰. پندنامه، ۱۱. تذکرة الاولیا، ۱۲. جواهرالذات یا جواهرنامه، ۱۳. حلاج نامه یا منصورنامه، ۱۴. حقایق الجواهر، ۱۵. حیدرنامه، ۱۶. خسرونامه یا گل و هرمز، ۱۷. خیاطنامه، ۱۸. دیوان، ۱۹. سیاه نامه، ۲۰. شرح القلوب، ۲۱. کنزالاسرار، ۲۲. کنزالبحر، ۲۳. کنزالحقایق، ۲۴. لسان الغیب، ۲۵. منطق الطیر، ۲۶. مصیبت نامه، ۲۷. مختارنامه، ۲۸. مظهرالعجائب، ۲۹. مفتاح الفتوح، ۳۰. نزهة الاحباب، ۳۱. وصیّت نامه، ۳۲. وصلت نامه، ۳۳. ولدنامه، ۳۴. هیلاج نامه، ۳۵. هفت وادی^۱

از فهرست های مختلف فوق این امر آشکار می شود که آثار شیخ عطار در زمان خود او مدون نشده است. او زمانی وفات کرد که طوفان چنگیزی سرزمین ایران را زیر و زبر می کرد، از این رو در آن زمان فرصت گردآوری کلامش به دست نیامد. هیچ نوشته یی از قرن هشتم هجری در هیچ کتابخانه یی وجود ندارد. نوشته های متعدد از قرن نهم یافت می شود.

به نظر می آید که در این زمان اهل ذوق جمع آوری تألیفات عطار را آغاز نموده بودند و چون هیچ کلیاتی موجود نبود، لذا در مجموعه ها متنوهای گوناگونی جمع می کردند و در نتیجه آثار گوناگونی در این مجموعه ها جمع شد. کلیات به جای خود، در سته و سبعة

۱. استاد سعید نفیسی در احوال و آثار فریدالدین عطار در ص ۹۷-۹۸ فهرست کتابهایی را که به عطار نسبت داده شده، به صورت زیر برشمرده است:

۱. اخوانالصفاء، ۲. اسرارنامه، ۳. اشترنامه، ۴. الهی نامه، ۵. بلبل نامه، ۶. بی سرنامه، ۷. پسرنامه، ۸. پندنامه، ۹. تذکرة الاولیا، ۱۰. جواب نامه، ۱۱. جواهرالذات، ۱۲. جواهرنامه، ۱۳. حیدرنامه، ۱۴. خسرونامه، ۱۵. دریای ابرار، ۱۶. دیوان، ۱۷. سته عطار، ۱۸. شترنامه، ۱۹. شرح القلب، ۲۰. عبیرنامه، ۲۱. گل و بلبل، ۲۲. گل و هرمز، ۲۳. لسان الغیب، ۲۴. لیلی و مجنون، ۲۵. محمود و ایاز، ۲۶. مختارنامه، ۲۷. مخزن الاسرار، ۲۸. مصیبت نامه، ۲۹. مظهرالصفات، ۳۰. مظهرالعجائب، ۳۱. مفتاح الفتوح، ۳۲. منطق الطیر، ۳۳. نامه سیاه، ۳۴. وصلت نامه، ۳۵. وصیّت نامه، ۳۶. ولدنامه، ۳۷. هیلاج نامه.

علاوه بر این، ۲۹ کتاب دیگر نیز به قول سعید نفیسی منسوب به عطار است:

۱. ارشاد بیان، ۲. ترجمه الاحادیث، ۳. حلاج نامه یا منصورنامه، ۴. خردنامه، ۵. خسرو و گل، ۶. خیاطنامه، ۷. دیوان رباعیات، ۸. سیاه نامه، ۹. سی فصل، ۱۰. شاه نامه، ۱۱. شفاء القلوب فی لقاء المحبوب، ۱۲. صد پند، ۱۳. عشاق نامه، ۱۴. کنزالاسرار، ۱۵. کنزالحقایق، ۱۶. مثنوی عشقیه عطار، ۱۷. مثنوی عطار، ۱۸. مظهر آثار، ۱۹. مظهرالذات، ۲۰. معراج نامه، ۲۱. مفرج نامه، ۲۲. مصباح نامه، ۲۳. مقامات طیور، ۲۴. منتخب حدیقه سنائی، ۲۵. منصورنامه، ۲۶. مواعظ، ۲۷. نزهة الاحباب، ۲۸. نزهت نامه، ۲۹. هفت وادی.

نیز با هم اختلاف فاحش دارند و هیچ‌گونه ترتیب در نظر گرفته نشده است، چنانکه در کلیات شاعران دیگر هم حال بر این منوال است. نتیجه این‌گونه پراکندگی از یک سو منجر به آن شد که نوشته‌های دیگر شاعران در کلیات عطار سهواً وارد شود، و دیگر اینکه بعضی افراد با در نظر داشتن اهداف مختلف، تألیفات خود را وارد کلام شیخ عطار کردند. بنابراین لازم می‌آید که نگاهی اجمالی به این کتابها انداخته شود. بررسی من فقط درباره کتابهایی خواهد بود که آنها را دیده‌ام.

۱. آغاز عشق: این کتاب در فهرست کتابخانه آصفیه حیدرآباد و دکن به شماره ۱۵۵ ثبت است. فهرست‌نگار این کتاب را آغاز عشق نام نهاده است. و در حقیقت مثنوی جدید و جداگانه‌یی نیست، بلکه بخش آغازین خسرونامه عطار است. معلوم نیست چرا نام آن را آغاز عشق گذاشته‌اند؟

۲. اسرارالشهود: دکتر اشپرینگر^۱ فهرست‌نگار کتابخانه اوده، و مولوی عبدالمقترخان^۲ فهرست‌نگار کتابخانه بانکی پور و در چاپ مطبوعه خادم‌التعلیم لاهور (که در سال ۱۸۹۴م. آن را به چاپ رسانده است) این کتاب را از تألیفات عطار می‌دانند و در بعضی نسخه‌های خطی نیز منسوب به عطار است، اما صحیح آن است که مؤلف این کتاب شیخ شمس‌الدین محمد لاهیجی اسیری نوربخشی، شارح گلشن‌راز است که از مریدان سید محمد نوربخش بوده است. کتاب نزدیک سال ۸۴۲هـ نوشته شده است. در صفحه ۹، چاپی تحت‌عنوانی جداگانه، مؤلف به مدح پیر و مرشد خود پرداخته است:

آن محمد نام عیسی مرتبت ملک معنی را سلیمان منزلت

آمده از غیب نامش نوربخش بود چون خورشید بامش نوربخش

در صفحه ۱۰ کتاب، تخلص نویسنده "اسیری" است:

هر یکی در دَور خود گشته جنید چون "اسیری" دیده آزادی ز قید^۳

در صفحه ۹۲ این کتاب، مؤلف ضمن حکایتی برخی احوال خود را آورده است که

۱. فهرست، ص ۳۸۰. ۲. فهرست، ص ۶۴.

۳. پروفیسور محمد شفیع درباره فرقه نوربخشیه، مقاله بسیار محققانه‌یی نوشته و در مجله دانشکده خاورشناسی سال ۱۹۲۵م. شماره ۱-۲، چاپ کرده و من این بیت را از همان مقاله گرفته‌ام. مثنوی اسرارالشهود در سال ۱۳۶۸ شمسی، در مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی به تصحیح و مقدمه سید علی آل‌داود به چاپ رسیده است.

معلوم می‌شود که چون احساس عشق الهی بر او غالب می‌شود از ابدالی، نام مرشد آینده خود سید محمد نوربخش را می‌شنود و اصفهان را ترک می‌گوید:

صبحدم پنهان ز خویش و اقربا بهر طوف کعبه صدق و صفا
 آمدم بیرون ز شهر اصفهان یک تن تنها پیاده بهر آن
 تا مبادا دوستان بی‌خرد مانعم آیند و کارم بد شود
 مؤلف، سفر خود را در ماه رجب ۸۴۲ هـ. آغاز می‌کند:

سال تاریخش بود بی‌کیف و کم هشت صد و چهل و دو بی‌بیش و کم

(ص ۹۴)

سید محمد نوربخش مؤسس فرقه نوربخشیه (۷۹۵-۸۶۹ هجری) در قاین به دنیا آمده و مرید خواجه اسحاق ختلانی بوده که او خود مرید سید علی همدانی بوده است. خواجه اسحاق به او لقب "نوربخش" اعطا فرمود. در یکی از بلوهای ختلان، او را "خلیفه المؤمنین" ساختند و سلطان شاهرخ، او را در هرات زندانی کرد. در سال ۸۲۶ هـ. از زندان گریخت و نجات یافت و تا مدتی در بغداد و بصره و کردستان به سیاحت پرداخت و سپس در گیلان سکونت گزید و پس از مرگ شاهرخ به شهر ری رفت و تا پایان زندگی در همانجا ساکن بود.

۳. اسرارنامه: این مثنوی، اسرارنامه‌یی نیست که شیخ عطار آن را در بحر هزج

مسدس سروده است و در فهرست‌های معمولی با بیت زیر آغاز می‌شود:^۱

به نام آن که جان را نور دین داد خرد را در خدادانی یقین داد
 این اسرارنامه دیگری است در بحر رمل مسدس که دو بیت آغاز آن این است:
 افتتاح نامها از نام تو هر دو عالم جرعه‌نوش از جام تو
 آن خداوندی که در عرض وجود هر زمان خود را به نقشی وانمود
 و بیت پایانی چنین است:

۱. در کلیات عطار نسخهٔ پروفیسور سراج‌الدین آذر دو بیت نخست چنین است:

به نام آنکه از خاک آدمی کرد ز کفلی و ز دودی آدمی کرد
 جهان داری که جان را نور دین داد خرد را در خدا دانسی یقین داد

(شیرانی)

دیدۀ حقیقین اگر بودی مرا او رخ از هر ذره بنمودی مرا

این رساله هشت صفحه دارد و به سال ۱۲۶۷ ه. در چاپخانه مسیحایی به چاپ رسیده است. کلام استادانه است. به اختصار وارد مسایل تصوّف شده است که در جهان به جز خدا، چیزی دیگر وجود ندارد، همه ذرات عالم، آئینه اویند و در عشق او سرمست‌اند، عجز و انکسار زاد راه عشق است، طالب با هشت بهشت و کونین هیچ سر و کاری ندارد. انسان در معنی، جان عالم است و دل او چون لوح محفوظ است؛ انسان برزخ نور و ظلمات است و مقصود کاینات انسان است. اگر انسان حقیقت خود را بشناسد، به حقیقت همه جهان آفرینش می‌تواند پی ببرد. دل انسان مانند جام و عرش رحمانی است. عشق چیست؟ قطره‌بی که به دریا تبدیل شده.

عشق چه بود؟ قطره دریا ساختن از دو عالم با خدا پرداختن

زبان این رساله در قیاس با زبان عطار بسیار سلیس و شسته است، اما تنها به گواه مدیران یک چاپخانه نمی‌توان آن را از عطار دانست، زیرا در هیچ نسخه کلیات نیامده و هیچ تذکره‌نویسی هم از آن یاد نکرده است. علاوه بر این حاجی خلیفه به احتمال این مثنوی را به مولانا جلال‌الدین رومی نسبت می‌دهد.

(کشف‌الظنون، چاپ مصر، جلد ۱، ص ۹۵)

۴. کنزالحقایق: اکثر تذکره‌نویسان درباره این تألیف سکوت کرده‌اند. این کتاب در کلیات عطار که در قرن نهم استنساخ شده، نیامده است، اما در کلیات قرن یازدهم هجری آمده است، چنانکه در فهرست کتابخانه دیوان هند (ص ۶۱۵، شماره ۱۰۳۱) و در فهرست کتابخانه موزه بریتانیا، ریو، ضمیمه فهرست کتب فارسی (شماره ۲۳۵، ص ۱۵۹) و مولوی عبدالمقتدرخان در فهرست کتابخانه بانکی پور (ص ۶۸) آن را از تألیفات عطار می‌دانند و بیت زیر را آغاز آن نقل می‌کنند:

به نام آنکه جان را نور دین داد خرد را در خدادانی یقین داد

اما این بیت، آغاز اسرارنامه عطار است. دکتر اشپرینگر در فهرست کتابخانه اوده (ص ۳۵۶) و ایوانف، در فهرست کتابخانه آسیایی بنگال (ص ۲۱۲، شماره ۴۷۷) بیت زیر را بیت آغاز آن نوشته‌اند:

به نام آنکه اول کرد و آخر به نام آن که باطن کرد و ظاهر

نسخه‌یی از کنزالحقایق در کتابخانه من نیز موجود است که بیت اوّل آن مطابق با بیت نقل شده در فهرستهای اشپرینگر و ایوانف است. فهرست‌نگاران بیت دیگری از همان کتاب نقل کرده‌اند:

چو گفتم اندرو چندین دقایق نهادم نام او کنزالحقایق

این بیت با اختلاف بسیار اندک در نسخه من نیز آمده است. در مصراع نخست به جای "اندرو"، "اندرین" و در مصراع دوم به جای "نام او"، "نام وی" آمده است. در این مثنوی پس از حمد و نعت، منقبت حضرت علی (ع) جداگانه شروع می‌شود. در سبب نظم کتاب، شاعر می‌گوید که چند تن از دوستان من درباره "اسرار طاعت" از من پرسشهایی کردند و من مطابق فهم و درک آنان پاسخها را نظم کرده آن را کنزالحقایق نامیدم. مقصود از این نظم، اظهار شایستگی و خودنمایی نیست. در مدّت شش ماه در سال ۷۰۹ هجری این کتاب به پایان رسید:

مرا مقصود ازین جز معرفت نیست خدا داند که اظهار صفت نیست

ز هجرت هفصد و نه شد، نهادم اساسش را به شش مه نظم دادم

بعضی عنوانهای این مثنوی چنین است:

تحقیق ایمان و اسلام، شهادت، طهارت، صلوة، زکات، روزه، حج، جهاد با نفس، شیطان، عشق، دنیا، بهشت و دوزخ، جان، عیسی و دجال، شناخت و تحقیق، عهد مهدی، آب حیوان، صراط، و غیره.

این نسخه در شهر "نهروالا" در ایالت گجرات در سال ۱۰۲۸ هجری کتابت شده، چنانکه در ورق اوّل صفحه الف، از یک جمله آشکار می‌شود. نام مؤلف آن در همان جا به عبارت زیر آمده است: «کنزالحقایق پهلوان محمود بن پوریای ولی.»

از این عبارت معلوم می‌شود که نام سراینده آن "پهلوان محمود" است. ناقل این عبارت خواه "محب الله" باشد که مَهر او نزدیک آن نام دیده می‌شود، یا شخص دیگری، شکی نیست که با شخص مؤلف به خوبی آشنایی داشته، زیرا همراه با همین مثنوی "نسخه مثنوی گلشن راز" به خط همان کاتب کتابت شده و شادمان است که آن را واضح نوشته است. «گلشن راز من محمود چبستری در سنه ۷۱۷ هجری این دُرّ نظم سفته.» با وجود آنکه در هر دو مثنوی نام مؤلفان آنها "محمود" است و هر دو به یک زمان تعلق

دارند، اما محب‌الله اشتباه نمی‌کند. اولین را "پهلوان محمود" می‌گوید و دومین را "محمود چبستری" می‌نامد.

متن کنزالحقایق نیز بیانات محب‌الله را تایید می‌کند، زیرا مؤلف چندین بار نام خودش را "محمود" گفته است، مثلاً در پایان حمد:

خداوندا به حق نیک‌مردان
در تحقیق صلوة بیت زیر می‌آید:

برو جان پدر بشنو ز محمود
و در ذکر زکات چنین می‌گوید:

بیاموز از ندانسی این طریقت
و در بیان بهشت و دوزخ چنین می‌فرماید:

بهشت و دوزخت [...] که مقصود
حاجی خلیفه نیز این کتاب را از پهلوان محمود خوارزمی دانسته است

(کشف‌الطنون، جلد ۱، ص ۳۳۳)

در فرهنگ آنندراج به نقل از انجمن آرای ناصری، در شرح کلمه "لت"، یک رباعی از همان شاعر شاهد داده شده است و در آنجا نیز او را "پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی خوارزمی" نوشته است. رباعی:

آنسیم که پیل برنتابد لت ما
گر در صف ما مورچه گیرد جایی
بر چرخ زنند نوبت شوکت ما
آن مورچه شیر گردد از دولت ما

(جلد ۳، ص ۹۱)

به ادله فوق نمی‌توان این مثنوی را از تألیفات عطار نیشابوری^۱ دانست.

۵. مفتاح‌الفتوح: این مثنوی در اکثر کلیات عطار وجود دارد. همه فهرست‌نگاران آن را به عطار نسبت داده‌اند، اما میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی از تذکرة‌الاولیای عطار،

۱. واله داغستانی در تذکرة ریاض‌الشعرا درباره پهلوان محمود می‌گوید که تخلص او "قتالی" است. در تقلید پدر گرامیش کشتی‌گیری را شغل خود ساخت. همراه با ریاضت جسمانی در ریاضت روحانی نیز سر کرده و ولی کامل بود. در اصل از اهالی "اورگنج" بود. مثنوی کنزالحقایق را در سنه ۷۰۳ ه. نوشته و در سال ۷۲۲ ه. وفات یافت و در خیوق خوارزم مدفون گشت.

چاپ اروپا از نسخه کتابخانه ایندیا آفیس که اشتبهاً شماره آن را ۵۵۹ می دهد، اشعار زیر را نقل کرده می فرماید که این مثنوی از یک شاعر زنجانی می باشد:^۱

به سال شش صد و هشتاد و دو چار شهور سال را بد آخر کار
ز ذوالحجه گذشته بد ده و پنج که مدفون کردم اندر دفتر این گنج^۲

(صفحه بو)

مفتاح الفتوح در اصل نام مجموعه غزلیات است که آن شاعر زنجانی با یک دیباچه منظوم و اقرار به این که با فیضان روحانی و به شیوه شیخ عطار می نویسد، آن را تألیف کرده است. ادعا دارد که شیخ به رؤیای او آمده و دستور نوشتن چنین کتاب را داده است، اما نویسنده چنان بداعتقاد است که در این ادعا به سرقت از کلام شیخ عطار مرتکب شده است. حقیقت این است که این زنجانی با نوشتن یک مقدمه منظوم شصت و چهار غزل شیخ عطار را صاحب شده است. زیرا همه غزلیات مفتاح الفتوح از دیوان شیخ عطار به سرقت رفته است و گوینده آنقدر شجاع است که "تخلص عطار" را هم چنان باقی گذاشته است، اما با این همه، از ترس فاش شدن قضیه، نصیحت کرده که این کتاب را باید از چشم نامحرمان دور نگه داشت:

وصیت کردم ای یار یگانه که از ناساز پوشی این ترانه

در مقدمه می نویسد که من در یک شب، بزرگواری را به خواب دیدم، او فرمود که برای دوستان خود رساله‌یی به نظم درآور و نام آن را مفتاح الفتوح بگذار:

مرا گفته چو برخیزی تو از خواب کتابی جمع کن از بهر احباب
سخن گو اندرو روشن به برهان تو مفتاح الفتوحش نام گردان

(کلیات عطار، ص ۱۲۰۰)

وقتی بیدار شدم، کاغذ و قلم و دوات گرفتم و نشستم، ولی نتوانستم چیزی بنویسم. در این تلاش دو هفته گذشت و خودم را از انجام این کار عاجز یافتم. من کجا و قیل و قال

۱. استاد سعید نفیسی می نویسد: این مثنوی ظاهراً از کسی است به جز عطار، زیرا که از مطالب آن چنین برمی آید که از مردم زنجان بوده و در آن می گوید که جز این کتاب، دیگر چیزی نسوده است.

(احوال و آثار عطار، ص ۱۲۸).

۲. در کلیات عطار در کتابخانه پروفیسور آذر و کلیات چاپی نولکشور، این اشعار دیده نمی شود.

کجا؟ اختیاری نداشتیم که بدون اجازه کاری انجام بدهم. بهتر آن دیدم که از این سعی بی حاصل دست بردارم. آن حضرت^۱ قریب صد کتاب در هر علم نوشته است، در صورتی که از کسی چیزی نیاموخته و تعلیم ندیده است، بلکه هر چه نوشته با الهام خداوندی نوشته است:

نگویم این سخن ز نهار هرگز	نکردم بی اجازت کار هرگز
همه علمی که او ماند مخلد	خداوندش نوشته صد مجلد
به الهام از خدا بروی رسیده	نه بر کس خوانده، نی از کس شنیده

(کلیات، ص ۱۲۰۰)

در این انتظار بودم که از غیب چه الهامی می رسد. بالاخره روزی حالتی پیش آمد. در آن حالت بی خودی دیدم که آن حضرت دستور داد: «ای مسکین! تو در پی آرایش لفظ و زیبایی عبارت مباش و معنی را ضروری بدان به تقریر آن اکتفا کن:

در این اندیشه بودم گاه و بیگاه	که تا خود چون کنند از غییم آگاه
به خود بودم فرورفته یکی روز	بدم در سینه و تاب و جگرسوز
در آن دم حالتی دیدم نهانی	که شد بر خاطر م کشف معانی
در آن حیرانی و حیرت که بودم	به سمع دل از آن حضرت شنودم
که ای مسکین نگه دار این اشارت	مده آرایش لفظ و عبارت
تو تقریر معانی کن درین کار	به جان و دل معانی دوست می دار

(کلیات، ص ۱۲۰۱)

چون با دل و جان پای بند دستور او شدم، هر چه می نویسم از فیضان او می نویسم. و من خود بهانه‌ی بیش نیستم. شعر گفتن بدون سبک و اسلوب وی نه تنها بی مزه است بلکه بیهوده نیز هست، چون آن حضرت اجازه فرمود، من به روانی و سرعت می توانم شعر بسرایم و از طبعم، شعرهای ناب می تراود:

به جان گفتم شدم منقاد رایش	سرم با داد فدای خاک پایش
سخن ز آنجاست ای مرد یگانه	بهانه دان مرا اندر میانه

۱. مراد از آن حضرت، شیخ عطار است. گویی به دستور او و فیضان او، این کتاب مفتاح الفتوح تألیف شده است.

سخن بسی طرز او بی‌ساز آید اگر گویی به کاری باز ناید
اجازت چونکه شد ز آن حضرت پاک همی‌گویم سخن گستاخ و چالاک
چو ز آن حضرت اجازت شد چه باکم نکو آید سخن از طبع پاکم

(همان، ص ۱۲۰۱)

و پس از این دیباچه، غزلیات آغاز می‌شود. همه غزل‌های آن مجموعه، از عطار گرفته شده است. جای تعجب در این است که این سرقت مقدس تاکنون فاش نشده است.

۶. وصلت‌نامه: بسیاری از نسخه‌های این کتاب در قرن نهم استنساخ شده است. از میان نسخه‌های شناخته شده، قدیمی‌ترین نسخه آن در کتابخانه دیوان هند (این‌دیآفیس)، فهرست، صفحه ۶۱۸ به شماره ۱۰۳۴ است. تاریخ کتابت آن ۸۱۲ هجری است. فهرست‌نگار آن کتاب را از آن عطار می‌داند. دکتر اشپرنگر در فهرست کتابخانه اوده صفحه ۳۵۵ آن را به عطار منسوب داشته، اما در همان فهرست، صفحه ۳۷۰ آن را از شیخ بهلول دانسته است. نولکشور این مثنوی را به نام شیخ بهلول منتشر ساخته است و در سال ۱۲۹۷ هـ. تجدید چاپ کرده است. آغاز آن چنین است:

ابتدا اول به نام کردگار خالق هفت و شش و پنج و هزار^۱

شخصیت اصلی این مثنوی، شیخ لقمان سرخسی است که از بایزید و جنید و منصور برتر دانسته شده است. از یکسو معاصر بایزید و امام جعفر صادق (ص) متوفی ۱۲۹ هـ. و از سوی دیگر معاصر شیخ ابوسعید ابوالخیر متوفی ۴۴۰ هـ. است و سن او را ۱۷۳ سال قید کرده است:

شیخ لقمان آن زمان با بایزید بود باقی تا به دور بوسعید
عمر او صد بود و هفتاد و سه سال دائماً در قرب بود و در وصال

(مثنوی بهلول، نولکشور، ص ۲۲)

موضوعات اصلی این کتاب بدین قرار است: "حمد و نعت، تخلیق آدم، حکایت بلال، حکایت از روی رموز، حکایت سلطان محمود (سلطان به ویرانه‌یی می‌رود که در آنجا دیوانه‌یی زندگی می‌کند. معلوم می‌شود که او شیخ لقمان سرخسی است که برای

۱. استاد سعید نفیسی بیت را به صورت زیر نقل کرده است:

ابتدا کردم به نام کردگار خالق هفت و شش و پنج و چهار

دیدار "حسین" (حلاج) آمده است که آشکارا "اناالحق" گفته بود. چون لقمان رسید، او مرده بود و فرشتگان او را غسل می‌دادند و بعد از خواندن نماز میت جسدش را در تابوتی سبز نهادند به سوی آسمان بردند.....) حکایت بهلول در بغداد، حکایت آوردن بایزید، پوستین امام جعفر صادق (امام جعفر صادق، پوستین خود را به وسیله بایزید برای لقمان سرخسی می‌فرستد) حکایت منصور، (حکایت از «منصورنامه» است که در صفحات آینده درباره آن سخن خواهیم گفت)، حکایت فتح سومنات (چون سلطان محمود با یکصد هزار سپاه به سومنات حمله کرد، کافران به قلعه‌یی پناه بردند و جنگ را ادامه دادند و با پرتاب سنگ، سپاه سلطانی را بسیار آسیب رساندند.

محاصره شش ماه ادامه داشت، اما پیروزی به دست نیامد. روزی سلطان به بارگاه خداوندی دعا کرد، و در همان حال بیهود شد. در رؤیا دید که شخصی بزرگوار و نورانی تشریف آورد که خشتی در دست دارد. خشت را بر دیوار قلعه زد دیوار شکاف برداشت. در لشکر سلطان هنگامه‌یی به پا شد، از هیاهو سلطان از خواب بیدار شد. ایاز وارد شد و مژده شکست دیوار قلعه را به سلطان داد و افزود که خشتی از غیب آمد و بر دیوار قلعه خورد که باعث شکست دیوار شد. سلطان فرمود خشت را پیش او ببرند. چون خشت را آوردند، دید که نام حضرت لقمان سرخسی بر آن کنده شده است. سلطان برای اظهار تشکر و سپاسگزاری خدمت لقمان سرخسی رسید، لقمان به سلطان مژده داد که پس از ۲۵۰ سال از او شیخ محمد متولد خواهد شد) حکایت شیخ محمد مذکور و مریدش ابوبکر، حکایت برنای ضعیف، حکایت بوذر و صحابی، منزل خوف و رجا، حکایت یحیی و عیسی علیهماالسلام، منزل انس و هیبت، حکایت بایزید و گدا، منزل انس و جلیس، حکایت درویش و مسافر و ابوسعید، منزل جمال با جلال، حکایت لقمان و پیر بخارا، در مناجات و ختم کتاب.»

از این بیانات و صلوات‌نامه معلوم می‌شود که کتاب را نمی‌توان به شیخ عطار منسوب داشت، زیرا در این کتاب چنان فضای خوارق عادت غالب است که کاملاً برعکس شیوه عطار است. اکثر موضوعات آن افسانه‌یی است و برخلاف بیان او در تذکرةالاولیا است. مثلاً آن منزلتی که در این کتاب به شیخ عطار داده شده، برعکس همه روایات است. شیخ عطار در احوال شیخ ابوسعید ابوالخیر تنها همین مقدر نوشته است که «او از عقلای

مجانین» بود. روزی پوستین خود می دوخت. شیخ ابوسعید (که در آن زمان هنوز طالب علم بود) به وی رسید. لقمان نجس به سوی او انداخت. ابوسعید آن را با خوشحالی تحمّل کرد. لقمان گفت: «ای پسر من ترا با این پوستینت بدوزم؟» ابوسعید جواب داد: «حکم تورا است.» سپس چند بخیه زد و گفت: «ای ابوسعید من ترا دوختم.» پس برخاستم و دست من را گرفت و می برد. در راه پیر ابوالفضل حسن که یگانه عهد بود، پیش آمد و گفت: «ای ابوسعید راه تو نه این است.» با شنیدن آن، لقمان دست مرا را به دست او داد و گفت: بگیر که او از شماست.

(تذکره الاولیای عطار، ص ۳۲۴)

ارسال پوستین از سوی حضرت امام جعفر صادق (ع) برای شیخ لقمان به دست بایزید از نظر تاریخی غیرممکن است، زیرا فاصله‌یی که بین امام جعفر صادق (ع) و شیخ لقمان وجود دارد، واضح است و در طول عمر شیخ لقمان هم روایتی وجود ندارد، اما مسأله سومنات که شیخ عطار در تذکره خود آشکارا می نویسد که: «فتح سومنات به برکت خرقه شیخ ابوالحسن خرقانی حاصل شد که شیخ در هنگام ملاقات به سلطان محمود اعطا کرده بود.» عبارت عطار چنین است:

«پس سلطان برفت به غزا، در آن وقت به سومنات شد، بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد. ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه‌یی شد، و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن را بر دست گرفت و گفت الهی به حق آبروی خداوند این خرقه که ما را بر این کفار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیریم به درویشان دهم. ناگاه از جانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد، تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می کشتند و متفرق می شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت. و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می گفت آبروی خرقه ما بردی بر درگاه حق، اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی.»

(تذکره الاولیای، جلد ۲، ص ۲۰۹-۲۱۰)

همین مفهوم از طریق تاریخ فرشته و تاریخ بناکتی نیز تأیید می شود. شیخ عطار در وصلت نامه - اگر این کتاب از تألیفات او باشد - نمی تواند غیر مسؤولانه این واقعه را به لقمان سرخسی منسوب کند.

حکایت پیر بخارا نیز مملو از چنین خوارق است. پیر بخارا پس از دانستن اینکه شیخ

لقمان سرخسی نماز نمی خواند، برای نصیحت او از بخارا روانه می گردد با چنان شکوه و جلالی همراه با مریدان خود سوار بر شیر شدند و مار را به جای شلاق در دست گرفتند. شیخ لقمان از راه کشف و کرامت دانست که پیر بخارا با چنین تجمل برای ارشاد او می آید. او نیز بر دیواری نشست و به استقبال آنان رفت.

من بر آنم که چنین خرافات را نمی توان به عطار منسوب کرد. این افسانه ها یادگار دوران پس از انقلاب مغول بود، در جهان او هام پرستی، موج خوش باوری پدید آمده بود. به جای صوفیان پاکباز و فرشته خوی، اوباش و عیاران نشسته بودند و با رواج خوارق عادات و کرامات بزرگان باصفا دکانهای خود را رونق می دادند. از شعبده بازی های شیخ لقمان سرخسی که در وصلت نامه می خوانیم، شیخ عطار نمی توانست هیچ گونه سودی ببرد، اما برای متولی آرامگاه شیخ لقمان سودمند بود.

از اشعار مختلف وصلت نامه ثابت می شود که نویسنده آن شیخ بهلول^۱ است، چنانکه:

نام او کردم به وصلت نامه من زانکه وصلت دیده ام از خویشتن
هر که می خواهد که او واصل شود درد بهلولش همه حاصل شود

(مثنوی حضرت شیخ بهلول، چاپ نولکشور، ص ۴)

گفته بهلول از جانان بود هر چه گوید آیت و برهان بود
گفته بهلول را توحید دان دایمش در ترک و در تجرید دان

(همان، ص ۲۹)

هست بهلول از قدم تا سرگناه رحمت کرده است پیش رهنما (کذا)
محو گردان ای خدا بهلول را وارهان از خویشتن این گول را

(همان، ص ۳۰)

شیخ بهلول در یک مورد در مثنوی خود اشاره یی به منطق الطیر عطار نموده و یک

بیت نیز از آن نقل کرده است:

آن چنانکه گفت عطار امین در کتاب منطق الطیر از یقین
سایه در خورشید گم گردد مدام خود همه خورشید گردد والسلام»

۱. استاد سعید نفیسی می نویسد: «قطعاً این مثنوی از عطار نیست و از شاعری است که نام و تخلص او بهلول بوده، چنانکه خود می گوید...» (احوال و آثار عطار، ص ۱۳۱)

این اشاره در کلیات عطار کتابخانه، پروفیسور آذر (نوشته ۸۵۷هـ.) آمده است. تنها فرق این است که در بیت عطار "بینی" به جای "گردد" است. این بیت در صفحه ۱۰۷۷ کلیات عطار چاپ نول کشور، و منطق الطیر نیز دیده می شود. من به این استناد و بر مبنای روش و سبک کلام که کاملاً با سبک عطار فرق دارد وصلت نامه را از شیخ بهلول می دانم. در بعضی از نسخه های چاپی جدید وصلت نامه، چند بیت درج است که در آنها تخلص "عطار" آمده است. مثلاً در وصلت نامه نسخه پروفیسور آذر در کلیات عطار (مکتوب در ۸۵۷هـ.) و مثنوی شیخ بهلول (نول کشور) یک بیت چنین است:

درد آمد رهبر راه عیان عاشق بی درد کی باشد روان

(ص ۲۶)

در نسخه یی از قرن یازدهم این بیت چنین تغییر یافته است:

درد آمد بر در راه عیان عاشق است عطار بی شک در جهان

اما این یک تزویر بی باکانه است و نباید از تخلص "عطار" در این بیت هراسان شویم. نسبت دادن "وصلت نامه" به عطار، خطایی است که قبل از قرن نهم هجری رخ داده است. از آن زمان تا به حال این مثنوی را از آن شیخ عطار دانسته اند. و این پندار در اذهان کاتبان همیشه بوده است. جای تعجب نیست اگر کاتبی دلسوز خواسته باشد که مهر عطار را بر آن بزند. خوشبختانه وصلت نامه کتابخانه پروفیسور آذر از تقلب عاری است. اگرچه «گفته بهلول از جانان بود...» و در بیت هم ردیف آن اشتباهاً به جای "عطار"، بهلول نوشته شده است، اما آشکارا معلوم است این جز سهو یا اشتباه چیزی دیگر نیست.

اما درباره شیخ بهلول^۱ متأسفانه در حال حاضر نمی توانم به تحقیق پردازم. به نظر می رسد که او شخصی غیر معروف است. ریو با انتساب یک دیوان و وصلت نامه به او در فهرست کتابخانه موزه بریتانیا نوشته است که او قبل از سال ۹۷۰هـ. وفات یافته است.

شاید "ریو" در ذهن خود به "شیخ بهلول دریایی" می اندیشد که مرشد "شاه حسین" معروف به "لال حسین" بود. شیخ محمود معروف به محمد پیر در مثنوی خود به نام حقیقه الفقرا که مشتمل بر احوال و کرامات شاه حسین است می نویسد که شیخ بهلول

۱. این مقاله تألیفات عطار را به انجام رسانده بودم که پروفیسور آذر فهرست کتابخانه انجمن آسیایی بنگال "مجموعه کوزن" را که به کوشش و ایوانف امسال منتشر شده است، با لطف و محبت برای من فرستاد.

شاعر هم بود و مثنوی آداب فقر از اوست:

نظم آداب فقر زوست میان همچو آیات مصحف از عثمان

او به سال ۹۸۳ هجری وفات یافته است:

چون شد او واصل خدای احد بود هشتاد و سه دگر نه صد

در همان قرن، یک بهلول دیگری نیز زندگی می‌کرد که نام کامل وی "فریدالدین احمد جهانگیر" است و به قول گلزار ابرار در سال ۹۴۷ هجری وفات می‌یابد. اما جستجو بی‌فایده است، زیرا بهلولی که ما به دنبال اویم حداقل از قرن هشتم هجری است.

۷. منصورنامه یا حلاج‌نامه: این مثنوی در کتابخانه‌های ایندیا آفیس (دیوان هند) و بانک‌پور و بادلیان موجود است و فهرست‌نگاران آن را به شیخ منسوب دانسته‌اند. بیت آغاز چنین است:

بود منصور ای عجب شوریده حال در ره تحقیق او را صد کمال

اکثر کاتبان "منصور ای" را با حذف الف نوشته‌اند. این مثنوی، جداگانه به چاپ رسیده است و نسخه‌های خطی آن نیز یافت می‌شود. این مثنوی درباره واقعه تکفیر منصور و بردار کشیدن او نوشته شده است که به هیلاج‌نامه شباهت دارد.^۱

۱. استاد سعید نفیسی حلاج‌نامه و هیلاج‌نامه را یک کتاب می‌داند، چنانکه می‌گوید: منصورنامه همان هیلاج‌نامه یا حلاج‌نامه است، زیرا که این کتاب در احوال حسین بن منصور حلاج است که در عرف زبان فارسی به منصور حلاج معروف است (احوال و آثار عطار، ص ۱۲۸) اما توضیحی که او در آغاز درباره هیلاج‌نامه داده، نه فقط با بیتی که جناب شیرانی داده اختلاف دارد، بلکه وزن آن نیز متفاوت است. شیرانی: بود منصور ای عجب شوریده حال... نفیسی: به نام کردگار فرد بی‌چون که ما را از عدم آورد بیرون.

بنابراین به نظر می‌رسد که نظر استاد نفیسی درست نباشد و منصورنامه یا حلاج‌نامه و هیلاج‌نامه دو مثنوی جداگانه‌اند، اگرچه در هر دو مثنوی رویدادهای بی‌سر و ته از منصور حلاج نقل شده است. به قول پروفیسور شیرانی، حلاج‌نامه یا منصورنامه بخشی از مثنوی وصلت‌نامه است، در صورتی که هیلاج‌نامه خود کتابی جداگانه است. در فهرست مزبور یک وصلت‌نامه به شماره ۲۰۶ نوشته ۱۰۶۶ هجری در صفحه ۱۶۴ آمده است که در پایان آن نام نویسنده آن شیخ‌الشیوخ بهلول مرقوم است. فهرست‌نگار گفته است که:

۱. علاوه بر خاتمه، در چندین جای کتاب تخلص "بهلول" دیده می‌شود.

۲. جای اشعاری که در آنها تخلص "عطار" آمده خالی گذاشته شده است.

۳. چهل و هشتمین بیت را به صورت بیت آغازین گرفته است:

گفته‌اند که او پنجاه سال اسرار خود را پورشیده نگه می‌داشت و آنگاه با گفتن "اناالحق" راز خود را فاش ساخت. اهل تقلید، فتوی خواستند، سیصد و هفتاد عالم به کفر او فتوی دادند. حیرت و شگفتی بغداد را فراگرفت. چون خلیفه از این امر آگاه شد، اگرچه دوست منصور بود و تألیفات او را مطالعه کرده بود، اما به علت ترس از عوام و جاهلان دستور داد او را زندانی کنند. چون منصور را به زندان بردند، چهارصد زندانی در زندان بودند. منصور به محض ورود به زندانیان گفت: «همه به خانه‌هایتان بروید.» زندانیان گفتند: «ما چگونه می‌توانیم برویم که بر پاهای ما زنجیرهای آهنین بسته شده است؟» منصور پیش آنان رفت، دستش را تکان داد و زنجیرها پاره شد و بر زمین ریخت. زندانیان گفتند: «درهای زندان بسته است و ما نمی‌توانیم بیرون برویم.» منصور اشاره‌ی

→

۴. آخرین بیت مقدمه کاملاً حذف شده است:

گفت و صلت‌نامه را عطار پیر ختم گردان یا الهی دستگیر

۵. و در مقابل آن مصراع بی‌تی: "درد پهلویش همه حاصل شود" را تحریف کرده به صورت "درد پهلوش مگر حاصل شود" کرده است.

۶. مختصر اینکه شیخ بهلول انتحالگری بسیار زرنگ است، اما پُرویی او در اشعارش به منتهی‌درجه رسیده است:

در کتاب منطلق از نور یقین	آنچنانم گفت عطار امین
خود همه خورشید گردد و السلام	سایه در خورشید گم گردد مدام
دُر در خورشید والا اوفتد	قطره اندر بحر دریا اوفتد

این مصراع در اصل چنین است: "ذره بر خورشید والا اوفتد"

لیک اندر صد لباس نغز بود	گفته عطار خود از مغز بود
هرچه گوید آیت برهان بود	گفته بهلول از جانان بود
دایماً در ترک و در تجرید دان	گفته بهلول را توحید دان

۷. این مثنوی مخصوصاً به افسانه حلاج تعلق دارد. من پس از خواندن این بیانات بر نظریه خود استوارتر شدم و هنوز هم اعتقاد دارم که این مثنوی شایسته شأن عطار نیست و به سبک عطار نوشته نشده است. اکثر حکایات آن از نوع افسانه است که تراویدن آنها از قلم عطار محال است. بی‌تی که در شماره ۴ آمده الحاقی است. نه در کلیات عطار کتابخانه آذر وجود دارد و نه در مثنوی نول‌کشور آمده است. خامی و ناپختگی زبان آن بدون توضیح من ظاهر است. در شماره ۵ مصراع را به صورت "درد پهلویش همه حاصل شود" خواندن بیت را به صورت مهمل درمی‌آورد. اتهام سرقت علیه شیخ بهلول بی‌اساس است، بلکه می‌گویم که چنین نظم خام و سقیم را نمی‌توان به عطار نسبت داد. در کتاب فقط یک حکایت درباره منصور است و بقیه حکایات متعلق به شیخ لقمان است. فهرست کامل مضامین قبلاً داده شده است.

(شیرانی)

زندانیان گفتند: «درهای زندان بسته است و ما نمی‌توانیم بیرون برویم.» منصور اشاره‌ی کرد و در دیوار چهارصد سوراخ پدید آمد و زندانیان از آن سوراخها بیرون رفتند. زندانبان با دیدن چنین حالت به پای منصور افتاد و منصور به زندانبان گفت که او نیز از آنجا برود. پس از رفتن زندانبان، منصور به مناجات مشغول شد.

شبلی پیش جنید رفت و زندانی شدن منصور را به اطلاع او رسانید. جنید با شاگردان و مریدان به زندان آمد و دید که مردم گرد می‌آیند. اجازه گرفت و وارد زندان شد و به ملامت منصور پرداخت که این چه دیوانگی است؟ گفت: «سخنانی که تو می‌گویی، پیشوای ما، رسول خدا نیز نگفته است، و "اناالحق" گفتن کفر محض است.» منصور گفت: «رسول من رأی ولی مع الله» فرموده بود. خود خدای بزرگ و برتر (تَخُنُّ) أَقْرَبُ گفت: «شما فقط مقلدید و مرتبه و اصلان را نمی‌دانید.» دیدار به پایان رسید و جنید بیرون آمد. مردم از او فتوی خواستند. او گفت من تنها به ظاهر حکم می‌کنم و از باطن خبر ندارم. شبلی پیش منصور رفت و گفت: «ای شیخ تو چرا راز خود را فاش کرده‌ای؟ اگر سلامت می‌خواهی، این کلمه را بر زبان می‌آور.» منصور جواب داد: «من منصور نیستم بلکه:

من خدایم، من خدایم، من خدا فارغم از کبر و کین و از هوا

اول و آخر و ظاهر و باطن منم. من برای فاش ساختن سرّ توحید آمده‌ام تا در بقای حق باقی باشم. مصطفی پیشوای من است و راهنمای راه یقین. شما از این مهاجمان، برای من یک روز مهلت بخواهید، زیرا یکی از دوستان مخلص من که نامش شیخ کبیر (عبدالله خفیف) است تا فردا به اینجا خواهد رسید و من می‌خواهم رازی را با او در میان گذارم. بعد از آن برای به دار کشیده شدن آماده‌ام.» روز دوم شیخ کبیر آمد و یک راست پیش منصور رفت و به لحن ملامت به منصور گفت: «ای توحیدپرست چرا سرّ خود را برملا کرده‌ای؟ تو پنجاه سال صاحب اسرار بودی، اکنون چه شد که از خود بیخود شده‌ای؟» منصور گفت: «تو می‌دانی که دریای معنی بی‌نهایت است و اناالحق موجی بسیار حقیر از آن دریا است. اگر مردم از تو فتوی بخواهند، بده.» شیخ کبیر جواب داد: «من نمی‌توانم فتوی دهم.»

شیخ گفتا آنچه گفتی نی‌رواست من همی دانم که ذات تو خداست

چون دهم فتوی ز جهل و از گمان من عیان دیدم خدا را این زمان
منصور گفت: «تو از قول من فتوی بده.» پس از این گفتگو، شیخ کبیر از منصور جا.ا
شد. مردم از او فتوی خواستند. شیخ گفت: «منصور گفته است که من واجب القتل، اما
من بر آنم که نزد اهل ظاهر واجب القتل است، لیکن از حال باطن واقف نیستم.» مردم
جمع شدند. منصور آمد و به دار رفت و «انالحق» گفت و چنان به وجد آمد که حتی از
سنگ و خشت و دار و طناب بانگ «انالحق» بلند شد. یکی از ستمگران آمد، دست او را
برید. منصور دست خون آلود خود بر چهره مالید. شبلی پرسید که چرا دست خون آلود
بر چهره مالیدی؟ جواب داد: «من می خواهم نماز عشق به جا بیاورم و این وضوی نماز
است.» شبلی دوباره پرسید که راز و رمزی از تصوّف رایان کن. جواب داد: «خود از
دیگران کمتر بدان» باز پرسید که نشانی از راه عشق بگویی، جواب منصور این بود:

گفت عشق این جا بود گردن زدن بعد از آتش آتش اندر سوختن

پس از گفتن این کلمات سر او را بریدند. چون سر بریده اش به زمین افتاد. از آن
صدای «انالحق» بلند می شد. بدن منصور را در آتش سوزاندند و خاکسترش را به آب
دادند.

در منصورنامه، این قصّه آمده که نقل شد. این مثنوی با مثنوی هیلاج نامه ارتباط دیرین
دارد و در آن همان قصه به صورت مفصل آمده است.

باید به خاطر داشته باشیم که در اصل منصورنامه مثنوی جداگانه‌ی نیست، بلکه
حکایتی از وصلت نامه است که در وصلت نامه چاپی از صفحه ۱۴ آغاز شده، در صفحه
۲۰ پایان می پذیرد. نول کشور در سال ۱۲۹۷ ه. وصلت نامه را تجدید چاپ کرد، اما این
بار آن را مثنوی حضرت بهلول نام نهاد. در وصلت نامه کلیات عطار کتابخانه پروفیسور آذر
نیز این داستان موجود است.

در رابطه با منصورنامه، امر بسیار شگفت انگیز که در اشترنامه کلیات عطار کتابخانه آذر
نیز آمده است که در خاتمه آن تحت عنوان: «در رفع شدن هستی منصور و پیدا شدن حق
و ختم کتاب»، تمام حکایت درج شده است. در انتهای آن تقریباً یک صفحه از متن را
کاتب عمداً حذف کرده است. در اینجا پرسشی پیش می آید که آیا منصورنامه در واقع
بخشی از وصلت نامه است یا اشترنامه؟ عقیده من این است که آن مثنوی در اصل جزوی

از وصلت‌نامه است و بودن آن در اشترنامه تناسبی ندارد، زیرا تقریباً پیش از منصورنامه، همین حکایت به صورت مفصل آغاز می‌شود که منصور پس از آزاد کردن زندانیان، تنها به مناجات مشغول می‌شود. پس از خاتمه مناجات، بدون ادامه بقیه داستان، منصورنامه آغاز می‌شود و با خاتمه منصورنامه، اشترنامه نیز به پایان می‌رسد. به هر حال در قبول کردن منصورنامه، به عنوان تألیفی جداگانه ما حق به جانب نیستیم، اگرچه به عنوان بخشی از "وصلت‌نامه" بودن آن، تألیف شیخ بهلول است.

۸. بی‌سرنامه: در فهرست امین احمد رازی آمده است. همه فهرست‌نگاران آن را از آن عطار می‌دانند. آغاز چنین است:

من به غیر تو نبینم در جهان قادرا! پروردگارا! جاودان!

این کتاب ترجیع‌بندی است که ابیات ترجیعی هر بند آن چنین است:

من خدایم، من خدایم، من خدا فارغم از کبر و کینه وز هوا

سرّ بی‌سرنامه را پیدا کنم عاشقان را در جهان شیدا کنم

به عقیده من محقّ نیستیم که بی‌سرنامه را کتابی جداگانه بدانیم، بیشتر آن از منصورنامه گرفته شده است. تفاوت همین قدر است که موضوع منصورنامه منصور حلاج است، اما در بی‌سرنامه، این منصب به شیخ عطار اعطا گردیده است که گاهی به عنوان شخص اول و گاهی به صورت شخص سوم نشان داده شده است. در بی‌سرنامه ترتیب رویدادهای اصل قصّه در نظر گرفته نشده و با نفس قصّه سر و کار نداشته است، بلکه مقصود فقط همین است که مرتبه منصور به عطار داده شود. و داستان دار و طناب دوباره تجدید شود. منسوب کردن این کتاب به شیخ عطار، بر فهم و شعور انسانی ستم کردن است. برای اثبات آن به هیچ‌گونه تحقیق و پژوهش نیاز نداریم، بلکه لازم است این قدر بدانیم که بی‌سرنامه، شکل مسخ شده منصورنامه است. مشکل می‌توانیم نمونه دیگری از این نوع سرقت ادبی در ادبیات فارسی پیدا کنیم. من به علت طولانی بودن موضوع، نمی‌خواهم همه پیچیدگی‌های بی‌سرنامه را حل کنم، بلکه فقط به چند نمونه اکتفا می‌کنم:

بی‌سرنامه

۱. بود عطاری عجب شوریده حال در ره تحقیق او را صد کمال

- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ۲. حال او حال عجب بود، ای پسر | نی چو حال این کسان بی خبر |
| ۳. در رموز سرّ حق پی برده بود | نی که همچون ما و تو در پرده بود |
| ۴. او یقین خویش حاصل کرده بود | در یقین خویش واصل گشته بود |
| ۵. در علوم دین وقوفی داشت او | هیچ علمی را فرونگذاشت او |
| ۶. عالمان از علم او درمانده‌اند | عارفان از عرف او وامانده‌اند |
| ۷. عاشقان از عشق او حیران شدند | هر دم از نوع دگر بریان شدند |
| ۸. بعد پنجه سال او اسرار یافت | از فریدالدین لقب عطار یافت |
- (بی‌سرنامه، نسخه خطی، بند ششم)

منصورنامه

از ابتدای حکایت:

- | | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ۱. بود منصورى عجب شوریده حال | در ره تحقیق او را صد کمال |
| ۲. حال او حال عجب بود ای پسر | نی چو حال این خسیسان بی خبر |
| ۳. او رموز سرّ حق پی برده بود | نی که چون ما راه را گم کرده بود |
| ۵. او یقین خویش حاصل کرده بود | در یقین خویش واصل گشته بود |
| ۸. در علوم دین وقوفی داشت او | هیچ علمی را فرونگذاشت او |
| ۹. عالمان از علم او درمانده‌اند | عارفان از عرف او وامانده‌اند |
| ۱۰. عاشقان از عشق او حیران شدند | هر دم از نوع دگر بریان شدند |
| ۱۴. بود پنجه سال او اسرار پوش | ناگهان از وی برآمد صد خروش |
- (مثنوی،^۱ حضرت شیخ بهلول، ص ۱۴، چاپ نول کشور)

بی‌سرنامه

- | | |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| ۷. مردمان گفتند این چه کرده‌ای | روی خود در خون چرا آلوده‌ای |
| ۸. گفتم این دم می‌گزارم من نماز | پس به خون سازم وضوی پاکباز |
| ۹. این نماز عشق را آنجا وضو | راست نباید جز به خون خو برو |
| ۱۰. بعد از آن گفتند مر ای مرد کار | از تصوف این زمان رمزی بیار |

۱. نسخه خطی مثنوی منصورنامه به صورت جداگانه نزد من هست، اما اشعار آن را از مثنوی شیخ بهلول‌نامه چاپی نقل کرده‌ام.

تا ترا در راه حق باشد یقین
 از طریق عشق ده ما را خیر
 بعد از آن بر سوخته آتش زدن
 منتشر شد در جهان احوال من
 (بند دهم)

۱۱. گفت کمتر زین که می بینی بین
 ۱۲. بار دیگر گفتم ای صاحب نظر
 ۱۳. گفت اینجا بس بود گردن زدن
 ۱۴. این که گفتم این چنین شد حال من

منصورنامه

دست در ساعد چرا مالیده ای
 پس وضو سازم به خون ای پاک باز
 راست ناید جز به خون ای خویرو
 از تصوّف این زمان رمزی بیار
 تا ترا در راه حق باشد یقین
 از طریق عشق ده ما را خیر
 بعد از آتش آتش اندر سوختن
 منتشر شد در جهان احوال او
 (صفحه ۱۸ از بیت ۱۴ تا ۲۲)

۱۴. شبلیش گفت این زمان چه دیده ای
 ۱۵. گفت این دم می گزارم من نماز
 ۱۶. کین نماز عشق را این جا وضو
 ۱۷. بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار
 ۱۸. گفت کمتر زین که می بینی بین
 ۱۹. بار دیگر گفت کای صاحب نظر
 ۲۰. گفت عشق این جا بود گردن زدن
 ۲۲. این بگفت و این چنین شد حال او

بی سرنامه

لاجرم تو آنچه گویی کی رواست
 وز رموز سرّ عشق ای بی خبر
 کی تو حرف حق احمد خوانده ای
 تو کجا دانی که هستی بی نشان
 تو کجا دانی که هستی بی وفا
 واصل حق را تو کافر خوانده ای
 وانگهی سالوس را کوشیده ای
 می نمای خویش را صوفی به خلق
 لاجرم در صد هزاران پرده ای
 می فریبی هر زمان این فرقه را

۲. پیشوای ماست همچون مصطفی ست
 ۳. بعد از آن عطار گفت ای کور و کر
 ۴. تو به بندی صورتی درمانده ای
 ۵. "لی مع الله" گفت احمد در بیان
 ۶. راز من گفتم احمد از صفا (کذا)
 ۷. تو به صورت همچو کافر مانده ای
 ۸. خرقه ناموس را پوشیده ای
 ۹. بت پرستی می کنی در زیر دلق
 ۱۰. تو سلوک راه را گم کرده ای
 ۱۱. دامگاهی کرده ای این خرقه را

لاجرم در عین پندار آمدی
 تو سخن کم گوی کان راه تو نیست
 سرّ توحید از کجا تو از کجا
 عقل تو از راه معنی در شکیست
 (بی سرنامه، نسخه خطی، بندهشتم)

۱۲. در خودی خود گرفتار آمدی
 ۱۳. راه تجرید و فنا راه تو نیست
 ۱۴. رو که در تجرید ماندی مبتلا
 ۱۵. رو که راه بی نشان راه تو نیست

منصورنامه

لاجرم آنچه تو گفتی نیست راست
 از رموز سرّ معنی بی خبر
 کی تو هرگز حرف احمد خوانده‌ای
 تو کجا دانی که هستی بی نشان
 تو کجا دانی که هستی بی وفا
 واصل حق را تو کافر خوانده‌ای
 وانگهی سالوس را پوشیده‌ای
 می‌نمایی خویش را صوفی به خلق
 لاجرم در صد هزاران پرده‌ای
 می‌فریبی هر زمان این فرقه را
 لاجرم در عین پندار آمدی
 تو سخن کم گوی کان راه تو نیست
 سرّ توحید از کجا و تو کجا
 عقل تو از راه معنی در شکیست
 (مثنوی شیخ بهلول، ص ۱۶، بیت ۵ تا ۲۱)

۵. پیشوای ما همه چون مصطفی است
 ۸. بعد از آن منصور گفتش شوبه در
 ۹. تو برهنه صورت و امانده‌ای
 ۱۰. "من رأنی" گفت احمد در میان
 ۱۱. "لی مع الله" گفت احمد از صفا
 ۱۳. تو ز صورت همچو کافر مانده‌ای
 ۱۴. خرقه ناموس را پوشیده‌ای
 ۱۵. بت پرستی می‌کنی در زیر دل
 ۱۶. تو سلوک راه خود وا کرده‌ای
 ۱۷. دامگاهی کرده‌ای این خرقه را
 ۱۸. در خودی خود بد گرفتار آمدی
 ۱۹. راه تجرید و فنا راه تو نیست
 ۲۰. رو که در تقلید ماندی مبتلا
 ۲۱. رو که راه بی نشان راه تو نیست

بی سرنامه مجموعاً ده بند دارد. بندهای بی سرنامه چاپی نول کشور نامرتب است و متن آن نیز از خط‌هایی خالی نیست. من از بی سرنامه نسخه خطی در کلیات کتابخانه پروفیسور آذر استفاده کرده‌ام.

۹. خیاط‌نامه: آغاز این کتاب چنین است:

نفوس ناطقه زو نور جان یافت

به نام آن که هستی زو نشان یافت

و نام کتاب در بیت زیر آمده است:

چو بر کاغذ نهادم نوک خامه نوشتم نام این "خیاط‌نامه"

اکثر فهرست‌نگاران مثلاً اشپرینگر، اژه، عبدالمقدرخان و ایوانف این کتاب را به عطار نسبت داده‌اند، اما حاجی خلیفه در کشف‌الظنون، جلد ۱، ص ۴۷۶ آن را از تألیفات خیاط کاشانی می‌شمارد. فهرست‌نگار کلمه "خیاط" را با تخفیف "خیاط" خوانده است، اما در بیت فوق با تشدید خوانده می‌شود من نتوانستم فرصت مطالعه این مثنوی را پیدا کنم.

۱۰. کنزالاسرار: "استوارت" نام این کتاب را "کُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً" نوشته است. دکتر اژه نام دیگری به صورت "کنز البحر" بر آن نهاده است. در پایان آن بیت زیر می‌آید:

رساند نفع را بر خاص و عام این که در ششصد نود نه شد تمام این^۱

اگرچه در نسخه‌های خطی "شش صد و نود و نه" دیده می‌شود، اما دکتر اژه آن را بر اشتباه کاتب حمل کرده، عدد "پنج صد نود و نه" یا "شش صد و نود و نه" پیشنهاد کرده است که هرگز قابل قبول نیست. میرزا محمد قزوینی می‌فرماید: «و اته در فهرست کتب فارسیه دیوان هند... بیت "کنزالاسرار" را حمل بر غلط بودن نسخه کرده است و این سهو است... و این... کتاب از عطار نیست... و کنزالاسرار معلوم نیست از کیست^۲». دکتر ایوانف در این باب با میرزا محمد قزوینی کاملاً هم‌رأی است. یک نسخه کنزالاسرار در کتابخانه شخصی من نیز وجود دارد که از آن معلوم می‌شود که تخلص مؤلف آن "تربتی" است. تاریخ تألیف در آن نسخه، سنه ۷۹۹ هـ. به جای ۶۹۹ هـ. داده شده است. چهار بیت از آخر کتاب را در اینجا نقل می‌کنم:

گناه من فزون از کف دریاست فزون تر هم ز اوراق شجرهاست

گناه "تربتی" از حد برون است که من از چه منی گویم فزون است

۱. استاد سعید نفیسی در "احوال و آثار عطار" پس از نقل این بیت می‌فرماید: «و این همان بیت است که در پایان ترجمه الاحادیث یا مواعظ هم آمده و پیداست که گوینده آن همان گوینده ترجمه الاحادیث یا مواعظ است که هفتاد و دو سال پس از مرگ عطار آن را سروده و به هیچ وجه به فریدالدین عطار مربوط نیست. (ص ۱۲).

۲. فهرست کتابهای فارسی ایندیا آفیس (کتابخانه دیوان هند) به شماره ۱۰۳۱ (۸).

۳. مقدمه انتقادی تذکرة الاولیای عطار، صفحه یو.

دهد این نسخه را با خلق رونق
 رساند نفع هم بر خاص و عام این
 در آخر حکایت بهلول، نیز شاعر تخلص خود را می آورد:
 نصیحت‌های مسکین تربتی را
 به نادان هرچه می‌گویی دریغ است
 به گوش خود بگیرد مرد دانا
 از آن که آفتابش زیر میغ است
 در آغاز این نسخه مقدمه‌یی به نثر نیز آمده است که چنین شروع می‌شود:

«الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و لاعدوان الّا علی الظّالمین. قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: «من حفظ علی امتی اربعین حدیثاً ممّا یحتاجون الیه کتب الله فقیهاً عالماً.» و بر امید این وعده هر که یاد دهد امت من (کذا) چهل حدیث را که از آن چیز که محتاجند آدمیان به آن چیزها، نویسد خدای تعالی وی را فقیه عالم.»

در صفحه اول چندین حدیث نقل شده است و ترجمه آنها به زبان فارسی نیز داده شده است، اما متأسفانه ورق روبرویی مفقود است که در آن، بخش دیگر دیباچه باید باشد. به هر حال آشکارا برمی‌آید که نویسنده در این مثنوی چهل حدیث را بیان کرده است و حکایاتی نیز به مناسبت آن احادیث آورده است. کنزالاسرار هیچ‌گونه ارتباط و تعلق به عطار ندارد.

۱۱. وصیت‌نامه: دولت‌شاه سمرقندی این کتاب را در میان تألیفات عطار آورده است. استوارت نیز در فهرست خود، این کتاب را «اوسط‌نامه» نامیده است. پروفیسور «میترا»^۱ آن را مثنوی مصباح نامیده است و فهرست‌نگاران دیگر این مثنوی را از تألیفات عطار می‌دانند. بیت آغاز آن مثنوی به صورت زیر است:

ای به نامت کارها را افتتاح
 نیست بی‌نام تو در امری فلاح^۲

اما از یکی از ابیات مثنوی که پروفیسور میترا در فهرست کتابهای فارسی کتابخانه ایالتی کیپورتهله (صفحه ۱۰۴ به شماره ۱۸۴) در سال ۱۹۲۵م. نقل کرده است، به نظر

۱. پروفیسور میترا در کالج دیال سینگ، استاد عربی و فارسی است و در دانشگاه پنجاب لاهور نیز تدریس می‌کند.

۲. استاد سعید نفیسی وصیت‌نامه را تحریفی از مصیبت‌نامه یا وصلت‌نامه می‌داند. چنانکه می‌گوید: «وصیت‌نامه که پیداست تحریفی از همان وصلت‌نامه یا مصیبت‌نامه است و کتاب جداگانه‌یی نیست.» (احوال و آثار شیخ فریدالدین عطار، ص ۱۳۲)

می‌رسد که این کتاب در ۸۵۲ هجری تألیف شده است و آن چنین است:

چون گذشت از هجرت خیرالانام هشت صد و پنجاه و دو این شد تمام
باید قبول کنیم که این کتاب از عطار نمی‌تواند باشد.

۱۲. مظهرالعجائب: دولتشاه از این تألیف آگاهی ندارد. امین احمد رازی و قاضی نورالله شوشتری و حاجی خلیفه از آن نام می‌برند. در میان نسخه‌های شناخته شده فهرست کتابهای فارسی موزه بریتانیا (نسخه خطی شماره ۴۲ صفحه ۶۵(۲)) و فهرست کتابهای فارسی کتابخانه بانکی پور (شماره ۶۲۲۱ صفحه ۵۷۹ جلد دوم) از همه قدیم‌تر به نظر می‌رسد، اما این نسخه، تاریخ کتابت ندارد. به نظر فهرست‌نگاران هر دو نسخه، نوشته سده یازدهم هجری است، لذا گمان بر این است که مظهرالعجائب نسبت به تألیفات گذشته، بسیار جدیدتر است. همه فهرست‌نگاران آن را از عطار می‌دانند.

زمانی که من برای نقد و بررسی این کتاب آماده شدم، در شهر لاهور حتی یک نسخه از آن وجود نداشت، بنابراین بالاچار از جناب پروفیسور سراج‌الدین آذر درخواست کمک کردم. ایشان با نهایت لطف و مهربانی در مدتی بسیار کوتاه سه نسخه از این کتاب برای من مهیا ساختند و من از محبت‌های ایشان بی‌نهایت سپاسگزارم. از میان این نسخه‌ها، یک نسخه در ۱۵ جمادی‌الاول سنه ۳۳ عالمگیری مطابق ۱۱۲۰ ه. در شهر کلکته^۱، توسط شخصی به نام یارعلی کتابت شده و دارای ۶۶۲ صفحه و هر صفحه ۱۳ تا ۱۶ سطر است، لذا تعداد ابیات آن قریب ۹ یا ۱۰ هزار می‌شود. نخستین بیت آن چنین است.

آفرین جان، آفرین جان جان زانکه هست او آشکارا هم نهان
چون تاکنون کتاب به چاپ نرسیده^۲، بعضی عناوین آن را در زیر می‌آوریم:

۱. نزدیک به سال ۱۷۰۰ میلادی مطابق ۱۱۱۲ ه. کمپانی هند شرقی روستاهای سونانتی، کالی‌کت و گویندپور را از شاهزاده "عظیم‌الشان" استاندار بنگال خرید شهر کلکته را بنیاد نهاد. جای تعجب است که از همان ابتدای بنای شهر، کاتبان مسلمان به آنجا می‌رسند. اما تاریخ جلوس اورنگ زیب عالمگیر و تاریخ هجری با هم مطابقت ندارد. سال ۳۳ جلوس عالمگیر با سال ۱۶۹۰ میلادی و ۱۱۰۲ ه. است که هنوز شهر کلکته وجود نداشت. در سال ۱۱۲۰ هجری اورنگ زیب زنده نبود، بلکه او در سال ۱۱۱۸ هجری درگذشته بود. اگر از لحاظ کاغذ، خط و جوهر بررسی شود، کتابت این نسخه باید در آغاز قرن سیزده هجری باشد. (شیرانی)

۲. مظهرالعجائب، در سال ۱۳۲۳ شمسی با مقدمه فتح‌الله خان شیبانی در تهران چاپ شده است.

«در بیان کتاب خویش، روایت نجم‌الدین کبری در آمدن سید کاینات به حجره علی علیه‌السلام، گفتن نجم‌الدین کبری حال خود، سپردن پدر شیخ را به معلم، دیدن شیخ پیر سالک و رسیدن به سید ناصر، آوردن جبریل سببی به نزد سید کاینات، در آتش رفتن بوذر غفاری با امیرالمؤمنین، در واقعه پیر سالک که پیش شیخ آمد، قصه جنگ خندق، شکستن ایاز گوهر را به فرمان سلطان محمود، قصه سید با شیر و غلام، در بیان اهل مناصب، قصه شقیق بلخی و امام موسی کاظم و هارون الرشید، قصه پادشاه احمد، قصه خواجه ابرار و امام ابوبکر، قصه حکیم و پیر عراق، پند دادن شیخ، حسین فرزند راه، قصه پادشاه عادل و امیران ظالم، قصه عیاران خراسان و بغداد، سؤال کردن پیر سالک از عطار، سؤال از شیخ شبلی، در واقعه خواجه نیشابوری و رفتن شیخ.»

یکی از ویژگیهای این کتاب^۱ این است که در دو بحر نوشته شده است، یعنی از صفحه ۱ تا ۳۴۷ به بحر رمل مسدس است، مانند:

گنهکارم ز فعل بد گنهکار خداوندا تویی دانای اسرار

و بعد از آن به بحر هزج نوشته شده است:

باز نقلی هم ز شبلی گویمت سزوی از اسرار غیبی گویمت

(صفحه ۵۸۵)

سپس دوباره به بحر رمل برمی‌گردد تا پایان همین بحر ادامه دارد.^۲ مناسب به نظر می‌رسد که توضیحی درباره روابط جواهرالذات و مظهرالعجائب داده شود. اگرچه در هر دو از لحاظ زبان و موضوع هیچ‌گونه هماهنگی وجود ندارد، اما صاحب مظهرالعجائب به اصرار می‌گوید که جواهرالذات تألیف اوست و مرتب آن را تکرار می‌کند و در صدها مورد، هر دو کتاب را با هم نام می‌برد و ادعا می‌کند که اگرچه او یک صد کتاب نوشته است لیکن، "جوهر" و "مظهر" از میان آنها بسیار پرارزش و مهم‌اند:

جوهر ذاتم جهان را جان بود زانکه او از معنی قرآن بود

مظهر من را لسان الغیب دان اوست اسرار ده عالم را زبان

۱. علامه محمد بن عبدالوهاب، ذرّیاتی در مقدمه تفکر عطار و پروفیسور براون در جلد دوم تاریخ ادبی ایران، اکثر اجزای عطار را بر مبنای این کتاب نقل کرده‌اند آن را یک مشخصه نامناسب تشخیص داده‌اند.

(شیرازی)

۲. در یک جای کتاب فقط در چند صفحه، بحر مشوین عوض شده است و اگر مثالهای دیگری نیز باشند

(شیرازی)

جای تعجب نخواهد بود.

(ص ۶۲۰)

ز مظهر گردی تو انسان کامل ز جوهر ذات من گردی تو واصل

(ص ۵۳۲)

مظهرم می‌خوان و جوهر گوشدار تا بیایی دُرّ معنی بی‌شمار

(ص ۱۲۴)

از این بیانات این گمان پدید می‌آید که هر دو کتاب از یک مؤلف‌اند، اما با در نظر داشتن زبان و سبک کلام و معلومات تاریخی در هر دو کتاب معلوم می‌شود که نویسنده این دو کتاب، دو شخص مختلف‌اند. مثلاً کلماتی مانند "حقیقت" و "جاگاه" و غیره برای نویسنده "جوهر" حکم عصای پیری را دارد، در "مظهر" کاملاً غایب است. بعضی چیزها در آنها مشترک است مثلاً در "مظهر" کلمه "ابا" بسیار اندک به چشم می‌خورد، اما در مقابل "جوهر" کمتر است. از لحاظ بیان موضوع در هر دو کتاب عدم نظم و اطناب وجود دارد. از لحاظ استعداد ذهنی و فکری و هم‌چنین شعر هر دو برابرند، و فرق بسیار اندک است. آغاز ابیات با تکرار یک لفظ یا جمله که یکی از جنبه‌های بسیار رایج جواهرالذات است، در کتاب مظهر بیش از جوهر دیده می‌شود. در هر دو کتاب ناصر خسرو به عظمت یاد می‌شود. در جوهر نام حضرت علی (ع) بانهایت احترام آمده، اما آن خلوص و ارادت در مظهر وجود ندارد. در این کتاب حضرت علی (ع) همان مرتبه را دارد که در جوهر به منصور داده شده است. با وجود آن نویسنده مظهرالعجائب می‌گوید:

از برای روح احمد جوهرم وز برای روح حیدر مظهرم

از این بیت چنین استنباط می‌کنم که مؤلف مظهرالعجائب، کتاب جواهرالذات را حتی ندیده است، زیرا این کتاب که هیلاج‌نامه یکی از حلقه‌های زنجیره آن است، برای منصور حلاج نوشته شده است. در مثنوی جواهرالذات، روش سازش موجود است که تمام فرقه‌ها حتی گبر و ترسا و یهود را نیز را برابر دانسته است. در صورتی که در مظهر احساس مذهبی و دینی غالب است و مؤلف به جز عقیده خویش از دیگران تبرا می‌جوید. در جوهر مؤلف آرزو دارد که مانند منصور حلاج به دار آویخته شود، اما صاحب مظهر مانند انسانهای معمولی جانش را بسیار دوست می‌دارد. در زیر برخی از ویژگی‌های زبانی مظهرالعجائب را می‌آوریم:

"ابا" به معنی "با"

آن امامی کوبه حق اسرار گفت

هم ابا منصور هم با دار گفت

(ص ۴)

رو تو این بیعت ابا مظهر ببند

تا شوی در ملک معنی سربلند

زانکه حیدر در درون یار گفت

هم ابا منصور هم با یار گفت

"باشش" به معنی "سکونت":

ای برادر علم معنی دانش است

زان مرا در کوی معنی باشش است

هر کرا باشد سعادت رهنمون

جای باشش باشدش "شاپور و تون"

"زایده" به جای "زائیده"

خود نظامی بود از من زایده

داده ام او را به معنی فایده

"قبولند" به صیغه مضارع:

اگر من راستی گویم ملولند

طریق راستی را کی قبولند

"رافض" به معنی "رافضی":

ای منافق تو مرا رافض مخوان

زانکه هستم من محب خاندان

هر که رافض خواندم ملعون شود

همچو سگ دانم سرش در خون شود

"روافض" به جای "رافضی":

ز نادانی روافض خوانیم تو

ز دین مصطفی می رانیم تو

"خارج" به جای "خارجی":

ازین مردم بسی دیدیم خارج

از آن کردیم شان از دوست خارج

"تذکیره" به جای "تذکره":

کتابی را که آن تذکیره نامست

مرو را شربت کوثر به جامست

*

محبان علی خواهی بدانی

به ذکر اولیا تذکیره خوانی

بعضی ترکیبات چنان است که به نظر می رسد که مثنوی مولانای روم مورد مطالعه

مؤلف بوده است:

مظهرالعجائب

مثنوی معنوی (چاپ نول کشور سال ۱۹۰۰ م)

"استون" به جای "ستون":

گرچه تقلید است استون جهان
هست رسوا هر مقلد ز امتحان

(ص ۴۸۶)

چار یارند لیک در مذهب یکند
چار استون شریعت بی شکند

مظهرالعجائب

مثنوی معنوی

بر پی غیر است سر از بهر من
خانه سمع و بصر استون من

(ص ۴۰۸)

خانه بی در شرع احمد ساختند
چار استون اندرو پرداختند

"اشکست" به جای "شکست":

بعد ازین خواهد شدن اشکست تو
کز شکستن روشنی خواهد شدن

(ص ۳۱۰)

گفت این در را چرا اشکست تو
ای در اشکست خود بر سر مزن

"اشکاف" به جای "شکاف":

چنین زجری به او الطاف نبود
دید خاتون را بمرده زیرخر

(ص ۴۲۴)

مرا خود طاقت اشکاف نبود
پس کنیزک آمد از اشکاف در

علاوه بر آن داستان شکستن گوهر توسط ایاز به دستور سلطان محمود در هر دو مثنوی وجود دارد. بیتی معروف از غزل مولانای روم است که:

پوست را پیش سگان انداختم

من ز قرآن برگزیدم مغز را

این بیت در مظهرالعجائب چنین است:

پوست را انداز پیش کرکسان

رو ز قرآن مغز گیر و پوست مان

برخلاف شیخ عطار، مؤلف مظهرالعجائب عادت دارد که درباره خود مطالبی بگوید و بشنود. لذا داستانهایی درباره خود نوشته است. در اینجا بعضی احوال او را می آوریم که در جاهای مختلف این کتاب پراکنده است:

درباره نام خود می گوید:

گشته عطاری معانی بر مزید

هست نام من محمد با فرید

من ز باب علم عطار آدمم
 و ادعای حسینی بودن را می‌کند:^۱

حسینی‌ام از آن با من به کینی
 محل تولد نیشابور و تونی الاصل است:

خود مرا مولد به نیشابور بود
 لیک اصل من ز کوه طور بود

*

اصل من از تون و نیشابور جای
 باشدم در مشهد سلطان سرای

*

اصل من از تون و شاپور^۲ و هری
 خاک طوس است جوهر من از علی

در زمان کودکی که در تون زندگی می‌کرد، هشت ماه مرتب بیمار بوده است. بیماری وی دایم پیشرفت می‌کرد، چنانکه پدر و مادر از زنده ماندن او ناامید شدند. کفن آماده کردند و گور کنند. او به علت شدت بیماری بیهوش بود. در همین حال دید که شخص بزرگواری آمد و با کلمات محبت‌آمیز فرمود: «پسر! ترس. ما برای تندرست کردن تو آمدم. تو زنده می‌مانی و کلام تو سخت مقبول خواهد شد.» پس از آن جلوتر آمد و

۱. استاد سعید نفیسی از بعضی ابیات «لسان‌الغیب» مثلاً:

این زمان عطار نقد بوذر است
 پیرو صادق امام رهبر است
 ما فقیران حسینی مذهبیم
 بر طریق آن حسین ز اینجا رویم

※

این زمان عطار نقد بوذر است
 کمترین خادم‌ان حیدر است

※

ما فقیرانیم و بوذر باب ماست
 چنین حدس می‌زند که: «در هر صورت این فریدالدین محمد عطار دیگر، از مردم شهر تون بوده و شاید چنانکه خود گوید در نیشابور ولادت یافته باشد (هرچند که این نکته هم مجعول می‌نماید). ولی در شهر مشهد می‌زیسته است و نسب او به ابوذر غفاری می‌رسیده است و حال آنکه عطار نیشابوری در آثار خود به هیچ وجه اشاره به چنین نسبی نمی‌کند.»

۲. استاد سعید نفیسی یک بیت از همان شاعر از «لسان‌الغیب» را:

شهر شاپورم تولدگاه بود
 در حرم گاه رضام راه بود
 نقد کرده می‌گوید: «سخت پیدا است که این اشعار را کسی گفته است که مرد دروغ‌زن بی‌باکی بوده و چنان از اطلاع و آگاهی دور بوده است که نمی‌دانسته هرگز کسی نام شهر نیشابور یا نیشابور را «شاپور» نگفته و نوشته و «شاپور» نام شهری بوده است نزدیک کازرون.»

(احوال و آثار عطار، ص ۱۵۱)

دست بر بدن او کشید و فرمود: «آقا پسر! آیا نام من می دانی؟ گوش کن! من علی هستم. تو مرا در تون، طوس، کاشان، حله، نیشابور، سبزوار، روم، نجف، آمل و همه جهان جستجو کن.» سپس بیمار، سر خود را در قدم‌های آن بزرگوار گذاشت. پس از رفتن آن حضرت، ناگهان عرق کرد و خدای به او صحت کامل عطا فرمود. نخستین بیت این داستان چنین است:

من بُدم در تون به وقت کودکی گشته بیمار و گذشته از خودی

(ص ۶۱۴)

در داستانی دیگر بیان می‌کند که چون پدرش او را برای تحصیل نزد استاد برد، استادش به او احترام می‌گذاشت و شخص فاضلی بود. در حکمت لقمان و تصوف کامل بود، جفر را به طریق روحانی از حضرت امام صادق آموخته بود. نجم‌الدین کبری چندین بار به دیدارش می‌آمد، اما او از امام فخرالدین رازی ناخشنود بود. سیصد و شصت و دو عارف به خدمت وی مشغول بودند. روزی این استاد که نامش را بر زبان آوردن هم گستاخی است، گفت که: «شبی در خواب دیدم که شخصی از در آمد. چون نزدیکش رفتم، شناختم که حضرت رسول الله است. جلوتر رفتم و سر در پای او گذاشتم. دیدم که حضرت علی نیز همراه است. رسول الله فرمود: «آیا می‌دانی که همراه من کیست؟» من عرض نمودم: «ای خاتم الانبیا! می‌شناسم، این شخص همان ایمان من است، و بعد از تو امام کل است، همه جهان از پرتو ذات او روشن است، امام و پیشوای همه رسولان و پیغمبران است، آدم است و عیسی بن مریم است و منصور حلاج است. رسول الله فرمود: «تو مانند اولیا الله سخن می‌گویی. سپس فرمود که بامداد شخصی ثروتمند با غلام خود خواهد آمد، جام اسرار من به او بنوشان، زیرا او عطار است، در تمام جهان اسرار ما را باز خواهد گفت:

او بود عطار و عطرافشان بود بوی معنایش همه در جان بود

تو باید او را عرفان بیاموزی و نه زُهد. ما به او علم سلطانی، انفاس حکیمی، جفر حیدری، تخت اولیا، تاج انبیا، سرّ "لوکشف" و نور "من عرف" بخشیده‌ایم." مؤلف می‌گوید که: وقتی من این خواب را از استاد شنیدم، نوری در جسم من دوید. برای ولایت بی‌تاب شدم. چون مرشدم با درایت خود مرا سخت وامانده دید، فرمود علم

صوری را فراموش کنم. دستورش را اطاعت کردم و چله‌یی کامل در خدمت شیخ به پایان بردم و به مقصود رسیدم. اجازه گرفتم و از آنجا رفتم و گوشه‌نشینی اختیار کردم. آغاز چنین است:

چون پدر این بنده را تعلیم کرد اوستادم هم مرا تعظیم کرد
در جای دیگری می‌گوید: «من هفتصد و ده کتاب خوانده‌ام تا علم الهی را به دست
آورده‌ام.»

هفتصد و ده من کتب را خوانده‌ام تا معانی خدا دانسته‌ام
(ص ۳۶۳)

و تعداد این کتابها را در جای دیگر یک هزار گفته است:

دو پانصد خود کتاب اولیا را دوباره خوانده‌ام خود اولیا را
تا هفده سالگی در مشهد زندگی می‌کرد. بر مزار حضرت امام رضا (ع) می‌رفت. شبها
اوراد و اذکار می‌خواند و بالاخره روح امام رضا (ع) مسکن وی را نیشابور تعیین کرد.
می‌گوید:

به وقت کودکی من هفت ده سال به مشهد بوده‌ام خوش وقت و خوشحال
به حال کودکی بر آستانش به شبها خوانده‌ام ورد زبانش
مرا از روح او آموخته‌ام دگر گفتم که شایور است ترا جا
هنگامی که مظهرالعجائب را می‌نوشت، پادشاهی به نام سلطان ابوالقاسم حاکم
بود. امرا او را به راه ظلم و ستم کشانده بودند. مرشد او به امرای نصیحت کرد، اما آنان
پادشاه را از ظلم باز نداشتند. شیخ ناخشنود شد و از آنجا رفت. مدتی بعد سلطان بر
کشور دیگری حمله کرد. سردار بسیار کوچک و حقیر آن دیار، او و لشکرش را تباه کرد.
درباره ترکان نیز پیشگویی کرده است که «پس از من ترکان جهان را ویران و تباه خواهند
ساخت و سپس سلطنت آنان نیز به زودی به انجام خواهد رسید»:

۱. استاد نفیسی به جای "هفته"، "هیجده" می‌نویسد و پس از این اشعار می‌فرماید: «چون در این اشعار
نام شهر مشهد را آورده است، این خود محکم‌ترین دلیل بر نادرست بودن این مطالب است، زیرا هیچ
تردیدی نیست که تا پیش از قرن نهم به هیچ وجه اثری در ایران از شهری به نام مشهد نبوده و این شهر تنها
از قرن نهم پس از ویران شدن و متروک شدن شهر طوس رو به آبادانی گذاشته است.»

(احوال و آثار عطار، ص ۱۵۲)

بعد من ترکان کنند عالم خراب بس دل مسکین که سازندش کباب
برندارد سلطنتشان در جهان عاقبت ویران شودشان خانمان

(ص ۳۳۹)

در جاهای متعدّد از ناصر خسرو نام می‌برد، و حتی از او حمایت^۱ نیز می‌کند:
ناصرخسرو که اندوهی گرفت رفت او خود گوشه ماهی گرفت
ناصرخسرو ز بسز آگاه بود نی چو تو خود مرتد و گمراه بود
ناصرخسرو به حق پی برده بود از میان خلق بیرون رفته بود
یار او یک غار بود و تار بود او به نور و نار حق در کار بود

حکایت حکیمی را نوشته است. می‌گوید که روزی پیر سالکی به دیدار من آمد. در اثنای گفتگو به وی گفتم که اگر داستانی عجیب و غریب می‌دانید، بگویید. پیر سالک گفت: «امروز داستانی می‌گویم که از سالکی شنیده‌ام که علاوه بر حکیم بودن چون منصور حسینی، پادشاه نیز بود» (یعنی ناصر خسرو):

از کمال حکمت او آگاه بود او چو منصور حسینی شاه بود

(ص ۷۶)

او گفت که روزی به بغداد رفتم و دیدم که شخصی سر به سجده نهاده، از چهار سو مردم اطراف او گرد آمده‌اند، او مشغول مناجات بود. چون مناجاتش به پایان رسید، امیر به جلاد فرمان داد: «کارش را تمام کن». جلاد او را روی طاق بلند می‌برد و از آنجا به پایین انداخت. آن مرد بر زمین افتاد و مُرد و نعش او را آتش زدند. من «سبب» آزات مقتول را پرسیدم. گفتند که چند تن در ساحل دجله گرد آمده بودند و هر یک از مسلک و عقیده خود سخن می‌گفت. یکی می‌گفت که انسان از آدم است. دیگری می‌گفت رسول خدا است، یکی می‌گفت نبوت بر ولایت فضیلت دارد. دیگری بر آن بود که ولایت بر نبوت شرف دارد. یکی پرسید که ولایت حق چه کسیست؟ این مقتول گفت: از آن حضرت شاه ولایت که افضل است و هر کس که بر او معتقد نیست، کافر است. مؤلفه احساسات خود را در اشعار زیر بیان می‌کند:

۱. «و پیداست که چون ناصر خسرو اسماعیلی و وی هم شیعه بوده است، این توجه نسبت به ناصر خسرو از آنجاست.» (احوال و آثار عطار، ص ۱۶۴)

خود خدا قفلی ترا بر جان زده
 راه دینت بی شکی شیطان زده
 زان نمی دانی امام خویش را
 بیشکی افتاده از مادر خطا
 بستر مادر ترا خود پاک نیست
 گر ترا مردود گویم باک نیست

(ص ۸۰)

چون از او این سخن را شنیدند، سخت گوشمالش دادند و دست بسته پیش شیخ بردند. شیخ گفتار همه را شنید، سخت خشمگین شد و گفت: این شخص، رافضی است. زیرا به اجماع اهل سنت، ولایت فقط حق پیغمبر است و حضرت علی خلیفه بود نه ولی:

این ولایت حق پیغمبر بود
 پیش اهل سنت این باور بود
 او خلیفه بود، کی بود او ولی
 وین ولایت را نبی دارد نبی

حال ببینید که من چه کيفری بر او مقرر می کنم؛ این را گفت و بر استری نشست، به سوی بارگاه خلافت روان شد. حاجب، خلیفه را از آمدن شیخ خبردار کرد. خلیفه از شنیدن نام شیخ بلند شد و از او استقبال کرد. شیخ ماجرا را گفت. خلیفه گفت: «مسأله سخت حقیر است. من هزاران تن را کشته ام و فرزندان علی را باقی نگذاشته ام.» به امیری ترک "اصیل مردگیر سمرقندی" نام، دستور داد که برو فلان مجرم را بکش، جسدش را بسوزان. شیخ به خلیفه گفت که تو از این کار، ثواب بزرگی حاصل خواهی کرد.

چون ناصر خسرو این ماجرا را شنید، سخت غمگین و ناراحت شد. آن گاه نفرین کرد:

چون بدید آن ناصر خسرو چنان
 گفت یارب تو به حق جد من
 گفست بسینایی و دانا بسی گمان
 دور گردان شان ز صدق جد من

ناصر خسرو می گوید که شبی در گوشه خلوت خود ملول و غمگین نشسته بودم، از غیب بانگی به گوشم رسید که به زودی بلایی بر این شهر نازل خواهد شد، تو از اینجا بیرون برو:

یک شبی بودم به کنجی دردمند
 یک ندا آمد به گوشم کای حکیم
 با دل مجروح و جان مستمند
 کز خدا آمد بلایی بی حساب
 خیز رو زین شهر من بیرون سلیم
 اولش رنج آید و آخر عذاب

صبح زود از آن شهر بیرون رفتم و در شهر چنان وبایی شیوع یافت که نه شاه زنده ماند و نه سپاه او و نه شیخ.

شاعر چند تألیف خود را نام می‌برد و ادعا می‌کند که یکصد کتاب تألیف کرده است:

ز بحر علم دارم صد کتب من درو بنهاده‌ام اسرار لب من

(ص ۳۶۰)

می‌گوید نخست سه کتاب نوشتم و سپس یکی، و بعد از آن سه کتاب:

به اول سه کتب تقریر کردم	به آخر یک کتب تحریر کردم
جواهرنامه با مختارنامه	ز شرح القلب من ره برد خامه
ترا معراج‌نامه پیش حق خواند	جواهرنامه‌ات خود این سبق خواند
ترا مختارنامه چون بهشت است	به شرح القلب دنیا چون کنشت است
ز بعد این کتب خوان سه کتب را	که تا گردد وجودت خود مصفا
به وصلت‌نامه دان وصل معانی	ز بلبل‌نامه ما وا نمانی
ز هیلاجم جهان در لرزش آمد	فلک از قدرتش در گردش آمد

(ص ۳۵۷)

در یک جا شانزده کتاب را نام می‌برد:

۱. مظهر، ۲. وصلت، ۳. هیلاج‌نامه، ۴. اسرارنامه، ۵. منطلق الطیر، ۶. خسرو و گل،
۷. الهی‌نامه، ۸. پندنامه، ۹. مصیبت‌نامه، ۱۰. بلبل‌نامه، ۱۱. اشترنامه، ۱۲. تذکره‌الاولیا،
۱۳. معراج‌نامه، ۱۴. مختارنامه، ۱۵. جواهرنامه، ۱۶. شرح‌القلب.

بدان خود را که در مظهر تو بینی	ز وصلت‌نامه نام اظهر تو بینی
بدان خود را که هیلاجم چنین گفت	که از اسرارنامه در توان گفت
بدان خود را که مرغ لامکانی	کتاب طیر ما را آشیانی
بدان خود را و خسرو و توگل را	الهی‌نامه گفتست این معما
بدان خود را که پند من شفیقت	مصیبت‌نامه‌ات این دم رفیقت
بدان خود را که بلبل‌نامه داری	به اشترنامه کسی میخانه داری
بدان خود را اگر تذکیره داری	جمیع اولیا را دیده داری
بدان خود را که این معراج‌نامه	به هفتم آسمان دارد نشانه
بدان خود را جواهرنامه کن گوش	به شرح‌القلب من فی الحال می نوش

(ص ۴۵۶)

تعداد کتابها شانزده است،^۱ اما هفده گفته است^۲:

بدان خود را که این هفده کتب را نهادم بر طریق علم اسماء

(همان، کتاب، همان صفحه)

و تعداد ابیات کتابها را دویست و دو هزار و شصت بیان کرده است:

شمار بیت اینها را بگویم من از کشت معانی تخم رویم

دویست دو هزار و شصت بیت است زیاده یا کمی می دان که قید است

(همان)

این تعداد ابیات از مبالغه خالی نیست^۳، زیرا شرح القلب و تذکرة الاولیا کتابهای منشور است^۴ و معراج نامه کتابی است که تذکره نویسان و فهرست نگاران با آن آشنایی ندارند و تعجب نیست اگر از همین کتاب منظورش بی سرنامه باشد. بقیه سیزده کتاب است که تعداد اشعار آنها هرگز نمی تواند بیش از هشتاد و هشت هزار باشد. در مقدمه مظهر المعائب این ابیات دیده می شود:

جوهر ذاتم عجایب بوده است همچو اشترنامه مستی کرده است

گر تو از مرغ حقایق پی بری منطلق الطیرم بخوان تا بشنوی

۱. در ابیات بالا فقط نام پانزده کتاب آمده و مختارنامه را ذکر نکرده است.

۲. استاد نفیسی "هفده" را سی و ده (۴۰) می نویسد.

۳. استاد نفیسی پس از نوشتن چند بیت بالا چنین می گوید: «در این اشعار بسیار سُست به جگانه که شاید کودک ده ساله هم پخته تر و روان تر از آن بگوید، می خواهد بگوید که چهل کتاب دارد که شماره ابیات آن ۲۰۲۰۶۰ بیت می شود، ولی پیداست که این هم از همان لافهای گزافست که از حقیقت فرسنگها دور است. کسانی که شماره مؤلفات فریدالدین عطار نیشابوری را چهل دانسته و عده اشعار او را بیش از دویست هزار گفته اند همین سخنان را باور کرده اند.»

(احوال و آثار عطار، ص ۱۶۵)

تعداد ۴۰ کتاب را استاد نفیسی از کلمه "سی و ده" اخذ کرده، ابیات زیر را می نویسد:

ولیکن شعر گویم صد هزارت که دارم ملک اسرارم مدارت

ز بحر علم دارم صد کتب من درو بنهادهم اسرار لب من

و سپس می گوید: «راستی انسان سرگردانست کدام یک از دروغهای این مرد را باور کند: یک جا گوید که چهل کتاب دارد که شماره اشعار آن دویست هزار و شش بیت می شود و در همان کتاب اندکی بعد می گوید که صد کتاب دارد و شماره اشعار آن صد هزار است.»

۴. از شرح القلب که خود در مقدمه مختارنامه و خسرونامه از آن نام برده اثری به دست نیامده و گویا آن هم مانند جواهرنامه از دست رفته است.

(احوال و آثار عطار، ص ۱۱۹)

وانگهی جام نبوت نوش کن	رو تو اسرار ولایت گوش کن
تا شود حاصل ترا مقصود جان	رو مصیبت نامه را از سر بخوان
بلبل مسکین خود بگذاشتی	گر تو از خسرو یکی گل داشتی
جام وحدت را بگیری نوش نوش	گر الهی نامه راگیری به گوش
رو عزیزش دار همچون جان جان	گر تو پندم را بیایی در جهان
وانگهی چون تذکره مقبول شو	رو به ذکر اولیا مشغول شو

(ص ۱۳-۱۴)

گفته است که من کتابهای بسیار تألیف کرده‌ام، اما مظهرالعجائب بر همه برتری و شرف دارد:

من کتب بسیار دارم در جهان لیک مظهر را عجائب نیک دان

(ص ۱۴)

ازو دنسیا و عقبی را بدانی	کتب بسیار دارم گر بخوانی
درو اسرار دین حق هویداست	بدان کین مظهرم جان کتبهاست

(ص ۳۵۷)

عباسیان او را بسیار طلب کردند، اما پیش آنان نرفت. سبب آن بود که او حق گو بوده و آنان سخن حق را نمی شنیدند:

مرا بر عالمان خود جهانند(کذا. نشانند؟)	مرا عباسیان بسیار خوانند
طریق راستی را کی قبولند	اگر من راستی گویم ملولند

(ص ۵۸۳)

در داستانی که از صفحه ۴۷۶ آغاز شده و در صفحه ۵۷۹ خاتمه می یابد، گفته است که پیر سالکی آمد و از من سی سؤال پرسید. چون سؤالات او را شنیدم در شگفت شدم. به خود گفتم که خدایا! چگونه این پرسش ها را پاسخ گویم، من چنین علمی ندارم و این ظالم همه اسرار غیب را از من می خواهد پاسخ این پرسش ها را فقط هاتف غیبی باید بگوید. ناراحت و نگران بودم که هاتف غیبی رسید و جواب همه پرسش ها را به من آموخت. چون پیر سالک پاسخ پرسشها را شنید، گفت: «اگر کار بر این منوال باشد با دنیا هیچ کاری ندارم و جایگاه اصلی من عقبی است.» این را گفتم و جان سپرد:

مرا از خود همین معنی تمام است
 مرا عقی به این معنی مُقام است
 قدم در راه بنهاد او و جان داد
 به معشوق حقیقی او روان داد
 این داستان به قصه توبه کردن عطار و ورود او به تصوّف و عرفان شباهت تام دارد و سخت احتمال می‌رود که تذکره‌نویسان همین قصه را کوتاه و بلند کرده برای مقاصد خود به کار برده باشند. یا آن داستان بر مبنای این قصه ساخته شده است.

در جاهای مختلف از جور و ظلم دشمنان و عناد مذهبی آنان ذکری به میان آورده است. به سبب حُبّ مرتضی، دشمنان او را یک سال تمام زندانی کردند و خانه و اموالش را به تاراج بردند و بالاخره مرتضی علی (ع) ترحم فرمود و از زندان نجاتش داد و اموال او را برگرداندند:

تو بر عطار کردی ظلم بسیار	که داری در دل خود حُبّ کزّار
ز بهر این مرا یکسال در بند	بکردند آن لعینان در کمر بند(کذا)
ز بهر این تمام ملک و مال	به غارت برد او یا خردسال
یقینم دان تمام بندگانم	کشیدند و نماند یکتای نانم
به آخر مرتضی دریافت ما را	بکرد او دفع از ما این بلا را
به حق بود و به حق درخواست کرد او	همه طفل و معاشم راست کرد او
مرا بگشاد او از بند این قوم	ز تاریکی مرا او داد این بوم
مرا او داد جان نو درین دهر	بزد بر جان دشمن نوش خون زهر

(ص ۴۰۶)

همین شکایت را در جای دیگر چنین تکرار کرده است:

ای منافق! آنچه با من کرده‌ای	کُلبه ما مثل گلخن کرده‌ای
خان‌ومانم را به تاراج سگان	داده‌ای تا خاطرت گیرد امان
قصد کشتن نیز کردی لیک شاه	داد انسدر کوی خود ما را پناه
رو سیه گشتی به دستت هیچ مانند	زان ترا شیطان ملعون خویش خواند
کرده‌ای عطار را تو قصد خون	کرده‌ای خود را تو از جنت برون
بهر حُبّ مرتضی ما را کشی	در دو عالم خویش را رسوا کشی

(ص ۴۴۶)

زمانی دشمنان برای قتل او توطئه گسترده‌یی چیدند و او را همراه با فرزندش گرفتند. قریب یکصد هزار نفر جمع شدند که در میان آنان از اشخاص فاضل و شیوخ و قاضی و اکابر گرفته تا مردم کوچه و بازار و دکان‌دار همه بودند و هر یک تشنه خون او بود. بالاخره او را در دریا افکندند در آن عالم نومیدی روی به خدا کرد. به او الهام شد که ای عطار غم مخور و ترس، زیرا تو از دست دشمنان رها خواهی شد. معجزه قدرت خداوندی را ببینید که او از میان آن گروه بسیار بزرگ و خوفناک چون شهباز پرید و رفت^۱:

تو ای ناپاک کردی جور بسیار	نمی‌اندیشی تو از جور عطار
چه حاصل کردی از جور چنین تو	چه کردی بهر خون ما نگین تو
جزای تو خدا در حشر بدهاد	که خواهم کرد از تو پیش حق داد
ازین ظلمی که بر عطار کردی	علی را تو ز خود بیزار کردی
ز بهر مرتضی کردی به ما جور	جهودان فخر دارند بر تو ای کور
که حیدر را چرا تو دوست داری	ز بهر این بریزم خون به زاری
خلاصم کرد حیدر از بلایت	کشم از دوش صورت این روایت
قریب صد هزار آدم درین باب	فکندند ترا عطار در آب
چو یونس حق ترا از بطن ماهی	نهاد و کرد آزاد از تسباهی
تمام ملک از شیخان فاضل	ز قاضی و اکابر هم ز کامل
تمام خلق، عام و خاص بازار	همه گشتند بر قتلتم روادار

۱. میزرا محمد بن عبدالوهاب قزوینی از *لسان‌الغیب* که تألیف همان شاعر است بعضی سخنان را نقل کرده که در تأیید این واقعه توضیح بیشتری می‌دهد:

بر سر مسند براق‌تر کمان	در چنین ظلمی گشاده او زبان
بر سر من کرده ترکان اتفاق	تا بریزد خون که دارد او نفاق
ای فقیه اینجا به من پیچیده‌ای	فتوی‌یی در خون من بنوشته‌ای
قصد جان و مال و عرضم کرده‌ای	پاره جانم ز من ببریده‌ای
در به در از دست تو افتاده‌ام	در توکل دل به جانان داده‌ام
گرد عالم گشته‌ام از دست تو	گفته‌ام بیدادیت را کو به کو
جمع گشتند خلق بهر قتل ما	جرم عطار است حب مرتضا
عاقبت ما را ز دست این سگان	حق خلاصی داد از وهم و گمان
بغض حیدر سود نبود ای فقیه	آن زبان جانت باشد ای سفیه

(مقدمه تذکره‌الاولیا، ص یا) (شیرازی)

همه در قتل و خونم میل کردند
 درین حالت نیایش درفتام
 ز حق جستم خلاصی نیز خلقان
 به الهام ندا در داد یزدان
 خلاصی این زمان از دست ایشان
 به الهام الهی همچو شهباز
 مرا با پور اندر خیل کردند
 در تسویه به رویم برگشادم
 بین از حق تعالی نص و برهان
 که ای عطار! تو خود را مترسان
 ازین معنی مکن خاطر پریشان
 پریدم از میان شان چشم کن باز

(ص ۴۰۱-۴۰۲)

چند بار به سوزاندن مظهرالعجائب^۱ اشاره کرده است. تعجب در این است که هنوز مظهر به انجام نرسیده بود که دشمنان برای سوزاندن آن نقشه کشیدند. در صورتی که شاعر برای پنهان کردن آن اهتمام زیاد ورزیده بود:

بسوزی مظهر عطار را تو
 کلام و هم حدیث و اسم حق را
 تو سوزی اسم ایشان جسم سوزند
 دگر نوری بگیری نار را تو
 بسوزی و نداری هیچ پروا
 قباى ظلم و جور و مکر دوزند

(ص ۴۳۱)

به نادانی بسوزی مظهرم را
 درو بینی چون نام حیدرم را

(ص ۴۰۰)

در جاهای مختلف نیز به خوانندگان خود نصیحت می‌کند که مظهر را از نااهلان و خارجیان محفوظ بدارند:

من نمایم جمله اسرار تمام
 لیک این مظهر نهان باشد ز عام

۱. سوزاندن مظهر در *لسان‌الغیب* نیز آمده است. در زیر ابیاتی از مقدمه میرزا محمد قزوینی نقل می‌کنم:

زان بسوزی مظهرم کان اسم اوست
 ای سمرقندی حذر از سوزشش
 لعنت حق باد بر سوزنده‌اش
 تو یزید عصر مایی ای پلید
 ای سمرقندی مکن این کار تو
 مظهرم گویی ببايد سوختن
 در جهان خوانند مظهر را کسان
 غافل از سر خدا و دید دوست
 چون کنی ز آتش درین جا پوششش
 چون که یزدان از در خود رانده‌اش
 می‌کنی نفس حسین (ع) اینجا شهید
 می‌فرستی خسویش را در نار تو
 چشم مظهرخوآن ببايد دوختن
 بر تو خواهند کرد لعنت بیکران

(مقدمه تذکره عطار، ص یب) (شیرازی)

کن ز نااهلان کتابم را نهان زانکه دیدم من درو حق را عیان
 جوهر و مظهر به کنجی باز نه خود ورا سرپوش از اسرار نه
 تا نیفتد او به دست خارجی منکر مظهر بباشد خارجی
 بعد من گر خوانی این مظهر تمام زینهارش تو نگهدار از عوام
 و به کاتب نیکبخت مظهر، قول می دهد که بدون او هرگز وارد بهشت نخواهد شد:
 با خدا بستم به معنی عهد تو بی تو باشد خود بهشتم نانکو
 بی تو ای کاتب نباشم در بهشت ز آنکه این مظهر شدستم سرنوشت

(ص ۶۱۹)

در عین حال، برای کسانی که به کتابش اعتقاد ندارند فتوای دوزخی بودن می دهد:

هر که شک آرد به مظهر دوزخیست زانکه این مظهر نشان جنتیست

(ص ۶۲۰)

مؤلف خود را پیرو مذهب اهل سنت و جماعت معرفی می کند و در ضمن آن بیان می دارد که حضرت علی را وصی قبول دارم، شیعه نیستم:

من به دین اهل سنت رفته ام بر طریق اهل سنت بوده ام
 که عطار است سنی نیست شیعه نبوده او بدین با مطیعه (کذا)
 منم سنی و اسرارم عیانست جهان اندر جهان اندر جهانست
 ولیکن پیر و میر ما علی است ازان کسو وارث علم نبی است
 وگر او را وصی دانم به حکمش نبوده در جهان خود عدل و ظلمش

(ص ۴۳۱)

اگرچه او در مقدمه کتاب در ستایش شیخین شعری سروده است:

از ظهور مصطفی آگاه شو با ابوبکر و عمر همراه شو

اما آن جو مذهبی که در کتاب به وجود آورده است کاملاً علیه معتقدات مذهب تسنن است، حتی اهل تسنن مورد سب و شتم او هستند. شاعر همه تیرهای لعن و دشنام را با تمام قدرت بر آنان پرتاب می کند. او سنی ها را سبب و مسوؤل همه بدبختیهای خود می داند. آنان هم او را زندانی کرده اند، خانه او به تاراج برده اند، و می خواهند به قتلش

برسانند. او از تقلید و فقه اربعه، کاملاً بیزار است. هر چهار امام تسنن را استهزا می‌کند. به عقیده او، پیروان هر چهار فرقه مردودند:

چار دیدن کار مردودان بود

دشمنان اهل سنت آنان را ناصبی می‌گویند که در اصل نام خوارج بود. مؤلف کتاب نیز آنان را به همین نام می‌نامد، اما شگفت این است که او آنان را خارجی هم می‌گوید، رافضی هم. به علاوه، آنان را منافق، مقلد، پیروان معاویه، عباسی، تقلیدی و پیرو راویان نیز می‌گوید. کسانی که شیعه علی (ع) نیستند و مذاهب اربعه را قبول دارند، به نظر شاعر رافضی هستند:

هر که در دین علی نبود درست رافضی خوانم من او را از نخست

*

ندانستی که رافض چيست ای سگ	بگویم تا شود خود خشک این رگ
روافض آنکه دین شه ندارد	به کوی مرتضی این راه ندارد
روافض آنکه دین فیر دارد	به کوی فیرحیدر سیر دارد
روافض آنکه از توحید دور است	به علم چار مذهب خود صبور است
ناصری با دینکی بسی دین شده	او ز سر تا پای خود سنگین شده
این جماعت دشمنان حیدرند	پیش ما لایق به تیغ و خنجرند

(ص ۳۲۰)

چهار مذهب:

خانه^۱ دین نبی کردند خراب خون مؤمن ریختن دیدند صواب

۱. در قبال این عطار ساختگی، اشعار عطار اصلی را نیز ببینید:

جهان را هم امام و هم خلیفه	کسرا می‌دانی ال‌بوحنیفه
جهان علم و دریای معانی	امام ازل و لقمان ثانی
چراغ امت آمد آن سرافراز	چراغی که عدو را می‌نهد گاز
قضا کردند بر وی عرضه ناگاه	بستندیرفت یعنی جان آگاه
نبی بنهاد گنجی جمله رحمت	به حصه بوحنیفه کرد قسمت
گرت از مهر کوفی حاصلی نیست	چو بوفت جز خرابه منزلی نیست

<p>دین ایشان را برون انداختند پیش من دین نبی خود مجمل است زانکه علم من ندارد خود فنا پیش من گفت نبی خود مطلق است این معانی از دل من خواست است بہتر است از قول دیگر در سخن آن زمان نبود کہ بیرون از تن است بودہام در علم شرعش راست روی ہمچو عیسی در رہش خری یافتم</p>	<p>چار مذهب بہر ایشان ساختند بوحنیفہ گفت کین دین مہمل است من دہم احیای دین مصطفی شافعی گفتا کہ قول من حق است ہر چہ گویم از روایت راست است احمد حنبلی بگفتا قول من گفت من چون گفت پاکان روشن است گفت مالک آن امام راستگوی من بہ شرع مصطفی در تاختم</p>
--	---

(ص ۳۲۸)

مظہرالمجائب، چنانکہ از نام آن پیداست در منقبت و ستایش حضرت علی نوشته شدہ است، حقیقت این است کہ ہمہ کتاب از عشق و محبت او سرشار است. شاعر در تمجید حضرت علی (ع) چنان زبان مبالغہ آمیزی بہ کار برده کہ مقام و امتیاز رسول اللہ با تہدید عظیم روبرو می شود. رتبہ حضرت علی (ع) را از تمام موجودات مقدس چون فرشتگان و پیغمبران بالاتر دانستہ است. اگرچہ القاب الوہیت بہ او دادہ شدہ، اما در این عبارت کہ "بعد از خدا بزرگ تویی" ہیچ شک و شبہہایی برجای نگذاشتہ است. ابیات زیر را ملاحظہ کنید:

همی در جان منصور او خدایبست	همی اسرار عرفان مرتضایبست
-----------------------------	---------------------------

→

<p>دگر مطلب ز مطلوبی تو داری تویی ہم مالک دین ہم خلیفہ دلی داری ولیکن جان نداری بسہ سر این دو چشم راہ بین را</p>	<p>چرا چون چرخ مقلوبی تو داری چو داری شافعی و بوحنیفہ و گری این داری اما آن نداری چو ایشانند ہر دو چشم دین را</p>
--	---

(خسرونامہ خطی)

ناشر از خسرونامہ چاہی ابیات بالا و اشعار مربوط بہ منقبت سہ خلیفہ اول را حذف کردہ است. من آن ابیات را از کلیات عطار موجود در کتابخانہ پروفیسور آذر نقل کردہام. باید در نظر داشت کہ شیخ عطار در مثنویات خود احترام و بیزہی بہ ائمہ اربعہ قایل است و حکایات و روایات آنان را نقل کردہ است.

(شیرانی)

خدا او را ولی الله خوانده
به هر قرنی برون آید به لونی^۱

به رفعت مصطفی اش شاه خوانده
ازو آباد می دان این دو کونی

(ص ۳۵۲)

گفت پیغمبر که شاهی زان تست
در همه روی زمین او مقتداست
شاه عشق و شاه موسی، شاه طور
شاه یوسف، شاه یعقوبست و خضر
شاه اسماعیل و ابراهیم دان
شاه بوده با جمیع انبیا
شاه بوده با محمد در عیان
شاه با عیسی است و با روح الله است
شاه جبرائیل و میکائیل هم
زانکه حیدر در درون یار گفت
هم ازو یعقوب و هم موسی شنید
هم ازو جبریل و هم آدم شنیدهم ازو
عیسی بن مریم شنید
هم ازو این جمله عالم شنید

مظهر سرّ الهی جان تست
این همه در شاه شاه اولیاست
شاه سرور، شاه اکبر، شاه نور
شاه الیاس است در دریای خزر
یا چو اسحاق و چو هارونش بخوان
هم همو بوده به معنی رهنما
هم همو دیده همه سرّ نمان
رفته او بر عرش علین در است (کذا)
شاه اسرافیل و عزرائیل هم
هم ابامنصور و هم با دار گفت
هم ازو عطار و هم کبرا شنید
هم ازو سید به معراجش شنید

به نظر شاعر بدون ولای علی (ع) نجات انسان غیر ممکن است:

گر ترا عمری دو صد باشد به سال
روزه گری تو خود عمر دراز
بی ولای او نیایی هیچ نور

وندین عمرت بنخوانی علم قال
ور به شب دایم گزاری تو نماز
رو سیه باشد ترا خود در حضور

اگرچه او به دوازده امام معتقد است و مدح آنان را در مقدمه آورده است، اما بیشتر به

۱. از این بیت روشن می شود که مؤلف معتقد به حلول است و خود نیز به این امر اعتراف دارد که او را به این اتهام متهم ساخته اند:

«تا نگویندت وجودی یا حلول
بعض گویند اتحادی بوده است»

تا نگویندت چو رافض بوالفضول
یا به کیش ملحدان هم رفته است»

(شیرانی)

نظر می‌رسد که عاشق و شیفتهٔ امام جعفر صادق (ع) است و در جاهای متعدّد خود را جعفری می‌نامد^۱:

من طریق جعفری دارم چو باب	خورده‌ام از ساقی کوثر شراب
مرد آنست کو به دین جعفر است	یا چو سلمان او به دین حیدر است
ای ترا نشناخته جز جعفری	ایمن معانی را ز فهم ما ببری
راه حق چون راه جعفر راست است	خارجی از من چه حجت خواست است
این کتب دارد لباس جعفری	معرفت گفته به اهل معنوی
ترا مظهر ز جعفر داد پیغام	ترا مظهر ز لطف اوست انعام

در انتساب مظهر به عطار چندین مانع موجود است که به اختصار به آنها اشاره

می‌کنم:

۱. زبان این کتاب که میرزا محمد قزوینی^۲ نیز غیرمستقیم به آن اشاره می‌کند، به کلام عطار هیچ شباهتی ندارد و مرحوم قزوینی گمان می‌کند که این سقوط طبع او به علت پیری ایجاد شده است، اما این مسأله از درک من به دور است که چنان شاعر بسیار قوی که در مدت عمر به کثرت آثار معروف است، در دورهٔ ضعف و پیری چنان خرفت شود که در جملات عادی هم مرتکب اشتباهات صرفی و نحوی شود و روانی و جوالی طبع

۱. در میان فرقه‌های شیعه، فرقه‌یی به نام جعفری نیز هست که پس از امام حسن عسکری به امامت برادرش جعفر، اعتقاد دارند، که فرقهٔ اثناعشریّه او را کذاب می‌گویند (از مرآت‌المذاهب) بعضی نوشته‌اند امام حسن عسکری بدون اولاد وفات یافت و فرزندی به نام محمد از او به دنیا نیامد. بنابراین فرقهٔ جعفری منکر ولادت امام مهدی هستند (مذاهب‌الاسلام، ص ۴۴۰) مؤلف، به هر حال پس از امام حسن عسکری (که او را به اشتباه ابوالحسن عسکری می‌خواند)، اعتقاد به غیبت امام مهدی دارد چنانکه:

یا الهی مهدیی از غیب آر تا جهانی عدل گردد آشکار

بنابراین باید او را اثناعشری شمرده خود را به مذهب امام جعفر صادق منسوب کرده و جعفری نامیده است.

۲. میرزا محمد قزوینی چنین می‌نویسد: «یکی از تألیف‌های آخری عطار، مظهرالعجائب است و در مقدمهٔ این کتاب غالب کتب مصنّفه‌اش را که از جمله تذکرة‌الاولیا است نام می‌برد و اشعار این کتاب بالنسبه به سایر اشعار عطار تفاوت واضح دارد در پستی و سستی و قدری رکاکت؛ و هرکس منطلق‌الطیر و الهی‌نامه و خسرو و گل و دیوان عطار را مطالعه کرده باشد، برایش قدری مشکل است اعتقاد کند که صاحب مظهرالعجائب با آنها یکی بوده است، فظاهراً علت این انحطاط و خمود طبع است در سنّ کهنولت.»

(مقدمه تذکرة عطار، ص ط - ی) (شیرازی)

سرشار او کاملاً از بین برود و لغزش در ترکیب‌ها، کاربرد واژه‌ها، استعمال نابجای کلمات و عدم ارتباط جملات مرتکب شود، قواعد بسیار عادی وزن و قافیه را نادیده بگیرد. البته چنین اختلال و لغزش در شعر را می‌توان به عارضهٔ ذهنی منسوب دانست نه به سقوط طبع. این تألیف عطار تا حدّ زیادی به تألیفات زمان دیوانگی مولانا محمد حسین آزاد چون جانوستان و سپاک و نماک شباهت دارد و برای جلوگیری از اعتراض تلاش بی‌فایده می‌کند. دربارهٔ صرف و نحو آن آشکارا می‌گوید:

جوهر و مظهر به اهل دل دهم صرف و نحو را به اهل گیل دهم
و در جای دیگر می‌گوید:

جوهر من نیست شرح نحو و صرف زانکه او در نقطه‌ی گشتست حرف

گویی خود را از رعایت این‌گونه ضوابط فنون ادبی بی‌نیاز می‌داند. تنها به این بسنده نمی‌کند، بلکه در یک جای کتاب می‌گوید: «من این کتاب را به زبان عامیانه نوشته‌ام تا عوام الناس از آن استفاده کنند. من می‌توانستم آن را به نثر شیوا بنویسم، اما در آن صورت عامه از فهم آن عاجز می‌بودند:

من این مظهر به لفظ عام گفتم گسپی پخته و گاهی خام گفتم
که فهم خلق در وی خوش برآید ز جهل و کبر خود بیرون برآید
و گرنه خود به الفاظ شریفش همی گفتم که می‌آمد شریفش
ولی درویش ازو محروم می‌ماند به پیش خادم مخدوم می‌ماند

از این رو من می‌گویم که این شخص نقالی است که با در نظر داشتن اهداف خاصی به زئی عطار درآمده است، چون او نه مغز و اندیشهٔ عطار را دارد و نه طبع و دانش او را، از این روست که همه‌گونه ضعف و سستی در آن پیدا شده و در نوشته‌های او کاستی و ابتذال دیده می‌شود که طبع انسان می‌رمد. او به هر حال از سرقت تخلص عطار و تبلیغ اینکه او عطار است، چنانکه در تألیفات خود چنین قصدی دارد، نمی‌تواند عطار واقعی بشود.

۲. از لحاظ تاریخی نیز در این کتاب اشتباهات زیادی دیده می‌شود و معلوم است که مؤلف از زمان و حیات مشاهیر کاملاً بی‌خبر است. شیخ نوری را معاصر عطار می‌پندارد، داستانی اختراع می‌کند که در آن شیخ نوری به خانهٔ عطار آمده و قیام

جنگهای صفین و نهروان را برای او تعریف می‌کند:

خواجه نوری به ما هم‌خانه شد	از وجود ناقصان بیگانه شد
علم معنی از وجودش همچو نور	شعله می‌زد بر طریق کوه طور
یک شبی در پیش من آن بحر راز	از حکایات شهان می‌گفت باز
از معانی و مشایخ و ز علوم	از احادیث نبی(ص) و از نجوم
گفتگوی بود ما را خود به هم	از مقالات صحابه بیش و کم
گفتمش از حرب صفین گو سخن	وز مصاف نهروان هم یاد کن

در حالی که شیخ نوری معاصر شیخ جنید است و به سال ۲۹۴هـ. یا ۲۹۵هـ.جری وفات یافته است و جالب اینجاست که مؤلف او را یک زمان در مجلس وعظ شیخ شبلی نشان می‌دهد. به "حسین منصور" نام جدیدی داده است: "منصور حسینی".

جام اسرار معانی نوش کن	همچو منصور حسینی جوش کن
از کمال حکمت او آگاه بود	همچو منصور حسینی شاه بود

شیخ فریدالدین عطار، احوال حسین بن منصور حلاج را به شیوه‌ی بسیار معقول در تذکره خود آورده است و همه روایات صوفیان را درباره او گردآوری کرده است، اما این "المثنی" عطار که مدعی تألیفات تذکره‌الاولیا نیز هست، برخلاف تذکره، داستانی بسیار طولانی درباره منصور حلاج می‌نویسد که در آن شقیق بلخی پیش هارون الرشید می‌رود و به او نصیحت می‌کند که تو منصور را به قتل رسانده‌ای و او مورد نظر حضرت امام موسی کاظم(ع) بود، لذا باید به خدمت حضرت امام کاظم بروی و از او عذرخواهی کنی. هارون الرشید چنان تحت تأثیر قرار می‌گیرد که بی درنگ به خدمت موسی کاظم می‌رود از کار خود عذر می‌خواهد و می‌گوید: «از غفلتی که تاکنون در حق شما شده عذر می‌خواهم، بعد از این هر چه فرمایی عمل خواهم کرد، زیرا فی الواقع شما پیشوای ما و نبره خیر المرسلین اید و خلافت من در واقع ملک شماست، چنانکه گفته منصور گفته شما بود:

من ترا دادم که ملکم حق تست گفته منصور هم از حق تست

دشمنان در پی شما بودند و منصور نیز بدین سبب گرفتار آمد که عاشق شما بود و سر بر آستان شما می‌سود. آنان پنج سال مدام به گوش من می‌خواندند که منصور بر

آستان حضرت امام می‌رسد صدها سجده می‌کند^۱:

دیگر آن‌که چون برون آید ز پیش سر نهد بر آستان صد بار بیش
روی و موی خود بمالد بر زمین خود خدا را سجده باید این چنین

من همه آن سخنان را نادیده می‌گرفتم و به مردم می‌گفتم که من در این کار قباحتی نمی‌بینم. وقتی که بایزید بسطامی در عیدین، پیش امام جعفر صادق می‌آمد و سجده می‌کرد، هنوز این وضع ادامه داشت که منصور بانگ "اناالحق" بلند کرد. علما به قتل او فتوی دادند و او به قتل رسید. اگرچه من در این کار هیچ تقصیری ندارم، اما درخواست می‌کنم که شما از جرم من چشم ببوشید. امام فرمود: «اگرچه در باطن، تو با من دشمنی داری، اما این بار گناه تو را عفو می‌کنم، زیرا اعتراف گناه تو مخلصانه است، بعد از این احتیاط کن و با افراد مخلص و دیندار ما رفتاری مخلصانه داشته باش. اکنون بنگر که در آن گوشه اتاق چه کسی ایستاده است؟» خلیفه نگاه کرد و دید که منصور حلاج است. هارون فریادی کشید و بیهوش شد.

بطلان و ساختگی بودن این قصه را، خوانندگان گرامی بدون آنکه من بگویم، خود درمی‌یابند،^۲ زیرا میان زمان منصور حلاج و هارون الرشید بیش از یک قرن فاصله زمانی وجود دارد. خلیفه هارون الرشید به سال ۱۹۳ هـ. وفات یافته است و منصور حلاج در سال ۳۰۹ هـ جری به دار آویخته شده است. ملاقات شیخ شقیق بلخی متوفی سال ۱۹۵ هـ جری، با هارون الرشید را خود شیخ عطار ذکر نموده است، همه گفتگوی آنان را نیز ثبت کرده است که بیشتر حاوی پند و موعظه است.

۳. مهمتر از همه اعتقادات مذهبی مؤلف است که با معتقدات^۳ عطار از مشرق تا

۱. چون صفویان نایب صاحب‌الزمان شناخته شدند، اسم سجده را رواج دادند. تعجب نیست که با اختراع چنین قصه‌ها می‌خواهد حرمت این رسم را تبلیغ کند. (شیرانی)
۲. تذکره عطار، جلد ۱، ص ۱۹۸ چاپ اروپا، آیا برای علامه محمد بن عبدالوهاب قزوینی که نخستین مصحح این کتاب است و بر تذکره عطار مقدمه نوشته است، غیرممکن بود که پس از خواندن این‌گونه قصه‌ها و فهمیدن دروغ و باطل بودن این کتاب به عنوان افترا و تهمت آن به نام عطار ناآشنا بماند. به هر حال او این کتاب و دیگر خرافات مانند، لسان‌الغیب را از تألیفات عطار دانسته است. آیا باور کنیم که مذهب و عقیده بر تاریخ‌دانی او مسلط و چیره شده است؟ (شیرانی)
۳. استاد سعید نفیسی درباره مؤلف و کتابش مظهرالعجائب چنین می‌نویسد: «این مثنوی نیز مانند

مغرب فاصله دارد. عطار در تألیفات اصلی خود پیرو معتقدات اهل تسنن است. خلفای اربعه و ائمه مذاهب اربعه را مدح و ثنا می‌گوید، اما مؤلف این کتاب با اقرار به این که سنی است، کتاب را آغاز می‌کند، ولی احساسات و معتقداتی بیان می‌کند که به مذهب شیعه تعلق دارد. به همین اکتفا نمی‌کند، بلکه عقایدی را که برای اهل تسنن محترم است، تحقیر و تذلیل می‌کند. اهل تسنن را با نامهای جدید می‌نامد، ائمه اربعه اهل تسنن را محکوم می‌کند. در نوشتن این کتاب، خلفای ثلاثه را کلاً از یاد می‌برد. او این فروگذاری را به مصلحت و هدف خاصی انجام داده است که جبران آن را در تألیف دیگر خود به نام لسان‌الغیب می‌کند جایی که به طور علنی و به قول میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی «بدون تقیه» می‌گوید^۱:

شیمه پاکست عطار ای پسر	جنس این شیعه به جان خود بخر
ما ز فاروق التجا برکنده‌ایم	پی ز نورین شما ببریده‌ایم
بسوحنیفه را ز دست بگذار تو	خود پیرو اندر پی کزّار تو

(تذکره عطار، مقدمه، ص ۵۶)

من می‌توانم بپذیرم که او پس از یک عمر پیروی از مذهب تسنن، در پیروی ممکن است شیعه بشود، اما به عنوان شیعه جدید، پیداکردن فضای اعتقادات و روایات شیعه برای او بسیار دشوار بوده، زیرا چنین جوّی را تنها شخصی می‌تواند ایجاد کند که از اول زندگی پیرو همان مذهب بوده باشد. در ردّ این مطلب شاید بگویند، چنانکه میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی فرموده: «عطار تقیه کرده بود.» اولاً این پندار که عطار تمام عمر در پرده تقیه زندگی می‌کرده است، غیرممکن به نظر می‌رسد. ثانیاً اینکه میرزا محمد^۲ می‌گوید که این کتاب پس از وفات نجم‌الدین کبری که در سال ۶۱۸ هـ.ق به دست مغولان

→

لسان‌الغیب و جواهرالذات و بی‌سرنامه و هیلاج‌نامه و اشترنامه و مواعظ یا ترجمه احادیث و خیاط‌نامه و کنزالانصرار و کنزالحقایق اشعاری بسیار سست دارد و گوینده آن شیعه است و به همین جهت به هیچ وجه به فریدالدین عطار مربوط نیست.» (احوال و آثار عطار، ص ۱۲۶)

۱. عبارات میرزا محمد چنین است: «و در این کتاب در اظهار تشیع خود به صراحت و "بدون تقیه" گوید» (مقدمه تذکره عطار، ص ۵۶) (شیرانی)

۲. تذکره عطار، ص ۵۷ (شیرانی).

شهید شد، نوشته شده است؛ اگرچه ما عادت داریم که از دیدگاه خود مغولان را وحشی بنامیم، اما در میان آن قوم تا حدّ زیادی استعداد نظم وجود داشت. آنان پس از ورود به ایران، با در نظر گرفتن سیاست و خطّ مشی خود برخلاف اکثریت اهل تسنن، به منظور تقویت خود به اقلیت تشیع توجّه کردند. بنابراین من در نمی یابم چه لزوم و ضرورتی بود که عطار در زمان قوم چنگیز به تقیه روی آورد؟ چنانکه از این کتاب هم برمی آید، عطار در آن زمان در نیشابور بود، و نیشابور در دست مغولان بود. نمی توانم دریابم که تقیه از سوی چنین صوفی که بی تعصّبی و سازش و اتحاد را به همه تلقین می کند و با وسعت نظر، یقین و ایمان را در هر هفتاد و دو فرقه می داند، تا چه اندازه می تواند صحیح باشد؟ اشعار^۱ زیر اسرارنامه را به خاطر بیاوریم، که آن تلقینی که در آنهاست امروز نیز ضرورتاً باید آن را مدنظر داشته باشیم:

الا ای در تعصّب جانت رفته	گناه خلق با دیوانت رفته
ز نادانی ولی پُرزرق و پُرمکر	گرفتار علی گشتی و بسویکر
گهی این یک بود نزد تو مقبول	گهی آن یک بود از کار معزول
گر این یک به گر آن دیگر ترا چه	که تو چون حلقه ای بر در ترا چه
همه عمرت درین محنت نشستی	ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا راه خداگیر	خدایت گر ازین پرسد مرا گیر
یقین دانم که فردا پیش حلقه	یکی گردند هفتاد و دو فرقه
چه گویم جمله از زشت ار نکویند	چو نیکو بنگری جوئی ای اویند
خدایا نفس سرکش را زبون کن	فضولی از دماغ ما برون کن
دل ما را به خود مشغول گردان	تعصّب دار را معزول گردان

۴. امر بسیار شگفت انگیز این است که عطار در تألیفاتش هیچ گاه ادعای باطل و بیهوده نمی کند. نه به او الهام می شود، نه مدّعی کرامت است، و حتی برای مرشد خود نیز هیچ کرامتی و معجزه یی نسبت نمی دهد، اما دیگران معمولاً چنین داستانها و قصّه ها را در نوشته های خود ذکر می کنند. از همین امر، می توان متانت طبع و واقع گرایی و حقیقت پسندی عطار را حدس زد. اگر برای خود صفتی آورده است، این است که: من در

۱. در صفحات پیش بعضی از این ابیات را که عطار به متعصّبان خطاب کرده است، نقل کرده ام. (شیرازی)

جهان، موجود بسیار حقیری هستم. پس از گرویدن به تشییع طبع او کلاً دگرگون می‌شود و چنان ابتدال بر اخلاق وی چیره می‌گردد که برای ابله‌فریبی هرگونه بی‌اعتدالی و بی‌مسئولیتی را مجاز می‌شمارد. استادش او را محترم می‌شمارد، چرا که رسول‌الله به خواب او آمده و ارشادش کرده است. یکصد هزار تن برای قتل وی جمع می‌شوند، اما او با کرامت و معجزه مانند شهباز بلندپرواز، پرواز می‌کند از میان آنها بیرون می‌رود و جای شگفتی این است که با دیدن این معجزه بزرگ، دشمنان وی همچنان دشمن او باقی می‌مانند و همیشه در پی آزارش هستند. پیری سالک می‌آید از وی سی سؤال می‌پرسد و او خود را در پاسخ آن عاجز می‌داند و پریشان می‌شود، اما هاتف غیبی به موقع می‌رسد پاسخها را به او می‌گوید. من سؤال می‌کنم که آیا این مهملات را می‌توان به عطار نسبت داد؟

۵. مؤلف سخت تحت تأثیر ترک و تجرید صوفیانه و فناست، حتی احساسات مذهبی و فرقه‌یی هم دارد. هم چنان که عشق علی (ع) در قلب او موج می‌زند، بغض نواصب نیز به همان صورت شعله‌ور است. زبانش چنان عامیانه و بازاری است که انتساب آن به انسانی فرشته‌خو چون عطار از محالات است. چراکه این دیدگاهها با احساسات و معتقدات صوفیانه مخالفت و منافات دارد.

۶. مؤلف مدعی است که یکصد کتاب دارد، اما فهرستی که از کتابهای خود داده شانزده کتاب بیش نیست و این همان کتابهایی است که از طریق دیگر بر ما معلوم است و مرتباً همین نامها را تکرار می‌کند. اگر این شخص عطار واقعی می‌بود، حداقل بقیه کتابهای خود را هم برمی‌شمرد. او آن چنان از تألیفات عطار بی‌خبر است که حتی دیوان عطار را نمی‌شناسد. وصلت‌نامه شیخ بهلول را جزو تألیفات عطار می‌داند. از تذکرة الاولیا و شرح‌القلب این قدر اطلاع ندارد که آیا منشورند یا منظوم. از این رو تعداد اشعار آنها را حدود دویست و دو هزار و شصت بیت می‌آورد، تعداد ابیات دیوان را قید نمی‌کند، زیرا که از وجود آن آگاه نیست. کتابی فرضی به نام معراجنامه ذکر می‌کند که هیچ‌کس از ماهیت آن اطلاعی ندارد. همچنین از رابطه جواهرالذات و هیلاج‌نامه کاملاً بی‌خبر است.

۷. ادعا می‌کند که جواهرالذات تألیف اوست و برای تأیید این ادعا از هر دو کتاب همزمان نام می‌برد. اما جواهرالذات به هیچ وجه نمی‌تواند تألیف او باشد، زیرا علاوه با

اختلاف در زبان و سبک کلام و موضوع، مؤلف جوهر در هیلاج‌نامه می‌گوید که این آخرین کتاب اوست:

کتاب آخر است این تا بدانی اگر تو زهره داری این بخوانی
مؤلف جوهر "فنا فی المنصور" است. عقیده دارد که پس از اتمام هیلاج‌نامه، جز
شهادت هیچ راهی و مرحله‌ی باقی نمی‌ماند:
بگو هیلاج و آنگه جان برافشان دل و جان بر رخ جانان برافشان

(ص ۵۶۱)

و جسم منصور، به او نصیحتی می‌کند که در سطور آینده در نقد جواهرالذات به آن خواهیم پرداخت. این عطار جعلی، عاشق زار منصور و طالب شهادت است. به زنی جدید درمی‌آید و تدوین مظهرالمجائب را آغاز می‌کند، لسان‌الغیب را به نظم درمی‌آورد، حبّ علی (ع) و بغض ناصبی را تبلیغ می‌کند. پس این عطار نیست، مشعبد است. مؤلف جوهر در عشق شهادت، چنانکه در صفحات پیش دیدیم بی‌تاب است، اما مؤلف مظهر از محاصره یکصد هزار قاتل با معجزه‌ی خود را نجات می‌دهد. پس ضروری است که مؤلف این دو کتاب، دو شخص مختلف باشند.

۸. در کتاب مظهرالمجائب کلمه بسیار جالب "تومن" یا "تومان" دیده می‌شود. این واژه دالّ بر آن است که این کتاب خیلی پس از زمان عطار نوشته شده است. زیرا کلمه "تومان" با چنگیزیان وارد ایران شده است و نخستین بار به عنوان اصطلاح سپاهی به کار برده شده است. جهانگشای جوینی اولین کتابی است که این واژه در آن دیده می‌شود:

«تمامت خلائق را ده ده کرده و از هر ده یک نفس را امیر نه دیگر کرده و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد، امیری نصب کرده و او را "امیر تومان" خوانند.»

(جهانگشای جوینی، جلد ۱، ص ۲۳)

«چنگیز خان "توربای تقشی" را با دو تومان لشکر مغول نامزد کرد تا از عقب او از آب

(همان، ص ۱۱۲)

سند بگذشت.»

بعدها این واژه به صورت اصطلاح مالیاتی نیز درآمد، مثلاً:

«و حقوق دیوانی آن ولایت با آنچه داخل آن تومان است، پانزده تومانی و یک هزار

پانصد دینار است.» (نزهة القلوب، حمدالله مستوفی، ملک الکتاب، ص ۱۴۴)

بسیار بعید به نظر می‌رسد که عطار با این واژه آشنا باشد و آنگهی کاربرد این واژه به صورت اصطلاح روزمره زبان فارسی بعیدتر از آن است. نمونه‌های زیر را ببینید:

صد تومان با تُست این خود قیمتش خود بکشتی و ببردی حرمتش

(ص ۱۴۳)

مال عالم داشت گویند صد تومن لیک پوشش‌شان نبوده در بدن

(ص ۲۹۳)

در آن عصر او دو مه میر تمن بود به سالی او دو ساعت پیش زن بود

مرضی دیدی که سرها چون گرفت صد تمن جان بدان افزون گرفت

۹. اگرچه شیخ عطار در تألیفات اصلی خود از انوری و خاقانی نام می‌برد، اما با نام نظامی آشنا نیست. به هر حال مؤلف مظهرالعجائب (که واقعاً اسمی بامسمی است) از نظامی چنین نام می‌برد:

که نظامی را بیاری در سخن که نظامی را بگویی "من لدن"

که همی‌گویی نظام دین منم که فراز عرش علیین منم

در جایی به ادعای بی‌معنی نیز برخاسته و گفته که نظامی از وی استفاده کرده است:

خود نظامی بود از من زایده داده‌ام او را به معنی فایده

آیا این لاف بی‌اساس توجیه این بیت نظامی است که می‌گوید؟

مرا خضر تعلیم‌گر بود دوش به رازی که آمد پذیرای گوش

۱۰. مؤلف به پیشگویی بسیار علاقه‌مند است. پیشگویی او درباره ترکان را در

صفحات پیشین قید کرده‌ایم:

بعد من ترکان کنند عالم خراب بس دل مسکین که سازندش کباب

بدیهی است که شاعر در این بیت به طوفان مغول اشاره می‌کند، زیرا پیش از آن زمان مغولان اکثر کشورهای جهان اسلام را به تصرف درآورده بودند، لذا این نقال چنین پیشگویی کرده است.

به همین صورت درباره شیوع وبا در بغداد به نفرین ناصر خسرو و تباه شدن خلیفه و

لشکر او سخن در میان آورده است:

بعد از آن شاه با لشکر تمام جُمله مردند و نماند از خاص و عام
آن بلا بر جان اهل بغی بود زانکه از خونش بدان را سعی بود

(ص ۸۳)

در واقع این وبا نیست، بلکه تلمیحی به حملهٔ هلاک‌بر به بغداد است.

۱۱. پیشگویی دیگری نیز کرده است که پس از وی درویشی در روم پیدا خواهد شد که از جام عقاید وی سرشار و سیراب خواهد بود و خرقة او را به تن خواهد کرد. تو باید از دست او جام وحدت نوش کنی:

شسته‌یی از آن ز بعد من به روم عارفی گوید ز اصل هر علوم
گر تو اهل وحدتی زو گوش کن جام وحدت را ز دستش نوش کن
از همان جامی که من نوشیده‌ام وز همان خرقة که من پوشیده‌ام
او بنوشد او بپوشد شمس دین این معانی را بود سرپوش دین

(ص ۶۰۲-۶۰۳)

آیا تلمیحی واضح‌تر و روشن‌تر از این می‌تواند به مولانای روم باشد؟ مراد از شمس دین، شمس تبریزی است.

۱۲. اگر هنوز هم شک و شبهه‌یی دربارهٔ این عطار جعلی دارید، اشعار زیر را ببینید و آنها را بررسی کنید:

گر تو ای شاعر بینی مظهرم و درسخوانی یک زمانی جوهرم
آن زمان معلوم گردد شعر تو خط و خالی خود نیابی اندرو
شعر حافظ^۱ خوان و با قاسم نشین زانکه ایشانند با مُلاً قرین
بعد من اسرار ایشان گوش کن رو زخنب عشق‌شان می نوش کن

این هم نوعی پیشگویی است.^۲ مقصود از حافظ، خواجه حافظ شیرازی متوفی سال

۱. تعجب در این است که صرف‌نظر از چنین گواه واضح و آشکارا که سند مجعول بودن این اثر است، علامه محمد بن عبدالوهاب قزوینی از تشیع و تقیه و خمود طبع او را برای ما قَصّه می‌خواند. (شیرازی)
۲. استاد سعید نفیسی پس از نقل اشعار بالا چنین می‌فرماید: «هرچند که در این اشعار باز خواسته است پیشگویی کند و از حافظ و قاسم انوار خبر دهد، ولی سخت پیداست که حتماً وی پس از حافظ و قاسم انوار می‌زیسته است. حافظ در ۷۹۱ درگذشته و قاسم انوار در سال ۸۳۷ رحلت کرده است. پس تردیدی نیست که این عطار تونی در قرن نهم بوده.» (احوال و آثار عطار، ص ۱۵۵)

۵۷۹۲. است و مراد از قاسم، شاه قاسم انوار، است که به سال ۸۳۵ ه. یا ۸۳۷ هجری وفات یافته است.

کسی که دربارهٔ مشاهیر گذشته و سالهای عمر آنان مرتکب خطاهای فاحش شود، چگونه می‌تواند لوح تاریک آینده را بخواند و پیشگویی کند. از این رو ما ادعای غیب‌گویی مؤلف مظهرالعجائب را کاملاً باید مطرود بدانیم و پرده از حقیقت برداریم و آن حقیقت این است که انتساب این کتاب به عطار فرشته سیرت و نیکو خصلت افتراپی بزرگ است.

از ذکر نام مولانای روم و خواجه حافظ و شاه قاسم انوار ظاهر است که این کتاب حتماً پس از پایان نیمهٔ اول سدهٔ نهم هجری نوشته شده است، حتی من زمان تألیف آن را ربع اول سدهٔ دهم می‌دانم و ادلهٔ خود را در زیر می‌آورم:

(۱) نسخه‌های خطی این کتاب پیشتر از سدهٔ یازدهم هجری یافت نمی‌شود.^۱

(۲) مؤلف خود و نیز حسین منصور را "حسینی" می‌نامد. رواج این صفت در سدهٔ نهم هجری کمتر، و در سدهٔ دهم هجری بیشتر است. صفویان این واژه و کاربرد آن را رواج داده‌اند.

(۳) رسم سجده که در داستان منصور ذکرش رفت، شاید در عهد صفوی بیشتر رواج پیدا کرده است.

(۴) روش گفتار تشددآمیزی که در این کتاب علیه اهل تسنن به کار رفته، زمانی امکان دارد که مذهب شیعه، مذهب حاکم کشور بوده باشد.

خلاصه اینکه مناسب‌تر به نظر می‌رسد که زمان تألیف این کتاب، روزگار^۲ پادشاهی

۱. نسخه‌ای از مظهرالعجائب را آقای بدیع‌الزمان فروزانفر دارد که در سال ۹۱۲ ه. نوشته شده است و آن نسخه با نسخهٔ چاپ تهران اختلاف بسیار دارد. (احوال و آثار عطار، ص ۱۵۵)

۲. استاد سعید نفیسی دربارهٔ زمان نوشته شدن مظهرالعجائب بحث کرده می‌فرماید: "در باب ولادت خود در مظهرالعجائب گوید:"

اندرین سالی که طبعم گشت یار	بود سال پانصد و هشتاد و چار
سال عمر من ز صد بگذشته بود	جمله اعضايم به درد آغشته بود

از این قرار در سال ۵۸۴ که این اشعار را گفته بیش از صد سال از عمر او گذشته است و بنابراین در حدود ۴۸۴ ولادت یافته باشد و این نکته از محالات بدیهی و از دروغهای بسیار بزرگی است که کسی بتواند

اسماعیل صفوی (۹۰۷-۹۳۰ هجری) باشد، زمانی که ایران از لحاظ مذهبی حرکت جدیدی کرده است. انقلاب نوین سیاسی ایران مذهب اثنا عشری را در صدر جا داده بود. اهل تسنن را به زور شمشیر، شیعه می‌کردند و هر کس که نمی‌پذیرفت، سر از تنش جدا می‌شد. زنده‌ها به جای خود، گور مردگان را می‌کنند و استخوانهای آنها را در آورده و می‌سوزانند. علیه خلفای ثلاثه آتش طغیان هر سو مشتعل بود. فاروق اعظم (عمر بن الخطاب، خلیفه دوم اسلام) که ایران به دست او از نعمت اسلام بهره‌مند شد، کار به جایی رسید که صدای لعن او از مناره‌ها و منبرهای مسجدها بلند بود. شاید شیخ عطار برای همین زمان، به زبان الهام اشعاری سروده بود:

عجم ز اول جهود و گبر بودند از آن گوی مسلمانان ری‌وندند
کسی کاجدادش ایمان از عمر یافت ز مهر او چرا امروز سر تافت

(خسرونامه عطار)

وقتی که سنی‌های زنده را به زور شمشیر شیعه می‌کردند، هیچ تعجبی نیست که مشاهیر مرده سنی را به زور قلم بنابر اغراض مذهبی برای آوردن در دایره مذهب شیعه قرار ندهند، چنانکه مظهرالعجایب^۱ و لسان‌الغیب نتیجه چنین کوششی است.

۱۳ و ۱۴. جواهرالذات و هیلاج‌نامه: اگرچه مؤلف این دو کتابهای جداگانه می‌نامد، به خاطر اتحاد و وحدت در موضوع و زبان مناسب می‌دانم هر دو کتاب را با هم نقد کنم. به نظر می‌رسد که اشترنامه و جواهرالذات و هیلاج‌نامه تألیف یک شخص باشد. اکثر تذکره‌نویسان با هر دو مثنوی آشنایی دارند و فهرست‌نگاران معمولاً به عطار نسبت

→

درباره خود بگوید زیرا محال است کسی که در سال ۴۸۴ ولادت یافته..... تا این درجه شیعه افراطی مانند شیعیانی که در اواخر دوره صفویه می‌زیسته‌اند بوده باشد و قطعاً چنین افکاری در قرن ششم به هیچ وجه در هیچ جای ایران تاریخ نشان نمی‌دهد.» (احوال و آثار عطار، ص ۱۴۹)

۱. «پس تردیدی نیست که این عطار تونی در قرن نهم بوده..... چنانکه عقاید تشیع او هم همین زمان را می‌رساند و اینکه نام یکی از کتابهای خود را مظهرالعجایب گذاشته که یکی از القابی است که شیعه به امام نخست داده‌اند خود دلیل دیگری بر این نکته است زیرا کلمه مظهرالعجایب در این مورد پیش از آن در زبان فارسی سابقه نداشته است.» (نیسی - احوال و آثار عطار، ص ۱۵۵)

می دهند. قدیم ترین نسخه های این دو مثنوی همانهایی است که در سده نهم^۱ هجری نوشته شده است و در کتابخانه های متعدد جهان یافت می شود.

جواهرالذات مثنوی ضخیم و بزرگی است که در جلد اول کلیات عطار چاپ نولکشور آمده است. این مثنوی دو بخش و ۵۸۲ صفحه دارد. هیلاج نامه از صفحه ۵۸۴ شروع شده در صفحه ۷۷۰ پایان می پذیرد. در هر صفحه ۴۲ بیت است. با این حساب تعداد ابیات هر دو مثنوی سی و دو هزار است.

بخش اول: بعضی عناوین مهم و برجسته جواهرالذات چنین است:

تکریم بنی آدم، امامت امیرالمؤمنین علی، حکایت پیر، توحید صرف و بقای کل، حکایت پدر و پسر و مقالات ایشان، حکایت پیر، روگردانیدن شیطان، در مشقت کشیدن آدم از شیطان و شرف انسان، اسرار قربت شیطان، تخلیق آدم فی صورت الرحمن، و هو معکم اینما کنتم، پیدا آوردن حوّا از پهلوی آدم، اسرار عیان کل، رفتن ابلیس در بهشت به تلبیس در دهان مار، مناجات شیطان، اسرار یافتن علی کرم الله وجهه و در چاه گفتن، اسرار نی، اسرار نفس مردم، سؤال امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و جواب دادن نی در اسرارها، مکر شیطان با آدم، وحدت صرف و یکتایی ذات و صفات، سؤال از منصور و جواب او، تقریر شیخ ابوسعید مهنه، نگاه کردن درویش در کواکب و جواب هاتف، در بی نشانی حسین منصور، مناجات شیخ اکافی، در التماس کردن فنای کل از شیخ حسین منصور، در سر نگاه داشتن، سؤال از حسین منصور و جواب دادن او، حکایت مرد پاکباز، در اثبات ذات کل، آگاهی دل در اسرار و از تقلید دور شدن، صفت وصل و راز کل و

بخش دوم: سؤال منصور در سر آدم، صفات جان و دل، صفات عناصر، قصه منصور و اعیان او، صفات فیض و حکمت حکما، عین ذات و صفات و قدرت و قوت اسرار الهی، در آگاهی دادن دل در عین منزل، جوهر حقیقت، صفت دنیا، کشف اسرار حقیقت در نمود صور، در صفت حضرت محمد علیه افضل الصلوة، گنج جان و دل، صفات حضرت پیر دانا، صفت معراج عین العیان، صفت کنت کنزاً مخفياً، در عیان جام منصور،

۱. در همه جای مثنوی، آن را جوهرالذات خوانده اند، نقادان ایرانی اکثر جواهرالذات نوشته اند. مؤلف آن را "جوهر و جواهر" با هر دو نام می نامد.

سؤال از منصور در عیان عشق و جواب او، عیان در دنیا و راز منصور، اسرار حسین منصور، در تفسیرالله نور السموات و الارض، در عیان دیدار صورت و معنی سرّ منصور، سؤال صاحب راز از منصور، در واصل شدن سالک و اعیان منصور، سؤال از ابلیس و جواب دادن او، سؤال از حسین منصور در اسرار ابلیس، حکایات ابلیس و اسرار وی و ... هیلاج‌نامه: در اسرار عشق به هر نوع، نموداری هیلاج، جواب منصور شیخ جنید راه فنا و بقای کل، جواب منصور در خطاب حق عزّ و جل، عیان جان، حقایق اسرار، سلوک سالک، نموداری عشق، شریعت و طریقت و حقیقت جمله یکی است، کشف حجاب، نموداری یقین، موتوا قبل ان تموتوا، هدایات در ره شریعت، اسرار دل و جان و تفسیر قرآن، حکایت حقیقت منصور، جواب منصور شبلی راه، سؤال بایزید از منصور و جواب وی، نموداری سرّ توحید، گریستن بایزید بر حالت و بی خودی منصور، اسرار گفتن منصور بر دار، سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور، نکوهش کردن جاهلی مغرور منصور را و جواب آن، جواب شیخ جنید شیخ کبیر راه، عین الاعیان توحید، سؤال جنید از منصور در حقیقت شرع و جواب آن، سخن گفتن منصور با شیخ کبیر، اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر، راز گفتن جنید با شیخ کبیر از هواداری منصور، اسرار گفتن عبدالسلام در حضور منصور، اسرار گفتن عبدالسلام با شیخ جنید، در نموداری شیخ کبیر با منصور، سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص، فریدالدین عطار در نموداری خود و اسرار منصور.

با خواندن این عناوین، خوانندگان گمان خواهند کرد که در زیر آن عنوانها مباحث بسیار مهم و پرشکوه بیان شده است، اما حتی اگر انسان ذیل هر عنوان ده صفحه هم بخواند باز هم نمی‌تواند مدّعی شود که از آن چیزی فهمیده یا آموخته است. و گاهی این عناوین فقط برای یک بیت است.

مؤلف نام خود را "فریدالدین محمد" قید کرده است:

ازو پیدای حقیقت کام دارم	حقیقت من محمد نام دارم
محمد داده این‌جا جمله کام	فریدالدین محمد هست نامم

بسیار مشتاق است که تخلص "عطار" ^۱ را ذکر کند و شاید هیچ صفحه کتاب نباشد که در آن تخلص "عطار" نوشته نشده است.

در جواهرالذات می‌گوید که: «من در اشترنامه بعضی اسرار را بیان کرده‌ام».

ز اشترنامه سرکار دیدی حقیقت دیده و دیدار دیدی

(ص ۳۰)

اما این کتاب برتر از آن است:

ز اشترنامه این بهتر نمودم ز هر دو عالم این برتر نمودم

(ص ۴۶)

او در جاهای متعدد قتل خود و به دار آویخته شدن مانند منصور را پیشگویی می‌کند:

جواهر ذات برگو آشکاره چو خواهد کرد یارت پاره پاره

(ص ۳۰)

*

که می‌بینم که چون منصور، عطار بخواهد سر بریدن زود ناچار

(ص ۴۳)

*

شدستم کشته چون منصور اسرار مرا آویختن اندر سر دار

(ص ۴۰۶)

می‌پندارد که چون جواهرالذات را به پایان ببرد، هیلاج را به اتمام خواهد رساند آن‌گاه

او را پاره پاره خواهند کرد:

۱. استاد سعید نفیسی می‌فرماید: «این مرد تونی جعّال مفتری شیاد پرگویی نادان، خوشبختانه میج خود را چند جاباب کرده است. در نظر من چون آفتاب روشن است که مردی در قرن نهم بوده است از مردم تون که دلش می‌خواست به شاعری و پیشوایی فکری، کارش در جهان بگیرد. نخست تخلص خود را عطار و لقب خود را فریدالدین گذاشته و از فریدالدین عطار نیشابوری، این مردی که زبان ملکوتی و بیان آسمانی او در جهان جان و دل حکمرانی خواهد کرد، اسرارنامه و الهی‌نامه و مصیبت‌نامه و مختارنامه و تذکرةالاولیا و جواهرنامه و شرح‌القلب را دزدیده و چون خسرونامه و پندنامه و دیوان و منطق‌الطیر بسیار معروف بوده و همه کس می‌دانسته است از فریدالدین عطار نیشابوری است جرأت نکرده است آنها را هم بدزدد و برای اینکه جامه دزدی را وصله‌یی از خود بزند سبزه کتاب بی‌مغز پُر از یاهو هم از خود ساخته و در میان آنها داخل کرده است.»

(احوال و آثار عطار، ص ۱۴۷)

جواهرنامه باقی چند ماند است
 ز بهر این دلم در بند ماند است
 رسانی این تمام آخر به پایان
 اگر هیلاج سرّ ذات جانان
 بگویی بعد جوهر آشکارا
 کنندت آن زمان مر پاراپارا

(ص ۳۲۵)

این گونه شهادت را حضرت علی به او در خواب بشارت داده است:

شبی دیدم جمال جان فدایش
 شدم افتاده اندر خاک پایش
 ازو پرسیدم احوال سراسر
 مرا برگفت اندر خواب حیدر
 بگفتم رازها در خواب آن شاه
 مرا گفتا که ای عطار مانده
 بسی گفتمی ز ما این جا حقیقت
 ز سرّ عشق برخوردار مانده
 حقیقت بر تو این در برگشادیم
 ببردی نزد ما راه شریعت
 بکش رنج این زمان چون گنج داری
 ترا خواهند کشتن آخر کار
 کسی کو راز ما گوید حقیقت
 ترا گذاریم او را در طبیعت
 حقیقت گفت منصور آنچه خود دید
 درین جاگه جفای نیک و بد دید

(ص ۶۹۱)

خلاصه، مصنف در جاهای بی شماری قتل و شهادت خود را غیب‌گویی می‌کند، عقیده دارد که او مظهر منصور یا نمودار منصور است. در مقدمه هیلاج‌نامه می‌گوید که: «وقتی من جواهرنامه را به پایان رسانیدم در این فکر بودم که اسرار کی ظاهر خواهند شد. در همین فکر روزی در گوشه تنهایی نشسته بودم، ناگهان چشمم بر دیوانه‌یی افتاد که ساکت و آرام روبروی من ایستاد و پرسید که چرا این قدر خاموش و ملول هستم. کسی که طالبش بودی اکنون روبروی تو ایستاده است. تو با هر کس قطع رابطه کرده‌ای و اکنون جز شهادت، هیچ راهی برایت باقی نمانده است. بر تو واجب است که کشف اسرار کنی و پرده‌های حقیقت را کنار بزنی. این کتاب را به نام من بنویس. من پرسیدم، نام شما چیست؟ پاسخ داد: من منصور حلاجم و در جهان به نام هیلاج معروفم. در جان و دل تو، من گویا هستم، و گویایی تو از من است.» این را گفت و پیش من آمد. دست و سر مرا

بوسید و تاج اسرار بر سرم گذاشت. خواستم سرم را بلند کرده هیلاج را نگاه کنم، او غیب شده بود و به من هدیه‌ی داده بود، یعنی کلاهی بر سرم نهاده بود. حال که چنین کلاهی یافته‌ام، هرچه افتخار کنم بجا است. این آخرین کتاب اسرار حلاج است که مشغول سرودن آن هستم. در این گنجهای بی‌شمار معانی پوشیده است^۱:

چو جواهرنامه کردم فاش آخر	نمودم صورت نقّاش آخر
به کنجی در نشستن زار مانده	ضعیف و ناتوان و خوار مانده
در این اندیشه که از باده جوهر	چه اسرار آید این جاگاه ظاهر
نظر کردم یکی دیوانه دیدم	ز علم صورتی بیگانه دیدم
که آمد پیش من این عاشق زار	لب از هم برگشاد و گفت اسرار
زمانی بود اینجا ساکن و خوش	دگر آورد سر بیرون ز آتش
مرا گفتا چرا در غم نشستی	ذرّ معنی به روی خود بستی
نه وقت آمد که دیگر راز جویی	دگر اسرار جانان باز جویی
تو این دم عاشقی و راز دیده	جمال دوست در خود باز دیده
طلب کردی و دیدی روی مطلوب	رسیدی این زمان در ذات محبوب
چرا فارغ نشینی زود برخیز	دگر در عشق و ذوق فقر آویز
چو کردستی ازین جا جملگی ترک	بجز کشتن نماندست دگر برگ
کنون باید که گویی سرّ اسرار	حقیقت فاش گردانی دگر بار
به نام من کتابی نغز آری	دگر هوشی دگر با مغز آری
به نام من همی بنیاد اینجا	دهی امروز اینجا داد میا را
بدو گفتم که ای جان چیست نامت	درون جان تو من چه چیز نمودم
جوابم داد، من منصور حلاج	که حق داد است این جاگاه کامت
کنون بنویس مر اسرار ما را	مرا نامست در آفاق هیلاج
	نگه می‌دار مر گفتار ما را

۱. این داستان شاید از آن روایت فراهم شده است که در نفعات‌الانس در ذکر عطار دیده می‌شود که نور منصور یکصد و پنجاه سال بعد بر عطار می‌تابد و یا این داستان بر مبنای همان قصه ساخته شده است. (شیرانی)

درون جان تو ماییم گویا	تویی از من شده در عشق گویا
بگفت این، آنگهی نزدیکم آمد	چراغی در دل تاریکم آمد
بدادم بوسه‌یی بر دست و بر سر	نهادم بر سر از اسرار افسر
نظر کردم پس آنکه سوی بالا	که تا بینم مبارک روی هیلا
ندیدم هیچ صورت در میانه	مرا بخشیدش آنکه یک نشانه
کلاهی بُد نشانی بر سر ما	که آن باشد به عالم افسر ما
به خود گفتم که هان برخیز و خوش باش	که بنمود است اینک روی نقاش
سرافرازی کن ای بی‌سر در آخر	که این‌جا نیستت هم سر در آخر
کتاب آخر است این تا بدانی	اگر تو زهره داری این بخوانی

(هیلاج‌نامه، خطی، کلیات پروفیسور آذر)

این مثنویها با دیگر مصنّفات عطار چون الهی‌نامه، اسرارنامه، منطق‌الطیر و مصیبت‌نامه هیچ شباهتی ندارد. اگرچه عطار شاعر پرگویی است، اما در اشعارش شیرینی زبان و متانت به اندازه کافی وجود دارد. شیوه او چنین است که هرگاه مسأله‌یی را آغاز می‌کند، با در نظر داشتن همان مسأله و نادیده گرفتن امور غیرضروری با نهایت ذوق دلایل ضروری و نظریات خود را بیان می‌کند. صاحب جواهرالذات در این باره کاملاً برعکس عطار است. او همه چیز را می‌گوید، اما نفس موضوع را سیراب نمی‌کند. بعلاوه شیوه بیان او عجیب و غریب است. درباره هر موضوع فضایی پراسرار به وجود می‌آورد و هر چیز به نظر او راز و معماست. چه اهل‌ی باشد و چه ادنی. پیرامون آن راز چنان دور می‌زند که گریه‌یی دور موشی، و به جای گرفتن آن فقط دور بزند. اسراری که او کشف می‌کند، به جای آنکه در حل آنها بکوشد یا فکر کند، آن را شروع می‌کند. مسأله‌یی که آن را به آسانی می‌توان در پنج بیت گفت، او در پنجاه بیت هم نمی‌تواند بیان کند. مصراعهای دوم او فقط برای قافیه است و خالی از موضوع.

در هر گام مدّعی کشف حقیقت و اسرار است، اما اگر برای بیان اسرار یگانه روش همان است که او اختیار کرده، ناگفتن آن بهتر است.

پیش از آنکه به موضوعات دیگری پردازم، لازم می‌دانم که چند کلمه درباره زبان و شیوه و سبک او بگویم:

معمولاً اصطلاحات و کلمات و ترکیبات و الفاظ کلاً شخصیت نویسنده و یا سبک او را تشکیل می‌دهد. از این نظر، این مؤلف روش و سبک و شیوه جداگانه‌یی دارد که او را نه فقط از عطار، بلکه از دیگر شاعران نیز مشخص و ممتاز می‌گرداند. برای بیان حقایق و اسرار اصطلاحات مخصوص به خود دارد که دیگر مؤلفان بسیار اندک به کار برده‌اند، مثلاً:

دید، دید دید، بود، بود بود، بود نبود، واصل، دیدار، سیر، راز، جان، جان جان، کل، بقا، عیان، عکس عیان، عیان عیان، عیان در عیان، عیان عشق، عین‌الیقین، نمودار، حقیقت، (ذات مصطفوی)، شریعت (قول و فعل او) یکرنگی، بی‌نشانی، نقش، نقاش، نقش طبیعت، جانان، شاه، دار طبیعت، عین طبیعت، قربت لا، دار، اعیان ذرات، عین تمام، وصال کل، عیان یار، در وجود مردن، عین پرگار، مغز، پوست، عین، طبیعت، رمز، مطلق، دیدار دید، دیدار اعیان، کل دید، نقطه و پرگار، کل لقا، هیلاج جهان، عیان عقل و غیره. حروفی مانند "با"، "بر" و "بی" به شکل قدیم یعنی "ابا"، "ابر" و "ابی" دیده می‌شوند و شگفت‌آور است که این نوع حروف یادگار دوران شاهنامه و گرشاسپ‌نامه است، چگونه در مثنوی هیلاج‌نامه را دیده شده است در حالی که در مثنویهای اصلی عطار دیده نمی‌شود، امثال:

منم الله و رحمن و رحیم	ابی صورت یقین حدّ قدیمم
(ص ۴۹۹)	
ابی غم شد هر آن کو برد فرمان	ترا ورنه فتاد او سوی زندان
	(ص ۳۳۷)
ره دور و عجب در پیش داری	ابا خود پیر پیش‌اندیش داری
	(ص ۳۴۰)
دمی گوید منت دیدار دارم	ابا تو اندرین سرکار دارم
	(ص ۳۴۱)
محمد با علی دارند بی‌شک	وجود "لحمک لحمی" ابریک
	(ص ۳۳)
بسی گشتی ابر گرد کمر تو	که باز اینجا بری بوی اگر تو
	(ص ۲۵)

کلمه "حقیقت" به جای "در حقیقت" به صورت تکیه کلام مؤلف درآمده است:
 حقیقت پیر از خود رفت بیرون که بیرون بود او از هفت گردون
 نه پرده بود نی شاه جهان تاب حقیقت گم شده او اندرو یاب
 همه در پرده گم دید و یقین دوست حقیقت مغز گشت و در عیان پوست

(ص ۳۷۰)

ابیات بالا فقط از یک صفحه نقل شده است. علاوه بر این اشعاری مربوط به بشارت حضرت علی در شهادت شاعر نیز ملاحظه شود.

تکیه کلام دوم "جاگه" و "جایگه" و "جاگاه" است، که تقریباً در همه جای جواهرالذات دیده می شود، من برآتم صفحه بی که این کلمات در آن نیامده باشد صفحه بدشگونی است:

جمال من نسدیده غافلا تو درین جاگاه ای بی حاصلاتو

(ص ۴۹۹)

شد این جاگاه اندر آخر کار اگرچه برکشید او رنج و تیمار
 در آخر گشت این جاگاه واصل شدش مقصود این جاگاه حاصل

(ص ۱۹۸)

مرا این جایگه او منفعل کرد دمدام پیش خلقانم خجل کرد

(ص ۱۹۵)

ترا این گلشن این جاگه خوش آمد از آن اصلت ز باد و آتش آمد

(ص ۱۸۹)

ز تیر عشق این جاگه بدوزد پس آنگه بودت این جاگه بسوزد

(ص ۱۷۳)

"می" که پیشوند ماضی استمراری و زمان حال دورتر از اصل خود به کار می رود:

چرا خون می خوری در خاک فانی از آن می ره نبردی و ندانی

(ص ۲۰۳)

درونت روشنائی دارد این جا درونت می جدایی دارد این جا

(ص ۲۰۴)

نخواهی یافت آخر می رهایی چرا بی چاره در قید هوایی

(ص ۳۴۳)

- بجز خورشید می تابان نباشد
 ندیدی این ترا تاوان نباشد
 (ص ۳۴۸)
- نمی دانی که می آخر چه بودت
 زیهر چیست این گفت و شنودت
 (ص ۱۲۸)
- "من" و "تو" و "ما" به جای ضمائر مفعولی به کار می رود:
- تو دارم در جهان و کس ندارم
 که عمری سوی دیدت می گذارم
 (ص ۲۱۶)
- چو من دیدی منت بنمایم این راز
 حجاب اندازم این دم آخرت باز
 (ص ۳۳۹)
- تمامت مست و حیرانند جانا
 به روز و شب تو می خوانند جانا
 (ص ۱۸۴)
- تو ما را ذات ما را بین و ما جوی
 هر آن رازی که می داری به ما گوی
 (ص ۱۹۱)
- زهی حسن تو آده ماه را نور
 که در آفاق او دیدیم مشهور
 (ص ۲۱۷)
- نمونه هایی برای کاربرد "را"ی زاید:
- خبر دادم شما را از شما را
 که خواهد بودتان آخر فنا را
 (ص ۴۳۹)
- گمان بردار ای بنمود خود را
 فکنده تهمتی در نیک و بد را
 (ص ۳۳۹)
- نمی دانی جوابی دادن او را
 که باشد در خور جانان نکو را
 (ص ۳۴۰)
- ز بعد خالق کون و مکان را
 ثنا بر خاتم پیغمبران را
 (ص ۵۸۸)
- حاصل مصدر "گفت و گو" را از هم جدا کرده حرف اضافه را در میان هر دو جزء

می آورد:

- | | |
|---|--|
| بگو اکنون دگر در جست و در جوی
(ص ۶۶۸) | درم بگشاده‌ای در گفت و در گوی |
| انال‌الحق همچنان در گفت و در گوی
(ص ۷۵۸) | بگوید آن زمان خاکستر او |
| به هرزه هم در این جا گفت با گو
(ص ۴۸۵) | در اوّل لعنتم چون کرده بد او |
| نمود صورتست و جست و جویست
(ص ۱۱۷) | ز عقل سفلی چه گفت و چه گوئیست |
| که تا کوته شود این گفت وین گو
(ص ۷۵۶) | من از فتوا چنان کردم ابا او |
| | نمونه‌هایی از کاربرد "الف" زاید: |
| شود عاقبت این جا بت اشکن
(ص ۵۰۲) | ترا اینجاست ابراهیم در تن |
| | نمونه‌هایی از تصرّف در الفاظ عربی: جمع "عام" که به صورت "عوام" است مؤلف به صورت "اعوام" آورده است: |
| به صورت اندرین شورند و در کین
(ص ۷۶۵) | کنون ای شیخ این اعوام مسکین |

*

- | | |
|--|----------------------------|
| کجا دانند از سرّ علومات
(ص ۳۶۸) | طلبکار تواند این جا نجومات |
| "معاینه" که بر وزن مفاعلة است، مؤلف آن را به صورت مفاعیله به کار برده است: | |
| که با عطار در گفت و شنود است | معاینه جمال خود نمود است |
| حقیقت بود او شد جان و هم دل | معاینه مرا کرد است واصل |
| ز دیدار خود و این جایگه کرد
(ص ۵۱۲) | معاینه دل و جانم یکی کرد |

قهرمان اصلی این مثنویها، حسین بن منصور حلاج است. مؤلف، پیوسته او را به نام منصور یاد می‌کند. این مثنویها گویی داستانهای اقوال و افعال و کرامات است. نویسنده، هر احترامی که برای مخلوق و عبد می‌تواند نشان دهد، در مورد منصور ابراز کرده است. منصور برای خود چنان زبانی به کار می‌برد که از حدود بشریت می‌گذرد و در محدوده الوهیت وارد می‌شود و میان بنده و خدا دیگر هیچ فرقی باقی نمی‌ماند. قصه‌هایی که درباره حلاج بیان می‌شود، معمولاً روشن نیست. داستانی از کودکی منصور در کلیات است که از صفحه ۵۲ تا ۶۹ ادامه دارد. در زیر خلاصه آن را می‌آوریم:

«مؤلف می‌گوید: من از پیرو مرشد خود شنیدم که در کشور چین سوداگری زندگی می‌کرد که بی‌نهایت علاقه‌مند به سفر بود. آن سوداگر پیر، پسری داشت که در زیبایی نظیر نداشت. هر چه زیبایی داشت همانقدر هم متقی و درستکار بود. به جز ذکر خدا هیچ کاری را نمی‌پسندید. باری این پسر همراه پدر به سفر رفت. در راه رودخانه‌یی بود که برای عبور از آن می‌بایست از کشتی استفاده می‌کردند. [سوار بر کشتی شدند.] ناخدا گفت که طوفان برخاسته است. پسر به پدر خود گفت: پدر جان! اینجا محل خطرناکی است، بیا کشتی را رها کنیم و به جایی پناه ببریم، زیرا که در این کار به من الهام شده است. پدر به ماندن در کشتی اصرار ورزید و گفت: فرزند! نادانی مکن و از لجاجت کودکانه دست بردار، و بگو که این امر را چگونه دریافتی؟ گفت: چون تو ثروت زیاد داری چرا باید سفر دریا اختیار کنی و جان خود را به خطر اندازی؟ سوداگر گفت: پسر دنیا جایی محبوب و عزیز است و در اینجا انسان برای ده برابر کردن ثروت خود با هرگونه خطر مقابله می‌کند. در همین کشتی سوداگران بزرگی نشسته‌اند و همه در این امیدند که سودی ببرند. پسر گفت: ای پدر ارجمند! از این کار چه فایده، از سفر دریا و فنا شدن در آن چه حاصل؟ شما باید در به دست آوردن نیک‌نامی ابدی بکوشید. این مردم برای جمع کردن پول و ثروت آمده‌اند، از این رو در امید و بیم گرفتار شده‌اند. شما مرا در میان آنان نشانده و ذلیل کرده‌اید. افسوس که نمی‌توانم از این جا به جای دگر بروم. سوداگر گفت: ای پسر! ساکت باش. اگر چنین بود، چرا آمدی؟ و حال که آمده‌ای نباید قیل و قال کنی. برای من عزیزترین چیز در جهان تویی، و من برای تو همه رنجها تحمل می‌کنم. مقصود من از آوردن تو این است که تو هم کمی تجربه کسب کنی. پسر گفت: پدر

جان! من نمی خواهم سخنان مربوط به دنیا را بشنوم. اگر بخواهید با من سخنی بگوئید، از شریعت بگوئید. من سیمرخ بحر لامکانم و نور شرع مصطفایم. همانطور که دریا عجایب زیادی دارد، من هم اسرار لامتناهی دارم. تاجر گفت: پسر از دهان کوچکت سخنان بزرگ بیرون می آید. پا از گلیم خود بیرون منه و حرفهای کودکانه مزین، زیرا این، مایه حَقَّت و ذَلَّت تو است. تو حرفی از من پرسیده بودی، من جواب آن را گفتم. حقیقت کجا و تو کجا. تو پسرکی نادانی. پسر گفت: پدر جان! مرا پسرک مخوان، زیرا در وجود من "نمود عشق ربانی" وجود دارد. اگر شما از این حقیقت آگاه نیستید، عیب نیست، اما سعی مکن که مرا گمراه کنی، زیرا که من از همه چیز فارغ و آزادم، راهنمای من عین ذات است. شما اگر چه بدون شک، پدر من هستید، اما از حقیقت من واقف نیستید. شما کشتی را می بینید و من دریا را. من در این دریا گوهرِ اَلَمی بینم. سوداگر گمان می کند که پسر دیوانه شده است. می گوید: پسر تو از کی دیوانه شده ای و خود را در ردیف واصلان می شماری؟ اگر ساکت نشوی، ترا به دریا می اندازم. من تعجب می کنم که تو از حدود خود خارج می شوی. بر تو لازم است که از اعیان عقل استفاده کنی. پسر در جواب گفت: «ای پدر عزیز فکر می کنید که من روح خبیثی هستم، اما در عالم جان، همه "عین جانان" هستند. من در این کشتی دریایی عظیم هستم. اگر چه با شما در "بحر هستی" نشسته ام، اما در صدف خود دَرُزی یکتا هستم. چون می دانم همه گفته های من صحیح است چرا نگویم؟ مرا تهدید می کنید که به دریا خواهید انداخت. می گویم که شما حتماً این کار را انجام بدهید. من مالک اسرار حقیقت هستم و انوار طریقت را خوب می شناسم. اگر می خواهی نجات دارین حاصل کنی مرا در این بحر هستی تنها بگذارید. من مقلد نیستم. من از این دریا بیرون خواهم رفت. فکر می کنید که من غرق خواهم شد، من می گویم که باید از این کون و مکان بیرون بپریم. من ذات مطلقم، چرا در کشتی صفات باشم. من دستوری از خدا دارم که ناگهان غیب شوم. در این دریا منصور و در تمام جهان مشهورم. کونین از اسرار من است، اما از چشم نامحرمان پنهانم. من دریای لاهوتی اسرارم که در دریای ناپایدارم. من دریای علم و حکمتم. من راز مطلق را افشا خواهم کرد. من دریای علم و بحر تنزیل هستم و صورت را دگرگون خواهم ساخت:

درین دریا منم بابا الهی گواهی می دهندم ماه و ماهی

درین دریا منم الله بنگر نمود دید "الاله" بنگر
 منم بابا نمودار "الاله" درین دریا منم عین هو الله
 منم منصور و بنمایم ترا دید که می گویی ابا من عین تقلید

(ص ۵۶-۵۷)

چون کشتی نشینان این کلمات پراحساسات و جوشان او را شنیدند متعجب شدند. آن قطب سرفراز که شایان جوهر احترام بود، بلند شد و گفت: از همراهی با شما رنج می برم، از شما رخصت می طلبم. ای پدر محترم و گرامی:

وداعت کردم و خواهم شدن زود ز بهر شرع از من باد خشنود

(ص ۵۷)

من از شما خداحافظی می کنم و می روم و راز من پس از شصت و یک سال در بغداد ظاهر خواهد شد. آیا سوره طه را نخوانده اید:

درختی دید موسی آن شب از دور ز صد ساله ره آن جاگه پر از نور
 به یک جذبه بشد آن نیک بخت او ز قربت تا سوی نور درخت او
 همی زد آن درخت "انی انالله" که گردد از نمود شاه آگاه
 درختی یافتست این قربت دوست که می داند که بود بودش از اوست
 رواست "انی انا الحق" گر بگویی به وقتی کز خودی خود نگویی

سپس منصور درباره حقیقت اعیان و صفات کل و قطع رابطه با جهان، اندیشه های خود را چنین بیان می کند: پس از آن پیرمردی که از او اصلان حق بود از منصور پرسشهایی

می کند و منصور پاسخ آنها را می دهد، و بالاخره پیرمرد به او اعتقاد پیدا می کند. منصور تأکید می کند که «جهان جان» طلب کنید و بقیه همه همان را قال راها سازید. در خود فقه

۱. اگرچه این استدلال در اینجا جایی ندارد، از نظر صوفیانه شبهه‌ی در اهمیت آن وجود ندارد، زیرا شیخ عطار در تذکره خود (جلد ۲، ص ۱۳۶) آن را چنین بیان کرده است: «مرا عجب آمد از کسی که رو دارد که از درختی "انالله" برآید و درخت در میان نه، چرا روا نباشد که از حسین "انالله" برآید و حسین در میانه نه» و آنگاه بیت زیر را در خسرونامه خود آورده است:

رواست انی انا الله از درختی چرا نبود روا از نیک بختی

این بیت در کلیات عطار متعلق به پرفسور آذر نیز آمده است، اما با تعجب دیده می شود که همین بیت در گلشن راز محمود شبستری نیز آمده است. صاحب جواهرالذات اکثر اشعار عطار را مسخ می کند، این بیت را نیز در متن اصلاح کرده است. (شیرانی)

شوید و حجاب صورت را براندازید. از دریا باید گوهرهای معنی به دست آورد. کشتی را چه خواهید کرد، زیرا فقط نمود خودی است. همین کشتی هفتاد و دو ملت را غرق کرده است. کشتی دیگری نیز وجود دارد که آن را کشتی حقیقت می‌گویند و در آن محمد و علی ساکن هستند. شما با آنها دوستی کنید و گوهر مراد به دست آورید^۱:

ز دریا جوی دریای معانی	ز کشتی جز نمود خود ندانی
درین کشتی بسی گشتند غرقه	درین بودند هفتاد و دو فرقه
یکی کشتی دیگر هست دریاب	در آن کشتی حقیقت زود بشتاب
محمد با علی آنجا مقیم است	از آن ذرات کُل با ترس و بیم است
دم ایشان زن و هر دو جهان شو	نمودار زمین و آسمان شو

چون منصور این سخنان را گفت، برخاست و از دیده‌ها پنهان شد. بینندگان در شگفت ماندند. پدر پیرش نعره‌یی زد و بیهوش شد. زمانی که به هوش آمد خود را به دریا انداخت و مرد.^۲

کسی از منصور پرسید شما که ادعا می‌کنید راز مطلق هستید و می‌گویید که حق را به عین مطلق دیده‌اید، بگویید چگونه از احوال غیب مطلع شده‌اید و چطور از قتل خود آگاهی پیدا کرده‌اید؟ منصور گفت که من "نمود" قتل خویش را دیده‌ام، سرم در بغداد به باد خواهد رفت و این امور بر من منکشف گردیده است. این سؤال را در راه حج از منصور پرسیده بودند. سؤال‌کننده دوباره پرسید: سِرِّ غیب جز خدا کسی نمی‌داند. من به گفته‌های شما یقین ندارم. البته اگر برهانی قوی بیاورید و رازی نشان بدهید قبول خواهم کرد. چون منصور این سخن از او شنید به او خیره شد و گفت: تو در "دید دید" خوب نگاه کن، زیرا من همانی هستم که همه چیز را مطلق کرده‌ام:

نظر نیکو کن اندر دید دیدم که من هستم که جمله آفریدم

(ص ۲۴۹)

پرسش‌کننده چون دید که او از آسمان هفتم هم بلندتر است، از شگفتی و حیرانی بر

۱. در روایات قدیمی، منصور را شیعه دانسته‌اند. در مجالس المؤمنین نیز به عنوان شیعه معرفی شده است.

۲. داستان کودکی منصور حلاج در هیچ تذکره‌یی یافت نمی‌شود.

(شیرازی)

(شیرازی)

او چیره شد و مست دیدار چهره او شد. اهل کشتی این منظره را دیدند و در شگفت ماندند و پرسیدند که «ای منصور با این شخص چه کردی؟». منصور گفت: «نور و جلوه را به وی نشان داده‌ام. او از همه چیز بی‌خبر است و در دیدار خدا مستغرق شده است. اکنون او از جسم و جان آزاد شده محو دیدار عین‌العیان است. چون به هوش آید سخن خواهد گفت.» آنگاه اشاره‌ی کرد که به هوش بیاید. چون آن مرد به هوش آمد سر به پای او گذاشت و گریه آغاز کرد و گفت: عین‌العیان تو بر من ظاهر شده است. من بنده توام. تو پادشاه جهانی و فقط سخن تو در جهان است. بعد نعره‌ی زد و جان داد. اهل کشتی این ماجرا را دیدند و ظاهر پرستان گفتند که این مرد جادو کرده است، بنابراین واجب‌القتل است. منصور به آنان گفت: ای گمراهان! من دیدار الهی هستم. می‌توانم که غوغای شما را فرو نشانم، اما اکنون وقت اظهار راز نیست، زیرا در میان شما پیری و اصل است که صاحب درد است و چون من خاطر او را می‌خواهم شما را عفو می‌کنم. این سخنان را بر زبان آورد و از دیده‌های اهل کشتی پنهان شد.^۱

در جواهرالذات نام حکیم ناصر خسرو به احترام برده شده است. سلسله سخن از این جا آغاز می‌شود که اصل خون چیست؟ در پاسخ می‌گوید اصل خون از حیوان و نبات نیست اصل نبات، فیض است و اصل فیض، نور ذات است و اصل جان و دل، قطره خون نیست^۲ اما این مسأله بسیار پیچیده است. بدانید که از فیض نور نبات ظاهر می‌شود و به حیوان حیات می‌بخشد و از این فیض نبات و وجود حیوانی، جسم حیوانی تشکیل می‌گردد. حکما بحثهای زیادی در این باره انجام داده‌اند و در توضیح آنها کتابها نوشته‌اند، اما ناصر خسرو این راز را معلوم کرده است، زیرا این حکیم سرّی پاک بود:

ولیکن کرد ناصر سرّ اظهار ببايد می‌سفتن آن بسناچار

(ص ۳۱۹)

کمال او در حکمت به درجه عین‌الیقین رسیده بود. از این رو از مخلوق پنهان شد. چنانکه در حکمت بر همه چیره بود، در اسرار نیز پیشاپیش همگان بود. بالاخره گوشه‌نشینی اختیار کرد و به عین ذات و قربت رسید. خدای پاک حکمت وی را چنان بالا

(شیرانی)

۱. تذکره‌نویسان درباره این داستان هم سکوت کرده‌اند.

۲. آیا از طبیعی دانشمند چون عطار، درباره اصل خون، می‌توان چنین تحقیقی توقع داشت؟ (شیرانی)

برد که به دیدار خدای بزرگ نایل آمد. چون او جمال خدا را دید از مخلوق متنفر شد، خدا را مشاهده کرد و عین ذات شد. در خدا حل شد و همه رازها بر او فاش گشت. اکثر گفتگوی او درباره عقل و جان بود، زیرا در عقل و جان او عین العیان پنهان بود. او به کوه قناعت رفت و در قربت نیز پای بند سلوک بود و سپس غایب شد. به قاف قربت رسید در دنیا را به روی خودش بست و در فنا را باز کرد. آنقدر در قاف قناعت ماند که حد و برهان از وجود او آرام یافتند. دیگر حکمای جهان در مقابل او هیچ هستند. کسی که در قاف قناعت مسکن برمی‌گزیند، سه چیز اختیار می‌کند: کم‌آزاری، کم‌خوری، و عبادت. همت انسان واصل باید مردانه باشد تا چون ناصر خسرو به مراد و مطلوب خود برسد:

هر آن کو اندرین قاف قناعت	گریزد پیش گیرد هر سه عادت
کم‌آزاری و کم‌خوردن حقیقت	پس آنکه طاعت از عین شریعت
بیاید واصل اول همچو مردان	رسد چون ناصر خسرو به جانان

(ص ۳۱۹)

اگرچه در جواهرالذات، منصور پیوسته پیش چشم مؤلف است، اما به هر حال در این مثنوی موضوعات خارجی نیز به اندازه کافی مطرح شده‌اند، این هیلاج‌نامه است که به تمام و کمال سرشار از ذکر کمالات و مقالات منصور است. در این کتاب، صوفیان بزرگ چون: جنید، بایزید، شبلی، شیخ کبیر عبدالله خفیف و عبدالسلام، معتقد و مدّاح منصور نشان داده شده است. آنان به نوبت از منصور درباره اسرار و حقایق پرسش می‌کنند و منصور پاسخ می‌گوید. بعضی در گفته‌های او شک می‌کنند، اما در برابر او جرأت دم زدن ندارند.

شیخ عبدالله خفیف در شیراز زندگی می‌کند، میان او و منصور رازی و سوری وجود دارد. او با منصور روابط بسیار قدیم و حسنه دارد و منصور نیز نسبت به او احترام و اعتقاد و ارادت دارد.

عبدالسلام شخصی بزرگوار، ولی غیر معروف است، اما ارادت بسیار به منصور دارد. به سبب توصیه‌های پیر خود به منصور ارادت می‌ورزد و پیر او از طریق خضر - علیه السلام - از راز منصور آگاهی دارد.

جنید درباره منصور شک و تردیدهایی دارد، اما در حضور منصور جرأت بیان آنها را

ندارد، پس به شیخ کبیر می‌گوید که در زمان ما اولیاء الله بی‌شمارند و پیش از آنان نیز کسانی در گذشته‌اند، همه آنان از اصلان بودند و در پیشگاه خدای متعال درجات بلندی داشتند، اما هیچ‌یک از آنان "انالحق" نگفته است. همه "هو الحق" می‌گفتند. خود رسول خدا چنین ادعایی نکرده است. پیغمبر اکرم (ص) مردم را به شریعت دعوت کرده بود و در محدوده امر به معروف و نهی از منکر عمل می‌کرد. شریعت برای این است که انسان نیک و بد و حق و باطل را فرق کند. حال منصور را ببینید که هر دم شعار انالحق می‌دهد. نور از وی دور شده است، زیرا از شرع محمدی به دور افتاده است. عوام جاهل‌اند و از قرب ما خبر ندارند، بنابراین افشای راز پیش همه کس مصلحت نیست.

منصور به شیخ کبیر می‌گوید: ای شیخ کبیر! آیا آنچه جنید درباره شرع گفته است شنیده‌اید؟ بایزید مرا قبول کرده است، اما شیخ جنید قبولم ندارد، من او را معذور می‌دانم. اگر او پیر بایزید است، باشد:

اگرچه شیخ و پیر بایزید است ولی ناپخته و بس نارسید است

(ص ۷۳۳)

شما خوارق عادات و کرامات مرا که در برّ و بحر انجام داده‌ام دیده‌اید، در طیّ دو سال و نیم که با هم بودیم، همه را صریحاً بیان کرده‌ام و همه واقعتاً دارد، اما جنید شرع را پیش می‌کشد و مرا دیوانه می‌پندارد، او نمی‌داند که من به مرتبه "عین منزل" رسیده‌ام و حجابها همه کنار رفته است. چون من "نماد خدا" هستم، انبیا و اولیا و همه چیز منم. خدا با من سخن می‌گوید. آیا رسول الله را فقط جنید می‌شناسد؟ هر کودکی می‌داند که محمد (ص) هادی و رهبر ماست، اما چه کسی از حقیقت محمدی آگاه است؟ محمد (ص) در وجود من است و در اصل همان راهنمای من است. این محمد (ص) است که دارد "انالحق" می‌گوید:

محمد می‌زند در ما انالحق همی‌گوید سراسر برّ مطلق
وصال مصطفی در جان منصور چو خورشید است کل نور علی نور

(ص ۷۳۴)

اگر حضرت محمد (ص) این راز را برملا نساخته است، سبب این است که دعوت

شریعت را در نظر داشت. از این رو حقیقت را آشکار نکرد و فقط به بیان شریعت پرداخت. او حقیقت را فقط به علی (ع) گفت. اگر جنید عین‌الیقین مرا به دست آورد، من به او نشان خواهم داد که مصطفی و همه پیغمبران در اینجا حاضرند:

اگر این‌جا جنید پاک دینم بیابد یک زمان همین‌الیقینم
نمایم مصطفی او را درین دم تمامت انبیاء با دید آدم

(ص ۷۳۴)

بایزد چنان معتقد و ارادتمند منصور است که خود را غلام غلامان او می‌شمارد:
تو دیدی آنچه این‌جا کس ندیدست غلامی از غلامان بایزد است

(ص ۷۰۹)

منصور خود چنین ادعا می‌کند که از ولایت و نبوت گذشته وارد حدود الوهیت شده است:

تعالی الله منم منصور حلاج همه بر رحمت من گشته محتاج
تعالی الله منم خورشید و اختر مرا گویند کَلَّ الله اکبر
تعالی الله منم این‌جا خداوند وجود خویش از من جمله پیوند
الست اندر ازل گفتم ابد را نمایم چون نمودم نیک و بد را
خداوندی مرا زبید که دانم تمامت در یقین، راز نهانم
ز صنم آفرینش جمله پیدااست ز نور ذاتم این‌جا که هویدااست
یکی ذاتم منزّه در همه من فکننده در تمامت دمدمه من

(ص ۷۱۴)

*

بجز منصور این‌جا نیست الله که از اسرار رحمن وی آگاه
خدا منصور و منصور است خالق وصال اینست اینجا ای خلاق
خلایق من خدایم تا ببینید نمودم می‌نمایم تا ببینید
خلایق من خدایم در نمودار ز عشق خویش امروزم برین دار
خلایق من خدایم چند گویم همه خواهند تا پیوند جویم

(ص ۷۵۴)

مؤلف کتاب خود چنان محو عشق منصور است که احساس وی تا حد فنا و محو رسیده است. می‌گوید که تا من زنده‌ام، اسرار وی را بیان خواهم کرد. همانا این منصور است که از زبان من سخن می‌گوید:

که با وی گویم و از وی بخوانم	به جز حلاج چیزی می‌ندانم
اگرچه می‌نماید در دلم شور	ز من هر لحظه دم از عشق منصور
همه گویم ازو سرّ معانی	مرا تا جان بود در ذیر فانی
همو خواهد بُد آخر رهنمونم	همه منصور می‌بیند درونم
که می‌گوید درون جان عطار	حقیقت اوست این دم سرّ گفتار

(ص ۶۸۸)

و شگفت این است که مصنف که در صدها جا منصور را خدا گفته است در همانجا محمد(ص) و علی(ع) را نیز خدا نامیده است:

وگر نه اوفتی اندر بلا تو	محمد را شناس اینجا خدا تو
--------------------------	---------------------------

(ص ۴۱۰)

که دم راز در جان می‌نمایند	علی با مصطفی هر دو خدایند
----------------------------	---------------------------

(ص ۶۹۳)

نمودند و دگر کل می‌نمایند	علی با مصطفی هر دو خدایند
---------------------------	---------------------------

(ص ۳۵۰)

مصنّف کتاب برخلاف همه مورخان با آنکه به قربان شدن حضرت اسماعیل(ع) معتقد است به شهادت حضرت اسحاق نیز ایمان دارد:

تو باشی بی‌شکی دیدار آفاق	اگر کشته شوی مانند اسحاق
---------------------------	--------------------------

(ص ۳۶۱)

ز عشق روی تو شد سر بریده	اگر هم بود اسحاق گزیده
--------------------------	------------------------

(ص ۳۶۹)

بریده سر به خود مشتاق گردی	گهی در کسوت اسحاق گردی
----------------------------	------------------------

(ص ۳۸۱)

چنان‌کن خویش را تسلیم مشتاق‌که سر ببریده اندر عشق اسحاق

(ص ۴۲۴)

اگرچه جواهرالذات و هیلاج‌نامه معروف شده‌اند، اما به نظر می‌رسد که کسی آنها را به دقت مطالعه نکرده است، وگرنه تاکنون از شهرت آنها کاسته می‌شد. این دو فی الواقع کتاب نیستند، بلکه هر دو دریای اعظمی هستند که در دامن آن سی یا سی و دو بیت موج می‌زند. شاید در ادب فارسی هیچ کتابی خسته‌کننده‌تر، بی‌مزه‌تر، کندتر و مأیوس‌کننده‌تر از این دو کتاب وجود نداشته باشد. معلوم نیست در قبال کدام گناه عطار، جهانیان آن دو کتاب را به وی منسوب کرده‌اند. از لحاظ علمی و اندیشه این دو کتاب باید در میان تألیفات بسیار پست جای گیرند. حقیقت این است که با وجود کوشش بسیار توانستم این مثنویها را از اول تا آخر بخوانم. من در مورد مطالعه کتابها، قدرت تحمّل زیاد دارم. ممکن است که صاحب ذوقی پیدا شود و با همت و کوشش مداوم، همه آن مثنویها را بخواند و از نشیب و فراز آنها معلومات بیشتر در اختیار ما بگذارد.

در این مثنویها فضای خوارق عادات و اسرار و کرامات ایجاد شده است، که این فضا کاملاً منافی با طبیعت واقع‌گرا و حقیقت‌پسند عطار است. مصنف عادت دارد که همیشه خواب ببیند و بشارت‌ها بشنود. همان مسایلی که شیخ عطار آنها را به یاری عقل و استدلال حل می‌کند، در این مثنویها به صورت اسرارآمیز درآمده‌اند. هر مسأله بسیار معمولی و پیش‌پاافتاده‌یی در نظر مؤلف این مثنویها یک سِرّ است و این سِرّ بی‌آنکه کوششی برای کشف آن مصروف شود، پس از لاطایلات طولانی لاینحل باقی می‌ماند و نوبت به سِرّ دیگر می‌رسد و با آن سِرّ نیز همین معامله می‌شود. هر موضوع از بی‌بضاعتی علمی و فکری مؤلف خبر می‌دهد. او زبان عربی نمی‌داند و من در فارسی دانی او نیز شک دارم. این شاعر فقط می‌تواند کلمات را پشت سر هم ردیف کند و به صورت موزون درآورد. چندان پای‌بند قافیه نیست. اگر قافیه مناسب پیدا کرده هیچ‌گونه به وزن قناعت می‌کند. سلسله بیان، بی‌تسلسل و طویل و بی‌ترتیب است، چنانکه

به سخن بی معنی مجذوبی دیوانه یا هذیان‌گویی یک انسان نیم‌مست شباهت دارد. موضوع و مطلبی را که می‌خواهد بگوید، برای آن واژه پیدا نمی‌کند و اگر پیدا کند مطلب را نمی‌تواند ادا کند. در این کشاکش، بیت اکثر مبهم و مهمل می‌ماند. اندوخته کلمات شاعر بسیار محدود است. با آنکه سی و دو هزار بیت نوشته است، در آنها چند واژه جدید نمی‌توان یافت و معلومات او نیز چنین است.^۱ شیخ عطار در هر گام اطلاعات جدید مطرح می‌کند و مثنویهای او ملزمهٔ علاقه به تاریخ را به دست می‌دهد، اما در دامن این شاعر بی‌مایه که هر لحظه می‌گوید "من عطارم"، بجز چند حکایت از منصور که نه تاریخ آنها را می‌شناسد و نه از روایت خبر دارد، در خور معلومات جدید، هیچ ندارد. مطلبی که می‌توان آن را در یک بیت ادا کرد، این شاعر آن را در ده بیت، آن هم با ترس و توقف بیان می‌کند. در این مثنوی‌ها، حشو و زواید روشی مشخص گرفته است و روده‌درازی جوهر اصلی آنهاست. بدترین جنبهٔ این کتابها همان تکرار مکرر یک فکر است که نه تنها خواننده از آن خسته می‌شود، بلکه دق می‌کند. یک سخن ده بار تکرار شده است و در هر صفحه تکرار در تکرار، صدها بار تکرار است. اینها شعر نیستند، بلکه سپاه‌یانی هستند که لباسهای متفاوت می‌پوشند و در صف می‌ایستند، مثلاً:

ز شاگردان خود آگاه می‌باش	ولیکن از درون با شاه می‌باش
ز شاگردان نظر کن راز بیچون	که ایشانند نور هفت گردون
ز شاگردان نظر کن خویش بنگر	ترا بنهاده سر در پیش بنگر
ز شاگردان نظر کن تا بدانی	که از ایشان حقیقت باز دانی

۱. آیا ممکن است شاعری پیر شود، زبان او هم تباه شود؟ کلمات فصیح را فراموش کند، فکر او چنان پریشان و بیچاره شود که در اطالهٔ لاطائل این همه پرگویی و تهی مغزی نشان بدهد و ... یک بیت را که سرود کلمهٔ اول آن بیت را گاهی در صد بیت دیگر مکرر بکند؟ آیا معلومات او هم در پیری از میان می‌رود؟ و آن کسی که در جوانی آن همه اطلاعات از احوال بزرگان تاریخ و مردان تصوف در اسرارنامه و مصیبت‌نامه و الهی‌نامه و منطق‌الطیر آورده است، چنان یکسره آنها را فراموش می‌کند که یک کلمه از آن عنوان نمی‌کند؟ آیا در هیچ روزگاری و در هیچ کشوری دیده شده است که پیری این همه درماندگی در بیان و اندیشه کسی ایجاد کند؟ آیا پیری قافیهٔ غلط و وزن نادرست و حشوهای بسیار قبیح، زنده و کریه را هم به ذهن شاعر می‌آورد؟

(احوال و آثار عطار، سعید نفیسی، ص ۱۴۶)

ز شاگردان نظر کن راز بنگر همی انجام و هم آغاز بنگر
 ز شاگردان نظر کن هفت گردون حقیقت بعد از آن مر راز بیچون

(ص ۴۵۹)

من به همین نمونه بسنده می‌کنم و گرنه از اشعاری که با عبارت «ز شاگردان نظر کن» آغاز می‌شوند هنوز هفده بیت باقی است. من از خوانندگان استدعا می‌کنم که به معانی این ابیات توجه نکنند. اگر چنین کنند مصراع غالب دهلوی را به یاد داشته باشند:

«این کلمه‌ی است که هیچ‌گاه شرمنده معنی نشد»

این مقوله فقط منحصر به همین ابیات نیست، بلکه همه کتاب به چنین روش نوشته شده است. رساله «ترا این جاست» را ملاحظه کنید:

ترا این جاست زان زیشان ندیدی تو از آنسان به جانان کل رسیدی
 ترا این جاست وصل و روشایی حقیقت نور دیدار خدایی
 ترا این جاست برد کُل مسلم که دیدستی ز خود دیدار آدم
 ترا این جاست آدم آشکاره تو در او، او به تو این جا نظاره
 ترا این جاست آدم یا که دیدی که دردم دید آدم را بدیدی

(ص ۵۰۲)

در این «رساله سی و هشت بیت آمده است و پس از آن «دل آگاه» شروع می‌شود که چهل و سه دارد:

دل آگاه می‌باید درین راز که دریابد وصال این جایگه باز
 دل آگاه می‌باید درین جا که این در باز بگشاید درین جا
 دل آگاه می‌باید درین سِرِّ که اسرارش همه آمد به ظاهر

(ص ۵۰۴)

بلافاصله بعد از آن بیست و دو بیت، با «همه وصلست» صف بسته است:

همه وصلست هجران رفت از پیش همه جانست مرجان رفت از پیش
 همه وصلست و دیدار است این جا دلت جانان نه پندار است این جا
 همه وصلست و دیدار است بیچون ولیکن تو شده این جا دگرگون

(ص ۵۰۵)

تا کجا بنویسیم؟ همین منظره مهیب و وحشتناک است که مؤلف این مثنویها آن را از هفت خوان رستم صعب‌العبورتر می‌داند.

جلد اول جواهرالذات که من آن را بیشتر مطالعه کرده‌ام، در جای جای به بهترین نمونه‌های شعری می‌توان برخورد. این امر برای من شگفت‌انگیز بود که شخصی که کوشش وی همیشه منجر به ابتذال و شعربافی می‌شود بتواند بعضی اشعار بسیار زیبا و ارزشمند بنویسد، مثلاً:

الا ای جان و دل را درد و دارو	تو آن نوری که "لم تمسه" نارو
تو در مشکات تن مصباح نوری	ز نزدیکی که هستی دُور دوری
ز روزن‌های مشکات مشبک	نشیمن کرده‌ای خاک مبارک
زُجاجه بشکن و زینت برون ریز	به نور کوکب دُزی در آویز
ترا با مشرق و مغرب چه کار است	که نور آسمان گردت حصار است
(ز بینایی مدان این فرد فرهنگ	که گنجشکی ببیند بیست فرسنگ) ^۱

(ص ۲۹)

یا ابیات زیر:

مگر می‌کرد درویشی نگاهی	درین دریای پُر دُز الهی
کواکب دید چون دُز شب‌افروز	که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی	زبان خاکیان بگشاده اندی

۱. من خود این بیت را درون پراوتز گذاشته‌ام، زیرا این بیت با ابیات بالا ربطی ندارد، در نسخه‌های خطی جواهرالذات به همین صورت دیده می‌شود. شیخ عطار این بیت را همراه دیگر ابیات در اسرارنامه، در استدلال تفوق انسانی، بر حیوانات آورده است:

به آواز خوش خود سر می‌فراز	که در ابریشم و نی هست آواز
خوش‌آوازی بلبل از تو بیش است	که سرمست خود و آواز خویش است
ز شنوایی خود چندان بمخروش	که بانگی بشنود ده میل خرگوش
ز بویایی خود رو قصه کم گوی	که از یک میل موشی بشنود بوی
تو گر بیشی ازین جمله ازانی	که بس گویا و بس پاکیزه جانی

(شیرانی)

که هان ای غافلان هشیار باشید
 چرا چندین سر اندر خواب آرید
 رخ درویش بسیدل زان نظاره
 خوشش آمد سپهر کوز رفتار
 که یارب باب زندانت چنین است
 ندانم بام ایوانت چسانت
 برین درگه شبی بیدار باشید
 که تا روز قیامت خواب دارید
 ز چشمش دُر فشان شد چون ستاره
 زبان بگشاد چون بلبل به گفتار
 که گویی چون نگارستان چین است
 که زندان تو باری بوستانست

(ص ۱۹۰)

میان این ابیات و اشعار مهملی که قبلاً درج شده است زمین تا آسمان یا شب و روز فرق است، من ابتدا این ابیات را کالای دزدیده نامیده بودم و بالاخره این ابیات را در اسرارنامه، پیدا کردم. این ابیات در اسرارنامه چاپ تهران صفحه ۳۰ و ۱۱۱ و ۱۱۲، آمده است. علاوه بر آن جاهای متعدد در همین اسرارنامه وجود دارد که در آنجا سه و چهار یا پنج بیت از یک صفحه گرفته شده است^۱ من به علت طولانی بودن این موضوع از آوردن فهرست کامل چنین ابیات صرفنظر می‌کنم. اطمینان کامل دارم ابیات خوبی که در این مثنویها وجود دارد از جای دیگر به آنها راه یافته است، اما اسرارنامه را چنان خراب کرده که ناگفتن بهتر است.

۱. بعضی نمونه‌های دیگر برای خوانندگان می‌آورد، اما فقط صفحه کتاب و شماره بیت را می‌نویسم:

جوهرالذات:	صفحه	۴۴	ابیات	۴،۳،۲،۱
	۵۰			۱۵، ۱۴، ۱۳
	۵۰			۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸
	۷۱			۲۵، ۲۳، ۲۲
	۲۹			۳۱، ۳۰، ۲۹
	۱۸۰			۱۸، ۱۷
اسرارنامه چاپ تهران: صفحه	۴۵			۱۱، ۱۰، ۹، ۸
	۱۴۸			۱۷، ۴، ۱۳
	۸			۱۴، ۱۳، ۱۱، ۱۰، ۹
	۸۰			۸، ۷، ۶
	۱۲۳			۱۷، ۱۶، ۱۵
	۹۵			۵، ۲

دایره این سرعت بسیار وسیع است و با جستجوی بیشتر نمونه‌های دیگر می‌توان یافت. (شیرانی)

چون این کتابها را با دیگر تصنیفات عطار مقایسه می‌کنیم چنان اختلاف فاحش و واضح مشاهده شود که انسان تعجب می‌کند که کسانی آنها را از تألیفات عطار می‌دانند. کلماتی مانند "ابا، ابر و ابی" را عطار در نوشته‌های خود به کار نبرده است. واژه‌هایی مثل "جاگه" و "حقیقت" به عنوان تکیه کلام در کلام عطار نیست. اسرارنامه را عطار در سنّ شصت سالگی نوشته است. اگر جوهرالذات و هیلاج از آن وی باشد، باید پس از اسرارنامه نوشته باشد. در صورتی که یک شاعر شصت ساله و پخته کاری که بیش از حد پرکارست، و مضامین و موضوعات چنان به کثرت در ذهنش پیدا می‌شود که از زیادی آن گله می‌کند، در تألیف دیگر خود چنان تحوّل پیدا کند که زبانی نو و روشی و سبکی جدید اختیار می‌کند و شعر او چنان بی‌مزه، پست و خسته‌کننده می‌شود که خواننده از آن نفرت می‌کند، همان شاعری که خسرونامه وی را می‌توان با خسرو و شیرین قیاس کرد، بعد از آن چنین شعر مبتذل و پست عرضه کند، این مسأله برای من هرگز قابل قبول نیست.

شیخ عطار، احوال مبسوط حسین بن منصور حلاج را در تذکره خویش نوشته است. اگرچه او حلاج را به شهادت عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم، از کاملان می‌داند، اما هیچ‌گاه ارادت غیر عادی و فوق‌العاده نسبت به او ابراز نمی‌کند. علاوه بر تذکره‌الاولیا، در مثنویهای وی نیز چند بار داستانهای حلاج دیده می‌شود، در آنها نیز حسین بن منصور مورد احترام خاصی قرار نمی‌گیرد، اما در جواهرالذات و هیلاج‌نامه، حسین بن منصور به صورتی نشان داده شده است که خورشیدهای تابان، مانند جنید و شبلی در پیش او مثل شمع بی‌نور جلوه کرده‌اند. آنان از این انسان فوق‌العاده پرسش‌های بسیار عادی و پیش‌پاافتاده می‌کنند و بالاخره به حلقه ارادت وی درمی‌آیند. منصور به خوارق عادات خود چنان می‌نازد و ادعاهای او چنان گنده است که از حدود استغراق و محو بیرون رفته وارد سرزمین ممنوعه حلول و اتحاد می‌شود. در صورتی که عطار قبلاً به ما گفته است که گروهی از زنداقه بودند که "اتحادی و حلولی" نامیده می‌شدند و خود را "حلاجی" معرفی کرده‌اند. این گروه، اگرچه اقوال و گفته‌های او را نفهمیده‌اند، اما برای کشته شدن و سوزانده شدن او افتخار می‌کنند، چنانکه دو شخصیت دیگر در بلخ نیز به همان

سرنوشت دچار شده بودند که منصور حلاج دچار شده بود. گمانم این است که عطار به عنوان یک تذکره‌نویس از احوال و روزگار اهل الله به خوبی آگاه بود. اگر فرض کنیم که او جوهرنامه و میلاج‌نامه را تألیف می‌کرد هرگز مرتکب چنین اشتباه صریح نمی‌شد و گفتگوی بی‌سر و پا و ساختگی منصور و بایزید را اختراع نمی‌کرد. وفات بایزید که در سال ۲۶۱ یا ۲۶۴ هجری اتفاق افتاده و منصور در سال ۳۰۹ هجری به دار آویخته شده است. بایزید را به عنوان مرید و شاگرد جنید نشان نمی‌داد. از میان این دو بزرگ، بایزید اقدم است و شیخ عطار به ما اطلاع داده است که جنید چنان به بایزید احترام می‌گذاشت که همیشه می‌گفت: «بایزید میان جماعت ما همان مرتبه دارد که جبرئیل میان ملائکه» و این یک دروغ آشکاری است که در اوراق این کتابها به چشم می‌خورد و نمی‌توان به عطار نسبت داد.

حکیم ناصر خسرو به عنوان داعی اسماعیلیان نیز به دلایل سیاسی میان خراسانیان آن زمان که اکثراً حنفی و شافعی بودند، منفور بود. از این رو نویسندگان بسیار کمی از او نام برده‌اند. و شیخ عطار نیز در مثنویات خود از او ذکری به میان نیاورده است، اما در جوهرالذات ذکر او با چنان عظمت و احترام می‌آید که او را «سرتاج حکما و ولی کامل» می‌خواند. حکیم ناصر خسرو از ترس دشمنان، به یمگان می‌رود و پنهان می‌شود. این واقعه «ذوق سلوک حکیم» و «گریز از خلق» تلقی شده است:

در آخر حکمتش افزود بی چون	خدا را باز دید او بی چه و چون
خدا را باز دید او آخر کار	گریزان شد ز خلق او کل به یکبار
خدا را باز دید و ذات او شد	که این معنی یقین ذات او بُد
در آن قربت که بودش حد و امکان	سلوکی کرد و خود را کرد پنهان
به سوی قاف قربت رفت بنشست	در از عالم به روی خود فرویست

(ص ۳۱۹)

روشی که حکیم ناصر خسرو در آن روزگار اختیار نموده بود، حقیقت آن از قصایدی روشن می‌شود که در زمان گوشه‌نشینی و عزلت و خلوت نوشته است و بغض نواصب و مدح مستنصر اسماعیلی در آنها طنین‌انداز است. این قصاید در دست است و به چاپ

هم رسیده است، اما امری که بی نهایت شگفت‌انگیز است این است که جایی که "عطار" جنید را مرشد و مراد بایزید گفته و ناصرخسرو را "ولی کامل" خوانده است، حتی نام حسین بن منصور را فراموش کرده است و به همان اشتباه عامیانه دچار گردیده که شاعران ایرانی معمولاً از زمان مولانای رومی دچار شده‌اند. در *جواهرالذات* و *هیلاج‌نامه*، نام حلاج "منصور" خوانده شده است که کاملاً غلط است، زیرا نام وی حسین و نام پدرش منصور است. شیخ عطار در تذکره خود همیشه او را به نام حسین یاد می‌کند و گاهی به لقب حلاج می‌خواند، و هیچ‌گاه به نام منصور یاد نمی‌کند. در مثنوی‌های او نیز حکایاتی در رابطه با منصور دیده می‌شود، مثلاً در *منطق‌الطیر*:

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان جز اناالحق می‌نرفتش بر زبان

(کلیات، ص ۱۱۰۵)

چو ببردند ناگه بر سر دار سر و دو دست حلاج آن چنان زار

(همان، ص ۸۲۱)

پسر را گفت حلاج نکوکار به چیزی نفس را مشغول می‌دار

(اسرارنامه، ص ۹۱۱)

به شب حلاج را دیدند در خواب بریده سر، به کف در جام جلاب

(اسرارنامه، تهران، ص ۴۵)

در ابیات بالا و در جاهای دیگر همیشه "حلاج" یا "حسین" آمده است. خلاصه اینکه

این چند دلیل کافی است که بر مبنای آن، هرگز این دو مثنوی را از آن عطار ندانم.

طبق "سخنان" مولانای روم، مولانا جامی روایتی نقل کرده که نور منصور پس از یکصد و پنجاه سال در روح شیخ عطار تجلی کرد و مربی او شد. گمان می‌کنم که این روایت تحت تأثیر همین روایت *جواهرالذات* نوشته شده و این تنها اقدام نیست، بلکه در *اشترنامه* نیز حلقه همین زنجیره ادامه دارد. روایت فوق از *دیباچه هیلاج‌نامه* تصدیق و تأیید می‌شود. در آنجا مفصل از آمدن جسم خیالی منصور یاد شده است. چون در این مثنویها ذکر شهادت عطار به تواتر آمده است، حتی خود حضرت علی (ع) به خواب او آمده مؤدّه شهادت به او داده است که «چون منصور اسرار ما را علنی کرد، مجازات شد.

آنچه منصور کرده، تو نیز انجام داده‌ای، تو هم جام شهادت نوش خواهی کرد.» بر همین مبنا لازم شد که در اثبات شهادت شیخ چیزی نوشته شود. لذا بی‌سرنامه^۱ تألیف شد. لازم به یادآوری است که در *جواهرالذات* هم درباره شهادت مانند منصور از دست اهل ظاهر پیشگویی شده بود:

سخواهم کشتنت مانند حلاج نهم بر فرقت این جا هم چو او تاج

(ص ۷۹۶)

ز عشقت آگهم ای برتر از نور که خواهم رفت بردارت چو منصور

(ص ۳۲۶)

بنابراین مثنوی بی‌سرنامه انعکاس همان عقیده است، اما مسأله موجب حیرت این است که اهل ظاهر این اتهام را رد کرده به معولان و وحشی منسوب کرده‌اند که از این طریق، اختلاف روایات اهل ظاهر و اهل باطن، طبق گفته *جواهرالذات*، برای ما به صورت یک "بیر" آمده است. من همیشه در این فکر بودم که آرزوی این "عطار جعلی" که:

عمریست که افسانه منصور کهن شد من جلوه دهم بار دگر دار و رسن را
هیچ‌گاه از قوه به فعل درنیامده است.

اگرچه شیخ فریدالدین عطار بانی یک مذهب نوین و یا پیشوای فرقه جدیدی نیست، اما دیده می‌شود که فرقه‌های مختلف برای استفاده از شهرت وی کوشیده‌اند که او را از فرقه خود قلمداد کنند. در *جواهرالذات* فنا فی المنصور نشان داده شده است. در مذهب اثناعشری لباس تشیع به او پوشانده‌اند. در *حیدرنامه* او را حیدری ساخته‌اند، اما تصنیفات وی که از هر گونه شک و شبهه پاک است، چنین است:^۲

۱. مقصود از "بی‌سرنامه" همان عطار است چنانکه یکی دو بار در *هیلاج‌نامه* نیز به همین صورت آمده است:

سرافرازی کن ای بی‌سر در آخر که اینجا نیستت هم سر در آخر (شیرانی)
۲. استاد سعید نفیسی درباره تصنیفات عطار می‌نویسد: «اسرارنامه و الهی‌نامه و پندنامه و خسرونامه و دیوان قصاید و غزلیات و مختارنامه و مصیبت‌نامه و منطق‌الطیر و تذکره‌الاولیا از اوست و سه کتاب دیگر هم داشته است به نام *مظهرالصفات* و *جواهرنامه* و شرح‌القلب که معلوم نیست از میان رفته است یا نه.» (مقدمه احوال و آثار عطار)

۱. اسرارنامه، ۲. الهی نامه، ۳. پندنامه، ۴. دیوان، ۵. تذکره‌الاولیا، ۶. خسرونامه،
 ۷. شرح‌القلب، ۸. منطق‌الطیر، ۹. مصیبت‌نامه، ۱۰. مختارنامه. و از بیست و پنج کتاب بقیه
 چهارده کتاب، از عطار نیست که به اثبات رسیده است و آن کتابهای دیگر چنین‌اند:
 ۱. اخوان‌الصفاء، ۲. اشترنامه، ۳. بلبل‌نامه، ۴. حقایق‌الجواهر، ۵. حیدرنامه، ۶. سیاه‌نامه، ۷.
 لسان‌الغیب، ۸. کنز‌البحر، ۹. نزهة‌الاحباب، ۱۰. ولدنامه، ۱۱. هفت وادی.
 از میان آنها اشترنامه و بلبل‌نامه و نزهة‌الاحباب و هفت‌وادی از نظرم گذشته است، اما
 بررسی و نقد آنها را در حال حاضر به عللی به تعویق می‌اندازم. اگرچه لسان‌الغیب و
 حیدرنامه را ندیده‌ام، اما این هر دو کتاب را می‌توان مجعول دانست و حقایق‌الجواهر نیز
 همین حال را دارد و کنز‌البحر و کنز‌الاسرار در اصل یک کتاب است.

کمال اسماعیل

شبلی: [پدرش جمال‌الدین عبدالرزاق شاعر معروف بود.... او دو پسر داشت
عبدالکریم و اسماعیل.] (شعرالمعجم، جلد ۲، ص ۱۷؛ فارسی، جلد ۲، ۱۱)

اما از قصیده‌یی که جمال‌الدین هنگام وفات پدرش، در مدح رکن‌الدین صاعد بن
مسعود نوشته است، به نظر می‌رسد که از جمال‌الدین چهار فرزند مانده بود:

سپهر قدرا اصفا کن از طریق کرم	حکایت من خسته روان زیر و زیر
چه شرح شاید داد از حقوق آن مرحوم	که هست نزد تو چون آفتاب بل اظهر
دریغ الحق ازان گونه داعی مخلص	که بی‌هوای تو جان را نخواستی در بر
بر آستان تو کرده سفید موی سیاه	به داستان تو کرده سیه رخ دفتر
چهار دُرّ یتیمند بازمانده ازو	که جز ز عقد مدیح تو نیست‌شان زیور
چو گرگِ مرگ به ناگه شبان این رمه برد	ز بهر این رمه بی‌شبان تویی غمخور
بزرگ حقی اگر گوش باز خواهی داشت	به چشم لطف درین چار طفل خرد نگر

(کلیات کمال‌الدین اسماعیل، بمبئی، ص ۷۹)

گویا این چهار فرزند بجز کمال‌اند که بزرگتر از همه بوده است.

شبلی: [اسماعیل پس از فراگرفتن علوم مذهبی و دینی چون طبعی موزون داشت، به
شاعری روی آورد.] (شعرالمعجم، جلد ۲، ص ۱۷؛ جلد ۲، ۱۱)

از بعضی گفته‌های او چنان مفهوم می‌شود که او در صف علما بود و در آن صنف کار می‌کرد. چنانکه در قصیده‌ی می‌گوید:

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی
رخت در مدرسه آورد ز دکان پدرم
از کرم عذر چه خواهی که در ایام تو من
از میان علما رخت به بازار برم؟
(کلیات کمال اسماعیل، ص ۱۰۵)^۱

*

عالم و شاعر و فقیه و ادیب
از تو دارند راتب و ادرار
من که این هر چهارم از تو چرا
خوف و تهدید دارم و آزار؟
(ص ۱۸۸)

شبلبی: [«بهارستان سخن نوشته است که چون سلطان سنجر سلجوقی گرجستان را گرفت، به اصفهان برگشت. کمال در مدح او قصیده‌ی نوشت که یک بیت آن چنین است: حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان»]

(شعرالمجم، جلد ۲، ص ۱۷؛ فارسی، جلد ۲، ص ۱۲)

زمانه سلطان سنجر سلجوقی ۵۱۱-۵۵۲ هجری است و آشکارا مقدم بر زمان کمال اسماعیل است. او هیچگاه گرجستان را فتح نکرده است. بیت بالا از قصیده معروف کمال مأخوذ است که با مطلع زیر نوشته شده است:

بسیط روی زمین گشت باز آبادان
به یمن سایه چتر خدایگان جهان
و در مدح جلال‌الدین منکبرنی است، چنانکه می‌گوید:
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب
که آب باغچه سلطنت دهد به سنان
جلال دنی و دین منکبرنی آن شاهی
که ایزدش به سزا کرده در جهان سلطان
این قصیده شاید نزدیک به ۶۲۳-۶۲۴ هجری نوشته شده باشد. وقتی سلطان جلال‌الدین پس از فتح گرجستان به اصفهان رسید. شاعر در این قصیده به وقایعی اشاره کرده است که مربوط به تاریخ جلال‌الدین است. مثلاً رفتن او به هندوستان، بازگشت به ایران، رسیدن به تفلیس و جنگها با مسیحیان و غیره:

براق عزم تو گامی که برگرفت ز هند
نهاد گام دوم بر اقصای ازان

۱. در صفحات بعد هر جا صفحه کلیات داده شده، از همین کلیات نقل شده است. (شیرانی)

که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد
 تو عمر نوح بیابی از آنکه در عالم
 تو داد منبر اسلام بستدی ز صلیب
 اگر نبودی سعی تو، حلقه کعبه
 قضیم اسب ز تفلیس و آبش از عمان
 عمارت از تو پدید آمد از پس طوفان
 تو برگرفتی ناقوس را ز جای اذان
 چو نعل زیر سُم خر بمانده بود نهران

(کلیات کمال اسماعیل، ص ۱۶)

شبللی: [«بالاخره افسرده شد و با دنیا قطع رابطه کرد و به دست شیخ شهاب الدین سهروردی بیعت کرد. قصیده‌ی نیز در مدح او در دیوان وجود دارد.»]

(شعرالمعجم، جلد ۲، ص ۱۸؛ فارسی، جلد ۲، ۱۲)

مطلع این قصیده چنین است:

دلا بکوش که باقی عمر دریابی
 که عمر باقی ازین عمر برگذر یابی
 در حال حاضر کلیات کمال اسماعیل متعلق به پروفیسور سراج الدین آذر پیش روی من
 است. اییاتی که نام شیخ شهاب الدین سهروردی در آن آمده، این است:

ازین بزرگان امروز در زمانه یکی است
 که مثل او نه همانا به بحرو بر یابی
 شهاب بن عمر سهروردی آن رهرو
 که از مسالک او دیو بر حذر یابی
 امام و قدوة آفاق ثالث العمرین
 که خاک پایش بر جبهت قمر یابی
 اگرچه شاعر ارادت خویش را نسبت به شیخ اظهار می‌کند و در پیروی او طالب
 نجات است اما چندان ارادتی اظهار نمی‌کند که یک مرید مخلص نسبت به مرشد و مراد
 خود باید داشته باشد، می‌گوید:

به آبروی چنین خواجه‌ی توسل کن
 مگر رهایی از آتش سقر یابی
 مدد ز همت او خواه در ریاضت نفس
 چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی
 در بهشت به روی دل تو باز کنند
 گر آستانه عالیش مستقر یابی
 اگر تو بیخ ارادت فروری به درش
 ز شاخ تربیتش گونه‌گون ثمر یابی
 ز دامن طلبش برمدار دست طلب
 که هر چه آرزوی تست سر به سر یابی
 ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه
 که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
 کمال هرگز نه در خدمت شیخ حاضر شد و نه به دست او بیعت کرد و نه به بغداد
 رفت، بلکه قصیده فوق را نوشت، از روی ارادت به خدمتش فرستاد:

کلاه او نه به اندازه سر چو تو نیست
چو این مساعدت از دولت میسر نیست
ز نظم خویش دهایی بدان جناب فرست
سعادت ابدی بر سرت نثار کند
تو جهد کن که به جای کله کمر یابی
که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز گفته کرمش بهره‌ی مگر یابی
اگر قبولی از آن صدر نامور یابی
(کلیات کمال اسماعیل، نسخه خطی)

شبلی: [«در سال ۵۶۳۵ ه. که او کتای قآن به اصفهان رسید، حکم قتل عام صادر کرد. در آن زمان کمال گوشه‌نشینی اختیار کرده بود و بیرون از شهر در تکیه‌ی زندگی می‌کرد... در خانه او چاهی بود. آن چاه به صورت گنجینه امانات درآمد بود. ترکی هنگام غارت شهر به آن سو آمد و بر سر آن چاه افتاد. مخزن طلا و جواهر را دید. گمان برد که حتماً مخزن‌های دیگر نیز باید باشد. گریبان کمال اسماعیل را گرفت تا اطلاعات دیگر به دست آورد. او اظهار بی‌اطلاعی کرد لذا ترک خشمگین شد و او را کشت.»]

(شعرالمعجم، جلد ۲، ص ۱۸؛ فارسی، جلد ۲، ۱۲)

او کتای قآن (۵۶۲۴ ه. - ۵۶۳۹ ه.) هیچگاه به اصفهان نرسیده است. اگرچه قتل عام در اصفهان در آن زمان رخ داده است. مولانا شبلی نعمانی زیر عنوان احوال "کمال اسماعیل" سال وفات او را ۵۶۲۶ ه. می‌نویسد. در عین حال سال ۵۶۳۵ ه. را هم قید می‌کند و هرگز سبب این اختلاف را بیان نمی‌کند.

شبلی: [«متوسطین و متأخرین، هر دو به استادی او اعتراف دارند..... عرفی می‌گوید: مرا ز نسبت همدردی کمال غم است وگر نه شعرچه غم دارد از غلط خوانی»]

(شعرالمعجم، جلد ۲، ص ۱۹؛ فارسی، جلد ۲، ۱۳)

مشکل می‌توان باور کرد که شاعری خودستا و مغرور مانند عرفی به کمال کمال اعتراف کند. او هرگاه از متقدمان یادی می‌کند در رابطه با اظهار کمال و فضیلت خود می‌کند و یا در مقابل خود آنان را محقر می‌داند. او در حق انوری و ابوالفرج رونی می‌گوید:

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز
و دربارۀ سعدی علیه‌الرحمه می‌نویسد:
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را
گر نبود آگه که گردد مولد و مأوای من
نازش سعدی به مشمت خاک شیراز از چه بود

درباره خاقانی چنین گفته است:

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد به امداد صبا اینک فرستادم به شروانش
در مقایسه با این گونه استادان بزرگ او چه اهمیت به کمال می داد؟ حتی در همین
قصیده که علامه شبلی بیت بالا را از آن نقل کرده است، عرفی درباره کمال اسماعیل
می گوید که: «به علت نمود کمال من، به اشعار کمال ضرر رسیده است. وقتی که
سرمه سازی مانند من در شیراز باشد، مطمئناً عقل انسانی، سرمه صفاهانی را به چشم
نخواهد زد:

به عهد جلوۀ حُسن کلام من اندوخت قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چومن سرمه ساز در شیراز خرد به دیده کشد سرمه صفاهانی؟
بدیهی است که منظور از هر دو بیت بی اعتباری کمال است اما بیتی که مولانا شبلی
برای اثبات مقصود خود نقل کرده است، کاملاً اختلاف دارد. بنابراین توجه خوانندگان را
به یک واقعه زندگی کمال جلب کنیم که عرفی خود به آن اشاره می کند. در قصیده‌یی که
عرفی در مدح عبدالرحیم خانخانان طبق فرمایش حکیم ابوالفتح گیلانی نوشته است،
قبل از بیت مورد بحث، این بیت می آید:

مده به راوی ناجنس نامه‌ام که مرا درین قصیده به روز کمال بنشانی
شاعر به مخاطب خود می گوید که قصیده مرا به دست یک راوی ناجنس نسپارید
وگرنه من نیز به سرنوشت کمال دچار خواهم شد. در توضیح این بیت، شارحان دیوان
عرفی می نویسند که کمال اسماعیل قصیده خود را برای قرائت در دربار به دست راوی
نالایقی سپرده بود. هنگام خواندن چنان حرکتی از او سر زد که ممدوح خشمگین شد و
دستور داد که شاعر را زندانی کنند.

در شرح احوال کمال اسماعیل چنین واقعه‌یی یاد نشده است. اما قصیده‌یی از او در
همین بحر و قافیه هست که بیت زیر در آن آمده است:

اگرچه شعر همانست لیک راوی بد تبه کند سخن نیک را ز نادانی
از این بیت گمان می رود که تلمیح عرفی بر پایه و بنیاد اصلی قایم است. پس از
دانستن این پیشینه تاریخی مقصود از بیت مورد نظر این است که چون به کمال هنر
علاقه مندم اگر شعر غلط خوانده شود رنجیده خاطر می شوم وگرنه نفس شعر از غلط

خوانی هیچ زبانی نمی‌بیند. اگر بگویند که مقصود از کلمه "کمال" خود کمال اسماعیل است، چنانکه علامه شبلی پنداشته است، این توجیه به هر حال قابل اعتراض است. برای همدردی با کمال اسماعیل، صحیح خوانی شعر هیچ لزومی ندارد. شبلی: «شخصی به کمال بد گفت. او در جوابش گفت:

شخصی بد ما به خلق می‌گفت ما از بد او نمی‌خراشیم
 ما نیکی او به خلق گفتیم تا هر دو دروغ گفته باشیم
 و قطعه معروف محقق طوسی از همین قطعه مأخوذ است که می‌گوید:
 نظام بسی نظام ار کافر خواند چراغ کذب را نبود فروغی
 مسلمان خوانمش زیرا که نبود سزاوار دروغی جز دروغی»]

(شعرالمجم، جلد ۲، ص ۱۹؛ فارسی، جلد ۲، ص ۱۵-۱۶)

در ملفوظات مخدوم جهانیان جهان گشت که در سال ۱۸۰۱ ه. شاکرد وی محمد بن محمد حسینی (گیسو دراز) جمع‌آوری کرد، آخرین قطعه از زبان مخدوم جهانیان به امیر خسرو دهلوی نسبت داده شده است و در آن کتاب قطعه به صورت زیر آمده است:

مرا سید اجل گر خواند کافر چراغ کذب را نبود فروغی
 مسلمان خواندمش بهر مکافات دروغی را چه آید جز دروغی

چون این گواهی به ششصد سال پیش مربوط است لذا شایسته اعتبار بیشتری است. جلال‌الدین محمد مخدوم جهانیان به سال ۷۸۸ ه. وفات یافته است.

محقق طوسی در وادی شعر ناآشناست. اگرچه مدّاحان این توصیف را به او منسوب داشته‌اند. اما محقق طوسی خود در کتاب معیارالاشعار به بی‌ذوقی خود در شعر اعتراف می‌کند و می‌گوید:

«با آنکه اعتقاد من آن است که اگر کسی را در مبدأ فطرت ذوق نباشد، ممکن باشد که به ملکه عروض او را اکتساب ذوقی پیدا شود. و این معنی در خویشتن مشاهده کرده‌ام.» (معیارالاشعار، ص ۷۷؛ معیارالاشعار، تجلیل، ص ۱۲۵)

شبلی: «کمال و محقق طوسی معاصرند. برای بلندپایگی کمال چه دلیلی بالاتر از این می‌شود که محقق طوسی در کتاب معیارالاشعار عظمت و بزرگی کمال را ستوده است.» [شعرالمجم، جلد ۲، ص ۲۰؛ فارسی، جلد ۲، ص ۱۳-۱۴]

معاصر بودن این دو بزرگ را می‌توان از این قیاس کرد که کمال حدود سال ۵۶۰هـ. تولد یافته، در هنگام ولادت محقق طوسی که در سال ۵۹۷هـ. اتفاق افتاده است، قریب سی و هفت سال از عمرش گذشته بوده است و به گفته علامه مولانا شبلی کمال اسماعیل در سال ۶۲۶ یا ۶۳۵ هجری درگذشته است. محقق طوسی چهل و شش یا سی و هفت سال پس از وی در سال ۶۷۲ وفات کرده است.

به هر حال ماجرای ستایش کمال از زبان خواجه نصیر طوسی همین مقدار است که یکبار در معیارالاشعار، در موضوع بدعت در تغییر ردیف در قصیده کمال چنین گفته است:

«مثال تغیر ردیف به طریق بدعت آن است که کمال اصفهانی در این روزگار در قصیده‌یی که بعضی را ردیف "می آمد" کرده است و بعضی را "می آید" آورده است و مطلع قصیده این است:

سپیده دم که نسیم بهار می آمد نگاه کردم و دیدم که یار می آمد

و در موضوع تغیر به این نوع گفته است:

ز بهر فال ز ماضی شدم به مستقبل که این ابام^۱ چنین خوشگوار می آید

زهی رسید به جایی که پیش خاطر تو همه نهان سپهر آشکار می آید

(زرکامل عیار ترجمه معیارالاشعار، نولکشور، ص ۲۸۵)

در این عبارت هیچگونه احترام محقق طوسی نسبت به کمال اسماعیل مشهود نیست.

در این جا می‌خواهم به عنوان جمله معترضه بگویم که هفت بیتتی که در صفحه ۲۱-۲۲ شعرالمجم نقل شده است، ردیف آنها باید به جای "می آید"، "می آمد" باشد وگرنه تغییر ردیف کمال اسماعیل مهمل خواهد بود. این هفت بیت تشبیب است که به صیغه ماضی به ردیف "می آمد" سروده شده است ولی کمال هنگام تخلص، ردیف خود را عوض کرده است و به صیغه حال یعنی "می آید" آورده است و ابیات زیر هم اشاره به آنهاست:

ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش که آنم از پی چیزی به کار آمد

۱. م در "ابام" مفعولی است (شیرانی)

ز بهر فال ز ماضی شدم به مستقبل
که این "ابام" چنین خوشگوار می آید
از این رو پس از تخلص همه ابیات به ردیف "می آید" بدل یافته اند.

شبلی: [از خدمات عمده کمال بر شعر و شاعری فارسی این است که هجو و ظرافت را که به وسیله انوری و سوزنی و دیگران، زبان اوباش و اراذل شده بود، بی نهایت لطیف و جالب ساخت. اگرچه بهتر بود که این نوع شعر بیهوده کلاً از بین می رفت، اما چون هجو وسیله معاش شعرا بود، چگونه ممکن بود که آن را به طور کلی از میان ببرند؟]

(شعرالمعجم، جلد ۲، ص ۲۲-۲۳؛ فارسی، جلد ۲، ص ۱۵)

شبلی پیش از این در دو مورد مختلف، با گشاده دستی به ستایش حضرت علامه انوری پرداخته است. در جایی فرموده: «او در هجو، مضامین بسیار لطیف و دلچسب ابداع می کرد»^۱. و در جای دیگر گفته است: «اگر هجو، شریعتی داشت، انوری پیغمبر آن می بود، زیرا در هجو مضامین و نکات بسیار نادر و بکر و لطیف و جالب ابداع کرده است»^۲. اما می بینیم که این بار انوری از احترام قبلی محروم مانده است. علامه شبلی می فرماید: «هجو و ظرافت از طریق انوری و سوزنی و دیگران زبان اوباش و اراذل شده بود و این کمال احسان است که کمال آن را لطیف و جالب ساخت»:

"بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا"

در محک زدن و سنجیدن اوضاع و اطوار قرون گذشته با معیارهای اخلاقی قرن چهاردهم و تفضیل یکی بر دیگری خطای بزرگی است که مرتکب می شویم. این معیار بلند را شاید مولانا شبلی بر اثر مصاحبت با دوستان غربی به دست آورده است. باید به یاد داشته باشیم که ناقدان و نویسندگان غربی چنین اعتراضاتی بر ادبیات ما می کنند. آنان از ادبیات گذشته ملت خود اطلاعی ندارند که در زمان قدیم از آزار هجو هیچ قومی در امان نبود. در ادبیات یونانی و لاتینی هجوگویی و هجونویسی به کمال رسیده بود. ادبیات انگلیسی نیز از این ماجرا مستثنی نیست. در میان شاعران قدیم "کیندی" و "دنبار" و در بین متأخران "پوپ" و دیگران این نوع شعر نوشته اند. و چون آنان سر و ته یک کرباسند و شرق و غرب قرون گذشته، از نظر اخلاقی برابر و مساوی بوده، بدنام کردن انوری و سوزنی دور از انصاف است.

اگر علامه شبلی کلیات کمال اسماعیل را کمی بادقت مطالعه کرده بود، حسن ظنّ او درباره کمال، دیری نمی‌پایید. در این شکی نیست که کمال به سبب ارتباط چهل ساله با دربار "بنی صاعده" و داشتن منصب قضا در حالی که در حال و هوای مذهبی هم قرار داشت. و او خود نیز در زمره علما بود، استعداد هجوگویی خود را کاملاً آشکار نکرده است. به هر حال در کلیات دلایل کافی وجود دارد که او نمی‌خواهد در هجوگویی از هیچ هم‌ردیف خود عقب‌تر بماند. در شعر کمال از قاضی کیرنگ نیز یاد شده است. اگرچه سوگندنامه بهترین نمونه شعر او شمرده می‌شود اما به هر حال با بدگویی لگه‌دار شده است. در هجو ضیاءالدین موش، بی‌نهایت هرزه‌درایی کرده است. جای تعجب است که چگونه این اشعار بسیار زشت و در حد دشنام از نگاه علامه شبلی پنهان مانده است؟ در زیر بعضی از هجوهایی را که برای ذائقه مردم زمان ما زیاد ناگوار نیست، به فحواى:

خُذْهَا صَفَاً وَدَعْ مَاكَدَّرَ" می‌آوریم:

خواجه از کبر چون پلنگ آمد	که همی با وجود بستیزد
راتق و فاتقش یکی موش است	کز پلیدیش سگ سپر هیزد
هر کرا این به قصد زخمی زد	حالی آن دیگرش برو میزد
هر کجا موش گشت جفت پلنگ	ابله آنکس بود که نگریزد

(کلیات کمال اسماعیل، نسخه خطی کتابخانه پرنسور آذر)

*

ور کنی طبع تو بستگذار	نکنی رای مردمی هرگز
که ز تو مردمی طمع دارد	تو خری و ز تو خرتر آن باشد

(همان)

در مذمت ریش:

کز تو جز چشم هیچ چشم ندید	تو چنان گشته‌ای نهران پس ریش
سپر گاو را ز چشم ندید	به جز از ریش مردریگ تو کس

(کلیات کمال، نسخه خطی)

خطاب به نااهل:

به منت التفات چون باشد	این چنینی دون و بدگهر که تویی
------------------------	-------------------------------

مردمان سوی مردمی یازند
عقل را جای در دماغ بود

هجو بخیل:

خواجه در ماهتاب نان می خورد
سایه خویش را کسی پنداشت
به نام مدوح بی فیض:

هرچه گفتم من از مدیح و غزل
هجو تو اختیار از آن کردم
هنگام سفر یکی از فرماندهان:

به سفر می روی برو که شدند
اجل و گرگ و چاه در راهند
کس ز پهلوی تو نخورد مگر

مَدَّت بخیل:

ای ترا جمع گشته در ره از
همه دندان ز حرص همچون سیر
دست تو چون دهان گرسنگان
چون گلو می فروبری همه چیز
تهدید به نوشتن هجو:

ای صدر روزگار تو دانی که مَدَّتِیست
دریاب پیش از آنکه من ابکار فکر را
تهدید به مدوح:

بس کن ای مرد ناخوش احمق
پیش ازینم طمع چو می بودی
می فتادم چو خاک و می دادم

میل دونان به سوی دون باشد
تیز را رهگزار... باشد

(کلیات کمال، نسخه خطی)

در سرایی که هیچ خلق نبود
کاسه از پیش خویشان بر بود

بعضی از وی دروغ بد ناچار
که همه راست باشدم گفتار

از وجودت همه صفاهان سیر
رو بین روی خویش و یاران سیر
بخورد شیر در بیابان سیر

(کلیات کمال، نسخه خطی)

هَمَّت کتوته و امید دراز
همه مغز تو پوست همچو پیاز
هرچه در وی نهی نیایی باز
و ز تو نباید برون مگر آواز

تا انتظار خلعت خاص تو می کنم
تعلیم "قاف و دال" حروف هجی کنم

چند و تا چند حيله و فن تو
به عبایی ز خَزْ ادکن تو
بوسه بر پای تو چو دامن تو

زستم از پاره نامه کردن تو
چون زه پیرهن به گردن تو
فارغم... در... زن تو

بربریدم طمع به یکباره
برنشینم ازین سپس همه جای
هر چه می‌خواستم بخواهم گفت

قصیده در هجو ضیاءالدین

تیزی که مغز چرخ ز بانگش فغان کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد
تیزی که گر خرنرش آواز بشنود
تیزی چنین که گفتم و امثال آن هزار
این اختیار کس نکند پس اگر کند
گرگ کهن ضیای مظل آنکه چو یکش
خطش ز ریش گنده‌تر و لفظش از بیان
الفاظ بسته‌اش ز زبان شکسته‌اش
الحق خوش آیدم که ریم در دهان او
ای بی‌حفاظ شرم نداری که چون تویی
خروارکی دو جو بربودی ولی ببین
آن جوخر دگر خورد و شعر من ترا

تیزی که مغز چرخ ز بانگش فغان کند
تیزی که بر بروت هر آنکس که بگذرد
تیزی که گر خرنرش آواز بشنود
تیزی چنین که گفتم و امثال آن هزار
این اختیار کس نکند پس اگر کند
گرگ کهن ضیای مظل آنکه چو یکش
خطش ز ریش گنده‌تر و لفظش از بیان
الفاظ بسته‌اش ز زبان شکسته‌اش
الحق خوش آیدم که ریم در دهان او
ای بی‌حفاظ شرم نداری که چون تویی
خروارکی دو جو بربودی ولی ببین
آن جوخر دگر خورد و شعر من ترا

در اینجا فقط برای نمونه چند بیت از قصیده نقل شده است، این قصیده در اصل هفتاد و شش بیت است که به همین شیوه ادامه دارد. در آخر قصیده، شاعر اشاره کرده است که همه دعوی بر سر دو خروار جو بوده است.

در قصیده دیگر درباره ریش یک مزدقانی طبع آزمایی کرده است. چند بیت از آن چنین است:

ریش است عظیم پاستانی
ناخوش چو بلای ناگهانی
محکم چو کفش ز سوزیانی
ماننده ابر مهرگانی
بر خر نم‌دیست ترکمانی

آن ریش فلان مزدقانی
بسیار چو حادثات گیتی
درهم چو دلش ز تنگ عیشی
انبوه و گران و زشت و ناخوش
بر سینه او ز دور کوهی

از جمله ریشه‌های گیتی
بس لایق تست اینکه گویند
کان ریش چنین نمی‌پسندند
زیرا که به هیچ کار ناید

مثنوی در محکومیت "رئیس لبنان" نوشته است. اشعار نخستین آن چنین است:

تا زبانم به کام جنبان است
چه رئیس آن خسیس پرتلیس
آنکه نامش ز شرم پیدا نیست
آن که او پیشوای دزدانست
مردکی زشت روی گنده بفل
ناحفاظ و گدای ... زنت
طبع او لوم و شکل نامعلوم

من ازین نمونه‌ها می‌گذرم و می‌گویم که در نظر کمال اسماعیل هجوگویی امری بسیار ضروری است که از آن چاره‌ی نیست. او در اباحت هجوگویی می‌گوید:

هجا گفتن از چه پسندیده نبود
هر آن شاعری کونباشد هجاگو
خداوند امساک را هست دردی
چو نفرین بود بوله‌ب را ز ایزد
مر این غرزان را که از بخل مفرط
اگر هجوگویی تو در گردن من

شبلی: [«از امیری، تقاضایی کرده، ببیند که چه پیرایه لطیف اختیار کرده» است:

سه شعر رسم بود شاعران طامع را
اگر بداد، سوم شکر، ورنه داد هجا
یکی مدیح، دوم قطعه تقاضایی
ازین سه بیت دو گفتم، دگر چه فرمایی

یعنی شاعران نخست مدح می‌گویند آنگاه در درخواست صله شعر می‌نویسند. اگر بمدوح پاداش داد سپاسگزاری می‌کنند و گرنه هجو می‌نویسند. من ازین سه دو شعر گفته‌ام اکنون بفرمایید که چه کنم؟»]

(شعر المعجم، جلد ۲، ص ۲۵؛ فارسی، جلد ۲، ص ۱۷)

این قطعه تقریباً با همین الفاظ به انوری نسبت داده شده است چنانکه می فرماید:
شبلی: «نخست برای کسی مدح نوشت، بعد تقاضای صله کرد، سپس تهدید به هجو
کرد، توجّه کنید چه روش لطیفی را اتخاذ کرده است:

سه بیت رسم بود شاعران طامع را یکی مدیح و دگر قطعه تقاضایی
اگر بداد، سوم شکر، و نداد هجا ازین سه بیت، دو گفتم، دگر چه فرمایی
یعنی روش شاعران بر این است که سه نوع شعر می نویسند، اول در مدح، سپس در
تقاضای صله و اگر ممدوح صله داد سپاسگزاری می کنند وگرنه هجو می نویسند. از این
سه نوع شعر، دو نوع را نوشته است و اکنون خود ممدوح بگوید که سومین چه نوع
بنویسد.» [شعرالمجم، جلد ۱، ص ۱۸؛ فارسی، جلد ۱، ۲۲۳]

ستمی که مولانا شبلی بر انوری روا داشته است، این است که این قطعه را در احوال
انوری به عنوان نمونه برای "هجو خالی از دشنام" نقل کرده است. و در ذکر کمال
اسماعیل به عنوان "ظرافت" آورده است. به عبارت دیگر یک چیز در مورد انوری هجو
است ولی درباره کمال، ظرافت است. مصراع:
"تا یار کرا خواهد و میلش به که باشد"

شبلی: «این مسلم است که پیش از همه طرح غزل را کمال اسماعیل ریخته است و
شیخ سعدی آن را چنان ترقی داد که موجد آن به حساب آمد.»

(شعرالمجم، جلد ۲، ص ۲۶؛ فارسی، جلد ۲، ۱۷)

شاید شبلی این جمله را برای تشویق و قدردانی از کمال نوشته است وگرنه پیش از
این در مورد همین مسأله چنین اظهار نظر کرده است:

«اگرچه اختراع غزل به سعدی منسوب است اما حقیقت این است که آذر این بتکده
نظامی گنجوی می باشد.» [شعرالمجم، جلد ۱، ص ۲۱۰؛ فارسی، جلد ۱، ص ۲۶۱]

از این بیان سوء تفاهم عامی پدید آمده است. مردم پنداشته اند که کمال اسماعیل
مخترع غزل است. مولانا سید سلیمان ندوی نیز همین خطا را مرتکب شده بود. بعداً به
تفصیل بحث خواهد شد. خوانندگان به آن بحث مراجعه کنند.

شبلی: «ترقی را که کمال اسماعیل به رباعی داد نظیر آن در میان قدما و متوسطین

کمتر دیده می شود.» [شعرالمجم، جلد ۲، ص ۲۷؛ فارسی، جلد ۲، ص ۱۸]

جای تعجب این است که پس از نوشتن بیست و نه صفحه دربارهٔ رباعیات خیام در جلد اول شعرالمعجم چنین مفهومی از قلم حضرت مولانا شبلی نعمانی تراویده است. اگر کمال در رباعی واقعاً چنین باکمال است، جای حیرت است که مولانا شبلی در توصیف رباعیات کمال نه فقط چند صفحه بلکه حتی چند سطر هم ننوشته است. پس از بررسی گفته‌های قدما و متأخران مجبوریم بگوییم که شهرت او فقط به قصیده‌نگاری محدود است و نه رباعی. در میان تذکره‌نویسان حتی یک نفر دیده نمی‌شود که به رباعیات وی اشاره‌ی کرده باشد. مولانا شبلی کمال‌نوازی کرده است که با وجود شاعران رباعی سرای مانند خیام و عطار و سحابی از میان قدما و متوسطان، کمال را بی‌نظیر و بی‌مانند می‌داند.

احوال کمال اسماعیل

اطلاعاتی که دربارهٔ کمال اسماعیل از کلیات و از طرق دیگر به دست آمده در سطور آینده درج می‌کنیم: کمال در یک روزگار انقلابی که اوضاع سیاسی عراق بسیار متشنج بود به دنیا آمد. اصفهان دچار شورشهای داخلی و خارجی بود. هر روز فتنه‌های تازه سر برمی‌آورد. در فتنه‌های داخلی، پیروان مذاهب حنفی و شافعی با هم کشمکش داشتند که گاهی نتایج خطرناک پدید می‌آوردند، مسجد جامع اصفهان ابتدا در دست حنفی مذهبان بود. خواجه نظام‌الملک طوسی که مذهب شافعی داشت به زور آن را در اختیار شافعیان قرار داد. در زمان سلطان محمد پس از خونریزیهای فراوان این مسجد دوباره به حنفیان برگردانده شد. قاضی رکن‌الدین اولین خطبهٔ خود را در آن مسجد خواند. در اصفهان حنفیان و شافعیان تقریباً به تعداد مساوی زندگی می‌کردند. از این رو دشمنی آنان به آسانی می‌توانست به صورت یک جنگ خونبار درآید که هزاران انسان در آن کشته شوند.

در وهلهٔ اول، اصفهان در دست سلجوقیان بود. پس از زوال آنان غلامان و سرکردگان آنان به هر سوی پراکنده شدند و قدرت به هم رساندند. بالاخره علاء‌الدین تکش، سلطان طغرل را به قتل رساند و بر عراق حزم مسلط شد. این غلبهٔ خوارزمشاهیان را نه

اهل عراق عجم پسندیدند و نه دربار خلافت عباسی. تکش، اصفهان را به قتلغ اینانج سپرد.^۱ خلیفه عباسی در سال ۵۹۳هـ. وزیر خویش را برای جنگ به آنجا فرستاد. در مزدقان با خوارزمشاه جنگید، ولی وزیر به مرگ طبیعی مرد. تکش پس از فتح به اصفهان آمد و چند روز در آنجا اقامت کرد. در آن موقع خاقانی قصیده معروف خود را سرود که با مطلع زیر شروع می شود:

مژده که خوارزمشاه ملک سپاهان گرفت ملک عراقین را همچو خراسان گرفت
تکش ایالت اصفهان را به نوه خود اریوزخان بن تغان تغدی^۲ داد "پیغو" سپه سالار
سامانی را اتابک او تعیین کرد و از آنجا رفت. در ۵۹۶هـ. تکش فرزند خود تاج الدین
علی شاه را حاکم عراق ساخت و خود به اصفهان^۳ رفت و آن شهر را مقر خود کرد.
در سنه ۶۱۳هـ جری سعد بن اتابک زنگی برای فتح عراق آمد. او با علاء الدین خوارزمشاه
نبرد کرد. اگرچه اتابک با شجاعت و دلآوری جنگید اما دستگیر شد. پس از مدتی بازداشت
علاء الدین، طبق پیمانی او را رها کرد. کمال اسماعیل پیش از آن با اتابک رابطه داشته است.
کمال در زمان اسارت برای تسلیت خاطر او، در قصیده یی به او چنین خطاب می کند:

جهان پناها معلوم رأی انور تست که خلق جز ره تقدیر رفت نتواند
نگر ز نکبت ایام تنگدل نشوی که چرخ گه بدهد چیز و گاه بستاند
حطام دنیی فانی ندارد این مقدار که یاد کردن آن خاطری بشوراند
بسا وظیفه که در ضمن نامرادیهاست خدای مصلحت کار بنده، به داند
ترا عنایت سلطان چو پای مزد بود فلک ز چنبر حکم تو سر نیچاند
اسیر خسرو عالم شدن زیونی نیست که سیل چونکه به دریا رسد فروماند
اگر مهابت سلطان عالمت بگرفت همت عواطف او زین مضیق برهاند
سختاوت تو خلاص ترا ضمان کرده است گشاده دست سخنی پای بسته کی ماند
اساس جاه تو الحمد لله آن سد است که نفخ صور هم از جاش برنجباند
تن درست تو عذر شکست لشکر خواست سلامت تو همه نقصها بپوشاند
تو شاد زی و به لطف خدای واثق باش که کارها به مراد تو زود گرداند
(کلیات کمال اسماعیل، بمبئی، ص ۲۶)

۱- جهاننگشای جوینی، جلد ۲، ص ۳۳ (شیرانی)

۲- همان، ص ۳۸ (شیرانی)

۳- همان، ص ۶۴۵ (شیرانی)

بین سالهای ۶۱۷-۶۱۹ هجری سلطان رکن‌الدین به اصفهان آمد. عراق عجم ولایت و کشور او بود. همه افراد گریخته گرد او جمع آمدند. قاضی اصفهان از آمدن او ناراحت شد و نایمن گشت. خویشنداری می‌کرد و احتیاط و احتراز می‌نمود. در این اوضاع ناامن رکن‌الدین اقامت خود را در شهر اصفهان مناسب ندید، بیرون شهر چادر زد. سپاهیان وی در مواقع لزوم در شهر رفت و آمد می‌کردند. به دستور و اشاره قاضی مردم اصفهان بر سپاهیان سنگ و تیر زدند و تقریباً یکهزار سپاهی هلاک و زخمی شدند. سپاهیان از اهل اصفهان انتقام گرفتند. بالاخره رکن‌الدین از آنجا به شهر ری رفت.^۱

در سال ۶۲۰هـ. جلال‌الدین منکبرنی نخستین بار به اصفهان رسید.^۲ کمال اسماعیل همراه با چند تن از دوستان خود برای دیدار منشی او، نورالدین رفت. معلوم شد که او در خواب است. منشی نورالدین عادت به شرابخواری داشت. کمال رباعی زیر را نوشت و برای او فرستاد:

فضل تو و این باده‌پرستی با هم مانند بلندی است و پستی با هم
حال تو به چشم خویریان ماند کانجاست همیشه نور و مستی با هم^۳

در سال ۶۲۲هـ. جلال‌الدین منکبرنی بار دوم به اصفهان آمد. کمال قصیده معروف خود را به پیشگاه او عرضه کرد:

بسیط روی زمین گشت باز آبادان به یمن سایه چتر خدایگان جهان

سلطان به گرجستان رفت. چون خبر رسید که نایماس و تاینال از سران سپاه مغول به عراق آمده‌اند، جلال‌الدین منکبرنی بار سوم به اصفهان آمد. میان سلطان و مغولان پیکار در گرفت. در حین نبرد برادر سلطان، غیاث‌الدین از وی جدا ماند. به همین سبب در لشکر جلال‌الدین ناامیدی و ترس پدید آمد. به هر حال آن سلطان شجاع در رشادت و دلیری دقیقه‌یی فروگذار نکرد. سرانجام شکست خورد. جلال‌الدین فرار کرد و هیچکس نمی‌دانست به کجا رفته است. مغولان تا اصفهان آمدند و به سوی ری رفتند. بعد سلطان به اصفهان رسید و در سال ۶۲۵هـ. به گرجستان برگشت.^۴

۱. جهانگشای جوینی، جلد ۲، ص ۲۱۰ (شیرازی)

۲. همان، ص ۱۵۲ (شیرازی)

۳. همان، ص ۱۵۳ (شیرازی)

۴. جهانگشای جوینی، جلد ۲، ص ۱۶۹ (شیرازی)

این وقایع چند نمونه مبهم از آن وقایع پر آشوب است که در آن زمان نامیمون بر اصفهان می‌گذشت. این گمان که آغاز شاعری کمال اسماعیل نزدیک به سال ۵۵۸۰ هـ است بر ادله محکمی استوار است. درباره طوفان سال ۵۸۲ هجری در اشعار وی تلمیحی وجود دارد و کمال نیز مانند انوری و ظهیر قایل به وجود آن نیست. تلمیح مورد نظر در اشعار زیر دیده می‌شود:

سرفراز!ا منجمان به دروغ	تهمتی بر ستارگان بستند
اثر اندر حسود پیدا کرد	این سخنها که بر قران بستند
برد آن را که بردنی بُد باد	گر ز طوفان برو گمان بستند

(دیوان، ص ۴۶۴)

پدر کمال اسماعیل، جمال‌الدین عبدالرزاق، معاصر خاقانی و مجیر بیلقانی است. او قصایدی با خاقانی رد و بدل کرده است. با خاندان آل صاعد^۱ از قضات اصفهان رابطه داشت و تمام عمر در مداحی این خانواده گذرانید. پیش از مداحی خاندان صاعد، دکانداری پیشه داشت. کمال می‌گوید:

نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی رخت زی مدرسه آورد ز دکان پدرم

جمال‌الدین پس از یک حیات پرسکون و قانع در سال ۵۸۸ هجری^۲ جهان فانی را وداع گفت. هنگام وفات پدر کمال اسماعیل بیش از نوزده سال نداشت. لیکن قصیده‌گویی را پیش از آن زمان شروع کرده بود. در قصیده‌های اولیه دو بار به نوزده سالگی خود اشاره کرده است:

مراسم از ندب فضل هفده خصل و هنوز میان نوزده و بیست می‌کنم تکرار

(کلیات کمال اسماعیل، بمبئی، ص ۷۶)

سالم ز بیست گرچه فزون نیست می‌شود گردون پیر از بُن سی و دو چاکرم
پس از مرگ پدر، شغل اجدادی خویش یعنی مداحی و قصیده‌گویی را اختیار کرد و

۱. در زمان کمال، خاندان صاعد به ظاهر زیر دست سلطان طغرل سلجوقی بودند. شاعر، خطاب به قاضی ابوالعلا صاعدبن مسعود متوفی ۶۰۰ هـ می‌گوید:

پسیوسته باد ازین سال جاه تو در ترقی آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل (شیرانی)

۲. این سال وفات را فقط تقی کاشی قید کرده است. هیچ جای تعجب نیست که او چند سال پیش از این تاریخ فوت کرده باشد. (شیرانی)

تاچهل سال تمام در ستایشگری آن خانواده به سر بُرد. دربارهٔ سال مرگش اختلاف است. در تذکرهٔ دولت‌شاه ۵۶۳۵ هـ. آمده است و در مرآت‌العالم ۵۶۳۹ هـ. و در خلاصه‌الانکار ۵۶۲۸ هـ. نوشته شده است و بعید نیست که تاریخ اخیر درست‌تر باشد.

در دیوان کمال اسماعیل تلمیحی در مدح قاضی رکن‌الدین یافت می‌شود:
 بر تو میمون باد و فرخ کاو افتاد در سن خمس و ثمانین غزّه ماه صیام
 در سال ۵۵۹۰ میان علاء‌الدین تکش و سلطان طغرل سلجوقی جنگ درگرفت و پس
 از آن جنگ، عراق عجم به خوارزمشاهیان ملحق شد. کمال در مدح تکش قصیده‌یی
 نوشت:

ای زرایت ملک‌ودین در نازش و در پرورش وی شهنشاہ فریدون فرّ اسکندرمنش
 مورّخان می‌نویسند که طغرل سرمست از شراب گرزگران به دست، در حال خواندن
 شاهنامه به میدان جنگ آمد. در آن حال مخموری و در نشئهٔ جنگ، گرز بر سر اسب خود
 کوبید. اسب بر زمین افتاد و همراه آن سلطان طغرل نیز افتاد. دشمنان بی‌درنگ سر
 رسیدند و سر او را از تن جدا کردند. شاید کمال اسماعیل با در نظر داشتن این واقعه، در
 قصیدهٔ فوق می‌گوید:

کردبردل خوش تطاول‌های رخت خصم لیک

گه گهش سخت آید از گرزگرانش سرزنش

در سال ۵۶۰۰ هـ. واقعهٔ وفات قاضی ابوالعلاء رکن‌الدین صاعد بن مسعود پیش آمد.
 شاعر در مدح فرزند او رکن‌الدین مسعود بن صاعد قصیده‌یی نوشت:

چو سال ششصد در طمی انقضا افتاد رسید دور بدین سرفراز عالی‌رای

جهان مکرمت و جود رکن‌دین مسعود خدایگان شریعت امام راهنمای

(دیوان، ص ۲۱۲)

کمال در همین قصیده دربارهٔ خود می‌نویسد:

به پیش سروریت نیک روشنست که نیست

چو تو مدیح‌نیوش و چو من مدیح‌سرای

ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را

چه باشد آن؟ که صفاها نیست و نیست گدای

(کلیات کمال، ص ۱۱۷)

گویی به نظر کمال اصفهانی بودن عیب است. از این توضیح وی اطلاع جدیدی به دست می‌آید و آن اینکه تا آن زمان فقط خراسان گهواره و مرکز زبان و ادب و شعر فارسی شمرده می‌شد، زیرا زبان آن دیار زبان معیار و بی عیب تلقی می‌شد و زبان بقیه مناطق غیراستاندارد و لهجه به حساب می‌آمد.

نظر ناصر خسرو دربارهٔ قطران تبریزی در سفرنامهٔ او آمده است که می‌گوید: «قطران به زبان فارسی شعر خوب می‌گوید اما فارسی نمی‌داند.» جمال‌الدین، پدر کمال اسماعیل در یک قصیده خطاب به خاقانی می‌گوید:

ما و تو باری کیمیم ز شاعران جهان که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وہ کہ چہ خندہ ز نند بر من و تو کودکان اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد

گویی خاقانی را برای خود بزرگ‌بینی و سنجیدن خود با خراسانیان ملامت کرده است. خاقانی به اتکای طبع خود عراق را به جای خراسان یاد کرده بود:

عراقم جلوه کرد امسال در لشکرگو سلطان کہ بودش ز آفتاب خاطر م لاف خراسانی
در آرزوی خراسان نیز قصیده‌یی نوشته است که نخستین مصراع آن چنین است:
به خراسان روم ان شاء الله

هم‌چنین در اشعار وی در موارد دیگر دربارهٔ خراسان اشاراتی یافت می‌شود. چون کمال اسماعیل خراسانی نبود بلکه اصفهانی بود، اصفهانی بودن خود را عیب می‌شمارد و با در نظر داشتن بی‌ارجی خود در جای دیگر می‌گوید:

بدین جزالت الفاظ و دقت معنی دریغ و درد اگر بودمی خراسانی

بیشتر قصاید و قطعات کمال اسماعیل در تعریف و ستایش همین قاضی رکن‌الدین مسعود بن صاعد است. به سبب بعضی علل سیاسی که دربارهٔ آنها چیزی نمی‌دانیم، قاضی نامبرده ناچار اصفهان را ترک می‌گوید. کمال با او همراهی می‌کند و تا سه سال نمی‌تواند به وطن برگردد. شاید اکثر آن مدت یا کمی از آن را در خوارزم به سر می‌برد. کمال چندین قصیده در ستایش امرای خوارزم نوشته است که از میان آنها قصیده‌یی است به ردیف "برف". در بازگشت، چنان که امید و توقع داشت، جناب قاضی در حق شاعر هیچگونه امتیازی قایل نمی‌شود. حق وی را پایمال می‌کند، او را از کار برکنار می‌سازد و هرگونه کمک دیگر به وی را قطع می‌کند:

زان پس که هزار غصه خوردم
گفتم ششودم جزایت افزون
افزون نشد این و آن که خود بود
از صورت حال خود بدین شکل
خر رفت که آورد سر وی

در جای دیگر به عنوان شکایت می‌گوید:

عجب که روی دلت نیست سوی حال رمی
تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم
روا مدار پراکندگی خاطر من
چنین که روی جهان هست سوی ویرانی
که دزهام من و تو آفتاب رخشانی
برای نظم معیشت ز فرط حیرانی
(کلیات، ص ۱۳۳)

درباره عزل و افلاس و بی‌ارجی خود می‌نویسد:

حقوق من همه بگذار چون منی شاید
بریز خون من و آبروی من بمریز
ز بیخ برمکن آن را که غرس دولت تست
مرا چو خرج بیفزود، دخل کم کردی
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند
به ردّ تقدمه باری اشارتی فرمای
که پار دوست بُد امسال آشنا نبود
به جان تو که مرا طاق جفا نبود
که این ز روی کرم لایق شما نبود
مکن کز اهل مرّوت چنین سزا نبود
رسوم قطع فتد جای غصه‌ها نبود
که عزل و تقدمه با یک دگر روا نبود
(کلیات، ص ۱۳۰؛ به تصحیح بحرالمعجم، ص ۲۴۰-۲۴۱)

همین شکایات در قصیده‌های متعدّدی یافت می‌شود.

بار دیگر قاضی به سبب رویدادی ناگهانی اصفهان را ترک می‌کند. این بار کمال با او همراهی نمی‌کند:

سرورا موکب عالیت که بادا منصور
اگر از جمع مهاجر نبدا این بار رمی
دائم آسوده بد از زحمت داعی این بار
پای بیرون ننهادهست ز حد انصار
در غیبت قاضی از اصفهان، در اصفهان قیامتی برپا شد. کمال می‌گوید:

از آنها که در غیبت خواجه رفت
درین شهر خاصه بر اصحابنا
کشتاری شد، اموال امرا را غارت کردند. زنان را مورد تجاوز قرار دادند. به مساجد

بی حرمتی روا داشتند، ثروتمندان را به چهار میخ کشیدند، در خندق شهر انسانها را زنده بگور کردند. نه پیران در امان ماندند و نه بر کودکان رحم کردند. این فجایع همه از تعصب مذهبی پیدا شد. چندان اعمال منافی عفت و شرع به وقوع پیوست که حتی ابخازیان شرمنده شدند. همه با وجود چنین اعمال شنیع ادعا می کردند که از امت "رسول الله" هستیم:

تعصب چه باشد که این رسم و راه ندارند ابخازیان هم روا
چنین رسم و آیین و پس لافزن که هستیم ما امت مصطفی

(کلیات، ص ۱۴۰)

در آن هنگامه قاضی برای نجات جان خود از دشمنان به کوهی پناه برد. پسرش اسیر شد، اما میان پدر و پسر دوباره دیدار حاصل گردید. کمال می نویسد:

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از سفر گشتند شادمانه به دیدار یک دگر
آفتاق شرع روثق دین دگر گرفت تا برزد آفتاب لقایش ز کوه سر
بر تیغ کوه جای اگر کرد طرفه نیست آری عجب نباشد گوهر به تیغ بر
تا بنده وار جای وی از شعب خود کند برسته بود کوه خود از ابتدا کمر

(کلیات، ص ۹۵)

*

گردنکش است و ثابت و سرسبز کوه از آنک

روزی دو بود خواجه ما در کنار او

(همان، ص ۹۶)

از قصاید وی چنین برمی آید که قاضی با شکست دادن توطئه دشمنان خود دوباره به منصب خود سرفراز می شود. در بازگشت، کاخ و دیگر املاک را تباه و خراب می بیند و شاعر به او اطمینان خاطر می دهد:

بزرگوار! دل تنگ می نباید بود ز نکستی که برین دولت جوان آمد
اگر بکنند عدو خاک درگهت چه شود که کان فضل و کرم در جهان همان آمد
چه نقص ذات ترا از خرابی مسکن خرابه هم وطن گنج شایگان آمد
دماغ بود حسود ترا جهان گیری گرفتن تو مگر زانش در گمان آمد

(کلیات، ص ۹۳)

روابط کمال اسماعیل با دربار قاضی از بد بدتر شد. قاضی از علم و فضل، شهرت وی در جهان شعر و ادب، پیری، ریش سفیدی، افلاس و تنگدستی و کثرت اولاد وی کاملاً چشم پوشید. کمال پیوسته درخواست رحم و عفو می‌کرد، معذرت می‌خواست، بدگویی‌های دشمنان را تکذیب می‌کرد، روابط دیرینه و اجدادی را پیش می‌کشید. قصیده می‌گفت، قطعه می‌نوشت، اما آن قاضی سنگدل تا آخرین نفس کینه او را به دل داشت. بعضی ابیات در این باب را در زیر می‌آوریم:

همین بس است که از تو نیافت خطّ جواز	زمانه خود پی کار منست فارغ باش
گرفتم آنکه به دانش ز کس نیم ممتاز	گرفتم آنکه مرا نیست هیچ استحقاق
به لفظ مختصر اندر نهایت ایجاز	ز من به صورت تمثیل نکته‌یی بشنو
رسد به نوبت پیری به روزگار دراز	اگر ستوری بر آخور جوانمردی
گرش ندارد چون دیگران به آلت و ساز	برون نراندش از پایگاه خود به جفا
ازو علوفه معهود هم نگیرد بساز	وگر نیاید ازو خدمت رکاب به شرط
پس ار تو خواهی کارم بساز و خواه مساز	گره ز ابرو بگشا و چشم خشم ببند
عتاب و خشم ز حد رفت سوی پشت انداز	حقوق بنده بسی هست پیش چشم آور

(کلیات، ص ۱۴۵)

دادم نمی‌دهند به معشاری از عشیر	شش ماه شد که بانگ تظلم همی‌زنم
دیوار قصر شرع چرا شد چنین قصیر؟	گیرم که آب و روتق و فضل و هنر نماند
اکنون بخور تو هم غم این ناتوان پیر	بسیار خورده‌ام غم این دولت جوان
شسبها سمیر بوده‌ام و روزها سفیر	در عهد نامرادی با زمرة خواص
بر طبع تو ثقیلم و در چشم تو حقیر	و اکنون که استقامت ایام دولت است
کو پا و پر که دور بیندازیم چو تیر	پشتم دو تاه شد چو کمانم به خویش کش
بر درگهت چو شیر شدم موی همچو قیر	بر مدح تو هزینه شدم عمر نازنین
کسین جای عاریت بنماند به مستعیر	با من به نیک و بد دو سه روزی دگر بساز

(کلیات، ص ۱۵۹؛ چاپ بحرالعلوم، ص ۲۹۳-۲۹۴)

بالاخره رابطه کاملاً قطع می‌گردد. ناله‌ها و زاری‌های کمال کاملاً بی‌نتیجه می‌ماند. قاضی به خاطر آزردن شاعر پیر، به بهانه قرض از او پول طلب می‌کند، و شاعر می‌گوید:

بر من خسته باز بی موجب
 وینک امسال هم برین منوال
 لاجرم نیست از سخات مرا
 زحمت حضرت ارچه کم کرده است
 گر تو از بنده قرض می خواهی
 هم عفاالله به لطف تو کاخر
 از تو تشریف بود عیب از ماست
 ورنه از بندگان مفلس خویش

شاعر خدمات چهل ساله و تدوین کلیاتی را که در مدح و ثنای قاضی و پدرش سروده است به یاد قاضی می آورد و خواهش و تقاضا می کند اما همه زاری ها و التماس های او بی اثر می گردد:

مگر که مدّت ده سال هست یا افزون
 هزار بار مرا عفو کرده ای و هنوز
 گرفتم آنکه نه من بودم آنکه ساخته ام
 گرفتم آنکه چهل سال آن نه من بودم
 کمال در منتهای یأس و نو میدی شیوه بیان و روش خود را تغییر می دهد و قاضی را نفرین می کند:

نگشته هیچ مرادی مرا ز تو حاصل
 چنانکه سعی من از خدمت تو ضایع شد
 اگرچه قاضی را هجو نکرده است اما اطرافیانش را بی بهره نگذاشته است:

گشت یکباره حضرت خواجه
 روز بازار فضل بود و شدست
 خیمه او مگر ز پاردمست
 نی غلط می کنم که حضرت او
 مصر جامع شده است زآنکه درو
 مجمع ناکسان و بی هنران
 جای بازاریان و برزگران
 که درو حاضرند ... خران
 باخطر شد ز جمع بی خطران
 جمع گشتند جمله پیشه وران

در حق خدمتگاران و نوکران قاضی می‌گوید:

خواجهگان نو که صف پیوسته‌اند	درنگر در صدر دیوان و ببین
جمع گشته جمله در یک رسته‌اند	سربه سر بازاریان مختلف
از پی هم بستری شایسته‌اند	درخور بالش نیند اما هنوز
از زرخدان خودش بگسسته‌اند	موی را نازده‌اند الحق جز آنک
شاهد و شایسته و بایسته‌اند	نی خطا گفتم جوانانی همه
بس که چست و شاهد و بررسته‌اند	راست پنداری عروسان نوند
همچو گل با غنچه در یک دسته‌اند	چهره‌هاشان در قبای سرخ و سبز

(همان، ص ۶۰۸)

تنها به قاضی نباید رفت. اگرچه ما از همه وقایع آگاه نیستیم، اما می‌توان گفت که کمال اسماعیل نیز در این ماجرا کاملاً بی‌تقصیر نبوده است.

دوران پیری کمال‌الدین، با مشکلات و تلخی‌های زیاد گذشت که برای آن سختیها و ظلمهای حاکمان آن روزگار بسیار مؤثر است. صاحب عادل شهاب‌الدین که کمال در مدح او قصایدی نیز سروده است، کمال را جریمه کرد و ضیاء‌الدین که پیشکار و افسر و زبردست آن وزیر بود برای وصول این جریمه بیش از حد سختی نشان می‌دهد. در این رابطه کمال چندین قصیده نوشته است و صدای مخالفت بلند کرده و درخواست کرده است سرهنگانی را که برای وصول جریمه بر در خانه او گماشته‌اند دور کنند و بر ضیاء‌الدین که او را موش می‌گوید، چنان تاخته که خود به سطح عیب‌زاکانی آمده است. می‌گوید:

پاسبان کسرد دولت بیدار	به خدایی که بر خزینه ملک
در حق من ز اندک و بسیار	کانچه گفتند حاسدان به غرض
ورنه از فضل و دانشم بیزار	همه کذب صریح و بهتان است
تو به خود راه‌شان مده زنهار	مفسدان خود کنند تسویلات
از دو سه کهنه جُبه و دستار	خود چه کار خزینه راست شود
در دواوین خواجهگان کبار	نام من در جریده صلت است
در وجوه مصادرات و قرار	چون نویسند اندرین دیوان

تو به زر می‌خوری ثنا زانها
 بخر از من به رایگان باری
 عوض زر ز من گهر بستان
 که عیال منند در اشعار
 وین زیان را ز سود کم شمار
 قیمتی تر ز گوهر شهوار

سپس شاعر در هجو موش ابیاتی آورده است:

آمدم با حدیث موش که او
 خود بیندازم از بغل گربه
 گربه روزه‌دار بود آن موش
 موش چون منقلب شود شوم است
 ظنم آن بُد که شیر مردان را
 در خیالم نبد که خیره مرا
 هر کجا موش ازدها گردد
 خود گرفتم که فارة المسک است
 هم بباید شکافتن شکمش
 به خدایی که او ز عطسه خوک
 واجب القتل کرد موشان را
 به رسولی که فتویٰ شرعش
 کانچه گفتند مفسدان به غرض
 بشنو از بنده نکته شیرین
 گرچه دندان موش بس تیز است
 تو به حق نایب سلیمانی
 کار موشان بر آسمان بردی
 کرد خبث درون خود اظهار
 کنم از ماجرای موش اخبار
 هم فریبنده شکل و هم طرار
 شومی او بکرد اثر ناچار
 بشکنم خرد پنجه در پیکار
 قصد موشی چنین کند افکار
 عنندلیبان شوند بو تیمار
 که ز غم‌آزیش نیاید عار
 تا برون اوفتد از او اسرار
 موش را کرد در جهان دیدار
 ور بودشان درون کعبه قرار
 موش را کرد هم طویله مار
 در ضمیر رهی نکرد گذار
 که خلنده است در دلم چون خار
 تیزتر زان زیان من صد بار
 حق هر یک به جای خود بگزار
 جانب بلبلان فرومگذار

(کلیات، ص ۱۸۹؛ دیوان، ص ۳۶۱-۳۶۲)

در قصیده دیگری به نام همان شهاب‌الدین، قلم قدرتمند کمال، سرهنگها را این چنین به تصویر کشیده است:

جفتی عوان به خانه من سر فرو کنند
 مریخ هیکلی دو که گر بر فلک شوند
 هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
 حالی ز سهمشان بگریزد ز خانه تیر

سرهنگ نام‌شان و لقب منکر و نکیر
 آرد به روی اهل هنرگونه زیر
 زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفت و قیر
 زان سان که در سیاهی شب صبح مستطیر
 کودک ز بیمشان نبرد لب به سوی شیر
 قدی چو تیر کشتی و ریشی چو بادگیر
 رنگی چو رنگ طرخون بویی چو بوی سیر
 وصف جمال هر دو عبوس است و قمطیر
 دیدارشان عقوبت و آوازشان زفیر
 شاعر درین دیار نشاید زدن به تیر
 (کلیات، ص ۱۹۳؛ دیوان، ص ۳۶۸-۳۶۹)

در قصیده دیگری همین بانگ اعتراض و لابه را به شیوه جدیدی بلند می‌کند. در این اشعار نیز مخاطب، همان شهاب‌الدین است:

چه دیده‌ای ز من بی‌نوا که هر ساعت
 گهی به تیغ جفای تو عرض من مجروح
 گهی خورم ز خری پای پیل بر سینه
 چفانه‌ام که نسازی مرا جز از پی زخم
 چو حاضرم ندهی هرگز به جز دشنام
 چو حلقه بر در من زد یکی ز درگاهت
 چنان که دیو ز زخم شهاب بگریزد
 ز کوی لطف به سوی جفا کنی آهنگ
 گهی به سنگ عتاب تو پای عذرم لنگ
 گهی رسد به دل من ز موش زخم پلنگ
 بهانه‌ام که نجویی مرا جز از پی جنگ
 چو غایبم نفرستی به من مگر سرهنگ
 شود ز بیم، رخ کودکان من بی‌رنگ
 همی‌گریزم از نام تو به صد فرسنگ
 (دیوان، ص ۳۷۰)

تاکنون درباره منشأ معاش وی ذکری به میان نیامده است. یک وسیله معاش او، روستای کوچکی بود که ذکر آن در ابیات زیر آمده است:

دارم ز راه شغل و عمل مختصر دهی
 در عهد دولت تو که بر سنگ می‌زنند
 چندین شگفت نیست اگر این خراب را
 از جور دو کاسه گردون شده خراب
 لاله ز بیم معدلت سناغر شراب
 آرد ظهور عدل تو در باب احتساب

گویا نام این روستا، "کرم آباد" است:
 حصّه‌یی از کرم آباد که آن حقّ منست
 خود دو سالست که از جور فلک ویرانست
 که مرا خود به جهان رسم معیشت آنست
 لطف فرمای به تجدیدش و امضا بنویس

*

به صد حیلت به خون دل به عمری کرده‌ام حاصل
 محقّر ملککی ویران وجوه نیم نانی را
 ز جوریک دونامعلوم اینک شد دو سال افزون
 که تا من ز ارتفاع آن نکردم تر دهانی را
 چنان که گفتیم در میان علما، نوکرانی نیز پیش قاضی بودند، علاوه بر آن، دربار، غلّه
 سالیانه به او می داد و جامه و پوشاک و دستار نیز می گرفت. با همین درآمد مختصر و
 انعام و پاداشی که می گرفت، زندگانی خود را می گذراند. یک سال غلّه فاسد به او دادند،
 او بسیار ناراحت شد و در شکایت آن قطعه‌یی نوشت:

غلّه کامسال خواجه داد مرا	گر بُد جمله، بود اکثر خاک
خاک مردم خورد ندانستم	که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود	خواجه با گندم برابر خاک
آدمی را چو خاک سیر کند	کرد وجه غذای من بر خاک

کمال اسماعیل ریش انبوه نداشت فقط موی اندکی زیر چانه اش بود:

زسخم می بلرزد ارچه مرا هر چه مویست بر زرخدان است

(کلیات، ص ۲۴۰)

او نیز مانند جمال الدین چهار فرزند داشت:

شاعری قانعم به خود مشغول من و مشتی عیال و طفل چهار

(کلیات، ص ۱۸۷)

از میان اولاد او، یک پسر "علی" نام داشت که در دربار قاضی به خدمتی مشغول بود.
 او حقوق سالیانه می خواست، لذا کمال به پیشگاه قاضی می نویسد:

از جنابت که نیست خالی ازو	هرچه رسم کمال می دارد
بسنده زاده علی اسماعیل	طمع رسم سال می دارد

(کلیات، ص ۲۵۰)

شاید برای استخدام همان فرزند، سفارش نامه‌ی نوشته است:

توَقَّع است که این بنده‌زاده خود را که داغ بندگی از جدّ و از پدر دارد
به شرط تربیت از من قبول فرماید به زبده خانه خاصش ز لطف بسپارد
فرزند دیگر وی که همراه قافله‌ی بی به سفر رفته بود، هنگام برگشت، اتفاقاً در
روخانه‌ی غرق شد. مرثیه‌ او در کلیات کمال آمده است:

شرط همراهی تَبَدُّکِ سبایه پرورد مرا باز پس ماندند و خود با شور و شرباز آمدند
ناگهان در نیمه ره طفل جهان نادیده را در خطر بگذاشتند و با بطر باز آمدند
گوهری کش جان بها بود اندر آب انداختند وز برای حفظ رخت مختصر باز آمدند
قَرَّةُ العین مرا تنها به جا بگذاشتند در بیابانی و خود با یکدیگر باز آمدند
دوستان و یارکان از بهر استقبال او همچو من بر پای رفتند و به سر باز آمدند
آه از آن ساعت که همزادان او با چشم تر بی برادر خون‌چکان پیش پدر باز آمدند
نازنین خویش را با بار و خر کردم به راه باز نامد نازنینم بار و خر باز آمدند
بر لب جویی فرو بردند سروی را به خاک مرغ و ماهی از برش زیر و زبر باز آمدند
چون بدیدند آن جوان را زیر آب و زیر خاک پس بر ما غنچه‌آسا جامه در باز آمدند
او علاوه بر این دو پسر، دو دختر نیز داشت. هنگام تولّد دختر دومش با رنج و ملال
بسیار می‌نویسد:

رسید دختر دیگر مرا و یکباره ببرد رونق عیش و ببرد آب حیات

قطعه‌ی در مرثیه‌ برادر جوان خود نوشته است:

به نوجوانی ببرید شاخ عمرش مرگ اگرچه رسم نبودست شاخ تر ببرید
اگرچه منزل ما با سفر برابر بود ولیک آنکه جوان بود زودتر ببرید
کمال اسماعیل مدعی است که در ذات وی هفده هنر و فضیلت جمع شده است که از
تفصیل آن بی اطلاع هستیم، اما او می‌گوید:

”مراست از ندب فضل هفده خصل هنوز“

اما فضایی که او بر آنها افتخار می‌کند، زبان عربی، شعر، ادب، فقه و علوم است.
گمان می‌رود که او بعضی صنایع دستی را می‌دانست. با قطعه شعری کاردی هم به فردی
فرستاده بود که دسته‌ آن از دندان ماهی بود:

فرستادم به خدمت کاردی خوب که ارزد گوهر او هر چه خواهی
 بین بر دسته تیغش گر بخواهی زبانِ مار در دندان ماهی

از قطعه‌یی چنین برمی‌آید که کمال اسماعیل صندوقی ساخته بود که وقت و هزینه زیادی بر آن صرف کرده بود. در شعری خطاب به علاء‌الدین می‌گوید:

صندوقکی لطیف مرا هست و راستی مثلش نساخت آنکه ز لعل صناعست
 بسیار روزگار در آن صرف کرده‌ام پنداشت صنّعش که چو صندوق ساعتست
 فرمان صاحبست که بفرست و حکم او ناچار در مقابل سمعاً و طاعتست
 لیک از می فرستم چشمم قفای اوست و می‌کنی توقّف جای شفاعتست
 در حضرتش زیان نکنم زانکه حضرتش جای بضاعتست نه جای اضاعتست
 دریاست دست خواجه و گر این بدو رسد گویم مرا به دریا چیزی بضاعتست
 دارم ز جود تو طمع ده چهل از آنک از بحر سود یک دو طریق قناعتست
 روزی که بیمار شده بود و با معالجهٔ حکیم نجم‌الدین بهبود یافت. برای تشکر می‌نویسد:

چه گونه عذر کریمهای او توانم ساخت که من توان تن ناتوان ازو دارم
 ز من چه خدمت شایسته آید آن کس را که بعد از ایزد خلاق جان ازو دارم
 در مدح ضیاء‌الدین احمد ابوبکر بیابانکی قصیده‌یی نوشت که مطلع آن این است:
 درست گشت همانا شکستگی منش که نیک از آن بشکستست زلف پرشکنش
 (کلیات، ص ۱۷۹)

هنگام خواندن قصیده، یکی از حضار اعتراض کرد که این مطلع از ظهیر فاریابی است. مطلع ظهیر بدین‌گونه بود:

هزار تویه شکستست زلف پرشکنش کجا به چشم درآید شکست حال منش
 کمال فی‌البداهه در جواب معترض خطاب به ممدوح خود گفت:
 به‌فتر مدح تو شد گفته این قصیده که خواست به امتحان ز من خسته جان ممتحنش
 توادری مگر افتاده بود در مطلع بدان سبب رقمی از قصور بر مزنش
 ظهیر اگرچه که صراف نقد اشعار است گمان مبر که زند بنده قلب بر سخنش
 همین معذرت را در قطعهٔ دیگری نیز بیان کرده است:

خدای داند اگر من ز شعر هیچ کسی
مرا که چون به سخن خوان نظم آرایم
چگونه دل دهم لقمه‌ی فرو بردن
مگر توارد خاطر که در مجاری فکر
دو راه رو که به راهی روند بر یک سمت
عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی
به قصد مظلومی کرده‌ام به ادنی شی
بود فواکه او جدی و سفره‌ریزه جدی
که خاطری دگر کرده باشد آن راقی
نه ممکنست که کس محترز بود از وی
(کلیات کمال، نسخه خطی کتابخانه پرنسور سراج‌الدین آذر)

در کلیات کمال مدایح و قصاید به نام افراد زیر یافت می‌شود:

۱. علاء‌الدین تکش ۵۸۹-۵۹۶ هـ. (ص ۱۶ کلیات)
۲. جلال‌الدین منکبرنی ۶۲۸-۶۱۷ هـ. (ص ۱۶ کلیات)
۳. غیاث‌الدین محمد برادر جلال‌الدین مذکور (ص ۱۹ کلیات)
۴. اتابک اعظم سعد بن زنگی ۶۳۸-۵۵۹ هـ. (ص ۲۵)
۵. اتابک اعظم مظفر‌الدین ابوبکر بن سعد زنگی، چون در ایام شاهزادگی به اصفهان آمد، کمال می‌گوید:

خسروا حال سپاهان وانچه در وی می‌رود
از ستمها سمع اعلی را خبر باشد مگر
هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی
از برای این دو حق اندر حق ما کن نظر
لطف تو گر در نیابد کار این بیچارگان
در دو سه ماهی دگر این جا نیابی جانور
۶. شاهزاده شرف‌الملک بن حسام‌الدوله اردشیر. کمال با این خاندان روابط قدیمی داشته است. جمال‌الدین نیز مدّاح این خانواده بود:

میراث یافتم ز پدر مدحت شما
والحق ازین شرف سر من باسمان رسید
توان به صد هزار زبان گفت شکر آن
تشریفها که ما را ازین خاندان رسید
(کلیات، ص ۳۶)

۷. سلطان اتابک سلغر.

۸. صاحب اعظم شرف‌الدین معین الاسلام علی بن فضل وزیر جلال‌الدین منکبرنی. در مدح این وزیر قصیده و قطعه‌های متعدّدی در کلیات وجود دارد. در میان این قصاید، قصیده‌ی درباره‌ی تأسیس یک مدرسه است که پس از ویرانی اصفهان ساخته می‌شود. این مدرسه شاید به دستور جلال‌الدین منکبرنی افتتاح می‌شود. کمال اسماعیل می‌گوید:

چو حق شهی را الهام داد و شاهی داد
 سرای علم فرزند اساس خیر نهد
 صلیب و خاج بسوزد کلیسیا بگند
 ز خشت خام یکی جام جم بیاراید
 روا بود اگر از بهر اقتباس علوم
 اگرچه حکم سلیمان روزگار کند
 به همت شرف‌الدین علی تمام شود
 هر آنچه خسرو آفاق در کمان آرد
 که روی خیمه دولت بدین مکان آرد
 درخت ظلم گند خوف را امان آرد
 بنای مدرسه بر گنبد کیان آرد
 ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
 فرشته رخت بدین عالم آشیان آرد
 ولیک تخت سبا آصف زمان آرد
 هر آنچه خسرو آفاق در کمان آرد

۹. ملک نصرت‌الدین، ۱۰. صدر نظام‌الدین نظام‌الملک محمد، ۱۱. فخرالدین بن نظام‌الدین (ص ۴۱)، ۱۲. حاجب شمس (ص ۴۳) ۱۳. شرف‌الملک تاج‌الدین علی وزیر (ص ۴۴)، ۱۴. قاضی القضاة رکن‌الدین ابوالعلا صاعد (ص ۵۴)، ۱۵. رکن‌الدین مسعود بن صاعد، ۱۶. در صلح صدرالدین و قوام‌الدین (ص ۱۶۵)، ۱۷. صدرالدین عمر خجندی (ص ۱۶۹)، ۱۸. عضدالدین حسن (ص ۱۷۳)، ۱۹. عمیدالدین آصف ثانی (ص ۱۷۶)، ۲۰. احمد بن ابوبکر بیابانکی (ص ۱۸۰)، ۲۱. بهاء‌الدین عبدوس (ص ۱۸۳)، ۲۲. صاحب اعظم شهاب‌الدین (ص ۱۸۷)، ۲۳. شمس‌الدین خوارزمی (ص ۱۹۸)، ۲۴. نورالدین (ص ۱۹۹)، ۲۵. رشیدالدین وزیر (ص ۲۰۰)، ۲۶. قطب‌الدین (ص ۲۰۲)، ۲۷. زین‌الدین علی السهروردی (ص ۲۰۳)، ۲۸. عمیدالدین پارسی (ص ۲۴۵)، ۲۹. صدر کبیر ضیاء‌الدین (ص ۲۵۶)، ۳۰. نجم‌الدین (ص ۲۵۶)، ۳۱. عزالدین (ص ۲۵۷)، ۳۲. کریم‌الدین (ص ۱۶۱)، ۳۳. اسفہسالار ملک عزالدین اصفهانی، ۳۴. قوام‌الدین ابراهیم بنداری (ص ۲۶۲)، ۳۵. ناصرالدین منگلی (ص ۲۶۲).

کمال اسماعیل با برخی از شعرای زمان خود قصاید و قطعات مبادله کرده است. از میان آنان نخستین نام "فخرالدین" است. در جواب قصیده‌ی وی قصیده‌یی نوشت با مطلع زیر:

خیرمقدم ز کجا پرست ای باد شمال
 کش خرامیدی چونی و چه داری احوال
 پس از معذرت از تأخیر در جواب، کساد بازار پیشینه خود را بیان می‌کند. می‌گوید از ثروتمندانی که فقرا، پیشه آنان یعنی گدایی را دزدیده‌اند، چه شکایت کنم. من در مدیحه آنان قصیده می‌گویم و آنان خود می‌خرم. آنان از من ترس مالیات دارند برادران چون

زمانه چنین شده است که خریدار مدح نیستند، بیا در ستایش یکدیگر قصیده بنویسیم.
در گذشته همه از هجو می ترسیدند ولی اکنون آنهم بی تأثیر شده است:

به که نالم ز کسانی که ز افراط طمع
به گدایان نگذارند گدایی و سؤال
نان خود می خورم و مدحت شان می گویم
پس هم ایشان را از من طمع افتد به منال
ای برادر چو فتادیم به دوری که درو
نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح به مال
خود بیا تا پس از این مدحت خود می گویم
چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال
هجو را نیز اگر وقتی تأثیری بود
این زمانش اثری نیست به جز وزر و وبال
شاعر دیگر اثیرالدین اومانی است که برای ابراز ارادت خود قطعه‌یی به خدمت کمال
می فرستد و او را "پیغمبر سخن" می نامد. دو بیت اول این قطعه چنین است:

جهان فضل و معانی خدیو کشور فضل
که فخر جان و جهان شد ترا ثنا کردن
کمال ملت و دین آنکه بر خرد فرض است
به نسبت سخن خوبت اقتدا کردن
کمال اسماعیل در جواب او می نویسد:

اثیر دین را رسمیت بر زبان قلم
پیام روح قدس دمبدم ادا کردن
سومین نام، "نورالدین" است که در وصف و ستایش کمال اشعاری سروده است و
درخواست ارسال کلام کرده است. آن زمان که کمال اسماعیل تقریباً شغل شعر و
شاعری را ترک کرده بود. در جواب او می نویسد:

نوردین ای ذات تو کان گهر
کان چه باشد خود سراسر جوهر است
تا بدید آن طبع گوهرزای تو
از خجالت دامن دریاتر است
شعر می خواهی و خادم مدّتیت
تا ز شعر و شاعری فارغ تر است
شعر را گر بود وقتی رونقی
این زمان باری عجب مستنکر است
بلبل طبعم نوا کم می زند
زانکه شاخ جود بی برگ و بر است
زان چو سوسن خامش کین قوم را
همچو نرگس چشم یکسر بر زر است
چون بدین صورت بود کار هنر
وای آن مسکین که معنی پرور است
هم فرستادم به خدمت چند بیت
تا بدانی کین رهی فرمانبر است

مضمونی که کمال اسماعیل در اشعار خطاب به فخرالدین و نورالدین درباره بی قدر و
ارج بودن شعر و شاعری پرورده است، در اشعار او عام است. او بر زندگی ناکام خویش

غصه و دروغ می خورد، گاهی خشم بر این تأسف و افسوس چیره می شود و آنگاه است که در به کار بردن زبان بسیار درشت و تند تأمل و درنگ نمی کند. در زیر بعضی نمونه ها را قید می کنیم:

عقد گوهر کجا کنم عرضه
چون نبینم همی خریداری
نیست در روزگار ممدوحی
که ازو نیست بر من انکاری

*

همه در پای جور پست شدند
هر کجا در زمانه پر هنریست
با چنین نکبت هنرمندان
وای او کز هنر برو اثریست

*

به قحطسالی افتادم از هنرمندان
که گر بیان کنم او را به شرح نتوانم
اگر بیابم آن را که شعر دریابد
بدو دهم صلتی تا سخن برو خوانم

*

دریغ روز جوانی که در محالاتش
به باد دادم و او نیز داد بر بادم
ز عمر آنچه گزین بود رفت و من همه عمر
به کام خویش یکی روز نیست بر یادم
به عمر مانده اگر شادی است مردم را
من از زمانه به عمر گذشته بس شادم
ز فن شعر به یکبارگی شدم بیزار
که آبروی برد هر زمان به بیدادم

*

مرا چه حاصل ازین خواجگان بی معنی
که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
ندانم از کرم آخر چه در وجود آمد
که هیچ گونه به دستش زمام می ندهند
چه چشم دارم ازین منعمان که شاعر را
به صد شفیع جواب سلام می ندهند
کجا روم چه خورم من، ز باد شاید زیست
که قوت روز به روزم تمام می ندهند
زکات می ندهند و کرم نمی ورزند
کتاب می نخرند و به وام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم
که اهل خانه خود را طعام می ندهند
دلا به حکم ضرورت بساز با اینها
که هیچ جای نشان کرام می ندهند

*

شکایتی که ز ابنای عهد هست مرا
بگویم و نکنم شرم می نیارم گفت

سزای یک‌یک‌شان آنچنانکه می‌دانم کسی ندانند گفتن ولی نیارم گفت
 به ترک شعر بگفتم چرا از آن که دروغ ز حد ببردم و یک راست می‌نیارم گفت
 سخن چگونه توان گفت کاهل این ایام سزای مدح نیند و هجا نیارم گفت
 قطعاً زیر بازگوکننده منتهای یأس و ناامیدی او است:

چو عادتست که ابنای دهر در هر فن کرم به لاف ز عهد گذشته وا گویند
 بران گروه ببايد گريست کز پس ما حکایت کرم از روزگار ما گویند

شعر فارسی و پیشینه آن^۱

از دیرباز مسأله شعر فارسی و پیشینه آن مورد بحث محققان است و صاحب‌نظران همیشه در این باره دیدگاه‌های گوناگون و گاهی مخالف یکدیگر اظهار داشته‌اند. برخی معتقد به قدمت آن هستند و در مکتب و نظریه ما نیز همین نکته غالب است. از میان خاورشناسان غربی فقط چند تن از دانشمندان هستند که به قدمت و پیشینه تاریخی آن اعتقاد ندارند و الاً بیشتر اهل علم و دانش در اثر آریاپرستی، روایاتی را که در پیرامون پیشینه آن آمده، می‌پذیرفتند. در این رابطه در شرق و غرب چندان مطلب گرد آمده که به آسانی می‌توان کتابی فراهم کرد، اما به سبب محدودیت این مقاله، فقط نگاهی اجمالی به آن مطالب امکان‌پذیر است. خاورشناسان غربی پژوهش‌های خود را تا اوستا رسانده‌اند. آنان می‌گویند که در اوستا، اشعاری وجود دارد که بهتر است آنها را شعر هجایی گفت، اما به گمان من زمان اوستا هیچ‌گونه رابطه‌ی مستقیم با شعر فارسی ندارد. بنابراین من چنین پژوهش‌هایی را نادیده می‌انگارم، تنها از همان مطالب گرد آمده بحث خواهم کرد که مستقیماً با زبان فارسی ارتباط دارد. نخست دیدگاه‌هایی را می‌آورم که قدمت شعر فارسی را می‌پذیرند:

دولتشاه سمرقندی به روایت ابوطاهر خاتونی می‌نویسد که در روزگار پادشاهی عضدالدوله بویه در قصر شیرین واقع در خانقین، بیتی به فارسی قدیم نوشته شده بود:

هژیرا به گیهان انوشه بدی جهان را به دیدار توشه بدی

۱. نقل از مجله سهیل، علیگره، ژانویه - آوریل ۱۹۲۶.

به استناد این بیت، دولت‌شاه نتیجه می‌گیرد که در روزگاران ساسانیان، شعر فارسی دیده می‌شود و اضافه می‌کند:

«اما چون ملک اکاسره و عجم به دست عرب افتاد، و آن قوم مبارک به دین اسلام و ظاهر کردن شریعت می‌کوشیده‌اند و راه و رسم عجم می‌پوشیده‌اند، می‌شاید که منع از شعر کرده باشند...»

و برای سنگین‌تر کردن دلایل خود به کتاب وامق و عذرا اشاره می‌کند و می‌نویسد:

«زمانی که امیر عبدالله بن طاهر..... امیر خراسان بود، روزی در نیشابور نشسته بود، شخصی کتابی آورد به تحفه و پیش او بنهاد. پرسید که این چه کتابی است؟ گفت: این قصه وامق و عذراست و خوب حکایتی است که حکما به نام شاه انوشیروان جمع کرده‌اند. امیر عبدالله فرمود که ما مردم قرآن‌خوانیم و به غیر از قرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمی‌خوانیم، ما را از این نوع کتاب در کار نیست و این کتاب تألیف مغان است و پیش ما مردود است و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هر جا که از تصانیف و مقال عجم و مغان کتابی باشد جمله را بسوزانند، از این جهت تا روز آل سامان اشعار عجم را ندیده‌اند، اگر احیاناً نیز شعر گفته باشند، مدون نکرده‌اند.»

(تذکره، ص ۳۵)

محمد صالح کنبوه در تألیف خود بهار سخن نه فقط به وجود قدمت شاعری، بلکه به قدمت شعر قایل است. نظر مؤلف بهار سخن چون به طور وضوح روشن نیست عین عبارت او را نقل می‌کنم:

«دور زمان پیشین پارسی دانان سخن سنج را از هر مصراع و بیت و قصیده و رباعی و قطعه و مثنوی و اقسام دیگر نامها بوده به پارسی و هم چنین بحر و وزن و قافیه و ردیف را الفاظ جداگانه بوده به عبارت دری. چون نامهای ایشان مندرس شد، اسامی و القاب نیز اندراس یافت. علی‌الخصوص در زمان خلفای عباسی که اسلامیان بر عجم استیلا یافتند، چون به زبان پارسی آشنا نبودند، عجمیان را به کفر منسوب می‌داشتند. کتابهای این طایفه را چه نظم و چه نثر در آب انداختند و پاره‌یی را بسوختند و از این رهگذر سخنان آبدار باستان در آب و آتش افتاد. چون در عهد آل طاهر بعضی از اهل طبع خواستند که به زبان پارسی شعر گویند، بر ایجاد قوانین و اختراع اسامی و القاب شعر و

ما يَنْطِقُ بها نداشتند و نامهای باستانی که پیشینیان در این فن نگاشته بودند در میان نمانده و آیین شعر پارسی گفتن نیز برافزاده و هیچ‌کسی را آن اسامی و القاب بر خاطر نبود، ناچار اسامی و القاب که شعرای عرب قرار داده بودند استعمال نمودند و اکنون به آن معروف است.»

و مؤلف مجمع‌الفصحا اضافه می‌کند که: «ظاهر است که اشعار قدیم شعرای عجم به سبب غلبه عرب از میان رفته، چنانکه مشهور است که تمام کتب و تواریخ عجمیان را عرب سوختند..... از کتب قدیم چیزی برجا نگذاشتند. الا قلیلی که پنهان داشتند، چون مردم را قدغن بلیغ نمودند قاعده سخن فارسی و شعر متروک شد.»

همین نویسنده در تألیف دیگر خویش، فرهنگ انجمن‌آرای ناصری در ذکر یک حکیم سمرادی که می‌گویند در عهد اساطیری ضحاک می‌زیست، چنین نوشته است:

«از آن جمله یکی "فرایرج" نام داشت و از رؤسای سمرادیان بوده و شعر فارسی نیز می‌گفته، این دو بیت هنوز از اشعار او در این سرای باستانی باقی مانده است که گفته:

جهان دانی همه سمراد باشد ترا گر فرّ یزدان داد باشد
ز سمرادست گفتن نام سمراد همان سمراد هم سمراد باشد»

(انجمن‌آرا، ص ۴۷۹)

سراج‌الدین علی خان آرزو به نقل از دبستان‌المذاهب می‌نویسد که در نخستین تأسیس جامعه انسانی پادشاهی بود به نام "فرموش" که در روزگار او "سخن‌پیوندان"، یعنی شاعران بی‌شماری زندگی می‌کردند که هفت تن از آنان معروف بودند و وظیفه آنان این بود که هر یک هفته‌یی یک روز در حضور پادشاه شعرهای خود را می‌خواندند. روزهای یکشنبه پادشاه که از عبادت فارغ می‌شد و به خانه می‌آمد، شاعری به نام "شیدوش" همراه او آمد. در آن روز غذای پادشاه برنج و خورشت باقلا بود. پادشاه به شیدوش نگاهی انداخت بدین معنی که در تعریف خورشت باقلا چیزی بگوید. شاعر بیتی خواند که مضمون آن این بود که باقلا برای کفاره گناهان برهنه شده است. پادشاه سخت خوشحال شد و دهان شاعر را با جواهر پُر کرد. ملکه که "شکر" نام داشت شیفته گشاده‌زبانی شاعر شد و شبانه به خانه شاعر رفت و خواستار صحبت شد. شیدوش از این کار خودداری ورزید و گفت که زن بی‌باک است. تو پادشاهی چون "فرموش" را رها

کرده‌ای بر غلام حقیر عشق می‌ورزی؟ خلاصه ملکه ناامید بازگشت. روز دیگر پادشاه در دربار، که شب ملکه را تعقیب کرده و گفتار میان او و شاعر را شنیده بود، از شیدوش ماجرا را پرسید. شاعر در پاسخ این بیت را خواند:

زن شاهست و از در گردآسا گذر کرد و ندارد بیم از کس^۱

پادشاه چون این بیت را شنید برجست و در پاداش "شکر" را به شاعر بخشید.

شمس‌العلماء محمد حسین آزاد، از محمد صالح و رضا قلی‌خان پیروی می‌کرد. مرحوم آزاد در سخنان پارس می‌نویسد: «گمان من این است، هم‌چنانکه در هر ولایت به موجب طبیعت و مذاق مردم آنجا شعر خوب وجود دارد، در فارس نیز از این فن بی‌بهره نیستند. همان‌گونه که انقلاب زمانه علوم و فنون آن کشور را به ورطه فنا کشیده و کتابها را بر باد داده است، سلسله شعر و شاعری را نیز گسسته است و دیوانهای شاعران را پراکنده کرده است. به هر حال این ملت در خوشحالی و بدحالی روزگار می‌گذرانید. شعرهای پراکنده، صدای آهنگها، آهنگ‌های عروسی یا لالایی‌های بچه‌ها، از زمان قدیم، زبان به زبان رسیده است.»

مرحوم مولانا محمد حسین آزاد اصطلاحات شاعری آن عهد را نیز بیان می‌کند که در زبان فارسی قدیم رواج داشت. مثلاً:

پیوسته: نظم (شعر)	سرود: قافیه	دم: وزن شعر
سروده: شعر	داغ: تخلّص	چکامه: قصیده
چامه: غزل	پراکنده: نثر	پساوند: ردیف

و سپس می‌گوید که بدیهی است در زبان هر ملتی، نخست چیزها و کارها اتفاق می‌افتد و بعد واژه‌ها و افعال ساخته می‌شوند. اگر در زمان باستان مردم فارس شعر گفتن را نمی‌دانستند، واژگان نیز به وجود نمی‌آمدند و نبودند.

میرزا عباس‌خان اقبال آشتیانی استاد دارالفنون تهران می‌گوید:

«شعر در دوره ساسانیان وجود داشته و بالنسبه وافیه آن هم وسیع بوده، ولی از حیث وزن و سبک با اشعار امروزه فرق داشته است. چیزی که هست حمله عرب اثری از آن

۱. این بیت به اشکال گوناگون ثبت شده است. به دبستان‌المذاهب، با تصحیح و یادداشتهای رحیم رضازاده ملک ص ۳۰۴-۳۰۵ و تعلیقات، ص ۲۵۰ و بعد نگاه کنید (ویراستار).

باقی نگذاشته و اشعار آن دوره را مانند آثار دیگر محو و نابود ساخته است. از نکاتی که سبب ردّ وجود شعر در عصر ساسانی شده و منکران را جسور نموده، باقی نماندن نامهای شاعران آن دوره است. مدّعیان می‌گویند اگر در دوره ساسانی شعر وجود داشت البته نام یکی دو نفر از شعرای آن به جامی ماند. چنانچه یکی دو سه نفر از حکما و اطباء و چند نفر از موسیقی‌دانان دلیل وجود حکمت و طبّ و موسیقی است، چون نامی از شاعری برجای نمانده است، دلیل بر عدم وجود شعر است، برجای ماندن لغات چامه و چکامه و سرود و پساوند که یقیناً بعضی از آنها باقی مانده دوره ساسانی است برای اثبات این ادعای ما درین مورد و شواهد دیگر می‌باشند.»

این دیدگاههای استادانی است که شعر فارسی را از ادوار اسلامی کهن‌تر می‌دانند و پیدایی و نشو و نمای آن بر اثر زبان عربی را کاملاً انکار می‌نمایند. خلاصه اینکه به عقیده آنان شعر و شاعر در ایران از ازمنه قدیم وجود داشت و ایرانیان با همه انواع و فنون شعر آشنایی داشتند. در سطور زیر ادعاهای این عده را با اسناد و مدارک معتبر مورد بررسی قرار می‌دهیم:

در باره شعر ابوطاهر خاتونی، بجاست بگویم که این ابیات را فردوسی به هنگام دعا به کار می‌برد، چنانکه شاپور اول توسط پدر خود، اردشیر بابکان، درباره فرزند خود اورمزد چنین می‌گوید:

بدو گفت شاپور انوشه بدی جهان را به دیدار توشه بدی

می‌بینیم که در این مثال شاعر قصر شیرین را با مصراع دوم فردوسی توارد پیدا شده است. چون دختر اردوان برای اردشیر پسری به دنیا می‌آورد، وزیر او می‌گوید:

بدو گفت شاهانوشه بدی روان را به فرهنگ توشه بدی

بدیهی است زبان عهد فردوسی نمی‌تواند زبان عهد شعرای شیرین باشد. بنابراین بنیاد شعر فارسی را نمی‌توان هم‌زمان با بنای قصر شیرین دانست.

همچنین من نمی‌توانم این نظر دولت‌شاه را تأیید کنم که همان‌طور که اعراب، دیگر رسوم و سنن ایرانیان را از بین بردند، ممکن است آنان را از شعر و شاعری نیز منع کرده باشند. از همین اظهار نظر می‌توان تاریخدانی دولت‌شاه را قیاس کرد. به نظر وی شعر فارسی در زمان آل سامان رواج پیدا می‌کند. نمی‌دانم داستان وامق و عذرا چه تعلق و

نسبتی با شعر فارسی دارد؟ آن داستان منظوم نبود، خود دولت‌شاه هم منظوم بودن این داستان را قبول ندارد. چرا باید گفت داستان وامق و عذرا از میان رفته است. این داستان اکنون نیز موجود است. شکی نیست که مسلمانان نسبت به کتب داستان و افسانه همیشه گونه‌ی تعصب داشته‌اند و این تعصب بدین منظور بود که فرزندان آنان به امور غیر ضروری مشغول نشوند تا از چیزهای واجب غافل بمانند. امروز نیز آنها را از مطالعه چنین کتابها باز می‌دارند. پدر و مادر مسلمان، هرگز به فرزندان خود اجازه نمی‌دهند که چنین کتابها را بخوانند. و کدام پدر دلسوز است که اجازه دهد که فرزندان جوان او داستانهای عشقی و مخرب اخلاق را مطالعه کند. در کتاب بحرالفوائد که در سده ششم هجری و برای ابی سعید ارسلان آبه بن آق سنقر در کشور شام تألیف شده، نویسنده هنگام بیان وظایف تربیت فرزندان تأکید می‌کند که چنین کتابهایی نباید در دسترس فرزندان قرار گیرند. و می‌گوید:

«نگاه باید داشت... از خواندن کتب پارسی که نه به شریعت تعلق دارد، مانند ویس و رامین و حکمت جاماسب و لهراسف و وامق و عذرا که خواندن این کتاب فسق است.»

باید در نظر داشت که نویسنده شخصی مذهبی است که جز قرآن و شریعت از همه کتابها چشم پوشیده است. به هر حال پرهیز از این‌گونه کتابها در محافل مذهبی، به این معنی نیست که مسلمانان هر جا با نوشته‌های ایرانی مواجه شده‌اند آنها را نابود کرده‌اند. قطعاً حکیم فرابرج را اکثر نویسندگان بعدی نقل کرده‌اند، اما قدیم‌ترین راوی آن، مولف دیستان‌المذاهب است که از یک سمرادی به نام کامجوی به سال ۱۰۴۸ ه. در شهر لاهور شنیده است. این قطعه به آن‌گونه ادبیات معمول فارسی تعلق دارد که احتمالاً در عهد اکبر شاه گورکانی برای برنامه‌های ویژه‌ی ساخته شده بود. در این رابطه نه از دساتیر می‌توان نام برد و نه این قطعه را به پیش از زمان اکبر می‌توان برد و شاید بیشتر از این نیازی به اطالۀ کلام نباشد.

من با این دیدگاه، بیت "شیدوش" را مورد مطالعه قرار می‌دهم. ویژگی آن این است که در آن چند واژه مهجور و نامعلوم آمده است. ترکیب جمله‌های آن کاملاً شبیه زمان حال است و جای تعجب نیست که یک ایرانی یا پارسی باذوق، حتی ما هندی‌نژادان را نیز گمراه کند. من این نمونه را به عهد دساتیری مربوط می‌دانم.

در اینجا به توضیح اصطلاحاتی می‌پردازم که پروفیسور محمد حسین آزاد و میرزا عباس خان اقبال آشتیانی برای اثبات ادعای خویش آورده‌اند. درباره آنها باید بدانیم که آیا این اصطلاحات یادگار دوره ساسانی است یا در دوره اسلامی برای ترجمه از عربی طبق نیاز، ساخته شده است. گمان می‌کنم که این اصطلاحات درباره شعر، مدتها بعد برای استفاده در ترجمه ایجاد شده‌اند. در مثال واژه عربی "نظم" آورده‌اند، در فارسی مترادف این واژه، "پیوستن" است. در عربی قاعده‌ی است که مصدر به معنی اسم مفعول نیز به کار می‌رود. به این صورت واژه "نظم" در حالت مفعولی به معنی "کلام منظوم" به کار رفته است. فارسی‌زبانان با در نظر داشتن همین قاعده از واژه "پیوسته" صفت مفعولی از "پیوستن" همان معنی را گرفته‌اند. هرگاه در معانی آنها تفحص کنیم هیچ‌گونه شبهه‌ی باقی نمی‌ماند. معنی واژه عربی "نظم"، پیوستن، ترتیب دادن و نظم کردن است. آیا ضرورتی دارد که مرادف این واژه پیوستن هم در فارسی همان معانی را داشته باشد؟ همین حالت دقیقاً در واژه‌های "پراکنده" و "نثر" دیده می‌شود.

نظم را اصطلاحاً "پیوسته" معنی کرده‌اند، می‌گویند که این واژه یادگار دوران ساسانی است، اما فردوسی که در زمان وی تأثیر و نفوذ عربی در فارسی اندکی مبهم و نامعلوم است، این اصطلاح را نمی‌پذیرد، اگرچه مصدر این واژه، یعنی "پیوستن" را بی‌درنگ پذیرفته است. مثلاً:

پیوستم این نام بر نام اوی همه مهتری باد فرجام اوی

*

بپیوستم این نامه باستان پسندیده از دفتر راستان

*

بپیوندم و باغ بی‌خوکنم سخنهای شاهنشهان نوکنم

*

نبردی به پیوند اوکس گمان

اما واژه نظم را از زبان عربی وام می‌گیرد. مثلاً:

نگه کردم این نظم سست آمدم همه بیت ناتندرست آمدم

*

پی افکنندم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیابد گزند

*

ز گاه کیومرث تا یزدجرد به نظم من آید پراکنده گرد

*

به نظم آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن

از این مثالها معلوم می شود که فردوسی، واژه "پیوسته" را به معنی "کلام منظوم" نپذیرفته، واژه "پراکنده" هم تقریباً همین حالت را دارد. اگرچه در شاهنامه فردوسی، این اصطلاح دیده می شود، اما او این واژه را برای تشریح به کار می برد. یک بار آن را "حدیث پراکنده" می گوید. در جای دیگر واژه "گویا" را همراه آن آورده است و در موردی واژه عربی "منثور" آورده است. مثلاً:

حدیث پراکنده بپراکند چو پیوسته شد مغز جا آکند

*

بپیوست گویا پراکنده را بسفت این چنین دُر ناسفته را

*

فسانه کهن بود و منثور بود طبایع ز پیوند او دور بود

هم چنین واژه "پساوند" که مرکب از "پس + آ + وند" مانند "خداوند و خویشاوند" است و در حقیقت ترجمه "قافیه" است. چنانکه اسدی طوسی در لغت فرس به همان معانی آورده است. لیبیی:

همه باده همه جام و همه شست معانی یا حکایت یا پساوند

ظاهراً "سروا، سرواد و سرواده" یک کلمه است؛ "سرواد" که به معنی کلام منظوم به کار می رود، "چکامه و چغامه" نیز به همان معنی است. آن فرقی که در "شعر و قصیده" دیده می شود، از مترادفات فارسی خارج می گردد. لذا اطلاق "شعر و قصیده" بر این واژگان شاید به پیروی زبان عربی است. اسدی طوسی در توضیح واژه "سرواد" در فرهنگ خود آشکارا نوشته است که این واژه به معنی "شعر" می آید که آن را "چکامه و چغامه" نیز می گویند.

برای "داغ و دم" هیچ بیت شاهد پیدا نشده است. اطلاق این واژه ها به معانی "تخلص

و وزن شعر " بر سبیل مجاز است. باید یک مسأله در نظر گرفته شود که اگرچه این اصطلاحات، ایرانی و زاده ایران هم باشند، مردم ایران آنها را محتاطانه به کار برده‌اند و این اصطلاحات قبول عام نیافته‌اند.

چامه در فرهنگهای ما به معنی "غزل" آمده است، اما این واژه در شاهنامه معمولاً به معنی آهنگ است، چنانکه فردوسی می‌گوید:

می‌آورد بر خوان و رامشگران همی چامه بود از کران تا کران

به هر حال اگر شعر و شاعری از قدیم در ایران رواج داشت، امکان نداشت که فردوسی از آن یادی نکند و در پنهان نگهداشتن آن بکوشد. در ایران چامه رواج داشته است و آن چندین بار در شاهنامه آمده است، مثلاً:

چون بهرام گور، شیری را کشت با تغییر نام مهمان مهیار پیر شد، میزبان با معرفی دختر خود به مهمان می‌گوید که دختر من چندین هنر دارد:

هم او می‌گسار است و هم چنگ‌زن هم او چامه‌گوی است و انده‌شکن

دختر جلو می‌آید و از مهمان استقبال می‌کند. بهرام درخواست چامه می‌کند:

بدو گفت بنشین و بر دار چنگ یکی چامه باید مرا بی‌درنگ

شود پیر مهیار امشب جوان گروگان کند پیش مهمان روان

دختر چنگ به دست می‌گیرد، نخست چامه پدر خود مهیار را می‌خواند. فردوسی آن را چنین بیان می‌کند:

بزد چامه باب خود ماهیار تو گفتی بنالد همی چنگ زار

پدر را چنین گفت گای ماهیار چو سرو سهی بر لب جویبار

چو کافور گرد گل سرخ موی زبان گرم بودی دل آزرم جوی

همیشه بداندیشت آزرده باد به دانش روان تو پرورده باد

تویی چون فریدون آزاده خوی منم چون پرستار و نام آرزوی

چامه ماهیار به پایان می‌رسد و چامه مهمان آغاز می‌گردد:

چو این گفته شد سوی مهمان گذشت ابا چامه و چنگ نالان گذشت

به مهمان چنین گفت گای شاه فش بسند اختر و کینه کش

کسی کو ندیده است بهرام را ستوده سوار و دل‌آرام را

نگه کرد باید به روی تو بس
میانت چو غروست و بالا چو سرو
به دل نزه شیری به تن ژنده پیل
رخانت به گلنار ماند درست
دو بازو به کردار ران هیون
به رنج آفریند فلک چون تو مرد
تن آرزو خاک پای تو باد
همه ساله زنده برای تو باد

یک بار بهرام گور در خانه دهقان برزین مهمان می شود. برزین سه دختر داشت که از میان آنان یکی چامه گوی بود و دیگری چنگزن و سه دیگر رقاصه. برزین آنان را به بهرام معرفی می کند و می گوید:

چنان دان که این دختران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگزن
ز چیزی مرا نیست شاهاکمی
سه دختر به کنار دار خرم بهار

برزین به دختران خود می گوید که آماده شوند و هنر خود را به پادشاه نشان دهند:

بدان چامه زن گفت کای ماهروی
بتان چامه و چنگ بر ساختند

چامه چنین شروع می شود:

نخستین شهنشاه را چامه گوی
نمانی مگر بر فلک ماه را
به دیدار ماه و به بالای ساج
خنک آنکه شبگیر بیندت روی
میان تنگ چون ببر و بازو سطر
به گلنار ماند همی چهر تو
دلت همچو دریا و دست چو ابر
همی موی کافی به پیکان تیر

چنین گفت کای خسرو ماهروی
نشایی مگر خسروی گاه را
بنازد به تو تخت شاهی و تاج
خنک آن که یابد ز موی تو بوی
همی فرّ تاجت برآید به ابر
ز شادی بخندد دل از مهر تو
شکارت نبینم همی جز هزبر
همی آب گردد ز داد تو شیر

سپاهی که بیند کمند ترا همی بازوی زورمند ترا
به درد دل و مغز چنگ آوران اگر چند باشد سپاه گران
چون آن چامه بشنید بهرام گور بخورد آن گران سنگ جام بلور

از نمونه‌هایی که از چامه قید کردیم، خوانندگان می‌توانند دریابند که چامه از دیدگاه فردوسی چیست. نخست، چامه، آهنگی است که معمولاً همراه با ابزار موسیقی سروده و خوانده می‌شود. چون به محض ورود مهمان به آسانی و فی‌البداهه می‌توان آن را خواند، بنابراین معلوم می‌شود که این آهنگ به صورت جملات موزون بوده است. از نظر موضوع هم کاملاً جدا از غزل است. از نمونه‌هایی که فردوسی به دست داده معلوم می‌شود که چامه اکثر در ستایش است. از این لحاظ اگر بر چامه قصیده اطلاق شود خالی از مناسبت نخواهد بود. البته میان غزل و چامه یک وجه مشترک نیز وجود دارد، در پایان چامه به جای تخلص، نام چامه سرا قرار می‌گیرد.

در همین جا باید درباره‌ی واژه‌های "شعر و شاعر" نیز سخنی بگوییم. بدیهی است که این واژه‌ها در فارسی معادل ندارند. واژه "سخن" به معنی کلام منظوم پس از زمان فردوسی به کار برده شده است، اما درباره‌ی واژه شاعر، باید گفت که در فارسی هیچ واژه قدیم و ویژه‌ی جانشین آن نیست، اگرچه چندین اسم ترکیبی چون: سخنور، سخن‌پیوند، سخن‌سرای، سخن‌گوی، سخن‌سنج، چامه‌گوی و چامه‌ساز و نظم‌پیرای و غیره، وجود دارند، ولی این واژه‌ها را متأخران اختراع کرده‌اند و به قدامت تعلق ندارد. فردوسی معادل واژه "شاعر" را "گوینده" می‌نویسد:

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای بدو نام جاوید جوینده‌ای

(ج ۱، ص ۴)

چنان دید گوینده یک شب به خواب که یک جام می‌داشتی چون گلاب

(ج ۳)

گرفتم به گوینده بر آفرین که پیوند را راه داد اندرین

(ج ۳، ص ۱۲)

آیا شگفت آور نیست که زبان فارسی که به گفته محمد صالح و مولانا آزاد و پروفیسور عباس اقبال آشتیانی، داری همه نوع شعر و اصطلاحات شعری است، برای "شاعر"

هیچ واژه مخصوص ندارد؟ اعراب می‌توانستند همه کتابهای ایرانی را از بین ببرند. امیر عبدالله و خلفای عباسی می‌توانستند همه دفترهای آنان را به تاراج ببرند؛ اما اگر در زبان فارسی برای کلمه "شاعر" واژه‌یی بود، نه می‌توانست تباہ شود و نه به تاراج برود. باید این نکته را نیز در نظر داشته باشیم که خود ایرانیان در این باره چه می‌گویند، فخرالدین گرگانی در ویس و رامین می‌گوید:

ندیدم زان نکوتر داستانی	نماند جز به خزّم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش	ندانند هر که برخواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند	وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف هر چیزی شمارد	چو برخوانی بسی معنی ندارد
که آنگه شاعری پیشه نبودست	حکیم چابک اندیشه نبودست
کجانند آن حکیمان تا ببینند	که اکنون می سخن چون آفرینند
معانی را چگونہ برگشادند	برو وزن و قوافی چون نهادند

(ویس و رامین، محبوب، ص ۲۰)

به نظر فخرالدین گرگانی در زبان پهلوی فن شاعری نبوده است و نه در آن زمان چنین اشعاری گفته می‌شد که دارای وزن و قافیه و ردیف باشد.

شیخ نظامی هنگام فتح چینیان به دست بهرام گور دو بیت سروده است:

پهلوی خوان پارسی فرهنگ	پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو درّ خوشاب	شعر خواندند بر نشید ریاب

(بهرام‌نامه)

واضح‌تر و روشن‌تر از اینها نیز بیان محمد عوفی است. او می‌گوید:

«در عهد پرویز نوای خسروانی که آن را باربد در صورت آورده است بسیار است، فاما از وزن شعر و قافیت و مراعات نظایر آن دور است، بدان سبب تعرّض بیان آن کرده نیامد. تا نوبت به دور آخر زمان رسید و آفتاب ملتّ حنیفی و دین محمدی سایه بر دیار عجم انداخت و لطیف طبعان فرس را با فضلائی عرب اتفاق محاوره پدید آمد و از انوار فضایل ایشان اقتباسی کردند و بر اسالیب لغات عرب و قوف گرفتند و اشعار مطبوع آبدار حفظ کردند و به غور آن فرو رفتند و بر دقایق بحور و دوایر آن اطلاع یافتند و تقطیع و

قافیه و ردف و روی و ایطا و سناد و ارکان و فواصل بیاموختند، و هم بر آن منوال نسایح فضایی که نتایج طبع ایشان بود، یافتن گرفتند.»
محمد عوفی اعتراف می‌کند که ایرانیان شاعری را از اعراب آموخته‌اند. ناصر خسرو می‌گوید:

سواران تازنده را نیک بنگر
دربین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب بر ره شعر دارد سواری
پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون
ره رومیان زی حسابست و الحان
مصوّر به کار است مرچینیان را
چو بغدادیان را صناعات ایوان
انوری گفته است:

شاعری دانی کدامی قوم کردند آنکه بود
ابتداشان امرء القیس انتهاشان بنو اس
(ج ۱، ص ۲۶۳)

منوچهری چنین اعتقاد دارد:

شاعری عباس کرد و حمزه کرد و طلحه کرد
جعفر و سعد و سعید و سید ام القرئ
علاوه بر ایرانیان، گفته‌های مورخان عرب نیز موید همین عقیده است. مثلاً جاحظ در کتاب الحیوان (ج ۱، ص ۳۶) در فضیلت شعر چنین ابراز می‌دارد که:
«هر ملتی در پایدار کردن آثار و مناقب خود به یک شکل و راه دیگر متوسل شده، مثلاً عربها در جاهلیت این کار را به شعر موزون و کلام مقفی انجام می‌دادند و ایرانیان با بناها مآثر خود را ثبت می‌نمودند، مانند گرد بیداء و بنای اردشیر بیدای اصطخر را، بعد عرب‌ها خواستند که با عجم در کار بنای ابنیه مشارکت کرده در باب شعر منفرد شوند، پس غمدان و کعبه نجران و قصر مآرب را بنا کردند.»
در صفحه ۳۷ همین کتاب می‌گوید:

«و فضیلت شعر منحصر است به عرب و بر آنان که به عربی متکلم‌اند و شعر قابل ترجمه نیست و نمی‌توان آن را به زبان دیگر نقل کرد ورنه نظم آن گسسته می‌شود و وزنش باطل گردد و حُسنش می‌رود.»

همین جاحظ در تألیف دیگر خود به نام «کتاب البیان و التبیان» (چاپ مصر، ج ۱، ص ۱۴۵) در باب مفاخرت عرب بر عجم چنین اظهار نظر می‌کند:

«و چیست فرق بین اشعار عرب و آن کلامی که آن را ایرانیان و رومیان شعر می نامند.»
از این بیانات به طور وضوح دیده می شود که آن تصنیفی که از قسم نغمات یا آهنگها در
ایران رواج داشت، در نظر اعراب استحقاق نام شعر را نداشت.
فرخی هنگامی که در میدان شعر و شاعری درباره مشاهیر ایرانی سخن می گوید، به
جز رودکی و شهید بلخی و بوطلب، نمی تواند نام قدیم دیگر ارائه بدهد، چنانکه
می گوید:

از دلاویزی و تزی چون غزلهای شهید وز غم انجامی و خوشی چون ترانه بوطلب

*

شاعران چو رودکی و شهید مطربان چو سرکش و سرکب

فقدان نمونه های اصلی شعر در زمان ساسانیان و سکوت همه تاریخ نگاران ایرانی در
این باره، دلیل و برهان این امر است که ایرانیان در آن زمان با این فن آشنایی نداشتند.
البته نوای خسروانی یا نوای باربدی معروف اند که بیشتر همانند آهنگ یا سرود هستند،
و آنها به وزن و قافیه مقید نبودند. بنابراین عرفی می نویسد که من از ذکر آنها پرهیز
می کنم. صاحب المعجم فی معاییر اشعار المعجم می گوید که باربد جهرمی مبنای خسروانی
خود بر نثر نهاده است و در آن کلام منظوم نمی آید، اگرچه به لحاظ مضمون این آهنگ
در ستایش خسرو پرویز است. شاید این چیزی شبیه آن است که فردوسی آن را "چامه"
می گوید. محقق طوسی درباره آن می گوید که در اوزان آن هماهنگی کامل نبود، صاحب
تاریخ سیستان می نویسد که "خسروانی" بارود خوانده می شده است.

چون همراه با اسلام، زبان عربی نیز در ایران رواج پیدا کرد و ایرانیان پس از پذیرفتن
اسلام، علوم و فنون عربی را آموختند در آن زمان ایران ساسانی نبود. قبایل عربی
در ایران ساکن و ایرانی شده بودند. با پیوند و اختلاط عرب و عجم و ترک، ملت جدیدی
به وجود آمده بود که فردوسی میهن پرست به زبانی حقارت آمیز می گوید:

از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخنها به کردار بازی بود

شکی نیست که فرهنگ عرب در فرهنگ و جامعه و تمام جنبه های زندگی نفوذ پیدا
کرده بود و زبان عربی به صورت زبان دینی و علمی و سیاسی درآمده بود. به تقلید زبان

عربی میان ایرانیان نیز شوق و ذوق شعر و شاعری به وجود آمد. شاعران خوب ایرانی نژاد به وجود آمدند که می توانستند به زبان عربی شعر بگویند. رواج این گونه شعر در زبان فارسی، مشکل نبود، اما بدبختانه ما درباره آغاز و ابتدای هر فن و هنر دیدگاه‌ها و نظریه‌های عجیب و غریب می‌پردازیم و موجد و مخترع هر چیز را در جهان به یک شخص نسبت می‌دهیم. علت به وجود آمدن اتفاقی یک چیز و تکامل تدریجی آن را همیشه به یک شخص واحد نسبت می‌دهیم، چنانکه حضرت آدم صلی الله را نخستین شاعر سریانی و یعرب بن قحطان را نخستین شاعر عرب فرض کرده‌ایم و هم چنین قرعه فال نخستین شاعر زبان فارسی را به نام بهرام گور زده‌ایم. من روایت بهرام گور را نیز در همین بخش می‌آورم که در آن قدمت شعر فارسی مطرح می‌شود، اما مقبولیت عام این روایات و قدمت آن و اتفاق و اجماع مورخان قابل تأمل است، که بر مبنای آن می‌توان گفت که این نظریه مسلماً بر اساسی و بنیادی استوار است و فقط دولتشاه سمرقندی راوی آن نیست، بلکه پیش از وی محمد عوفی نیز آن را نقل کرده است. در نوشته عوفی، بیت بهرام گور چنین ثبت شده است:

منم آن شیرگله منم آن پیل یله نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله

(ج ۱، ص ۲۰)

شمس‌الدین محمد بن قیس در المعجم چنین نوشته است:

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله نام من بهرام گور کنیتم بوجبله

(ص ۱۹۹)

در غرر ملوک الفرس ثعالبی بیت این گونه است:

منم آن شیر شله منم آن ببر یله منم آن بهرام گور منم آن بوجبله

مسعودی نیز در مروج الذهب (۵۳۳۶هـ.) ذکری از اشعار عربی و فارسی بهرام گور آورده است، اما در کتاب خود هیچ بیتی را نقل نکرده است. ابن خردادبه در تصنیف خود کتاب المسالک و الممالک نوشته حدود ۵۳۳۰هـ. (چاپ لیدن، ص ۱۱۸) همین بیت را درج کرده و آن را "نثر مسجع" گفته است، چنانکه می‌نویسد:

"منم شیر شلنبه و منم ببر یله"

طبق سند قاسم بن سلام بغدادی (متوفی ۱۵۰، ۲۲۴هـ.) در کتاب هفت قلزم (بحر

سوم، قلمز هفتم) چنین نوشته شده است:

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله نام بهرام مرا و پدرم بوجبله

وقتی این تعداد موزخ این مقوله را نقل می‌کنند، می‌توان نتیجه گرفت که اصل روایت حتماً برپایه‌ی استوار است، اما مسایل زیادی در این مورد مدّ نظرند. بهرام گور در میان سالهای ۴۲۰-۴۳۸ میلادی سلطنت می‌کرد. آیا در آن زمان شعر عربی به وجود آمده بود؟ در این امر شکی نیست که بهرام زیر نظر و سرپرستی نعمان بن مندز پرورش یافت و با زبان عربی آشنایی داشت، اما روایت را در همان منابعی می‌بینیم که در آنها یعرب بن قحطان به عنوان نخستین شاعر عرب و حضرت آدم (ع) نخستین شاعر زبان سریانی معرفی شده‌اند.

محمد عوفی، عباس مروزی (۱۹۳ هـ.) را نخستین شاعر زبان فارسی خوانده است که در ستایش خلیفه مأمون الرشید قصیده‌ی سروده بود که مطلع و مقطع آن قصیده را نقل کرده است.

بعضی مآخذ، حکیم ابو حفص سُغدی را اولین شاعر زبان فارسی می‌دانند. بیت او

چنین است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دودا او ندارد یار بی یار چگونه رودا

دیدگاه نوینی هم هست که میرزا عباس خان آشتیانی داده است. بر مبنای تاریخ سیستان که در اواسط سده هفتم هجری نوشته شده و مؤلف آن معلوم نیست، محمد وصیف سجزی را که دبیر ابویوسف یعقوب بن لیث صفار بود، نخستین شاعر زبان فارسی معرفی می‌کند. می‌گوید که وقتی یعقوب لیث در سال ۲۵۳ هـ. هرات را به تصرف درآورد و امیر محمد طاهری را مغلوب کرد، سیستان و کابل و کرمان و فارس را به نام خود کرد، به سیستان برگشت، سیستانیان از او به گرمی استقبال کردند، اما ابواحمد عثمان بن عفان سجزی (متوفی ۲۵۵ هـ.) در نماز جمعه خطبه‌ی بی‌نام وی خواند. شاعران برای تبریک قضایدی سرودند. این قصیده‌ها به زبان عربی بود و یعقوب با زبان عربی آشنایی نداشت. در زیر عبارات نویسنده تاریخ سیستان را نقل می‌کنم:

«پس یعقوب گفت چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمد بن وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر پارسی اندر عجم، او گفت پیش از کسی نگفته بود که تا

پارسیان بودند سخن پیش ایشان به رود بازگفتندی بر طریق خسروانی و چون عجم برکنده شدند و عرب آمدند، شعر میان ایشان به تازی بود و همگنان را علم و معرفت شعر تازی بود و اندر عجم کسی برنیامد که او را بزرگی آن بود پیش از یعقوب که اندر او شعر گفتندی مگر حمزه بن عبدالله الشّاری و او عالم بود و تازی دانست شعرای او تازی گفتند و سپاه او بیشتر همه از عرب بودند و تازیان بودند. چون یعقوب زنبیل و عمّار خارجی را بکشت و هری بگرفت و سیستان و کرمان و فارس او را دادند محمد وصیف این شعر بگفت:

ای امیری که امیران جهان خاصه و عام ازلی خطّی در لوح که ملکی بدهید به لتام آمد زنبیل و لتی خورد به لنگ "لمن الملک" بخواندی تو امیرا به یقین عمر عمّار ترا خواست و زو گشت بری عمر او نزد تو آمد که تو چون نوح بزی	بنده و چاکر و مولای و سگ بند و غلام به ابی یوسف یعقوب بن اللیث همام لتره شد لشکر زنبیل و هبا گشت کنام یا للیل الفئه کت داد در آن لشکر کام تیغ تو کرد میانجی به میان دد و دام در آکار تن او سر او باب طعام (ص ۲۰۹-۲۱۱)
--	---

به نظر می‌رسد که محمد وصیف تا پایان سده سوم هجری شعر می‌گفته است، لذا تا زمان برافتادن صفّاریان در سال ۲۹۶ هـ. قطعه ذیل را نوشته است:

مملکتی بود شده بسی قیاس از حد هند تا به حد چین و ترک رأس ذنب گشت و بشد مملکت دولت یسعیوب درینغا برفت عمر عمرو رفت و زو ماند باز ای چه غما گآمد و شادی گذشت هرچه بکردیم بخوایم دید ناس شدند نسناس آنکه همه دور فلک گردان چون آسیا ملک ابا هنزل نکرد انتساب	عمرو بر آن ملک شده بود راس از حد زنگ تا به حد روم و گاس زرّ زده شد ز نحوست نحاس ماند عقوبت به عقب بر حواس مذهب رویاه به نس و نواس؟ بود دلم دایم ازین پُر هراس سود ندارد ز قضا احتراس وز همه نسناس بگشتند ناس لاجرم این رس همه کرد آس نور ز ظلمت نکند اقتباس
--	--

جهد و جد یعقوب باید همی تا که ز جدّه بدر آید ایاس

(مجله کاوه)

محمد بن وصیف و شعر او اگرچه می تواند ورق گم شده ادبیات فارسی پنداشته شود، اما نه محمد وصیف نخستین شاعر آن زبان، و نه شعر او نخستین شعر فارسی است. احتمال قوی می رود که او در منطقه سیستان نخستین شاعر بوده باشد. موضوع این است که شعر محمد وصیف یادگار روزگاری است که عروض فارسی از اوزان عربی جدا و آزاد شده و برای خود راه مستقلی اختیار کرده بود.

به نظر من، هر آن کوشش و تلاشی که در آن شخصیت ویژه‌ی را به عنوان نخستین شاعر زبان فارسی قلمداد کنیم، کاملاً کوششی بی نتیجه خواهد بود. در موضوع ما مفیدتر آن است که بدانیم، شعر فارسی از چه زمانی آغاز شده است و نمونه‌های کهن آن از چه نوعی بوده است.

من برآنم که هنگامی که کشورگشایان تازی در ایران زندگی شروع کردند و در جاهای مختلف ایران شهرکها ساختند، سرودهای کشور خود را فراموش نکردند و وقتی پس از مدتی، آنان زبان و فرهنگ کشور نوین خود را آموختند. برای تفتن، سرودهای کشور پیشین خود را به ایران منتقل کردند. و تازیان بودند که شعر فارسی را در ایران رواج دادند. در همین رابطه، داستان ابن مفرغ را در زیر نقل می‌کنم:

ابن قتیبه (طبقات‌الشمرا، چاپ لیدن، ص ۲۱۰) و طبری (تاریخ کبیر، سلسله ۲، ص ۱۹۲-۱۹۳) و ابوالفرج اصفهانی (کتاب‌الآغانی، ج ۱۷، ص ۵۶) می‌نویسند:

«وقتی عباد بن زیاد برادر عبیدالله بن زیاد (در خلافت یزید بن معاویه) به حکومت سیستان تعیین شد، یزید بن مفرغ شاعر نیز تصمیم گرفت همراه و در مصاحبت وی به سیستان برود. هنگام حرکت، ابن زیاد، یعنی عبیدالله، شاعر را به حضور خواست و گفت: من راضی نیستم که تو همراه برادرم به سیستان بروی، چون برادر من در آنجا به کارهای جنگ و گرفتن خراج و مالیات مشغول خواهد شد و با آن مشغولیت‌های زیاد امکان دارد از تو غفلت بورزد و طبق خواسته‌های تو نتواند از تو پذیرایی کند. آنگاه بیم دارم که تو با اشعار خودت خانواده ما را بدنام کنی. ابن مفرغ عرض کرد: «ای امیر این بدگمانی شما درست نیست، زیرا بخشش‌های برادر شما در حق من آنقدر زیاد است که من به هیچ

وجه نمی‌توانم آنها را فراموش کنم.» ابن‌زیاد گفت که اگر واقعاً می‌خواهی به آنجا بروی باید به من قول بدهی که اگر برادرم به هلّتی از تو تغافل کند، شتاب نکنی و قبل از هر کار به اطلاع من برسانی. ابن‌مفرّغ گفت که «بدون شک من پای‌بند این قرارداد خواهم بود.» پس از رسیدن آنان به سیستان، عباد در امور دولتی چنان مشغول شد که نتوانست به شعر و شاعری توجه کند، در نتیجه ابن‌مفرّغ ملول و غمگین شد و بالاخره چنان به تنگ آمد که همه عهد و پیمان با ابن‌زیاد را از یاد برد، در هجو و محکومیت عباد قلم به دست گرفت. روزی ابن‌مفرّغ هم‌رکاب عباد می‌رفت و شخص دیگری نیز همراه بود. ریش عباد که چون دسته‌گیاه دراز بود در برابر باد پراکنده می‌شد و حرکت می‌کرد. ابن‌مفرّغ خنده‌اش گرفت و به همراه خود گفت:

الا لیت اللّهی کانت حشیشا فنعلفها خیول المسلمینا

یعنی: ای کاش این ریش‌ها گیاه می‌بود تا علوفهٔ اسبان مسلمانان می‌شد.

آن شخص این شعر را پیش عباد خواند. او بسیار خشمگین شد، به مفرّغ چیزی نگفت. روزی عباد در مسابقه اسب‌دوانی نفر اول شد. شاعر این کار وی را این‌چنین به شعر درآورد:

سبق عباد وصلت لحیته

«یعنی عباد نفر اول شد و ریش او دوم شد.»

بالاخره عباد از هجویات وی به تنگ آمد و از او روی برگرداند. مردم را وادار کرد که علیه او شکایاتی بنویسند. چون او از پرداخت قروض و دیون عاجز ماند، به زندان انداختند. غلامان و کنیزان وی که آنان را بسیار دوست می‌داشت به معرض فروش گذاشته شدند. ابن‌مفرّغ پس از فرار از زندان به بصره رسید و از آنجا به شام رفت و سپس شهر به شهر آواره و سرگردان بود. هجو آل‌زیاد و طعن و طنز در نسب وی، بدکرداری سمیه مادر زیاد و روابط نامشروع او با دیگران را در اشعار خویش نقل کرد. سرانجام ابن‌زیاد او را به دشواری به چنگ آورد و در بصره به زندان افکند و برای اعدام او از یزید بن معاویه اجازه خواست. یزید نوشت که مجازی او را بیازاری، اما هیچ‌گاه تصمیم به قتل او نگیری، زیرا او قوم و قبایل زیادی دارد و همه در میان سپاهیان من خدمت می‌کنند. اگر تو او را به قتل برسانی همه به انتقام او برخوانند خاست. چون این دستور به ابن‌زیاد

رسید، برای آزار دادن ابن مفرغ گریه‌ی و خوکی و سگی را بست و نیند شیرین به شبرم درآمیخت و به او نوشانید که شکم او روان شد. در همین حال در کوچه و بازار شهر او را می‌گرداندند. گروه بزرگی از بچه‌ها به دنبال او به راه افتادند. آنان سر و صدا می‌کردند و تماشاگران فارسی‌زبان می‌پرسیدند که "این چیست". ابن مفرغ که با زبان فارسی آشنا بود به شعر فارسی پاسخ می‌داد:

آب است و نیندست عصارات زیب است

سمیه‌رو سپیدست

با این‌گونه سختیها و مصیبتها که بر او روا داشتند سلامتی وی به خطر افتاد. ابن زیاد از مرگ او هراسان شد، او را به صورت زندانی به سیستان فرستاد. قبایل یمن که در شام ساکن بودند از این واقعه آگاهی پیدا کردند. رؤسای قبایل به خدمت یزید آمدند و رهایی شاعر را درخواست کردند. چون درخواست آنان رنگ تهدید گرفت، یزید تقاضای آنان را پذیرفت و ابن مفرغ را آزاد کرد و در موصل سکنی داد.» (مجله کاوه)

این واقعه در زمان حکومت یزید بن معاویه به ظهور پیوسته است. بدیهی است که این شعر ابن مفرغ را می‌توان در میان اشعار فارسی به عنوان قدیم‌ترین نمونه پذیرفت. ویژگی این شعر در آن است که وزن و قافیه دارد و از اوزان عربی است. علاوه بر این گوینده آن شاعری عرب است بنابراین با نمونه‌های قدیم شعر هجایی فارسی مناسبتی ندارد. وزن این شعر چنین است:

آبست = مفعول، نیندست = مفاعیل

عصارات = مفاعیل، زیبست = مفاعیل

سمیه‌رو = مفاعیلن، سپیدست = مفاعیل

در صدر و ابتدای بیت نخست، موفور و اُخرَب با هم آمده است که نزد قدما کاملاً جایز بوده است.

در ذیل وقایع سال ۱۰۸ هجری در تاریخ کبیر جریر طبری واقعه تاریخی دیگری آمده است که قدری موضوع ما را روشن می‌کند. خلاصه آن واقعه را در اینجا درج می‌کنم:

«در آن سال ابومندز اسد بن عبدالله القسری والی بلخ بر ختلان لشکر کشید و با خاقان وارد کارزار شد. خاقان او را شکست داد. اسد بن عبدالله با وضع بسیار بد و حالی

تباه برگشت. مردم خراسان او را زاغ لقب دادند و هجو کردند. کودکان در کوچه و بازار بلخ این اشعار می خواندند:

از ختلان آمدیه برو تباه آمدیه
ایبار باز آمدیه خنک نزار آمدیه

این اشعار به بحر هزج مربع مخبون است.»

در کتاب المسالک و الممالک ابن خرداد به (تألیف حدود ۲۳۰ هـ، ص ۲۶، چاپ لیدن) اشعار زیر از ابوالینبغی العباس بن طرخان پیرامون شهر سمرقند که به شیوهٔ مثنوی سروده شده، آمده است:

سمرقند کند مند بدینت کی فکند
از شاش ته بهی همیشه ته خهی

احوال ابوالینبغی عباس معلوم نیست^۱ که به چه زمانی تعلق دارد و شاعران عرب زبان این اشعار را چنان زیر و رو کرده اند که پیدا کردن وزن آنها بسیار دشوار است. چنانکه در بالا اشاره شد، شعر فارسی به شیوهٔ شعر عربی و شاید به پیروی از زبان عربی رواج پیدا کرده است. علاوه بر ابن مفرغ، شاعر دیگری به نام محمد بن البعیت بن جلیس متوفی ۲۳۵ هجری است که جریر طبری در (سلسله ۳، ص ۳۸۸) می گوید:

«حکایت کرد مرا که در مراغه جمعی از پیران آنجا اشعار فارسی از ابن البعیت برای او خواندند.»

ابیات فارسی ابوالاشعث قمی در معجم الادبا (چاپ لیدن، ج ۶، ص ۴۲۱) آمده است. مؤلف می گوید که ابو مسلم محمد بن بحر اصفهانی (ص ۲۵۴ و ۳۵۴) پیرامون این اشعار چند بیت نوشته بود.

تکامل عروض:

در این باب نباید علم عروض را فراموش کنیم، زیرا دربارهٔ مسألهٔ مورد پژوهش ما این علم توضیح بیشتری خواهد داد. بدبختانه فقدان تاریخ عروض، کار ما را سخت دشوار

۱. برای آگاهی از احوال ابوالینبغی عباس رجوع شود به مقاله آقای عباس اقبال آشتیانی، محله مهر، شماره ۱۰، سال اول.

ساخته است. بر ما روشن است که عروض فارسی به پیروی از عروض عربی پیدا شده است، اما از احوال شخصیت‌هایی که در ترویج آن کوشیدند و از دست‌هایی که در ساختمان و پیشرفت آن به کار رفته‌اند، متأسفانه امروز کاملاً بی‌خبریم. حلقه‌های آغازین که مربوط به سده‌های دوم و سوم و چهارم هجری است، همه از میان رفته است. در سده پنجم کتاب‌های کافی در این دانش نوشته شده‌اند، اما به جز یک بیان مختصر از عنصرالمعالی کیکاوس همه چیز در پرده استتار است.

از میان کتاب‌های علم عروض در سده هفتم، دو کتاب مهم به ما رسیده است. نخست المعجم فی معاییر اشعار المعجم تألیف شمس‌الدین محمد بن قیس رازی، که در ربیع اول این سده نوشته شده و دیگری معیارالاشعار از خواجه نصیرالدین طوسی، که در ربیع سوم همین سده نگاشته شده است. من با توجه به گفته‌ها و نوشته‌های این بزرگان و دیگر نویسندگان به بررسی دانش عروض و تاریخ آن می‌پردازم:

می‌توان گفت که پدر عروض فارسی، مولانا یوسف عروضی نیشابوری است. همان مقامی که خلیل بن احمد بصری در عروض عربی دارد، او در عروض فارسی دارد. دربارهٔ زمان زندگی وی فقط همین قدر می‌دانیم که نزدیک به دو سده پس از خلیل در سده چهارم هجری درگذشته است. او در دانش عروض کتابی داشت. در تنقید الدرر^۲ اشاره‌ی است که "بحر قریب" را او ابداع کرده است. در لغت فرس اسدی و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی اشعار او نقل شده است.

باید در نظر داشته باشیم اگرچه تدوین عروض فارسی توسط مولانا یوسف عروضی انجام گرفته، ولی عروض فارسی بدون شک پیش از وی از عروض عربی جدا شده بوده است، چنانکه در اشعار حنظله بادغیسی، ۲۱۹ هجری و محمد بن وصیف سجزی که گویندهٔ زمان یعقوب بن لیث صفار است و اشعار رودکی که در سال ۳۲۹ هجری وفات یافته، اوزانی یافت می‌شود که به شیوهٔ عروض فارسی است. از این نکته معلوم می‌شود

۱. معیارالاشعار و میزان‌الافکار ص ۹۱، چاپ سال ۱۲۶۴ ه.، چاپخانه علوی. (شیرانی)

۲. تنقید الدرر، پاینده محمد متخلص به قضایی این کتاب پس از معیارالاشعار و المعجم اهمیت ویژه‌ی دارد. اگرچه این کتاب در ۹۹۹ ه. نوشته شده و برای عبدالله خان اوزبک والی توران تألیف یافته، اما در آن بعض اشاره‌های مفید تاریخی یافت می‌شود. (شیرانی)

که عروض فارسی در سده سوم هجری در مدارج تکامل خود پیشرفت زیادی کرده بود. فراوی که هم عصر رودکی بود، "بحر مقلوب طویل" را ایجاد کرد.^۱ ابو عبدالله قرشی دایره متعکسه را ایجاد کرد.^۲ در سده پنجم هجری فرخی شاعر ترجمان البلاغه^۳ و احمد بن محمد المنشوری السمرقندی در "صفت تلون" کنزالغرایب را نوشتند. ابوالحسن علی البهرامی سرخسی، غایة العروضین و کنز القافیه و خجسته نامه نوشت.

به نظر ما کتاب غایة العروضین بسیار مهم است، زیرا این کتاب تا مدت زیادی برای علمای عروضی فارسی و عربی به عنوان مأخذ مستند به کار می رفته است. در جایی که استادان بهرامی در نوشته های محقق طوسی و شمس الدین محمد بن قیس دیده می شوند، به همان اعتبار و اعتماد استنادهای او در نوشته جارالله زمخشری هم یافت می شوند. در همین دوران امیر ابومنصور قسیم بن ابراهیم القایینی المعروف به ابوزرجمهر بحر جدیدی کشف کرد. همین ابوزرجمهر و بهرامی مذکور، بیست و یک بحر یعنی: ۱. حریم، ۲. کبیر، ۳. بدیل، ۴. قلیب، ۵. حمید، ۶. صغیر، ۷. اصم، ۸. سلیم، ۹. حمیم، ۱۰. مصنوع، ۱۱. مستعمل، ۱۲. اخرس، ۱۳. مبهم، ۱۴. معکوس، ۱۵. قاطع، ۱۷. مشترک، ۱۸. معمم، ۱۹. مستر، ۲۰. معین و ۲۱. باعث، را ایجاد کردند. از میان آنها تئ بحر نخست مربوط به دایره متعکسه هستند، که مخترع آن عبدالله فوشی است. شش بحر بعدی متعلق به دایره منغلطه اند. در همین سده وزن "رمل مثنی مشکول" کشف می شود که محقق طوسی آن را از اختراع متأخران می داند.^۴ این وزن را پیش از همه نخستین بار خواجه مسعود بن سعد بن سلمان به کار برده است، مانند:

۱. معیارالاشعار، ص ۴۰، به نقل از بهرامی سرخسی. (شیرانی)

۲. المعجم فی معاییر اشعارالعجم، به نقل از غایة العروضین بهرامی سرخسی (شیرانی) اگر متن «غایة العروضین» نبوده، مقصود از عروضین گویا عروض اشعار عرب و عروض اشعار فارسی باشد (چهار مقاله، پاورقی ص ۴۸ - ویرستار)

۳. روایت اینکه ترجمان البلاغه تألیف فرخی است، بسیار قدیم است و این روایت تا معجم الادبای یاقوت حموی می رسد. اتفاقاً در کتابخانه فاتح استانبول نسخه یی از ترجمان البلاغه پیدا شده است که نوشته ۵۰۷ هجری است یعنی تقریباً یکصد سال پیش از معجم الادبای نوشته شده است. از این نسخه معلوم می شود که ترجمان البلاغه از فرخی نیست، بلکه از محمد بن عمر الرادویانی است، البته متعلق به سده پنجم هجری است. نسخه نامبرده از ترجمان البلاغه را پروفیسور احمد آتش در دانشگاه استانبول در سال

۴. معیارالاشعار: ص ۵۸.

۱۹۴۹م منتشر ساخته است.

ملکا جهان به عدل تو به نوبهار ماند کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند
 قطن، معاصر رشیدالدین وطواط، سازندهٔ بحرهای شجرهٔ "آخرم و اخرب" است در
 همین زمان رشیدی سمرقندی و رشیدالدین وطواط *حدایق السحر* را نوشتند. در همین
 رابطه باید نظامی عروضی سمرقندی را نیز ذکر کنیم. اگرچه نمی دانیم که او چه خدمتی
 به فن عروض کرده، اما لقب "عروضی" با نام وی تا امروز قرین بوده است.
 وزنهای ذیل یادگار همین سده است:

۱. رجز مطوی: محقق طوسی می گوید که متأخران با تکرار "خبین و طی" ، یعنی
 "مفاعلن مفتعلن" یا بالعکس "مفتعلن مفاعلن" وزنهای بسیار زیبا اختراع و استخراج
 کرده اند.^۱ مثال مخبون مطوی:

ز نیکوان لطف و کرم سزاتر از جور و ستم مدار ازین بیش به غم دل مرا ماه رخا
 مثال مطوی مخبون، خاقانی:

چشمهٔ خضر ساز آب از لب جام کوثری کز ظلمات بحر جست آینهٔ سکندری
 وزن اخیر در اشعار انوری یافت نمی شود و از همه پیشتر در قصاید خاقانی دیده
 می شود. محقق طوسی می گوید که در فارسی "رکن شمالی" نیز یافت می شود که با
 ترکیب دو وتد و یک سبب خفیف ساخته می شود و بر وزن "مفاعلاتن" است و در مربع
 آن بیتی شنیده ام که اکنون به خاطر ندارم، ولی وزن آن چنین است:^۲

اگر بدانی که بی تو چونم مرا درین غم روا نداری
 و بحر مثنی آن غزلی از امیر خسرو دهلوی است که سند آن بر من معلوم نیست:
 ز حال مسکین مکن تغافل درآی نینان بنای بتیان
 چو تاب هجران ندارم ای جان نه لیوکاهی لگائی چهتیان
 به هر حال عصمت بخاری اشعاری به زبان فارسی در این بحر سروده است:
 زهی دو چشمت به خون مردم گشاده تیر و کشیده خنجر
 رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنیر
 اوزان ذیل نتیجهٔ تلاشهای متأخران است. حافظ شیرازی:
 گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن نهادیم الحمده

۱. بحار الشیخان من بحر عروضی

امیر خسرو دهلوی می‌گوید:

چُست کن قبا بر تن تند کن فرس بر من
 گه به سینه جولان زن گه به دیده میدان کن
 امیر خسرو دهلوی:

رای پستهورا پوری داشت
 پور نگویم حوری داشت
 مولانا جامی:

سرو گل‌نزار منی فصل نوبهار منی
 من اگرچه ننگ توام عزّ و افتخار منی
 مولانا جامی:

زلف معنبر بر مه رویت تیره شب است و آتش موسی

جامهٔ صبرم در کف عشقت دامن یوسف دست زلیخا

بیدل عظیم‌آبادی:

چه بود سر و کار غلط سبقان در علم و عمل به فسانه زدن

به قبول دلایل بی‌خبری همه تیر خطا به نشانه زدن

ایضاً:

صنما خیالت را چه شد که به ما ندارد الفتی
 خجلم ز داغت کز وفا به سرم گذارد متنی
 از این بیان مختصر اقلّاً این اندازه روشن شده است که عروض فارسی پیش از دورهٔ غزنویان به تکامل رسیده است و باب ایجاد و اختراع همیشه باز است. در ذیل بیانات صاحب قابوس‌نامه امیر عنصرالمعالی کیکاوس را می‌آوریم. می‌گوید:

«و این هفده بحر که از دایره‌های عروض پارسیان برخیزد، نام دایره‌ها و نام این هفده بحر چون: هزج و رجز و رمل و هزج مکفوف، هزج اخرب و رجز مطوی و رمل مخبون و منسرح و خفیف و مضارع و مضارع اخرب و مقتضب و مجتث و متقارب و سریع و قریب و قریب اخرب و آن پنجاه و سه عروض و هشتاد و دو ضرب که در این هفده بحر بیاید، جمله معلوم خویش کن...»

(قابوس‌نامه، یوسفی، ۱۹۰)

تفریق و تقسیم بحور فارسی و عربی در زمان عنصرالمعالی یک واقعه مسلّم بود. او فقط هفده بحر را ذکر می‌کند و "بحر متشاکل و بحر جدید (غریب)" را قید نمی‌کند، در صورتی که بحر جدید در دوران غزنوی به وجود آمده است و هیچ جای تعجب نیست که بحر متشاکل نیز در همان زمان پدید آمده باشد.

بحرهای طویل و بسیط و مدید و کامل و وافر، بحور عربی‌اند، در صورتی که قریب و جدید و مشاکل فارسی‌الاصول هستند و یازده بحر باقی یعنی هزج و رجز و رمل و منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع و خفیف و متدارک و متقارب، در هر دو زبان عربی و فارسی مشترک‌اند.

مسأله قابل بررسی این است که چرا بحرهای عربی چون طویل و بسیط و مدید و وافر و کامل در زبان فارسی مورد پسند واقع نشده‌اند. به گمان من پاسخ این پرسش بیشتر در اختلاف آب و هوای ایران و عرب نهفته است. همان‌گونه که آب و هوای هر کشور بر جامعه و تمدن و فرهنگ و رسم و رسوم آن تأثیر می‌گذارد، بر زبان‌کشورها نیز اثر دارد. اعراب که جیم و زای و کاف فارسی ندارند، و ایرانیان هم که "صَادِ سَعْفَص و نای ثَخَذ" را نمی‌توانند ادا کنند، سبب آن را در تغییر آب و هوا باید جست. این مسأله نیز از آب و هواست که "توالی حرکات" زبانی را در زبان دیگر به صورت "توالی سکنتات" مشاهده می‌کنیم. در زبان عربی، "توالی حرکات" به کثرت دیده می‌شود؛ مثلاً طَیْرَان، جَوْلَان، حَدَثَان، عَطْشَان، سَفْرَجَل، قُدْعَمَل که در این کلمات خماسی یک حرف ساکن است. یا فَرَس، کَتِیف، عُنُق و عَضْد، که همه حروف متحرک‌اند. این گونه "توالی حرکات" برای ایرانیان بسیار ناگوار بود، به همین سبب آنان هنگام به کار بردن آنها در زبان خود این حرکات را متعادل ساختند و بدین صورت قاعده تفریس پدید آمد.

برعکس آن، ساخت واژگان فارسی چنین است که کثرت یا توالی حرکات را نمی‌تواند برتابد، زیرا در آن معمولاً حرکات مختلس یا "توالی سکنتات" مشاهده می‌شود. مثلاً "دوست، گوشت، پوست: پارس، خواست" و غیره که سه حرف غیرمتحرک (ساکن) و فقط یکی متحرک است. واژه "خواست" بسیار عجیب است، در واژه‌های گشتاسپ، گرشاسپ و ارجاسپ، چار حرف ساکن‌اند.^۱ از این لحاظ دیده

۱. ایرانیان برای ترویج اوزان عربی در زبان خود مجبور شدند به این‌گونه واژه‌ها حرکت بدهند، لذا عروضیان چنین قانونی وضع کردند که در هر جا سه حرف ساکن، در شعر جمع شوند حرف میانی آن کلمه را متحرک می‌کردند. مثال از دقیقی:

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت فرود آمد از تخت و بر بست رخت

اگر دو حرف ساکن باشند آخرین را متحرک کنند. این قاعده برای بطلان نظریات همه کسانی که معتقد به قدمت شعر فارسی هستند کافی است، زیرا اگر عروض میان آنها مختلف بود اصول نیز مختلف می‌بود، ولی نه اصولی که از طریق آنها صورت واژگان فارسی مسخ شود. (شیرانی)

می‌شود که بحور عربی مانند "وافر و کامل" که از ارکان هفتگانه آنها پنج حرف متحرک و دو حرف ساکن است، برای ایرانیان هرگز مورد قبول و پذیرش نمی‌توانست باشد.

در موسیقی و عروض عرب و عجم این تباین بی‌اندازه است، چنانکه گویی از شرق تا غرب است. این مسأله برای همه شگفت‌آور است. مولانا آزاد می‌گوید: «چون وضع موجود شعر فارسی و عربی را به دقت مطالعه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که حتی کوچکترین شباهت میان آنها دیده نمی‌شود.»

اکنون اختلاف ذوقی عرب و عجم را بررسی می‌کنم و برای نمونه از بحر هزج اخرب مقبوض مثالی آورم:

این وزن که در ایران پدید آمده است و هم‌چنین در شعر شبه قاره بسیار پسندیده است. نسیم، مثنوی معروف خود مثنوی گلزار نسیم را بر همین وزن سروده است. در عرب متأخران هم به پیروی ایرانیان اشعاری سروده‌اند. پیش از همه، در این زمینه بهاء ابن زبیر طبع آزمایی کرده است و به تقلید وی مالک بن مالقی و حاتم بن ابدل شعر ساخته‌اند. اگرچه این استادان از حامیان این وزن بودند اما در زبان عربی رواج و گسترش پیدا نکرد. تا آنجایی که "اسنوی" اعلام کرد که این وزن نامناسب است و این یک نمونه بسیار بارز از ذوق عرب است.

یکی از بهترین نمونه‌های ذوق ایرانی وزن "رجز مخبون" است. این وزن نزد اعراب فراوان و معمول است. در صورتی که ایرانیان به پیروی از اعراب طبق نیاز آن را به کار برده‌اند، اما شاعران ایرانی هرگز به این وزن توجه نکرده‌اند. حتی قآنی شیرازی که پس از گذشت یک هزار سال از تاریخ عروض، آن را به کار برده، زیبایی و خوش‌آهنگی آن را به اثبات رسانده است. او می‌گوید.

بنفشه رُسته از زمین به طرف مرغزارها و یاگسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها به برگ‌های لاله بسین میان لاله‌زارها

که چون شراره می‌جهد ز سنگ کوهسارها

به پیروی از قآنی در شبه‌قاره نیز این وزن رواج پیدا کرده است.

بحر کامل: صورت مربع آن در زبان عربی بسیار رایج است، اما ذوق ایرانی به هیچ وجه به آن توجه نکرده است. بیدل دهلوی (عظیم‌آبادی) و قره‌العین در زبان فارسی و

هم چنین بهادر شاه ظفر در زبان اردو بر این وزن اشعاری سروده‌اند. فقط بیتی از بهادر شاه را در زیر می‌آوریم:

پس مرگ میری مزار پر جود یا کسی نی جلادیا

اُسی آو دامن باد نی سر شام هی سی بجهادیا

این‌گونه عدم ارتباط و ناهم‌آهنگی ذوق‌های عرب و عجم، راه‌های جداگانه پیدا کرد. پس از مطالعه و بررسی اوزان زبانها معلوم می‌شود که ایرانیان برای پیدا کردن اوزان در زبان خودشان اصول ویژه‌ی را در نظر داشتند و آن اینکه اعراب به علت سنگینی کلمات و کثرت حرکات اوزان خود را به مسدسات و مربعات محدود می‌کنند. در صورتی که ایرانیان معمولاً اوزان خود را به مثنیات بسط داده‌اند. و این همان اصول تفاوتی است که بالاخره میان عروض عربی و فارسی فرق اساسی ایجاد کرد. بحور دایره مجتلبه در عربی ارکان مسدس دارند، ولی ایرانیان آنها را مثنم آورده‌اند. بنابراین بحور دایره مشتبه مانند "منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث" را مثنم قرار داده‌اند و علت آن را چنین بیان کرده‌اند که در زبان آنها حرکات مختلسه یافت می‌شود. به همین علت تطویل وزن را نمی‌توانند تحمل کنند، اما این انقلاب در زبان فارسی از چه زمانی پیدا شد؟ آیا این امر نتیجه یک اتفاق یا کشف شخصی بود یا تدریجی و تکوینی است؟ اطلاعات موجود ما هیچ‌گونه توضیح درباره آن نمی‌دهد. شاید پس از آشنایی با عروض خلیل میان ایرانیان این اصول رواج پیدا کرد. پیش از این ایرانیان شعرهای خود را به پیروی از اعراب در بحور مربع و مسدس می‌نوشتند، اما نباید فراموش کرد که کاشف اولیه این اصول عرب بودند، چنانکه دایره مختلفه و دایره متفقّه در زبان عربی نیز مثنم الاصل‌اند. ایرانیان اوزان متقارب مثنم سالم و محذوف و مقصور را "راه اعشی" می‌گویند. محقق طوسی می‌فرماید:

«این سه وزن را پارسی‌گویان "راه اعشی" خوانند از جهت آنکه ابیات اعشی برین وزن است.»^۱

اگرچه بحر هزج در عربی مسدس الارکان (شش رکنی) است، اما یزید بن معاویه در مثنم آن اشعاری نوشته است، چنانکه این بیت:

انا المسموم ما هندي بترياقی و لا راقی ادرکاساً و ناولها الا يا ايها الساقی^۱
 فرق دیگری که بسیار واضح است و شعر فارسی را از شعر عربی جدا می‌کند رعایت
 اصول عروض است که در اشعار فارسی موسیقی و موزونیت بی‌مانند پیدا شده است، و
 در این نیز شکمی نیست که شعر فارسی ایجاب می‌کند که در آن هم‌آهنگی کامل وجود
 داشته باشد، زیرا کوچکترین تغییر در آن پسندیده نیست و احساس را مکدر می‌سازد.
 پیروی از عروض خلیل را در این زمینه بسیار موقف ساخت، در قبال آن شعر عربی
 به خاطر استعمال بی‌هنگام زحافات و بی‌اعتنایی به قواعد و کمبود اوزان زیاد پسندیده
 نیست، زیرا شعرای دوره جاهلیت هنگام سرودن اشعار به جز آهنگ طبیعی هیچ‌گونه
 ضابطه عروضی نداشتند و زبان، اختلاف در مصراعها را نیز ممکن ساخته بود که در
 نتیجه کثرت زحافات، اشعار آنها مخدوش^۲ . . . در تمام قصیده شاید دو یا چهار بیت پیدا
 می‌شوند که از عمل تغییر زحافات جان سالم بدر برده باشند. در اینجا یک بیت بسیار
 ساده از متنبی نقل می‌کنم:

إنما بدر بن عمار سحاب هطل فيه ثوابٌ و عقاب

وزن این بیت چنین است:

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

یعنی مصراع نخست "سالم" و مصراع دوم "مخبون" است. و چنین اجحاف در زبان
 فارسی غیرممکن است. در واقع اگرچه به وجود آورنده علم عروض اعراب بودند، اما
 ایرانیان بهترین استفاده را از آن علم کردند و این عمل شعر آنان را رونق بخشید. ذوق
 ایرانیان تحت تأثیر عروض، چنان از موزونیت صحیح برخوردار شد که حتی اختلاف
 بسیار جزئی که از لحاظ قواعد عروض و کلام استادان جایز دانسته شده بود، مورد
 اعتراض قرار می‌گرفت. شمس‌الدین محمد بن قیس می‌گوید که یکی بر بیت انوری
 اعتراض کرده بود و گفته بود که من در اشعار خود چنین زحاف را نمی‌آورم، و آن بیت
 این است:

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت بدان کشید که کان همچو بحر ناله کشید

۱. این بیت از یزید بن معاویه نیست، درباره‌ی گوینده آن به مقاله مرحوم قزوینی در مجله یادگار مراجعه کنید (ویراستار).

وزن این بیت چنین است: مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن (دو بار)
انوری در مصراع نخست به تسکین به جای "فعالتن"، "مفعولن" آورده است. در شعر فارسی چنین زحاف بسیار کم است. این رسم پس از دوره فترت مغول تقریباً از بین رفت، اما می‌بینیم که ایرانیان مَلّی‌گرا در حال حاضر به تقلید از فرخی و منوچهری آن اشتباهات فراموش شده را دوباره تکرار می‌کنند.

ذیلاً دربارهٔ اوزانی بحث می‌کنیم که شاید پیش از همه در ایران رواج پیدا کرده است. مولانا محمد حسین آزاد در جایی می‌فرماید:

«بسیار خوب! پذیرفتیم که زبان فارسی حلاوت شعر را از عربها گرفت، آنگاه لازم بود که ابتدا هر چه ایرانیان سرودند به بحرهای اصلی عربها می‌بود و بایستی تا مدت دراز به همین روش می‌سرودند و پس از مدّت زیادی نوبت به حکّ و اصلاح می‌رسید و هم‌چنان که تألیفاتی از قرن دوم و سوم در دست است به همان صورت نمونه‌های نظم جداگانه نیز وجود داشت، اما با وجود تحقیق و جستجو و تلاش بسیار هیچ نمونه‌یی از مثنوی و قصیده و غزل مربوط آن دوره به دست نیامد.»

در این شکی نیست که اولین دوره شعر ایرانی در پرده استتار مانده است، زیرا نمونه‌های اولیه همه از میان رفته‌اند. به هر حال با در نظر گرفتن بیانات فوق می‌توان حدس زد که شعر فارسی در محیط عربی چشم باز کرده است و هرچند اگر نمونه‌های آن وجود هم داشته باشد، حتماً تقلید کورکورانه ایرانیان از عربها را نشان خواهد داد. با مراجعه با کتابهای عروض، بسیاری از این ذخایر را می‌توان کشف کرد که در میان قدما رایج بوده، ولی در میان متأخران مهجور شده است، اگرچه به سبب فقدان تاریخ به طور قطع نمی‌توان گفت که این ذخیره متروک در چه زمانی رواج داشته است، اما از کاوش در شعر و شاعری دوره سامانی، اگرچه نمونه‌های آن بسیار کم به دست ما رسیده است، این نکته را به آسانی می‌توان فهمید که در آن زمان، اوزان چنین ذخایر شعری مورد استعمال نبود. اگر در آن روزگار از رواج افتاده بود، حتماً در زمان قدیمتر استعمال می‌شد که آن جز زمان قدیم و ابتدایی نبود.

میان این نمونه‌ها و نمونه‌های قبلی عربی بعضی ویژگی‌های مشترک دیده می‌شود. یکی اینکه اکثر آنها مربع هستند و دوم اینکه در مصراعهای یک بیت چنان تغییرات

صریح وجود دارد که با ذوق سلیم و شایع ایرانی مطابقت ندارد. در ذیل، دربارهٔ اوزان متروک سخنی به میان می‌آوریم:

اگرچه بحر هزج در زبان عربی مسدّس است، اما معمولاً "مجزو" بیشتر مورد استعمال است. ایرانیان در تقلید، آن را به همان صورت "مربع" به کار می‌برده‌اند، چنانکه رودکی می‌گوید:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

چون محقق طوسی این اشعار را برای مربع مثال آورده است، بنابراین به طور اتفاقی بر ما روشن می‌شود که شاعر، این اشعار را در اصل مربع سروده بود، متأخران آنها را جزو "مَثَمَنَات" آورده‌اند. در نتیجه همهٔ قطعهٔ ذومطالع شده است. امروز ما این اشعار را به شیوه و وزن زیر می‌خوانیم:

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
به پاکی گویی اندر جام مانند گلابستی به خوشی گویی اندر دیدهٔ بیخواب خوابستی
سحابستی قحح گویی و می قطرهٔ سحابستی طرب گویی که اندر دل دهای مستجابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی وگر در کالبد جان را بدیلمستی شرابستی
اگر این می به ابر اندر به چنگال عقابستی از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

مصراع زیر در بحر هزج نیز ملاحظه شود:

چندین چه کنی تنبل ما را چه فریبی

وزن این مصراع چنین است:

مفعول مفاعیلن مفعول فعول (شاید سبب خفیف در مصرع اوّل زاید است)

بیتی از بحر هزج بدین شکل است:

من بی تو چنین زار تو از دور همی خند

(وزن): مفعول مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

این وزن نزد قدما بسیار پسندیده بود، اما چون اتفاقاً به صورت "مَثَمَن" درآمد، وزن زیبای دیگری از آن استخراج گردید، اما نزد متأخران متروک شد. مثال مَثَمَن:

خطی است که بر عارض آن ماه تنیده است یا دست فلک غالیه بر ماه کشیده است

هم چنین بیت زیر از مربع مضارع:

آمد بهار خرم وقت گل اندر آمد

(وزن): مفعول فاعلاتن (دوبار) متأخران این بیت کامل را "مرصع مثنی" قرار داده‌اند. دقیقاً:

تأویل کرد موبد از مذهب نفوشا کز زردهشت گفته است استاد پیش دارا
یکی دیگر از اوزان مربع از همین بحر:

ای یار دل‌ربای یکی با زهی بساز
(وزن): مفعول فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

متأخران همین بیت "مربع" را "مثنی" قرار داده‌اند و از آن وزن بسیار خوش آهنگی به وجود آورده‌اند. یوسف عروضی:

گر پارسا زنی شنود شعر پارسیش و آن دست بیندیش که بدانسان نواز نست
آن زن ز بی‌نوایی چندان نوازند تا هر کسیش گوید کین بی‌نوا نست
وزن مربع بحر مجتث:

به حق خوبی رویت کم از غمان برهانی
(وزن): مفاعیل فاعلاتن مفاعیل فاعلاتن

ایرانیان آن را به صورت مثنی درآوردند، دقیقاً:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رُخان تو ماند
بحر خفیف نیز در زبان فارسی به پیروی از عربی مسدس می‌آید، یعنی فاعلاتن
مفاعیل فاعلاتن (دوبار)

صنما طاق ت فراق ندارم جز به وصل تو اتفاق ندارم
رودکی آن را نیز مثنی آورده است، مثال:

گر کند یاری مرا به غم عشق آن صنم بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم
شمس قیس درباره این بیت می‌نویسد: «و رودکی قطعاً مثنی گفته است هیچ ذوق
ندارد.»

بنابراین تا نیمه سده یازدهم هجری، این وزن نتوانست رواج پیدا کند و بالاخره بیدل
دهلوی موزونی آن را آشکار کرد، بیدل:

به هوای تبسمی به فسون تکلمی شگری را قوام ده نمکی را گداز کن
 بحر مقتضب در هر دو زبان به صورت مربع می آید و تا زمان فترت مغول "مربع"
 نوشته می شد، لیکن متأخران آن را به صورت مثنی درآورده، دو وزن مهم از آن
 استخراج کرده اند.

۱. فاعلات مفتعلن (چهار بار) مثال مطوی:

بگذر ای نسیم صبا صبحدم به طرف چمن نکهتی بسیار از آن گلغذار غنچه دهن
 و مطوی مقطع:

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
 این اوزان در المعجم و معیارالاشعار دیده نمی شوند. وزن اخیر در نوشته های
 امیر خسرو دهلوی یافت می شود. از آن، می توان قیاس کرد که این وزن را متأخران اختراع
 کرده اند.

بحر مُنسرَح در اشعار ایرانیان هم "مسدس" می آمده است، چنانکه:

عشق به محنت صبور دید مرا رفت و بر آتش بخوابنید مرا
 (وزن): مفتعلن فاعلات مفتعلن، اما متأخران مثنی آن را بیشتر رواج دادند. مثال از
 انوری:

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
 در بحر رمل فقط دو وزن بسیار جالب است، یعنی مثنی سالم محذوف یا مقصور و
 مثنی مخبون محذوف یا مقصور. وزن اول را ایرانیان از مرّعات عربی همین بحر
 گرفته اند. مثلاً بعضی اوقات در عربی این وزن چنین می آید: «فاعلاتن فاعلاتن فاعلن».
 ایرانیان این مربع شعر را گرفته در زبان خودشان "مصراع مثنی" قرار داده اند.

عملی خین در زبان عربی زیاد و مرتّب نیست، یعنی این عمل تمام ارکان را شامل
 نمی شود. اما ایرانیان علاوه بر صدر و ابتدا و ضرب و عروض، آن را در هر رکن، با
 رعایت کامل به کار برده اند. به هر حال در زبان عربی چنین مثالهایی وجود دارد:

و اذا غایته فحد رفعت نهض الصلت الیها فحوها

در حقیقت اگر ایرانیان موفقیتی به دست آورده اند، آن موفقیت در این بوده که
 مرّعات را مضاعف کرده در مثنیات داخل کرده اند. بدیهی است که با وجود مثنیات،

مربعات و مسدسات بی لطف و بی مزه به نظر می‌رسند. بنابراین تقریباً متأخران آنها را ترک گفته‌اند. محقق طوسی چهارده وزن از پانزده وزن بحر رجز، هشت وزن از سیزده وزن بحر مجتث، که اکثر آنها مربعات و مسدسات‌اند، پنج وزن مسدس و مربع از بحر متقارب، پانزده وزن از هفده وزن مضارع اخرب، اکثر وزنه‌های "بحر مضارع موفور سریع" و هم‌چنین "بحر قریب" را متروک نامیده است.

از این تفصیل معلوم می‌شود که این وزن و اوزان دیگر در دوره ابتدایی شعر فارسی کاربرد داشته‌اند، چون رفته رفته وزنه‌های لطیف‌تر و بهتر پیدا و اختراع شدند، آن اوزان از شعر طرد شدند و چون این‌گونه اوزان را خارج از شاعری می‌دانستند، بنابراین هیچ‌کس برای حفظ اشعاری از آن اوزان توجه نکرد. اکنون که بهترین نمونه‌های اوزان فارسی پیش روی ماست فکر می‌کنیم که ایرانیان از همان قدیم، نوآور و صاحب ذوق سلیم بودند و گمان می‌کنیم که بحرهای عربی و فارسی همیشه کاملاً جداگانه بودند و شعر و شاعری در ایران از قدیم‌الایام رواج داشته است.

در همین جا مناسب به نظر می‌رسد که آن بحور و اوزان را ذکر کنیم که در واقع اختراع ایرانیان است و مختص آنان است. در این باب بهترین و جالب‌ترین بحر به رباعی تعلق دارد. به قول دولتشاه سمرقندی، ترانه در سده سوم هجری و به قول صاحب المعجم در سده چهارم ایجاد گردید. بوطلب شاعر به سبب ترانه‌های خود معروف است. نمونه‌های مربوط به دوران سامانی کم‌یاب‌اند. فقط یک رباعی از ابوشکور بلخی یافت می‌شود و گمان می‌رود که در همان روزگار ایجاد شده باشد، چنانکه مؤلف المعجم ترانه را ابداع رودکی دانسته است. ترانه در صورت قدیم خود مربع بود که آن را "چهار بیتی" می‌گفتند، زیرا در حقیقت چهار بیت داشت و آخر هر بیت مقفی بود و چهل و هشت وزن داشت. اما متأخران، آنها را نیز به مثنیات درآوردند که در نتیجه هر بیت چهار بیتی قدیم، به صورت یک مصراع درآمد. بنابراین طبعاً چهار بیت به دو بیت تقلیل یافت و دو بیتی نامیده شد و هم‌چنین از چهل و هشت وزن فقط بیست و چهار وزن باقی ماند و ضرورت قافیه در مصراع سوم از میان رفت.

بحور جدید (غریب) و قریب و مشاکل مختص ایرانیان است، اما دیده می‌شود که اولاً در آنها وسعت و گنجایش زیادی نیست و ثانیاً در خود ایران توجه زیادی به آنها

نشده است.

اگرچه یک یا دو وزن از بحر قریب تا زمان سلجوقی، تا حدی مقبول بوده، اما محقق طوسی آن بحر را متروک خوانده است. البته عروضیان، شعرهای قدما را در این بحر، به عنوان تبرک در تألیفات خودشان حفظ کرده‌اند.

بیست و یک بحر جدید و ساخته ایرانیان که به دوایر منعکسه و منعلقه و منغلطه تعلق دارند شاید در ساعت نحس ایجاد شده بودند که هنوز شایع نشده، از میان رفتند. چون در خود ایران که زادگاه آنها بود قدر و احترام نیافتند، طبعاً در خارج از ایران هم مقبول نشدند. البته در میان عروض دانان گاه‌گاهی به ساققه علاقه‌مندی تاریخی از آنها یاد شده است.

علاوه بر آن فلهویات بود که در میان عوام و مردم بی سواد رواج داشت. در آنها اکثراً خطا می‌کنند و اوزانی از بحور هزج و مشاکل را با هم مخلوط می‌کنند و به همین علت آنها بی لطف و بی مزه می‌شوند. بعضی افراد تحصیلکرده اشعاری در این بحور سروده‌اند مانند "بندار رازی" و دیگران.

جادو راه که بیشتر به شکل مسطّات یا حلقه و دایره بود، سه بیت نخست، نوعی هم‌قافیه بود و در بیت چهارم قافیه مختلف بود. آن شعری سه رکنی معقد شمرده می‌شد و با چهار بیت، یک خانه یا بند ساخته می‌شد. مطلع هر چهار بیت هم‌قافیه بود و سه بیت اول در بند دوم هم‌قافیه بود، ولی بیت چهارم مختلف‌القافیه بود و هم‌چنین هر بیت چهارم در بندهای بعدی، با بیت چهارم بند دوم هم‌بایستی هم‌قافیه باشد. محقق طوسی برای مثال فقط یک بیت معقد آورده است که چنین است:

دل از یار سنگدل بگسل

"قدر بلگرامی" بر این مصراع شعری ساخته:

دلت گر چه مبتلا بکند گیسویت در بلا بکند

اگرچه با تو یک جفا بکند دل از یار سنگدل بگسل

این ابیات مثلث، هم وزن‌اند و همه با هم بندی را تشکیل می‌دهند. بقیه بندها هم‌چنین‌اند، ولی قافیه بیت چهارم مطابق "بگسل" است. آن را پارسی باربد نیز می‌گویند.

چون ما از قدرت اختراع و نوآوری ایرانیان چنین نمونه‌های بی‌محتوا و حقیری را مشاهده می‌کنیم، از آن بزرگان تعجب می‌کنیم که به گمان خود بنا بر تاریخ داستانی، سلسله‌های پادشاهی و شکوه و جلال و سرسبزی کشور و سرزمین گلزار مانند و زیبایی خداداد و وسایل تفریح و دیگر عوامل موثر قدیم ایران را گهواره شعر و شاعری می‌پندارند. وگرنه حقیقت این است که از روزی که ایرانیان به محیط عربیت درآمدند، چنین به نظر می‌رسد که ذوق میهنی و ملی خود را، که تا آن زمان داشتند، فراموش کرده پیروی از اعراب را به افراط اختیار کردند، چنانکه شاعران فارسی‌زبان بعضی زحافات غیر مطبوع و ناپسند اعراب را به زبان خودشان منتقل می‌ساختند. خلیل بن احمد بصری فنّ عروض را برای احاطه بر اوزان کلام شاعران عرب وضع کرده بود، هر جا که او بی‌نظمی و بی‌ترتیبی دیده بود برای آن زحاف اختراع کرد و این امر برای خلیل بن احمد بصری جنبه اجبار داشت علاوه بر این، خلیل در اثر علم صرف برای ایجاد روابط اوزان با یکدیگر زحافاتی را اختراع کرد که به علت آنها علم عروض، چنان پیچیده و غیرمقبول شد که انسانهای بسیار خوش طبع و صاحب ذوق از آن می‌ترسیدند. از میان اصول تعلیل، اهل صرف و اصول زحاف اهل عروض، نمی‌دانم کدام اصول قابل ترجیح است. در علم صرف ممکن است از تعلیل دانشجویان چیزی دریابند، اما زحاف هفتخوان بی‌معنی است که ندانستن آن از دانستن آن بهتر است. اگر ایرانیان می‌خواستند، با تغییرات جزئی برای همیشه از آزار همیشگی زحافات بی‌معنی و بیهوده و غیر قابل تحمل می‌توانستند نجات پیدا کنند. اما آنان در عشق عربی نه فقط عیوب و نقایص ضروری و اتفاقی بلکه غیر ضروری را نیز به فارسی منتقل کرده‌اند.

پیش از همه، درباره اشعار معقد سخن می‌گوییم. معلوم نیست که آیا در زبان فارسی نیز رواج داشت یا نه. در اشعار معقد یک یا دو حرف از مصراع نخست به ضرورت تقطیع جزو مصراع دوم به حساب می‌آید. در زبان عربی این شیوه معمول است. من مثالهایی از زبان فارسی می‌آورم، مثلاً بیت رودکی در بحر هزج مربع:

و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

در این بیت، حرف "غین" از کلمه تیغ جزو مصراع دوم است. مثال دیگر:

ره شادیم بیستی

ره شادی (فعلاتن) م به بستی (فعلاتن)

یعنی "م" اول شخص مفرد جزو مصراع دوم است.

هم چنین کاربرد "خزم" است که زحافی است که از روی آن، شاعران عرب یک یا چند حرف در وسط یا ابتدای بیت وارد می کنند که در وزن به حساب نمی آید. این زحاف بسیار سخت و ثقیل است. مثال از رودکی:

جمد همچون نورد آب به باد گویا آنچنان شکستستی

میانکش نازکک چو سایه موی گویی از کسی دگر گستستی

وزن این اشعار چنین است: فاعلاتن مفاعلهن فعلن یا فعلات، اما "م" میانکش خارج از تقطیع است. مثال دیگر، مرادی:

از حشم و گنج چه فریاد سود که مرگ کند بر تن تو تاختن

در مصراع دوم کلمه "که" خزم و خارج از تقطیع است.

در اشعار عربی "نلم" نیز می آید که اسقاط حرف اول از مفعولن از بحر متقارب را گویند. کاربرد آن در وسط و ابتدا زیاد جالب نیست، چنانکه رودکی می گوید:

بهار است هر لحظه در روزنم منکر فراوان و معروف کم

هم چنین آمیزش بحر اخرب و بحر موفور است. رودکی:

جووانی گسست و چیره زبانی طبعم گرفت نیز گرانی

در اینجا صدر و ابتدا با هم فرق دارد. مثال دیگر از رودکی:

دل آزاد کن از درد، تن آزاد کن از رنج جام آورد رود آورد می آورد شطرنج

مثال دیگر از رودکی:

نشیب تو با فراز و فراز تو با نشیب فرزند آدمی بتواند نشیب و شیب

ضمیمه رباعی (در پاسخ مولانا سید سلیمان ندوی)

در نیمه اول نقد شعرالمجم که در مجله اردو، اورنگ آباد اکتبر ۱۹۲۲م چاپ شد، آنچه درباره رباعی نوشته بودم، فاضل بزرگ هندوستان علامه سید سلیمان ندوی در تألیف ارزشمند خود خیام که در سال ۱۹۳۳م. منتشر کرد، چند ایراد بر آن گرفت و نقدی بر آن نوشت. مثلاً من معیارالشعار را تألیف خواجه نصیرالدین طوسی گفته بودم، جناب سید آن را رد کرده بود. من نوشته بودم که قالب رباعی اصلاً ایرانی است، یعنی اوزان آن ایرانی محض و محلی است، اما جناب سید سلیمان ندوی ادعا کرده بود که گویندگان رباعی در اصل شاعران قدیم عربی بودند. من ادعا کرده بودم که رباعی در ابتدا به صورت چهاربیتی نوشته می شد که هر چهار بیت آن هم قافیه بود، اما جناب سید آن را یک ادعای بی سند خواند. من نوشته بودم که قدیمترین رباعی که یافت می شود از ابوشکور بلخی است، اما سید سلیمان ندوی می فرماید که ده یا دوازده رباعی از قدیم وجود دارد. من از دیوان فرخی بیتی درباره ابوظلب، ترانه نویس، نقل کرده بودم، اما جناب سید مطابق نظر خود آن را تصحیح کرده و وزن آن را تغییر داده بود.

علاوه بر آن جناب سید بعضی تحقیقات جدید را پیش کشیده بود، یکی اینکه قدما میان قول و غزل و رباعی هیچ گونه فرقی قائل نبودند. به عبارت دیگر اصطلاح قول و غزل بر رباعی هم اطلاق می شده است. دیگر اینکه ابودلف عجللی و ابوظلب ترانه نویس شخص واحدی هستند. این امر که در فارسی نیز اشعار معقد نوشته می شد، هیچ دلیلی

برای اثبات آن در دست نیست. از رباعی‌نویسان قدیم نام بایزید بسطامی و ابونصر فارابی و بوعلی سینا را آورده‌اند و مسایل دیگر.

اکنون وقت آن رسیده است که بر اعتراضات جناب سید ندوی پاسخ گویم و بیانات وی را که از چندین لحاظ با روایات فنی ما اختلاف دارند بر محک نقد و نظر بسنجم. نخست اعتراضات وی را جواب می‌دهم:

درباره معیارالشعار خواجه نصیرالدین طوسی می‌فرماید:

«مؤلف فاضل نقد شعرالمعجم، پروفیسور شیرانی در نیمه نخست مقاله خود، بدون هیچ‌گونه تردید معیارالشعار را از تألیفات محقق طوسی دانسته است. معلوم نیست ایشان چه سندی برای این انتساب دارند، در صورتی که علما و فضلاء شرق و غرب در پذیرفتن آن دو دل هستند، چنانکه علامه عبدالوهاب قزوینی (کذا) در دیباجة المعجم (ص: ۵) تصریح کرده است که: «کتاب مرغوب معیارالشعار است در علم عروض و قوافی که در ۶۴۹هـ. تألیف شد و مصنف آن معلوم نیست... وی (یعنی مفتی سعدالله مرادآبادی شارح درگذشته ۱۲۹۴هـ.) تألیف این کتاب را به خواجه نصیرالدین طوسی معروف، متوفی ۶۷۳هـ. نسبت داده است، ولی معلوم نیست از روی چه مأخذی؟»

دکتر ریو در فهرست کتابهای فارسی کتابخانه موزه بریتانیا صفحه ۵۲۵ عیناً همین را نوشته و گفته است که در تألیفات محقق طوسی این نام نیامده است.»

(خیام، حاشیه صفحه ۲۲۱)

عرض می‌کنم که سید سلیمان ندوی با قید نام دو نفر، یعنی دکتر ریو فهرست‌نویس کتابخانه موزه بریتانیا و میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی، حکم کرده است که فضلاء شرق و غرب در قبول چنین انتساب دودلی ابراز می‌کنند. گویی نامهای فضلاء مشرق و مغرب در همین دو نام خلاصه شده است. جناب سید گمان می‌کند که این نظر فقط از آن مفتی سعدالله است، اما او در این مورد سخت اشتباه کرده است، اکثر عروضیان عقیده دارند که معیارالشعار تصنیف خواجه نصیرالدین طوسی است. برای نمونه چند نام ذکر می‌کنیم:

۱. منشی ظفر علی خان اسیر، مترجم معیارالشعار به نام "زرکامل عیار" (چاپ اول

۱۲۸۹هـ. نولکشور)، در صفحه اول ترجمه خود می‌نویسد:

«صحیفه رشیکه، اعنی کتاب معیارالاشعار تصنیف عالم کامل فخرِ امامجد و امائل رئیس‌الحکما استاد الکمل محقق طوسی علیه‌الرحمه.. الخ...»

۲. میرزا محمد جعفر اوج مصنف "مقیاس‌الاشعار" به زبان اردو در صفحه ۵۴ این کتاب این عبارت را نوشته است: «محقق علیه‌الرحمه در معیارالاشعار سی و چهار زحاف نوشته است.» و در صفحه ۱۹۰ چنین نوشته است: «میر خواجه نصیرالدین طوسی علیه‌الرحمه مفاعلتن مفاعلتن (دو بار):

بدی چکنی به جای کسی که او نکند به جای تو بد»

به جناب سید اطمینان می‌دهیم که این بیت در ذیل "بحر وافر" صفحه ۴۲ و در "زرکامل عیار" صفحه ۱۲۹ موجود است (نولکشور ۱۹۰۳م)

۳. در قواعد‌العروض غلام‌حسین قدر بلگرامی از "معیار" و "محقق" به کثرت یاد می‌شود. اکثر مثالهای معیارالاشعار در این کتاب داده شده است. در اینجا فقط شماره چند صفحه را می‌آوریم: صفحات ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۸، ۱۶۹.

۴. واجد علی شاه، پادشاه اوده. در ارشاد خاقانی (حکم‌اختر) تألیف ۱۲۶۹ هـ. در صفحه ۱۰۰ چنین می‌نویسد:

«و خواجه نصیرالدین طوسی رحمة الله علیه در معیارالاشعار گفته است.»

۵. در روضات‌الجنات (چاپ ایران، ۱۳۰۶ هـ.) تألیف محمد باقر خوانساری، در فهرست تألیفات محقق طوسی اشاره‌ی به معیارالاشعار نیز داشته است.

ممکن است که جناب سید گمان کند که این مصنفان و مؤلفان مقلد و پیرو مفتی سعدالله‌اند و سند آنان چندان محکم و مستند نیست، برای رفع این سوءتفاهم تحقیق خود را به زمانهای جلوتر می‌بریم:

۶. شمس‌الدین فقیر شاعر و نویسنده معروف و بلند پایه قرن دوازدهم هجری است که تألیف وی حدایق‌البلاغه، همیشه کتاب درسی بوده و هست، در تألیف خود "شعبه اول" حذیقه‌الرابعه در بیان حروف قافیه و ردف زاید هنگام توضیح چنین می‌نویسد:

«بعضی حرف بعد از ردف را داخل ردف شمرده‌اند و آن را ردف زاید نام کرده و خواجه نصیرالدین طوسی -رحمة الله علیه- در رساله معیارالاشعار حرف مذکور را داخل "روی" شمرده و آن را روی مضاعف خوانده.»

۷. در سده یازدهم هجری نام امیر ابوالحسن فراهانی شارح دیوان انوری، دیده می‌شود وی در ذکر "قافیه شایگان" می‌نویسد:

«استادالمحققین خواجه نصیرالدین محمد طوسی در رساله عروض و قافیه مسمی به معیارالاشعار آورده.»

۸. عبدالله خان اوزبک والی توران که معاصر جلال‌الدین محمد اکبر شاه گورکانی است و در دربار وی یکی از عروضیان معروف به نام پاینده محمد بن محمد بن شیخ محمد زندگی می‌کرد، و "قضای" تخلص می‌کرد، در سال ۹۹۹ ه. در فن عروض کتابی تألیف کرد و نام تاریخی آن را تنقیدالذکر نهاد. یکی از نسخه‌های خطی آن کتاب که نزدیک به زمان حیات نویسنده، یعنی در ۱۰۰۶ ه. نوشته شده در مجموعه عروضی کتابخانه این جانب موجود است. در این تألیف بسیار مهم چندین بار نقل قولهایی از معیارالاشعار آمده است. چنانکه: «و خواجه نصیر طوسی در معیارالاشعار فاصله را از این ارکان رکنی علی‌حده نشمرده بلکه فاصله صغری را مرکب از سببین ثقیل و خفیف و فاصله کبری را مرکب از سبب ثقیل و وتد مجموع داشته.» (ورق ۳۷)

یا: «و شیخ نصیر طوسی که صاحب معیارالاشعار است، پس از روی پیش از یک حرف "را" از حروف قافیه اعتبار نکرده است.» (ورق ۷۶)

۹. صنایع‌الحسن کتاب دیگری در عروض است که نوشته فخری هروی مؤلف تذکره جواهرالمعایب در سده دهم هجری است. فخری هروی این کتاب را برای سرپرست خود شاه حسن (حسین؟) حاکم سند (۹۲۸-۹۶۲ هجری برابر با ۱۵۲۲-۱۵۵۲ میلادی) نوشته است. این نسخه خطی در کتابخانه بانکی پور محفوظ است. فهرست‌نویس این کتابخانه آقای خان بهادر عبدالمقتدر خان می‌گوید که در ورق ۵ آن کتاب، مؤلف صنایع‌الحسن، معیارالاشعار را تألیف خواجه نصیرالدین دانسته است. رجوع شود به ج نهم فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه بانکی پور، ص ۸۴۲.

۱۰. در زمان حکومت سلطان حسین بایقرا علاوه بر دیگر علوم و فنون، عروض و قافیه و معمّاگویی بسیار رواج داشت. مولانا عبدالرحمان جامی علاوه بر آثار دیگر خود رساله‌های کوچک در عروض و قافیه نوشته است. یکی از شاگردان مولانا جامی، میر عطاء الله حسنی مشهدی است که در کتاب تکمیل‌الصناعة رساله‌ی در علم قافیه نوشته

است. در این رساله میر عطا الله حسینی چندین بار از معیارالاشعار نام می‌برد. مثالی در زیر می‌آوریم:

چنانکه در این بیت که در معیارالاشعار خواجه نصیرالدین طوسی آورده، بیت:

«صنم من ز بر من بنروی دلک من بستبری بنشوی»

۱۱. رساله قافیه مولانا جامی "مختصر وافی فی علم القوافی" است. یکی از شاگردان جامی که نام وی را نمی‌دانم، شرحی بر این رساله جامی نوشته است. در مجموعه عروضی من یک نسخه خطی از آن شرح وجود دارد که در سال ۱۱۰۹ هجری نوشته شده است و روی آن، نام رساله چنین درج شده: «رساله عروضیه مستمی به شرح مختصر وافی، فی علم قوافی بر متن حضرت مولوی جامی، در این رساله نیز چند بار به معیارالاشعار ارجاع داده شده است. مثالی قید می‌کنم: «و خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب معیارالاشعار حرف مقدم بر روی را منحصر در ردف داشته.»

۱۲. فخرالدین محمد ابن الشاکر الکتبی در گذشته ۵۷۶۴ ه. در بخش دوم تألیف خود "قوات الوقیات" صفحه ۴۹ ضمن برشمردن تألیفات محقق طوسی معیارالاشعار را به نام العروض بالفارسیه یاد کرده است.

۱۳. در بخش اول "الوافی بالوقیات" تألیف صلاح الدین خلیل بن ایبک الصفدی در گذشته ۵۷۶۴ ه. صفحه ۱۸۱ در ضمن تصنیفات محقق طوسی "العروض بالفارسیه"، یعنی معیارالاشعار را دوباره ذکر کرده است.

حال که از سده گذشته تا سده هشتم هجری همه علما و نویسندگان معیارالاشعار را تألیف محقق طوسی می‌دانند، اگر من آن را از تصنیفات خواجه نصیر دانسته‌ام، چه خطایی مرتکب شده‌ام؟ در جای دیگر جناب سید سلیمان ندوی فرموده است:

«منتقد وسیع النظر شعرالمعجم، پروفیسور شیرانی، در شماره اول نقد ادبی مجله اردو، (اورنگ آباد، دکن) مقاله‌ی دو صفحه‌ی پیرامون رباعی نوشته و بحث کرده است و از کلمه "قدما" که در عبارتی آمده این بحث چنان وسعت گرفته که پروفیسور شیرانی ادعا کرده که در ایران، شعر ویژه‌ی در قدیم الایام رواج داشت که آن را "چهار بیتی" می‌گفتند که اوزان آن از اوزان عربی مستخرج و مشتق نبود، بلکه ایرانی خالص و محلی به نظر می‌آید، در صورتی که آن ادعا نیازمند به اثبات است. تا آنجا که مربوط به روایات اهل

عروض و اهل موسیقی (استناد از قابوس‌نامه) است، این امر واضح می‌شود که برای ارباب فن، این صنف جدید بود و پس از اسلام به کار برده شده است.»

(خیام، ص ۲۲۲)

پیش از همه معروض می‌دارم که جناب سید در اعتراض خود از استعمال جملاتی نظیر این که "از لفظ قدما، چنین وسعت گرفته" و "برای ارباب فن یک صنف جدید بود" و "پس از اسلام به کار گرفته شد" می‌خواسته است علیه من چنین القا کند که من "رباعی" را از ایجادات پیش از اسلام می‌دانم. در صورتی که شعرالمجم پیش از من اظهار نظر کرده، مطالبی درباره شعر و شاعری پس از اسلام نوشته و گفته است که شعر فارسی به تقلید شعر عربی آغاز شده است. شعر فارسی و رباعی در یک چنین فضایی بالیده است تصور وجود آن پیش از ظهور اسلام حتی به ذهن نمی‌تواند بیاید، اما در اینجا یک پرسش پیش می‌آید که آیا ما کلماتی مانند "قدیم" و "قدما" و "قدیم‌الایام" را نمی‌توانیم درباره بعد از اسلام به کار ببریم؟ مقصود من از این واژه‌ها همان است که دیگران به کار می‌برند، یعنی قدیم در برابر جدید و قدما در مقابل متأخران و قدیم‌الایام در برابر زمان حال می‌آید.

اکنون من باید دو مسأله را ثابت کنم، یکی اینکه در زمان قدیم در ایران چهار بیتی رواج داشت و دیگر اینکه اوزان چهار بیتی از عربی استخراج نشده است، بلکه زاده ایران و محلی است.

برای شقّ نخست باید بیان محقق طوسی را که قبلاً همراه با ترجمه در نقد شعرالمجم درج گردیده در نظر داشت، اما عدم اعتماد سید بر معیارالاشعار، وی را از اهمیت و ارزش بیانات محقق طوسی و از قبول این حقیقت باز می‌دارد. عقیده من این است که رباعی، ثمره ایجاد شخصی نیست، بلکه صورت پیشرفته چهاربیتی است که به بحر هزج مربع اخرب و اخرب نوشته می‌شد. در آن روزگار، در صدر و ابتدا، اختلاف اخرب و مکفوف و اخرب و موفور جایز دانسته می‌شد، که در هر مصراع چهار بیتی موجود بود. بنابراین در آغاز مصراع اول در برابر "مفعول" در شروع مصراع دوم "مفاعیل یا مفاعیلن" می‌آمد. بحر هزج در زبان عربی "مربع الارکان" بود. چون عروض عربی برای فارسی برگزیده شد، لازم بود که در ابتدا، مربع اشعار هزج نوشته شود. لذا رباعی نیز به مربع نوشته شد، زیرا در آن چهار بیت بود. به همین خاطر آن را "چهار بیتی" نامیدند. پس از مدّت دراز که

مَثَمَّنَات ایجاد شد و ایرانیان با اوزان زیباتر و خوش آهنگ‌تری آشنا شدند، مربع‌ها را رها کردند و به جای آنها مَثَمَّنَات را برگزیدند و ترانه‌یی که مشتمل بر چهار بیت مربع بود در قالب دو بیت درآمد، و آن را "دو بیتی" گفتند. همین اصول، یعنی تبدیل "مربع" به "مَثَمَّن" نه فقط در رباعی، بلکه در اوزان دیگر نیز وجود دارد. به عنوان مثال، بیتی از هزج مربع را ببینید:

من بی تو چنین زار تو از دُور همی خند

وزن آن "مفعولُ مفاعیل" (مصراع اوّل) و "مفاعیلُ مفاعیل" (در مصراع دوم) است. این وزن رباعی نیست. در اینجا در آغاز در برابر "صدر"، "مفاعیل" به جای "مفعول" آورده شده است.

با ملاحظهٔ خوش ذوقی بعدی ایرانیان، این‌گونه اختلاف، غیر قابل گذشت است، ولی وقتی که همین وزن را به مَثَمَّن تبدیل کردند، یعنی یک بیت را به یک مصراع درآوردند و وزن آن "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" شد، آهنگ بسیار زیبایی به دست آمد، چنانکه: لازم تھا کہ دیکھو مرا رستہ کوئی دِن اور تنها گئی کیون آب زہو ننھا کوئی دِن اور
مثال دیگری می‌آوریم:

ای یار دل‌ریای یکی باز ہی بساز

که در "بحر مضارع مربع اُخرب موفور مقصور" است، یعنی مفعول فاعلات (مصراع اوّل) و مفاعیل فاعلات (مصراع دوم). در اینجا "در صدر و ابتدا"، اجتماع "اُخرب و موفور" است، اما پذیرفتن اینکه هر دو مصراع یک مصراع است، وزن بسیار زیبا و خوش آهنگ به دست آمده است. مثال:

گر مرد ہمتی ز مروّت نشان مخواہ صد جا شہید شو دیت از دشمنان مخواہ

جای تعجب است که سلیمان بزرگوار ما در جایی که نامهای مختلف رباعی را برشمرده، مثلاً ترانه، دو بیتی، قول، غزل، بیت و غیره، قدیم‌ترین نام آن، یعنی "چهار بیتی" را وارد نکرده است و بیان محقق طوسی را نیز در خور اعتنا ندانسته است در صورتی که عروضیان چهار بیتی را مرتباً به کار می‌برند. میرزا اوج در مقیاس‌الاشعار می‌گوید:

«قدما ترانه را چهار بیت دانسته و آن را "چهار بیتی" نیز گفته‌اند، یعنی هر مصراع آن

یک بیت است و در زبان تازی آن را رباعی می‌گویند و در هر چهار مصراع، آوردن قافیه را لازم می‌دانند، اما نزد متأخرین، که مربعات این وزنِ اُخرب را استعمال نمی‌کنند، این وزن نیز متروک است.»

غلام‌حسین قدر بلگرامی می‌گوید:

«و بدین علت آن را چهار بیتی و رباعی گفتن شروع کردند، اما متأخرین چهار مصراع را دو بیت تصوّر کردند و نام آن را دو بیتی گذاشتند.»

«قدمای فارس ترانه را که از هزج مربع اختراع کرده‌اند، چهار بیتی و رباعی می‌گفتند و هر دور چهار رکنی را قافیه لازم می‌شمردند، اما متأخرین شان چون ابیات مربع و هزج نزد ایشان متروک است ترانه از مثنیٰ قرار می‌دهند و هر دور چهار رکنی را مصراع می‌شمردند و مجموع را دو بیتی.»

(رساله کیفیت ایجاد رباعی، مفتی سعدالله، ص ۶۵)

شَقّ دوم:

شَقّ دوم مسأله اینکه اوزان چهار بیتی یا رباعی از عربی استخراج و اخذ نشده است، بلکه ایرانی خالص و محلی است. تعجب می‌کنم که جناب سید چرا برای این مسأله بدیهی نیاز به اثبات احساس کرده است؟ ما هر کتاب قدیم و جدید در فن عروض را که بگشاییم، همین را می‌گوییم که رباعی، فارسی و ایرانی الاصل است. بیانات بعضی عروضیان را در زیر می‌آورم:

(۱) «بدانکه وزن رباعی که آن را دو بیتی و ترانه نیز گویند، از بحر هزج بیرون می‌آید و آن را عجم پیدا کرده‌اند و بر بیست و چهار نوع آورده.»

(عروض سیفی تألیف ۸۹۶ هـ. صفحه ۸۹۶، طبع انجمن آسیای بنگال ۱۸۷۲ م)

(۲) «باید دانست که وزن دو بیتی را که رباعی و ترانه نیز می‌گویند آن را شعرای عجم از وزن اُخرب و اُخرب هزج مثنیٰ برآورده‌اند.»

(تنقیدالذّر، قضایی، ص ۵۳)

(۳) «باید دانست که رباعی را شعرای عجم اختراع نموده‌اند و آن را ترانه و دو بیتی نیز نامند.»

(حدائق‌البلاغه، مطبع کریمی، لاهور سال ۱۹۲۰ م، ص ۱۶)

(۴) کرامت علی بن رحمت علی حسینی جونپوری، در زمان اقامت خود در تبریز برای آقای شولز فرانسوی رساله‌یی به نام رساله قواعد عروض و قوافی پارسی می‌نویسد، که در آن به میرزا ابوالقاسم قایم مقام نیز خطابی شده است. نسخه‌یی از آن رساله که

ماشین شده است نزد من موجود است که بر روی آن تاریخ انتشار نوشته نشده است. در صفحه ۸۲ این رساله عبارت زیر دیده می‌شود:

«فصل شانزدهم در بحر رباعی و آن را دوبیتی و ترانه نیز گویند و آن پیدا کرده عجم است.»

(۵) «و اوزان رباعی که آن را دوبیتی و ترانه گویند، اهل عجم از بحر هزج برآورده‌اند.» (مخزن الفوائد، ص ۱۶۶، چاپ سال ۱۸۸۴م مطبعه انجمن پنجاب)

(۶) «مخترع وزن ترانه، شعرای عجم هستند.» (قواعد العروض، قدر بلگرامی)

(۷) «و این زحاف که شعرای عجم آن را درین بحر به کار می‌برند، در اشعار عرب وجود ندارد و این وزن رباعی در اشعار عرب وجود نداشت.» (مقیاس الاشعار، ص ۲۱۷)

(۸) «و بدان که رباعی برآورده فصحای عجم است و مربوط به بحر هزج است.» (تهویت الشعراء، امام‌الدین طالب، سلطان المطابع لکنهر)

(۹) «و رباعی از مخترعات اهل عجم است و به بحر هزج اختصاص دارد» (شجرة العروض، منشی مظفر علی اسیر، نولکشور ۱۸۷۳م، ص ۵۶)

در اینجا پرسشی پیش می‌آید که اگر رباعی ایرانی الاصل نیست، پس آن قصه‌هایی که درباره رباعی آمده است که همه ایرانی بودن آن را بیان می‌کنند و جناب سید نیز در تألیف معظّم خود آنها را نقل کرده است، چرا شهرت یافته‌اند؟ مثلاً رودکی می‌شنود که کودکی که در غزنین گردویازی می‌کرد از شدت هیجان، یا چنانکه دولت‌شاه می‌گوید پسر یعقوب لیث که گردویازی می‌کرد از وجد و شادمانی می‌گوید: «غلتان غلتان همی رود تا بُن گو.»

در صفحه ۲۲۳ کتاب خیام، جناب سید تقریباً شبیه به اعتراض فوق، اعتراضی کرده است: «ناقد شعرالمعجم در ابتدای این سلسله مقالات ادعای بی‌سند کرده است که مرکز و محور اصلی آن کتاب سده هفتم معیار الاشعار است، که قدما، (قدما، ؟) همه چهاربیتی می‌گفتند، که هر چهار مصراع آن هم قافیه بودند. و ادعای نادرتر از آن اینکه اکنون مثالهایی از چهاربیتی پیدا نمی‌شود، حال آنکه چنین رباعی‌ها که هر چهار مصراع آنها هم قافیه باشند، در کتاب لباب‌الالباب عوفی، در احوال شعرای قدیم بیش از ده یا دوازده رباعی وجود دارد و در دیوانهای شاعران بعدی نیز چنین رباعی‌ها دیده می‌شوند.»

با احترام به عرض جناب سید می‌رسانم که چون ایشان قبول دارند که اساس ادعای من بر مبنای معیار الاشعار قرن هفتم است، پس چگونه ادعای مرا بی‌سند و اعتبار می‌خوانند؟ جناب سید بر من سخت ستم روا می‌دارد که با وجود سندی چون کتاب معیار الاشعار ادعای من را بی‌سند می‌پندارد. من به ایشان اطمینان می‌دهم که این کتاب در عروض امروز نیز بسیار با ارزش و پراهمیت است. هر چند کتابهایی در هفتصد سال گذشته در این فن و علم نوشته شده، از میان آنها فضیلت و اهمیت این کتاب بارز است. و اهل عروض در هر زمان آن را مستند می‌دانسته‌اند و از آن نقل قول می‌کرده‌اند.

شروخی بر آن نوشته‌اند و این کتاب را ترجمه کرده‌اند. مختصر اینکه این کتاب در مسایل عروضی به عنوان حکم پذیرفته شده است، و اگر ما اهمیت و ارزش حقیقی آن را نپذیریم و آن را احترام نگذاریم، این امر نشانهٔ عدم آگاهی ما از این فن خواهد بود.

سپس سؤال کرده است که [قدما تا کی؟] همه چهار بیتی می‌گفته‌اند که هر چهار مصراع آن هم قافیه بودند؟ در اینجا جناب سید مرتکب سهواً القلم شده و بیت را مصراع نوشته است. تعیین زمان کمی مشکل است، اما می‌توان گفت که وقتی اصول مثنیات به قدر کافی رواج پیدا کرد، و اصول مرتبعات متروک شد، چهاربیتی نیز به بوتۀ فراموشی سپرده شد و جای آن را دو بیتی گرفت. دربارهٔ قدما، پیش از این اشاره‌ی کرده‌ام، فقط همین قدر می‌گویم که زمان این قدما نیز همان زمانی است که جناب سید در تألیف خودش به ذکر آنان پرداخته و فرموده است:

(۱) «لباب‌الالباب عوفی در احوال قدما» و غیره (خیام، ص ۲۲۳ حاشیه)

(۲) گویندگان رباعی (چهاربیتی) از قدمای عرب زبان بودند. (همان، ص ۲۲۲)

(۳) در کلام قدما کلمۀ غزل و تراث همراه یکدیگر می‌آید. (همان، ص ۲۲۷)

و کمی جلوتر از آن جناب سید می‌فرماید:

«و ادعای نادرتر از آن، اینکه اکنون مثالی از چهاربیتی یافت نمی‌شود. حال آنکه چنین رباعی‌هایی که هر چهار مصراع آنها هم قافیه باشد، در لباب‌الالباب در احوال قدما بیش از ده یا دوازده موجود است.»

بسیار متأسفم که جناب سید هرگز مقصود مرا نفهمیده است و در بیان محقق طوسی که اساس ادعای من است، غور و تفحص نکرده است. رباعی‌های چهار مصراع که

جناب سید آنها را چهاربیتی می‌گویند، در اصل دو بیتی است، زیرا به صورت دو بیت مثنی نوشته شده است. در صورتی که چهاربیتی به صورت چهار بیت مربع نوشته می‌شده است، چنانکه من برای توضیح در نقد شعرالعجم، رباعی ابوشکور را آورده‌ام یا همان‌طور که خود جناب سید در صفحه ۲۲۲ کتاب ختیام، رباعی منسوب به رودکی را به تقلید من آورده و از صفحه ۲۲۳ تا ۲۲۵ رباعی‌های عربی را نقل کرده است، شکل صحیح چهاربیتی همان است؛ و وقتی چهاربیتی‌هایی بدین صورت یافت نمی‌شود، اگر من گفته‌ام که نمونه‌های اصلی چهاربیتی قدیم به ما نرسیده، چه خطایی مرتکب شده‌ام؟ رباعی‌های چهارقافیه‌یی، دوبیتی‌های مصرع‌اند، همان‌طور که رباعی‌های سه قافیه‌یی خصی هستند.

جناب سید ادعا می‌کنند که رباعی‌های چهارقافیه‌یی در احوال قدما در لباب‌الالباب بیش از ده یا دوازده آمده است. من نیز در ذکر قدما در اوایل گفته بودم که قدیمترین رباعی که من یافته‌ام، از ابوشکور بلخی است و در لباب‌الالباب موجود است و من از جناب سید درخواست می‌کنم که ده یا دوازده رباعی برکنار، فقط یک رباعی پیش از زمان ابوشکور بلخی از آن پیدا کنند. مشکل این است که جناب سید هر چهار مصرع را، چه آنهایی که بر وزن رباعی باشند یا نه، رباعی می‌گویند. چنین رباعی، نه فقط ده یا دوازده، بلکه دهها می‌توان یافت، اما از نظر ادبی و عروضی و از لحاظ رواج نیز رباعی همان است که بر وزن بحر هزج اخرج و اخرم و بیست و چهار وزن مستخرجه آن باشد. جناب سید که مقدمه‌یی بر رباعیهای ختیام نوشته است، این اشتباه خود را اصلاً متوجه نشده است. در جای دیگر می‌گوید:

در لباب‌الالباب از حنظله بادغیسی دوبیتی زیر یافت می‌شود که بر وزن رباعی است:
 یارم سپند اگرچه بر آتش همی‌فگند از بهر چشم تا نرسد مرو را گزند
 او را سپند و آتش نباید همی به کار باروی همچو آتش و با خال چون^۲ سپند
 (ختیام، ص ۲۳۰)

۱. «مصرع بیتی را گویند که در هر دو مصرع قافیت نگاه دارند، چنانکه ابیات مطلع قصیده بود، خصی دوبیت را گویند که مصرع سوم او را قافیت نباشد.»

حدائق‌الصحرا، رشیدالدین وطواط، به اهتمام عباس اقبال آشتیانی، ص ۸۵ (شیرانی)

۲. حرف نون درون پراوتر از خود افزوده‌ام، زیرا بدون آن وزن غلط می‌شود. (شیرانی)

خود عوفی این دو بیت را "دویتی" نخوانده است، بلکه آن را "دو بیت" خوانده است (لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۲). جناب سید به تقلید از عوفی "دو بیت" نوشته و عبارت "که بر وزن رباعی است" را خود افزوده است. حال آنکه این ابیات هرگز وزن رباعی ندارد. اوزان رباعی مربوط از بحر هزج است و این ابیات در بحر مضارع‌اند. وزن آنها چنین است: مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات، یعنی بحر "مضارع اخرب مکفوف مقصور" که از وزن رباعی بسیار دورند.

شتاب‌زدگی جناب سید را ببینید که رباعی حنظله را دیده ناگهان این نظریه را مطرح کرده است: «از این معلوم می‌شود که تاریخ رباعی پیشتر از زمان رودکی، بلکه از ابودلف و ابن‌الکعب نیز آغاز می‌شود و دربارهای سامانی، بلکه صفاری و طاهری، افتخار پیشقدمی آن را دارند.» [ختیام، ص ۲۲۳]

اکنون که به اثبات رسیده است که رباعی حنظله، حقیقی و اصیل نیست، افتخار اولویت به کدام دربار باید منتقل شود؟ جناب سلیمان اعظم باید جواب بدهند.

در جایی از "تقد شعرالمعجم" بیتی از فرّخی سیستانی برای نشان دادن بوطلب شاعر به عنوان شاعر "رباعی‌گو" نقل کرده‌ام که چنین بود:

از دلآرامی و نغزی چون غزلهای شهید وز دلآویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
دربارۀ آن جناب سید می‌فرمایند:

«پروفسور شیرانی در تقد شعرالمعجم این بیت را در شماره اول، از جایی نقل کرده، اما مأخذ نداده است که با متن اسدی طوسی بسیار اختلاف دارد. جناب پروفسور شیرانی می‌نویسد:

از دلآویزی و نغزی چون غزلهای شهید وز دلآویزی و خوبی چون ترانه بوطلب
به ظاهر به نظر می‌رسد که جناب پروفسور از یک متن متأخر استفاده کرده است که در الفاظ قدیم فرخی مطابق اصطلاحات متأخران تصرف کرده است.» [ختیام، ص ۲۲۹]
ما همیشه اصلی داشتیم که پیش از نقل کردن شعر شاعران نام هر شاعر را بیاوریم، من هم چنین کرده‌ام و نام شاعر را "فرّخی" داده‌ام. جناب سید اعتراض دارد که این بیت را از جایی نقل کرده‌ام. من عرض می‌کنم که از "جایی" نقل نکرده‌ام، بلکه از دیوان شاعر نقل کرده‌ام و بهتر از دیوان چه مأخذی می‌تواند باشد؟ اگر طبق اصطلاحات متأخران

تصرفی در آن شده، مسؤول این تصرف خود جناب سید است. بیتی که من نقل کرده‌ام در مصراع اول آن "دلآرامی" بود و جناب سید آن را "دلآویزی" نقل کرده است. این تصرف چرا شده است؟ نمی‌دانم، اما به هر حال این تصرف جایز و صحیح نیست، زیرا در هر دو مصراع "دلآویزی" مکرر آمده است.

جناب سید طبق ضبط لغت فرس این بیت را چنین نقل کرده است:

ز دلآویزی و تری چو غزل‌های شهید وز غم انجامی و خوشی چو ترانه بوطلب
بیتی که من نقل کرده‌ام، اگر با متن اسدی طوسی مطابقت نمی‌کند، تقصیر من چیست؟ برای من ضروری نیست که بیت فرخی را از لغت فرس اسدی نقل کنم، بلکه خود به صورتی که در دیوان موجود است و چاپ شده نقل کرده‌ام.

حقیقت این است که بیتی را که جناب سید آن را صحیح و مستند می‌داند، مسلماً و مطمئناً غلط است. مسؤول این اشتباه چه جناب سید باشد یا پاول هرن یا ناشر لغت فرس، یا اسدی طوسی که نویسنده لغت فرس است. این شعر، تک بیت نیست. بلکه در قصیده فرخی^۱ آمده است. این قصیده در بحر رمل مثنی‌م محذوف است که وزن آن "فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" و مطلع آن چنین است:

دوست دارم کودک سیمین بر بیجاده لب هر کجا زیشان یکی بینی مرا آنجا طلب

و لازم است که بیت فوق فرخی نیز بر همین وزن باشد که تقطیع آن چنین است:

از دلآرا: فاعلاتن/ می و نغزی فاعلاتن

چون غزلها: فاعلاتن/ ی شهید فاعلاتن

وز دلآوی: فاعلاتن/ زی و خوبی فاعلاتن

چو ترانه: فاعلاتن/ بوطلب فاعلن

یعنی همان بحر رمل مثنی‌م محذوف، و اکنون تقطیع بیتی که جناب سید نقل کرده

ملاحظه شود:

ز دلآوی: فاعلاتن/ زی و تری فاعلاتن

چ غزلها: فاعلاتن/ ی شهید فاعلاتن

۱. دیوان فرخی، عبدالرسولی، ۱۳۱۱ هجری، چاپ مجلس ایران. ص ۶۱ و دیوان حکیم فرخی صفحه ۱۰-۶ چاپ بمبئی. (شیرانی)

وز غمنجا: فاعلاتن / می و خوشی فاعلاتن

چ ترانه: فاعلاتن / بوطلب فعات

و وزن آن بحر زمل مثنیٰ مخبون مقصور است. به عبارت دیگر وزن تغییر کرده است، یعنی از "سالم" به مخبون بدل شده است. این امر به هیچ وجه ممکن نیست که حشویات در تمام قصیده که بیش از پنجاه بیت دارد، "سالم" آمده باشد و در یک بیت به "مخبون" بدل شود. لذا من بیت نقل شده توسط جناب سید را غلط و غیرمستند می دانم.

سید: [معمولاً چون این (رباعی) مشتمل بر چهار مصراع است بنابراین رباعی گفته می شود.... اما محمد بن قیس رازی.... راجع به ایجاد و پیدایش رباعی نوشته است که عرب بدین خاطر این را رباعی می نامند که بحر هزج که در آن رباعی گفته می شود مشتمل بر چهار جزء می باشد. به همین خاطر هر مصراع در این وزن در عربی یک بیت می شود. بنابراین چهار مصراع به چهار بیت در می آید. این بیان شمس قیس کتاب معیارالشعار را که در عروض فارسی در سال ۵۶۴۹ هـ. تألیف شده، تأیید می کند.]

(خیام، ص ۲۲)

در اینجا باید دید که محمد بن قیس رازی در این رابطه چه گفته است. او می گوید:

«و مستعربه آن را رباعی خوانند از بهر آنکه بحر هزج در اشعار عرب مربع الاجزا آمده است، پس هر بیت ازین وزن، دو بیت عربی باشد.» (المعجم، ص ۱۱۵)

این گفته شمس قیس کاملاً با بیان جناب سید مخالفت دارد. مقصود وی این است که چون بحر هزج در عربی مربع الارکان است، لذا نام آن رباعی گذاشته شد.

اما من نمی توانم این توجیه را بپذیرم که چون بحر هزج در عربی مربع الارکان است بنابراین این را رباعی گفته اند. بحر هزج در دایره مسدّس است. اگرچه در بنا مجزو است، و دیگر اینکه در زبان عربی فقط همین بحر نیست که مربع به کار می رود، بلکه در این وزن اکثر بحور استعمال می شوند. پس بحر هزج چه ویژگی دارد؟ علاوه بر این رباعی از فارسی آغاز می شود و نه از عربی، به همین علت در نامگذاری آن، عربی دانان و عربی خوانان از چهاربیتی تقلید و پیروی کرده اند. معیارالشعار محقق طوسی گفته های جناب سید ندوی را تأیید نمی کند. در این کتاب مذکور است که: «ترانه را قدما چهار بیت می گرفته اند و آن را چهاربیتی خوانده اند و به تازی رباعی.»

یعنی در نزد قدما رباعی مشتمل بر چهار بیت بود، لذا نام آن "چهاربیت" گذاشته شد و به عربی آن را رباعی می‌گویند. بنابراین گفته جناب سید که رباعی به خاطر چهار مصراع بودن، به این نام نامیده نشده، بلکه به علت چهار بیت بودن چهار مصراع، به این نام گفته شده، کاملاً بی‌اساس است. درست همان است که از بیان محقق طوسی استنباط می‌شود، یعنی ایرانیان آن را چهاربیتی گفتند و عربها به پیروی از ایرانیان رباعی نامیدند. سید: «مسئله این است که آیا دو جزء بودن هر بیت، در زبان فارسی، رواج داشته است؟ و بدین جهت، در زمانی آن را چهاربیتی می‌گفتند؟ یا این قاعده در عربی بود، و بدین علت آن را رباعی گفته‌اند؟ مؤلف معیارالشعار فقط واژه "قدما" یعنی مردم قدیم را قید کرده است که از آن تخصیص فارسی و عربی نمی‌شود.» [خیام، ص ۲۲]

بیانات مؤلف معیارالشعار صحیح، بدون کم و کاست و مبنی بر حقیقت است، اما ناآشنایی جناب سید با آن کتاب، ایشان را بدون تردید به مشکلات غیرواقعی انداخته است. این کتاب محقق طوسی، همراه با فارسی، عروض عربی را نیز به طور جداگانه توضیح می‌دهد، چنانکه در دیباچه نوشته شده است:

«این مختصری است در علم عروض، شعر تازی و فارسی که به التماس بعضی دوستان مرتب کرده شد.»

اصول مصنف این است که نخست ضوابط و اوزان و امثال بحور عربی را بیان می‌کند و سپس اوزان و امثال فارسی را می‌آورد. جناب سید آن را فقط کتاب عروض فارسی (خیام، ص ۲۲۱) می‌داند بنابراین سید عالی‌مقام می‌گوید: «مؤلف معیارالشعار فقط "قدما" یعنی مردم قدیم را قید کرده است که از آن، تخصیص عربی و فارسی نمی‌شود.» مصنف فاضل معیارالشعار، چه تخصیصی می‌توانست بیش از این انجام دهد که شیر و آب را از هم جدا کرده است؟ او در اوزان عربی و بحر هزج مطلقاً از رباعی نام نبرده است، بلکه در اوزان فارسی نوشته است که بر خواننده به طور کامل روشن می‌شود که رباعی فارسی الاصل است و هیچ‌گونه ربطی با عربی ندارد. جناب سید چه تخصیصی بیش از این می‌خواهد؟

سید: «اما محمد بن قیس رازی تصریح کرده است که سرایندگان اولیه رباعی

(چهاربیتی) قدمای عرب بودند، زیرا چنین سندی که اهل عروض فارسی نیز مانند عروضیان عرب، با شکستن حروف یک کلمه، به دو مصراع تقسیم می‌کرده‌اند یافت نمی‌شود.»

در زمینه عروض چندین اصل از ذهن و فکر ایرانیان بیرون آمده است، و آنها را می‌توان یادگار ایرانیان شمرد، مانند بحرهای "قریب و جدید و مُشاکل" و نیز بیست و یک بحر تازه که به دوایر منعکسه و منغلطه و منعلقه تعلق دارند، اما ارزش و اهمیت آنها قابل ذکر نیست. آنچه مفید است و از سوی ایرانیان به عنوان اضافه در این علم می‌توان به حساب آورد، "مثنوی و رباعی" است، اما دیده می‌شود که جناب سید و الاتبار با یک حرکت قلم آنان را از احترام و افتخار ایجاد رباعی محروم کرده و فرموده است که گویندگان اصلی رباعی شاعران قدیم عرب بوده‌اند. خوشبختانه جناب سید در این عقیده کاملاً تنهاست، حتی محمد بن قیس رازی نیز کاملاً علیه اوست. در ذیل سه بیان مختلف مصنف موصوف را که هر کدام مخالف ادعای جناب سید است، نقل می‌کنیم:

«لیکن به حکم آنکه زحافی که در این وزن مستعمل است در اشعار عرب نبوده است در قدیم برین وزن شعری تازه نگفته‌اند و اکنون محدثان ارباب طبع بر آن اقبالی تمام کرده‌اند و رباعیات تازی در همه بلاد عرب شایع و متداول گشته است.»

(المعجم، ص ۹۰)

با وجود چنین بیان صریح و واضح، جناب سید چگونه می‌توانند ادعا کنند که رباعی‌گویان، قدمای شاعران عرب بودند؟ بیان دیگر شمس قیس رازی بدین صورت است:

«و به حقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل احداث کرده‌اند، به دل نزدیک‌تر و در طبع آویزنده‌تر از این نیست.» (همان، همان صفحه)

این گفته نیز علیه ادعای جناب سید است.

بیان سوم شمس قیس این است که ایجاد رباعی را به شاعر مشهور ایرانی، رودکی منسوب می‌دارد که با این کلمات آغاز می‌شود:

«و یکی از متقدمان شعرای حجم و پندارم رودکی، والله اعلم از نوع اخرم و اخرب این بحر وزنی تخریح کرده است که آن را وزن رباعی خوانند.» (المعجم، ص ۱۸۸)

وقتی ایجاد رباعی به گفته شمس قیس رازی، منسوب به رودکی است، آنگاه جناب سید چگونه آن را به قدمای عرب منسوب می‌کنند؟ و جالب این است که خود محمد بن شمس قیس را مبنای ادعای بی‌سند خویش قرار می‌دهد و می‌گوید که محمد بن شمس قیس رازی تصریح کرده است که سراینندگان رباعی (چهاربیتی) از شاعران "قدمای عرب" بوده‌اند، اگر شمس قیس چنین تصریح کرده بود می‌بایستی جناب سید اصل عبارت آن را می‌آورد.

عروضیان فارسی نیز مانند عروضیان عرب گاهی با شکستن یک واژه، حروف آن را به دو مصراع تقسیم می‌کردند. گمان می‌کنم که مقصود جناب سید از اشعار معقد همین باشد. چنین اشعاری به پیروی از عرب در میان قدمای فارسی نیز رواج داشت. معمولاً در همان روزگاری که مدار و مرکز شاعری بیشتر مبنی بر مربعات بود. در اشعار معقد، مصراع اول با مصراع دوم به لحاظ لفظ و معنی وابسته بود، هر مصراع، حکم عبارت مرکب غیر مفید را دارد و تا مصراع دوم همراه اول خوانده نشود موضوع کامل نمی‌شود. بنابراین ضروری است که در بعضی موارد هر دو مصراع با هم خوانده شوند تا به صورت یک مصراع مثنی درآید. بدین طریق معلوم می‌شود که این اشعار معقد هستند که در زبان فارسی ایجاد اصول مثنیات را نشان می‌دهند. زمانی که ایجاد مثنیات، در فارسی انقلابی عظیم برپا کرد، رواج اوزان مربع متروک شد. هم‌زمان با آنها، اشعار معقد نیز که مثنی و مربع و مثلث بودند، از بین رفتند. محقق طوسی بعضی مثالهای آن را در تألیف خود حفظ کرده است که برخی از آنها قبلاً در همین مقاله داده شد، و چند نمونه دیگر را هم در زیر می‌آوریم:

مثال هزج مربع سالم:

روان یاقوت ناپستی	بیار آن می که پنداری
پیش آفتابستی	و یا چون برکشیده تیغ

از روی وزن در بیت دوم «غین» تیغ مربوط به مصراع دوم است. این قطعه رودکی عموماً به شکل مثنی نوشته می‌شود که به آن سبب همه قطعه "مُصْرَع" شده است و حتی در حدایق السحر نیز آن را مثنی نوشته است. اما محقق طوسی ابیات فوق را در مثال شعر مربع نقل کرده است که به نظر می‌رسد این قطعه در اصل مربع بوده و پس از رواج

مثنیات، آن را نیز مَثْمَن کرده‌اند.

مثال دیگر:

ره شادیم بیستی

این دو رکن یک بیت است که تقطیع آن چنین است: ره شادی: فعلاتن، م ب بستى: فعلاتن، یعنی "م" ضمیر متکلم (اول شخص) جزو مصراع دوم است.
مثال دیگر:

هر که بد خواند ترا از مردمی هست او بری

در این بیت از نظر تقطیع کلمه "از" جزو مصراع اول است.

مثال بیت مثلث:

"نوشد جهان زین نوبهار و سال نو"

این بیت کامل سه رکنی است که نصف آن معین نیست. بدیع بلخی به پیروی از عربی این قصیده را نوشته است.

سید: [شاعران فارسی‌گوی سده چهارم و پنجم هجری همراه با مصراعهای اول و دوم و چهارم، در مصراع سوم نیز قافیه می‌آوردند، اما آن قطعی نبود، چنانکه در رباعی‌های رودکی و فردوسی و عنصری و دیگران گاهی در مصراع سوم قافیه هست و گاهی نیست.]

به گمان من در این باره نظر پروفیسور دکتر شیخ محمد اقبال استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه پنجاب بسیار وزین‌تر است. ایشان می‌گویند که یک رباعی هر قدر که قدیمی‌تر باشد، مصرّع خواهد بود، و هرچه متأخر باشد خصی خواهد بود. من غیرخصی را مصرّع و خصی را غیرمصرّع می‌گویم. در سده‌های چهارم و پنجم معمولاً رباعی‌های مصرّع رواج داشتند. مثلاً از دیوانهای شعرای روزگار غزنویان، سی و چهار رباعی از سی و شش رباعی عنصری و ۳۶ رباعی از ۳۷ رباعی فرّخی، یک رباعی از ناصرخسرو و ۵۱ رباعی از ۵۷ رباعی ابوالفرج رونی و ۱۱ رباعی از ۱۵ رباعی قطران تبریزی و ۲۱۹ رباعی از ۲۲۷ رباعی مسعود سعد سلمان مصرّع‌اند. بنابراین منی‌توان استنباط کرد که در سده‌های چهارم و پنجم رواج رباعی‌های مصرّع تا حدّ لزوم وجود

داشته است. در این میان رباعی‌های غیرمصرّع خالی از اشتباه نیست. درج دوم لباب‌الالباب، رباعی‌های شعرای آل‌سامان و آل‌ناصر که به تفصیل زیرند، بدون استثنا همه آنها مصرّع‌اند:

ابوشکور بلخی، یک (ص ۲۱). عنصری، یک (ص ۳۲). ابوعبدالله محمد المعروف برورده البلخی، ۵ بیت مختلف مصرّع بر وزن رباعی (ص ۴۷). فرخی، ۲ (ص ۵). ابوعبدالله عبدالرحمن بن محمدالمطاردی، ۲ (ص ۵۷) ابوالحرث حرب بن محمدالحقوری الهروی، یک (ص ۶۱) ابومنصور عبدالرشید بن احمد بن ابی یوسف الهروی، یک (ص ۶۱) مسعودالرازی، یک (ص ۶۳) ناصر لغوی، یک (ص ۶۶). این رباعی در سال ۴۲۱ هـ. هنگام به زندان افتادن امیر محمد بن محمود گفته شده است. محسن قزوینی، یک (ص ۶۷)..... بن احمد البدری الغزنوی، یک (ص ۶۷).

در لغت فرس سه رباعی از نظرم گذشته است که هر سه مصرّع‌اند. اولین در کلمه "گست" از شاعری به نام لیبی در ص ۴۶ آمده است و دومین در توضیح "زوشیدن" از عسجدی در ص ۵۳ و سومین از ابوالمؤید در کلمه "نلک" به صورت زیر است:

صفرای مرا سود ندارد نلکا در دسر من کجا شناسد هلکا
سوگند خورم به هر چه هستم ملکا کز عشق تو بگداخته‌ام چو کلکا

(ص ۶۸)

رباعی فوق در لغت فرس را می‌توان قدیم‌ترین رباعی دانست.

بعضی ابیات بر وزن رباعی نیز در این فرهنگ دیده می‌شود. مثلاً در کلمه "شبنغازه" در ص ۳۷ بیتی از عماره مروزی نوشته شده که مصرّع است و هم‌چنین در کلمه "چغز" در ص ۳۸ بیتی مصرّع از ابوالفتح بُستی آمده است:

هرچند که درویش پسر فغ زاید در چشم توانگران همه چغز آید

و در صفحه ۸۰ در ذکر "ماله" بیت عماره مروزی آمده، اما بیتی از دقیقی اگرچه بر وزن رباعی است، ولی غیرمصرّع است که در ص ۸۰ در کلمه "سخون" داده شده است، چنانکه می‌گوید:

ترسم کان وهم تیز خیزت روزی وهم همه هندوان بسوزد به "سخون"

نباید پنداشت که این بیت از یک رباعی گرفته شده است، بلکه از مفردات است.

ایات فرد نیز بر وزن رباعی نوشته می شده است. مثالی از رودکی می آوریم:

اندر عجبم ز جان ستان کز چو تویی جان بستد و از جمال تو شرم نداشت^۱
در گلستان سعدی چنین مثالها از مفردات بسیار زیادند.

هم چنین در دمیة القصر باخرزی رباعیات عربی و فارسی آمده، که همه مصرع اند. صفحات آن کتاب ملاحظه شود: ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۰۲، ۲۶۱ و ۲۶۹. بنابراین می توان گفت که در دیوانهای رودکی و فردوسی و عنصری و دیگران، وجود رباعیات غیر مصرع دلیل بر آن است که این رباعیات اصلاً از آن شعرا نیستند، بلکه متأخران به اشتباه به آنان منسوب کرده اند. رباعیاتی که جناب سید از رودکی نقل کرده اند یقیناً مشکوک اند و خودش نیز آن را می پذیرد. شمس قیس رازی چنین رباعی در المعجم آورده است:

واجب نبود به کس بر افضال و کرم واجب باشد هر آینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب من در واجب چگونه تقصیر کنم؟

(المعجم، ص ۳۰۳)

اما این رباعی علاوه بر مصرع بودن پنجاه درصد واژه عربی دارد که مطمئناً زبان روزگار رودکی نیست. در «أحوال و اشعار رودکی»، سعید نفیسی در نمونه هجویات رودکی یک رباعی نقل کرده است که مشکوک به نظر می رسد:

آن خنر پدرت بدشت خاشاک زدی مامات دف و دو رویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خواندی وین بر در خانها تبوراک زدی

صانعی بلخی در وفات والی سیستان امیر ابوجعفر سال ۳۵۲ هـ. رباعی زیر را می نویسد:

خان غم تو پست شده ویران باد خان طربت همیشه آبادان باد
همواره سر کار تو با نیکان باد تو میر شهید و دشمنت ماکان باد^۲

سید: «آوردن قافیه در هر چهار مصراع در رباعی برای این ضروری بود که هر

۱. احوال و اشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی، ج دوم صفحه ۶۰۳، از سعید نفیسی، تهران ۱۳۶۰ هـ. فرخی سیستانی نیز قصیده‌یی بر وزن رباعی نوشته است که مصرع اول آن چنین است:

(شیرانی)

«سروی گر سرو ماه دارد بر سر»

۲. تاریخ سیستان، تصحیح بهار، ص ۳۲۴ (شیرانی)

مصراع آن یک بیت بود. علاوه بر این بعضی از مبتکران همراه با قافیه ردیف را نیز شرط کرده بودند.» [ختیام، ص ۲۲۳]

در مورد رباعی، اعراب همیشه از ایرانیان پیروی می کرده اند. بنابراین وقتی که رباعی به صورت چهار بیت و یا به شکل دو بیت نوشته می شد، عرب در هر حال از شاعران ایرانی پیروی می کردند و همین حالت "ردیف" بود که فارسی الاصل است و عرب از راه تقلید آن را اختیار کرده بودند. محقق طوسی در کتاب "معیارالشعار" می نویسد:

«و ردیف در اصل خاص ایران بود به زبان پارسی و متأخرین شعرای عرب از پارسی گویان فرا گرفته اند و به کار دارند.»

سید: [ابوالحسن باخرزی متوفی ۴۶۷ هجری در کتاب خود *دمية القصر* گفته است که من پیش از این هیچ گاه رباعی به این شیوه نشنیده بودم "لم اکن سمعت هذه الطريقة" تا آنجا که پدر من چند رباعی از ابوالعباس باخرزی به این شیوه خواند.] [ختیام، ص ۲۲۴]

جناب سید محترم ترجمه "لم سمعت هذه الطريقة" را بدین صورت ترجمه کرده است که "من پیش از این رباعی به این شیوه نشنیده بودم"، اما این ترجمه درست به نظر نمی رسد. در عبارت عربی کلمه "رباعی" نیامده است. به نظر من ترجمه این عبارت باید چنین باشد: "من تاکنون این گونه شعر نشنیده بودم." و مقصود مؤلف شاید این باشد که او برای اولین بار رباعی شنیده است. وقتی پدرش رباعیاتی از ابوالعباس باخرزی برای او خواند. عبارت باخرزی بدین گونه است:

«و لم اکن سمعت هذه الطريقة حتی انشدنی والدی لابی العباس الباخری رباعیات علی هذا النمط.» [ص ۱۷۴]

اگر این ترجمه دیگرگون این جانب قابل قبول باشد، بدیهی است که اگرچه رباعی در زبان عربی معمول شده بود، اما علم آن فقط به طبقه خواص محدود بود و هنوز میان عموم مردم، رواج پیدا نکرده بود، زیرا شخصی عالم و فاضل چون باخرزی از وجود آن بی خبر بود. این بیان باخرزی، به جای اینکه گفته جناب سید را که اولین سرایندگان رباعی عرب زبان بودند، تأیید کند، صریحاً رد می کند. در کتاب *دمية القصر* در جاهای متعدّد دیگر نیز درباره نسبت رباعی به ایرانیان اشاره های زیاد دیده می شود، چنانکه در احوال ابونصر تمیم بن احمد الغزنوی آمده است:

«والغالب علیه لسان العجم و رباعیة.»
 در ذکر محمد بن ابی نصر می نویسد: «و له رباعیات فی الفارسیة دقیقة و اختراعات
 فیها دقیقة.»
 هم چنین در صفحات ۲۰۲، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۵ و ۲۹۶ نیز رباعیات متعدد فارسی و
 ترجمه های عربی آنها نقل شده است.
 پس از آن جناب سید ندوی پنج رباعی مصرع از "دمیة القصر" نقل می کند و
 می فرماید:

«شما ملاحظه فرمایید که در هر چهار مصرع این رباعیات قافیه موجود است در
 صورتی که در رباعیات آن زمان، بلکه پیشتر از آن، مطلقاً قافیه رعایت نمی شد. عماره
 مروزی که شاعر اواسط سده چهارم بود و در دربارهای سامانی و غزنوی مورد احترام
 بوده، می گوید:

آن می به دست آن بت سیمین من نگر	گویی که آفتاب به پیوست با قمر
و آن ساغری که سایه بیفکند می برو	برگ گل سپید است گویی به لاله بر
مصرع سوم خالی از قافیه می باشد.»	(ختیام، ص ۲۲۵)

وجود قافیه در هر چهار مصرع رباعی بدین جهت بوده که در آن زمان به پیروی از
 فارسی، گفتن چهاربیتی و دوبیتی یا رباعیات مصرع، رواج داشت، چنانکه پیش از این به
 عرض رساندیم، آنچه از رباعیات غیر مصرع سه قافیه‌یی در ذهن جناب سید وجود دارد،
 در اصل مربوط به زمان بعدی است. او اوزان غیر رباعی را با اوزان رباعی مخلوط می کند،
 چنانکه اشعار سه قافیه‌یی از عماره مروزی را رباعی می پندارد، حال آنکه آنها هیچ گونه
 ربطی با رباعی ندارند. در اصل دوازده وزن اخرب و دوازده وزن اخرم بحر هزج که با هم
 بیست و چهار وزن می شوند، اوزان رباعی شمرده می شوند و اطلاق رباعی فقط بر همین
 اوزان محدود می شود. ابیات عماره مروزی که در بحر مضارع اند و تقطیع آن چنین است:
 آن می ب=مفعول، دست آن ب=فاعلات، ت سیمین=مفاعیل، من نگر=فاعلن،
 گویی ک=مفعول، آفتاب=فاعلات، ب پیوست=مفاعیل، باقمر=فاعلن، و این وزن
 مضارع مثنی مکفوف و محذوف است.

در ذکر نامه های رباعی، سید والامقام با آوردن مثالهایی از قابوس نامه عنصرالمعالی

امیر کیکاوس کوشش می‌کند که غزل و ترانه را یک اصطلاح قلمداد کند. از این رو می‌گوید:

سید: «در باب سی و پنجم اندر آیین و رسم شاعری در رابطه با انواع مختلف سخن غزل و ترانه گفته است: «اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف ترگویی و به توانی معروف گویی.» (و آنگاه کمی جلوتر) «و غزل و ترانه تر و آبدار گویی.» [(ص ۱۴۴، بمبئی) مصراع: "این وزن چنان سنگین است که نمی‌توان بلند کرد."

من به هیچ وجه نمی‌توانم با جناب سید در این مورد اتفاق نظر داشته باشم که امیر کیکاوس در این جملات غزل را مترادف ترانه قرار داده است. مخلوط کردن غزل و ترانه، و دانستن این که چون هر دو نوع معطوف و معطوف علیہ اند، لذا در معنی مشترک اند، انگار از مسلمات صریح است. مقصود عنصر المعالی از غزل و ترانه همین بوده که آن دو نوع شعر معروف اند که به نام غزل و رباعی خوانده می‌شوند.

در اینجا، جناب سید به یک سوء تفاهم بسیار شدید گرفتار شده است. همین سلسله کلام را ادامه داده می‌فرماید:

سید: [محمد بن قیس رازی در المعجم (۵۶۱۴. - ۵۶۳۰). با فرق بسیار جزئی نام‌های آن (رباعی) را به صورت زیر آورده است:

قول: هر چه از آن جنس بر ابیات تازی (عربی) سازند آن را قول گویند.

غزل: و هر چه بر مقطعات پارسی باشد آن را غزل خوانند.

ترانه: اهل دانش ملحونات این وزن را "ترانه" نام کردند.

دو بیتی: و شعر مجرد آن را دو بیتی خوانند برای آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست.

رباعی: و مستعربه آن را رباعی خوانند بهر آنکه بحر هزج در اشعار عرب مربع الاجزا

آمده است، پس هر بیت ازین وزن دو بیت عربی باشد. (المعجم، ص ۹۰)

کلمه "غزل و ترانه" در کلام قدما با هم می‌آید و از آن به نظر می‌رسد که تا آن زمان

اصطلاح موجود غزل هنوز پخته نشده بود. [(ختیام، ص ۲۲۷)

جناب سید قول و غزل و ترانه را مترادف هم دیگر قرار می‌دهند در صورتی که نه

قدما این گونه اشتباه کرده‌اند و نه متأخران، بلکه این اصطلاحات همیشه جدا دانسته

شده‌اند و اکنون نیز به همان صورت اند و در آینده هم جدا خواهند بود. ما یقین داریم که

سید والامقام حتی یک شخص را هم عقیده خود نخواهد یافت، و هم چنین جناب سید از فهم مطلب و مقصود شمس قیس رازی قاصر بوده... او فکر می‌کند که شمس قیس با اختلاف بسیار کم، نامهای مختلف رباعی را داده است، حال آنکه مراد شمس قیس کاملاً با آن متفاوت است. او در بحث رباعی چنین می‌گوید که: «و به حقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل احداث کرده‌اند به دل نزدیک‌تر و در طبع آویزنده‌تر از این نیست، و به حکم آنکه ارباب صناعت موسیقی بر این وزن الحان شریف ساخته‌اند که هرچه از آن جنس بر ابیات تازی سازند آن را قول خوانند.»

(المعجم، ص ۱۱۴)

گویی کلمه "قول" نزد مصنف نام "سرود و آهنگی" است که به زبان عربی خوانده می‌شود. در این مورد اهل لغت نیز با مصنف اتفاق دارند. برای آنان "قول" سرودی است که عبارت آن عربی باشد:

«و در اصطلاح اهل موسیقی نوعی از سرود که در آن عبارت عربی نیز داخل باشد.»
به همین علت کسی که "قول" می‌سراید او را "قوال" می‌گویند. از این گفته ظاهر است که نزد مصنف "قول" کاملاً با "ترانه و رباعی" اختلاف دارد.

گفته شمس قیس این است که "آهنگهایی که در مقطعات فارسی، یعنی در اشعار می‌آیند آنها را "غزل" می‌گویند." مقصود از آن، غزلهای شاعران نیست، بلکه غزلهایی است که برای موسیقی خوانده می‌شوند. در این جمله، اصطلاح "مقطعات" توضیح مطلب است. در لغات فارسی آمده است: «مقطعات شعرهای سبک وزن و اشعار بحر رجز.» پس از دانستن آن مقصود مؤلف چنین به نظر می‌رسد که هرچه در اوزان سبک شعر فارسی سروده می‌شود آن را غزل می‌گویند، شیخ بهاء‌الدین برناوی در گذشته ۱۰۳۸ هجری قمری، که پس از امیر خسرو دهلوی مرتبه استادی در فن موسیقی را به خود اختصاص داده است، در توضیح غزل می‌گوید: «غزل نوعی شعر است که در آن ابیات یک غزل یا انتخابی از آن به آهنگ ساده و بدون موسیقی و ساز، سروده شوند. در این نوع مقام ایرانی را مغلوب می‌سازند، بلکه در بعضی اوقات حذف می‌کنند و آن با "چکری" و "بشنید" مشابهت زیاد دارد.»

(مجله دانشکده خاورشناسی، ماه مه ۱۹۲۷ میلادی، صفحه ۷۷)

پس از آن مؤلف مذکور می‌گوید که: «اهل دانش، نام این وزن، یعنی آهنگهای وزن رباعی را "ترانه" گذاشته‌اند که آن را به مناسبت شعر فارسی، دوبیتی نیز می‌گویند و عرب‌زبانان رباعی.»

به عبارت دیگر رباعی را از لحاظ موسیقی "ترانه" می‌گویند. پیش از این مؤلف، فرق قول و غزل و ترانه را از لحاظ موسیقی نشان داده بود و هرگز مقصود این نبود که آنها مترادف یکدیگرند. شمس قیس در جایی از کتاب خود غزل و رباعی را، که جناب سید آنها را یکی می‌داند، جداگانه تصریح کرده است که از آن ثابت می‌شود که نزد مؤلف غزل و رباعی دو نوع مختلف شعرند. او درباره غزل می‌نویسد:

«و غزل در اصل لغت حدیث‌زنان و صفت عشقبازی با ایشان و تهالک در دوستی ایشان است و منازل عشقبازی و ملاعبت است با زنان..... و بیشتر شعرای مفلک ذکر جمال معشوق و وصف احوال عشق و تصابی را غزل خوانند..... و به حکم آنکه مقصود از غزل ترویج خاطر و خوش آمد نفس است باید که بنای آن بر وزنی خوش مطبوع و الفاظی عذب سلس و معانی رائق مروّق نهند و در نظم آن از کلمات مستکره و سخنان خشن محترز باشند.»

و درباره رباعی می‌گوید که: «هم‌چنین رباعی که پیش از این در قسم عروض شرح آن گفته آمده است به حکم آنکه بنای آن بر دو بیت بیش نیست، باید که ترکیب اجزای آن درست و قوافی متمکن و الفاظ عذب و معانی لطیف باشد و از کلمات حشو و تجنیسات متکرّر و تقدیم و تأخیرات ناخوش خالی بود و اگر به آن چیزی از صناعات مستحسن و مستبدعات مطبوع چون مطابقه لطیف و تشبیهی درست و استعارتی لطیف و تقابلی موزون و ایهامی شیرین یار بود، نیکوتر آید.»

جناب سید نسبت به ابوظلب رباعی گو، که ذکر او در بیت فرخی سیستانی آمده است، می‌فرماید:

سید: «شاعری به نام ابوظلب برای ما مجهول است. فرخی که در بیت او نام این شاعر آمده، در سال ۴۲۹ هجری وفات یافته. بنابراین زمان ابوظلب ترانه‌گو باید پیش از او باشد. گمان بر این است که شاید ابوظلب همان ابودلف باشد، اما این امر به بررسی نیاز دارد. اگر این حدس درست باشد تاریخ و زمان ترانه‌گویی به اوایل سده سوم هجری

قمری خواهد رسید.»

(ختیام، ص ۲۲۹)

سبحان الله! هنوز پژوهش آغاز نشده سید و الامقام حکم کرده است که: «اگر این درست است، تاریخ و زمان ترانه گویی به اوایل سده سوم هجری قمری خواهد رسید.» بسیار خوب! اگر این غلط از آب درآمد آنگاه زمان ترانه گویی به کدام سده خواهد رسید؟ در اینجا از تحقیقات جناب سید اعراض کرده همین قدر می گوییم که بیت فوق که در آن نام ابوظلب آمده از قصیده بائیه فرخی است که حرف (ب) روی کلمه قافیه آن: غضب، رجب، عجب، ادب و نسب و غیره است، با مشکلات بی شماری مواجه خواهیم شد، زیرا فقط تغییر "ابوظلب"، به "بودلف" کافی نخواهد بود، بلکه حرف "ب" در همه قافیه قصیده فرخی را باید به "ف" تبدیل کنیم که تعداد آنها نزدیک به پنجاه است که صورت خنده آوری پیدا خواهد کرد و همان حال پیش خواهد آمد که در خواندن مصراع زیر سعدی شیرازی پیش آمده بود: «شاید که پلنگ "خفته" باشد» و "خفته" را اگر "خفیه" بخوانیم.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

و قافیه های "گفته و نهفته" را در بیت پیش اجباراً با تغییر آن به صورت جدید "گفیه و نهفیه" خواننده بودیم. این "ابودلف" که بدل "بوظلب" است و به قول دولتشاه سمرقندی در درباره یعقوب بن لیث صفار در گذشته ۲۶۵ هجری همراه با شاعر دیگری به نام ابن الکعب، مخترع رباعی شناخته شده است، و پژوهشهای موجود از وی نشانی به دست نمی دهد، به نظر ما چیزی جز اختراع و ابداع تخیل دولتشاه نیست، اما جناب سید سلیمان ندوی این شخصیت غیرحقیقی را برای پوشاندن لباس حقیقت، از زمان مأمون الرشید و معتصم بالله شخصی به نام امیر ابودلف عجلی در گذشته ۲۲۶ هجری را معرفی کرده است، چنانکه می فرماید:

سید: «از میان دو شاعری که دولتشاه سمرقندی در روایت خود از دربار یعقوب لیث صفار آورده است، با ابن الکعب اصلاً آشنایی نداریم. البته ذکر رابعه بنت الکعب آمده است که در عهد سلاطین غزنوی (سده پنجم هجری) زندگی می کرد، شاعر دیگری به نام ابودلف عجلی در کتابهای سیاسی و ادبی دیده می شود. این شخص از نژاد عرب و در زمانهای مأمون و معتصم فرمانروای ایران بود. نام وی قاسم بن عیسی است.

ابن خلکان ذیل همین نام شرح احوال وی را نوشته است. او در سال ۲۲۶ ه. وفات یافت. و در آخر اضافه کرده است که زمان وی قبل از یعقوب صفار بود. در زمان حکومت یعقوب صفار نام پسر وی عبدالعزیز بن ابی دلف در رابطه با سیاست اصفهان می‌آید.»^۱

نمی‌دانیم جناب مولانا سید سلیمان ندوی به جز اشتراک اسمی میان این دو شخص، چه شباهتی یافته که هر دو را یکی دانسته است؟ گویی امیر ابودلف عجلی به سال ۲۲۶ هجری وفات یافته، به طریق تناسخ دوباره متولد شده و به عنوان یک شاعر در دربار یعقوب لیث ظاهر می‌شود؛ اگرچه مولانا، ابودلف را حتی پیش از یعقوب لیث نیز قبول دارد. و جالب اینجا است که وقتی جناب سید نتوانسته است که ابن‌الکعب دولتشاه سمرقندی را پیدا کند، به بنت‌الکعب قناعت کرده و زمان وی را در دوره حکومت آل‌غزنه قرار داده است.

به گمان جناب سید ندوی شعر غزنین در زمان رودکی پروتق نبود، بنابراین داستان روایت شده از سوی شمس قیس رازی که مبین ابداع رباعی است و در آن رودکی را در مرغزارهای غزنین در روز عید در حال سیر و تفریح نشان داده است، برای وی غیرقابل قبول است، زیرا وقتی شهر نباشد، شاعر نیز نمی‌تواند به آنجا برود. اما به نظر می‌رسد که غزنین، از شهرهای قدیم است، زیرا به روایت تاریخ کامل، عبدالرحمان بن سمره در زمان خلافت حضرت عثمان بن عفان، غزنین را می‌گشاید. (تاریخ کامل، ج ۳، ص ۵۰). در تاریخ سیستان آمده است:

«و غزنین یعقوب بن اللیث ملک الدنيا کرد.»^۱ (ص ۲۴)

تقریباً در ۲۸۶ هجری در زمان برادر یعقوب، یعنی عمرولیث "ناسدهندی" و "آلمان هندی" متحد شدند، به غزنین یورش بردند و عامل عمرولیث به نام "برد عالی" را شکست دادند (تاریخ سیستان، ص ۲۵۵). در زمان حکومت لیث بن علی از خانواده صفاریه، سالاروی به نام "معدّل" در سال ۲۹۶-۲۹۶ هجری "غالب" را اسیر کرده به حضور لیث بن علی فرستاد و آن‌گاه به غزنین رسیده سخجک (۴) را به قتل رساند. سپاه

۱. یعنی آباد کرد. (شیرانی)

سخجک به جستجوی معدّل پرداخت، اما او در غزنین به دست نیامد. (تاریخ سیستان، ص ۲۸۷). در وقایع سال ۲۹۸ هجری آمده است:

«و خطبه به سیستان و بست و کابل و غزنین محمد بن علی اللّیث را همی کردند.»

(همان، ص ۲۹۰)

در ذکر جلوس امیر نصر بن احمد سامانی سال ۳۳۱ هجری عبارت زیر دیده می‌شود:

«و عبیدالله بن احمد بن جیهانی در بُست در خج بود و سعید طالقانی را بگرفت و به بغداد فرستاد و فضل و خالد بر غزنه و بُست دست یافتند.»

(احوال و اشعار رودکی، ج ۱، ص ۴۰۰)

از مثالهای بالا معلوم می‌شود که شهر غزنین در زمان رودکی شهری بسیار پررونق و آباد بود. مسأله جالب توجه این است که بنت الکعب که جناب سید سلیمان ندوی طبق روایت عوفی، او را در زمان غزنویان می‌دانند، شیخ فریدالدین عطار که قدیمتر از عوفی است، وی را معاصر رودکی می‌داند، و می‌گوید که میان آن دو مشاعره برگزار می‌شد. زمانی که رودکی به وطن آن شاعره رفته بود، نام وی را زین العرب می‌گفتند.^۱

من، رباعی ابوشکور بلخی را که آفرین‌نامه او در سال ۳۳۳ ه. به پایان رسیده است، قدیم‌ترین رباعی گفته‌ام. جناب سید بر گفته‌های من اعتراض کرده و گفته‌اند که چنین رباعیات به تعداد ده تا دوازده در لباب‌الالباب عوفی دیده می‌شوند. در اینجا کوشش می‌کنم بگویم که به عقیده جناب سید سلیمان ندوی کدام رباعی از همه قدیمتر است. او رباعی حنظله بادغیسی درگذشته ۲۱۹ هجری را در صدر فهرست جا داده است، اما چنانکه پیش از این به عرض رسانده‌ام این رباعی نیست، بلکه دویستی است. بعد از آن جناب سید، سه رباعی به نام بایزید بسطامی درگذشته ۲۳۴ هجری نقل کرده‌اند که غیر مصرّع‌اند، بنابر روش زبان و تأیید واله داغستانی، این رباعیات را نمی‌توان از بایزید بسطامی دانست. پس از آن نام رودکی می‌آید که هفت رباعی از وی ثبت شده و در آخر اضافه شده است که، «نمی‌توان حتم داشت که این رباعیات نیز از وی باشند.»

جناب سید، از فارابی با چنان آب و تاب یاد کرده‌اند که گویی او بیشتر زندگی خود را

۱. برای توضیح و تفصیل بیشتر به ضمیمه شماره ۶ در همین کتاب نگ: به‌عنوان «رابعه بنت الکعب الفزداری».

به رباعی‌گویی سپری کرده است، چنانکه می‌فرماید:

[«از حکمای رباعی‌گوی فارسی نخستین نام، و از میان شاعران رباعی‌گو، سومین نام از معلم ثانی ابونصر فارابی متوفی ۳۳۹ هجری است.»]

(ختیام، ص ۲۳۴)

جناب سید سه رباعی غیر مصرع از ابونصر فارابی نقل کرده است که این رباعیات به دیگران نیز منسوب است. به نظر سید سلیمان ندوی، قراین زیر از رباعی‌گویی ابونصر فارابی حکایت دارد که اگرچه او ترک‌نژاد بود، اما در آن زمان، زبان رایج در عجم و ترکستان همان فارسی بود. علاوه بر آن او با زبانهای متعدد دیگر نیز آشنا بود. بنابراین انتساب رباعی‌گویی فارسی به او غیرمنتظره نیست. در تاریخ‌الحکمای شهرزوری نوشته شده است: «اصله فارسی». من می‌گویم که از چنین قراین نامربوط، سه رباعی که سهل است، حتی یک رباعی را به نام فارابی نمی‌توان پذیرفت، اما کمی پیشتر از این جناب سید خود به سیل بی‌اعتمادی و بی‌یقینی گرفتار آمده است، لذا می‌فرماید:

[«اما با وجود این قراین هیچ سند و دلیل قدیم و غیرمشکوک به عنوان رباعی‌سرا بودن فارابی در دست نیست، به جز اینکه شهرزوری در تاریخ‌الحکما، در احوال وی نوشته است «وله اشعار حسنة حکمیه» (او دارای اشعار خوب و حکیمانه می‌باشد) و اشعار حکیمانه عربی او را در دو صفحه نقل کرده است.»]

در اینجا پرسشی پیش می‌آید که آیا ما بر مبنای نقل دو صفحه از اشعار عربی فارابی، برای شمردن او به عنوان شاعر رباعی‌گوی فارسی و به عنوان حکیم رباعی‌سرا کلمات بیجا به کار نبرده‌ایم؟

در جای دیگر پس از ذکر شیخ احمد بدیلی سبزواری که در سال ۵۸۲ ه. زنده بود و شیخ فریدالدین عطار درگذشته ۶۲۷ ه. چنین می‌نویسد:

[«انواع شعری که تا آن زمان رواج داشتند، فقط قصیده، مثنوی و قطعه بودند.»]

(ختیام، ص ۲۴۹)

آنگاه می‌فرماید: [«و غزل به عنوان یک نوع سخن مستقل هنوز به وجود نیامده بود که در آن هر بیت از نظر معنی کاملاً مستقل و جداگانه باشد. کمال اسماعیل درگذشته ۶۳۵ ه. این شیوه را شروع کرد، شیخ سعدی درگذشته ۶۹۱ ه. آن را به کمال رساند. بنابراین تا آن زمان برای اظهار خیالات مختصر و متفرق مربوط به فلسفه و حکمت جز رباعی، نوع سخن دیگری وجود نداشت.»]

(ختیام، ص ۲۵۰)

چنانکه پیش از این گفته‌ایم، قبل از این زمان قول و غزل و ترانه یک مثلث شعری را تشکیل می‌دادند، اما تا زمان کمال اسماعیل غزل به قوام رسیده پخته شده بود. معلوم نیست که جناب سید والا مقام به افرادی که به وجود جداگانه غزل از زمان رودکی اعتقاد دارند چه پاسخی خواهد داد؟ مثلاً عنصری، ملک‌الشعرای دربار سلطان محمود، بر غزل‌های رودکی رشک می‌برد و می‌گوید که نمی‌توانم مانند رودکی غزل بسرایم:

غزل رودکی وار نیکو بود غزل‌های من رودکی وار نیست

در اینجا مطلقاً از یک غزل رودکی نیز نقل می‌شود:

کس فرستاد به شب آن بت عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
دو غزل از دقیقی طوسی در لباب‌الالباب آمده است. در اینجا فقط مطلع‌های آن دو غزل را نقل می‌کنیم:

کاشکی اندر جهان شب نیستی تا مرا هجران آن لب نیستی

و:

ای ابر بهمنی نه به چشم من اندری دم زن زمانکی و برآسای و کم گری
شمس قیس رازی یک غزل دیگری هم از دقیقی نقل کرده و آنگاه اظهار نظر می‌کند:
«و دقیقی غزل مشکول^۱ گفته است و به علت بی‌انتظامی ارکان و اختلاف اجزا در قبول طبع بدین بیت نسبتی ندارد و غزل این است:

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند سپید روز به پاکی رخان تو ماند
عقیق را چو بسایند نیک سوده‌گران که آبدار بود با لبان تو ماند
به بوستان ملوکان هزار گشتم بیش گل شکفته به رخسارگان تو ماند
دو چشم آهو و دو نرگس شکفته به بار درست و راست بدان چشمکان تو ماند
کمان بابلیان دیدم و طرازی تیر که برکشیده شود به ابروان تو ماند
ترا به سرو این بالا قیاس نتوان کرد که سرو را قد و بالا بدان تو ماند

(المعجم، ص ۱۶۱)

دربارهٔ یک غزل رابعه بنت کعب قزداری، عوفی چنین می‌نویسد:

«و این غزل که از کعب‌الغزال در حلاوت زیاده است.» (لباب‌الالباب، ج ۲، ص ۶۲)

۱. این وزن را مشکول گفتن تکلف است. اگر وزن "مخبون" پذیرفته شود، شکایت از بی‌انتظامی ارکان خودبه‌خود رفع خواهد شد. (شیرانی)

در زیر فقط مطلع آن غزل را می آوریم:

مرا به عشق همی محتمل کنی به حیل چه حجت آری پیش خدای عزّ و جل
از میان شاعران دربار غزنوی، غزلیات عنصری و فرخی در دیوانهای آنان آمده است. نمونه‌های غزل عسجدی را محمد عوفی در لباب‌الالباب، ص ۵۲ و نمونه غزل‌های ابواللیث طبری در ص ۶۶ و نمونه غزل امیر معزی در صفحات ۷۵-۷۰ و غزل عبدالواسع جیلی را در صفحات ۱۰۷-۱۰۸ به دست داده است. دیوانهای غزل انوری و خاقانی به‌طور جداگانه موجودند. شاید در شعر سنایی غزنوی متوفی ۵۴۵هـ.، غزل حرکت جدیدی می‌یابد. و آوردن تخلص در هر مقطع غزل باب می‌شود. بیان واردات حقیقت به زبان مجاز از سنایی آغاز می‌گردد و صومعه‌رها می‌شود و دیرنشینی آغاز می‌گردد. عطار و مولانای روم بر پایه و اساس شعر سنایی کاخ رفیع غزل را بنا می‌کنند. انکار وجود غزل در دوران پادشاهی سامانیان و غزنویان و سلجوقیان نادیده گرفتن حقایق تاریخی خواهد بود.

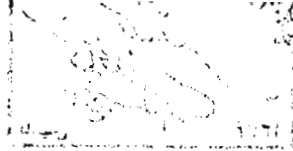
در همین جا با به پایان بردن این مبحث عرض می‌کنم که نظریات جناب سید سلیمان ندوی درباره قدمت رباعی و دیگر امور مربوط به آن، نه فقط متباین و متفاوت با منقولات فتی ما هستند، بلکه احتمال و خطر ایجاد سوء تفاهم نیز می‌رود، لذا برای رفع تردید در نوشتن این بیانات جرأت نموده‌ام.

من از جناب سید ندوی گله‌ی هم دارم که با وجود آنکه چندین بار در تألیف وزین خود به نام خیام مرا متهم کرده است، اما هیچ نسخه‌ی برای اطلاع من به رسم روزگار نفرستاده و مرا بدون آگاهی قبلی مجازات کرده است. من علیه اقدام یک‌جانبه وی اعتراض دارم و این‌گونه هدف‌گیری پنهانی بسیار نامناسب است.

لاف، آن بهتر که در میدان سربازان زنیم

شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن

می‌خواستم که نحوه تقطیع رباعی را در ارتباط با تاریخ رباعی به شیوه آسان بنویسم، جناب پروفیسور دکتر محمد اقبال از تألیف جناب سید سلیمان ندوی آگاهم کرده که در آن مقاله مفصل پیرامون رباعی نوشته شده بود. لذا اعتراضات جناب سید ندوی دیر به اطلاع من رسید و من پاسخ آن را دیر داده‌ام و در این باب تقصیر ندارم.



دقیقی^۱

پیش از آنکه دربارهٔ دقیقی بحثی را آغاز کنیم، باید یک نگاه سرسری به گفته‌هایی بیندازیم که در پیرامون آن شاعر بزرگ ابراز شده است:

عوفی می‌گوید که: «او در خدمت امرای چغانی زندگی می‌کرد و ستایشگر و قصیده‌سرای امیر ابوسعید محمد مظفر چغانی و امیر سعید بوصالح منصور نصر احمد السامانی (۳۵۰-۳۶۵ هجری) بوده است. مدایح او دربارهٔ هر سه امیر در لباب‌الالباب نقل شده است. علاوه بر این عوفی گفته است که دقیقی معاصر امیر ابوالحسن علی بن الیاس آغاچی بود. دقیقی شاعری ستایشگر و آغاچی ممدوح بود. دقیقی شاهنامه را بنیان نهاد. او بیست هزار بیت نوشت و فردوسی شصت هزار بیت دیگر را سرود.»^۲

در تاریخ‌گزیده می‌خوانیم که دقیقی معاصر امیر نوح سامانی بود و از داستان گشتاسب سه هزار بیت از آن اوست، که فردوسی از راه قدردانی آنها را در شاهنامه داخل کرده است.

در بهارستان جامی نقل شده که دقیقی -رحمة الله علیه- از شعرای متقدم است. در روزگار آل سامان بود. دست‌کم بیست هزار بیت از داستان گشتاسب را سرود و بقیه را فردوسی به پایان برد.

امین احمد رازی مؤلف "هفت‌اقلیم" می‌گوید که او اهل بخارا بود. زمانی که خاندان

۲. در لباب‌الالباب این مطالب نیست (ویراستار).

۱. نقل از مجلهٔ مخزن، اکتبر، ۱۹۲۰.

سامانی، بر خراسان و توران چیره شدند، خواستند که احوال شاهان عجم را به نظم درآورند. چون تا آن زمان فن شعر پیشرفت زیادی نکرده بود، آرزوی آنان برآورده نشد، اما در زمان پادشاهی امیر نوح بن منصور همه توجه به این امر معطوف شد و دقیقی از میان شاعران هم عصر انتخاب و این کار بزرگ به او سپرده شد. او به قول برخی بیست هزار بیت و به قول برخی دیگر یک هزار بیت درباره داستان گشتاسب به رشته نظم کشید.

صاحب آتشکده می نویسد که نام اصلی وی منصور بن احمد است. درباره وطن او اختلاف نظر وجود دارد. برخی او را طوسی و بعضی بخاری و گروهی سمرقندی می دانند. او در روزگار سامانیان و غزنویان می زیست.

در تاریخ فرشته آمده است که دقیقی در زمان پادشاهی سلطان محمود غزنوی شاهنامه را آغاز کرد و نزدیک به یکهزار بیت نوشت و بقیه را فردوسی به پایان رسانید.

مولانا شبلی نعمانی در شعرالعجم می نویسد:

«چون نوح بن منصور در سال ۳۶۵ هجری بر تخت پادشاهی نشست در بخارا شاعران نامی بودند و از میان آنان دقیقی مخصوصاً ساکن پایتخت بود. نام وی منصور بن احمد است. تربیت اولیه وی توسط امرای چغانی، یعنی ابوالمظفر بود، اما چون شهرتی یافت، منصور او را به دربار خود طلبید و به نوشتن شاهنامه برگماشت. دقیقی زور بازوی خود را آزموده بود، بنابراین، نوشتن شاهنامه را پذیرفت و کم و بیش بیست هزار بیت نوشت. برخی می گویند که فقط یکهزار بیت نوشته است که امروز در شاهنامه فردوسی آمده است.» [شعرالعجم، فارسی ۱، ص ۳۷]

مولانا محمد حسین آزاد در سخندان پارس چنین می نویسد:

«به نظر می رسد که در خانواده سبکتگین از مدتهای پیش آرزوی نوشته شدن تاریخ شاهان بود، زیرا دقیقی به فرمایش امیرنصر به نوشتن آن کمر همّت بسته بود، اما نه به صورت مرتّب، بلکه احوال پادشاهان مختلف را به نظم کشیده بود که کردار بد او ناگهان وی را از کار نیک بازداشت و او به دست یک غلام کشته شد، در ۳۴۱ هجری.»

همه آن اسناد و گفته ها که در بالا نوشته شد مطالبی است که درباره دقیقی است.

از میان این بیانات، گفته عوفی بسیار مهم است. او زادگاه دقیقی را طوس و نامش را ابومنصور محمد می‌نویسد. عوفی تعداد ابیات دقیقی را در شاهنامه بیست هزار می‌گوید، اما در اینجا خطا کرده است، زیرا از گفته فردوسی معلوم می‌شود که او فقط یک هزار بیت سروده بوده چنانکه:

ز ارجاسپ و گشتاسپ بیتی هزار بگفت و سرآمد ورا روزگار

همین گفته را فردوسی در مقدمه داستان گشتاسپ نیز تکرار کرده است. کسانی که تعداد ابیات دقیقی را یکهزار بیت می‌گویند، از قول فردوسی پیروی می‌کنند و اما این گفته که این یکهزار بیت امروز نیز در شاهنامه موجود است، عبث به نظر می‌رسد. در تعیین زمان دقیقی، ما با مشکلات متعددی روبه‌رو هستیم. به استثنای چند شاهد، بقیه اسناد تقریباً یکسان‌اند و می‌گویند که دقیقی در زمان نوح بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۷ ه.ق) زندگی می‌کرد. شاید این عقیده از "عتبی" گرفته شده است. نویسندگان تذکره هفت اقلیم و شعرالمجم یک قدم جلوتر رفته‌اند. و صاحب تذکره "مجمع‌النصحا" نیز با آنان هم‌زبان شده، به ما اطمینان می‌دهند که دقیقی نظم شاهنامه را به دستور ویژه نوح بن منصور آغاز کرده بود. این روایت فراتر از زمان هفت‌اقلیم نمی‌رود، اما برای رد این عقیده به گمان من گفته‌های فردوسی کفایت می‌کند. او می‌گوید:

چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده بدین دایستان همان بخردان و همان راستان

جوانسی بیامد گشاده زبان سخنگوی و خوش طبع و روشن روان

به نظم آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن

این گفته همه را شادمان کرد. این نوجوان دقیقی بود و همه استادان در آن اتفاق دارند. بدیهی است که اگر نوشتن شاهنامه به دستور نوح بن منصور آغاز می‌شد حتماً فردوسی ذکر می‌کرد. درباره زمان دقیقی گمان ما این است که او پیش از زمان نوح بن منصور زندگی می‌کرد.

همه کاوشگران در این امر متفق‌اند که فردوسی شاهنامه خود را در سال ۴۰۰ هجری پس از سی و پنج سال تلاش به انجام رساند، چنانکه خودش می‌گوید:

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بردم به امید گنج
 بنابراین سال آغاز شاهنامه ۳۶۵ هجری می شود که سال جلوس نوح بن منصور است.
 در این صورت در می یابیم که دقیقی در آن سال زنده نبود که فردوسی این کار را به دست
 می گیرد. اگر به بیت زیر از فردوسی اعتماد کنیم، که می گوید:

بسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی
 دقیقی فقط پنج سال برای نوشتن شاهنامه خود فرصت داشت و این مدت برای
 جلوس نوح بن منصور و اشتیاق وی برای جمع آوری تاریخ شاهان عجم و ورود دقیقی به
 دربار وی و نوشن هزار بیت و کشته شدنش به دست غلام خود، کافی نیست. چون
 دقیقی باید در جستجو و جمع آوری مواد شاهنامه چندین سال صرف کرده باشد. علاوه
 بر آن وقتی می پذیریم که پس از مرگ دقیقی، جانشین وی، یعنی فردوسی،
 شاهنامه نویسی را به عهده گرفت، پس به چه علت تا بیست سال در خانه خود ماند. در
 صورتی که فردوسی در مدح سلطان می گوید:

سخن را نگه داشتیم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست
 و هنگامی که سلطان محمود بر تخت نشست، فردوسی به دربارش آمد. و اگر نوح بن
 منصور این قدر به تاریخ عجم علاقه داشت، چرا فردوسی به دربار او نرفت؟ حقیقت این
 است که اگر نوح بن منصور علاقه‌ی بی شاهنامه داشت و اگر او دقیقی را برای این کار
 مأمور کرده بود، نمی بایست که فردوسی این بیست سال را در گمنامی و بی کسی عمر
 به هدر دهد، بلکه مستقیماً از طوس به بخارا می رفت، جایی که پادشاهی مقتدر مانند
 نوح بن منصور از او پشتیبانی کند. از یک بیت فردوسی معلوم می شود که نوشته اصیل
 دقیقی به او نرسیده بود، بلکه یک رونوشت غلط به دستش رسیده بود، چنانکه او خود
 می گوید:

به نقل اندرون سست گشتش سخن ازو نو نشد روزگار کهن
 به سبب نسخه برداریهای متوالی در کلام وی اشتباهات و اغلاط زیادی پیدا شده
 بود. از این لحاظ نیز می توان حدس زد که در میان این دو شاعر چندین سال فاصله
 بود.

دوست من میرزا محمد بن عبدالوهاب قزوینی مصحح چهارمقاله، در تعلیقات خود دقیقی و فرخی را معاصر همدیگر یا ستایشگر یک ممدوح می‌داند. او نام کامل ممدوح را فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد والی چغانیان می‌نامد، اما در تعیین زمان وی ناکام می‌ماند. میرزا محمد در این بررسی اشتباه کرده است، زیرا ممدوح فرخی این فخرالدوله ابوالمظفر نیست، بلکه یک ابوالمظفر دیگری است، چنانکه فرخی در قصیده معروف خود که نظامی عروضی نیز آن را قید می‌کند با مطلع زیر:

با کاروان حله بر فتم ز سیستان با حله‌یی تنیده ز دل بافته ز جان
از وی چنین نام می‌برد:

تا نقش کرد بر سر هر نقش برنوش مدح ابوالمظفر شاه چغانیان
بن احمد محمد شاه جهان پناه آن شهریار کشورگیر و جهانستان
یعنی نام وی ابوالمظفر بن احمد بن محمد چغانی است.

اما اشعاری که میرزا محمد قزوینی به استناد آنها دقیقی و فرخی را مدیحه‌گوی ابوالمظفر می‌داند، آن ابیات در قصیده فرخی به عنوان "داغگاه" است:

تا طرازنده مدیح تو دقیقی بگذشت ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار
تا به وقت این زمانه مرو را مدت نماند زین سبب گر بنگری امروز تا روز شمار
هر نباتی کز سر گور دقیقی برآمد گر بپرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار

«از وقتی که مدیحه طراز تو دقیقی از این جهان رفته است، که دل او از مدح تو چنان پُر بود چنانکه انار از دانه‌ها. او تا این زمان مهلت زندگی نیافت، لذا از امروز تا روز قیامت هر سبزه‌یی که از گورش برآید، در مدح تو هزار سخن خواهد گفت.»

نخستین باری که نگاهم بر این اشعار افتاد، جا خوردم، اما فکر کردم که از خواندن این ابیات به این صورتی که هست و دیگران نوشته‌اند، هیچ لطف شاعرانه ندارد. دقیقی پس از ستایشگری ممدوح خود فوت کرده است، پس فرخی چگونه می‌گوید که او آرزوی مدح ممدوح خود را به گور برده و پس از آن هر سبزه‌یی از گور دقیقی سر بر آورد مدح ابوالمظفر را زمزمه خواهد کرد؟ علاوه بر آن ابیات فرخی برخلاف اشعار دقیقی

است که ذکر آنها در آینده خواهد آمد.

هم‌زمان با این، فکری از ذهنم خطور کرد که آن زمان چنان بود که اکثر شاعران، استادان گذشته را به خوبی یاد می‌کردند، چنانکه دقیقی، رودکی و شهید را چنین یاد می‌کند:

استاد شهید زنده بایستی و آن شاعر تیره چشم روشن‌بین
تا شیاه مرا مدیح گفتندی ز الفاظ خوش و معانی رنگین

فرخی نیز در این ابیات این‌چنین اظهار مرده‌پرستی می‌کند. او به دقیقی ارادت می‌ورزد، و این ارادت را در چنین شیوه مدح ابوالمظفر ادا می‌کند که دقیقی تا این روزگار زنده نماند و آرمان مدح ترا در دل به‌گور برد، بنابراین اکنون هر سبزه‌یی که از خاک وی سر برگند، در مدح تو زمزمه‌سرا خواهد بود.

بنابراین لازم است در مصراع نخست فرخی کمی تغییر بدهیم و کلمه "ناطرازنده" را "ناطرازنده" و یا "ناطرازیده" بخوانیم، یعنی "ناطرازنده مدیح تو دقیقی بگذشت". فقط یک نقطه اختلاف دارد و کاتبان اکثر چنین خطاهایی مرتکب می‌شدند. اکنون این مطلب کاملاً روشن است:

«دقیقی بدون مدیحه‌سرایی تو درگذشته است. دل او برای مدیحه تو چنان پُر بود که دلِ انار از دانه‌ها پُر است. او مهلت نیافته که تا این زمان زنده بماند. لذا از امروز تا روز قیامت هر سبزه‌یی که از گورش برآید در مدح تو هزار سخن خواهد گفت. اکنون به وضوح ثابت می‌شود که دقیقی معاصر فرخی نیست.

من از تردید در یک عقیده مقبول و رایجی که دربارهٔ زمان دقیقی پذیرفته شده بود، تا حدودی توفیقی به دست آوردم، اما تا زمان دیگری تعیین نشود از آن نتیجه‌یی عاید نمی‌گردد.

دیباچهٔ قدیم شاهنامه در این باره چنین می‌گوید که: در زمان نصر بن احمد و ابوالفضل بلعمی، دقیقی شاعر به دستور حاکم خود سرودن شاهنامه را آغاز کرد. او علاقهٔ شدید به غلامان داشت. هنوز از شاهنامه اندکی سروده بود که اتفاقاً با غلامی ترک که دو یا سه روز پیش خریده بود، لاغ می‌کرد. آن غلام خنجری در شکم او فروکرد و او از آن زخم هلاک

شد. عبارات دیباچه قدیم چنین است:

«و این شاهنامه به روزگار نصر بن احمد و ابوالفضل بلعمی که شاعر او بود فرموده بود که به نظم آورد (کذا) و دقیقی مردی بود که غلامان را دوست می داشت. چون از شاهنامه یک چندی نظم آورد، اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن دو سه روز خریده بود، با وی لاغ می کرد و آن غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و بدان زخم او را هلاک کرد.»

در جای دیگر ثابت کرده ام که دیباچه قدیم پیش از چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی نوشته شده است و پس از شاهنامه مهمترین و قدیمترین سند در دست ماست. علاوه بر آن به ابیات زیر دقیقی نیز باید توجه کرد.

کرا رودکی گفته باشد مدیح امام فنون سخن بود، ور
دقیقی مدیح آورد نزد او چو خرما بود برده سوی هَجَر

(یعنی کسی که رودکی او را تعریف و مدح کرده باشد که امام فنون سخن است، اگر دقیقی مدح خود را پیش او ببرد، چنین باشد که کسی خرما به هَجَر و زیره به کرمان ببرد.)

اکنون معلوم است که این شخص نامعلوم ممدوح رودکی و دقیقی بوده است. بنابراین لازم است رودکی و دقیقی معاصر باشند یا فاصله بسیار کم میان آنان باشد. چون رودکی در دهه سوم قرن چهارم فوت کرده است، اگر زمان دقیقی را در دهه چهارم همان قرن قرار دهیم، جای اعتراض نخواهد بود. ما می بینیم که نوح نام، پادشاه سامانی در آن زمان نیز بوده است. نوح بن نصر از سال ۳۳۱ هـ. تا ۳۴۳ هجری پادشاه بود.

اکنون روشن است که تذکره نویسان ما فقط همین قدر خطا کرده اند که نوح اول را نوح دوم پنداشته اند. بدبخت نوح دوم که تمام زندگی وی در هزاران گونه طوفانها و شورشها و فتنه ها گذشته است در یک مورد خوشبخت بوده است و آن این که پس از مردن، اخلاف وی اکثر کارنامه های اجدادش را به او نسبت داده اند.

مولانا محمد حسین آزاد، سال وفات دقیقی را ۳۴۱ هجری می نویسد. نمی دانم او

این تاریخ را از کجا آورده است، اما به نظر درست می آید. صاحب "صبح صادق" تألیف دیگری نیز دارد که نامش "شاهد صادق" است. در این کتاب تاریخ کشته شدن دقیقی ۳۲۸ هـ. آمده است و این قبلاً گفته شده که این سال هجری قمری نیست، شاید هجری شمسی باشد. چون در همین سال خلیفه فاطمی منصور مغربی وفات می یابد که سال ۳۴۱ هجری قمری است. دقیقی نیز در همان سال فوت کرده است.

قابوس نامه^۱

در فهرست تصنیفات پادشاهان به زبان فارسی، چند کتاب می‌بینیم که به عللی در جهان ادب اهمیت پیدا کرده‌اند مانند *مجالس‌المشاق*^۲ از شاه سلطان حسین و *توزک جهانگیری*، از نورالدین جهانگیر گورکانی و *"انشاء"* یا *رقعات اورنگ زیب عالمگیر گورکانی* در نوع خود یادگارهای بی‌نظیری هستند.

در فهرست این تصانیف یک تصنیف بسیار پراهمیت و بالاتر وجود دارد، که هم از نظر تقدّم زمان و هم از لحاظ سلاست زبان بر همه تصانیف برتری دارد. این کتاب *قابوس‌نامه* است. این کتاب باید در شمار آن نوشته‌های بی‌زوال و بی‌نظیر قرار گیرد که در بحث از طبقات تمدن و اجتماعی و سیاسی و ذهنی انسانی همیشه آموزنده بوده‌اند. نویسنده آن *عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر از دیالمه* آل‌زیار است^۳ که هفتمین

-
۱. این مقاله در پنج شماره در مجله مخزن ماههای مه تا سپتامبر ۱۹۲۰ چاپ شده است.
 ۲. در این فهرست، *مرزبان‌نامه* و *بابرنامه* به این سبب نیامده است که کتاب نخست به زبان دیلمی نوشته شده و دیگری به زبان ترکی تألیف یافته و بعد به فارسی برگردانده شده‌اند. (شیرانی)
 ۳. منطقه شمالی ایران که در ساحل دریای مازندران واقع است، طبرستان مازندران گفته می‌شود. شهرهای بزرگ آن استان عبارت‌اند از: دهستان، جرجان، استراباد، آمل، ساری. از حدود دامغان گرفته تا کوهستان ری تمام منطقه را طبرستان می‌گویند، اما به معنی وسیع‌تر آن ناحیه بردارالمرز، یعنی گیلان، مازندران، دیلمان، رستمدر، جرجان اطلاق می‌شود. در مورد وجه تسمیه آن گفته می‌شود که اسلحه مخصوص این منطقه "تبر" بود بنابراین "تبرستان" گفته شد که به صورت عربی طبرستان نوشته می‌شود. (شیرانی) در وجه تسمیه طبرستان، صحیح آن است که محل قوم تپور از اقوام ماقبل آریایی‌هاست. و کلاً یعنی کشور تپورها (ویراستار).

فرمانروای زیاری و نوه ادیب و نویسنده معروف شمس المعالی قابوس بن وشمگیر و داماد سلطان محمود غزنوی بود.

آل زیار برای خاندان خود مدعی چنان قدمتی هستند که از تاریخ مکتوب ایران عبور کرده ما را به سده‌های تاریک تاریخی هدایت می‌کنند. این خانواده ادعا می‌کند که جدّ اعلای آنها "آغش و هادان" است که در زمان کیخسرو، پادشاه گیلان بود. کیکاووس می‌گوید که "آغش و هادان" یک شخصیت تاریخی است و ابوالمؤید بلخی در شاهنامه خویش از او نام برده است. «(قابوسنامه، ص ۴) متأسفانه آن شاهنامه اکنون مفقود است، اما شکی نیست که در آن زمان این کتاب وجود داشت. بلعمی در ترجمه تاریخ طبری چندین بار درباره شاهنامه بزرگ ابوالمؤید سخن گفته است.

به هر حال این خانواده در تاریخ و اسلام از سال ۳۲۰ هجری ظاهر می‌شود، وقتی اسفار بن شیرویه، ماکان بن کاکلی را شکست داده به ولایت دیلم دست می‌یازد، پس از کشته شدن وی به دست قرمطیان، مرداوینج به عنوان سرپرست این خاندان تعیین می‌شود که ممالک متصرفه خویش را با فتوحات بسیار توسعه می‌دهد. پس از فتح طالقان و رستم‌دار، ولایات دیگر مانند ری و مازندران و قزوین و ابهر و زنجان و طارمین را نیز ضمیمه حکومت می‌کند، سپس به دست غلامان خود در سال ۳۲۳ هجری کشته می‌شود. اکنون از فتوحات سیاسی و کشوری آل زیاد می‌گذریم، به فتوحات و خدمات ادبی آنان توجه کنیم که برای مقاله ما مناسب‌تر است.

قابوس

در نیمه دوم سده چهارم هجری قابوس بن وشمگیر در جهان ادب و دانش به عنوان شخصیت والا و فوق‌العاده‌یی یاد شده است. سرپرستی اهل علم و هنر و قدردانی از اصحاب کمال و دانش شیوه خاص فرمانروایان آن زمان بوده که نظیر آن در سده‌های دیگر تاریخ کمتر یافت می‌شود. صاحب اسماعیل بن عبّاد در اصفهان و مأمون خوارزمشاه در خوارزم و آل سامان در بخارا و شمس المعالی قابوس در طبرستان و عضدالدوله در عراق عجم، نامهای منزّهی هستند که در تاریخ افتخارات انسانی باید همیشه با سپاسگزاری و قدردانی یاد شوند. نتیجه توجه و تربیت همین انسان‌های بزرگ

و عالی بود که امروز نام ابوعلی سینا و ابوریحان بیرونی، بدیع‌الزمان همدانی و صابی را با افتخار بر زبان می‌آوریم. در نوشته‌های عتبی و امام ثعالبی، داستانهای بزرگی و عظمت قابوس را می‌توانیم ببخوانیم. پس از گذشت یک قرن، حکیم سنایی غزنوی نام وی را با احترام خاصی می‌برد.

او ادیب زبردست و خطاط ماهری بود. هرگاه خط و نوشته او از نظر صاحب بن عبّاد می‌گذشت، می‌گفت: «هذا خطّ قابوس ام جناح طاوس!». امام ابوالحسن بن محمد یزدادی، مراسلات وی را در یک جلد گردآوری کرده نام آن را قرائن شمس‌المعالی یا کمال‌البلاغه گذاشته بود. همه ادیبان مهارت عجیب و غریب او را در زبان عربی می‌ستایند. اقوال و ضرب‌المثلهای وی شهرت فوق‌العاده‌یی داشتند. در علم نجوم و فلسفه و هیئت در روزگار خود بی‌مانند بود. صابی رساله اسطرلاب وی را بسیار ستوده است. ابونصر عتبی که با وزیر قابوس ابوالعباس غنایمی همیشه مکاتبه داشت، یکی از تألیفات قابوس را بی‌نهایت ستوده است که در تاریخ صحابه کرام نوشته است. ابوریحان بیرونی، تصنیف خود آثارالباقیه و ثعالبی کتاب‌های خود المبهج و التمثیل و المحاضره را به نام قابوس کرده‌اند. از رساله ابوعلی سینا که در احوال خود نوشته است، معلوم می‌شود که حکیم ابوعلی سینا در سال ۴۰۳ هجری قصد داشت که به جرجان پیش قابوس برود، اما به علت ناگهان زندانی شدن و به قتل رسیدن قابوس، آرزوی ابوعلی سینا برآورده نشد. چهار سال پس از جلوس قابوس بر تخت سلطنت فخرالدوله دیلمی به دربار او پناه برد. مشاعرات وی با استاد ابوبکر خوارزمی در بیت‌الدهر محفوظ مانده است. می‌گویند که زمانی دو تن از سرداران قابوس یاغی شدند. او به دبیر خود دستور داد که به یاغیان فرمانی مبنی بر پند و اندرز بنویسد تا اطاعت کنند. دبیر خامه به دست تا مدتی به فکر فرو رفت، اما چیزی به ذهنش نیامد که چگونه فرمان را آغاز کند. امیر می‌خواست فرمان در حضور او نوشته شود، از تأخیر دبیر بسیار خشمگین شد و خامه از دست او برگرفته بیت زیر به عنوان فرمان نوشت:

لاتعصین شمس‌العلنی (کذا) قابوس فمن عصی قابوس یلقی ابوس

تجنیس نام، در بیت ملاحظت و لطافت پدید آورده است. در قابوس‌نامه لطیفه‌یی از وی نوشته شده است: «من لایود به ابوان رد به الملوان». قابوس در زبان فارسی نیز شاعری

بی نظیر بود. عرفی در احوال وی در تذکره خود دو صفحه نوشته است. قطعه زیر از آن کتاب، تبرکاً، عرضه می شود:

کار جهان سراسر آزمون یا نیاز	من پیش دل نیارم آز و نیاز را
من بیست چیز را ز جهان برگزیده ام	تا هم بدان گذارم عمر دراز را
شعر و سرود و رود و می خوشگوار را	شطرنج و نرد و صیدگه و یوز و باز را
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را	اسب و سلاح و جود و عطا و نماز را

در این قطعه، کلاً نوزده چیز برشمرده است و به نظر می رسد که بیت آخر از خطای کاتب جا مانده است.

انجام حیات قابوس بسیار دردناک بود. امرای وی یاغی شدند، پسر وی منوچهر را تهدید کردند که اگر تو علیه پدر برنخیزی و تاج و تخت را قبول نکنی، شخص دیگری را به پادشاهی برخواهیم گزید. منوچهر برای ننگه داشتن سلطنت در خانواده خود به این امر مجبور شد و قابوس در سال ۴۰۳ ه. زندانی شد و به قتل رسید.

احوال مختصر مصنف قابوس نامه

اکنون احوال مختصر نویسنده قابوس نامه، یعنی امیر عنصرالمعالی کیکاوس را برای خوانندگان می نویسیم. بدبختانه تاریخ در ضبط احوال وی زیاد عنایت نشان نداده است. احوال کاوس در تاریخ به ورق گم شده بی می ماند که اطلاعات موجود ما نمی تواند آن را جبران کند؛ بنابراین در ذیل بر همان ورق اکتفا خواهد شد که خود مصنف اتفاقی در کتاب قابوس نامه آورده است.

عرفی در لباب الالباب او را فرزند شمس المعالی دانسته است، اما این غلط است، زیرا او فرزند اسکندر بن قابوس است، چنانکه از تاریخهای دیگر و خود قابوس نامه معلوم است رضاقلی خان هدایت در دیباچه قابوس نامه می نویسد:

نام پدر بزرگش قابوس بن وشمگیر بن مرداویج بن زیار دیلمی است.^۱ این خانواده به نام آل زیار (دیلمه آل زیار) معروف اند. از آل زیار یازده تن یکصد و شصت سال در گورگان

۱. رضا قلی هدایت خطا کرده است، زیرا وشمگیر پدر قابوس، پسر مرداویج نیست، بلکه برادر اوست، یعنی وشمگیر و مرداویج هر دو پسران زیاد هستند.

و گیلان و دارالمرز حکومت کردند. نژاد آنان به پادشاهان ساسانی می‌رسد. خلیفه عباسی، صاحب قابوس‌نامه را لقب عنصرالمعالی داد و عنصرالمعالی این کتاب را برای پند و اندرز پسرش، گیلان‌شاه نوشت. او در سال ۴۶۲ هجری وفات یافت و بیست و یک سال پادشاهی کرد و پسرش هفت سال فرمان راند.

ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه نژاد آل‌زیار را به پادشاه ساسانی و قباد پدر انوشیروان دادگر می‌رساند. قابوس‌نامه در این مورد فقط تصریح می‌کند که او از سوی پدر از اولاد "آغش و هادان" است و مادر بزرگ مادری او دختر مرزبان بن رستم صاحب مرزبان‌نامه است. سیزدهمین جد بزرگ مرزبان، کیکاوس بن قباد برادر انوشیروان است. کیکاوس به سال ۴۱۲ ه. پا به جهان گذاشته و در ده سالگی فنون میدانی مانند سواری و چوگان‌بازی و فنون جنگاوری مانند نیزه‌بازی و ژوبین‌اندازی و کمندا فکنی و جز آن فرا گرفته بود. استادان وی در این فنون با منظر حاجب و ریحان خادم بودند.

پدر مهربان پسر خود را در این هنرها آزمود مخصوصاً برای یادگیری شنا تأکید کرد، و از دریای خزر دو ملاح ورزیده خواست تا زیر نظر آنان فن شناگری را بیاموزد و کیکاوس نیز به سرعت، در این فن به کمال رسید.

تحصیلات وی در علوم تا چه حد بود؟ اگرچه در این باره هیچ‌گونه اطلاعی در دست نداریم، اما از جمله‌یی در آخر کتاب وی می‌توان حدس زد که تعلیم و تربیت وی به صورتی گسترده‌یی بود که نظیر آن در زمان ما با وجود جستجوی زیاد یافت نخواهد شد. علاوه بر حدیث و علوم قرآنی، از طب و نجوم و هندسه و فلسفه به خوبی آگاه بود. از میان زبانها، فارسی و عربی و پهلوی می‌دانست. خطاط خوب و ماهری بود. در شاعری و موسیقی مهارت داشت. همراه با سلحشوری با اکثر مشاغل و پیشه‌ها آشنایی داشت. امروز یک تحصیلکرده آموزش عالی چنین مشاغل را برای خود ناپسند می‌داند. از سن بیست سالگی در عهد پادشاهی سلطان مودود غزنوی (۴۳۲-۴۴۱ ه.) هشت سال در غزنین اقامت داشت. در آنجا مقام ندیمی سلطان را داشت و در غزوات هند اکثراً شرکت می‌کرد. در همان زمان با دختر سلطان محمود غزنوی ازدواج کرد. پس از وفات سلطان مودود از غزنین مرخص شد. پس از ترک غزنین در عهد خلافت خلیفه عباسی قایم بامرالله، به قصد حج به موصل رسید. در نزدیکی موصل رهزنان عرب به قافله وی

تاختند. چون تعداد رهنان عرب زیاد بود و اهل قافله اندک، دفاعی نکردند و قافله کاملاً تاراج شد. حتی لباس‌های شخصی او نیز به تاراج رفت و امیر کاوس برهنه به موصل رسید. از آنجا به وسیله کشتی به بغداد رفت. عکبره [= عکبرا] در رود دجله جایی بسیار خطرناک است. اگر ملاح هوشیار و ورزیده نباشد، کشتی به گرداب می‌افتد و معمولاً غرق می‌شود. بدبختانه به علت نادانی ملاح کشتی طعمه گرداب شد و تعداد مسافران بیست و پنج تن بود که همه غرق شدند. کسانی که خوش اقبال بودند و از آن مهلکه نجات یافتند، این نیک‌بختان فقط سه نفر بودند. نخست پیرمردی بصری و دوم کیکاوس و سوم غلام وی به نام زیرک کیکاوسی. آنان به سبب آشنایی با شناگری نجات یافتند و صحیح و سالم به بغداد رسیدند. چند روز در بغداد اقامت کردند و به استراحت پرداختند و بعد به مکه معظمه رفتند و فریضه حج انجام دادند.

پس از انجام فریضه حج، مؤلف قابوس‌نامه برای شرکت در جهاد روم، پیش امیر ابوالسوار شاور بن الفضل به گنجه رفت.

امیر ابوالسوار از او به گرمی استقبال کرد. کیکاوس که طبعاً و از لحاظ تعلیم و تربیت علاوه بر آنکه ندیمی نیکو بود، خوش طبع و خوش سخن و بذله‌گو نیز بود. در علم تاریخ و اطلاعات عمومی مهارت داشت، چنین اوصاف و قابلیت و استعداد وی تأثیر عمیقی بر امیر ابوالسوار گذاشت. از این رو ابوالسوار در مهمان داری وی هیچ دقیقه‌ی فروگذار نمی‌کرد و هر نوع لطف و محبت اظهار می‌داشت، چنانکه نشست و برخاست و خورد و خوراک او با امیر بود. از چنین رفتار خوب امیر ابوالسوار به نظر می‌آید که کیکاوس چندین سال در گنجه اقامت نمود.

در این مدت روابط حسنه کیکاوس به علت یک راست دروغ‌نما، مورد بی‌مهری امیر ابوالسوار قرار گرفت و آن چنین بود:

روزی امیر ابوالسوار از کیکاوس از احوال و اوضاع طبرستان جويا شد. در حین ذکر عجایب آن دیار کیکاوس گفت که در نواحی گرگان روستایی است که آب دور از روستا و در کوه است. مردم روستا آب آن چشمه را می‌نوشند. زنان کوزه‌های خود از آب چشمه پر می‌کنند بر سر می‌گذارند، به روستا می‌آورند و زنی بدون کوزه جلوی آن زنان حرکت می‌کند. بر سر راه کرمی است سبز رنگ، آنها را از سر راه برمی‌دارد و به یکسو

می‌افکند، زیرا اگر زنی پای بر آن حشره بنهد، آب آن کوزه می‌گندد و زن ناچار باید برگردد، کوزه را بشوید و دوباره آب پر کند و بازگردد.

با شنیدن این داستان شگفت‌آور از زبان کیکاوس، امیر ابوالسوار روترش کرد و تا مدتی از او دل آزرده شد. روزی پیروزان دیلم، خدمتگزار کیکاوس گفت که امیر از تو ناراضی است و گله‌مند است و می‌گوید که کیکاوس نمی‌بایستی چنین داستان بیهوده را پیش من بگویی که با کودکان گویند. کیکاوس پس از شنیدن این ماجرا قاصدی به سوی گرگان روانه ساخت، درباره آن داستان استشهدا محلی تهیه کرد که گروهی از روحانیون و امیران و قاضیان و خطیبان و عالمان و دیگر بزرگان آن را مهر و امضا کردند. در رفتن و آمدن قاصد مدت چهار ماه گذشت. وقتی آن استشهدا به دست کیکاوس رسید، آن را پیش امیر ابوالسوار برد. امیر آن استشهدا را خواند و لبخندی زد و گفت: «من می‌دانستم که شما در حضور من چنین دروغی نمی‌گویید، اما چنین راستگویی به چه درد می‌خورد که برای تأیید آن مدت چهار ماه شهادت دوست تن لازم باشد تا آن داستان را تأیید کند؟ ما درباره برگشت وی از گنجه اطلاعی در دست نداریم، اما می‌توان حدس زد که مراجعت وی زمانی انجام گرفت که طبرستان از وجود عموزاده وی شرف‌المعالی خالی شد. از شاهد صادق معلوم می‌شود که شرف‌المعالی به سال ۴۴۰ هجری وفات یافته است و بعد از وی کیکاوس، به جایش نشسته است، اما این تاریخ غلط به نظر می‌رسد، زیرا در آن زمان او غزنین را ترک گفته به حج رفته بود و از آنجا به گنجه مسافرت کرده بود. اگر بر فرض محال این تاریخ را بپذیریم، آنگاه برای اقامت او در گنجه - که خود می‌گوید چندین سال در آنجا مانده است - فرصتی باقی نمی‌ماند و این گمان بعید می‌نماید که او پس از جلوس بر تخت در گنجه اقامت‌گزیده باشد. در سال ۴۶۲ هجری که پنجاه سال از عمر وی گذشته بود، از نوشیدن شراب توبه کرد و در سال ۴۷۵ هجری نوشتن قابوس‌نامه را آغاز کرد.^۱ تاریخ حاکی است که کیکاوس پس از بیست و یک سال پادشاهی در سال ۴۶۱ هجری (به قول رضاقلی خان) و یا ۴۶۲ هجری (به نوشته شاهد صادق) وفات یافته است، اما این گفته صحیح نیست. به هر حال وفات او پس از سال ۴۷۵ هجری واقع شده است.

۱. استاد سعید نفیسی چنین می‌گوید: مؤلف این کتاب در سال ۴۱۲ هجری به جهان آمده و تا سال ۴۷۵ هجری این کتاب را به پایان رسانیده ازو خبر داریم (منتخب قابوس‌نامه، سعید نفیسی، ص ۶)

چنین به نظر می‌رسد که کیکاوس در آخر زندگانی خود بیشتر به تصوّف تمایل پیدا کرده بود و در همین زمینه بعضی رباعیات از وی در دست است و اگر کتابی در این مورد نوشته باشد جای تعجب نخواهد بود. در ذیل چند رباعی که از قابوس‌نامه و دیگر کتابها انتخاب کرده‌ایم، می‌آوریم:

گر یار مرا نخواند و با خود نشانند
وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذور است او که خالق هر دو جهان
درویشان را به خانه خویش نخواند

(ص ۲۱)

*

ما را صنما همی بدی پیش آری
از ما تو چرا امید نیکی داری
رو جانا رو همی غلط پنداری
گندم نتوان درود چون جو کاری

(ص ۳۸)

*

گفتم که در سرات زنجیری کن
با من بنشین و بر دلم سیری کن
گفتا که سپیدها را قیری کن
سردی چه کنی، پیر شدی پیری کن

(ص ۵۸-۵۹)

*

گر بر سر ماه برنهی پایه تخت
ور همچو سلیمان شوی از دولت و بخت
چون عمر تو پخته گشت بر بندی رخت
میوه چو شود پخته بیفتد ز درخت

(همان صفحه)

*

بی‌سیم بدم بر من از این آمد درد
وز بی‌سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی به حال خویش اندر خورد
بی‌سیم ز بازار تهی آید مرد

(ص ۸۱)

*

گر شیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر به شمشیر سخن خواهم گفت
کان را که به گور خفت باید بی‌جفت
با جفت به‌خان خویش نتواند خفت

(ص ۹۹)

*

زان دود چنین شاد چرا گشتی زود
بر مرگ کسی چه شادمان باید بود
(ص ۱۴۸)

گر مرگ برآورد ز بدخواه تو دود
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود

*

وان کوه غم ترا به هامون کردم
فردا دانی که گویمت چون کردم
(ص ۱۴۹)

از دل صنما مهر تو بیرون کردم
امروز نگویمت که چون خواهم کرد

*

صد بار دلم از آن پشیمانی خورد
من آدمیم گنه نخست آدم کرد
(ص ۱۵۲)

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد
جانا به یکی گناه از بنده مگرد

*

برگردن من نهاده تیمار تو یوغ
دانی بخریده برنگویند دروغ
(ص ۱۶۸)

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ
عشق تو به جان و دل خریدم من

*

دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
بسیار زیان باشد اندر نگرش
(حاشیه ص ۱۶۷)

گفتم که اگر دور شوم من ز برش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش

*

اندیشه فزون و صبرکم، حال تبا
انگشت به لب، گوش به در، دیده به راه
(باب‌الالباب)

تا دور شدی، شدستم ای روی چو ماه
تن چون نی و بر چو نیل رخساره چو کاه

قابوس‌نامه کتابی است مشتمل بر مجموعه پند و اندرز که در آن درباره مسایل مذهبی و اخلاقی و مدنی و سیاسی بحث شده است. چنین کتابی را کسی می‌تواند به رشته

تحریر درآورد که علاوه بر دانش در اکثر علوم و فنون، نشیب و فرازهای جهان و زندگی و پستی و بلندی زمانه را به چشم خود دیده باشد. مصاحبت و منادمت پادشاهان و مؤانست و مجالست دانایان و تجربه‌های سفرهای دور و دراز به افکار کیکاوس بلندی و وسعت بخشیده است. او تصویر دوزویه از نسخه زندگی انسانی چون: شادی و غم، بلندی و پستی، خوشبختی و بدبختی را به چشم ژرف بین خود مشاهده کرده و تفحص و مطالعه عمیق در این زمینه داشته است. تأملات فلسفی امیر کیکاوس چنین هدفی را ارائه می‌دهد که از نقطه نظر عملی قدرت در دست همه کس می‌تواند باشد. بند و اندرزها و مواظط او پیغمبرانه و فقیهانه نیست، بلکه حکیمانه و دانشمندانه است. قابوس‌نامه هدیه گرانمایی است که ارسطو به اسکندر و بزرگمهر به انوشیروان و نظام‌الملک به ملک‌شاه به عنوان یادگار داده باشد. اگر این سخن مبالغه هم باشد، حقیقت کم‌تر از این نیست، زیرا قابوس‌نامه میراثی معنوی است که کیکاوس برای پسرش گیلان‌شاه برجای گذاشته است یا پدری مهربان و پیر، برای فرزند جوان و برومند خود به یادگار نهاده است. نویسنده آن را به چهل و چهار باب بخش کرده است که فهرست مضامین آن چنین است:

۱. در شناختن ایزد تعالی، ۲. آفرینش و ستایش پیغمبران، ۳. سپاس خداوند نعمت، ۴. طاعت، ۵. شناختن حق مادر و پدر، ۶. هنر آموختن، ۷. سخندانی، ۸. پندهای نوشیروان، ۹. پیری و جوانی، ۱۰. تربیت طعام خوردن، ۱۱. شراب خوردن، ۱۲. مهمانی کردن و مهمان شدن، ۱۳. مزاح و شطرنج، ۱۴. عشق ورزیدن، ۱۵. تمتع کردن، ۱۶. گرمابه رفتن، ۱۷. خفتن و آسودن، ۱۸. شکار کردن، ۱۹. چوگان زدن، ۲۰. کارزار کردن، ۲۱. جمع کردن دولت، ۲۲. امانت نگاه داشتن، ۲۳. بنده خریدن، ۲۴. خانه و عقار خریدن، ۲۵. چهارپای خریدن، ۲۶. زن خواستن، ۲۷. تربیت فرزند، ۲۸. دوست گزیدن، ۲۹. اندیشه کردن از دشمن، ۳۰. عفو و عقوبت کردن، ۳۱. طالب علمی و مدرّسی، ۳۲. تجارت کردن، ۳۳. طب، ۳۴. نجوم و هندسه، ۳۵. شاعری، ۳۶. خنیاگری، ۳۷. خدمت پادشاه، ۳۸. منادمت، ۳۹. کتابت، ۴۰. وزارت، ۴۱. سپه‌سالاری، ۴۲. پادشاهی، ۴۳. دهقانی، ۴۴. جوانمردی.

شیوه نگارش و عبارات قابوس‌نامه بسیار ساده و روان است. البته آیات قرآنی و احادیث نبوی و اقوال حکیمان در جابه‌جای کتاب موجب آراستگی آن شده است.

واژگان تازی با مهارت و گزیده به کار رفته است. هم چنین کتاب با در نظر گرفتن روزگار قدیم، با استعمال واژه‌های نامأنوس و مهجور و متروک، بی مزه نشده است. شیوه نگارش بسیار پرمغز و موجز است. از لفاظی و عبارت پردازی و زیان آرای عمده پرهیز شده است. آغاز آن چنین است:

«چنین گوید جمع کننده این کتاب پندها، الامیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین با فرزند خویش گیلان شاه، بدان ای پسر که من پیر شدم و ضعیفی و بی نیرویی و بی توشی بر من چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی خویش کتابتی همی بینم که این کتابت را دست چاره جویان بستردن نتواند. پس ای پسر چون نام خویش را در دایره گذشتگان یافتم، روی چنان دیدم که پیش از آنکه نامه عزل به من رسد نامه‌یی دیگر در نکوهش روزگار و سازش کار و بیش بهرگی جستن از نیک نامی یاد کنم و تو را از آن بهره کنم بر موجب مهر خویش، تا پیش از آنکه دست زمانه تو را نرم کند تو خود به چشم عقل در سخن من نگری، فزونی یابی و نیک نامی در دو جهان، و مبادا که دل تو از کار بستن بازماند که آنکه از من شرط پدری آمده باشد، اگر تو از گفتار من بهره نیکی نجویی جویندگان دیگر باشند که شنودن و کار بستن نیکی غنیمت دارند و اگرچه سرشت روزگار بر آن است که هیچ پسر پسند پدر خویش را کار بند نباشد، چه آتش در دل جوانان است از روی غفلت پنداشت خویش ایشان را بر آن نهد که دانش خویش برتر از دانش پیران بینند، و اگرچه این سخن مرا معلوم بود مهر پدری در دل سوزگی پدران مرا نگذاشت که خاموش باشم؛ پس آنچه موجب طبع خویش یافتم در هر بابی سخنی چند جمع کردم و آنچه بایسته تر بود و مختصرتر در این نامه نبشتم...»

«و بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند تا از دنیا آنچه نصیب آمده باشد به گرامی تر کس خویش بماند و نصیب من از دنیا این سخن گفتن آمد و گرامی تر کس بر من تویی. چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من بود پیش تو فرستادم تا خودکامه نباشی و پرهیز کنی از ناشایست و چنان زندگانی کنی که سزای تخمه پاک است که تو را ای پسر تخمه بزرگ و شریف است و زهر دو طرف کریم‌الطرفینی و پیوسته ملوک جهانی: جدت ملک شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بود که نبیره آغش و هادان

(ارغش فرهادوند) ملک گیلان بود به روزگار کیخسرو، و ابوالمؤید بلخی ذکر او در شاهنامه آورده است و مُلکِ گیلان از ایشان به جَدّان تو یادگار بماند و جدّه تو، مادرم، دختر ملک‌زاده المرزبان بن رستم بن شروین بود که مصَنّفِ مرزبان‌نامه است، سیزدهم پدرش کابوس بن قباد بود برادر ملک انوشیروان عادل، و مادر تو فرزند ملک غازی محمود بن ناصرالدین بود و جدّه من فرزند ملک پیروزان ملک دیلمان بود. پس ای پسر هشیار باش و قدر و قیمت نژاد خود بشناس.»

«آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیک است و آمدن تو بر اثر من زود باشد چه امروز تا در این سرای سپنجی باید که بر کار باشی و زادی و پرورشی را که سرای جاودان را شاید برداری و سرای جاودانی برتر از سرای سپنجی است و زاد او از این سرای باید جُست که این جهان چون کشت‌زار است که ازو کاری و از او دروی از بد و نیک؛ و کس دروده خویش در کشت‌زار نخورده بلکه، در آبادانی خورد و آبادانی این سرای، سرای باقیست. و نیک مردان در این سرای همّت شیران دارند و بدمردان همّت سگان، و سگ همانجا که نخجیر گیرد بخورد و شیر چون بگیرد به جای دیگر خورد. بدان ای پسر که نخجیرگاه تو این سرای سپنجی است و نخجیر تو دانش و نیکی است؛ پس نخجیر ایدر کن تا وقت خوردن به سرای باقی آسان توانی خوردن.»

(مقدمه مؤلف، ص ۵۳)

اکنون به خود کتاب توجه می‌کنیم. درباره ذات باری تعالی می‌گوید:

«آگاه باش ای پسر که هیچ چیز نیست از بودنی و نابودنی و شاید بود که آن شناخته مردم نگشته، چنانکه اوست، جز آفریدگار جلّ جلاله که شناخت را در راه نیست و تو به گمان در خود نگر در آفریدگار منگر و در ساز نگر و سازنده را بشناس. ما بندگان طاعت خدای است عزّ و جل و مانند آن کس که راه خدای تعالی جوید و طریق سزای ما بندگان طاعت خدای تعالی جوید چون آتشی بود که هر چند سرنگونش کنی برتری و فزونی جوید، و مانند آن کس که از راه خدای تعالی و طاعت او دور باشد چون آبی بود که هر چند بالاش دهی فروتری و نگوئی جوید.»

(ص ۱۰)

عنصرالمعالی انسانها را به قبول پیامبرانی که از حضرت آدم تا محمد مصطفی (ص) آمده‌اند، فرا می‌خواند، و سخت به عمل به پنج رکن اساسی اسلام تأکید می‌کند. او علاوه بر به جا آوردن احکام دینی، منافع دنیوی آن اعمال را نیز برمی‌شمارد و در این

مورد هیچ‌گونه اجازه‌ی چون و چرا و شک و شبهه را هم نمی‌دهد. او می‌گوید که:

«ضروری نیست که هر چه تو نفهمی در آن خوبی نباشد. تو باید احکام خداوند تعالی را اطاعت کنی. تو نباید با "لم" و "لما" کاری داشته باشی.»

او در امور مذهبی، مخالف تنگ‌دلی و تنگ‌چشمی است. او می‌آموزد که به مذاهب دیگران احترام بگذارید و می‌گوید:

«بنابر تعصب مذهبی به هیچ‌کس کافر مگو، زیرا کافری خلاف دین است و خلاف مذهب نیست. از کتاب جدید و علم نوین انکار مکن. آیا لازم است که چیزی که ندانی، کفر باشد؟»

هم‌چنین به علما پند می‌دهد که:

«هیچ‌گاه فتوا صادر نکنید که انجام آن سوگند یا اطلاق باشد.»

همانطور او مخالف با قتل و کشتن کسی است و می‌گوید:

«فتوا بر قتل کسی ندهید حتی اگر چه او مستوجب قتل باشد.» (باب ۴۴)

امیر کیکاوس قدرت مشاهده و تصمیم بسیار قوی دارد. از مشاهدات و تجربیات شخصی، دستورالعمل زندگی و اوامر و نواهی را ثبت کرده است. اکثر گفته‌های وی بر تجارب شخصی خود او یا معاصرانش استوار است.

هر پندی که در مسایل دنیوی می‌دهد بسیار مدبرانه و کاربردی است. همه نصایح او عملی است و خالی از حکمت نیست. او نمی‌خواهد که ما را به یک انبار نیکی و خوبی بدل کند و بلکه می‌خواهد که مؤمن، پای‌بند قانون و مرد دنیا باشیم. به این امر توجه ندارد که در کدام طبقه اجتماعی زندگی کنیم. و چه شغل و حرفه‌ی را برگزینیم. پادشاه باشیم یا کشاورز، وزیر باشیم یا مطرب، باید چنان زندگی کنیم که برای خود و دیگران مفید باشیم و در هر حال باید "پاک‌دهنی و پاک‌نهادی و پاک‌گفتاری و پاک‌رفتاری" را پیشه خود سازیم و خلاصه اینکه زندگی پاک، شعار یگانه همه آن مواظپ است.

با آنکه عضو ایرانی و خانواده پادشاهی است، عنصرالمعالی "کمال ذاتی" را بر "شرف ذاتی" ترجیح می‌دهد، چنانکه می‌گوید:

"گوهر تن، از گوهر اصل بهتر است."

انسان بی هنر در نظر او بی سود است، می‌گوید:

«بدان ای پسر که مردم بی هنر دایم بی سود بُود چون مغیلان که تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند و نه غیر را، و مردم اصیل و نسیب اگرچه بی هنر باشد از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد، بتر آن باشد که نه گهر دارد و نه هنر، اما جهد باید کرد تا اگرچه اصلی و گهری باشی تن گهر باشی که گوهر تن از گوهر اصل بهتر است، چنانکه گفته اند: «بزرگی خرد و دانش راست نه گهر و تخمه را.» (ص ۲۷)

هم چنین کسب کمال را در جای دیگر بدین کلمات بیان کرده است:

«و بدان نام که مادر و پدر نهد همداستان مباش که آن نام نشانی باشد، نام آن باشد که تو به هنر بر خویشتن نهی تا از نام جمفر و زید و عمر و عثمان و علی به استاد و فاضل و حکیم اوفتی.» (ص ۲۷)

«الحیاء من الایمان» حدیث پیغمبر است و کیکاوس اعتقاد به این حدیث دارد. او به

این حدیث مطالبی اضافه می کند:

«اگرچه گفته اند: «الحیاء من الایمان»، بسیار جای بود که حیا بر مرد وبال بود. و چنان شرمگن مباش که از شرمگنی در مهمات خویش تقصیر کنی و خلل در کار تو آید که بسیار جای بود که بی شرمی باید کرد تا غرض حاصل شود.» (ص ۳۵)

او درباره عشق چنین می گوید:

«بدان ای پسر که تا کسی لطیف طبع نبود، عاشق نشود از آنچه عشق از لطافت طبع خیزد... نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران، از آن که طبع جوانان لطیف تر بود از پیران. و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان عاشق نشود از آنکه این علتی است که خفیف روحان را بیشتر اوفند، اما تو جهد کن تا عاشق نشوی، اگر گرانی و اگر لطیف، از عاشقی پرهیز که عاشقی با بلاست، خاصه به هنگام مفلسی که هر مفلسی که عاشقی ورزد معاینه در خون خویش سعی کرده باشد خاصه که پیر باشد که پیر را جز به سیم غرض حاصل نشود... اگر به جوانی عشق ورزی آخر عذری بود، هرکس که بنگرد و بداند که معذور دارد... اگر کسی را دوست داری باری کسی را دوست دار که به دوستی ارزد. معشوق خود بطلیموس و افلاطون نباشد، ولیکن باید که اندک مایه خردی دارد. و نیز دانم که یوسف یعقوب نباشد، اما چنان باید که حلاوتی و ملاحظتی باشد وی را، تا زبان مردم بسته باشد و عذر مقبول دارند.» (ص ۸۱-۸۲)

عنصرالمعالی از افرادی نیست که بر مبنای تعلیم اخلاق خوب همه مسایل را پایان یافته تلقی کند، بلکه او استاد کامل طبیعت انسانی است. او می‌داند که «الناس حریص علی ما مُنِع». سرشت ضعیف انسان که با دو عمل نیکی و بدی قایم است، گاهی بر اثر ضعف ذاتی خویش یا صحبت بد در عالم جوانی به محدوده ممنوعات داخل می‌شود، اما در زمینه ممنوعات هیچ‌گونه دستورالعملی ندارد، نیاز و اجبار او را کشان‌کشان در این میدان می‌برد. با این حال در این وضع نیز راهنمایها می‌کند به امید آنکه نفعی برساند: «برای گناه کردن هنر باید»

باب یازدهم قابوس نامه، پیش روی ماست و کیکاوس پیر چنین می‌گوید:

«اما به حدیث شراب خوردن نگوریم که شراب خور و نیز نتوانم گفتن که مخور که جوانان به قول کسی از فعل جوانی بازنگردند، مرا نیز بسیار گفتند و نشنیدم تا از پس پنجاه سال ایزد تعالی رحمت کرد و توفیق توبه ارزانی داشت. اما اگر نخوری سود هر دو جهان با تو بود و هم خشنودی ایزد تعالی بیابی و هم از ملامت خلقان و از نهاد و سیرت بی عقلان و فعلهای مُحال رسته باشی و نیز در کدخدایی بسیار توفیر باشد، وزین چند روی اگر نخوری دوست تر دارم ولکن جوانی و دانم که رفیقان بد نگذارند که نخوری... پس اگر خوری دل بر توبه دار و از ایزد تعالی توفیق توبه همی خواه و بر کردار خویش بشیمان همی باش مگر توفیق توبه دهد و توبه نصوح ارزانی دارد به فضل خویش... و جهد کن تا همیشه مست نباشی که ثمره سیکی خوارگان دو چیزست: یا بیماری یا دیوانگی که سیکی خواره دایم یا مست بود یا مخمور، چون مست بود از جمله دیوانگان بُود و چون مخمور بُود از جمله بیماران بُود که خمار نوعیست از بیماری. پس چرا مولع باید بودن به کاری که ثمره وی یا بیماری بود یا دیوانگی؟»

«و من دانم که بدین سخن تو دست از نیند بازنداری و این سخن گفتن نشنوی. باری تا بتوانی صبحی عادت مکن و اگر به اتفاق صبحی کنی به اوقات کن که خردمندان صبح را ناستوده داشته‌اند. و نخست شومی صبح آن است که نماز بامداد از تو فوت شود و دیگر هنوز بخار دوشین از دماغ تو بیرون نشده باشد بخار امروزین با وی یار شود، ثمره وی جز مالیخولیا نباشد. هرچند شب آدینه و شب شنبه هر دو نیند حرام است، اما شب آدینه را حرمتی است.»

در جای دیگر می‌گوید:

«تو می‌دانی که شراب خوردن گناه است و اگر بر چنین گناه آماده شدی بی لذت گناه مکن، پس هرگاه که شراب خوری، بسیار بهتر بخور.» (ص ۶۵ و بعد)

تربیت فرزند

«اگر پسر آید قرآنش بیاموزی تا حافظ قرآن شود و چون بزرگتر شود، اگر رعیت باشی وی را پیشه‌ی بیاموزی و اگر اهل سلاح باشی به معلم سلاح دهی و چون از سلاح آموختن فارغ گردی باید که فرزند را شنا کردن بیاموزی... پس باید که هر چه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را همه بیاموزی، زیرا از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد. هر هنری و فضلی روزی به کار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن.»

عنصرالمعالی نیز مانند شیخ اجل سعدی شیرازی از تنبیه بدنی فرزندان حمایت می‌کند و می‌گوید:

«اگر معلمانی از بهر تعلیم مر او را بزنند شفقت مبر، بگذار تا بزنند که کودک علم و ادب و هنر به چوب آموزد نه به طبع خویش، اما اگر بی ادبی کند و تواز وی در خشم شوی، به دست خویش وی را مزن، به معلمانش بترسان و ادب کردن ایشان را فرمای کردن تا کینه تو اندر دل وی نماند، و درم و زر و آرزویی که وی را باید، از وی بازمدار تا از بهر درم مرگ تو نخواهد از بهر میراث. تو فرهنگ و هنر را میراث خود گردان و به وی بگذار تا حق وی گزارده باشی که فرزندان مردمان خاصه را به از هنر و ادب و فرهنگ نیست و فرزندان عامه را میراث به از پیشه نیست. هر چند پیشه نه کار کودکان محترمان است، هنر دیگر است و پیشه دیگر، اما از روی حقیقت نزدیک من پیشه بزرگترین هنرست و اگر فرزندان مردمان خاصه صد پیشه داند چون به کسب نکنند، همه هنرست و هنر یک روز به برآید، چنانکه پس از گشتاسپ در عجم، آن رسم درفتاد که هیچ محترم نبود که صنعتی ندانستی هر چند بدان حاجتش نبود.» (ص ۱۳۲ و بعد)

درباره ازدواج و عروسی:

«اما چون پسر بالغ گشت بنگر اندروی، اگر سر صلاح و کدخدایی دارد و دانی که به

زن و کدخدایی مشغول خواهد شدن، پس تدبیر زن خواستن کن و زنش بده تا آن حق نیز گزارده باشی، اما اگر پسر را زن همی دهی و اگر دختر را به شوی دهی با خویشاوندان خویش وصلت مکن و زن از بیگانگان خواه که با قرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی، ایشان خود خون و گوشت تواند، پس زن از قبیله دیگر خواه تا قبیله خویش را به دو قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش گردانیده تا قوت تو یکی دو باشد و از دو جانب تو را معونت کنان باشند. پس اگر دانی که سر کدخدایی و روزبهی ندارد پس دختر مسلمانی را با وی در بلا مفکن که هر دو از یک دیگر به رنج باشند، بگذار تا چون بزرگ شود خود چنانکه خواهد کند.» (ص ۱۳۶)

اکنون می خواهم بعضی از گفته های کیکاوس را بدون توجه به ترتیب مضامین نقل کنم تا معلوم گردد که او چه فکر و روشی داشته است. اگرچه مقوله های وی دانشمندانه است، اما در آنها شرافت و انسانیت غالب است:

هر کرا زبان خوشتر هواخواهش بیشتر

چنانکه در سخن خوب گفتن بخل نداری، در دادن مال نیز امساک نکن، زیرا دنیا بیش از مال، فریفته سخن است. بدان که نیکی کن و نیکوگوی دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد. در آموختن شرم مکن. هنر به دو چیز حاصل شود، یا به کار بستن چیزی که دانی یا به آموختن آن چیز که ندانی. صحبت جز با مردم نیک نام مکن که از صحبت نیکان مرد نیک نام شود، چنانکه روغن کنگد از آمیزش با گل و بنفشه، که به گل و بنفشه اش بازمی خوانند از اثر صحبت ایشان. اگر دیدار انسان خوب بود باید که کردارش چو دیدارش بود که از نیکویی زشتی نزبید. پس اگر زشت روی باشد، باید که نیکی کند که اگر زشتی کند، زشتی بر زشتی فزوده باشد و بس ناخوش و زشت بود دو زشتی به یکجا. نبینی که چون طبیبی بیمار بود و بیماری بر وی دشوار بود اعتماد بر معالجت خود نکنند، طبیبی دیگر آرد و به استطلاع رأی او مداوای خویش کند و اگرچه سخت دانا طبیبی باشد.

دروغ راست نما به از راست دروغ نما، خودسر و غرّه مباش، زیرا گواهی و شهادت تو در حق خودت هیچ کس باور نخواهد کرد. بر پیر مردان و پیر زنان رحمت آرید، زیرا پیری،

بیماری است که هیچ‌کس به عیادت آن نمی‌آید و نه طبیعی علاج آن بتواند. سفر کردن در پیروی از خرد نیست، خاصه که مرد بی‌نوا باشد که پیروی دشمن است و بی‌نواپی دشمن است. پس با دو دشمن سفر کردن نه از دانایی بود. هر چند که گفته‌اند «الْوَطَنُ الْأُمُّ الثَّانِيَّةُ» یعنی وطن مادر دوم است، اما بهترین وطن تو آنجاست که در آن آسوده باشی. انسان در خانه خود مانند پادشاهی است که در کشور خود است. در کشور ما گیلان، رسمی است نیکو که اگر مهمانی وارد شود، نان و خورش در یک خوان گذارند و پیش مهمان بزنند. آنگاه میزبان و دیگران دور شوند. به صورت نیاز فقط یک نفر می‌تواند به آنجا بیاید. مهمان در خلوت بدون مزاحمت می‌تواند آرام غذا بخورد.

شب و روز بیست و چهار ساعت است. دوسوم این گُل ساعات در بیداری و یک‌سوم در خواب بگذرانید. عادت به خفتن روز نداشته باش، زیرا روز را به شب تبدیل کردن کار دانایان نیست. شمشیر کوتاه در دست مردم شجاع دراز می‌شود. نگاه داشتن مال از جمع آن مشکل‌تر است.

نیاز همه نه در خانه درویشان باشد، بلکه نیاز اندر خانه‌یی بُود که دخل درمی بُود و خرج درمی و جبه‌یی، هرگز آن خانه بی‌نیاز نبود. قانع باش که قانعی دوم بی‌نیازی است. بدان که مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند، بی‌نفعی و همه درویشان را دشمن دارند، بی‌ضرری.

هر آفتی را سببی هست، سبب درویشی اسراف دان و نه همه اسراف، خرج نفقات بود که در خوردن و در گفتن و در کردن و در همه شغل بود، در جمله کارها اسراف مذموم است از آنچه اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را برماند و زنده را بمیراند. نبینی که زندگانی چراغ از روغن است، اما اگر بی‌حد و اندازه روغن اندر چراغ دان افکنی، چنانکه از نوک چراغ‌دان بیرون آید و بر سر فتیله بیرون گذرد، بی‌شک چراغ بمیرد. همان روغن که از اعتدال سبب حیات او بود از اسراف سبب ممت او بُود. پس معلوم شد که تنها چراغ از روغن زنده نبود، بلکه از اعتدال روغن زنده بود. همه را دزد بدان تا مال تو از دزدان محفوظ بماند. تا بتوانی هرگز سوگند به دروغ و راست مخور و دوستان زیاد دار و دشمنان کم، بلکه به اعتماد هزار دوست یک شخص را دشمن نکن

چه ممکن است که آن هزار شخص از حفاظت تو غافل شوند و آن یک دشمن از اذیت کردن تو غافل نباشد.

بر مرگ دشمن شادمانه مباش، آنگاه شادی کن تو حقیقت دانی که نخواهی مرد. خداوندان انصاف چنین گفته‌اند که: عقوبت سزای گناه باید کرد، اما من چنین گویم که: اگر کسی گناهی کند که بدان گناه مستوجب عقوبت شود و تو به سزای آن گناه او را عقوبت کنی به طریق حلم و کرم و رحمت فراموش کرده باشی، که صفات انسانی هستند، به چه کار آیند. چنان باید که درمی گناه را نیم درم عقوبت کنی تا هم رسم سیاست به جای آورده باشی و هم شرط کرم نگه داشته باشی. در وعظ گفتن شنوندگان را در امید و بیم نگهدار، نه همه مخلوق را از خدا مأیوس کن و نه بدون اطاعت درهای بهشت بر همه باز کن.

اصل بازرگانی بر جهل نهاده‌اند و فرع آن بر عقل، جنس خود را در مجمع بگذار و از سلاح‌بندان دور شو، زیرا رهنان نخست به سلاح‌بندان حمله کنند. یک گنجشک نقد به دان که طاووسی به نسیه. خرج کم کردن چنان است که دخل زیاد کردن. هنگام زایچه درست کردن از وقت ولادت فرزند حساب نباید کرد، بلکه از آن هنگام که نطفه در رحم مادر قرار گرفته است. با دستهای تری پیش بزرگان رفتن بی ادبی باشد.

و اگر شاعر باشی جهد کن تا سخن تو سهل ممتنع باشد. شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش. هر که را که هرگز کاردی بر میان نبسته باشد مگوی که تو به شمشیر شیر افکنی و به نیزه کوه بی ستون برداری و به تیر موی بشکافی، و آنکه هرگز بر چیزی ننشسته باشد اسب او را به دلدل و براق و رخس و شب‌دیز مانده مکن، و هجا گفتن عادت مکن که همیشه سبوی از آب درست نیاید. هر چه گویی از جعبه خویش گوی، گرد سخنان مردمان مگرد. اگر ممدوح طلبی و اگر کار بازار کنی مُدبر روی و پلیدجامه مباش، دایم تازه روی باش و خنده‌ناک باش و حکایات و نوادر مسکته و مضحکه بسیار یاد گیر که در پیش مردم و پیش ممدوح از این جنس شعر را نگیرد.

پارسی مطلق ننویس، خاصه پارسی دزی که نه معروف بود آن خود نباید نشست. و اندر نامه تازی سجع هنرست و خوش آید، لکن اندر نامه پارسی سجع ناخوش آید. اگر نگویی بهتر باشد، اما هر سخنی که گویی عالی و مستعار گوی و مختصر باید گفت. اگر

در خدمت پادشاه مالدار و توانگر گشتی، در ظاهر مسکین باش و بدان که تا گوسفندی ضعیف و لاغر است از کشته شدن در امان خواهد بود و هرگاه که فربه شود هر کسی برای خوردن آن دندان تیز کند. وقتی محتشم گشتی نباید که مانند درخت بی ثمر باشی. تا رنج و زحمت کهتران بر خود روا نداری آسایش مهتران حاصل نشود. تا روغن سوزانده نشود، روغن نشود. از چراغی فراوان چراغها بتوان افروخت. اگر در مصرف زغال صرفه جویی کنی، کباب تو خام خواهد ماند. ریزه گوشت که با خلال از دندان بیرون آوری نمی تواند شکم تو را سیر کند. اگر پادشاه کم سن باشد از او بترس. بچه مرغابی از هیچ کس شنا یاد نگیرد. این امر بسیار بد است که برای پاسبان، پاسبان بگذاری. اگر خواهی که جان از تو دریغ ندارند تو نان از ایشان دریغ مدار. نزدیکان وزیر خویش به کار نگمار که یکباره پیه به گربه نتوان سپردن. اگر شبان بر رمه خویش به رحمت نباشد ایشان را سبای نکه ندارند. شغل به سزاوار مرد ده. کسی که فزاشی را نشاید، شرابداری مفرمای و آن که خازنی را شاید حاجبی مده که هر کاری به هر کسی نتوان داد. فرق میان پادشاه و رعیت آن است که او فرمانده است و این فرمان بردار. بدان که فرمان ترا پاس دارند همچنانکه مصلحت لشکر نکه داری مصلحت رعیت نیز نکه دار، از آن که پادشاه چون آفتاب است نشاید که آفتاب بر یکی تابد و بر دیگری تابد و سلطان مسعود، خال تو - رحمه الله - طریق مردانگی و شجاعت نیک دانستی، اما طریق مُلک داشتن نه.

جوانمردی از کارها پیشه کن

ازین مرد داننده بشنو سخن

جوانمردی و راستی پیشه کن

همه نیکویی اندر اندیشه کن

و بالاخره مناسب به نظر می رسد که اگر درباره آخرین باب قابوس نامه، یعنی "در آیین

جوانمردپیشگی" سخنی بگویم.

جوانمردی از کارها بهتر است

دو گیتی شود بر جوانمرد راست

جوانمردی از خوی پیغمبر است

جوانمرد باش و دو گیتی تراست

جوانمردی اصطلاحی مجهول است که گاهی آن را به فیاضی و گاهی به معنی

شجاعت به کار می بریم. نزد مصنف جوانمردی از هیچ یک صفات انسانی نیست، بلکه

پیشه و حرفه یی است. در آغاز گفتار خود می گوید که سه صفت انسانی است که هر

شخص به گمان خود ادعا می کند که هر سه را دارد. دانا و نادان بدین سه چیز، همه از

خدای تعالی خوشنودند، اگرچه این سه چیز خدای تعالی کم کس را داده است. از این سه گانه. "یکی خردست و دوم راستی و سوم مردمی". و نویسنده پس از یک بحث دراز فلسفی که تکرار آن در اینجا بی فایده است، می گوید: «ولکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته بود، دعوی یابی، و معنی نه. پس هیچ کس نیست به دنیا که به مردمی دعوی نکند و لکن تو ای پسر جهد کن تا چون دیگران نباشی، دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی گشاده داری به تعلیم و تفهیم، تا تو را معنی بی دعوی بود. جوانمردی تن است و جان وی راستی و حواسش دانش و معایش صفا. گروهی را تن رسید و دیگر نه و گروهی تن و جان و گروهی را تن و جان و حواس و گروهی را تن و جان حواس و معانی، اما گروهی که نصیب ایشان تن رسید آن قوم عیاران و سپاهیان و بازاربانند. و آن گروهی که ایشان را تن و جان رسید خداوند معرفت ظاهرند و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس رسید، حکما و انبیا و اصفیاء و مردمی ایشان دانش است و آن گروه که ایشان را تن و جان و حواس و معانی رسید، روحانیانند و از جمع آدمیان پیغامبرانند.

پس آن گروه را که نصیب ایشان جوانمردی آمد، اصل آن جوانمردی که بدان گروه تعلق دارد دانستن باید به حقیقت چنانکه گفته اند: اصل جوانمردی سه چیز است: یکی آنکه هر چه گویی بکنی و دیگر آنکه خلاف راستی نگیری، سوم آنکه شکیب را کار بندی. برای توضیح بیشتر همین مقصود، مصنف می نویسد:

بدان که جوانمردی آن بود که او را از آن چند گونه هنر بود. یکی آنکه دلیر و مردانه و شکبیا بود به هر کاری و صادق الوعد و پاک عورت و پاکدل بود و زیان کسی به سود خویش نکند و زیان خود از دوستان روا دارد و بر اسیران دست نکشد و اسیران و بیچارگان را یاری دهد و بد بدکنان از نیکان بازدارد و راست شنود، چنانکه راست گوید و بر آن سفره که نان خورد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و زیان پاک دارد و بلا را راحت بیند. چون نیک بنگری بازگشت این همه هنرها بدان سه چیز است که یاد کردیم. این جوانمردی سپاهیان است که آن را عیارپیشگی نیز گفته اند. کرم و مهمان داری و سخا و حق شناسی و پاک جامگی و بسیار سلاحی، در سپاسی باید که بیش بود، اما زیان دوستی و خویشان دوستی و خدمتی و سرافکنندگی در سپاهی هنر است و در عیار عیب است.

حکایت: چنین گویند: روزی در قهستان عیاران به هم نشسته بودند. مردی از در اندر آمد و سلام کرد و گفت: من رسولم از نزدیک عیاران مرو، و شما را سلام همی کنند و همی گویند که: سه مسأله ما بشنوید، اگر جواب دهید ما راضی شویم به کهتری شما، و اگر جواب صواب ندهید اقرار دهید به مهتری ما، گفتند: بگوی. گفت: بگویند که جوانمردی چیست؟ و دوم میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست؟ و سوم، اگر عیاری به راهگذری نشسته باشد، مردی بر او بگذرد و زمانی بود مردی با شمشیر از پس وی همی رود به قصد کشتن وی، از این عیار بپرسد که: فلان کس برگذشت؟ این عیار را چه جواب باید داد؟ اگر گوید که نگذشت، دروغ گفته باشد و اگر گوید که گذشت، غمز کرده باشد و این هر دو در عیاری نیست. عیاران قهستان چون این مسأله‌ها بشنیدند، به یکدیگر نگریه‌اند، مردی در آن میان نام او فضل همدانی، گفت: من جواب دهم. گفتند: رواست. گفت: اصل جوانمردی آن است که هرچه بگویی بکنی، فرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است و جواب آن عیار آن بود که از آن جای که نشسته بود یک قدم فرازتر نشیند و گوید: تا من ایدر نشسته‌ام کس ایدر نگذشت تا راست گفته باشد.

می‌بینیم که مصنف از عیار و عیاریشه اصطلاح خاص مدّ نظر دارد. به عبارت دیگر آن یک گروه جنگی بود که پای‌بند چند اصول و وظایف خاصی بوده است. در ادبیات ما دربارهٔ این فرقه یا اخوت مطالب بسیار اندک آمده است. در کتابهای افسانه‌مانند "داستان امیر حمزه" راجع به عیاران بعضی بیانات کاملاً غیرتاریخی و مختلف دیده می‌شوند. حقیقت این است، هم‌چنانکه گروه خاصی از درویشان و صوفیان مراکز وجود داشت و امروز نیز می‌بینیم، همان‌طور فرقه‌یی از عیاران^۱ در مراکز جداگانه بود، که شاید در زمان یورش مغول و پس از آن از میان رفته است.

۱. استاد سعید نفیسی در این رابطه می‌گوید: «اینجا عیار به معنی گروهی است که در قدیم در شهرها و مخصوصاً در سیستان و بغداد از مردم طبقه پست و دلیر و شجاع و سلاحشور و جوان‌مرد و پُردل بوده‌اند و در هنگامه‌ها خودنمایی می‌کرده‌اند و جماعتی تشکیل می‌داده و سرکردگانی داشته‌اند که از آنها پیروی می‌کرده‌اند و مانند طبقه شوالیه‌ها در قرون وسطی در اروپا بوده‌اند و در ضمن آنکه رهنمی‌کرده و از این راه گذران زندگی می‌کرده‌اند، مردمی غیرتمند و جوانمرد بوده‌اند که از بیچارگان پشتیبانی می‌کرده و ناتوانان را می‌نواخته‌اند. (از حواشی باب بیست و نهم، منتخب قابوس‌نامه)

طبقات جنگی اروپا در قرون وسطی (ملتری آردرس) و جوانمردی غربی (شوالیه) به گروه عیاران بسیار شباهت دارند. متأسفانه نویسنده، توضیحات مختصری که در این باره داده، تصویر کامل آن را به دست نمی‌دهد که بتوان عیاری شرقی را با جوانمردی غربی مقایسه کرد.

اوصاف جوانمردی به نظر تاریخ‌نویس انگلیسی به نام "گیبون" چنین است: حامی و پشتیبان بودن خدا، راست گفتن، از حق حمایت کردن، از مظلومان حمایت کردن. خوش اخلاق بودن، کافران (مسلمانان) را دنبال کردن، عیش و آرام را به چشم حقارت دیدن و خود را در مهالک انداختن و آبروی خود را محفوظ نگهداشتن، هدف جوانمرد است.

به عقیده مورخ دیگر انگلیسی به نام "هیلم"، دلیر، خوش قول، خوش اخلاق و بخشنده بودن برای جوانمرد بسیار ضروری است، و به علاوه جوانمرد باید انصاف داشته باشد، علیه حق‌گشایان خشمگین شود و غضب، جوش و عزم دلاورانه داشته باشد، برای انجام آن به بهترین صورت، جبران یا امتناع زیان نیز بکند.

تصویر جوانمرد شرقی و غربی به‌طور جداگانه نشان داده شده است. خطوط آن در هر دو مشابه هستند، مثلاً شجاعت، ایفای عهد، دادرسی مظلومان، راستی، بخشنده‌گی، ترجیح ماجراجویی بر زندگی آرام و آسایش و غیره. معلوم است که یکی از میان آن‌دو روش اصل است و دیگری نقل، و مغرب به تقلید مشرق این شیوه و پیشه را اختیار نموده است، اثبات این ادعا چندان مشکل نیست، چنانکه خود مورخ "هیلم" می‌گوید:

«صفات ویژه جوانمردی با آن اوصاف که نویسندگان شرقی آن را تعریف کرده‌اند، شباهت بسیار نزدیک دارد. من گمان می‌کنم که اروپا در این شیوه خاص، به پیروی از آسیا پیشرفت زیادی کرده است. اگرچه جنگهای صلیبی با نفرت از کافران (مسلمانان) آغاز می‌شود، اما پیش از پایان آن جنگها این احساس تاحدی فروکش کرده بود، و داد و ستد پیوسته بازرگانی و اتحاد مسیحیان و مسلمانان فلسطینی تا حدودی تعصب مذهبی را فرونشانده بود و ممکن است که مشاهده جنگاوری و بخشنده‌گی دشمنان آنان باعث جنگ شده باشد که تعصب از دل بهادران و جنگجویان بیرون رفته باشد. به استثنای آرمیدن با زنان که نزد آنان رسماً و عرفاً ممنوع بود، رؤسا و امیران اسلامی، برای انجام

دادن فرایض جوانمردی غربی، از استعداد بیشتری برخوردار بودند.

برتر از جوانمردی عیارانه صفتی است که در طبقه علما و نیکمردان یافت می‌شود. مؤلف می‌گوید که این طبقه، جان و تن، هر دو را یافته‌اند. راستی، جان است بنابراین افعال و اقوال آنان باید با ورع توأم باشد. عالم باید در دین ثابت‌قدم باشد و هرگز خشمگین نشود، جز برای دین و از بهر نفاق دین پرده‌کس ندرد و فتاوی بد ندهد و سنتهای بد نهد تا مردم بدان سنت اقتدا کنند و فتوا به سوگند نکند و در اجرای طلاق دلیری نوزد، و دین به دنیا نفرشد. زهدفروشی نکند، و فاسق را به فسق ملامت نکند خاصه در پیش خلق و هرگز به خون کس دلیری نکند و فتاوی قتل ندهد اگرچه داند که آن کس مستوجب قتل است. با تعصب مذهب کس را کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب. کتاب و علم غریب را انکار نکند که نه هرچه او نداند کفر بود. و نیز از رحمت خدای تعالی کس را نومید نکند بر گناه دلیری نکند.

او شرایط و وظایف جوانمردی اهل تصوف را جداگانه توضیح می‌دهد. در ضمن درباره آغاز و پیدایی تصوف نیز بیاناتی دارد و می‌گوید که بنیان این طریق را حضرت عزیز گذاشته بود. در زمان حضرت رسول (ص) دوازده تن مرقع‌پوش بودند. رسول‌الله با آنان دوستی و محبت داشت و اکثر در خلوت با آنان به مجالست می‌پرداخت. عنصرالمعالی درباره صوفی‌گری زمان خود سخن می‌گوید که آن در ایران به وجود آمده است. اصول تصوف را اکثر صوفیان نوشته‌اند، مخصوصاً استاد امام ابوالقاسم القشیری -رحمه‌الله- در کتاب رساله ادب‌التصوف یاد کرده است و شیخ ابوالحسن المقدسی در بیان الصفا و ابو منصور الدمشقی اندر کتاب "عظمة الله" و علی واحدی در کتاب "البیان فی کشف العیان" یاد کرده‌اند.

پیش از اینکه کتاب قابوس‌نامه را ببندم، می‌خواهم درباره اهمیت تاریخی آن هم چند کلمه بگویم. مصنف حدیقه‌الاقالیم و مؤلف شاهد صادق و دولت‌شاه با این کتاب آشنایی کامل دارند. این بزرگان از این کتاب استفاده کرده‌اند. فرشته و حمدالله مستوفی و صاحب نگارستان یا مستقیماً از قابوس‌نامه بهره‌مند شده‌اند و یا از طریق دیگری محتوای آن کتاب به آنان رسیده است، زیرا این کتاب یگانه سند برای روایات تاریخی بسیار به شمار می‌آید که بعضی را به صورت اجمال ذکر می‌کنم:

(۱) تاریخ با آخرین روزها و واقعه زندان رفتن و قتل قابوس ناآشناست. البته این واقعه را در تذکره دولتشاه و حبیب‌السیر می‌خوانیم، اما می‌دانیم که سند و مآخذ آنها قابوس‌نامه است.

(۲) نامه تهدیدآمیز سلطان غزنوی به خلیفه عباسی، قایم‌الله و جواب خلیفه با کلمه "آلم" در هر کتابی که نقل شده است از طریق قابوس‌نامه نقل شده است. در رابطه با این قصه چندین گروه در تاریخ پیدا شده‌اند. گروهی می‌گویند که چون خلیفه فردوسی را پناه داده و از برگرداندن او به غزنین سرباز زده بود، این نامه محمود در این مورد نوشته شده بود. تاریخ‌گزیده و دیباچه بایستقری و نگارستان در این قول متفق‌اند. گروهی دیگر می‌گویند که آن نامه به خلیفه بغداد نوشته نشده، بلکه به نام اسپهبد شهریار بن شروین والی طبرستان ارسال شده است. گروه سوم گمان دارند که اگرچه نامه به نام خلیفه بغداد بود، اما منظور اصلی، کشور ترکستان بود، زیرا سلطان می‌خواست این کشور را به تصرف خویش درآورد و خلیفه مخالفت می‌کرد. مدعی این نظر ابوالقاسم فرشته است. در اینجا می‌بینیم که سخنان قابوس‌نامه که تقریباً دوست و پنجاه سال پیش از تاریخ‌گزیده بر زبان آمده کاملاً صحیح و معتبر است و عیناً بیانات فرشته را تأیید می‌کند.

(۳) سیده مادر مجدالدوله کشور خود را از یورش سلطان محمود غزنوی با یک نامه حفظ کرده است که در نگارستان آمده، و نخستین مأخذ آن قابوس‌نامه است.

(۴) اگر مؤلف قابوس‌نامه به طور اتفاقی از امیر ابوالسوار شاه بن الفضل و پدر او امیر فضلون والیان گنجه سخن نمی‌گفت، ما از آنان اطلاعی به دست نمی‌آوردیم.

(۵) در ذکر سلطان مودود غزنوی می‌گوید: من هشت سال به غزنین ندیم سلطان مودود -رحمه الله- بودم. سه چیز هرگز از وی ندیدم: یکی آنکه هر صلتی که زیر دوست دینار بودی به زبان خویش بر سر ملا نگفتی مگر به پروانه، دوم آنکه هرگز چندان نخندیدی که دندان وی پدیدار آمدی، تبسم کردی، سه دیگر آنکه اگرچه سخت در خشم نرفتی هرگز کسی را جز بی حمیت نخواندی. جمله اول در تاریخ شاهد صادق آمده، اما محمد صادق آن را به سلطان محمود نسبت داده است.

(۶) ابوالعباس رویانی قاضی طبرستان و حکم وی بر شهادت درخت در این کتاب آمده است. نام آن قاضی در شاهد صادق "ایاس بن معاویه قاضی" آمده است.

(۷) قصه سلطان محمود و ابوالفرج، سعی حاملان، اندیشناکی صاحب اسماعیل بن عبّاد از خاقان کاشغر، و داستان صاحب اسماعیل و ربیع بن مظهر القصری و جز آنها، اگرچه همه این قصه‌ها در تاریخ شامد صادق دیده می‌شوند، ولی مأخذ و سند اصلی آنها قابوس‌نامه است.

جوانمردی از خوی پیغمبر است	جوانمردی از کارها بهتر است
جوانمرد باش و دوگیتی تراست	دوگیتی شود بر جوانمرد راست

شیخ فریدالدین عطار و حکایات سلطان محمود^۱

اگرچه ورود مسلمانان به شبه قاره از همان ابتدای سده نخست هجری آغاز شده بود و پیش از شروع پادشاهی غزنویان، زمامداری آنان در منطقه‌های سند و ملتان پی‌ریزی شده بود، اما تا زمان محمود غزنوی، آنان در آن سرزمین، موقت و بی‌ثبات به سر می‌بردند. با روی کار آمدن محمود غزنوی، روابط مسلمانان با این کشور بر بنیادهای محکم و استوار نهاده شد. در زمان سلطنت این پادشاه زبان و ادب فارسی نیز پیشرفت شایان نمود و بویژه شعر در مهد مدایح او به نشو و نما رسید. تاریخ او با نام سخنوران و مورخان و نویسندگان پُر است، اما باقیات صالحات این بزرگان با کمال تأسف بسیار کم به دست ما رسیده است. تاریخ‌نویسان می‌گویند که در دربار وی نزدیک به چهارصد شاعر زندگی می‌کردند که امروز اندوخته ادبی آنان به جز قصاید فرخی و چند قصیده عنصری و اشعار و ابیات چند تن از مشاهیر آن زمان، همه نمونه‌ها از بین رفته است. در تاریخ نیز همین وضع دیده می‌شود، زیرا اگرچه تاریخ‌نویسان زیادی در آن زمان دیده می‌شوند که در نوشته‌هایشان مآثر سلطان محمود و تصویر وقایع آن روزگار را کشیده‌اند، اما بخش مهم این‌گونه نوشته‌ها به ما نرسیده است. از سی جلد تاریخ خواجه ابوالفضل بیهقی، فقط چهار مجلد تا زمان ما باقی مانده است. کتاب تاج‌الفتوح^۲ که عنصری در قصیده خود

۱. نقل از مجله خاورشناسی، فوریه ۱۹۲۵.

۲. بیت عنصری چنین است:

از آن یاد می‌کند، از بین رفته است و این سرنوشت بر مقامات ابونصر مشکان و تاریخ ثلثا محمد غزنوی و تاریخ محمود و راق نیز حاکم است.

البته کتابی به زبان عربی به نام تاریخ یمینی به دست ما رسیده است که نویسنده آن بیشتر وقایع سیاسی جاری آن زمان را به شیوه دلکش بیان می‌دارد. فقط همین یک تصویر نیم‌رخ از سلطان محمود باقی مانده است و گرنه جنبه‌های اقتصادی و اجتماعی آن دوره و دیگر وقایع در تاریکی مطلق فرو رفته است و هیچ‌کس درباره احوال و عادات و اخلاق و افکار شخصی سلطان محمود سخنی نگفته است و ظاهراً دستبرد زمانه همه را از میان برده است.

در سرزمین الم‌خیز شرق، هر خاندان پادشاهی داستان خونین و عبرت‌انگیزی دارد. قانون انقلابات در هر جا و برای هر کس به اجرا درمی‌آمد و سلطان محمود نیز منکوب همین قانون بود. حوادث و انقلابات باعث تباهی و از بین رفتن ادبیات زمان غزنوی بوده است. ویرانی غزنین سبب شد که علاءالدین غوری با لقب «جهانسوز» سرفراز گردد، سبب فقدان بیشتر ادب آن زمان هم بود. شاید علاءالدین جهانسوز برای انتقام برادر خویش در ریشه‌کن کردن خاندان غزنوی حق داشته باشد، اما هیچ‌کس نمی‌تواند او را در ویران ساختن غزنین و قتل و کشتار مردم و آتش زدن شهرها و دیگر کارهای وحشیانه‌اش محق بداند. همراه کشتار عمومی شهر هفت روز می‌سوخت. روزها جز دود و شبها جز شعله‌های آتش چیز دیگری دیده نمی‌شد، فریادهای مقتولان و نعره‌های بیرحمانه قاتلان، منظره‌ی جهنمی پدید آورده بود. آن روزگار برای شهر غزنین کمتر از قیامت کبری نبود. قصر فیروزه و ساختمان‌های دوران سلطان محمود با خاک یکسان شدند. ساختمان‌های دوران سلطان مسعود و سلطان ابراهیم همه طعمه آتش انتقام شدند. قصر عدل‌آباد که مسعود سوم در آن جشن برگزار می‌کرد و ابوالفرج رونی^۱، شاعر دربار وی

→

این کتاب منظوم بود چنانکه عنصری می‌گوید:
ور استوار نداری بخوان تو تاج فتوح

که بیت‌هاش چو عقد است و شعرهاش دُزُر
(شیرانی)

۱. بعضی ابیات ابوالفرج رونی چنین‌اند:

←

در اشعار خود آن را زنده جاوید ساخته بود؛ با بیرحمی تمام با خاک یکسان شد. از تعدی دژخیمان علاءالدین غوری بچه‌ها و زنان و پیرمردان نیز در امان نماندند.^۱ مقبره‌ها و آرامگاههای خاندان پادشاهی ویران شدند. فقط قبرهای سلطان محمود و پسرش سلطان مسعود و فرزند او سلطان ابراهیم از چنین بی‌احترامی محفوظ ماند. روز هشتم که تباهی و خرابی شهر غزنین به اوج خود رسیده بود، علاءالدین با اعلام پیروزی خود، دستور داد که شعله‌های آتش انتقام فروکش کند، آنانی را که سالم مانده بودند و بقية السیف بودند، عفو کرد، غزلی ساخت و به مطربان سپرد که بخوانند. بعضی ابیات آن را در زیر نقل می‌کنیم:

بر آن بودم که از اوباش غزنین	چو رود نیل جوی خون برانم
ولیکن گنده پیرانند و طفلان	شفاعت می‌کند بخت جوانم
ببخشیدم بدیشان جان ایشان	که بادا جان‌شان پیوند جانم

در اثنای آن آتش خانمان سوز و کشتار عمومی چه خزانه‌های گرانبهای علمی و ادبی که از سلطان محمود به یادگار مانده بود، از بین رفت و چه کتابخانه‌های ارجمند که طعمه حریق شد، هیچ کس نمی‌تواند تخمین بزد.

پس از ویرانی غزنین دیری نگذشت که اکثر شهرهای خراسان از جمله مرو و نیشابور به سبب فساد برخی از امیران سلطان سنجر سلجوقی به دست ترکمانان غز به ویرانه بدل شد. سومین قیامت با یورش چنگیزخان برپا شد. در آن بلوا خراسان و خوارزم و ترکستان کاملاً ویران شد. بعضی شهرها چنان خراب و تباه شد که هیچ‌گاه دوباره روی آبادانی ندید. این وقایع سیاسی، زبانی جبران‌ناپذیر به شعر و ادب فارسی وارد کرد. هزاران کتاب از میان رفت. آن زبانی که در دوران فترت مغول وارد آمد شمارش آن دشوار، بلکه غیرممکن است. گویی در فاصله میان خوارزمشاهیان و مغولان طوفانی

→

خسروا گیتی به عدل آباد کن	وز فراموشان عالم یاد کن
جام می‌بر کاخ عدل آباد نوش	خرمی بر کاخ عدل آباد کن
رسم نوشروان عادل تازه‌دار	جان نوشروان عادل شاد کن

۱. اگرچه از طبقات ناصری به وضوح برمی‌آید که در این کشتار عمومی زنان و بچه‌ها و مردان پیر نیز کشته شدند، اما از شعر علاءالدین به نظر می‌رسد که این قشرها مستثنی بودند. (شیرانی)

برخاسته بود که بخش عظیمی از آثار و علم و فضل از صفحه دهر نابود شد. سنن دیرین کاملاً مضمحل گردید. و تألیفات و تصنیفات به عدم پیوست. روزگار مغول را می توان حد فاصلی میان ادبیات قدیم و جدید به شمار آورد. اگر امروز بخواهیم روایتی را به زمان اصلی آن برگردانیم، در این کار کامیاب نخواهیم شد، زیرا رابطه و پیوند دیرین آنها از هم گسیخته شده است. از این روست که می بینیم که در احوال و وقایع مربوط به مشاهیر ادب فارسی، حتی در تاریخها و زمانهای آنان اختلاف فاحشی وجود دارد.

با نگاهی اجمالی به دوره سلجوقی معلوم می شود که در آن زمان، درباره سلطان محمود غزنوی روایات بسیار زیادی در دسترس بود. از قابوس نامه و سیاست نامه نوشته های سنایی غزنوی و نظامی گنجوی و عطار نیشابوری، داستانها و حکایات فراوانی درباره این سلطان عظیم الشان می یابیم که برخی داستانها، احوال و افکار و احساسات شخصی وی را نمایان می سازند. اگر این ذخیره عظیم را در پیش نظر خود داشته باشیم، تصویر دیگری از زندگی سلطان محمود در دست خواهیم داشت که تاریخ نویسان آنها را کاملاً فراموش کرده اند. در این حکایات، با سطوت و جبروت و شکوه و جلال شاه سلطان و پیروزیهای جدید و هوس کشورگشایی روبه رو نمی شویم، بلکه در آنها به اوصافی که به خداترسی و شفقت انسانی و رحمدلی و همدردی و رقت قلب و احساسات لطیف محمود مربوط است برمی خوریم. چون این حکایات از دوره سلجوقی به جای مانده اند بیشتر قابل اعتماد می توانند باشند. قصه هایی که در قابوس نامه هم آمده به آسانی می توان آنها را به زمان محمود رساند، زیرا صاحب این کتاب امیر عنصرالمعالی کیکاوس در زمان پادشاهی سلطان مودود (۴۳۲-۴۴۴ هـ) در دربار وی در غزنین می زیست. نویسندگان و شاعران دیگر مانند حکیم سنایی غزنوی و نظام الملک طوسی ممکن بود که با افرادی دیدار کرده باشند که خود محمود را دیده بودند. می توان پذیرفت که درباره سلطان محمود مسلماً کتابهایی بودند که امروز نایاب و مفقود شده اند. و نویسندگان بعدی آنها را منابع و مأخذ خود قرار داده اند و از آنها روایاتی نقل می کنند. در نوشته های شیخ فریدالدین عطار، دهها حکایت راجع به سلطان محمود یافت می شود و اگر کسی با تلاش و کوشش آن حکایتها را از تألیفات عطار استخراج و گردآوری کند به صورت کتابی درآورد در احوال و وقایع سلطان محمود باری

جدید گشوده خواهد شد.

وقایمی که در نوشته‌های عطار نیشابوری آمده است، حتماً از مآخذی گرفته شده که اکنون مفقود و نایاب‌اند. به یقین می‌توان گفت که در نوشته‌های دیگر شیخ عطار نیز همه روایات به شخصیت‌های تاریخی و سرگذشت آنان مربوط است. ضرورتاً حکایات مربوط به سلطان محمود نیز از مآخذ مستقل نقل شده است.

به استناد این قصه‌ها، سلطان محمود انسانی خدا ترس، درویش دوست، دلسوز، جفاکش، عاشق پیشه به نظر می‌رسد. او اکثر جلال و شکوه پادشاهی را نادیده می‌گیرد با مردم عادی و عوام به تساوی ارتباط برقرار می‌کند. به همنوعان خویش محبت دارد و می‌خواهد با آنان به رحم و شفقت رفتار کند. قلب او از احساسات لطیف و شریف لبریز است. خلاصه اینکه سلطان محمود در این حکایات شخصی جنگ دوست و بت شکن و دشمن بتخانه‌ها نیست که از نام او جیپال در هندوستان و ایلک خان در ترکستان بر خود بلرزند. ثروت و خزانه‌های هندوستان را به کشور خود می‌آورد و برای بازسازی شهر غزنین مصرف می‌کند. او که گاهی مردی حریص و گاه بخیل معرفی شده است، بر مبنای این قصه‌ها برعکس انسانی بخشنده، چشم و دل سیر و جوانمرد است. علاوه بر آن بسیار ساده طبع است و برای تحمل رنج و مشقت و خوردن هر نوع غذای ساده آماده است.

خوف خدا پیوسته بر قلب او چیره است و گوش وی برای شنیدن اندرز همیشه آمادگی دارد. هیچ‌گاه به افراد معمولی رعایای خود غرور و تکبر نمی‌فروشد، بدون تکلف و تعارف با آنان ملاقات می‌کند، رنجها و مصیبت‌های آنان را رنج و مصیبت خود احساس می‌کند و آماده است که هرگونه کمک به آنان بنماید. مانند بهرام گور، عاشق شکار است و در جنگها به دنبال شکار می‌رود، اکثر از لشکر خود جدا می‌ماند و راه گم می‌کند و بر بیگانگان به صورت مهمان ناخوانده وارد می‌شود. گاهی برای کمک به یک خارکش و هیزم شکن پیر که در بیابان منتظر امداد غیبی است که هیزم خود را بر پشت ستور بار کند، محمود از اسب پیاده می‌شود با خنده در بار کردن هیزم به او کمک می‌کند. گاهی بچه پیرزنی را برمی‌دارد و بر پشت اسب خود می‌نهد و برای شوخی با آن پیرزن اسب را تندتر می‌راند، چون پیرزن نمی‌تواند به او برسد، فریاد می‌زند و روز قیامت را به

یاد سلطان می آورد که در آنجا تندروان، سست رو و سست روان، تندرو خواهند شد. گاهی با پسری به ماهی گیری می پردازد و روز بعد او را خواسته در حکومت خود شریک می سازد. به دیدار شیخ ابوالحسن خرقانی می رود و با او سر شوخی را باز می کند. بدون تردید، این داستانها برای ما الف و لیلة و لیلة (هزار و یک شب) هارون الرشید را تداعی می کند. در هزار و یک شب، هارون الرشید نقش فرضی و تخیلی دارد، اما در نوشته های شیخ عطار قصه ها، یادگارهایی از وقایع حقیقی است. متأسفانه همه جزئیات حکایات سلطان محمود در نوشته های عطار محفوظ نمانده است، زیرا قصد اصلی عطار بیان سرگذشت سلطان محمود نیست، بلکه تعلیم اصول تصوف را در نظر دارد. شیخ عطار آن اجزای قصه را برمی دارد که برای توضیح مقصود وی مناسب است. و اجزای دیگر را ترک می کند. به همین سبب این حکایات ناقص و دست و پا بریده است، اما در اهمیت آنها هیچ گونه شبهه یی نباید داشت. از این داستانها روشن می شود که تنها شمشیر سلطان محمود نبود که کارنامه درخشان وی را برای نسلهای بعدی محبوب و دلپذیر ساخته است، بلکه کردار خسروانه وی بود که تا مدتهای زیادی یاد او را در قلوب زنده و شاداب نگهداشته و او را نیک نام و بزرگ نام ساخته است. با همین مقدمه برخی حکایات را در زیر نقل می کنم:

[نقل است که وقتی سلطان محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش را در تو خواهیم پوشانید و تیغ برهنه بالای سر تو به رسم غلامان من خواهم داشت. چون محمود به زیارت شیخ آمد، رسول فرستاد که شیخ را بگویند که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد، تو نیز برای او از خانقاه به خیمه او در آی. و رسول را گفت، اگر نیاید این آیت برخوانید: *أَطِيعُوا اللَّهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ*، رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت مرا معذور دارید. پس این آیت بر او خواندند. شیخ گفت: محمود را بگویند که چنان در *أَطِيعُوا اللَّهَ* مستغرقم که در *أَطِيعُوا الرَّسُولَ*، خجالتها دارم تا به *أُولِي الْأَمْرِ* چه رسد. رسول بیامد و به محمود بازگفت. محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او نه آن مرد است که ما گمان برده بودیم. پس جامه خویش را به ایاز درپوشید و ده کنیزک را جامه غلامان در بر کرد و خود به سلاح داری ایاز، پس و پیش می آمد، امتحان را روی به صومعه شیخ نهاد و چون از صومعه درآمد و سلام کرد. شیخ جواب داد، اما برپای نخاست. پس روی به

محمود کرد و در ایاز ننگرید. محمود گفت: برپای نخواستی سلطان را و این هم دام بود. شیخ گفت: دام است اما مرغش تو نه‌ای، پس دست محمود بگرفت و گفت: فرا پیش آی، چون ترا فرایش داشته‌اند. محمود گفت: سخنی بگوی. گفت: این نامحرمان را بیرون فرست. محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت: مرا از بایزید حکایتی برگو. شیخ گفت: بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد. محمود گفت: از قدم پیغمبر زیادت است و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوتند.

شیخ گفت، محمود! ادب نگه‌دار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه‌السلام ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل بر این چیست؟ قوله تعالی: «تَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ» محمود را این سخن خوش آمد و گفت: مرا پندی ده. گفت: چهار چیز نگهدار: پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدای. محمود گفت: مرا دعا کن. گفت در این گه دعا می‌کنم. اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِيْنَ وَ الْمُؤْمِنَاتِ. گفت: دعای خاص بگو. گفت: ای محمود عاقبت محمود باد.

پس محمود بدره زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرص جوین پیش نهاد و گفت بخور. محمود همی خاوید و در گلویش می‌گرفت. شیخ گفت: مگر حلقمت می‌گیرد؟ گفت: آری. گفت: می‌خواهی که این بدره زر تو گلوی ما بگیرد، برگیر که این را سه طلاق داده‌ایم. محمود گفت: در چیزی کن البته. گفت: نکنم. گفت: پس مرا از آن خود یادگاری بده. شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت. گفت: شیخ! خوش صومعه‌یی داری. گفت: آن‌همه داری، این نیز می‌بایدت. پس در وقت رفتن شیخ او را برپای خاست. محمود گفت: اول که در آمدم التفات نکردی، اکنون برپای می‌خیزی. این همه کرامت چیست؟ و آن چه بود؟ شیخ گفت: اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و به آخر در انکسار و درویشی می‌روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی‌خیزم.^۱

(از تذکره‌الاولیا، نیکلسون، ج ۱، ص ۲۰۸-۲۰۹)

۱. شیخ عطار در الهی‌نامه نیز همین داستان را آورده است، اما اکثر جزئیات آن را حذف کرده است. (شیرازی)

حکایت: روزی سلطان محمود با سرعت به همراه سپاه خود می‌رفت. در راه پیرزنی را دید که رقعۀیی بر عصای خود بسته بود، از ستمگران شکایت می‌کرد و از سلطان انصاف می‌خواست. چون سلطان عجله داشت، توجّهی به پیرزن نکرد و رفت. شب در خواب دید که درون چاهی افتاده است و آن پیرزن بالای سر چاه عصای خود را به چاه آویخته و به او همی‌گفت که ای پادشاه نیک‌سیرت، عصا را به دست بگیر و بالا بیا. سلطان عصا را گرفت و به راحتی از چاه بیرون آمد. این خواب، محمود را سخت دلتنگ ساخت. روز بعد که بر تخت نشست، باز همان پیرزن را در صف دادخواهان دید، از چشمانش اشک جاری بود. شاه از تخت برخاست و گفت، «اگر این پیرزن دیشب نبود، نهنگ مرگ جانم را می‌گرفت. عصای او مایهٔ نجات من از چاه و گرداب شد.» اگر شما نیز طالب نجات‌اید، به عصای این پیرزن تمسک جوئید.» می‌آمدند و عصای پیرزن را لمس می‌کردند. آنگاه محمود به پیرزن گفت: «این مردم بسیار زیاد هستند، عصای تو چند از آنان را یاری خواهد کرد؟» پیرزن پاسخ داد: «ای سلطان، کسی که محمود را از چاه بیرون آورده است، مردم را نجات دادن برایش مشکل نیست. وقتی فیل گذشته است، پشه که چیزی نیست.»

کسی کو برکشد از چاه پیلی ز مثنی پشه کی گردد بخیلی

(الهی‌نامه عطار، ریتز، ص ۱۴۰-۱۴۱)

حکایت: روزی سلطان محمود به شکار رفت و از لشکر خود جدا ماند. خارکشی پیر را دید که الاغی در پیش داشت. خار از پشت الاغ افتاد. پیر مانده شد. محمود چون او را در مانده دید، پیش رفت و گفت: کمک می‌خواهی؟ خارکش گفت: آری، اگر مرا یاری کنی، من سود می‌کنم، تو هم زیبایی نمی‌بینی. از قیافهٔ نیکوی تو مهربانی تتق می‌زند، از نیکویان مهربانی عجیب نیست. سلطان از اسب فرود آمد دست به خار برد و آن را بر پشت الاغ نهاد. باز سوار بر اسب شد با شتاب به لشکر خود پیوست. به لشکریان گفت: خارکشی با الاغ می‌آید او را نگاه دارید و تا نبینم رهایش نکنید که برود. لشکریان راه بر پیر خارکش بستند و آن پیر راهی جز پیشگاه شاه نداشت. پیرمرد حیران شد و با خود گفت: خداوندا چگونه ازین سپاهیان ظالم رهایی یابم؟ وحشت مغلوبش کرده بود که چشمش به چتر سلطانی افتاد. زیر چتر آشنایی را دید. شرمنده شد که من دردم را به چه

کسی بگویم که محمود را حمال خود کردم. شاه گفت: درویش چه مشکل داری؟ پیرمرد با شهامت گفت: چرا تجاهل می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی که من پیرمردی عیال‌وارم و خارکشی می‌کنم. روز و شب خار می‌فروشم و نان جوین به دست می‌آورم. اگر می‌توانی معاش من فراهم کن. سلطان گفت ای پیرمرد نزنند، این خارها را چند می‌فروشی؟ خارکش گفت: من هرگز این هیزم را ارزان نخواهم فروخت؛ قیمت این خارها ده کیسه زر است. لشکریان گفتند: ای پیر خرف، این خار به دو جو می‌ارزد. می‌خواهی گران بفروشی. پیر خارکش جواب داد: این خارها به دو جو می‌ارزد، اما کم پیش می‌آید، سلطان خریدار خوبی است. از وقتی که دست مقبلی به آنها خورده است، گرانها شده است و چون او دست بر خار من نهاد، خار به گلزار بدل شد. من نامرادی بسیار کشیده‌ام تا چون اویی خار مرا لمس کرده است.

گرچه خاری است کارزان ارزد این چون ز دست اوست صد جان ارزد این

(منطق‌الطیر، گوهرین، ص ۹۵-۹۶)

حکایت: روزی سلطان محمود از لشکر خود جدا افتاد و تک و تنها از کنار دریایی می‌گذشت. کودکی را در کنار دریا دید که دام انداخته بود. سلطان به سوی او رفت، سلام کرد و پیشش نشست و پرسید: «ای پسر چرا این قدر اندوهگینی؟» پسر جواب داد: «ای امیر کامگار، ما هفت خواهر و برادر یتیم هستیم، مادر مفلوج و معلولی داریم، بسیار فقیر و تهیدستیم. هر روز به اینجا می‌آیم، بام تا شام در انتظار می‌نشینم تا ماهی صید کنم که قوت ما آن است. سلطان گفت، می‌خواهی با من شریک شوی؟ کودک شادمان شد. سلطان دام انداخت، صد ماهی در دام افتاد. پسر از دیدن دام بسیار شادمان شد و به سرنوشت خود درود فرستاد. سلطان ماهی‌گیری را تمام کرد بر اسب سوار شد و می‌خواست حرکت کند که پسر گفت: «ای امیر سهم خود بگیر. سلطان جواب داد که: «امروز همه سهم از آن تو باشد، فردا هرچه به دست آید از آن من خواهد بود.» این را گفت و به کاخ خود برگشت. روز دیگر چون بر تخت سلطنت نشست، شریک به یادش آمد. کسی را فرستاد و پسر را طلبید و پیش خود بر تخت نشانده. اعضای دولت از این کار سلطان در شگفت ماندند و یکی از میان آنها گفت: «برای پادشاه شایسته نیست که پسر فقیر را با خود بر تخت نشانده و سلطان در پاسخ وی گفت که: «تو نمی‌دانی که دیروز

همین پسر فقیر شریک من بود و من در پیش وی نشسته، همه روز به ماهی‌گیری مشغول بودم. چرا امروز او با من ننشیند. چون او را شریک خود کرده‌ام نمی‌توانم رد کنم.» (منطق‌الطیر، همان، ص ۹۳-۹۴) (در نسخه‌ها این قصه به نام مسعود هم ثبت شده است)

حکایت: بامدادی سلطان محمود به جایی می‌رفت، مظلومی راه را بر او گرفت و از فغان‌کنان به دادخواهی پرداخت. سلطان تازیانه‌یی بر دست او زد. او لگام را رها کرد و از درد به ناله درآمد. چون سلطان او را بی‌تاب دید، از رفتن بازماند. امیری از میان گفت که چون آن مظلوم لگام اسب سلطان را گرفت، سلطان به او تازیانه زد، اکنون که او رها کرد سلطان چرا ایستاد؟ سلطان گفت: «در آن زمان مست بودم و حال می‌بینم که هر موی بدن آن مظلوم یک دست شده و لگام اسب را گرفته است. از میان این همه دست چگونه عبور کنم؟»

کنون هر موی این مظلوم دستی‌است	که از هر موی وی بر من شکستی است
چو چندین دست بینم در عنانم	کجا دستم دهد کین اسب رانم
گرفتارم میان این همه دست	نمی‌دانم که چون بیرون توان جست

(الهی‌نامه، ریتز، ص ۲۳۸-۲۳۹)

حکایت: روزی سلطان محمود با شکوه و دبدبه به جایی می‌رفت، عیاری را دید. سلطان به او گفت ای رهن می‌خواهم از تو عیاری بیاموزم. دوال‌باز گفت: ای سلطان تو از این کار چه مقصود داری؟ نمی‌توانی آن را بیاموزی. سلطان پرسید: چرا؟ گفت: دوال‌کبازی با کوس و علم نمی‌تواند جمع باشد. نخست باید سلطان از آنها چشم بپوشد، آنگاه این پیشه را یاد گیرد وگرنه در این کار اندیشه نکند.

درین منزل که کس نه دل نه جان یافت	کمال از پاکبازی می‌توان یافت
-----------------------------------	------------------------------

(الهی‌نامه، پیشین، ۲۹۸)

حکایت: روزی سلطان محمود از لشکر جدا ماند در راه پیرزنی را دید که کیسه سنگینی بر گردن نهاده، پیاده به سوی آسیابی می‌رفت، سلطان بر او رحمت آورد و گفت: ای پیرزن تو ضعیف هستی و کیسه تو سنگین است. بیار برگرده اسب من بنه تا راحت بشوی. پیرزن دعا کرد و کیسه را بر پشت اسب گذاشت. سلطان خواست با پیرزن شوخی کند و اسب را تندتر کرد. پیرزن عقب ماند و فریاد برآورد که: «ای محمود! اگر نمی‌توانی

امروز با پیرزنی همراهی کنی به یاد داشته باش که در فردای قیامت من نیز با تو همراهی نخواهم کرد. اگر امروز اسب خود را چنان تند می رانی که من به گرد آن هم نمی رسم، بیندیش از آن روزی که اسب تو به گرد من هم نخواهد رسید. ای محمود اگر امروز عجله نکنی، فردا من هم شتاب نخواهم کرد.» سلطان از شنیدن سخنان پیرزن سخت ترسید و ایستاد تا بقیه راه را با هم طی کردند.

حکایت: روزی سلطان محمود با سپاه خود می رفت، در راه درویشی را دید. سلطان به درویش رسید، سلام گفت. درویش جواب سلام گفت و به راهش ادامه داد. سلطان از کار درویش برآشفته و گفت: این گدا چقدر مغرور است. درویش سخن سلطان را شنید و ایستاد و گفت: خودت گدایی چرا مرا گدا می خوانی؟ به صدها ده و شهر رفتم، همه جا گدایان تو را دیدم، جو جو و نیم جو برای تو گدایی می کردند. هیچ بازار و دکانی ندیدم که از دست ستمهای تو در فغان نباشند.

کنون گر بینش چشمت تمامست ز ما هر دو گدا بنگر کدامست^۱

(الهی نامه، پیشین، ص ۲۵۴)

حکایت: روزی محمود در اثنای شکار از سپاهیان خود جدا ماند، در نزدیکی خود دهی دید که دودی از آنجا بلند بود. اسب به سوی ده راند و بر سر اجاق پیرزنی را یافت. به پیرزن گفت: پادشاه برایت مهمان آمده است. چرا آتش روشن کرده ای؟ پیرزن جواب داد که دارم برای خودم مُلک^۲ می پزم. سلطان گفت: آیا کمی به من می دهی؟ پیرزن گفت: هرگز، من آن را برای خودم می پزم. من مُلک خود را به مُلک تو نمی دهم. هرگز خریدار ملک تو نیستم. ملک تو هزاران خصم به دنبال دارد، مرا مُلک بی غم خودم کافی است. چون محمود به مُلک پیرزن نگرست بر ملک خود گریست. مشتی از ملک پیرزن گرفت و بدره بی داد و رفت.

حکایت: چون محمود از غزنین به جنگ هندوان رفت، عده سپاهیان هندو بسیار

۱. شاید اوحدالدین انوری قطعه معروف خویش را تحت تأثیر همین داستان نوشته است که با مطلع زیر شروع می شود:

آن شنیدستی که روزی زیرکی بسا ابله‌ی گفت کین والی شهر ما گدای بی حیاست (شیرانی)
۲. مُلک: به ضم اوّل و ثانی، زده، نوعی از غله باشد که به هندی "یونگ" (ماش) گویند. (شیرانی)

زیاد بود، سلطان از مشاهده آن به وحشت افتاد و در پیروزی خود تردید کرد. نذر کرد که اگر پیروز شد، هرچه غنایم جنگی به دست آید همه را بین درویشان تقسیم کند. چون پیروز شد، غنایم بسیاری به دستش افتاد. سلطان فرمود همه را میان درویشان تقسیم کنند، زیرا که نذر کرده بود باید به نذر عمل کند. امرا گفتند این ثروت کثیر را چرا میان مشتئی بی خبر قسمت کنیم. یا میان سپاه تقسیم کن و یا به خزانه شاهی حمل کنیم. سلطان متحیر شد. ابوالحسین نام فرزانه دیوانه از آنجا می گذشت. سلطان گفت از این دیوانه می پرسم او هرچه گفت بدان عمل خواهیم کرد. ابوالحسین آمد و سلطان ماجرا به او گفت. دیوانه جواب داد: ای سلطان اگر بار دیگر با خداوند کاری نداری، از او اندیشه مکن، اگر باز هم بدو نیاز داری، حتی در تقسیم دو جو کوتاهی مکن.

عاقبت محمود کرد آن زر نثار عاقبت محمود داشت آن شهریار

(منطق الطیر، ص ۱۷۵-۱۷۶)

حکایت: شبی سلطان محمود بدون سپاه تنها می رفت، در راه خاک بیزی را دید که خاک الک می کرد و پشته های خاک درست کرده بود. سلطان بازوبند طلائی خود را از بازو درآورد در آن خاک انداخت. و با شتاب از آنجا دور شد. شب دیگر نیز از آنجا عبور کرد، دید که خاک بیز همچنان به کار مشغول است. سلطان پرسید: «آنچه دیشب یافتی، برابر با خراج ده ساله کشور است، اما تو همچنان خاک غربال می کنی.» خاک بیز گفت: «من هرچه یافتم. از این خاک یافته ام پس از این خاک روی برخواهم گرداند:

چون ازین در دولتتم شد آشکار تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد این در باش تا بگشایدت سرمتاب از راه تا بسنمایدت
بسته جز دو چشم تو پیوسته نیست رو طلب کن زانکه این در بسته نیست

(منطق الطیر، ص ۱۸۵-۱۸۶)

حکایت: روزی سلطان محمود از راهی می گذشت، گازی را دید که پشته بزرگ کرباسی بسته دارد. سلطان گفت: این همه کرباس را چند می فروشی؟ گازر گفت: برای تو ده گز کرباس کافی است، چرا همه کرباسها را قیمت می کنی؟ محمود که این پاسخ را شنید گریان شد. جلوتر رفت، خشت زنی را دید که خشت می زد رخسارش از تابش آفتاب سیاه شده و همه صحرا پر از خشت کرده بود. سلطان گفت: همه این خشتها چند

است؟ خشت زن پاسخ داد: ای سلطان ترا فقط ده عدد خشت کافی است. چون این مقدار خشت برای تو کفایت می‌کند، چرا قیمت همه خشتها می‌پرسی؟ جز ده گز کرباس و ده عدد خشت بقیه همه وبال است و در این دنیا فقط همین مقدار برای تو لازم است و بقیه طمطراق است. ای سلطان به دنبال خواسته نفس خود مباش، این جهان فانی و گذراست و وقت را غنیمت دان، پیش از آنکه از دستت برود. سلطان از شنیدن این اندرزاها بسیار متأثر گردید و از اسب فرود آمد، بر زمین نشست و تادیری گریه کرد. چون آرام گرفت هر دو شخص را انعام داد و به شهر برگشت و داستان را برای درباریان تعریف کرد.

حکایت: روزی سلطان محمود با پنجاه سوار از شکار بازمی‌گشت. در راه چادر زدند و خادمان شکاری روی آتش نهادند. سلطان پیرمرد هیزم‌کشی را دید که پشته سنگین هیزم بر پشت و به دشواری راه می‌رفت. محمود دلش بر او سوخت و پیش او رفت و پرسید: پیرمرد این هیزم چند است؟ پیرمرد نمی‌دانست که خریدار محمود است. گفت: ای امیر قیمت پشته "دو جو سیم" است و به همین قیمت به تو می‌فروشم. سلطان یک همیان صد دیناری با خود داشت، بیرون آورد. قراضه آن کیسه بیش از "دو جو سیم" ارزش داشت. سلطان کیسه را باز کرد و در پیش هیزم‌کش نشست، و قراضه‌یی در دست هیزم‌کش گذاشت و پرسید: آیا این سکه با دو جو سیم برابر است؟ اگر هست بگیر. پیرمرد گفت: این سکه بیش از دو جو سیم می‌ارزد، اگر ترازو بود وزن می‌کردیم. سلطان سکه دیگری از همیان بیرون آورد و باز پرسید: آیا این سکه با "دو جو سیم" برابر است؟ اگر هست بگیر. پیرمرد گفت: این هم زیاد است. سلطان یک یک سکه‌های را در دست هیزم‌کش پیر می‌گذاشت و همان سؤال را تکرار می‌کرد و پیرمرد همان جواب را می‌داد. سلطان همه سکه‌ها را به پیرمرد داد و کیسه خالی شد. کیسه را نیز به پیرمرد داد و بلند شد و گفت: همه سکه‌ها را به شهر ببر و وزن کن دو جو سیم بگیر و بقیه را به حاجب سلطان بده. پیرمرد آن زر را نمی‌گرفت، اما سلطان اسب تاخت و رفت. روز دیگر چون بر تخت نشست، پیرمرد به جستن حاجب سلطان آنجا رسید، سلطان را بر تخت دید و از شکوه او لرزه بر اندامش افتاد. شناخت که روز گذشته سلطان بود که از او هیزم خریده بود. محمود نیز پیر هیزم‌فروش را شناخت و او را پیش خود نشانده. سلطان پرسید که چه

کردی ماجرا را تعریف کن. پیرمرد گفت: ای سلطان دیشب گرسنه خوابیدم. سلطان پرسید: چرا؟ پیرمرد جواب داد که: ای سلطان دیروز معامله را به انجام نرساندی. آیا مرا نیز مانند خود ثروتمند دانستی که گرسنه‌ام گذاشتی؟ سلطان لبخندی زد و عذر خواست و گفت: خوب این کیسه را تو بگیر. پیرمرد گفت: ای سلطان! اگر می‌خواستی این زر به من دهی چرا دیروز ندادی؟ سلطان در جواب گفت: ای پیرمرد، تو دیروز مرا امیر می‌گفتی. تو نمی‌دانستی که من پادشاهم. خواستم تا بدانی که من پادشاهم. اکنون که دانسته‌ای، هر چه بخواهی بخواه تا حاجتت برآورم.

(الهی‌نامه، پیشین، ص ۸۵-۸۷)

رابعه بنت کعب قزداری

(بیانات شیخ عطار دربارهٔ بعضی از شعرای فارسی)^۱

چنانکه در شمارهٔ گذشته همین مجله اشاره کرده‌ام حکایات مثنویهای شیخ فریدالدین عطار نیشابوری براساس وقایع تاریخی نوشته شده‌اند. در این داستانها گاهی به طور اتفاقی دربارهٔ بعضی شعرای ایران توضیحی داده شده است. اگرچه من همهٔ مثنویهای عطار را مطالعه نکرده‌ام و همهٔ کلام عطار را نخوانده‌ام، اما آنچه دربارهٔ احوال بعضی شاعران فارسی‌گو در مثنویهای وی آمده در اینجا مطرح می‌کنم. اینکه احوال این شاعران از راههای دیگر نیز در اختیار قرار می‌گیرد از اهمیت و ضرورت این کار نمی‌کاهد. نباید فراموش کرد که مآخذ دیگری که اکنون در دست ماست متعلق به دوره‌های بعد است، در صورتی که گفته‌های عطار به پیش از زمان مغول مربوط است. و برای ما راهنمای ارزنده‌ی است، همین امر اهمیت آن را دو چندان می‌سازد.

پیش از همه به احوال دختر کعب می‌پردازم. دربارهٔ زندگی این شاعره آگاهی بسیار کم داریم و اطلاعاتی که در دست است با اختلاف نقل شده است. با آنکه صوفیان بزرگ برای او مقام والای معنوی و اخلاقی قائل‌اند، گروهی غیرصوفی او را زنی شاهدباز و عاشق‌پیشه می‌دانند. هم‌چنین پیرامون زمان حیات وی نیز اختلاف نظر وجود دارد. اهل تصوف او را معاصر پدر شعر فارسی، رودکی می‌شناسند، اما محمد عوفی در *لباب‌الالباب* او را از شاعران دوره آل سبکتگین می‌داند. گروه اول، یعنی صوفیان، قتل او

را شهادت تلقی می‌کنند. و گروه دیگر کشته شدنش را کیفر او می‌دانند. گفته‌های محمد عوفی و مولانا جامی را با هم نقل می‌کنم تا خوانندگان بتوانند نتیجه بگیرند که میان این دو روایت اختلاف تا چه حد است:

رابعه بنت کعب فزداری

دختر کعب اگرچه زن بود، اما به فضل بر مردمان (ظ: مردان) جهان بخندیدی، فارس هر دو میدان و والی هر دو بیان، بر نظم تازی قادر و در شعر فارسی به غایت ماهر و با غایت ذکای خاطر و حدت طبع پیوسته عشق باختی و شاهدبازی کردی و او را مگس روین^۱ خوانندی و سبب این نیز آن بود که وقتی شعری گفته بود:

خبر دهند که بارید بر سر ایوب ز آسمان ملخان و سر همه زرین

اگر ببارد زرین ملخ برو از صبر سزد که بارد بر من یکی مگس روئین

(لباب‌الالباب، محمد عوفی، ص ۶۱)

دختر کعب رحمها الله تعالی

شیخ ابوسعید ابوالخیر - قدس الله تعالی سرّه - گوید که دختر کعب عاشق بود بر آن غلام، اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او می‌گوید نه آن سخن باشد که بر مخلوق توان گفت. او را جای دیگر کار افتاده بود، روزی آن غلام، آن دختر را ناگاه دریافت سرآستین وی گرفت، دختر بانگ بر غلام زد، گفت تو را این بس نیست که من با خداوندم و آنجا مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع می‌کنی. شیخ ابوسعید گفت، سخنی که او گفته است نه چنانست که کسی را در مخلوق افتاده باشد. (نفعات الانس، ص ۶۲۷)

شیخ عطار در کتاب خود الهی‌نامه احوال این شاعره را به تفصیل بیان کرده است، از

۱. میان اعراب سنتی بود که از روی بعضی کلمات که در اشعار شاعران می‌آمد، لقبی به آنان می‌دادند مثلاً "متلمس" به این لقب خوانده شد زیرا که او در شعری گفته بود:

و هذا اوان العرض حی ذبابه ز نسا بیره والارزق المتلمس

شاعران دیگر هم به القاب دیگر ملقب شدند: "امرقس، صریح‌العوانی" و لقب "مگس روین" به رابعه نیز طبق همین سنت داده شد. (این حاشیه را پروفسور دکتر مولوی محمد شفیع نوشته است که هنگام چاپ این مقاله، مدیر مجله دانشکده خاورشناسی دانشگاه پنجاب لاهور بود.)

آن پیداست که بسیار زیبا و خوبرو بود. با زیبایی ظاهری با جمال و کمال معنوی نیز آراسته بود. در بدیهه‌گویی سرآمد و از شاعران بزرگ عصر خود به شمار می‌رفت. شعر را وسیله بیان احساسات عاشقانه خود ساخته بود. مرتبه او در شعر چنان بلند بود که با موفقیت تمام با استاد رودکی مشاعره کرد. رودکی شعر او را ستوده است. علاوه بر زیبایی و شعر، در نقاشی نیز به کمال رسیده بود. ویژگی نمایان دیگری که او را میان ابناى جنس خود برتری داده بود، دلاوری مردانه و مهارت در سپاهیگری بود. در جنگها شرکت می‌کرد، میان دشمنان می‌رفت و سپاهیان را تشویق و برای فتح و پیروزی راهنمایی می‌کرد. فقط در یک صحنه جنگ که عطار آن را نقل کرده است او ده دشمن را به دست خود به قتل رسانده بود. تعجب می‌کنیم که یک چنین شخصیت زن با چنین اوصاف مردانه این چنین غیرمعروف و گمنام مانده است. و احوال و وقایع زندگی او در تاریکی فروزفته است. زین‌العرب (که عطار او را به همین نام می‌خواند) مسلماً مستحق شهرت بهتری بود، اما مشرق‌زمین به ضوابط و رسوم اجتماعی خود همیشه سخت پای‌بند بوده است، در نظر شرقی، عشق زن به مرد، حتی اگر جنبه روحانی صوفیانه نیز داشته باشد بی‌نهایت ناپسند است، و زین‌العرب نیز قربانی همین تعصب شده است. او به خاطر عشق یک غلام که بکتاش نام داشت و غلام برادرش، حارث بن کعب بود، بدنام است و حتی قتل وی را نیز به حساب کفاره گناهان او نمی‌نویسند. این خاورزمین بی‌رحم حتی قول "مَنْ عَشِقَ وَ عَفَّ وَ كَتَمَ وَ مَاتَ فَمَاتَ شَهِيداً" را نیز فراموش کرده است. لذا گفته‌های عوفی، انعکاس همان نظری است که هم‌وطنان وی پس از گذشت این مدت طولانی تغییرش نداده‌اند.

درباره زمان زین‌العرب فقط همین قدر گفتن کافی به نظر می‌رسد که اگرچه من تحت تأثیر عوفی گمان می‌کردم که او شاعره روزگار آل‌ناصر است، اما گفته‌های عطار پیرامون این عقیده هیچ‌گونه شک و تردید باقی نمی‌گذارد که باید او را از معاصران رودکی شمرد. کعب، که عوفی او را منسوب به قزدار می‌داند، شاید یکی از امیران عرب^۱ بود که در روزگاران آل‌سامان زندگی می‌کرد. زیرا در زمان غزنویان در ذکر قزدار،

۱. صاحب مجمع‌الفصحی در جلد ۱، صفحه ۲۴۲ درباره کعب می‌گوید که او «در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست و حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانها نمود.» (شیرازی)

به امیری به نام کعب و جانشین وی برنمی خوریم. بدیهی است که او مقدم بر این زمان بود. شاید مقصود شیخ عطار از امیر بخارا، پادشاه سامانی نصر بن احمد دوم متوفی ۳۳۱ هجری باشد که این امیر قزداری زیر نظر او بود و امیر بخارا بر همین مبنا برای کمک او لشکر فرستاده بود. درباره شخصیت رودکی درگذشته ۳۲۹ هجری که عطار او را استاد خوانده است، هیچ‌گونه شک و تردید وجود ندارد که به دربار نصر بن احمد سامانی انتساب داشت که پایتخت او بخارا بود. بدیهی است که در هر گفته عطار واقعیت و حقیقت نمایان است و در تار و پود قصه او هیچ واقعه‌ی دیده نمی‌شود که بتوان آن را خارق‌العاده یا خلاف قیاس تلقی کرد. همه حلقه‌های وقایع چنان باهم مرتبط‌اند که انسان خودبه‌خود تمایل پیدا می‌کند که آنها را باور کند. خلاصه اینکه همه این وقایع دلالت می‌کنند که شیخ عطار، احوال زین‌العرب را از مآخذ تاریخی به دست آورده است که آن مآخذ تا زمان ما محفوظ نمانده‌اند. در همین رابطه شیخ عطار از شیخ ابوسعید ابوالخیر نیز روایت نقل کرده است که مولانا جامی هم آن را آورده است. پس از بیان اصل با اختصار حکایتی را نقل می‌کنم. چون این حکایت بسیار طولانی است، فقط به نقل اشعاری اکتفا کرده‌ام که تصویر قصه را بیشتر روشن می‌کند، می‌فرماید:

در حدود بلخ امیری حکومت می‌کرد که پسری به نام حارث داشت:

امیری سخت عالی‌رای بودی	که در سرحد بلخ جای بودی
به عدل و داد امیری پاک‌دین بود	که حد او فلک را در زمین بود
به مردی و به لشکر صعب بودی	به نام آن کعبه دین کعب بودی...
امیر نیک دل را یک پسر بود	که در خوبی به عالم در سمر بود
نهاده نام حارث شاه او را	کمر بسته چو جوزا ماه او را

امیر دختری هم داشت که نامش زین‌عرب و بسیار زیبا و دُر دانه پدر بود. شهرت حسن و جمال وی تا اکناف عالم رفته بود. علاوه بر آن، شاعر زبردست زبان فارسی بود و هر چه می‌شنید بی‌درنگ به رشته نظم درمی‌آورد:

یکی دختر به پرده بود نیزش	که چون جان بود شیرین و عزیزش
به نام آن سیم بر زین عرب بود	دل آشوبی و دل‌بندی عجب بود
خرد در عشق او دیوانه بودی	به خوبی در جهان افسانه بودی

مه نو چون بدیدی ز آسمانش	زدی چون مشک زانو هر زمانش
چو تیر غمزه او سر به زه کرد	دل عشاق را آماجگه کرد
لب لملش که جام گوهری بود	شرابش از زلال کوثری بود
جمالش را صفت گفتن محالست	که از من آن صفت کردن خیالست
به لطف طبع او مردم نبودی	که هر چیزی که از مردم شنودی
همه در نظم آوردی به یک دم	بسپوستی چو مروارید بر هم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود	که گویی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت	به دلداری بسی تیمار او داشت

چون مرگ کعب نزدیک شد، پسر خود حارث را خواست و وصیت کرد که قره‌العین خود را به تو می‌سپارم، تو باید در دلجویی و خوشنودی او بکوشی. بسیاری از امیران و سلاطین بزرگ او را از من خواسته بودند، اما این دختر برای من چنان عزیز بود که من خواستگاران رد کرده‌ام. اگر پس از من کسی را همپایه او یافتی او را به عقد ازدواجش درآورد. زنهار با اذیت و آزار او روح را آزار ندهی، خدا را بر این پیمان گواه می‌گیرم:

بدو بسپرد دختر را که زنهار	ز من بپذیرش و تیمار می‌دار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش	بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نامداران	بسی گردن‌کشان و شهریاران
ندادم من به کس، گر تو توانی	که شایسته کسی یابی تو دانی
گواه این سخن کردم خدا را	بشولیده مگردان جان ما را

پس از این وصیت، کعب وفات یافت و حارث جانشین وی شد. لشکر و رعایای خود را شادمان کرد و طبق سفارش و وصیت پدرش در نگهداری و دلداری خواهرش دقیقه‌یی فروگذار نکرد:

به خوبی و به ناز و نیک‌نامی
چو جان می‌داشت خواهر را گرمی
حارث غلامی بسیار زیبا داشت که نام او بکتاش بود. حسن و جمال بکتاش در اشعار زیادی توصیف شده است که از آنها می‌گذرم. روزی حارث در باغچه رویه‌روی کاخ خود بر تخت نشسته بود و غلامان در اطراف وی به صف ایستاده بودند. ندیمان و نجیبان و امیران حسب مراتب نیز در آنجا جمع بودند. زین‌العرب برای کاری پشت‌بام کاخ رفت و

به هر چهار سوی نگریست. ناگهان چشمش بر بکتاش افتاد و با صد دل عاشق وی شد:

مگر بر بام آمد دختر کعب	شکوه جشن در چشم آمدش صعب
چو لختی کرد هر سویی نظاره	بدید آخر رخ آن ماه پاره
چو روی و عارض بکتاش دید او	چو سروی در قبا بالاش دید او
جهان حسن وقف چهره او	همه خوبی، چو یوسف، بهره او
ز مستی روی چون گلنار کرده	مژه در چشم عاشق خار کرده
شکر از چشمه نوشین نشانده	عرق از ماه بر پروین فشانده
بدان خوبی چو دختر روی او دید	دل خود وقف یک یک موی او دید
درآمد آتشی از عشق زودش	به غارت برد کلی هرچه بودش
چنان آن آتش در جان اثر کرد	که آن آتش تنش را بی خبر کرد
دلش آتش شد و جان متهم گشت	ز سر تا پا وجود او عدم گشت

زین العرب از عشق بکتاش چنان بی قرار و مضطرب شد که بیمار گردید. طیب آمد، معالجه شروع شد، اما هیچ سودی نداشت. دایه از این بیماری پراسرار پرسید. ابتدا او راز خود را فاش نمی کرد، سرانجام اقرار کرد که بر بکتاش عاشق شده است:

درون پرده دختر دایه یی داشت	که در حیلت گری سرمایه یی داشت
به صد حيله از آن مهروی درخواست	که ای دختر چه افتادت بگو راست
نمی آمد مقر البتّه آن ماه	مقر آمد زبان بگشاد ناگاه
که من بکتاش را دیدم فلان روز	به زلف و چهره جان سوز و دل افروز
چنان عشقش مرا بی خویش آورد	که صد ساله غم در پیش آورد

قرار بر این شد که دایه میانجیگری کند، نامه زین العرب را پیش بکتاش ببرد. نامه نوشته شد به همراه نامه تصویر خویش را که خود کشیده بود نیز فرستاد. چون این نامه و تصویر به بکتاش رسید و اشعار شورانگیز وی را خواند، سخت متعجب شد و او نیز کشته شمشیر عشق زین العرب گردید:

نوشت این نامه و بتگاشت آنگاه	یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
به دایه داد تا دایه روان شد	بر آن ماهروی مهربان شد
چو نقش او بدید و شعر برخواند	ز لطف طبع و نقش او عجب ماند

به یک ساعت دل از دستش برون شد چو عشق آمد دل او بحر خون شد
بکتاش از دایه پیغام فرستاد که من هم بدون تو تاب و توان ندارم. اگر دیدار بنمایی
منتی خواهد بود. وگرنه اختیار در دست توست. دایه این پیغام به زین‌العرب آورد و
گفت:

که او از تو بسی عاشق‌تر افتاد که از گرمی او آتش درافتاد
زین‌العرب سخت خوشحال شد. شب و روز اشعار عاشقانه می‌نوشت و برای
بکتاش می‌فرستاد:

دل دختر بغایت شادمان شد ز شادی اشک بر رویش روان شد
نمی‌دانست کاری آن دل‌افروز بجز بیت و غزل گفتن شب و روز
روان می‌گفت شعر و می‌فرستاد بخوانده بود آن گفتمی بر استاد
مدت زیادی گذشت. روزی زین‌العرب بر در کاخ خود آمد. چون بکتاش با تصویر و
چهرهٔ رابعه آشنا شده بود، با دیدن وی به سوی او شتافت و دامن او گرفت. رابعه سخت
خشمگین شد و گفت: ای بی‌ادب، چگونه جرأت کردی که به دامن دست بزنی؟ حتی
سایهٔ تو هم نباید نزدیک من بیاید:

برین چون مدتی بگذشت، یک روز به دهلیزی برون شد آن دل‌افروز
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت که عمری عشق با نقش رخس باخت
گرفتش دامن و دختر برآشفست برافشاند آستین آنکه بدو گفت
که هان ای بی‌ادب این چه دلیریست تو روباهی، ترا چه جای شیریست
که باشی تو که گیری دامن من که ترسد سایه از پیراهن من
غلام عاجزانه اظهار کرد که اگر تو بر من نامهربان هستی و نمی‌خواهی چهره‌ات را به
من بنمایی از فرستادن آن تصویر و اشعار چه مقصودی داشتی و چرا با این کار مرا دیوانه
ساخته‌ای؟ زین‌العرب جواب داد که تو این راز را نمی‌دانی. من با دل خود رازی دارم که
بر تو فاش ساختم و آیا این برای تو افتخار کمی است که تو را بهانه کرده‌ام؟

غلامش گفت ای من خاک کویت چه می‌داری ز من پوشیده رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز دلم بردی بدان نقش دل‌افروز
چو در اوّل مرا دیوانه کردی چرا در آخرم بیگانه کردی

جوابش داد آن سیمین بر آنگاه	که یک ذره نه‌ای تو زین راز آگاه
مرا در سینه کاری اوفتاده است	ولیکن بر تو آن کارم گشاده است
چنین کاری چه جای صد غلام است	به تو دادم برون، اینت تمام است
ترا آن بس نباشد در زمانه	که تو این کار را باشی بهانه؟
بگفت این و ز پیش او بدر شد	به صد دل آن غلامش فتنه‌تر شد

شیخ عطار می‌فرماید که من در ملفوظات شیخ ابوسعید مهنه دیده‌ام که نوشته است که من برای تحقیق در احوال دختر کعب به آن حدود رفتم و استفسار کردم که آیا عشق او حقیقی بود یا مجازی؟ من به این نتیجه رسیده‌ام اشعاری که او سروده است، تحت تأثیرات عشق مجازی نمی‌توان سرود.

به نظر می‌رسد این اشعار با مخلوق سر و کاری ندارد، بلکه مقصود عشق حقیقی است. دختر کعب در معنویت به کمال رسیده بود و آن غلام فقط بهانه‌ی بود:

ز لفظ بوسعید مهنه دیدم	که او گفته است من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب	که عارف گشته بود او عارفی صعب
چنین گفت او که معلوم چنان شد	که آن شعری که بر لفظش روان شد
ز سوز عشق معشوق مجازی	بنگشاید چنان شعری به بازی
نداشت آن شعر با مخلوق کاری	که او را بود با حق روزگاری
کمالی بود در معنی تماش	بهانه بود در راه آن غلامش

خلاصه، زین‌العرب زاری می‌کرد و اشعار دلگداز می‌خواند:

به آخر دختر عاشق در آن سوز	به زاری شعر می‌گفتی شب و روز
----------------------------	------------------------------

روزی در باغ خود قدم می‌زد و ابیات زیر را می‌خواند:

الا ای باد شبگیری گذر کن	ز من آن ترک یغما را خیر کن
بگوکز تشنگی خوابم ببرد	چو تشنه کردیم آبم ببرد ^۱

از قضا برادرش حارث در باغ و در جوار خواهر بود. اشعار خواهرش را شنید و خشمگین شد و گفت: ای خواهر چه بیهوده می‌گویی؟ زین‌العرب چون دید که برادر اشعار را شنیده است، گفت این اشعار چه بدی دارد؟ دوباره گوش کن و با تغییر کلمات

۱. الهی‌نامه، چاپ استانبول: ببردی آبم و خوابم ببردی

ابیات را چنین خواند:

الا ای باد شبگیری گذر کن
ز من آن سرخ سقا را خبر کن
بگو کز تشنگی آبم تو بردی
ببردی آبم و خونم بخوردی^۱

آنان سقایی داشتند که شب و روز برای آنان آب می آورد و نامش سرخ سقا بود. حارث که با این تغییر ابیات را شنید ظاهراً اعتراضی نکرد و گمان کرد که شاید او اشتباه شنیده است و این مسأله همانجا تمام شد. یک ماه پس از این واقعه دشمنی برد حارث حمله کرد. حارث برای مقابله با دشمن به میدان جنگ رفت و پیکار شروع شد. از یکسو حارث و از سوی دیگر بکتاش داد شجاعت می دادند. بکتاش زخمی شد و نزدیک بود که اسیر دشمنان شود:

وزان سوی دگر بکتاش مهروی
دو دستی تیغ می زد از همه سوی
به آخر چشم زخمی کارگر گشت
سرش از زخم تیری سخت درگشت
همی نزدیک شد کان خوب رفتار
به دست دشمنان گردد گرفتار

از سوی دیگر زین العرب با لباس مبدل و نقاب بر چهره و مسلح به میدان آمد و به محض ورود سپاه خود را تشویق کرد که با تنبلی و سستی و بی دلی جنگ نکنند و رجز می خواند و تحریض می کرد، آنگاه پیشروی کرد و بر دشمن یورش برد و ده تن از آنان را کشت. در این اثنا نظر او بر بکتاش افتاد و معشوق خود را زخمی دید. سخت بیتاب شد و دل از کفش رفت و او را از سلطه دشمنان خارج کرد و به صفوف لشکر خود رساند و خود پنهان شد. لشکر متعجب بودند که آن شجاع روی پوشیده که بود که در لشکریان دشمن رعب و وحشت انداخت و غایب شد:

در آن صف بود دختر روی بسته
سلاحی داشت بر اسبی نشسته
به پیش صف درآمد همچو کوهی
وزو افتاد در هر دل شکوهی
نمی دانست کس کان سیم بر کیست
زبان بگشاد و گفت، این کاهلی چیست
اگر شمشیر بزآن برکشم من
جگر از شیر غرآن برکشم من
چو مرغ تیر من از زه برآید
ز حلق مرغ گردون زه برآید
چو مار رمح را در کف بسیچم
نیاید هیچ کس در صف به هیچم

۱. الهی نامه، چاپ استانبول: ببردی آبم و آبم تو بردی

بگفت این و چو مردان برنشست او
 بر بکتاش آمد تیغ در کف
 نهادش پس نهان شد در میانه
 کسش نشناخت از اهل زمانه
 در همین زمان کمک سپاه شاه بخارا رسید که با دیدن دشمن پا به فرار گذاشت و لشکر حارث پیروز شد. هنگامی که حارث به شهر برگشت به جستجوی آن انسان بهادر و شجاع پرداخت که با شجاعت و دلیری می جنگید و غایب شد، جایی نیافت:

چو حارث را مدد گشت آشکارا
 بسی خلع از بر شاه بخارا
 در آمد لشکری از کوه و از دشت
 کزان کثرت سر افلاک پُر گشت
 چو حارث آن مدد در حال دریافت
 سپاه حارث و حارث ظفر یافت
 چو شه با شهر آمد شاه پیروز
 طلب کرد آن سوار چُست آن روز
 نداد از وی نشانی هیچ مردم
 همه گفتند شد همچو پُری گم
 هنگام شب، زین العرب به دست دایه خود به بکتاش نامه‌یی فرستاد. بکتاش از آن نامه بسیار شاد و خوشوقت شد. چند روز بعد حال بکتاش بهتر شد:

چو زاغ شب در آمد زان دل آرام
 دل از زخم غلامش آنچنان سوخت
 که در یک چشم زخمش نیز جان سوخت
 یکی نامه نوشت از خون دیده
 کجا می شد دل او آرمیده
 روان شد دایه و این نامه هم برد
 به سر شد، راه بر سر چون قلم برد
 سر بکتاش با چندان جراحت
 ز سزّ نامه مرهم یافت و راحت
 ز چشمش گشت سیل خون روانه
 بسی پیغام دادش عاشقانه
 چو روزی چند آن بکتاش دمساز
 ز مجروحی به جای خویش شد باز
 روزی استاد رودکی از آنجا می گذشت چون شهرت اشعار زین العرب را شنید برای امتحان ایاتی فرستاد و زین عرب در جواب آن، اشعار بسیار زیبا و خوش روانه کرد. رودکی از جودت طبع و مهارت در شعر و شاعری او در شگفت ماند و آگاهی یافت که رابعه بر غلامی عاشق است:

نشسته بود آن دختر دل افروز
 به راهی رودکی می رفت یک روز
 اگر بیستی چو آب زر بگفتی
 بسی دختر از آن بهتر بگفتی

بسی اشعار گفت آن روز استاد
 ز لطف طبع آن دلدار و دمساز
 که آن دختر مجاباتش فرستاد
 ز عجب ماند آنجا رودکی باز
 نهاد آنگه از آنجا پای در راه
 چون که رودکی به بخارا رسید، در دربار شاهی تدارکات جشن دیده می‌شد. در آن جشن حارث نیز شرکت داشت که برای سپاسگزاری از سپاه شخصاً بدانجا آمده بود. شراب در گردش بود. مردم نیمه‌مست و مخمور بودند. از استاد رودکی شعر تقاضا شد و او در حالت مستی اشعار رابعه را خواندن آغاز کرد سخت مورد تشویق قرار گرفت. امیر بخارا پرسید که این اشعار از کیست؟ رودکی در حالت مستی که از حضور حارث نیز بی‌خبر بود، گفت که: «این اشعار از آن دختر کعب است که بر یک غلام عاشق شده است و هرچه می‌نویسد در عشق او می‌نویسد و به او می‌فرستد. حارث همه گفتگوی رودکی را با گوش خود شنید، اما خود را مست و مدهوش وانمود کرد:

چو شد بر رودکی راز آشکارا	از آنجا رفت تا شهر بخارا
به خدمت شد دوتا تا پیش آن شاه	که حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیش شاه عالی	برای عذر حارث نیز حالی
یکی شاهانه جشنی بود آن روز	چه می‌گویم بهشتی بُد دل‌افروز
مگر از رودکی شه شعر درخواست	زبان بگشاد آن استاد و برخاست
که بودش یاد شعر دختر کعب	همه برخواند و مجلس گرم شد صعب
شهنش گفتا بگو تا این که گفته است؟	که مروارید را ماند که سفته است
ز حارث رودکی آگاه کسی بود	که او خود مست شعر و مست می بود
ز سرمستی زبان بگشاد آنگاه	که شعر دختر کعب است ای شاه
به صد دل عاشق است او بر غلامی	درافتادست چون مرغی به دامی
زمانی خوردن و خفتن نداند	به جز بیت و غزل گفتن نداند
اگر صد شعر گوید پُر معانی	بر او می‌فرستد در نهانی
چو حارث این سخن بشنید بشکست	ولیکن ساخت خود را آن زمان مست

چون حارث به وطن خود برگشت، سخت ناراحت و خشمگین بود، اما او با زین‌عرب سخنی نگفت. جاسوسانی بر وی گماشت و به دنبال بهانه‌ی بی بود که به هر

صورتی جرم خواهر خود را ثابت کرده مجازاتش کند:

چو القمه به شهر خویش شد باز ز خواهر در نهان می داشت آن راز
ولی پیوسته منی جوشید جانش نگه می داشت پنهان هر زمانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی بریزد خون او بر جایگاهی

اشعاری که رابعه می فرستاد، بکتاش در صندوقی نگاه می داشت. بکتاش دوستی داشت. این دوست به این گمان که درون جعبه جواهرات است، جعبه را باز کرد، نامه های رابعه را یافته، صندوق را برداشت و پیش حارث بُرد. با اثبات گناه صریح خواهر، حارث تصمیم به قتل او گرفت:

هر آن شمیری که گفته بود آن ماه فرستاده بر بکتاش آن گاه
نهاده بود در دُرّجی به اهزار سرش بسته که نتوان کرد سرباز
رفیقی داشت بکتاش سمن بر چنان پنداشت کان درجی است گوهر
سرش بگشاد و آن بیرها فروخواند به پیش حارث آورد و برو خواند
دلِ حارث پُر آتش گشت از آن راز هلاک خواهر خود کرد آغاز

حارث، نخست آن غلام را در سیاه چال انداخت، آنگاه حمام را گرم کرد و زین عرب را در آن انداخته به رگ زن دستور داد تا رگ هر دو دست او را زد و حمام را با گچ و آجر دیوار کرد:

در اوّل آن غلام خاص را شاه به بند اندر فکند و کرد در چاه
در آخر گفت تا یک خانه حمام بتابند از پی آن سیم اندام
شه آنکه گفت تا از هر دو دستش بزد فِضاد رگ اما نبستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش فرو بست از گچ و از خشت راهش

زین عرب نگون بخت اینگونه به مجازات عشق خود رسید، اما این نوگل شعر و عشق چند ساعت بقیه زندگی خود را در وفاداری معنی پرستی و اخلاص صرف کرد. او هرگز احساس شاعرانه خود را در بحرانی ترین لحظات حیات فراموش نکرد. از هر دو دست او خون جاری بود و او با خون خود بر در و دیوار گرمابه شعر می نوشت، تا آنجا که همه دیوارهای حمام را با خون خود رنگین کرد و آخرین قطره خون خود را در این راه صرف کرد. آنگاه قلب او از تپش باز ایستاد و چون دیوار فرو افتاد:

سر انگشت دز خون می زد آن ماه
 ز خون خود همه دیوار بنوشت
 چو در گرمابه دیواری نماندش
 همه دیوار چون پُر کرد ز اشعار
 بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
 ز خون دل بسی اشعار بنوشت
 ز خون هم نیز بسیاری نماندش
 فرو افتاد چون یک پاره دیوار
 شیخ عطار از وفات زین عرب (رابعه) اظهار غم و غصه و تأسف می کند و بر پافشاری او در راه عشق آفرین می گوید:

چنین قصّه که دارد یاد هرگز
 بدین زاری بدین درد و بدین سوز
 بیایگر عاشقی، تا درد بینی
 روز دیگر، گرمابه را باز کردند و جسد رابعه نگون بخت در خون غلتیده روی زمین بود. آنگاه در و دیوار را دیدند، آخرین پیغام او چنین بود:

نگارا بی تو چشم چشمه سارست	همه رویم به خون دل نگارست
ز مژگانم به سیلابی سپردی	غلط کردم همه آبم بسپردی
چو در دل آمدی بیرون نیایی	غلط کردم که تو در خون نیایی
منم چون ماهی بر تابه آخر	نمی آیی بدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد ز درگاه	که در دوزخ کنندش زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد	میان سوز و آتش خون نگارد
کجا دانی که چون باید نوشتن	چنین قصّه به خون باید نوشتن
ازین آتش که من دارم درین سوز	نمایم هفت دوزخ را که چون سوز
ازین اشکم که طوفانی است خونبار	دهم تعلیم یاران را که چون بار
ازین خونم که دریایست گویی	در آموزم شفقی را سرخرویی
به جز نقش خیال دل فروزم	بدین آتش همه نقشی بسوزم
کنون در آتش و در اشک و در خون	برفتم زین جهان جیفه بیرون
مرا بسی تو سرآمد زندگانی	منت رفتم تو جاویدان بمانی

بکتابش فرصت یافت و از سیاه چال فراز کرد و در یک بامداد، نخست حارث را به قتل رساند و سپس بر سر گور زین العرب رفت. خنجری به دست داشت چون بر گور

زین‌العرب رسید در قلب خویش فرو کرد و به زندگی خود خاتمه داد و برای همیشه خاموش شد:

که تا از زیر چاه آمد به بالاش	به آخر فرصتی می‌جست بکتاش
ببُزید و روان شد تا سر راه	دوان رفت و سر حارث سحرگاه
یکی دشنه گرفت و بر جگر زد	به خاک دختر آمد جامه برزد
دل از زندان و بند سخت برداشت	ازین دنیای فانی رخت برداشت

داستان زندگانی زین‌عرب، پرانده و غمبار است. عشق او عشق معنوی بود، برای ابراز احساسات این عشق معنوی، بکتاش را بهانه قرار داده بود، چنانکه نقاش برای پوشاندن لباس رنگ و روغن به احساسات خود، در جستجوی منظره‌یی برمی‌آید. رابعه (زین‌عرب) برای فوران استعداد شعری خود، غلامی را موضوع اشعار و غزل خود ساخته بود. ماکه به آسانی شکار گناه خواسته‌های نفسانی می‌شویم، ممکن است حتی امروز نیز سیرت پاک و معیار بلند عشق او را به اشتباه بسنجیم و در اثر صورت‌پرستی خود وجود آن صفات ملکوتی و انوار روحانیت حقیقی را در قالب خاکی بشریت نپذیریم، ولی این مسایل همیشه مورد اختلاف نظر بوده‌اند. جای شکر باقی است که در میان ما گروهی نیز وجود دارد که نام زین‌العرب (رابعه) را از فهرست سیاه‌رسوایی بیرون آورده کوشیده‌اند که زندگی او را بر صحیفه عفاف و مستوری با آب طلا بنویسد.

زین‌العرب موجود غریبی بود. ممکن است نظیر او در ملت‌ها و کشورهای دیگری نیز وجود داشته، اما تصویری تقریباً شبیه به او که اکنون در ذهن است، در کشور او در سده گذشته پیدا شده است. مراد از "قره‌العین" است. شکی نیست که زین‌العرب با هموطن متأخر خود "قره‌العین" در چندین مسأله شباهت بسیار نزدیک دارد. هر دو دارای حسن و جمال بودند، شاعر بودند، هر دو سرانجامی دردناک داشتند و هموطنان او در مورد هر دو اختلاف رأی داشته‌اند. پیروان باب معتقد به روحانیت بلند قره‌العین‌اند، دیگران تقریباً همان نظر را دارند که محمد عوفی دربارهٔ دختر کعب اظهار کرده است. در حقیقت بیان‌گفته‌های سپهر مستوفی و محمد عوفی تفاوت چندانی وجود ندارد. موضوع اصلی شعر قره‌العین، فعالیت سیاسی است، موضوع ویژه شعر و شاعری زین‌العرب، عشق محض و درد است. متأسفانه نمونه‌های بسیار کم از شعر زین‌العرب به دست ما رسیده

است. در گفته‌های شیخ عطار برای درک این مفهوم و موضوع مواد کافی وجود دارد که نشان‌دهنده شور و درد عشق آن شاعره بزرگ است. از سازوی، ناله‌ها و زمزمه‌های درد و سوز بلند است. نمونه کلام وی را که محمد عوفی به دست داده است در زیر می‌آوریم:

غزل

<p>چه حجت آری پیش خدای عزوجل به دینم اندر طاغی همی شوم به مثل که بی تو شکر زهر است و باتو زهر عمل به سنبل اندر پنهان کنند نجم زحل "فَمَنْ تَكَبَّرَ يَوْمًا فَبَعْدَ عَزْ ذَلَّ"</p>	<p>مرا به عشق همی محتمل کنی به حیل به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست به روی نیکو تکیه مکن که تا یک چند هر آئینه نه دروغ است آنچه گفت کلیم</p>
--	---

*

<p>بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن تا به هجر اندر بیچی و بدانی قدر من</p>	<p>دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری</p>
--	--

*

<p>هَاجَ سُقْمِي وَ هَاجَ لِي تَذْكَارِي نوحه می‌کرد و می‌گریست به زاری فِي دُجَى اللَّيْلِ وَ النَّجْمِ دَرَارِي تو چه نالی که با مساعد یاری تو چه گویی چو خون دیده نباری</p>	<p>شَاقَتِي نَائِيحٌ مِنَ الْأَطْيَارِ دوش بر شاخک درخت آن مرغ قُلْتُ لِطَيْرِي لِمَ تَنُوحُ وَ تَبْكِي من جدایم زیار از آن می‌نالم من نگویم چو خون دیده ببارم</p>
--	--

مولانا جامی غزل زیر را به نام بنت کعب آورده است:

<p>کوشش بسیار نامد سودمند کی توان کردن شنا ای هوشمند بس که بپسندید باید ناپسند زهر باید خورد و انگارید قند کز کشیدن تندتر گردد کمند</p>	<p>عشق او باز اندر آوردم به بند عشق دریای کرانه ناپدید عشق را خواهی که تا پایان بری زشت باید دید و انگارید خوب توسنی کردم ندانستم همی</p>
---	---

صاحب مجمع الفصحاً^۱ دو بیت زیر را نیز از آن رابعه دانسته است:

فشانند از سوسن و گل سیم و زر باد زهی بادی که رحمت باد بر باد
بساد از نقش آذر صد نشان آب نمود از سحر مانی صد اثر باد

۱. رضا قلی هدایت یک مثنوی به نام بکتاش نامه یا گلستان ارم نوشته است و همه حکایت رابعه را به نظم کشیده و منتخب آن را در مجمع الفصحاً، جلد ۲، ص ۶۵۳ تا ۶۸۵ آورده است. (پروفسور مولوی محمد شفیع)

عمر خیام

[«مقاله زیر را پروفیسور دکتر شیخ محمد اقبال استاد دانشکده خاورشناسی لاهور به درخواست من نوشته بود. در مجله اردو، ماه اکتبر ۱۹۲۳ میلادی به نام ایشان به چاپ رسید. به گفته ایشان این مقاله در آن زمان نیز خامیها داشت و اکنون که مدت بیست سال از انتشار آن گذشته در این مدت درباره خیام صدها مقاله و دهها کتاب به تحریر در آمده و نظرها و عقیده‌های جدید پدید آمده و کشفیات حقایق گوناگون به منصفه ظهور رسیده است، لازم بود در این مقاله تجدید نظر شود. علاوه بر آن چون استاد محترم از روش بیان و شیوه ارائه آن نیز مطمئن نبودند، من دوباره از ایشان خواهش کردم که این مقاله را از نو بنویسند، مشکل آن بود که از یک سو این کتاب خطاطی شده بود و از سوی دیگر ایشان فرصت نداشتند. بنابراین متأسفانه در این اوضاع ناهنجار، مقاله به همان صورت ناقص پیشین دوباره منتشر می‌شود.

در این دوران کتابهای مهمی که پیرامون خیام نوشته شده‌اند نام آنها را در زیر می‌آوریم:

۱. مطالعه انتقادی رباعیات خیام از پروفیسور کریستن سن، کپنهاگ ۱۹۲۷ م.
۲. خیام از سید سلیمان ندوی اعظم گره. ۱۹۳۳ م.
۳. عمر خیام از دکتر ریملیس، آلمان ۱۹۳۵ م.
۴. عمر خیام و رباعیات وی از دکتر ریملیس، آلمان ۱۹۳۵ م.
۵. رباعیات حکیم عمر خیام مع مقدمه از دکتر روزن، تهران ۱۳۰۴ هجری شمسی.

۶. دایرةالمعارف اسلام، مقاله‌ی پیرامون عمر خیام از پروفیسور مینورسکی.

۷. The Nectar if the Greece (شراب یونانی از سوامی گووند تیرتها) [

الله آباد ۱۹۴۱ م. (محمود خان شیرانی)

خیام میان همه گویندگان و نویسندگان گذشته جهان اسلام کاملاً یگانه و بی همتا است. شهرتی که امروز این شاعر فیلسوف ایران در جهان دارد و کتابهایی که پیرامون شخصیت و شرح احوال و افکار فلسفی و اخلاقی و مذهبی وی در پنجاه سال گذشته به زبان‌های گوناگون اروپایی نوشته شده‌اند، اگر همه آن نوشته‌ها را در یکجا جمع کنیم بدون شک کتابخانه‌ی جداگانه‌ی بی وجود خواهد آمد.

اما آنچه تا کنون انجام شده، نتیجه پژوهشهای مغرب زمینیان است. مسلمانان حتی خود ایرانیان که خیام می‌تواند برای آنان افتخارآمیز باشد، از وی یاد نکرده‌اند، و تاریخ‌نویسان نیز او را پس زده‌اند. نسخه‌ی از رباعیات وی در جهان دیده نمی‌شود که قابل اعتماد باشد و متأسفانه هم اکنون نیز که اروپا ما را با خیام و کمالات او به طور کامل آشنا ساخته است، بی‌توجهی و بی‌اعتنایی ما هنوز مثل همیشه ادامه دارد. اگر چه این امر برای ما بسیار شرم‌آور است که در نقد ادبی و زبان نیز بیگانگان ما را راهنمایی کنند، ولی شرم‌آورتر از آن این است که ما از راهنمایی‌های آنان سپاسگزاری نکنیم و از آن بهره‌مند نشویم. محقق و پژوهشگر و مؤلف و وظیفه‌دار که اشتباهات پژوهشگران پیشین را اصلاح کند و بر کشفیات و دست‌آوردهای آنان بیفزاید. اگر چنین نکند، چندان قابل سرزنش نیست، که اطلاعاتی را که قبلاً آماده شده است، به هیچ‌شمارد و دور بریزد.

این همان ایرادی است که مولانا شبلی نعمانی در کتاب معروف خود شعرالمعجم، در تحقیق پیرامون احوال خیام، مرتکب شده است. مولانا شبلی در میان ادیبان و نویسندگان اردو زبان تنها شخصیتی است که در باره تاریخ اسلام و مخصوصاً شعر و شاعری (ایران) نگاهی منتقدانه داشته است. با تکیه بر فضل و کمال وی امید داشتیم که در باره کمالات انسانی بی مانند چون خیام که جهان علم و دانش علاقه شدید خود را پیرامون شخصیت او اظهار می‌کند، بر اطلاعات ما بیفزاید و با پژوهشها و نقد فاضلانه خود آن شکوک و شبهات را از بین ببرد و روایات غلط را رد کند که در باور خیام پرستان جاگرفته است، اما از خواندن شعرالمعجم بسیار ناامید شدیم، زیرا توضیحاتی که در آن راجع به خیام آمده

است، از آن اطلاعات که هر مقدمه‌نویس معمولی بر رباعیات خیام می‌نویسد، کمتر است، چنانکه در سطور بعد روشن خواهیم کرد.

مولانا شبلی پیش از همه در مورد احوال خیام، آن داستان معروف را آورده است که که حسن بن صباح و نظام‌الملک طوسی و خیام، هر سه هم‌مکتب و هم‌درس بودند و آنان در زمان طلبگی به یکدیگر وعده داده بودند که هرکس از ما پیشرفت کند به مقامی و منصبی برسد، باید دست دوستان خود را نیز بگیرد. مولانا شبلی این روایت بسیار مشهور را به اختصار نوشته است. در صورتی که این داستان چنان شگفت و مورد تردید است که باید در یک تألیف علمی به‌طور گسترده مورد انتقاد قرار گیرد.

این داستان در کتابها و تذکرة‌های متعددی چون: تاریخ‌گزیده، روضة‌الصفاء، حبيب‌السير و تذكرة دولتشاه سمرقندی و غیره نوشته شده است، اما از لحاظ قدمت پیش از همه صاحب جامع‌التواریخ که در آغاز سده هشتم هجری تألیف شده آن را نقل کرده است. اگرچه جامع‌التواریخ کتاب مستند و معتبری است و ثقه بودن نویسنده آن بر همه مسلم است، اما این داستان چندان آسان نیست که ما آن را فقط به علت ثقه بودن مؤلف آن بپذیریم، زیرا همه دانشمندان معروف اروپا و ایران که مهارت کامل در زبان و ادبیات فارسی دارند در نقد و انتقاد آن قلم‌فرسایی کرده‌اند. ارزشمندتر از همه پژوهشی است که علامه میرزا محمد قزوینی شارح چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی در حاشیه کتاب مذکور نوشته است. چون جناب میرزا محمد قزوینی علاوه بر اهل زبان و دانش بودن افتخار هم‌وطن بودن با خیام را نیز دارد؛ بنابراین رأی او در این باره از هر لحاظ قابل اعتماد و اعتبار می‌باشد. ما خلاصه‌یی از نوشته وی را در زیر می‌آوریم:

«بعد از آثارالبلاد قدیمترین کتابی که ذکری از عمر خیام دارد جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله وزیر است که در سنه ۷۱۸هـ مقتول گردید. رشیدالدین از یکی از کتب اسماعیلیه موسوم به سرگذشت سیدنا، یعنی حسن صباح، حکایت معروف رفاقت حسن صباح و نظام‌الملک طوسی و عمر خیام را در کودکی در مکتب نیشابور با یکدیگر که هریک از ایشان به درجه عالی رسد دیگران را مساعدت نماید الخ... نقل می‌کند، و کتاب مذکور از جمله کتب اسماعیلیه است که در کتابخانه قلعه الموت بود و هولاکوخان بعد از فتح قلعه الموت، علاءالدین عطا ملک جَوَینی صاحب تاریخ جهانگشای را مأمور کرد که کتابخانه آنان را تجسس کند و هر کتابی را که مفید داند نگاه دارد و باقی را بسوزاند.

عطا ملک نیز حسب الامر رفتار کرد، غالب آن کتب را سوزاند و فصل بسیار نفیس و مفیدی که در جلد سوم جهانگشای در تاریخ اسماعیلیه مندرج است از همان کتب قلعه الموت نقل شده است، و عجیب آن است که عطا ملک خود بدین حکایت اشاره‌ی نکرده است.

باری حکایت دوستی عمر خیام و حسن صباح و نظام‌الملک در اوان طفولیت معروف و مشهور است و در غالب کتب تاریخ از قبیل جامع‌التواریخ و تاریخ‌گزیده و روضة‌الصفاء و حبیب‌السیر و تذکره دولتشاه و کتاب مجعول «وصایای نظام‌الملک» و هم‌چنین در مقدمه هر چاپی از رباعیات عمر خیام به فارسی و انگلیسی و جز آنها نوشته شده و حاجت به تکرار آن در اینجا نیست، ولی باید این نکته را ناگفته نگذاریم که به عقیده غالب خاورشناسان اروپا این حکایت نه تنها اصلی ندارد، بلکه مجعول و افسانه است، زیرا که تولد نظام‌الملک در سنه ۴۰۸ است و تولد عمر خیام و حسن صباح اگرچه معلوم نیست، ولی وفات عمر خیام بنابر مشهور در سنه ۵۱۷ و وفات حسن صباح در سنه ۵۱۸ است و اگر عمر خیام و حسن صباح هم‌سن یا متقارب‌السن با نظام‌الملک بودند، چنانکه مقتضای این حکایت است بایستی هریک از حسن صباح و عمر خیام بیشتر از صد سال عمر کرده باشند و این اگرچه عادتاً محال نیست، ولی بعید است. باز اگر فقط یکی از این دو نفر، یعنی حسن صباح یا عمر خیام موضوع این حکایت بود و عمر صد و بیست ساله داشت، چندان بعید نبود، ولی حکایتی که مستلزم این باشد که دو شخص معروف تاریخی که هیچ دلیلی از خارج بر بلوغ ایشان به عمر فوق‌العاده نداریم هر دو معاً قریب صد و بیست سال عمر کرده باشد بعید‌الوقوع و ضعیف‌الاحتمال است والله اعلم بالصواب.^۱

نظامی عروضی سمرقندی مؤلف چهارمقاله که معاصر عمر خیام بود و چندین بار شرف ملاقات با خیام داشت، درباره خیام می‌نویسد:

«در زمستان سنه ثمان و خمسمائه به شهر مرو سلطان کس فرستاد به خواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمه‌الله که خواجه امام عمر را بگو تا اختیاری کند که به شکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود در سرای او فرود آمدی. خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی بگفت.

۱. چهارمقاله محمد بن عبدالوهاب قزوینی چاپ، لیدن هلند سال ۱۳۲۷ هجری ۱۹۰۹م، حواشی و تعلیقات صفحه ۲۱۶، ۲۱۷.

برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد، خنده‌ها کردند. سلطان خواست که بازگردد، خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همن ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد. سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید.^۱

مولانا شبلی این حکایت را در شعرالمعجم نقل کرده است.^۲ اگر خیام را هم سن نظام‌الملک بدانیم در ۵۰۸هـ. عمر وی باید یکصد سال باشد. اکنون این گمان که مردی صد ساله و فرتوت از طریق اعمال نجوم پیشگوییها کند و در فصل زمستان و برف همراه با پادشاه به شکار برود، تا کجا می‌تواند قرین قیاس باشد؟

اگر پذیرفته شود که نظام‌الملک از دیگر هم‌مکتب‌های خود بزرگتر بود، آنگاه حداقل باید او را سی سال بزرگ‌تر از دیگران دانست. اگر خیام و حسن صباح هر کدام هشتاد یا هشتاد و پنج سال عمر کرده باشند، بدیهی است که ولادت آنان باید نزدیک به سال ۴۳۵هـ. بوده باشد. در این صورت نظام‌الملک تقریباً بیست و هفت سال بزرگتر از هر دو است، آیا ممکن است که یک مرد چهل ساله با دو پسر دوازده یا سیزده ساله هم درس باشد؟ از سوی دیگر می‌دانیم که نظام‌الملک در جوانی در دیوان ابوعلی شاذان والی بلخ به عنوان کاتب مشغول به خدمت بود.^۳

اگرچه چهارمقاله در اروپا پس از چاپ شعرالمعجم منتشر شده است، اما مطالبی که در بالا نقل شده اکثر آنها را پروفیسور براون در کتاب خود "تاریخ ادبی ایران"، (ج ۲، ص ۱۹۰-۱۹۲) آورده است و آنگاه نزدیک به همین مطالب را وین‌فیلد، نویسنده مقدمه رباعیات عمر خیام (چاپ لندن ۱۹۰۱م) نقل کرده است. مولانا شبلی از این چاپ یاد کرده است و به نظر می‌آید که وی از این کتاب کاملاً آگاهی داشته است. اگر مولانا زبان انگلیسی نمی‌دانست، زبان فرانسه را خوب می‌دانست، چنانکه در نوشته‌هایش بارها به آن اعتراف کرده است. پروفیسور هوتسما در مقدمه فرانسوی بر کتاب تاریخ "زبدة النصره" (از عمادالدین الکاتب الاصفهانی (چاپ لندن ۱۸۸۹م) تقریباً همین حرفها را تکرار کرده

۱. چهارمقاله، نظامی عروضی سمرقندی، ص ۶۳.

۲. شعرالمعجم، جلد یکم صفحه ۲۳۰، ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۱۸۲.

۳. تاریخ ابن خلکان، ترجمه نظام‌الملک.

است و علاوه بر آن یک حقیقت بسیار جالب را کشف کرده که قابل قبول است و آن اینکه خیام و حسن صباح با نظام‌الملک هم‌مکتب نبودند، بلکه با انوشیروان بن خالد هم‌درس بودند، که از لحاظ منصب وزارت، از جانشینان نظام‌الملک به شمار می‌رود، چنانکه خود انوشیروان آن را به وضوح نوشته است.^۱

معمولاً در روایات تاریخی و بالاخص در روایات ایرانی اکثر چنین بوده است که کارنامه‌های شخصیت‌های غیر معروف به افراد مشهور و معروف نسبت داده شده است. شاید در این مورد نیز شرح احوال انوشیروان بن خالد به نظام‌الملک منسوب و منتقل شده است.

اگر در تحقیق خود یک گام جلوتر بگذاریم از انتقاد همین داستان چندان مواد می‌توانیم گردآوری کنیم که به صورت یک کتاب مستقل درآید، اما شگفت این است که مولانا شبلی در این مسأله بسیار مهم حتی یک کلمه هم بر زبان نیاورده است.

مولانا شبلی، احوال عمرخیام را از کتابهایی که نقل کرده است، از این قرار است:

۱. تذکره دولتشاه سمرقندی،

۲. نزهةالارواح شهرزوری که او آن را تاریخ‌الحکمای شهرزوری می‌نامد،

۳. تاریخ‌الکامل ابن‌الایر،

۴. تاریخ‌الحکما، قفطی،

۵. چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی.

اگرچه شبلی همه اطلاعات موجود در این کتابها درباره احوال عمر خیام را بدون تردید اخذ کرده است، اما علاوه بر اینها بسیاری از کتابهای تاریخی و ادبی هستند که ذکر خیام به طور ضمنی و اتفاقی در آنها نیز آمده و تذکره‌نویس وظیفه دارد همه احوال و وقایع در مورد یک شخصی را جمع‌آوری کند و به خوانندگان عرضه دارد. هر فارسی‌دان می‌داند که هرچند احوال شاعران ناموری که در ایران بوده‌اند نظیر فردوسی، انوری، حافظ، عطار، خیام و دیگران در تذکره‌ها بسیار کم یافته می‌شود و هرکس که بیشتر شهرت دارد، همان قدر منبع معلومات درباره او کمتر است، حتی تاریخ تولد شاعرانی افتخارآمیز همچون فردوسی و حافظ محفوظ نمانده است. حال که شرح احوال این

۱. مقدمه مذکور، صفحه "ید و به".

بزرگان تا این اندازه کم و نایاب است، ترک کردن اطلاعات کوچک که به طور اتفاقی در کتب تاریخی دربارهٔ آنان آمده است، موجب زیان ادبی بزرگ خواهد بود.

مولانا شبلی از آن منابع احوال خیام موادی که می‌توانست بدون جستجو و زحمت و تلاش به دست آورد، تقریباً نصف آنها را رها کرده است و به همین علت در گردآوری سرگذشت‌نامهٔ وی نقص بزرگی برجای مانده است. مقالهٔ فاضلانۀ پروفیسور ژوکوفسکی که در ۱۸۹۷ میلادی به زبان روسی در بارهٔ خیام نوشته بود و ترجمهٔ انگلیسی آن را دکتر راس در ۱۸۹۸ میلادی در مجلهٔ انجمن آسیایی منتشر ساخته بود، و مولانا شبلی به خوبی از آن آگاه بود، زیرا خود در اواخر مقالهٔ خیام اصل آن و ترجمه‌اش را ذکر می‌کند، شاید نخواست است به خود زحمت بدهد که یکبار آن را بخواند و گرنه تا این حد خطای بزرگ از وی سر نمی‌زد. پروفیسور ژوکوفسکی در مقاله خود همهٔ کتابها و و مأخذ و منابع را به ترتیب تاریخی آورده که در آنها کم یا زیاد دربارهٔ عمر خیام و احوال وی سخنی آمده است و هم‌چنین هرگونه اطلاعی که از هر کتاب به دست آورده همه را جمع‌آوری نموده است. با خواندن این مقاله معلوم خواهد شد که علاوه بر آن پنج ماخذی که مولانا شبلی آنها را در دست داشته که در بالا بدان اشاره شده است، پنج کتاب دیگر نیز هست که در آنها احوال خیام یافت می‌شود و از لحاظ اعتبار و اعتماد از کتب بالا کمتر نیستند. یکی مرصادالعباد تألیف شیخ نجم‌الدین ابوبکر رازی معروف به دایه که در ۶۲۰ هجری تألیف کرده است. دوم آثارالبلاد قزوینی نوشته شده در ۶۷۴ هجری، سوم جامع‌التواریخ، که ذکر آن پیش از این آمده است. چهارم، فردوس‌التواریخ تألیف خسرو ابرقوهی تألیف در ۸۰۸ هجری و پنجم تاریخ الفی که در زمان اکبر شاه تیموری گورکانی نوشته شده است. احوال خیام که از این پنج کتاب گرفته شده طولانی است از تکرار آنها در اینجا پرهیز می‌کنیم. هر کس مشتاق خواندن آنها باشد می‌تواند به ترجمهٔ انگلیسی مقاله پروفیسور ژوکوفسکی یا کتاب چهار مقاله (چاپ لیدن) و حواشی آن مراجعه کند.

کمی بعدتر مولانا شبلی دربارهٔ رباعیات خیام یک بررسی به عمل آورده و محاسن شعر او را نشان داده است، اما در اینجا نیز مولانا شبلی از نظر انتقادی مرتکب اشتباه بزرگی شده است. بزرگترین مشکلی که برای خوانندگان رباعیات عمر خیام پیش می‌آید این است که تا امروز هیچ نسخه‌ی موثق و معتبر و صحیح از رباعیات خیام به دست نرسیده است. نسخه‌های خطی که در کتابخانه‌های بزرگ جهان موجودند، در ترتیب و

تعداد رباعی بسیار متفاوت اند نمی توان با مقابله و موازنه همه نسخه‌ها، تعداد مشترک و قابل اعتمادی از رباعیات را از آنها استخراج کرد. در نسخه‌های گوناگون تعداد رباعیات از پانزده تا هشتصد است و در برخی نسخه‌های چاپی از یک هزار نیز تجاوز کرده است. تعیین رباعیات اصیل خیام تا آن زمان که یک نسخه صحیح و قدیم پیدا نشود که قابل اعتماد نیز باشد مشکل، بلکه غیر ممکن است. در این باره معیار زبان نمی تواند مفید باشد، زیرا اولاً نمونه‌های صحیح از روش و شیوه نگارش خیام را در دست نداریم، ثانیاً اگر هم در دست داشته باشیم، رباعیاتی که از استادان بزرگ دیگر مانند مولانای روم و عطار و حافظ و سنایی و انوری و بوعلی سینا و دیگران که با رباعیات خیام مخلوط شده‌اند و از نظر شیوه و موضوع تقریباً یکسان‌اند، جدا کردن آنها و روش پیدا کردن رباعیات اصیل از طریق شناختن شیوه بیان و روش نگارش محال است. پروفیسور ژوکوفسکی در مقاله خود که در بالا بدان اشاره شد با تلاش و کوشش و جستجوی بسیار هشتاد و دو رباعی را پیدا کرده و گفته است که این رباعیات در دیوانهای شاعران دیگر نیز یافت می شوند، و هم چنین فهرست شاعرانی را داده که تعداد آنان بیش از چهل تن است. همچنین فهرست را پروفیسور براون در جلد دوم تاریخ ادبی ایران صفحه ۲۵۶، ۲۵۷، نقل کرده است. پروفیسور نیکلسون استاد زبان و ادبیات فارسی در مقدمه رباعیات عمر خیام (چاپ لندن ۱۹۰۹) می نویسد که پس از انتشار مقاله پروفیسور ژوکوفسکی تا کنون، یعنی از ۱۸۹۷ تا ۱۹۰۹ میلادی، تعداد چنین رباعیات از هشتاد و دو تجاوز کرده تا یکصد و یک رسیده است و اگر جستجو ادامه پیدا کند، می توان بر آن تعداد افزود.

الغرض در حال حاضر و با وضع موجود تعیین تعداد صحیح رباعیات خیام دشوار است. مولانا شبلی این مسایل را کاملاً از نگاه دور داشته و هیچ بحثی در این مورد طرح نکرده است که کدام رباعیات را حتی الامکان می توان به خیام نسبت داد؟ و آیا این گونه رباعیات را می توان شناخت؟ و چگونه؟ کدام یکی از نسخه‌های چاپی یا خطی بیشتر قابل اعتماد است؟ و در شناختن آن ذوق سلیم تا کجا می تواند دخیل باشد؟ سبب چیست که رباعیات خیام با رباعیات شاعران دیگر مخلوط شده است؟ و به چه علت کلام وی محفوظ مانده است؟

این مبحث را می توان طبق نیاز طولانی تر کرد که برای خوانندگان رباعیات نه تنها می تواند بسیار مورد پسند باشد، بلکه به گمان من برای آنان بسیار لازم هم هست، زیرا تا

زمانی که با تحقیق و کاوش رباعیات اصیل خیام را نتوان معین کرد، شخصیت وی نیز در غبار شکوک و شبهات نهفته خواهد ماند.

مولانا شبلی این مقدار هم نگفته است که کدام نسخه از رباعیات خیام را پیش روی داشته که از آن برای نقد و انتقاد رباعیات استفاده کرده است. به نظر می‌رسد که او فرض کرده است که در تمام جهان فقط یک نسخه وجود دارد و متن آن بدون اختلاف است و همیشه و همه جا در دسترس قرار دارد و هیچ کس در صحت آن شک ندارد، لذا گفتن نشانی آن ضرورتی ندارد.

رباعیاتی که مولانا شبلی برای انتقاد ادبی برگزیده است ده رباعی از همان هشتاد و دو رباعی است که پروفیسور ژوکوفسکی به دیگران نسبت داده است. مصرع نخست از هریک از این رباعیات را ذیلاً برای علاقه‌مندان نقل می‌کنم:^۱

۱. من بنده عاصیم رضای تو کجاست

۲. آنم که پدید گشتم از قدرت تو

۳. ای چرخ زگردش تو خرسند نیم

۴. گویند که فردوس برین خواهد بود

۵. جمعی متفکرند در مذهب و دین

۶. گراز پی شهوت و هواخواهی رفت

۷. ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام

۸. دریاب که از روح جدا خواهی رفت

۹. در دهر هرآنکه نیم نانی دارد

۱۰. با این دو سه نادان که چنان می‌دانند

مولانا شبلی در ذکر تصنیفات خیام می‌فرماید:

شبلی: «تصنیفات او بسیار کم هستند. زیجی که آماده ساخته بود، در کشورهای

اسلامی مایافت نمی‌شود، اما در اروپا منتشر شده است.» [

(شعرالمعجم، ج ۱، ص ۲۳۰؛ ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۱۸۲)

۱. متأسفانه اصل مقاله پروفیسور ژوکوفسکی که به زبان روسی نوشته شده بود در دسترس نبود و گرنه می‌توانستیم بگوییم که از میان آنها هر رباعی به کدام شاعر منسوب است. در ترجمه انگلیسی این مقاله فقط رباعیات داده شده، نام شاعران در برابر آنها نوشته نشده است.

تاکنون هیچ زبجی از خیام در اروپا منتشر نشده است. علاوه بر رباعیات، کتابی که از خیام در اروپا انتشار یافته در حقیقت کتاب جبر وی است که متن عربی آن همراه با ترجمه فرانسه در پاریس به سال ۱۸۵۱ میلادی چاپ شد. این کتاب جبر و سه تصنیف دیگر همراه آن از خیام است که مولانا شبلی از آنها نام برده است و جالب این است که دو کتاب از میان این سه کتاب به صورت نسخه‌های خطی یافت می‌شوند. نام نخستین رساله فی شرح ماشکل من مصادرات اقلیدس که نسخه‌ی خطی از آن در کتابخانه لیدن موجود است. دومین رساله فی الاحتیال لمعرفة مقدرای الذهب و الفضة فی جسم مرکب منها که نسخه‌ی از آن در کتابخانه گوتا (آلمان) وجود دارد و سومین لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف هوای بلاد و اقلیم^۱ است.

مولانا شبلی در جای دیگر نوشته است:

[«خیام در بیان مسایل حکمت بسیار امساک می‌ورزید. نخست با گفتن این کلمات شانه خالی می‌کرد که «من این مسأله را در کتاب خود به نام عرائس النفایس به تفصیل نگاشته‌ام... الخ.»]

(شعرالمعجم ص ۲۲۹ - ۲۳۰ ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۱۸۲)

کتاب عرائس النفایس که مولانا شبلی آن را از تصنیفات خیام دانسته است هیچ سندی برای آن ارائه نداده است. در عبارت شهرزوری که مولانا از آن ترجمه کرده و آن عبارت عیناً در حواشی چهار مقاله (ص ۲۱۲) نقل شده است، ذکری از عرائس النفایس نیامده است. ظاهراً این سخن را از خودش اضافه کرده است.

مطالبی که در این مقاله آمده لازم است گفته شود که چیز تازه‌ی در آن وجود ندارد. فارسی دانانی که تاریخ ایران را از طریق زبان انگلیسی مطالعه می‌کنند، معمولاً از این امور آگاهند. البته شاید در زبان اردو تاکنون این‌گونه مطالب عرضه نشده باشد، و همین فکر باعث نوشته شدن چنین مقاله‌ی گردیده است. این مطالب در کتابی ارزشمند مانند شعرالمعجم، رها شده‌اند، در کتاب کوچک دیگری نیز نمی‌توان آنها را آورد.

نامهای کسان

آلب ارسلان ۱۴۳، ۱۴۵	آ
آل زیاد ۴۶۱	آدم ۲۴۴، ۳۳۳، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۶۲
آل سبکتگین ۵۵۹	آذر ۳۶۷، ۳۸۰، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۵۷، ۴۵۸
آل طاهر ۴۴۴	آدم الشعرا و سلطان الشعرا ← رودکی ۵۳۰، ۵۲۷
آلمان هندی ۵۰۶	آذر ۴۴، ۶۷، ۱۲۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۲۴۷
الف	آدم ۲۵۹، ۳۲۷، ۳۳۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱
اباقاخان ۲۸۵	آذر ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۶۵، ۳۹۲، ۴۱۱، ۴۲۱
ابرار (خواجه) ۳۴۹	۵۷۴
ابراهیم ۵۴۷، ۵۴۶	آذربرزین ۱۲۳
ابراهیم غزنوی ۵۶، ۹۲	آذری ۲۸۷
ابلیس ۳۸۰	آزاد سرو ۱۲۰
ابن ابی منصور ۱۰۷	آغاجی، ابوالحسن ۵۴
ابن اثیر ۲۷، ۱۶۳	آخش. وهادان ۵۲۰، ۵۲۳، ۵۲۹
ابن الکعب ۴۹۱، ۵۰۵، ۵۰۶	آقا محمد اردکانی ۱۷
ابن بی بی ۲۵۰	آقا محمد شیرازی ۱۶
ابن خردادبه ۴۰، ۴۶۳	آقسنقر احمد یلی ۲۶۲

- ابن زياد ٤٦٢، ٤٦١
ابن شرف شاه ٨٢
ابن قتيبه ٤٦٠
ابن مفرغ ٤٦٢، ٤٦٠
ابن نديم ١٢
ابن يمين، ٢١٨، ٢٣٢، ٢٨٨
ابو احمد تميمي ٧٢
ابو احمد عثمان بن عفان سجزي ٤٥٨
ابو احمد محمد بن سلطان محمود ٧١
ابو اسحاق ٥٧
ابو الاشعث قمي ٤٦٣
ابو الحارث فريغوني ٥٨
ابو الحرث حرب بن محمد الحقوري
الهروي ٤٩٨
ابو الحسن المقدسي ٥٤٢
ابو الحسن باخرزي ٥٠٠
ابو الحسن بن الحسن ١٣٤
ابو الحسن بن علي بن موسى عمراني
١٣٤
ابو الحسن بن محمد يزدادي ٥٢١
ابو الحسن خرقاني ٣٢٠، ٣٣٥، ٥٥٠
ابو الحسن شهيد بن الحسين بلخي ١١
ابو الحسن عتبي ٤٩
ابو الحسن علي بن الياس ٥١١
ابو الحسن علي ترمذي ٩١
ابو العباس الفضل بن احمد اسفرايني ٧١
ابو العباس تاش ١٠٢، ١١٧
ابو العباس روياني ٥٤٣
ابو العباس زنجي ٥٤، ٥٥
ابو العباس غنايمي ٥٢١
ابو العباس فضل بن احمد اسفرايني ٧٢،
١٠٠
ابو العباس فضل رينجني ٣١
ابو العباس مروزي ٦، ٧
ابو الفتح ٢٧
ابو الفتح ٢٧
ابو الفتح بُستي ٤٩٨
ابو الفتح طاهر ١٩١، ١٩٣
ابو الفتح علي بن الفضل ٧١
ابو الفتح گيلاني ٤١٣
ابو الفتح ناصرالدين طاهر ١٨٩
ابو الفرج اصفهاني ٤٦٠
ابو الفرج روني ٢١٤، ٤٩٧، ٥٤٦
ابو الفضل بلعمي ١٧، ١٨، ٣٢
ابو الفضل بيهقي ٥، ٢٧
ابو الفضل حسن ٣٣٥
ابو الفضل سعدالدين ٢٩٤
ابو الفضل علامي ٢١٨
ابو الفوارس طغان شاه ١٧
ابو الفوارس طغان شاه بن آلپ ارسلان
محمد بن جعفرى بيگ داود
سلجوقي ١٧

- ابوالقاسم ۹۳، ۴۰۴
 ابوالقاسم احمد ۱۰۱
 ابوالقاسم القشیری ۵۴۲
 ابوالقاسم المنصور الفردوسی ۸۳
 ابوالقاسم حاکم چغانیان ۶۸
 ابوالقاسم (سلطان) ۳۵۵
 ابوالقاسم طوسی ۳۲۱
 ابوالقاسم فردوسی ۸۳
 ابوالقاسم قایم مقام ۴۸۷
 ابوالقاسم قشیری ۲۹۶
 ابواللیث طبری ۵۱۰
 ابوالمثل بخاری ۵۴
 ابوالمحاسن نصر بن نصر ۲۱۲
 ابوالمظفر بن امیر ناصرالدین ۶۷
 ابوالمظفر جلال‌الدین اخستان ۲۵۱
 ابوالمظفر طاهر بن فضل ۴۵، ۹۱
 ابوالمظفر محمد بن احمد والی چغانیان
 ۴۵، ۶۷، ۷۲
 ابوالمظفر نصر ۶۷
 ابوالمنقب ظهیرالدین ناصر ۲۱۲
 ابوالموید بلخی ۳۱، ۳۲، ۱۱۶، ۱۱۸
 ابوالنبغی العباس بن طرخان ۴۶۳
 ابوبکر ۳۳۴، ۳۴۹
 ابوبکر اسکاف ترمذی ۹۱، ۹۲
 ابوبکر حصیری ۷۱، ۷۸
 ابوبکر خوارزمی ۵۲۱
 ابوبکر عبدالله بن یوسف ۷۲
 ابوبکر محمد بن مظفر ۴۸
 ابوحفص بن احوص سفدی ۷، ۴۵۸
 ابوحنیفه اسکاف ۶، ۹۲
 ابوحنیفه دینوری ۱۱۶
 ابودلف ۱۳۶، ۲۷۴، ۴۹۱، ۵۰۴، ۵۰۵،
 ۵۰۶
 ابودلف شیبانی ۱۳۷، ۱۳۸
 ابودلف عجلی ۴۸۰، ۵۰۵، ۵۰۶
 ابودلف گرگری ۱۳۶
 ابوذر غفاری ۳۵۳
 ابوریع بن ربیع ۱۳۴
 ابوزراعۀ معمری جرجانی ۱۴
 ابوسعید ادیسی ۱۵، ۳۲
 ابوسعید مظفر ۴۶، ۴۸
 ابوسعید ابوالخیر ۵۳، ۸۷، ۱۵۷، ۳۳۳،
 ۳۳۴، ۵۶۰، ۵۶۲
 ابوسعید سلطان مسعود بن یمین‌الدوله
 محمود ۱۳۴
 ابوسعید محمد مظفر محتاج چغانی ۴۵،
 ۵۱۱
 ابوسهل حمدوی ۱۰۳
 ابوسهل دبیر ۷۲
 ابوسهل زوزتی ۷۲، ۱۰۳
 ابوسهل عمر ۷۲
 ابوسهل همدانی ۱۰۲، ۱۰۳

- ابوشکور ۱۰، ۳۲
 ابوشکور بلخی ۵۲، ۱۲۳، ۴۷۶، ۴۸۰، ۴۹۰، ۴۹۸، ۵۰۷
 ابوطالب نعیم ۱۷۳، ۱۷۷
 ابوطاهر خاتونی ۴۴۳، ۴۴۷
 ابوطاهر خسروانی ۳۱
 ابوطاهر طیب مصعبی ۳۱
 ابوطلب ۱۰، ۴۵۶، ۴۷۶، ۴۸۰، ۵۰۴، ۵۰۵
 ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن
 عبدالرحمان ابن آدم السمرقندی ←
 رودکی
 ابو عبدالله عبدالرحمن بن
 محمد العطار دی ۴۹۸
 ابو عبدالله محمد المعروف برورده
 البلخی ۴۹۸
 ابو علی آبی ۱۸۲
 ابو علی الیاس ۵۵
 ابو علی بلعمی ۱۱۸
 ابو علی سیمجوری ۸۶، ۱۱۷
 ابو علی سینا ۱۲۳، ۱۲۴
 ابو علی شاذان ۵۷۹
 ابو محمد عبدالله کافی زوزنی ۱۲
 ابو مسلم محمد بن بحر اصفهانی ۴۶۳
 ابو مندز اسد بن عبدالله القسری ۴۶۲
 ابو منصور ۲۳
 ابو منصور الدمشقی ۵۴۲
 ابو منصور المعمری ۱۱۹
 ابو منصور ثعالبی ۱۲
 ابو منصور عبدالرزاق ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۲
 ابو منصور عبدالرشید بن احمد ۴۹۸
 ابو منصور قسیم بن ابراهیم القاینی ۴۶۵
 ابو منصور موفق بن علی هروی ۱۳۷
 ابو منصور و هسودان ۲۳، ۲۵
 ابو موسیٰ فرالوی ۳۱
 ابونصر ۲۰، ۲۱، ۲۵، ۱۴۳
 ابونصر تمیم بن احمد الغزنوی ۵۰۱
 ابونصر فارابی ۷، ۴۸۱
 ابونصر میلان ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۲۶، ۳۰
 ابو یعقوب یوسف بن ناصرالدین
 سبکتگین ۷۱
 ابی سعید ارسلان آبه ۵۹، ۴۴۸
 اتابک ۴۲۳
 اتابک شمس الدین ابو جعفر محمد ۲۶۹
 اتابک علاء الدین ۲۶۲
 اتابک محمد ۲۷۰، ۲۷۴
 اتسز (خوارزم شاه) ۱۹۲
 اته، هرمان ۱۴، ۱۹، ۱۳۵، ۲۹۱، ۳۴۶
 اثیرالدین اومانی ۴۴۰
 اجل جمال الدین ۲۱۲
 احمد ابوبکر بیابانکی ۴۳۷
 احمد بن سهل ۱۲۰، ۱۲۱

اسحاق ختلانی ۳۲۷	احمد بن عبدالصمد ۱۳۴
اسد بن حارث ۱۳۴	احمد بن محمد المنشوری ۴۶۵
اسدی طوسی ۲۸، ۳۲، ۵۲، ۶۲، ۶۳،	احمد تبریزی ۲۸۷
۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۹،	احمد عبدالصمد ۱۳۳
۲۷۴، ۴۵۰، ۴۹۱، ۴۹۲	احمد غزالی ۲۹۶
اسعد ۷۱	احمد معالی ۱۶۲
اسفار بن شیرویه ۵۲۰	ادیب صابر ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸
اسکندر ۹۵، ۱۱۶، ۲۷۸، ۲۸۶، ۵۲۲،	ارجاسپ ۴۶۸
۵۲۸	اردشیر ۴۵۵
اسکندربن قابوس ۱۱۱، ۵۲۹	اردشیر بابکان ۴۴۷
اسکندری ۱۱۷	اردوان ۴۴۷
اسماعیل ۱	ارسطو ۲۱۵، ۵۲۸
اسماعیل ۵۸، ۳۹۸	ارسلان جاذب ۸۶
اسماعیل بن احمد سامانی ۱۲۱	ارسلان خاتون ۷۴
اسماعیل صفوی ۳۷۹	ارسلان خان ۸۶
اسنوی ۴۶۹	ارشاد خاقانی ۴۸۲
اشپرینگر ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹،	ارشادالدین ۱۶۹، ۲۱۲
۳۳۳، ۳۴۶	ارغون ۲۸۵
اصیل مردگیر سمرقندی ۳۵۷	اریوزخان بن تغان تغدی ۴۲۳
اعجمی ۵۴	ازرقی ۱۷، ۳۲۲
افراسیاب ۸۹، ۹۵، ۱۰۶	اسپنوی ۸۹
افلاطون ۵۳۲	اسپهبد رستم ۱۱۱
اقبال آشتیانی، عباس ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۵۳،	اسپهبد شروین ۱۱۱
۴۶۳، ۴۹۰	اسپهبد شهریار ۱۱۱
اقبال، محمد ۲، ۱۵۴، ۴۹۷، ۵۱۰، ۵۷۵،	استوارت ۳۴۶
اکافی، ۳۸۰	اسحاق ۲۳

- ٥٠٣، ٤٧٥، ٤٦٧، ٤٦٦، ٤١٤، ٢٨٧، ٥٨١، ٤٤٨، ٤٤٧، ٤٤٦، ٤٤٥، ٤٤٤، ٤٤٣، ٤٤٢، ٤٤١، ٤٤٠، ٤٣٩، ٤٣٨، ٤٣٧، ٤٣٦، ٤٣٥، ٤٣٤، ٤٣٣، ٤٣٢، ٤٣١، ٤٣٠، ٤٢٩، ٤٢٨، ٤٢٧، ٤٢٦، ٤٢٥، ٤٢٤، ٤٢٣، ٤٢٢، ٤٢١، ٤٢٠، ٤١٩، ٤١٨، ٤١٧، ٤١٦، ٤١٥، ٤١٤، ٤١٣، ٤١٢، ٤١١، ٤١٠، ٤٠٩، ٤٠٨، ٤٠٧، ٤٠٦، ٤٠٥، ٤٠٤، ٤٠٣، ٤٠٢، ٤٠١، ٤٠٠، ٣٩٩، ٣٩٨، ٣٩٧، ٣٩٦، ٣٩٥، ٣٩٤، ٣٩٣، ٣٩٢، ٣٩١، ٣٩٠، ٣٨٩، ٣٨٨، ٣٨٧، ٣٨٦، ٣٨٥، ٣٨٤، ٣٨٣، ٣٨٢، ٣٨١، ٣٨٠، ٣٧٩، ٣٧٨، ٣٧٧، ٣٧٦، ٣٧٥، ٣٧٤، ٣٧٣، ٣٧٢، ٣٧١، ٣٧٠، ٣٦٩، ٣٦٨، ٣٦٧، ٣٦٦، ٣٦٥، ٣٦٤، ٣٦٣، ٣٦٢، ٣٦١، ٣٦٠، ٣٥٩، ٣٥٨، ٣٥٧، ٣٥٦، ٣٥٥، ٣٥٤، ٣٥٣، ٣٥٢، ٣٥١، ٣٥٠، ٣٤٩، ٣٤٨، ٣٤٧، ٣٤٦، ٣٤٥، ٣٤٤، ٣٤٣، ٣٤٢، ٣٤١، ٣٤٠، ٣٣٩، ٣٣٨، ٣٣٧، ٣٣٦، ٣٣٥، ٣٣٤، ٣٣٣، ٣٣٢، ٣٣١، ٣٣٠، ٣٢٩، ٣٢٨، ٣٢٧، ٣٢٦، ٣٢٥، ٣٢٤، ٣٢٣، ٣٢٢، ٣٢١، ٣٢٠، ٣١٩، ٣١٨، ٣١٧، ٣١٦، ٣١٥، ٣١٤، ٣١٣، ٣١٢، ٣١١، ٣١٠، ٣٠٩، ٣٠٨، ٣٠٧، ٣٠٦، ٣٠٥، ٣٠٤، ٣٠٣، ٣٠٢، ٣٠١، ٣٠٠، ٢٩٩، ٢٩٨، ٢٩٧، ٢٩٦، ٢٩٥، ٢٩٤، ٢٩٣، ٢٩٢، ٢٩١، ٢٩٠، ٢٨٩، ٢٨٨، ٢٨٧، ٢٨٦، ٢٨٥، ٢٨٤، ٢٨٣، ٢٨٢، ٢٨١، ٢٨٠، ٢٧٩، ٢٧٨، ٢٧٧، ٢٧٦، ٢٧٥، ٢٧٤، ٢٧٣، ٢٧٢، ٢٧١، ٢٧٠، ٢٦٩، ٢٦٨، ٢٦٧، ٢٦٦، ٢٦٥، ٢٦٤، ٢٦٣، ٢٦٢، ٢٦١، ٢٦٠، ٢٥٩، ٢٥٨، ٢٥٧، ٢٥٦، ٢٥٥، ٢٥٤، ٢٥٣، ٢٥٢، ٢٥١، ٢٥٠، ٢٤٩، ٢٤٨، ٢٤٧، ٢٤٦، ٢٤٥، ٢٤٤، ٢٤٣، ٢٤٢، ٢٤١، ٢٤٠، ٢٣٩، ٢٣٨، ٢٣٧، ٢٣٦، ٢٣٥، ٢٣٤، ٢٣٣، ٢٣٢، ٢٣١، ٢٣٠، ٢٢٩، ٢٢٨، ٢٢٧، ٢٢٦، ٢٢٥، ٢٢٤، ٢٢٣، ٢٢٢، ٢٢١، ٢٢٠، ٢١٩، ٢١٨، ٢١٧، ٢١٦، ٢١٥، ٢١٤، ٢١٣، ٢١٢، ٢١١، ٢١٠، ٢٠٩، ٢٠٨، ٢٠٧، ٢٠٦، ٢٠٥، ٢٠٤، ٢٠٣، ٢٠٢، ٢٠١، ٢٠٠، ١٩٩، ١٩٨، ١٩٧، ١٩٦، ١٩٥، ١٩٤، ١٩٣، ١٩٢، ١٩١، ١٩٠، ١٨٩، ١٨٨، ١٨٧، ١٨٦، ١٨٥، ١٨٤، ١٨٣، ١٨٢، ١٨١، ١٨٠، ١٧٩، ١٧٨، ١٧٧، ١٧٦، ١٧٥، ١٧٤، ١٧٣، ١٧٢، ١٧١، ١٧٠، ١٦٩، ١٦٨، ١٦٧، ١٦٦، ١٦٥، ١٦٤، ١٦٣، ١٦٢، ١٦١، ١٦٠، ١٥٩، ١٥٨، ١٥٧، ١٥٦، ١٥٥، ١٥٤، ١٥٣، ١٥٢، ١٥١، ١٥٠، ١٤٩، ١٤٨، ١٤٧، ١٤٦، ١٤٥، ١٤٤، ١٤٣، ١٤٢، ١٤١، ١٤٠، ١٣٩، ١٣٨، ١٣٧، ١٣٦، ١٣٥، ١٣٤، ١٣٣، ١٣٢، ١٣١، ١٣٠، ١٢٩، ١٢٨، ١٢٧، ١٢٦، ١٢٥، ١٢٤، ١٢٣، ١٢٢، ١٢١، ١٢٠، ١١٩، ١١٨، ١١٧، ١١٦، ١١٥، ١١٤، ١١٣، ١١٢، ١١١، ١١٠، ١٠٩، ١٠٨، ١٠٧، ١٠٦، ١٠٥، ١٠٤، ١٠٣، ١٠٢، ١٠١، ١٠٠، ٩٩، ٩٨، ٩٧، ٩٦، ٩٥، ٩٤، ٩٣، ٩٢، ٩١، ٩٠، ٨٩، ٨٨، ٨٧، ٨٦، ٨٥، ٨٤، ٨٣، ٨٢، ٨١، ٨٠، ٧٩، ٧٨، ٧٧، ٧٦، ٧٥، ٧٤، ٧٣، ٧٢، ٧١، ٧٠، ٦٩، ٦٨، ٦٧، ٦٦، ٦٥، ٦٤، ٦٣، ٦٢، ٦١، ٦٠، ٥٩، ٥٨، ٥٧، ٥٦، ٥٥، ٥٤، ٥٣، ٥٢، ٥١، ٥٠، ٤٩، ٤٨، ٤٧، ٤٦، ٤٥، ٤٤، ٤٣، ٤٢، ٤١، ٤٠، ٣٩، ٣٨، ٣٧، ٣٦، ٣٥، ٣٤، ٣٣، ٣٢، ٣١، ٣٠، ٢٩، ٢٨، ٢٧، ٢٦، ٢٥، ٢٤، ٢٣، ٢٢، ٢١، ٢٠، ١٩، ١٨، ١٧، ١٦، ١٥، ١٤، ١٣، ١٢، ١١، ١٠، ٩، ٨، ٧، ٦، ٥، ٤، ٣، ٢، ١، ٠.
- امير سبکتگين ١٠٢
 امير عبدالرزاق ١١٣
 امير عبدالله بن طاهر ٤٥٤، ٤٤٤
 امير فرخزاد ٩٢
 امير فضلون ٥٤٣
 امير قدسي تفرشي ٢٤٦
 امير قماچ ١٩٧
 امير كاوس ٥٢٤
 امير كيكائوس ٥٣١، ٥٢٨، ٥٠٢
 امير محمد ٥٥، ٧٣، ٧٤
 امير محمد بن محمود ٤٩٨
 امير محمد طاهري ٤٥٨
 امير مسعود ٧٣، ١٣٤
 امير معزي ٦٦، ١١٣، ٥١٠
 امير موغان ٢٥
 امير نصر ١٨، ٧٥، ١١٢
 امير يوسف ٦٩، ٧٢، ٧٣، ٧٤، ٧٥
 امين احمد رازي ١٥، ٣٤٢، ٣٤٨، ٥١١
 ان شاء الله خان انشا ١٣
 انوري، اوحدالدين ٢، ١٤٦، ١٥٥-٢٢١،
 ٢٢٣، ٢٢٤، ٢٢٧، ٢٢٩-٢٣٣، ٢٣٦-
 ٢٤٤، ٢٧٣، ٢٨٠، ٢٨٨، ٣٢٢، ٣٧٦،
 ٤١٢، ٤١٦، ٤٢١، ٤٢٥، ٤٥٥، ٤٦٦،
 ٤٧١، ٤٧٢، ٤٨٣، ٥١٠، ٥٥٥، ٥٨٠،
 ٥٨٢
- اكبر شاه تيموري گوركانى ٥٨١، ٤٤٨
 الاميراجل سيف الدوله و شرف الملة ابو
 منصور و هسودان محمد بن مولى
 امير المؤمنين ٢٣
 الپتگين ٥٧
 الخان ١٩٢
 الطاف حسين حالى ١١٤
 الف جاندار بك ايتانج سنقر ٢١٢
 اليسع ٥٥
 امام ابوحنيفه ٣١٩
 امام الدين طالب ٤٨٨
 امام عمر ٥٧٨
 امامى ٢١٩
 امير ابوالحسن على بن الياس آجاجى ٤٥،
 ٥١١
 امير ابوالحسن فراهانى ٤٨٣
 امير ابوالسوار ٥٢٤، ٥٢٥، ٥٤٣
 امير ابوالمظفر چغانى ٤٥
 امير ابوجعفر ٤٩٩
 امير ابودلف ٦٣، ٥٠٥
 امير ابومنصور قسيم ٤٦٥
 امير ابونصر مملان ٢٠
 امير اسماعيل ١٠٢
 اميرالجبالي ٢١١
 امير المؤمنين ٢٤١
 امير خسرو دهلوى ٢٧٦، ٢٨٢، ٢٨٦،

- انوشیروان ۱۲۰، ۱۲۲، ۴۴۴، ۵۲۸، ۵۸۰
 انوشیروان بن خالد ۵۸۰
 اوحدالدین ۲۱۲
 اوحدی کرمانی ۲۸۵، ۲۹۶
 اوحدی مراغه‌یی اصفهانی ۲۸۶
 اورمزد ۴۴۷
 اوفتی ۵۳۲
 اوکتای قآن ۴۱۲
 ایاز ۶۸-۷۰، ۷۲، ۹۷-۹۹، ۱۰۲، ۱۰۴
 ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۴۹، ۳۵۲، ۵۵۰
 ۵۵۱
 ایاس بن معاویه قاضی ۵۴۳
 ایتغمش ۲۶۲
 ایلک خان ۵۴۹
 ایوانف ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۷، ۳۴۶
- ب
 بابوبهاری لال ۲۴۰
 بارید جهرمی ۴۵۶
 بایزید بسطامی ۳۳۳-۳۳۵، ۳۷۱، ۳۸۱
 ۳۹۵-۳۹۷، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۸۱، ۵۰۷، ۵۵۱
 بداؤنی ۵۸، ۱۴۹
 بدرالدین سنقر ۲۱۲
 بدرچاچی ۲۸۷
 بدیع‌الدین ۸۷
 بدیع‌الزمان فروزانفر ۱۵
- بدیع‌الزمان همدانی ۵۲۱
 بدیع بلخی ۴۹۷
 بدیلی سبزواری ۵۰۸
 براون، ادوارد ۵-۷، ۵۰، ۵۷، ۸۰-۸۲،
 ۸۹، ۹۹، ۱۰۱، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷،
 ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۷۴، ۱۷۹، ۲۹۵،
 ۳۴۹، ۵۷۹، ۵۸۲
 برد عالی ۵۰۶
 برزین ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۴۵۲
 برکه خان ۲۸۵
 برهان‌الدین ابوالحسن ۱۴۹
 برهانی ۱۴۶
 بریانگر ۱۴۹، ۱۵۰
 بزرگمهر ۵۲۸
 بطلموس ۵۳۲
 بکتاش ۵۶۱، ۵۶۳-۵۶۵، ۵۶۷، ۵۶۸
 ۵۷۰-۵۷۲، ۵۷۴
 بکتگین ۱۳۳
 بلال ۳۳۳
 بلخی ۳۰، ۳۱، ۳۹
 بلعمی ۱۸
 بلکاتگین ۵۷
 بلگرامی ۸
 بن احمد البدری الغزنوی ۴۹۸
 بنت الکعب ۵۰۵
 بندار رازی ۴۷۷

- بندہ علی خان ۲۶۱
بن ناصرالدین ۱۱۱
بوحرب بختیار محمد ۱۳۴
بودکو ۱۱۵
بودلف ۱۱۵، ۱۱۶
بوذر غفاری ۳۴۹
بوسعید ۱۳۳
بوسهل رئیس الرؤسا احمد بن حسن ۷۲
بوشکور بلخی ۱۱
بوطلب ← ابوطلب
بوعلی سینا ۲۱۵، ۴۸۱، ۵۲۱، ۵۸۲
بونصر ۱۳۳
بہادر شاہ ظفر، ۱۲۷، ۱۲۸، ۴۶۹
بہاء ابن زبیر ۴۶۹
بہاء الدین برناوی ۵۰۳
بہاء الدین علی ۲۱۲
بہاء الدین محمد ۲۸۵
بہرام ۴۰، ۱۱۹، ۲۷۸، ۴۵۸
بہرام المؤید ۱۱۶
بہرام بن بہرام سپاہانی ۱۱۶
بہرام چوبین ۲۵۱
بہرام شاہ ۶۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۴۹، ۱۹۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۷۵
بہرام شاہ بن مروان شاہ ۱۱۶
بہرام گور ۴۰، ۴۱، ۲۶۲، ۳۲۰، ۴۵۱
۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹
- بہرامی ۴۶۵
بہلول ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۵
۳۴۷، ۳۷۴
بیدل دهلوی ۴۶۹، ۴۷۴
بیژن ۸۹، ۹۰
بیہقی ۵، ۵۶، ۵۹، ۶۰، ۶۸-۷۰، ۷۴
۸۳، ۹۲، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۳
۱۴۴، ۱۸۳، ۱۸۴، ۵۴۵
- پ
پوپ ۴۱۶
پورتگین ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴
پہلوان محمود بن پوریای ولی ۳۲۹، ۳۳۰
پیران وِسہ ۸۹
پیروزان دیلم ۵۲۵
پیروز شاہ ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶
۱۷۷، ۱۷۸
پیروز شاہ بن طغان تگین ۲۱۲
پیغو ۱۳۴
- ت
تاج الدین ۱۷۳، ۱۷۷
تاج الدین ابراہیم ۲۱۲
تاج الدین علی شاہ ۲۲۳
تاج الدین علی وزیر ۴۳۹

جلال‌الدین اخستان ۲۷۲، ۲۵۱
 جلال‌الدین (سلطان) ۴۱۰
 جلال‌الدین فیروز شاه ۲۸۷
 جلال‌الدین محمد اکبر شاه
 گورکانی ۴۸۳
 جلال‌الدین محمد مخدوم جهانیان ۴۱۴
 جلال‌الدین منکبرنی ۴۲۴، ۴۳۸
 جلال‌الوزرا ۱۵۸، ۱۶۶، ۱۹۱، ۲۱۱،
 ۲۲۲
 جمال اشراف ۲۱۲
 جمال‌الدین ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۳۵، ۴۳۸
 جمالی شوشتری ۲۸۷
 جنید ۳۲۶، ۳۳۳، ۳۴۰، ۳۷۰، ۳۸۱،
 ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶
 جویباری ۵۴
 جیپال ۵۸، ۵۴۹

ج

چغری بیگ ۱۱۵
 چنگیزخان ۲۸۴، ۳۷۵، ۵۴۷

ح

حاتم بن ابدل ۴۶۹
 حاجب شمس ۴۳۹
 حاجی خلیفه ۱۷۹، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۳۰،
 ۳۴۶، ۳۴۸

تاج‌الدین عمزاد ۱۸۳
 تاج‌الملوک پادشاه ۲۱۲
 تاج انبیا ۳۵۴
 تاج خراسانی ۱۲۲
 تاج ریزه ۲۴۰
 تاج عمزاد ۲۱۲
 تابیای تفرشی ۲۴۶
 تاینال ۴۲۴
 تبریزی ۱۹
 ترخانی ۱۲۸
 ترنرماکان ۸۶، ۱۲۶
 تقی کاشی ۱۵۴، ۱۷۹، ۲۵۷
 تکدار ۲۸۵
 توربای تقشی ۳۷۵

ج

جاحظ ۴۵۵
 جارالله زمخشری ۴۶۵
 جامی ۱۵، ۸۷، ۹۲، ۲۵۷، ۲۷۶، ۲۸۲،
 ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۹۰، ۳۰۲، ۴۰۶، ۴۶۷،
 ۴۸۳، ۴۸۴، ۵۱۱، ۵۶۰، ۵۶۲، ۵۷۳
 جبرئیل ۳۴۹، ۴۰۵
 جریر طبری ← طبری، حریر
 جعفر صادق (ص) ۳۳۳
 جلال‌الدین ۳۲۸، ۴۱۰، ۴۲۴
 جلال‌الدین ابوالفضل ۲۱۲

حارث بن کعب ۵۶۱	حفظه بادغیسی ۳۱، ۴۶۴، ۴۹۰، ۵۰۷
حافظ شیرازی ۱۵۷، ۲۸۸، ۳۰۷، ۳۷۷، ۴۶۶	
حالی ۲۳	خ
حسام‌الدین تاش ۸۶	خاقان ۴۶۲
حسام‌الدین حسین ۲۱۲	خاقانی ۸۸، ۱۳۰، ۱۴۶، ۱۸۰، ۱۹۹
حسنا ۳۱۹	۲۱۶، ۲۲۷، ۲۷۶، ۲۸۸، ۳۲۲، ۳۷۶
حسن بن اسحاق ۸۲	۴۱۳، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۶۶، ۴۸۲
حسن بن صباح ۵۷۷	۵۱۰
حسن بن علی ۸۳	خالد ۵۰۷
حسن دهلوی ۲۸۸	خرمی ۹۱
حسن محتسب ۱۷۳، ۱۷۷	خسرو ۹۶، ۱۰۶
حسن مودود ۲۱۱	خسرو ابرقوهی ۵۸۱
حسن میمنندی ۷۱، ۷۸، ۹۹-۱۰۱، ۱۰۳	خسروانی ۳۹، ۵۰
۱۰۴، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۳	خسرو پرویز ۱۰۶، ۲۵۰، ۴۵۶
حسین بن علی ۱۲۱	خسرو صافی نسب بو نصر میلان ۲۵
حسین بن منصور حلاج ۳۳۸، ۳۷۰	خضر ۲۷۹، ۳۹۵
۳۹۰	خلیل بن احمد بصری ۴۶۴، ۴۷۸
حسین صفوی ۱۲۴	خواجو کرمانی ۲۸۶
حسین قتیب ۸۵	خواجه ابوالعباس ۱۰۱
حسین میرزا ۲۹۰	خواجه احمد ۱۰۰، ۱۳۴
حمدالله مستوفی ۵۴، ۵۷، ۱۱۴، ۱۵۷	خواجه اسفندیار ۲۱۲
۱۶۳، ۱۸۰، ۲۸۷، ۲۹۴، ۳۷۶، ۵۴۲	خواجه عمر ۲۶۴
حمزه بن عبدالله الشّاری ۴۵۹	خواجه فخری ۲۱۲
حمیدالدین ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴	خواجه کمال‌الدین ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۱۲
۱۷۶، ۱۷۸، ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۸۰	خواجه محمد ۱۳۴
	خواجه نصیرالدین طوسی ۹

ربیع الدین ۸۷	خور فیروز ۱۲۳
ربیع بن مظهر القصری ۵۴۴	خیاط کاشانی ۳۴۶
رستم ۴۰۲۹۶	خیام ۲، ۳۳، ۲۸۸، ۳۰۶، ۳۱۰، ۳۱۱
رشیدالدین فضل الله ۵۷۷	۳۱۴، ۴۲۲، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۵، ۴۸۸-
رشیدالدین وزیر ۴۳۹	۴۹۱، ۴۹۳-۴۹۵، ۵۰۰-۵۰۲، ۵۰۵
رشیدالدین وطواط ۱۹۲، ۲۱۶، ۲۱۸، ۴۶۶	۵۰۶، ۵۰۸-۵۱۰، ۵۷۲-۵۸۲
رشیدی سمرقندی ۱۹، ۲۱۷، ۴۶۶	د
رضا(ع) ۳۵۵	داود پیغمبر (ع) ۲۱۱
رضی الدین ابورضا ۲۱۲	داؤد چغری بیگ ۱۹۹
رکن الدوله بویه ۱۰۲	دبیر سیاقی ۷۰، ۷۲، ۷۳، ۷۵، ۷۶، ۱۱۵
رکن الدین ابوالعلا صاعد ۴۳۹	دقیقی ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۳۰-۳۲، ۳۷-۵۱
رکن الدین اکاف ۳۲۲	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۲، ۱۴۶، ۲۸۰، ۴۶۸
رکن الدین خورشاه ۱۰۷، ۱۰۸	۴۷۴، ۴۹۸، ۵۰۹، ۵۱۱-۵۱۸
رکن الدین (سلطان) ۴۲۴	دلآرام ۴۰
رکن الدین فیروز بن سلطان شمس الدین	دَنبار ۴۱۶
ایلتتمش ۲۴۰، ۲۴۲-۲۴۴	دنیس راس ۱۹
رکن الدین (قاضی) ۴۲۲، ۴۲۶	دولت شاه سمرقندی ۵، ۸۰، ۱۲۹، ۱۳۵
رکن الدین مسعود ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۹	۱۷۹، ۲۹۰، ۲۹۳، ۳۴۷، ۴۴۳، ۴۵۷
روحانی (حکیم) ۲۱۸	۴۷۶، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۷۷، ۵۸۰
روحو ولوالجی ۲۹	ر
رودکسی ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۳-۲۸، ۳۰-۳۶	رئیس لبنان ۴۲۰
۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۶، ۵۰-۵۶، ۶۴، ۸۷، ۸۸	رابعه بنت کعب قزداری ۳۲۱، ۵۰۷
۹۱، ۱۲۳، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۶، ۲۱۵	۵۰۹، ۵۵۹
۲۸۸، ۳۲۱، ۴۵۶، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۷۳	راس ۵۸۱
۴۷۴، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۸، ۴۹۰	

سام نریمان ۹۶، ۱۲۰	۴۹۱، ۴۹۵-۴۹۷، ۴۹۹، ۵۰۶، ۵۰۷
سبکتگین ۵۷-۵۹، ۶۷، ۷۱، ۷۲، ۱۰۰	۵۰۹، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۵۹، ۵۶۱، ۵۶۲
۱۰۲، ۱۱۲، ۱۱۲	۵۶۸، ۵۶۹
سپهر مستوفی ۵۷۲	روزن ۵۷۵
سحابی ۴۲۲	ریمیس ۵۷۵
سدیدالدین بیهقی ۱۸۳	ریو ۳۲۸، ۳۳۷، ۴۸۱
سراج الدین ۲۴۰، ۴۱۱	
سراج الدین آذر ۴۳۸	ز
سراج الدین شامل ۳۱۷	زادویه بن شاهویه ۱۱۶
سراج الدین علی خان آرزو ۴۴۵	زال ۹۶
سراجی (ترمذی) ۱۷۰، ۲۱۲	زیر ۱۵۱
سرخ سقا ۵۶۷	زنبیل ۴۵۹
سعد الله ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۷	زید ۵۳۲
سعد بن اتابک زنگی ۴۲۳	زیدالدین کاتب ۲۱۲
سعدی ۶۴، ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۴۶	زیرک کیکاوسی ۵۲۴
۱۸۰، ۲۱۹، ۲۲۷، ۲۸۸، ۳۰۶، ۴۱۲	زین الدین عبدالله ۲۱۲
۴۲۱، ۴۹۹، ۵۰۵، ۵۰۸، ۵۳۴	زین الدین علی السهروردی ۴۳۹
سعید بوصالح منصور نصر احمد	زین العرب ۵۰۷، ۵۶۱-۵۶۷، ۵۶۸
السامانی ۵۱۱	۵۷۱، ۵۷۲
سعید طالقانی ۵۰۷	زیتتی علوی ۶، ۵۹، ۹۱
سلان خان ۸۶	زینی ۹۱
سلجوقیان ۲۱	
سلطان حسین بایقرا ۴۸۳	ژ
سلگمین ۱۳۷	ژوکوفسکی ۱۷۹، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳
سلیمان ۲۷۹	
سلیمان بن نورین ۱۲۲	س
	سامانیان ۱۸

شافعی ۳۱۹، ۳۶۵، ۳۶۶، ۴۰۵، ۴۲۲	سمایی ۲۱۵، ۲۱۸
شاه حسین ۳۳۷، ۴۸۳	سمرادی ۴۴۵، ۴۴۸
شاهرخ ۳۲۷	سمعانی ۱۸
شاه سلطان حسین ۵۱۹	سمیه ۴۶۱
شبلی نعمانی ۱-۶، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۵-۲۷، ۳۰، ۴۰، ۵۲-۵۴، ۵۷، ۶۲، ۶۴-۶۶، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۹۷، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۴۸، ۱۶۷، ۱۷۱، ۲۰۴، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۳۹، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۶۱، ۲۸۹، ۴۱۲، ۴۲۲، ۵۱۲، ۵۷۶	سنایی ۱۴۶-۱۵۴، ۲۱۵، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۴۷، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۸۸، ۲۹۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۱، ۵۱۰، ۵۲۱، ۵۴۸، ۵۸۲
شجاعی ۱۶۸، ۲۱۲	سنجر ۶۶، ۹۲، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۹-۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۱-۱۷۴، ۱۸۶، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۳-۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۹-۲۱۶، ۲۳۰، ۲۳۰، ۲۷۸، ۲۹۶، ۳۲۲، ۴۱۰، ۵۴۷
شرف‌الدین ۱۹۵	سنجری ۲۰۰، ۲۱۸
شرف‌الدین معین الاسلام علی بن فضل ۴۳۸	سوزنی ۱۸، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۲۱۸، ۴۱۶
شرف‌المعالی ۵۲۵	سهراب ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶
شرف‌الملک بن حسام‌الدوله اردشیر ۴۳۸	سهل بن هاشم ۱۲۰
شصت کله ۱۲۹	سیف‌الدین بتیکچی بهادر ۲۸۵
شغاد ۱۲۰	
شقیق بلخی ۳۴۹، ۳۷۰، ۳۷۱	ش
شکر (ملکه) ۴۴۵	شاپور ۱۱۹
شمس‌الدین احمد منوچهر ۱۲۹	شاپور اول ۴۴۷
شمس‌الدین اغلیک ۲۱۲	شاخ ۱۱۹، ۱۲۲
شمس‌الدین ایلتتمش ۲۴۰-۲۴۴	شادان بن برزین ۱۲۲
شمس‌الدین بهروز ۲۱۲	شادی‌آبادی ۱۵۶، ۱۶۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶
شمس‌الدین خوارزمی ۴۳۹	

- شمس الدين فقير ٤٨٢
شمس الدين كرت ١٠٧
شمس الدين محمد بن قيس ٤٥٧، ٤٦٤،
٤٦٥، ٤٧١
شمس الدين محمد جوينى ٢٨٥
شمس الدين محمد لاهيجى
اسيرى ٣٢٦
شمس تبريزى ٣٧٧
شمس محمد بن عمر بن عبدالعزيز
مازه ١٩
شولز ٤٨٧
شهاب الدين ٢١١، ٢٤٢
شهاب الدين سهروردى ٤١١
شهابى ٣٢٢
شهرزورى ٥٠٨، ٥٨٠، ٥٨٤
شهربار بن شروين ٥٤٣
شهيد بلخى ١١، ٤٥٦
شيدوش ٤٤٥، ٤٤٦، ٤٤٨
شيرانى، محمود ١٩
شيرخان لودى ١٧٩
شيطان ٣١٧، ٣٢٩، ٣٥٧، ٣٦١، ٣٨٠
ض
- صاحب عادل شهاب الدين ٤٣٢
صاحب عادل عمر ٢١٢
صاعد بن مسعود ٤٠٩، ٤٢٦
صانعى بلخى ٤٩٩
صدرالدين ٤٣٩
صدرالدين عمر خجندى ٤٣٩
صدرالدين محمد بن المظفر ٥٧٨
صدر كبير ضياء الدين ٤٣٩
صفوة الدين مريم ٢١٢
صفى الدين عم ١٧٣
صفى موقق سبعى ٢١٢
صفيه ٣٢٢، ٣٢٤، ٣٢٦
صلاح الدين خليل بن ايبك
الصفدى ٤٨٤
- ضحاك تازى ٢١١، ٢٤٥
ضياء الدين ٤٣٢
ضياء الدين احمد ابوبكر بيابانكى ٤٣٧
ضياء الدين منصور ٢١٢
ضياء الدين موش ٤١٧
ضياء الدين يوسف ٣٠٣

ص

- صايبى ٥٢١
صاحب اسماعيل بن عباد ٥٢٠، ٥٤٤
صاحب اعظم شهاب الدين ٤٣٩
طبرى، جرير ١١٦، ٤٦٠، ٤٦٢، ٤٦٣
طخارى ٥٤، ٥٦

عبدالرحیم خانخانان ۴۱۳	طغان شاه ۲۷۹
عبدالرزاق بن احمد ۷۲	طغرل ۶۹، ۷۰، ۷۴
عبدالسلام ۳۸۱، ۳۹۵	طغرل بن ارسلان ۲۶۸
عبدالعزیز بن ابی دلف ۵۰۶	طغرل بیک محمد ۱۱۵
عبدالکریم ۴۰۹	طغرل تگین ۱۶۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۰۵
عبدالله بن المقفع ۱۱۶	طغرل سلجوقی ۴۲۵، ۴۲۶
عبدالله خان اوزبک ۴۸۳	طلحه ۵۴، ۵۶، ۱۵۱، ۲۱۵
عبدالله خفیف ۳۹۵، ۴۰۴	طوس پسر نوذر ۸۹، ۹۵، ۹۶
عبدالله دبیر ۶۹	طوسی ۹
عبدالله فوشی ۴۶۵	طیان مرغزی ۳۱
عبدالمقتدر خان ۴۸۳	
عبدالملک ۵۷	ظ
عبدالملک القاهر عزالدین مسعود ۲۵۸	ظفر علی خان اسیر ۴۸۱
عبدالواسع جبلی ۲۱۸، ۵۱۰	ظہیر فاریابی ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۸۰، ۲۱۹،
عبیدالله بن احمد بن جیهانی ۵۰۷	۴۳۷
عبیدالله بن زیاد ۴۶۰	
عبید زاکانی ۲۳۹، ۴۳۲	ع
عتبی ۴۵، ۴۶، ۴۹، ۵۰، ۵۸، ۸۶، ۱۰۰،	عارف زرگر ۱۵۴
۵۲۱، ۵۱۳، ۲۸۰	عایشه ۱۵۱
عثمان بن عفان ۴۵۸، ۵۰۶	عباد بن زیاد ۴۶۰
عراقی ۱۴۶، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۷۶	عباس مروزی ۶، ۷، ۳۹، ۴۰، ۱۲۳،
عرفی شیرازی ۲۲، ۲۱۸، ۲۵۹	۴۵۸
عروضی ۴۶۶	عباسه ۲۹۶
عزالدین ۲۱۲	عبدالحمید مستوفی ۲۸۰
عزالدین ابوالفتح مسعود بن نورالدین	عبدالرحمان بن سمره ۵۰۶
ارسلان شاه ۲۷۲	عبدالرحمن بن احمد بن الظہیر ۱۳۷

علاء الدين تكش ٤٢٢، ٤٢٦، ٤٣٨	عزیزالدین طغرایبی ٢١٢
علاءالدین حاکم مراغه ٢٦٢	عسجدی ٤٣، ٤٤، ٨٨، ٨٩، ٩١، ٢١٦،
علاءالدین عطار ٢٨٩	٤٩٨، ٥١٠
علاءالدین غوری جهانسوز ١٩٥	عصامی ٢٨٧
علاءالدین محمد خوارزمشاه ٢١٢، ٢٩٥	عصمتالدین ٢١٢
علاءالدین محمود ٢١٢	عصمت بخاری ٢٥٩، ٤٦٦
علی ابی رجا غزنوی ٤٤	عضدالدوله ٧١، ٧٢، ١٠٢، ٤٤٣، ٥٢٠
علی بن عبیدالله ١٣٤	عضدالدین حسن ٤٣٩
علی بن عثمان هجویری ٨٧	عضدالدین و ناصرالملک ٢١٢
علی بن محمد ١٣٤	عطار ٢، ٤٠، ١٤٦، ١٥٣، ٢٢٧، ٢٦١،
علی بن هیثم هروی ١٥٤	٢٨٨-٢٩٧، ٢٩٩-٣٠٣، ٣٠٥-٣١٢،
علی پاشا صالح ١٥٨	٣١٥-٣٢٨، ٣٣٠-٣٣٨، ٣٤١-٣٤٤،
علی دیلمی ١١٥، ١١٦	٣٤٦-٣٤٩، ٣٥٢-٣٥٦، ٣٥٩،
علی (ع) ٢٩٢، ٣٢٩، ٣٥٠، ٣٦١، ٣٦٦،	٣٦١-٣٦٥، ٣٦٧-٣٨٦، ٣٨٩، ٣٩٢،
٣٦٧، ٣٩٧، ٤٠٦	٣٩٨-٤٠٠، ٤٠٢، ٤٠٤-٤٠٨،
علی همدانی ٣٢٧	٤٢٢، ٥٠٧، ٥٠٨، ٥١٠، ٥٤٥،
عمادالدین ملک شاه معظم ٢١٢	٥٤٨-٥٥٢، ٥٥٩-٥٦٢، ٥٦٦، ٥٧١،
عمار خارجی ٤٥٩	٥٧٣، ٥٨٠، ٥٨٢
عمار مروزى ٥٣، ٤٩٨، ٥٠١	عطا ملک ٥٧٨
عمر خیام ← خیام	عظمة الله ٥٤٢
عمر فاروق ٢١٦	علاءالدین ١٧١، ١٧٢، ١٧٧، ١٧٨،
عمرو پسر لیث ١٢١، ٥٠٦	١٨٩، ١٩٠، ١٩٥، ١٩٨، ٢١٢، ٥٤٦،
عمیدالدین آصف ثانی ٤٣٩	٥٤٧، ٥٤٧
عمیدالدین پارسى ٤٣٩	علاءالدین آقسنقری ٢٦٢
عمید فخرالدین ١٧١	علاءالدین ابوعلی حسن ٢١٢
عمید منصور ابوالحسن ٧٢	علاءالدین امیر اسحاق ٢١٢

ف	عنصرالمعالی کیکاوس	۴۶۴، ۲۴۷
فارابی ۷، ۴۸۱، ۵۰۸	۴۶۷، ۵۱۹، ۵۲۲، ۵۲۹، ۵۴۸	
فایق ۴۵، ۸۶	عنصری ۱۶، ۱۷، ۵۹، ۶۱، ۶۳-۶۶	
فایق بدنصیب ۱۱۷	۸۷-۹۲، ۹۷، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۴، ۱۴۶	
فخرالدوله ۱۰۱	۲۱۶، ۳۲۲، ۴۹۷-۴۹۹، ۵۰۹، ۵۱۰	
فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد	۵۴۵	
چغانی ۴۵، ۵۱۵	عوفی ۵، ۷، ۱۰-۱۲، ۱۵، ۲۷، ۲۸، ۳۷	
فخرالدوله دیلمی ۵۲۱	۳۸، ۴۰، ۴۵، ۴۶، ۴۸، ۵۲، ۵۳، ۵۵-۵۷	
فخرالدین ابوالمفاخر ۲۱۲	۶۱، ۶۳، ۹۱، ۹۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۷۱	
فخرالدین اسعد گرگانی ۳۲۱	۲۱۵، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۹۶، ۴۵۸-۴۵۴	
فخرالدین اینانج خاص بک ۲۱۲	۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۱، ۵۰۷، ۵۱۱-۵۰۹	
فخرالدین بهرام شاه ۲۴۹، ۲۵۰	۵۱۳، ۵۲۲، ۵۵۹-۵۶۱، ۵۷۲، ۵۷۳	
فخرالدین خالد بن ربیع ۱۶۹، ۲۱۲	عیسی ۲۱، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۳۴، ۳۵۴	
فخرالدین رازی ۳۵۴	۳۶۶، ۳۶۷، ۴۱۳	
فخرالدین محمد ۲۱۲	عیص (ع) ۲۳	
فخرالدین محمد ابن الشاکر الکتبی ۴۸۴		
فخرالدین مروزی ۱۷۱	غ	
فخرالزمان اسحاق ۲۱۲	غازان خان ۲۸۶	
فخرالملک ۱۸۶	غازی محمود بن ناصرالدین ۵۳۰	
فخری هروی ۴۸۳	غضایری ۴۲، ۶۰، ۶۱، ۶۳	
فرالوی ۳۹، ۴۶۵	غیاثالدین کرب ارسلان ۲۶۲	
فرابرج ۴۴۵، ۴۴۸	غیاثالدین محمد سلجوقی ۲۴۲	
فرخزاد ۵۵، ۵۶، ۹۲	غیاثالدین محمد شاه ۲۴۲	
فرخی سیستانی ۱۱، ۴۵، ۴۹۱، ۴۹۹	غیاثالدین محمد غوری ۲۴۲	
۵۰۴	غیاثالدین محمد فرزند ایلتتمش ۲۴۲	
فردوسی ۱۶، ۱۷، ۳۴، ۳۷-۳۹، ۴۵-۴۱		

قاسم انوار ۳۷۷، ۳۷۸	۴۸-۵۰، ۶۲، ۶۴، ۱۲۵-۷۹، ۱۳۵، ۱۳۸
قاسم بن سلام بغدادی ۴۵۷	۱۴۰-۱۴۲، ۱۸۰، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۷
قایم بالله ۵۴۳	۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۸۲-۲۷۹
قایم بامرالله ۱۴۳	۲۸۷، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۲۱، ۴۴۷
قباد پدر انوشیروان ۵۲۳	۴۴۹-۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۶، ۴۹۷، ۴۹۹
قبحاق ۲۸۵	۵۱۱-۵۱۴، ۵۴۳، ۵۸۰
قتلغ اینانج ۴۲۳	فرزان ۱۱۰
قدر بلگرامی ۴۷۷، ۴۸۲، ۴۸۷، ۴۸۸	فرغود ۱۷۲
قرا تگین ۱۲۱	فرموش ۴۴۵
قره العین ۴۶۹، ۵۶۳	فرود ۹۵
قزلارسلان ۱۶۴، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۶۴	فریبرز ۹۵
۲۷۱، ۲۷۴	فریدالدین احمد جهانگیر ۳۳۸
قطب الدین ۴۳۹	فریدون ۹۴
قطب الدین خوارزم شاه ۲۹۳	فضل ۵۰۷
قطب الدین مودود بن زنگی ۲۰۸	فضل بن احمد ۷۲، ۷۵، ۱۰۰
قطران تبریزی ۱۹، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۳۰	فضل بن محمد ۱۳۴
۴۲، ۱۳۰، ۲۷۶، ۲۸۱، ۴۲۷، ۴۹۷	فضل بن یحیی بن صاعد ۱۵۴
قطران عضدی ۲۰	فغفور ۲۸۷
قوام الدین ۲۱۲، ۲۴۳	فیاض ۱۳۳، ۱۴۴
قوام الدین محمد جنیدی ۲۴۳	فیروز شاه ۱۶۳
قوامی مطرزی ۲۷۶	

ق

ک

کازیمیرسکی ۶	قآنی شیرازی ۲۱۸، ۴۶۹
کافی هروی ۱۸۳	قابوس بن وشمگیر ۱۰۲، ۱۱۰، ۵۲۰
کامجوی ۴۴۸	۵۲۲، ۵۲۹
	قادر بالله ۱۴۳

ک	کرامت علی بن رحمت علی حسینی
گلرخ ۳۱۹	جونپوری ۴۸۷
گودرز ۹۰	کریستن سن ۵۷۵
گیبون ۵۴۱	کریم‌الدین ۴۳۹
گیلان‌شاه ۱۱۱، ۵۲۳، ۵۲۸، ۵۲۹	کریمه‌النساء رضیه‌الدین ۱۸۴، ۲۱۲
گیو ۸۹، ۹۶	کعب ۵۵۹-۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۳
ل	کمال اسماعیل ۱، ۱۶۳، ۲۱۲، ۲۷۳
لال‌حسین ۳۳۷	۴۱۵-۴۱۰، ۴۱۷، ۴۲۰-۴۲۷، ۴۳۰
لیبی ۴۵۰	۴۳۲، ۴۳۶-۴۴۰، ۵۰۸، ۵۰۹
لقمان سرخسی ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶	کمال‌الدین ابی سعد مسعود ۲۱۲
۳۵۴	کمال‌الدین محمد (وزیر) ۲۱۲
لک ۱۰۷	کمال‌الدین مسعود ۲۱۲
لیث بن علی ۵۰۶	کمال‌الزمان ۲۱۲، ۲۳۰
لیلی ۲۱	کمالی ۱۶۹
لؤلؤ ۱۳۸، ۲۴۳	کندی ۴۱۶
م	کوشکی ۱۹۸
ماکان بن کاکي ۵۲۰	کیخسرو ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۵۳۰
مالک بن مالقی ۴۶۹	کیخسرو، پادشاه گیلان ۵۲۰
ماهک ۹۱	کیخسرو کیانی ۲۸۶
ماهوی خورشید ۱۱۹	کیکائوس، ۹۶، ۱۱۱، ۴۶۴، ۴۶۷، ۵۰۲
مأمون‌الرشید ۷، ۱۲۳، ۴۵۸، ۵۰۵، ۵۰۶	۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۲-۵۲۶، ۵۲۸، ۵۲۹
مأمون خوارزمشاه ۵۲۰	۵۳۱-۵۳۳، ۵۳۵
مجدالدوله ۵۴۳	کیومرث ۱۱۹
مجدالدین ۱۷۵	

- مجدالدین ابوالحسن عمرانی ۱۹۶
 مجدالدین ابوطالب نعمه ۱۷۷، ۲۱۱
 مجدالدین بغدادی ۲۹۳، ۲۹۴
 مجدالدین خوارزمی ۲۹۳
 مجدالدین عالی ابوالمعالی ۲۱۲
 مجدالدین علی بن عمر ۲۱۲
 مجد همگر ۲۱۹
 مجیر یلقانی ۴۲۵
 محتشم ۱۰۷
 محسن قزوینی ۴۹۸
 محقق طوسی (خواجه نصیرالدین
 طوسی) ۹، ۱۰۷، ۲۸۴، ۲۸۵، ۴۱۴،
 ۴۱۵، ۴۵۶، ۴۶۵-۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۳،
 ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۰-۴۸۲، ۴۸۴-۴۸۶،
 ۴۸۹، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۶، ۵۰۰
 محمد اکاف ۱۹۹
 محمد باقر خوانساری ۴۸۲
 محمد بن ابراهیم سری ۲۱۲
 محمد بن ابوبکر ۱۵۲
 محمد بن ابی نصر ۵۰۱
 محمد بن اسماعیل حصی ۱۳۷
 محمد بن البعث بن جلیس ۴۶۳
 محمد بن ایلدگز ۲۵۳
 محمد بن جهرم البرمکی ۱۱۶
 محمد بن زکریای رازی ۱۱
 محمد بن سلطان محمود ۱۲۸
 محمد بن عبدالوهاب قزوینی ۱۵۳،
 ۱۷۴، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۳۰، ۳۴۹،
 ۳۶۲، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۷، ۴۸۱، ۵۷۷
 محمد بن علی اللیث ۵۰۷
 محمد بن عمر ۱۹
 محمد بن محمد ۴۸۳
 محمد بن محمد حسینی (گیسو
 دراز) ۴۱۴
 محمد بن منصور سرخسی ۱۵۴
 محمد بن وصیف سجزی ۲۸۸، ۴۶۴
 محمد بن یحیی ۱۹۹
 محمد پسر نظامی ۲۶۵
 محمد پیر ۳۳۷
 محمد جعفر اوج ۴۸۲
 محمد حسین آزاد ۳۰، ۸۱، ۳۶۹، ۴۴۶،
 ۴۴۹، ۴۷۲، ۵۱۲، ۵۱۷
 محمد (سلطان) ۴۲۲
 محمد شاه هندی ۱۲۴
 محمد (ص) ۱۱۹، ۳۱۴، ۳۸۰، ۳۹۳،
 ۳۹۶، ۳۹۸
 محمد صادق ۵۱، ۵۴۳
 محمد صالح کتبی ۴۴۴
 محمد عرفی ۵، ۷، ۱۱، ۱۲، ۲۷
 محمد قصری ۱۳۴
 محمد معشوق طوسی ۸۷
 محمد ملک الکتاب ۱۱۸

مسعود شهید بن سلطان محمود ۷۱	محمد نوریخش ۳۲۶
مسعود غزنوی ۱۴۳، ۶۸	محمد وصیف سجزی ۴۵۹، ۴۵۸
مسعودی ۱۱۶	محمود بن علی السمایی ۵۶
مظفرالدین ابوبکر بن سعد زنگی ۴۳۸	محمود چبستری (شبستری) ۳۲۹
مظفر علی اسیر ۴۸۸	محمود (شیخ) ۳۳۷
معاویه ۱۵۱، ۱۵۲، ۳۶۵	محمود غزنوی ۴۸، ۵۳، ۵۹، ۶۳، ۷۱
معصم بالله ۵۰۵، ۵۰۶	۷۳، ۷۵، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۳۶، ۲۷۳
معدّل ۵۰۶	۳۱۹، ۵۴۵، ۵۴۸
معروفی ۱۹	محمود فیاض ۵۹
معزی متوفی ۱۵۳	محمود کیکاووس بن قابوس ۱۱۱
معین، محمد ۱۴۶	مدرّس رضوی ۷، ۹
مغربی ۲۶۰	مراد رشیدی ۱۹
ملا محمد قاسم فرشته ۶۱	مرادی ۳۱
ملک الجبال ۱۷۱	مرداویج ۵۲۰
ملکشاه سلجوقی ۱۲۹، ۱۴۴، ۱۴۵	مرزبان بن رستم بن شروین ۱۱۰، ۵۲۳
۱۹۴، ۵۲۸	مرزبان بن رستم بن شروین ۱۱۱
ملک شاه معظّم بن طغانشاه ۲۱۲	المستصر بالله ۲۴۱
ملک طوطی ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۰۵، ۲۱۲	مسعودالرازی ۴۹۸
ملک عزالدین اصفهانی ۴۳۹	مسعود بن ارسلان ۲۵۸
ملک عزالدین مسعود ۲۵۸، ۲۷۱	مسعود بن سعد بن سلمان ۴۶۵
ملک نصرتالدین ۴۳۹	مسعود بن سلطان محمود ۵، ۱۳۰
ملک یوسف ۲۱۲	مسعود رازی ۶
منجیک چنگ زن ۹۱	مسعود سعد سلمان ۴۹۷
منشی برج موهن لال ۲۴۰	مسعود سلجوقی ۱۹۴، ۱۹۵
منصور بن محمد ۸۶	مسعود (سلطان) ۱۲۸
منصور (پسر عبدالملک) ۵۷	مسعود سوم (غزنوی) ۵۴۶

ن	منصور حسینی ۳۷۰، ۳۵۶
ناسدھندی ۵۰۶	منوچھر خاقان کبیر ۲۵۱
ناصر ۳۴۹	منوچھری ۱۱، ۲۸، ۳۲، ۶۳، ۶۴
ناصرالدین طاھر بن مظفر ۱۶۲	۱۲۷-۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۹، ۲۷۶، ۲۸۰
ناصرالدین قتلغ شاہ ۲۱۲	۴۷۲، ۴۵۵
ناصرالدین محتشم ۱۰۷	مینوی ۱۵، ۲۷
ناصرالدین منگلی ۴۳۹	مودود بن احمد عصمی ۱۹۷
ناصرخسرو ۲۳، ۳۰، ۴۲، ۱۱۴، ۱۱۵	مودود شاہ ناصرالدین مؤید ۲۱۲
۲۸۱، ۲۸۸، ۳۵۰، ۳۵۶، ۳۷۶	مودود (غزنوی) ۱۱۱، ۵۲۳، ۵۴۳، ۵۴۸
۳۹۴، ۳۹۵، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۲۷، ۴۵۵	موسی بن عیسیٰ الخسروی ۱۱۶
۴۹۷	موسی کاظم (ع) ۳۴۹، ۳۷۰
ناصر لغوی ۴۹۸	مولانای روم ۷، ۲۳، ۱۴۶، ۲۲۷، ۳۵۱
ناصر لک ۱۰۸	۳۵۲، ۳۷۷، ۳۷۸، ۴۰۶، ۵۱۰، ۵۸۲
نایماس ۴۲۴	مؤیدالملک ۲۱۲
نجاتی ۱۶	مہدی حسن ۸۰، ۸۱
نجم الدین ۴۳۷، ۴۳۹	مہدی (ع) ۳۲۹
نجم الدین ابوبکر رازی (دایہ) ۵۸۱	مہران ستاد ۱۰۶
نجم الدین کبریٰ ۳۴۹، ۳۵۴، ۳۷۲	مہستی ۲۹۶
نجیب مشرف ۱۸۳	میترا (پروفیسور) ۳۴۷
ندوی، سلیمان ۴۲۱، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۴	میرزا طاھر تفرشی ۲۴۶
۴۹۳، ۵۰۱، ۵۰۵-۵۰۸، ۵۱۰، ۵۷۵	میر عبدالغنی تفرشی ۲۴۶
نصر اللہ منشی ۲۸۰	میر عطاء اللہ حسنی مشہدی ۴۸۳
نصر بن احمد ۱۶، ۱۷، ۵۱، ۵۵، ۵۰۷	مینورسکی ۵۷۶
۵۱۶، ۵۶۲	مینوی مجتبیٰ ۱۰۷
نصر بن ناصرالدین ۷۲	مؤید ۱۹۸
نصرت الدین ۱۶۴	مؤیدالدولہ ۱۰۲

نیکلسون ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۵، ۵۵۱	نصرت‌الدین ابوبکر ۲۷۱
	نصیرالدین محمود وزیر ۲۱۲
و	نظام‌الدین احمد مدرس ۱۷۳
واجد علی شاه ۴۸۲	نظام‌الدین محمد ۲۱۲
واگنر ۸۱	نظام‌الدین نظام‌الملک محمد ۴۳۹
واله داغستانی ۵۰۷	نظام‌الملک ۱۹۷
ورین فیلد ۵۷۹	نظام‌الملک صدرالدین محمد ۱۸۶، ۱۸۹
	نظام‌الملک طوسی ۱۸۶، ۱۸۹، ۴۲۲، ۵۴۸، ۵۷۷
ه	
هاتف ۵۴، ۶۳	نظامی عروضی سمرقندی ۲، ۲۷، ۳۱
هاتفی ۲۸۷	نظامی گنجوی ۲۸، ۱۳۵، ۱۶۳، ۲۴۵
هارون الرشید ۹۹، ۳۴۹، ۳۷۰، ۵۵۰	۲۶۱، ۲۷۴، ۵۴۸
هدایت، رضاقلی خان ۱۵، ۵۲۲	نقیسی (سعید) ۱۴، ۱۹، ۲۷، ۳۵، ۴۹۹
هرمز ۱۲۰	نوح بن منصور ۴۴، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۱۲
هرن، پاول ۶۳، ۱۳۷	۵۱۳، ۵۱۴
هسودان ۲۳	نوح سامانی ۳۷، ۱۱۸، ۵۱۱
هشام بن قاسم سپاهانی ۱۱۶	نوذر ۹۶
هلاکو ۳۷۷	نورالدین ۴۲۴، ۴۳۹
هلاکو خان ۲۸۴، ۲۸۵	نورالدین ارسلان شاه ۲۵۸
هوتسما ۵۷۹	نورالدین جهانگیر گورکانی ۵۱۹
هومان ۹۰، ۱۲۴	نورالدین (شاعر) ۴۴۰
هومر ۱۴	نورالله شوشتری ۸۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۲۱۶
هیلِم ۵۴۱	۳۰۳، ۳۲۲، ۳۴۸
	نوری (شیخ) ۳۶۹
ی	نووشیروان ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۱۹، ۱۲۰
یارعلی ۳۴۸	۱۲۲، ۲۸۶

یاقوت ۱۲	یعرّب بن قحطان ۴۵۸، ۴۵۷
یحییٰ ۳۳۴	یعقوب لیث ۷، ۸، ۲۳، ۱۲۱، ۴۵۸،
یزدان ۱۱۹	۴۸۸، ۵۰۵، ۵۰۶
یزدگرد ۱۱۹	یوسف (بدر نظامی) ۲۶۴
یزید بن معاویه ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۷۰،	یوسف عروضی نیشابوری ۴۶۴، ۴۷۴
۴۷۱	

نامهای کتابها

۴۰۷، ۴۰۶، ۴۰۴-۴۰۲	آ
اسکندرنامه ۲۴۷، ۲۵۳-۲۵۸، ۲۶۶	آئینه اسکندری ۲۸۶
۲۷۹، ۲۷۴، ۲۷۲، ۲۷۱، ۲۶۸	آتشکده ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱
اسکندرنامه جامی ۲۸۶	۲۴۷، ۲۵۹، ۵۱۲
اشترنامه ۲۹۱، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۲-۳۲۵	آثارالباقیه ۵۲۱، ۵۲۳
۳۴۱، ۳۴۲، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۷۱، ۳۷۹	آثارالبلاد ۵۷۷
۳۸۲، ۴۰۶، ۴۰۸	آغاز عشق ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶
اقبالنامه ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷	آفرین نامه ۱۰، ۳۲، ۵۲
۲۷۴، ۲۷۲، ۲۶۸، ۲۶۷، ۲۶۵، ۲۵۸	
الابنيه عن حقایق الادويه ۱۳۷	الف
التمثيل والمحاضره ۵۲۱	احوال و اشعار رودکی ۳۲، ۴۹۹، ۵۰۷
العروض بالفارسيه ۴۸۴	اخلاق ناصری ۱۰۷
الف و ليله و ليله ۵۵۰	اخوان الصفا ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۰۸
المبهج ۵۲۱	اسرارالشهود ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶
المعجم فی معايير اشعار العجم ۷، ۸	اسرارنامه ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۶
۲۲، ۲۷، ۵۲، ۴۵۶، ۴۶۴	۳۱۵-۳۱۸، ۳۲۲-۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸
الهی نامه ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۱۶، ۳۲۵-۳۲۱	۳۵۸، ۳۷۳، ۳۸۱، ۳۸۵، ۴۰۰

ت	۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۸، ۳۸۱، ۳۸۵، ۴۰۰
تاج الفتوح ۶۰	۴۰۷، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۷
تاریخ ادبی ایران ۶، ۵۰، ۸۰-۸۲، ۱۲۹	۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۶، ۵۶۷
۵۸۲، ۵۷۹، ۳۴۹، ۱۵۸	انجمن آرای ناصری ۳۳۰
تاریخ اسماعیلیه ۵۷۸	اندر زخسرو قباتان ۱۱۸
تاریخ الحکما، ققطی ۵۰۸، ۵۸۰	انساب سمعانی ۱۳، ۱۴، ۱۸، ۲۷، ۳۲
تاریخ بیهقی ۶، ۴۲، ۴۶، ۵۶، ۵۹، ۶۸	انشاء ۵۱۹
۷۰، ۷۴، ۸۳، ۹۲، ۱۰۳، ۱۳۳، ۱۳۴	اوستا ۴۴۳
۱۴۳، ۱۴۴	اوسط نامه ۳۴۷
تاریخ جهانگشای ۵۷۷	اوصاف الاشراف ۲۸۵
تاریخ سیستان ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۹۹، ۵۰۶	
۵۰۷	ب
تاریخ طبری ۵۲۰	بحر الفوائد ۴۴۸، ۵۹
تاریخ عتبی ۴۵	بلبل نامه ۲۹۱، ۳۰۱-۳۰۳، ۳۲۲-۳۲۵
تاریخ عجم ۱۱۶	۳۵۸، ۴۰۸
تاریخ فرشته ۵۸	بهارستان ۵۱۱
تاریخ کبیر ۴۶۰، ۴۶۲	بهارستان سخن ۴۱۰
تاریخ گزیده ۵۴، ۵۵، ۸۳، ۵۱۱، ۵۴۳	بهار سخن ۴۴۴
۵۷۸، ۵۷۷	بهرام نامه ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۳
تاریخ محمود و راق ۶۰، ۵۴۶	بهمن نامه ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۸، ۲۸۷
تاریخ محمودی ۶۰	بیاض بنده علی خان ۲۶۱
تاریخ ملامحمد غزنوی ۶۰، ۵۴۶	بیسرنامه ۳۲۲
تاریخ یمنی ۲۷، ۶۸، ۱۴۳، ۵۴۶	
تتمة الیتیمیه ۵۵	پ
تجنیس ۵۲۱	پادشاهی هرمز و انوشیروان ۱۲۲
تذکره بزم آرا ۵، ۶۱	پندنامه ۳۲۲-۳۲۵، ۳۵۸، ۳۸۱، ۴۰۷

- تذکره دولتشاه ۶۷، ۸۲، ۸۳، ۲۴۷، ۲۵۷،
۴۲۶، ۵۴۳، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۸۰
- تذکره الاولیا ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۵،
۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۵،
۳۴۶، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۶۸، ۳۷۰،
۳۷۴، ۳۸۱، ۴۰۴، ۴۰۷، ۵۵۱
- ترجمان البلاغه ۳۳، ۴۶۵
- ترجمه ثمره بطليموس ۲۸۵
- تغلق نامه ۲۸۷
- تقویت الشعرا ۴۸۸
- تقویم التواریخ ۱۷۹
- تکمیل الصناعة ۴۸۳
- تنقید الذرر ۴۶۴، ۴۸۳، ۴۸۷
- توزک جهانگیرى ۵۱۹
- تیمورنامه ۲۸۶
- ج
- جامع التواریخ ۲۵۸، ۲۷۱، ۵۷۷، ۵۷۸،
۵۸۱
- جانوستان ۳۶۹
- جواهر الذات ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵،
۳۴۹، ۳۵۰، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۹،
۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۷، ۳۹۲، ۳۹۴،
۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶،
۴۰۷
- جواهر المعایب ۴۸۳
- جواهرنامه ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۵۸، ۳۵۹،
۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۰۵، ۴۰۷
- جهان آرا ۲۴۷
- جهانگشای جوینی ۳۷۵، ۴۲۳، ۴۲۴
- ج
- چهارمقاله ۳۲، ۴۶، ۵۶، ۱۴۶، ۱۵۳،
۵۱۵، ۵۱۷، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰
- ح
- حبیب السیر ۱۶۱، ۵۷۷، ۵۷۸
- حدایق البلاغه ۴۸۲، ۴۸۷
- حدایق السحر ۲۷، ۳۳، ۴۶۶، ۴۹۶
- حدیقه الاقالیم ۵۴۲
- حدیقه الحقیقه ۱۴۷
- حدیقه الرابعه ۴۸۲
- حقایق الجواهر ۳۲۳، ۳۲۵، ۴۰۸
- حقیقه الفقرا ۳۳۸
- حکمت ۱۲۳، ۱۲۴
- حکمت جاماسب و لهراسف ۴۴۸
- حلاج نامه یامنصورنامه، ۳۲۳، ۳۲۵،
۳۳۸
- حلّه ۳۵۴
- حماسه ۱۲
- حیدرنامه ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۴۰۷، ۴۰۸

داستان فخرالدوله و فردوسی ۱۰۱	خ
داستان گشتاسپ و ارجاسب ۴۲	خاوران نامه ۲۸۷
دانشنامه علایی ۱۲۴	خجسته نامه ۴۶۵
دایرةالمعارف اسلام ۵۷۶	خزانه عامره ۷
دبستان المذاهب ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۸	خسرونامه ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۰۳
دُررغرر ثعالبی ۴۰	۳۰۵، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۶-۳۱۹، ۳۲۲
دقیقی شاهنامه ۵۱۱	۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۵۹، ۳۶۵، ۳۷۹
دمیة القصر ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱	۳۸۱، ۳۹۲، ۴۰۴، ۴۰۷
دیباچه بایستقری ۹۹، ۵۴۳	خسرونامه صغیر ۳۲۳
دیباچه گل و هرمز ۳۲۴	خسرونامه کبیر ۳۲۳
دیوان انوری ۱۵۵-۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۶	خسرو و شیرین ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۴-۲۶۸
۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۸-۱۸۰، ۱۸۳	۲۷۰، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۷۹، ۳۱۹
۱۸۴، ۱۸۷-۱۹۰، ۱۹۹، ۲۱۴، ۲۱۵	۴۰۴
۲۲۱، ۲۴۰، ۴۸۳	خطبة الهی نامه ۳۲۴
دیوان حنظله بادغیسی ۳۲	خلاصة الاشعار ۱۷۹
دیوان دقیقی ۳۰، ۳۲	خلاصة الافکار ۴۲۶
دیوان رودکی ۱۹-۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۶-۲۸	خلاصة التواریح ۲۱۷
۳۰، ۳۲	خلاصة الخمسه ۲۷۹
دیوان عطار ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۶۸	خمسه نظامی ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۱
۳۷۴	خیاطان نامه ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۷۱
دیوان عنصری ۶۱، ۶۳، ۶۴	خیام (کتاب) ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۵
دیوان فرخی ۵۵، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۵	۴۸۸-۴۹۱، ۴۹۳-۴۹۵، ۵۰۰-۵۰۲
۴۸۰	۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۰
دیوان قطران تبریزی ۲۳، ۲۸	د
دیوان کمال اسماعیل ۴۲۶	داستان خسرو پرویز ۱۰۶
دیوان منجیک ۳۰	

- دیوان منوچهری ۶۴
- سپاک ۳۶۹
- سخندان فارس ۳۰، ۵۱، ۸۰
- سرگذشت سیدنا ۵۷۷
- سعدنامه رشیدی ۱۶
- سفرنامه ناصر خسرو ۴۲، ۱۱۴، ۱۱۵
- سلجوق نامه ۲۵۰
- سوگندنامه ۱۷۳-۱۷۶، ۱۷۷، ۲۰۵، ۲۰۶، ۴۱۷
- سیاست نامه ۵۴۸، ۵۵
- سیاه نامه ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۴۰۸
- سیرالعباد الی المعاد ۱۵۴
- ش
- شاهد صادق ۳۰، ۵۱، ۲۴۷، ۵۱۸، ۵۲۵، ۵۴۲-۵۴۴
- شاهنامه ۱۰، ۱۸، ۳۷، ۳۸، ۴۴، ۴۵، ۴۸، ۴۹-۵۱، ۶۲، ۷۹، ۸۱-۸۷، ۸۹-۹۱، ۹۳-۹۶، ۹۸-۱۰۳، ۱۰۵-۱۰۷، ۱۱۰-۱۱۲، ۱۱۴-۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۰-۱۴۲، ۱۴۵، ۲۶۱، ۲۷۴، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۲۱، ۳۸۶، ۴۲۶، ۴۵۰، ۴۵۱، ۵۱۱-۵۱۷، ۵۲۰، ۵۳۰
- شاهنامه بزرگ ۳۲
- شجره العروض ۴۸۸
- شرح القلب ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۵۸، ۳۵۹
- ر
- راحة الصدور ۱۲۹، ۱۵۴، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۵۰، ۲۶۲
- رباعیات خیام ۴۲۲، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳
- رساله کیفیت ایجاد رباعی ۴۸۷
- رسالة ادب التصوف ۵۴۲
- رسالة فی الاحتيال لمعرفة مقداری الذهب ۵۸۴
- رسالة فی شرح ما شکل من مصادرات اقلیدس ۵۸۴
- رستم و اسفندیار ۹۳، ۹۵، ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۲
- رستم و سهراب ۹۲، ۹۳
- رستم و سهراب و سیاوش ۹۵
- رقعات اورنگ زیب ۵۱۹
- روضات الجنات ۴۸۲
- روضة الصفا ۱۰۷، ۱۰۸، ۵۷۷، ۵۷۸
- ز
- زبدة النصره ۵۷۹
- زر کامل عیار ۴۱۵، ۴۸۱، ۴۸۲
- زین الاخبار ۱۲۰

ص	۴۰۸، ۴۰۷، ۳۸۱، ۳۷۴
صبح صادق ۲۴۷، ۵۱۸	شرح گلستان سعدی ۱۲۸
صنایع الحُسن ۴۸۳	شرح یمنی ۱۶
	شطرنج نامه ۱۱۸
ط	شعرالعجم ۱-۶، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷،
طبقات الشعرا ۴۶۰	۱۹، ۲۱-۲۷، ۳۱، ۳۵، ۳۷-۴۱، ۴۳، ۴۴،
طبقات ناصری ۵۷، ۷۶، ۲۱۱، ۲۴۱	۵۲-۵۴، ۵۶-۵۹، ۶۲-۶۴، ۶۶-۶۹، ۸۰
	۸۲-۸۷، ۸۹، ۹۱، ۹۲، ۹۵، ۹۷-۹۹،
ظ	۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۷-۱۰۹،
ظفر نامه ۲۸۷	۱۱۱، ۱۱۳-۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۳،
	۱۲۵، ۱۲۷-۱۲۹، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۳،
ع	۱۴۴، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۷-۱۵۹،
عرائس النفایس ۵۸۴	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۵-۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۳،
عروس البلاد ۱۹۹	۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۲۴۵، ۲۴۷،
عروض سیفی ۴۸۷	۲۴۸، ۲۵۰-۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱-
عمر نامه ۱۲۳	۲۶۳، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۸-۲۹۰، ۲۹۳،
	۲۹۵، ۴۰۹-۴۱۲، ۴۱۴-۴۱۶، ۴۲۰-
ف	۴۲۲، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۸، ۴۹۰، ۴۹۱،
فتوحات ۲۸۷	۵۱۲، ۵۱۳، ۵۷۶، ۵۷۹، ۵۸۳، ۵۸۴
فتوح السلاطین ۲۸۷	شفا ۲۱۵
فردوس التواریخ ۵۸۱	شهرستانهای ایران ۹۷
فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را به	شهریار نامه ۲۸۷
هندوستان ۱۲۲	شهریار نامه و بهمن نامه ۱۱۸
فرهنگ آندراج ۳۳۰	شهزاد و پرویز ۱۱۸
فرهنگ انجمن آرای ناصری ۴۴۵	شهنشاه نامه ۲۸۷

- فرهنگ جهانگیر ۲۷
 فرهنگ جهانگیری ۷، ۵۲، ۴۶۴
 فرهنگ رشیدی ۲۴، ۲۷، ۱۱۴، ۴۶۴
 فوات الوفيات ۴۸۴
 فهرست کتابهای فارسی کتابخانه موزه
 بریتانیا ۴۸۱
- کشف المحجوب ۸۷
 کلیات انوری ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲،
 ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۷،
 ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۰۸،
 ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۴
 کلیات دیوان حکیم سوزنی ۱۷۵
 کلیات عطار ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۲، ۳۱۶،
 ۳۱۷، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۶-۳۲۸، ۳۳۰،
 ۳۳۱، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۶۵، ۳۸۰،
 ۳۹۲
 کلیات کمال اسماعیل ۴۱۰-۴۱۲، ۴۱۷،
 ۴۲۳، ۴۲۵
 کلیله و دمنه ۱۶-۱۸، ۳۲، ۳۵، ۱۲۲
 کمال البلاغه ۵۲۱
 کنت کنزاً مخفياً ۳۸۰
 کنز الاسرار ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۴۶، ۳۴۷،
 ۳۷۱، ۴۰۸
 کنز البحر ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۴۶، ۴۰۸
 کنز الغرایب ۴۶۵
 کنز القافیه ۴۶۵
- ق
 قابوس نامه ۱۱۱، ۴۶۷، ۴۸۵، ۵۰۱،
 ۵۱۹، ۵۲۱-۵۲۸، ۵۳۳، ۵۳۸، ۵۴۰،
 ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۸
 قاسم گونابادی ۲۸۶
 قرائن شمس المعالی ۵۲۱
 قصاید ظهیر ۱۶۳
 قواعد العروض ۸، ۴۸۲، ۴۸۸
 قوافی پارسی ۴۸۷
- ک
 کارنامه ارتخشتر ۱۱۸
 کارنامه اردشیر ۱۱۸
 کتاب الاغانی ۴۶۰
 کتاب البیان و التبیین ۴۵۵
 کتاب الحيوان ۴۵۵
 کتاب المسالک و الممالک ۴۵۷، ۴۶۳
 کشف الظنون ۲۴۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۴۶، ۳۸۶
- گ
 گرشاسپ نامه ۶۳، ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۱۸،
 ۱۳۵-۱۳۸، ۱۴۰-۱۴۲، ۲۷۴، ۲۸۷،
 ۳۸۶

م	گلزار ابرار ۳۳۸
مثنوی بهلول ۳۳۳	گلزار نسیم ۴۶۹
مثنوی جام جم ۲۸۵، ۲۸۶	گلستان سعدی ۱۰۰، ۱۲۷، ۱۲۸، ۴۹۹
مثنوی شیخ بهلول ۳۲۷، ۳۴۳، ۳۴۵	گلشن راز ۳۲۶
مثنوی مصباح ۳۴۷	گل و خسرو ۳۲۳
مثنوی معنوی ۳۵۱، ۳۵۲	گل و هرمز ۳۲۲-۳۲۵
مجالس العشاق ۵۱۹	گنج شایگان ۱۱۸
مجالس المؤمنین ۸۲، ۸۳	
مجله انجمن آسیایی ۵۸۱	ل
مجله دانشکده خاورشناسی ۵۰۳	لباب الالباب ۵، ۶، ۱۰، ۱۲، ۱۵، ۲۷،
مجمع الفصحا ۵، ۵۳-۵۶، ۶۷، ۶۹	۲۸، ۳۷، ۴۰، ۵۰، ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۶۷،
۴۴۵، ۵۱۳، ۵۷۴	۶۹، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۹۸، ۲۶۶، ۲۶۷،
مجمل فصیحی ۱۷۹	۴۸۸-۴۹۱، ۴۹۸، ۵۰۷، ۵۰۹-۵۱۱،
مختارنامه ۳۰۰، ۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۳	۵۲۲، ۵۲۷، ۵۵۹، ۵۶۰
۳۱۸، ۳۲۵-۳۲۲، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۸۱	لسان الغیب، ۲۹۰-۲۹۲، ۳۲۲-۳۲۵،
۴۰۷، ۴۰۸	۳۴۹، ۳۵۳، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۷۱، ۳۷۲،
مختصر وافی فی علم القوافی ۴۸۴	۳۷۵، ۳۷۹، ۴۰۸
مخزن الاسرار ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۶۷	لغت فرس ۲۷، ۳۳، ۳۵، ۴۲، ۴۳، ۴۶،
۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸	۵۲، ۵۵، ۶۲، ۶۳، ۱۳۵، ۴۵۰، ۴۶۴،
مخزن الغرائب ۵، ۱۴۸، ۲۶۱	۴۹۲، ۴۹۸
مخزن القواید ۴۸۸	لوازم الامکنه در فصول و علت اختلاف
مرآت الخیال ۱۶، ۱۷۹	هوای بلاد و اقلیم ۵۸۴
مرآت العالم ۱۷۹، ۴۲۶	لیلی و مجنون ۲۴۵-۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۲،
مرزبان نامه ۱۱۰، ۱۱۹، ۵۲۳، ۵۳۰	۲۶۳-۲۶۸، ۲۷۵
مرصاد العباد ۵۸۱	

- مُروج الذهب ۴۵۷
مزدک نامه ۱۱۸
مصیبت نامه ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۵-۳۲۱، ۳۴۷، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۸۱، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۰۷، ۴۰۸
مظهر المعجایب ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۷، ۳۲۲، ۳۷۸، ۳۷۹
معراج نامه ۳۲۵، ۳۵۸، ۳۵۹
معیار الاشعار ۱۰، ۲۷، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۶۴-۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۵، ۴۸۵-۴۸۰، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۳، ۴۹۴، ۵۰۰
مفتاح التواریخ ۱۶
مفتاح الفتوح ۲۸۷، ۲۹۱، ۳۲۵-۳۲۲، ۳۳۰-۳۳۲
مقامات ابونصر مشکان ۶۰، ۵۴۶
مقامات حمیدی ۱۶۷، ۱۷۳، ۱۸۹، ۱۹۸، ۲۰۴
مقدمه بایستقری ۸۲، ۸۳، ۸۸-۸۶
۹۱-۹۳، ۹۵-۹۹، ۱۰۱
مقیاس الاشعار ۴۸۲، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸
مناظره ۱۳۵
منتخب التواریخ ۱۴۹
منصور نامه ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳
منطق الطیر ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۵۰
- ۳۱۶، ۳۲۵-۳۲۲، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۵۸، ۳۶۸، ۳۸۱، ۳۸۵، ۴۰۰، ۴۰۶-۴۰۸، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۶
- ن
- نامه خسروان ۱، ۱۷، ۲۸۰
نزهة الاحباب ۳۲۴، ۳۲۵، ۴۰۸
نزهة الارواح ۵۸۰
نزهة القلوب ۱۵۷، ۱۶۳، ۱۸۰
نفحات الانس ۸۷، ۹۲، ۵۶۰
نقد شعر المعجم، ۱، ۳، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۵، ۴۹۱
نگارستان ۵۴۲، ۵۴۳
نماک ۳۶۹
- و
- وامق و عذرا ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۴۸
وصایای نظام الملک ۵۷۸
وصلت نامه ۳۲۵-۳۲۲، ۳۳۳-۳۳۸
۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۷، ۳۵۸، ۳۷۴
وُلدنامه ۳۲۲، ۳۲۵، ۴۰۸
ویس و رامین ۳۲۱، ۴۴۸، ۴۵۴
- ه
- هزار و یک شب ۵۵۰

۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۵، ۳۸۶

۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۴-۴۰۷

ی

یادگار ۱۱۸

یتیمۃالدهر ۵۲۱

یوسف وزلیخا ۳۲

هفت اقلیم ۱۵، ۱۶، ۳۸، ۴۴، ۱۶۴

۱۷۹، ۳۲۲، ۵۱۱، ۵۱۳

هفت پیکر ۱۳۶، ۲۶۲

هفت قلزم ۴۵۷

هفت وادی ۳۲۳، ۳۲۵، ۴۰۸

همای و همایون ۲۸۶

هیلاج نامه ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۸

۳۴۱، ۳۵۰، ۳۵۸، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۵

نامهای جغرافیایی

۵۸۳	آ
اصطخر ۴۵۵	آذربایجان ۲۰، ۲۳، ۳۰، ۴۲، ۱۳۶
اصفهان ۱۰۲، ۳۱۹، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۲۲	۱۶۴، ۱۳۹
۵۲۰، ۵۰۶، ۴۳۸، ۴۲۸، ۴۲۴	آسیا ۱۴، ۵۴۱
الله آباد ۵۷۶	آلمان ۵۷۵، ۵۸۴
الموت ۱۰۷، ۵۷۷، ۵۷۸	آمل ۳۵۴
اندخود ۱۳۴	
اوده ۳۲۶، ۳۲۸	الف
اورنگ آباد ۱، ۴۸۰، ۴۸۴	ابهر ۵۲۰
ایران ۱، ۶، ۹، ۱۹-۲۱، ۲۵، ۲۷، ۲۸	ایبورد ۱۵۷
۳۰، ۳۱، ۳۴، ۴۶، ۵۰، ۶۳، ۹۷، ۱۱۶	اران ۶۳
۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۲۱۸، ۲۴۰، ۳۷۳	آران ۱۳۶، ۱۳۹، ۲۷۴
۴۱۰، ۴۴۷، ۴۵۱، ۴۵۶، ۴۶۰، ۴۶۸	اردبیل ۲۴
۴۶۹، ۴۷۲، ۴۷۶-۴۷۸، ۴۸۲، ۴۸۴	ارزنجان ۲۵۰
۴۸۵، ۴۹۲، ۵۰۰، ۵۰۵، ۵۱۹، ۵۲۰	ارمن ۱۳۶
۵۴۲، ۵۵۹، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۰	اروپا ۱۴، ۸۰، ۲۰۴، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۴۰
۵۸۲، ۵۸۴	۳۳۱، ۵۴۱، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹

پتنه ۳۲۳	ب	بادلیان ۳۳۸
پنجاب ۴۹۷۲		باز ۸۳
ت		بانگی پور ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۳۸، ۳۴۸، ۴۸۳
تامن از توابع تفرش ۲۴۶		بخارا ۳۷، ۴۴، ۴۹، ۵۴، ۵۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۲۰، ۵۶۹، ۵۶۸، ۵۶۲
تبریز ۲۳، ۲۹، ۳۰، ۱۸۰، ۲۴۰، ۴۸۷		بریتانیا ۳۲۴، ۳۲۸، ۳۳۷، ۳۴۸
ترکستان ۷۴، ۵۰۸، ۵۴۳، ۵۴۷، ۵۴۹		بُست ۵۸، ۵۰۷
ترمز ۱۳۳، ۱۶۵، ۱۷۰، ۱۷۷		بصره ۳۲۷، ۴۶۱
تفرش ۲۴۶		بغداد ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۹۵، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۴۴، ۲۸۵، ۲۹۳، ۳۵۶، ۳۴۹، ۳۳۹، ۳۳۴، ۳۲۷، ۲۹۴، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۹۲، ۳۹۳، ۴۱۱، ۵۰۷، ۵۴۳، ۵۴۰، ۵۲۴
تفلیس ۴۱۰		بلخ ۴۵، ۵۸، ۶۷، ۶۸، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴-۱۶۶، ۱۷۲-۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۰۷-۲۱۱، ۴۰۴، ۴۶۲، ۴۶۳، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۷۹
توران ۸۹، ۹۵، ۴۸۳، ۵۱۲		بلعم ۱۸
تون ۳۵۱		بمبئی ۶۱، ۱۱۸، ۱۷۹، ۴۰۹
تهران ۳۱۷، ۴۴۶، ۵۷۵		بنگال ۳۲۸
ج		پ
جرجان ۸۳، ۱۰۲، ۱۱۱، ۵۲۱		پاریس ۵۸۴
جیحون ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۵۷، ۱۶۴، ۱۶۵		
چ		
چین ۱۰۶		
خ		
حیشه ۱۲۱		
حمدونیان ۲۷۱		
حوران ۱۲۱		
حیدرآباد ۳۲۴، ۳۲۶		

ر	خ
رادکان ۱۵۷	خانقین ۴۴۳، ۱۳۱
رَبْنَجِن ۵۵	خاوران ۲۰۸، ۱۵۷، ۱۵۶
رستم‌دار ۸۳	خُتْلان ۳۲۷، ۱۹۷
رستم‌دار ۵۲۰	خج ۵۰۷
رودبار ۱۱۳	خراسان ۷، ۱۱، ۱۷، ۳۲، ۴۴، ۴۸، ۵۶
رودک ۱۴	۵۷، ۵۹، ۷۲، ۷۵، ۸۶، ۹۵، ۹۶، ۱۰۲
روم ۳۵۱، ۱۸	۱۱۲، ۱۱۷-۱۱۹، ۱۲۱، ۱۳۴، ۱۳۶
ری ۵۳-۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۳-۶۶، ۶۹-۷۲	۱۵۶، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۲، ۱۹۸
۱۰۰-۹۶، ۹۴-۸۵، ۸۳، ۸۲، ۸۰، ۷۷-۷۴	۲۰۰-۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۳۷، ۲۴۳
۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۳، ۱۰۲	۲۹۰، ۲۹۴، ۳۴۹، ۳۴۳، ۴۲۷، ۴۴۴
۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵-۱۲۵، ۱۳۱، ۲۹۰	۴۶۳، ۵۱۲، ۵۴۷
۵۲۰، ۴۲۴، ۳۲۷	خوارزم ۱۶۴، ۴۲۷، ۵۲۰، ۵۴۷
ز	د
زنجان ۵۲۰	دارالمرز ۸۳
	دامغان ۸۳
س	دجله ۲۴۴، ۳۵۶
سبزوار ۳۵۴	دراوبه ۱۹۵
سرخس ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۸۲	درگز ۱۵۷
سغد ۷، ۵۵	دریای خزر ۸۳، ۱۳۶، ۵۲۳
سمرقند ۵۵، ۲۰۰، ۴۶۳	دکن ۱۲۴، ۴۸۴
سند ۴۸۳، ۵۴۵	دهلی ۲۴۰
سومنات ۷۵، ۳۳۴، ۳۳۵	دیلمان ۸۳
سیستان ۷۵، ۱۱۹، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۹۹	

۵۰۷، ۵۰۶، ۴۸۸، ۲۰۵، ۱۴۴، ۱۴۳	ش	شام ۵۹
۵۴۸، ۵۴۷، ۵۴۶، ۵۴۳، ۵۲۵، ۵۲۳		شروان ۱۳۶، ۱۳۱
۵۵۵، ۵۵۰		شیراز ۴۱۳
ف		
۴۸۷، ۴۵۹، ۴۵۸، ۴۴۶	ط	
		طابران ۸۳، ۱۱۴
ق		طارمین ۵۲۰
قاین ۳۲۷		طالقان ۵۲۰
قزوین ۱۴۵، ۵۲۰		طبران ۸۳، ۱۱۴
قصر شیرین ۴۴۳، ۴۴۷		طبرستان ۸۳، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۴۴، ۵۱۹
قنوج ۷۵		۵۲۴، ۵۲۵، ۵۴۳، ۵۲۰
قهستان ۱۰۷، ۵۴۰		طوس ۸۳، ۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۵، ۹۶
ک		۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸
کابل ۷۷، ۴۵۸		۱۱۹، ۱۲۵، ۳۵۴، ۵۱۳، ۵۱۴
کاسه رود ۸۹		عبکره ۵۲۴
کاشان ۳۵۴		عراق ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۷۲، ۳۴۹
کپنهاگ ۵۷۵		۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۷
کپورتله ۳۴۷		عراق عجم ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶
کردستان ۳۲۷		۵۲۰
کرکویی ۱۳۶		علی‌گره ۴
کرم‌آباد ۴۳۵	غ	
کرمان ۲۰۵، ۴۵۸، ۴۵۹		غزنین ۵۷-۵۹، ۷۱، ۷۵، ۷۸، ۸۷، ۸۸
کلات ۹۵		۹۱، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲
کلکته ۱۳۳، ۱۴۴، ۲۴۰، ۳۴۸		۱۰۸-۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱

ملتان ۵۴۵	گ
موصل ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۷۱، ۴۶۲، ۵۲۳، ۵۲۴	گجرات ۳۲۹
مهته ۱۵۷، ۱۵۵	گرجستان ۴۱۰، ۴۲۴
	گرگان ۸۳، ۱۳۱، ۵۲۲
	گنجه ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۱
ن	۲۶۹
نجف ۳۵۴	گوتا ۵۸۴
نخشب ۱۴	گوزگان ۷۳
نسا ۱۵۷	گیلان ۸۳، ۳۲۷، ۵۲۳
نسف ۱۴	
نوقان ۸۳	ل
نولکتور ۵۸، ۸۷، ۱۴۹، ۱۵۶، ۱۶۳	لاهور ۳۲۶، ۳۴۸، ۴۴۸، ۴۸۷، ۵۶۰
۳۰۱، ۲۹۹، ۲۹۷، ۲۶۴، ۲۶۲، ۲۴۰	۵۷۵
۳۳۳، ۳۳۱، ۳۲۴، ۳۲۱، ۳۱۶، ۳۱۳	لکنهو ۱۳۱، ۲۴۰، ۲۹۵، ۳۱۸، ۳۱۹
۴۸۸، ۴۸۲، ۴۸۱، ۴۱۵، ۴۱۳، ۴۱۲	لندن ۵۷۹
نهر والا ۳۲۹	لیدن ۱۴۶، ۵۷۸، ۵۸۴
نیشابور ۵۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۱	
۱۴۵، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۹۲، ۱۹۹، ۲۹۰	م
۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۰۳، ۴۴۴، ۴۶۴	مازندران ۸۳، ۱۱۰، ۵۱۹، ۵۲۰
۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۹، ۵۷۷	مراغه ۴۶۳
ه	مرو ۵۳، ۵۶، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۱
هرات ۲۷، ۵۸، ۷۳، ۸۷، ۱۰۴، ۱۰۷	۱۹۲، ۵۴۷، ۵۷۸
۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۵۷، ۲۰۰، ۳۲۷	مروشاهجهان ۱۷۱، ۱۷۲
۴۵۸	مزدقان ۴۲۳
پهري ۱۱۹، ۴۵۹	مشهد ۳۵۳، ۳۵۵
	مگه ۷۶، ۲۹۰، ۲۹۲

ی

همدان ١٩٥

هندوستان ٥٨، ٧٦، ٨٠، ١١٣، ١٢١،
 ١٢٢، ٢١١، ٢١٨، ٢٤٠، ٢٤١، ٢٤٣،
 ٢٤٩، ٤١٠، ٢٩٠، ٢٨٨

